چیره دل



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

بسمه‌تعالی

رمان: چیره‌دل

ژانر: عاشقانه رئال.

به قلم: کلثوم حسینی

نوع قلم: ادبی با دیالوگ محاوره.

شخصیت‌ها: ساغر مهرجو، بهاوند شکیبا، ارشیا تهرانی.

روایت‌داستان، راجع‌به زندگی پر فراز ونشیب ساغر مهرجو، دختر معمولی فرزند آخر محمدمهرجو مکانیک ساده‌یست که در گیر ودار زندگی در دانشگاه با *"و شرط‌بندی ارشیا تهرانی دچار معضل عجیبی می‌شود که او را تحت جبر ناعادلانه قرار می‌دهد تا سرنوشتش دست‌خوش تغییرات شود...

در این بین، بهاوند شکیبا پسری که در زندگی اش کلی سختی کشیده و بعد از ماجرای که در شهر خودشان برایش پیش آمده است، با تلخی آن اتفاق شبانه از شهرستان راهی تهران می‌شود...

چیره دل
گوشه گیری و متانت بهاوند، ساغر شیطنت‌جو را کنجکاو با یک اتفاق شیرین و ملوس؛ یک شبه نظرش راجع به بهاوند گرمابخش شده به طوری که درباره او دچار لغزش حسی می‌شود اما حضور پررنگ ارشیا تهرانی که هم‌دانشکده‌است با وجود سماجت‌ها و کشمش‌های ارشیا؛ یک دلیل بزرگ برای کناره گیری از حس عاطفی اش می‌شود...

تا این‌که سناریو زندگی‌اش با حوادث پیش‌رو با وجود مثلث عشقی و البته احساسی یک‌طرفه‌ای را دچار بحران می‌کند؛ در این مثلث پیوند نفرت وعشق با کینه وانتقام درهم آمیخته می‌شود

ساغری که به امید رجوع به قلب بهاوند، امتحان سختی در پیش رو دارد...

به‌نام خالق نقاشی‌های زندگی و دریای بی‌کران.

۷

من محکومم به سکوت، به سکوت تلخ و توداری که برای نجات عزیزانم، خود را به بدترین ستم در حق خویش؛ روا کرده بودم؛ چراکه عاری از ابهام‌ها، خود را محق ستم می‌دانستم... چراکه بُت من برای پرستیدن‌اش کم آورده، و شیطان خود را ناجی ام دانسته و مرا از ستایش بُتم وا می‌دارد... وشیطان رانده شده در راهی سخت وپرگزند، بر من امتحان دشواری را با محک زدن بت زندگی ام، سخت عذاب آورم شده... شیطان قسم خورده مرا در دورزخ تباهی بی‌افکند. چرا که من محکوم به سکوت در تبعیدگاه واهی از عشق و محبت محکوم می‌شدم؛. معبدی که عشق منزه را در قلبم سوق داد و حالا، به دنبال رانده‌شدنم توسط عشق ممنوعه در آزمون عاشقی محک می‌زند.

جلوی درب خروجی به زحمت کابین بگ کوچکم را به دنبال خود می‌کشانم، هوای مطبوع و خنک پائیز به مزاقم خوش می‌نشیند، با ولع عطر وطن را استشمام می‌کنم. قریبانه دلتنگ آب وخاکش می‌بودم و...

من این آب و خاک را با تمام قرن بیست ویکم بودن اش دوست می‌دارم، غربت که باشی تازه خیلی از چیزها را درک می‌کنی، طعم آبگوشت اعلاء مامان ریحانه... سبزی خوردن تازه با آن ترب‌های تُردش... نان سنگک‌های صبح جمعه‌ای و میوهای نوبرانه اش... حتی برای دود و دم تهران بی‌در وپیکر هم دلتنگ می‌بودم... به دورهمی‌های خانوادگی، قورمه سبزی چرب وچیلی مامان ریحانه که

چیره دل
نظیرش هیپ‌جای دنیا نیافته بودم حتی برای دعواهای خواهر وبرادریم با سینا وسمیه... و مهم‌تر از صبح‌های دل‌انگیزی که با بهاوند راهی گشت وگذار البته کوه‌نوردی می‌گذشت... حتی برای کیسه‌بوکس محبوبه اش همانی که عجل معلق وار به دست‌وپایش می‌پیچیدم تا چندفنون دفاعی یادم دهد و...

آه سردی می‌کشم و نگاه غم‌زده ام را به ایستگاه تاکسی سُر می‌دهم.

عجیب است ساعت دو شب، حتی یک تاکسی هم دیده نمی‌شد، تا چشم کار می‌کرد خیابان تاریک و خلوت فرودگاه و حومه اش می‌بود که پرنده هم پر نمی‌زند چه می‌رسد آدمیزاد!

با لب و لوچه آویزان سمت باجه نگهبانی می‌روم، در کمال ادب درخواست یک تاکسی سریع می‌کنم اما مرا جواب می‌کند... چراکه تمام تاکسی‌ها، سرویس بودند!

ماتم می‌برد، باز آه می‌کشم از بچگی نافم را با بدشانسی بریده بودند انگار. آخ اگر می‌دانستم ناف برم چه کسی می‌بود، من می‌دانستم و او؛ قطعاً خفه‌اش می‌کردم!

تلفن آیفونم را در می‌آوردم بدون اهمیت به نگاه خیره دو مرد کنار نگهبانی، مشغول گشتن در دنیای مجازی می‌شوم... بعد از کلی گشتن بالاخره اسنپ آنلاینی را پیدا می‌کنم با فرستادن آدرس تهران غرب، سریع جوابم را می‌دهد...

شال ساده ام را لاقید روی موهای شانه نکرده ام می‌اندازم، اما باد بازیگوش چنان با شال نخی‌ام، رقص پرواز می‌کند که چندبار به زحمت دو طرف شالم را می‌گیرم تا خیال پریدن به سرش نیفتد!

پشت کف پاشنه بلندم، مچ پایم را می‌زند. خسته می‌بودم به اندازه کوه کندن و یک عمر نخوابیدن بعد از اندی سال بالاخره باز گشتم. بی‌حس و بی‌حوصله، قریب به چهارسال تمام، روزگارم را کنار مردی حرام کرده بودم که مردی حقه‌باز و دروغ‌گوی قهاری بیش نبود، مرا با خیانت و توطئه البته بلوف زنی بازی داده بود تا به اهداف شوم اش برسد...

چیره دل
تاکسی کنار پایم ترمز می‌کند، آرم بالای سقف تاکسی نشان از خوش‌قولی راننده می‌داد، چمدان را صندوق عقب تاکسی می‌گذارم و روی صندلی عقب در سکوت می‌نشینم..

استارت که می‌زند نگاهم را با پوزخند از درب خروجی فرودگاه می‌گیرم.

چه انتظار بیهوده ای که گمان می‌کردم خانواده ام به پیشوازم می‌آمدند، درصورتی که آنها مرا اصلا دخترخودشان نمی‌دانستند!

آهی کشیدم، دستان لاغرم را دور بازوهای نحیفم می‌پیچانم... دلم می‌خواست قدری خواب را مهمان چشمان سرخم کنم، آخر شب نشینی و خواب وخوراک نداشتن، آزگارم را سیاه و مرا خسته‌تر همیشه مفلوک کرده بود.

ساغر تنها یک زن معمولی با آرزوهای معمولی می‌بود نه بیشتر که تحمل بیشتر از توان‌اش را از خودِ منِ خدازده داشته باشم!

با کمی استرس نگاهی به ساعت مچی سفیدم می‌اندازم، یک ربع به سه سحرگاه می‌بود، بابا محمد یک ساعت دیگر برای نماز شبِ قبل از اذان صبح بیدار می‌شد.

خدا خدا می‌کردم تا زودتر به خانه می‌رسیدم. دلم دریای از دلتنگی در ذهن و مغزم را به پرواز در آورده بود، حتی اگه بابا محمد رو ترش می‌کرد و من را بعدِ چهار سال طردشدن؛ دوباره پس می‌زد، بازهم عاشقش بودم. بابای مهربانم تو چه می‌دانی از دلِ دخترک گناهکارت؟

مهم دل دریای خودم می‌بود، دلی که در تمام این سال‌ها و انگشت اتهام به‌سویم، باز پر می‌زدم و خود را به میخانه کودکی می‌رساندم.

من مستم، مست خانه‌ای که امن‌تر از آن در هیچ‌کجای جهان پیدا نکرده بودم. سایه پدر بالای سرم بود ولی بی‌بندوبار بودم، می نخورده گناه کردم و چوب حماقتم را با کوبیدن واقعیت با طردشدن از امنیت پشتیبانم طرد شدم. چه کسی می‌دانست پشتیبانت آخر فقط پدر وبس، بی منت محبت می‌کرد و بی‌چشم داشت نازت را می‌کشید.... آخ دوره حماقت آخ از عصیان بودنم...

باید که جمله جان شوی

چیره دل
تا لایق جانان شوی

مولانا

قطره اشکی از گوشه چشمم می‌چکد، تعجب می‌کنم منِ خنثی و اشک؟!

رو بر می‌گردانم که چشمانم تابلوهای سرِ در مغازه‌ها را با ولع شکار می‌کند، حتی آن تابلوهای رنگ و رو رفته هم خشنودم می‌کند، این‌که هنوز فرصت زندگی در مملکت دارم و باید مابقی عمرم را این‌بار با چشم منطق ودیدی باز زندگی کنم نه که به خودم و عزم راسخم، مدیون شوم. من محکومم... محکوم به سکوت و فناشدن.

ساغری که بیست وشش سال سن دارد در حین جوانی، ترگل و ورگل بودن یک زن مطلقه است! تلخ تر از شکست و عدم وفای به عهد همسر به شریک زندگی اش چیزی هم در دنیا وجود دارد؟

کاش چشمانم را قبل از خطای بزرگم، درشت و تا انتها باز می‌کردم تا شاید درست می‌دیدم نه این‌که...

- خانم رسیدیم.

سرم را بر می‌گرداندم، موهای افشانم زودتر واکنش نشان می‌دهد، با دیدن درب قهوه ای بزرگ آهنی، بغض ماه‌گرد گلویم را با تمنا می‌بلعم.

تروال نو را سمت راننده مسن می‌گیرم، در سکوت دست دراز می‌کند و تروال را می‌گیرد، بی‌توجه پیاده می‌شوم با ولع و حریصانه وجب به وجب تغییر کرده کوچه‌مان را می‌کاوم.

درخت‌های صنوبر دیگر در کوچه‌مان دیده نمی‌شد!

صفا و صمیمتی در کوچه‌مان نمی‌بینم، انگار روح ندارند و سایه‌های کدر و بلند کف آسفالت کوچه می‌تابید!

خانه‌های دربست، جایشان را با ساختمان چندطبقه تعویض کرده بودند. محله قدیمی‌مان حالا به مجتمع‌های مسکونی تبدیل شده بودند.

چیره دل
آه کشیدم، راننده مسن که چشمان پف‌کرده اش بیشتر توی دیده‌گانم توی ذُق می‌زد، من را به خود می‌آورد، این‌که او خسته است یا شایدم از عدم خواب بی‌حوصله!

- بفرماید، بقیه پولتون خانم.

پلک می‌زنم و چند اسکانس کهنه و تاخورده را با سر انگشت می‌گیرم، انگار او هم بی‌حوصله است که بدون هیچ حرفی سوار ماشین اش می‌شود از جلوی چشمانم به سرعت رد می‌شود.

من می‌مانم و خودم، ساغر شکسته و بازنده *" زندگی.

کیف اسپروتم را روی شانه‌هایم می‌اندازم با آن کفش‌پاشنه بلند که اصلا هم‌خوانی باهم ندارند. به دور از پرستیژ و تیپ همیشگی ام می‌بود؛ اما من برای فرار از آن خانه وهم‌زده و غربت زده، هرچه دم دستم رسید به تن کردم تا زودتر به خانه امن بچگی ام پرواز کنم.

کلید کوچک درون جیب شلوار زاپ‌دارم را بیرون می‌کشم به آرامی درب آهنی را می‌گشایم.

در وهله اول، نگاه بی‌قرارم روی حوضچه کوچک حیاط باوصفایمان میخکوب می‌شود. دم صبح سوز سردی دارد، هوای آخر مهر ماه هم عالمی دارد و طعم جدایی!

برگ‌های ریخته نارنجی رنگ که دور حوضچه کوچک‌مان به چشم می‌خورد، گویا به زودی ردای سفیدپوشی را به تن می‌کند.

به زحمت خود را به حوضچه می‌رسانم، جلوی شیرفلکه دو زانو می‌نشینم، شیرآب را با دستی لرزان از هیجانباز می‌کنم.

آب با فشار بیرون میجهد، بالبخند کمرنگی دستانم را زیرش می‌گیرم، می‌لرزم، از سردی آب، سراسر وجودم یخ می‌بندد.

جنون‌وار صورتم را جلو می‌کشانم و با حس عجیبی، چشمانم را می‌بندم و دهانم را تا انتها با هیجان وبی‌تمرکز باز می‌کنم.

آب سرد با فشار روی صورت گر گرفته ام فرو می‌آیند.

چیره دل
مژگانم می لرزند، لای دهانم سرد سرد، هجوم آب یخ با عطش خاصی تند می‌رود و بیشترش هم زیر گردن و *"سرریز می‌شود.

حال خوب امشبم را با عجز و درماندگی بی‌حدم خریدارم!

حال روزهای پدری و دختر خانه بابا بودن را خریدارم...

سرتق بودن و نُنربودنم را خریدارم! اصلا بابامحمد تو مرا دوباره بخواه، من تا عمر حال جفت‌مان را خریدارم.

نمی‌دانم چرا قطره ای اشک از گوشه چشمانم شُره می‌کند؟

بابا تو فقط مرا ببخش، مامان ریحانه تو ساغر لجباز و یک‌دنده نوجوان را ببخش!

به‌خدا حال هردو سایه سر را من یکی تا آخر عمر خریدارم. کنیز وار به دست‌پای جفتتان می‌افتم اما...

آه در دست وبالم ندارم، آس آسم اما یک جو مرام در وجود ساغرتنها باقی مانده است، با آن دوباره دل شکسته شما را با چینی‌بند مهر فرزندی دوباره می‌سازم حتی اگر ببخشی در کار نباشد!

آب خنک را با ولع می‌نوشم از سردی شکم و قفسه سینه ام، می‌فهمم که زیاده روی کرده ام و بدون شک سرماخوردگی و آلرژی را به جان می‌خرم.

سر که عقب می‌کشم متوجه می‌شوم مانتوی کوتاهم تا شکم خیس شده است ومن در عالم دیگری سیر می‌کردم!

شالم را رها روی شانه‌هایم می‌اندازم. کفشم را از پا بیرون می‌آورم تا مبادا صدای تق تق کردن اش آن‌ها را بیدار کند. در سکوت روی پنجه پا به سمت هال، قدم کوتاه و پاورچین‌کنان طی می‌کنم

به محض داخل شدن در هال خانه‌مان؛ بوی زندگی و عطر خاص کودکی زیر شامه‌ام می‌پیچد. بوی پدرانه‌های بابامحمد؛ دستپخت اعجاز مامان ریحانه حتی جنگ و دعوای دخترانه‌مان با سمیه و سینا!

خدایا چرا در هیچ کجای جهان و عالم؛ این بوی خاص خانه پدری پیدا نمی‌شود؟ چرا هرچه جهان را می‌گردیم باز هم کفتر جلد همان خانه پدری می‌شویم؟

چیره دل
پدر! بابامحمد بعد از خدا؛ تمام زندگی من و همانم شد؛ نقطه ضعفم!

جانم به لب می‌رسد تا از هال و آشپزخانه می‌گذرم و بدون کوچک ترین تولیدصدایی، داخل اتاق دخترانه ام می‌شوم.

نور مهتاب باتمام اندک بودن‌اش، فضای اتاقم را با قدرت به رخم می‌کشاند.

این‌که این آلونک کوچک نه‌متری، دیگر اتاق من نیست چراکه بیشتر شبیه اتاق مهمان است تا من!

از تخت کوچک صورتی ام خبری نیست، از عروسک‌های ریز ودرشتم هم اثری باقی نمانده بود؛ حتی کلکسیون صدف‌ها وعکس‌های بچگی ام هم هیچ ردی ازشان در این آلونک دیده نمی‌شد.

دهان کجی خیلی بد، توی ذوقم می‌زند یاهمان ضدحال از نوع وجیغاش!

کوله‌ام را گوشه کمددیواری پرت می‌کنم، کابین‌بگم را هم همان کنار درگاه می‌گذارم با حسرت دور تا دور اتاقم می‌چرخم... می‌چرخم و زیرلب شعری را زمزمه می‌کنم.

- آمدی جانم به قربانت حالا چرا... حالا که من...؟!

می‌لرزم، سرم گیج می‌رود، بالاخره می‌ایستم با حرص مانتو و تاپ زیر خیس‌شده را از تنم بیرون می‌کشم.

حالا جز شلوار دیگر هیچ‌چیزی به تن ندارم، باز لرز می‌کنم از سردی شکم و شلوار نم‌دارم.

بزاق دهانم را آشفته و سخت می‌بلعم، از کوله ام یک تی‌شرت دوبند بیرون می‌کشم و لاقیدانه می‌پوشم.

شلوارم را سریع در می‌آورم با دامن بلندی عوض می‌کنم، کف‌پاهایم ذُق ذُق می‌کند.

پوزخندی می‌زنم علی‌رغم میل درونی ام،از لای کمد یک لحاف و بالشت بیرون می‌کشم روی فرش ماشینی دراز می‌کشم.

باشکم خالی بدون سیرشدن حتی از خستگی، جنین‌وار روی فرش چنبره می‌زنم.

چشمانم می‌سوزد، گلویم هم می‌سوزد، این‌ها نشانه سرماخوردگی به طور قطع یقین، یک آلرژی طولانی در پیش و رو دارم.

از فرط خستگی و عذاب وجدان پلک‌هایم آرام آرام سنگین می‌شود و غرق عالم رویا در آغوش خیال پرواز می‌کنم.

با تکان‌های که به بازو و شانه ام وارد می‌شود، بی‌مکث و تبسم... به ناچار لای یک چشمم را با کرختی و خمیازه می‌گشایم.

- هوم؟

- ساغر مادر تویی!؟

بازهم خمیازه بلندی می‌کشم با مکثی افکار استوپ شده ام را با دیدن چشمان برق زده از نم‌دار مامان ریحانه، یک‌هو پس می‌زنم با بغض خمیازه کنان با کرختی لب می‌چینم.

- سلام مامانی... بیدار شدین!

چنان در آغوشم تنگ می‌گیرد و محکم به خودش می‌فشارد که عطر مادرانه اش تا عمق وجودم رخنه می‌کند، دلتنگ و باغم غریبی سرم را روی شانه اش می‌گذارم از ته دل به سرزنش‌های ناتمام‌اش گوش می‌دهم.

- دختر بد، چرا بی‌خبر اومدی؟ اون شوهر هفت‌خطت کجاست؟ خیلی بدی به‌خدا... بعدِ رفتنت، نمی‌دونی چی سرِ بابات اومد... اگه بگم یه شبه از غمت، تموم موهای سرش سفید نشده به والله دروغ نگفتم... کم خون‌دلمون ندادی تو... بابات شرمنده بود واسه کارای زشت تو...

دستم پشت کمرش مشت و لبانم چفت دندانم می‌شوند اما مامان‌ریحانه کوتاه نمی‌آید، یک ریز گلایه می‌کند.

- تو حتی به منم رحم نکردی که لااقل بگی چرا؟ واسه چی از اون یارو حامله شدی، اونم با سجلِ سفید! ساغرجان آخه ما چی واست کم گذاشتیم که باید تو رو، تو اون وضعیت خراب پیدا می‌کردیم و...؟ چه مرگت بود، ها؟

ها که گفت از ته حنجره اش فریاد کشیده بود، هنوز دل‌اشان با من یک دل نشده بود، هنوز کارهای من، آن‌ها را عذاب می‌داد... انگار عفونت زخم چرکینی درحال سریزی بود که زخم چرک‌ش باعث جمع شدن بینی همه اهل محل می‌شد.

چشمان‌قهوه‌ای نمدارم را به سوسوی نگاه مامان ریحانه می‌دوزم. مظلومانه سری روی شانه کج می‌کنم.

- مامان، منو هنوز نبخشیدی... یعنی هنوز تازه‌ست؟

با گوشه روسری اش، فین‌فین‌کنان با صدای خش‌داری جوابم را گله‌مند می‌دهد.

- چی رو ببخشم؟ این‌که تو مارو جلوی همه سکه یه پول کردی؟ این‌که دلِ اون پسره معصوم رو شکوندی؟ جلوی دوست ودشمن یه جو آبروی نذاشتی... اصلا آبروی من و بابات کشک، دیگه چرا دل بهاوند طفلی رو هزار تیکه کردی بی‌انصاف... می‌دونی بعد رفتنت اونی که بیشتر از همه داغون شد اون پسر بود، بهاوند بیچاره!

حین شِکوه و شکایت با مشت روی ران پایش با ناله ونفرین می‌کوبد!

گوش تیز کرده و لب با هق هق باز می‌کنم:

- چی‌شده؟ مامان چرا نسیه حرف می‌زنی؟ چرا حرفت رو همش می‌خوری؟ هرکسی ندونست تو یکی می‌دونستی که من مجبور شدم... می‌فهمی مجبور شدم!

لب زیر دندان می‌گیرد وبا غیظ مردمک در حدقه می‌چرخاند.

چیره دل

- خاک به‌سرم تو هنوزم روی حرفت هستی؟! د آخه دختر کسی مگه زیر گلوت تیزی گذاشته بود که با پسره هفت‌خط بریزی روهم؟ مگه تو بی‌پدر ومادر بودی که عین دخترای... استغفرالله دختر حالا اومدی می‌گی مجبور بودی! بس نیست اینقد مارو توی روی کس و ناکس شرمنده کردی؟ تو سر سفره حلال پدر ومادرت مگه بزرگ نشدی که سر از خونه مجردی اون پسره شارلان در آوردی؟ ها! اونم با یه شکم بالا اومده و شناسنامه سفید، خودت بگو بابات حق‌نداره عاقت کنه؟ من نباید نفرینت کنم؟ یه دختر بی‌بند بار...

دلم ریش می‌شود، دستانم را محکم روی گوش‌هایم می‌گذارم، نمی‌خواهم دیگر چیزی بشنوم... همه یک‌طرفه به قاضی می‌روند.کلاه‌اشان را قاضی نمی‌کنند به والله بی‌انصافی‌ست.

خدایا تو در دادرسی‌ات حتما جواب دلِ شکسته مرا هم پس بگیر، کلاه‌شان را قاضی نمی‌کنند اما تو پس بگیر، عد و عدالتت را به رخ تمام روسیاهان نشان ده، که ساغر جز خودت هیچ پیشت وپناهی ندارد.

مامان ریحانه تبر برداشته و ریشم را از ته؛ دل‌چرکین می‌زند، محکم با غیظ دستانم را از روی گوش‌هایم پس می‌زند، درشتی می‌کند، هق می‌زنم، عاق می‌کند، در خود فرو می‌روم، آه می‌کشد، غرش می‌کند تا صدایش گوشم را کرکند.

- باید گوش کنی، بعد این‌که با اون شوهر شارلاتانت رفتی اون‌ور، چی به سر ما اومد... کم از فامیل و در وهمسایه نشنیدیم به والله... کم جز و جیگرمون نکردی پیش دوست ودشمن... دشمن شادمون کردی تو دختر...کم شرمنده پسر مردم نشدیم واسه کارای تو.

بغض، خنجر شده زیر گلویم، نه قصد رفتن داشت نه قصد پس‌زدن!

مانده ام غریب در سکوت تلخی که هیچ‌رقمه قصد فرو ریزی ندارد، شاید باید حقیقت را می‌کوباندم به صورت همه مدعی‌هاا! اما نه، من اهل منت گذاشتن و آتش زدن به خرمن یک عمر زحمت پدر ومادرم نبودم و نیستم.

چیره دل
به ناچار در لاک سکوتم فرو می‌رم با سر انگشت، پرزهای فرش ماشینی را جمع می‌کنم، گله دارم و بغض اما می‌گذارم مامان ریحانه هرچه می‌خواهد بارم کند، ساغر را «دختر نالایق، بی‌بند وبار» به ناف صفات رکیک‌هایش مستفیض‌م کند.

محق هستم و دهانم چفت، نباید پرده از راز بزرگی که روزی با علمِ آن، به بی‌آبرویی خود، با میل خود در چاه عمیقی افتادم را عیان همه می‌کردم، زود بود خیلی زود.

نهیب عقل، وادارم می‌کند که با چشم‌های سرخ از اشک، به نگاه شبنم‌زده مامانم چشم می‌دوزم.

- دعا می‌کردی کاش نمی‌اومدم اونم با خفت؟

سکوت می‌کند، و خدا می‌دانست پشت این لب‌های لرزان زیر دندان اسیرشده اش چه حرف‌ها تلنبار کرده است.

مظلومانه پی در پی پلک می‌زنم.

- پیشمونی که بعد سه سال وخورده‌ای اومدم این‌جا؟

بغض اش با صدا بلندی درهم می‌شکند، غریبانه در آغوشم می‌کشاند، سرم را به سینه مادرانه اش محکم و تنگ می‌فشارد.

از ته دل جفت دست‌هایم را دور تن توپولش حلقه می‌کنم.

صدایش خش‌دارد، بغض دارد، گله و سرزنش هم...

- من هرچی می‌گم واسه اینه که دلم می‌سوزه ساغر، تو نبودی ولی زخم زبون فامیل کم آتیش به خونه‌مون نزد... نبودی ببینی خونواده شوهر آبجیت چه‌جوری بهمون نیش می‌زدند که دختر ته تغاریشون گند بالا آورده اونم بی سجل!

یک دفعه سرم را عقب می‌گیرد با چشم‌های درشت شده، بند دلم را پاره می‌کند.

- راستش‌و بگو واسه چی بعد این همه سال برگشتی، ها؟ اصلا اون مرتیکه کدوم گوریه؟

چشم‌هایم از درد حرف‌هایش محکم کیب می‌کنم، لب‌هایم بی‌اراده خواسته‌ام ازهم باز می‌شود.

چیره دل
- زندانه!

لحن بهت زده اش، پوزخند کجی روی لبانم می‌آورد.

- خدا مرگم بده واسه چی زندانه؟! مگه چی‌کار کرده؟

انگشت اشاره ام زیر چشمانم آهسته می‌کشم، خیس می‌شود!

- به‌خاطر خودخواهی و یکدنگی خودش رفته زندان.

لب می گزد با اخم و تشر می‌توپد.

- چی؟!چرا یجوری نمی‌گی منم متوجه بشم، یعنی چی خودخواهی ویک‌دندگیش رفته زندون؟

بزاق دهانم را صدادار قورت می‌دهم.

- مامان، من گرسنمه، از دیشب هیچی نخوردم، شکمم صداش در اومده.

بی‌میل و ناراضی از عوض کردن بحث، چهره درهم می‌کند.

- صبحونه آماده‌ست، فقط اگه بابات روی خوش نشون نداد، ناراحت نشو، خودت که می‌دونی؟

پوزخند سردی می زنم و نگاه می دزدم، سال‌هاست بابا محمد با من سرسنگین است، سال‌هاست دیگر من را دختر خودش نمی‌داند.. مرا *" نحس گذشته می‌دانست... همانی که چوب حراج به آبروی چهل و اندی سال و اعتبارش زد و یک آبم رویش، دختر ته‌تغاری آخرش که هرگز فکرش را نمی‌کرد فرزند ناخلف از آب در آید!

همین که کمرم را صاف می‌کنم چهره و چشمانم از درد جمع می‌شوند، با آخی روی زانو با درد خم می‌شود، دست به کمر مدام نفس چاق می‌کردم.

- چی‌شد ساغر؟

از فرط درد، *"را زیر دندان‌هایم وحشیانه می‌گزم.

می‌سوزد، زیرلب لعنت به ارشیا می‌دهم به زور وجبر قامت صاف می کنم.

مامان یک‌باره با دیدن صورتم، مبهوت نگاهم می‌کند.

دست خودم نبود پوزخند زدن‌هایم به نگاه‌شوکه‌اش، مامان ریحانه با دیدن کبودی زیرچشمم این‌طور رنگ پس داده بود؟

دست دراز می‌کند سمت زیر چشمانم که با اخم سرم را عقب می‌کشم، دست چروک‌شده اش درهوا معلق وار خشک می‌ماند.

- این چیه مامان؟

زهرخندی تلخی می‌زنم:

- نوازش شوهرجانه!

ماتش می‌برد، گیج پلک می‌بندد:

- مگه ارشیا دست بزنم داره؟

تبسم معناداری می‌کنم پشت به او، سمت کوله ام می‌روم، از لای زیب اش، مسواک وخمیردندان با حوله کوچکم را بیرون می‌کشم.

- دست‌بزن نداره چون...

نیم‌رخ را صاف می‌کنم رخ به رخ اش، تلخ با پوزخندی کج، اصل مطلب را تند می‌گویم.

- اون ذاتا وحشیه... مثل یه حیوون رام نشده می‌مونه ارشیا... کتک و چک واسش عادیه، وقتای که با سگگ کمربند تنم رو سیاه و کبود می‌کرد باید می‌دیدیش!

وقت را تلف نمی‌کنم، بی‌توجه به دستان روی دهانش و چشمان حدقه زده مامان ریحانه، از اتاق به سردی خارج می‌شوم به سمت سرویس بهداشتی می‌روم.

ارشیا... همانی که تمام تنم را فقط برای ارضای شهوت و هوس‌اش می‌خواست... آهی کشیدم، خاطره تلخ سیخ داغی که روی ران پایم با بی‌رحمی حک گذاشته بود یک‌باره جلوی چشمانم زنده شد، خوی وحشی اش آزارم می‌داد، ارشیا همیشه قبل از رابطه خوی وحشیانه پیدا می کرد! خصوصا با علمِ علاقه ام به بهاوند، آزارش دوبرابر روزهای عادی می‌شد.

وارد هال که می‌شوم، بابا محمد را درحالی که استکان چای اش را هورت می‌کشد، با نگاه حریصانه از فاصله باچشمان نمناکم خیره می‌شوم. وجب به وجبش را با بی‌قراری می‌کاوم. پیرشده اما هنوز جذبه مردانه‌اش را دارد.

مامان ریحانه با دیدنم، لبخند کمرنگی روی لب می‌نشاند به کنار سفره پهن شده اشاره می‌کند.

- بیا بشین ساغرجان، بیا دخترم.

بابا محمد هنوز بی‌تفاوت است و هیچ ری‌اکشنی نسبت به حضورم نشان نمی‌دهد. این آخر ناجوانمردی بود، نبود؟

دلم می‌گیرد ولی با پاهای سنگین و مداوات فرو دادن بزاق دهانم آن هم تلخِ تلخ، کنارش نزدیک سفره چهار زانو می‌نشینم.

حتی نگاهم نمی‌کند، می‌دانستم دلش را شکسته ام حتی می‌دانستم، چرا قرب وارزش قبلی را هم دیگر ندارم.

ساغر خیلی وقت است که تبدیل به موجود مفلوک چندش‌آور شده که بوی تعفن اش همه جا را به گند کشیده، این را هم خوب می‌دانستم.

مادرم عجیب مهربان شده، استکان چای خوش‌رنگ با پیاله پنیر و کره مقابلم می‌گذارد با پلک روی هم گذاشتن من را دعوت به آرامش می‌کند.

- سلام بابا...

اخم‌هایش درهم می‌تندد با تندی رو به مادرم، غیظ می‌کند.

چیره دل
- خانم، ظهر آبگوشت بار بزار...

از جا بدون حتی خرج نگاهی به منِ حیران، باهمان پاهای سنگین به زحمت لنگ لنگ کنان سمت اتاقش می‌رود.

صدای مادرم در با اعتراض می‌آید.

- محمدآقا کجا رفتی؟ اِ شما هنوز دو لقمه‌م از گلوت پایین نرفت... محمدآقا... محمد آقا...؟

پدرم بی‌توجه به سر وصدای مامان ریحانه، به تلخی با سکوت وارد اتاقش شد.

سرم را با اندوه و شرمندگی پایین می‌اندازم در سکوت سهمگین با گوشه سفره پلاستیکی بازی می‌کنم.

فکرم عمیق است به این‌که بابامحمد هرچقدر هم از دستم ناراحت می‌بود، حداقل جواب سلام بندگان خدا را هرچند گناهکار همیشه می‌داد؛ چون همیشه می‌گفت« به شخصی که شب مصیت کرده توی روز به همون نگاه شب، بهش نگاه نکن شاید توبه کرده و بنده توبه‌کار خدا شده» اما امروز برای اولین بار..!

آهی از ته دل کشیدم، خود کرده را تدبیر نیست، خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

از اعتماد پدر و برادرم سینا، سواستفاده می‌کردم چنان رسوایی به بار آوردم که جبران کردن اش، فقط مرگم را می‌طلبید.

- بخور مادر، توام روزگارت بهتر از ما نبود.. این کبودیا خودشون گواه زندگی سختت بوده..

به لقمه دم دستش که سمتم می‌گیرد، با ماتم‌زدگی زل می‌زنم، لقمه نان وپنیر لول شده را نرم از دست چروک و پنبه ایش می‌گیرم، همین‌که گاز کوچکی به لقمه‌م می‌زنم قطره اشکی از گوشه چشمانم شُره می‌کند.

سیبک گلویم پربغض تکانی می‌خورد که مامان هم به طبع آه سردی می‌کشد.

چیره دل

- چه روزای سختی بود وقتی تو رفتی اصلا محشرکبرا بود... هیچ چیزش سرجای خودش نبود... خونه ویلونه بود، سینا هی داد می‌زد هی بهونه می‌گرفت باباتم داد وبیدا می‌کرد که حواسمون به دختر مجرد توی خونه نبود... وقتی که یه از خدا بی‌خبر اونو هوایش کرده و...

حرفش را با بغض قورت می‌دهد، می‌دانستم به راحتی بخشیده نمی‌شوم اما من ملزم به پذیرفتن شرایط سخت خانه پدری بودم که بار سفر بسته ام و دوباره به کاشانه ام برگشته ام!

نگاهش به گونه تَرم می‌خورد.

- راستی بچت کجاست؟ چرا اونو باخودت نیاوردی؟

این‌بار زهرآگین لقمه را روی سفره می‌گذارم، زهرخندم طعم نوش‌دارو است بی‌شک.

- کورتاژش کردم.

دهان‌ش کش‌وار و باز دست روی دهان باز شده اش می‌گذارد ولی با یک فرق، آن مشتی که روی کاسه زانویش می‌کوبد.

- چی!؟

چرا؟ چرا سقطش کردی اون طفلی رو؟

به سختی پلک می‌بندم، چشمانم می‌سوزد. زبان هم تلخ و گس است.

- نموند واسم، یعنی نتونست زیر بار اون همه سختی خودشو نگه داره، وقتی زیر لگدای ارشیا داشتم جوون می‌دادم... *" کف سالن پر خون شد یهو ارشیا به خودش اومد ولی دیگه دیر شده بود...

سرم را باز پایین می‌اندازم، ضربان قلبم تند شده و عرق از روی تیرک کمرم می‌چکد.

- تا اوژانس اومد و بردنم بیمارستان، مرگ جلوی چشمام دیدم... ترسیدم برای دومین بار از مرگ بازم ترسیدم... درسته اون بچه رو نمی‌خواستم ولی راضی به مرگشم نبودم... دعا کردم زنده بمونه واسه منم که شده زنده بمونه ولی نموند... خرجشم دوشب بیمارستان با کلی خودخوری وآزار دیدنم واسه نبود بچه، کلی درد و غصه تا بالاخره دکتر شیفت دلش سوخت*"

قطرات درشت اشک از گوشه چشمانم با نفس تنگی و بی‌قراری سرازیر می‌شد. دستانم می‌لرزید وقتی هق می‌زدم روی پایم مشت مشت می کوبیدم.

- مامان خیلی بد بود... وقتی بچم جلوی چشمام داشت دست و پا می‌زد عین جوجه کوچولوها...به‌خدا قلبش داشت می‌زد... آروم آروم قلبش می‌زد دستاش اونقد ریز بودند عینهو چوب نازک چوب...که داشتن واسه زنده موندن التماس می کردند... چشمامش خیلی ریز بود ولی قلبش قشنگ می‌زد... قلبش می‌زد به‌خدا زنده بود ولی نتونست توی شکمم زندگی کنه... جیغ کشیدم که بچم پر کشید و نتونست دووم بیاره این زندگی لعنتی رو...

آخی از دل جگر سوخته ام کشیدم، دستم روی گلو و گردنم نشست و قفسه سینه ام را با تقلا چنگ زدم.

- دردش هنوز تو جوونمه..*". زنده بود نفس می‌کشید، به خدا که نفس می‌کشید.

مامان ریحانه وحشت زده مرا در آغوش کشید، سرم را مدام نوازش می‌کرد اما من داغم تازه شده بود، بچه‌م را می‌خواستم. همانی که زیر بار ظلمت ارشیا، جنین وار به خود چنبره می‌زدم و دستانم را حائل شکمم می‌کردم تا ضربات اش به روی شکم و بچه‌ام برخورد نکند که آسیبی نبیند... نخواسته بودم احدی بچه‌ام را از چنگم در بیاورد اما زور و بازوی ارشیا به جنس نازک لطیفم می‌چربید!

- چرا... چرا ازش شکایت نکردی... شنیدم اون‌ور طرف زناست... بهشون کمک می‌کنن... خب بهشون می‌گفتی شوهرت روانیه!

پوزخند پررنگی زدم، سرم را با ملامت عقب کشیدم.

- به خیالت می‌تونستم؟ دستم بسته بود... اون ارشیای موذی کلی ازم سفته داشت تازه قبل این‌که دهن وا می‌کردم واسه شکایت به همه مخصوصا پلیس گفته بود که از پله‌ها افتادم واسه همون تموم تنم سیاه و کبود بود.. اونام به‌خاطر اعتبار و نفوذی که ارشیا بین صاحب‌قدرت‌ها داشت حرفش رو باور کردند فقط ازم پرسیدند که واقعا از پله‌ها افتادم که منم خریت کردم و گفتم آره!

بوسه ای روی گونه ام کاشت و با همان نگاه آب آورده، پا به پایم در فکر فرو رفت.

- اگه اینقد بد بود چرا ازش طلاق نگرفتی؟

آه سردی کشیدم، با نوک انگشت روی دستان چروک‌شده اش را نرم خطوطی طرح کردم.

- به کسی نگو ولی من طلاقم رو غیابی گرفتم...

نالان با فکری مشغول از جایش به سختی به کمک گرفتن سر زانو و چهره جمع شده بلند می‌شود.

- فعلا یه چیزی بخور تا برم غذای ظهر رو بار بزارم... پاشم بیام باهم یکم حرف بزنیم بلکه این دل بی‌صاحاب وا شه!

نگاه خیره ام به جای خالی پدر است، پدری که با شریک نشدنم در سفره، گرسنه به اتاقش گریخت، پیاله پنیرش دست نخورده به چهره زارم دهان کجی می‌کرد، این‌که تا ابد محال است این دختر خطاکرده را عفو کند.

***

هوای پائیزی یک جور غریبی خزان و دلگیر گرفته بود، دلشوره بدی از دم صبح پیدا کرده بودم. انگار قلبم جای میان گلو و دهانم می‌زد!

نفس عمیقی کشیدم که عطرخنک پائیز وارد ریه‌هایم شد، حظ کردم حتی هوا با آب وخاک وطن هم دل‌انگیز و خاص است... در بهترین کشور پیشرفته هم زندگی کنی بازهم هیچ‌آب و خاکی طعم ناب وطن را نمی‌دهد.

کیسه‌های خرید دم دستم را چندبار جابه جا کردم، پیاده روی دم عصر برایم خوشایند وملس بود وقتی در شهرلندن برای هرکاری باید سوار خودروی ارشیا می‌شدم... گاهی که شب‌ها بساط عیش‌ش با دوستان خارجی اش برگزار می‌کرد من تا ساعت دوشب در خیابان‌های وحشتناک لندن پرسه می‌زدم، آنقد پیاده همه کوچه پس‌کوچه‌هایش را با قدم‌هایم متر می‌کردم که وقتی به آن خانه منفورم بازمی‌گشتم ارشیا از زور*" بیهوش می‌شد.

حالا برایم هم ارزشی نداشت کنارش زن مو بلوند همیشگی هم عین بختک روی زندگی‌ام و ارشیا افتاده بود.

آه سردی می‌کشم با کلید یدک درخانه را باحوصله باز می‌کنم.

با دستان پُر از خریدها، از میان رایحه‌های بی‌نظیر گل‌داوودی و یوسف می‌گذرم، لختی می‌ایستم با تمام ولع رایحه اش را وارد بینی ام می‌کنم. نگاه سنگینی را روی خودم متوجه می‌شوم.

لرز می کنم و سرم را بالا می‌کشانم یک‌باره پرده سمت هال تکان می خورد و سایه ای که از پشت پرده دور می‌شود.

شانه ای بالا می‌اندازم از کنار حوضچه کوچک که رد می‌شوم مشتی آب روی صورت ملتهبم می‌پاشم، قدری جان می‌گیرم اما سرما وخنکای آب روی پوست صورتم نفوذ می‌کند.

باقدم‌های تند سمت هال نزدیک می‌شوم، دستگیره را لمس می‌کنم و اصلا حواسم به چهارجفت کفش براق وتمیز نبود!

- مامان؟

از همان درگاه هال، بوت‌هایم را در می‌آورم و شال‌بافت‌گردنی‌ام را کنار جالباسی آویزان می کنم، راهروی کوچک منتهی به هال را با شتاب طی می‌کنم که...

خدایا... عطر بی‌نظیرش... شک نداشتم رایحه گرم وملایم خودش بود... دیوانه وار و حریصانه رایحه گرم را استشمام می‌کنم، قطعنا دیوانه شده بودم... آخر عطر بهاوند این‌جا...؟!

- اومدی مامان؟ مهمون داریم دخترم.

یک‌باره کنار ستون هال خشکم می‌زند. انگار از پرتگاه بلندی پرتم می‌کنند از آن خلسه شیرین و رویایی سریع با دستپاچگی و یکه شدگی بیرون می‌آیم.

نگاه بُهت زده ام به بهاوند ایستاده و دختر کتارش است بدون پلک زدن حتی بلع بزاق دهان... بدون حتی قدری نفس، حتی مددخواستن از عزرائیل.

چیره دل
وحشت کردم، آره من خاک به‌سر ترسیدم این خواب شیرین تبدیل به کابوس شبانه ام شود.

بهاوند مسکوت ومیخکوب شده نگاهم می‌کرد اما دختر کنارش با حجاب خاص لبنانی با نگاه خیره‌ام، شوکه محکم بازوی بهاوند را در حصاره دستان سفید وبلندش می‌گیرد.

هر دو با بُهت و میخکوب شده به یک‌دیگر نگاه می کردیم، دست دخترک این‌بار دستان تنومند بهاوند راچنگ زد *" آتش گرفتم اصلا نگاهم تمام حرکاتش را با دوربین شکاری، ذره به ذره با ناباوری می‌کاوید.

نگاهم از صورت جمع‌شده از اخم و غیظ بهاوند به دختر کنارش تلاقی می‌کند، چقد سفید وزیبا بود و چقد خوش‌پوش!

چشمان سیاه و بینی فوقانی، لبان صورتی وابروهای پرپشت در انتهای که زیبای اش را دو چندان می‌کرد؛ پوست سفید و مثل ماهش بود.

لعنتی خاری در چشم‌هایم شد!

« جانان دل، تو که اهل این ناپرهیزی‌ها نبودی بی انصاف...»

دختر کنارش نمی‌دانم در چشمان بی‌تابم چه دید که بی‌اراده دستان مرد من را رها کرد و با غمگینی *" را در حصاره دندان کشید.

خار در چشمانم مراعات چه می‌کرد؟ مراعات حال بد مرا یا حال بد بهاوند بی‌معرفت را؟

خار چشمانم یک جور غریب نگاهم می‌کرد، سرش را برگرداند و دم گوش بهاوند چیزی پچ پچ می‌کند. و مرد من تنها به تکان دادن سر اکتفا نمود.

بی‌وفا!

بی‌معرفت تو که اولین عشقت من بودم، دیگر تو چرا؟ وقتی قلبت را به نام من زده بودی تا ابد؟!

و چقد بد که تمام واکنش مردی را بشناسی، که از آن تو دیگر نیست و چه بد که حتی نمی‌توانی او را در آغوش بگیری از عطر نفس‌ها*"، جان سیراب کنی!

چیره دل
- چرا وایستادین؟ بشینین توروخدا... ساغر توام بیا آشپزخونه...

خار در چشمانم *" هر دو با سری پایین افتاده روی فرش دوازده متری فیروزه‌ای به پشتی کرمانی تکیه میزدند. تحمل دیدن این همه نزدیکی آن دختر را کنار مردِ زندگی ام نداشتم، خار در چشمانم مدام دم گوشش چیزهای می‌گفت و او در سکوت تنها سر تکان می‌داد.

آه خدا، این دختر زیبا و طناز دیگر که بود؟ چه می‌خواست در خانه ما؟ از کجا آمده و آوار گشته روی عشق من؟ سایه نحس‌اش از کجا دمیده؟

با دیدن دستان بهاوند که دست‌ظریف خار درچشمانم گرفت*" تمام تنم گُر می‌گیرد؛ حسد وخشم باقدرت از صورتم دمید.

آخر بهاوندی که من می‌شناختمش ابدا در خط*" نبود که حالا می‌خواست جلوی چشمانم با آن دخترمحجبه مهرنوازی کند.

تعلل را جایز ندانستم و با قدم‌های شتاب زده سریع وارد آشپزخانه ساده مان شدم، مامان سریع درب آشپزخانه را بست.

- مامان این دخـــ...

با اشاره روی دماغ اش، درجا مرا لال می‌کند. شاخ در آورده از کارهایش با حدقه زدگی لبم را می‌جوئم!

با احتیاط سرکی به داخل هال کشید.

- مامان...

- هیس شو!

پوف کلافه ای کشیدم به ناچار خودم را با فضای معمولی سرگرم می‌کنم.

طرح آشپزخانه ساده مان قدیمی بود، تنها یک پنجره کوچک داشت و دری که بسته می‌شد هیچ دیدی به هال و بلعکس به داخل آشپزخانه نداشت.

کابینت‌های چوبی قدیمی با اجاق گاز و یخچال قدیمی ساده... ولی عجیب بوی خوبی می‌داد، بوی آشپزخانه ای که کدبانوی حاذق را می‌طلبید. عطر داروهای سنتی تا دبه ترشی کنار یخچال و شیشه‌های فلفل خشک، سبزی‌های معطر و در آخر قابلمه ای که روی اجاق گاز درحال قُل قُل خوردن بود.

- دختر چرا به اون بدبخت اینقد تیز نگاه می کردی؟ بیچاره نسیم چقد خانمه که به‌جای این‌که به تو چیزی بگه به بهاوند اشاره زد... پسرم این‌قد با حجب و حیاست که بادیدنت فوری سرش رو انداخت پایین.

سرزنش‌گر می‌توپد.

.. ولی تو... اوف ساغر هنوز عوض نشدی!

دست خشک‌شده ام را به زحمت تکان می‌دهم بدون ملاحظه جلویش می‌ایستم که با نگاه فراری سمت کابینت می‌رود.

- اون دختره کیه؟

یک جوری دندان قروچه می‌کند که شک می‌کنم مامان من است یا مادر خار تو چشمانم!

- نسیم عقد کرده بهاونده... یه ماهی میشه باهم عقد کردن ولی هنوز...

در هوا کلماتش را شکار می‌کنم.

- ولی هنوز چی؟

پوفی می کشد با اخم ظریفی تند نگاهم می‌کند.

- دختر شر درست نکن، بهاوند دیگه زن و زندگی تشکیل داده، دوست ندارم پسر به این خوبی دیگه خونه‌مون به‌خاطر خیرسری تو دیگه نیاد و قطع رابطه کنه...

بدون اهمیت با چشم باریک شده دوباره تکرار می‌کنم.

چیره دل
- ولی هنوز چی؟

تشرنیمه بلندش را با پشت دست کوبیدن به نشانه اعتراض، به رخم می‌کشد.

- ساغر! چقد بگم سرت تو کار خودت باشه... ای خدا... بهاوند و نسیم هنوز زیر یه سقف نرفتن ولی بدون بهاوند بعدِ تو یه آدم دیگه ای شد... همین که نسیم رو گرفت بازم روبه‌راه شد... اهل شد.. ساغر آتیش توی زندگیشون نسوزن که من یکی ساکت نمی‌شینمآ.

پوزخند تلخی می‌زنم، بی‌توجه تمام خریدهایم را از کیسه‌ها بیرون می‌کشم... بیحوصله مانتو ارغوانی پائیزه ام را از تن می‌کنَم و با گرفتن چاقوی سبزیجات مشغول خرد کردن سبزیجات می‌شوم.

- چیکار می کنی؟ بیا برو بشین واست چای بیارم، خسته ای تازه اومدی؟

در این سه روز، هرگز گمان نمی‌کردم بهاوند را بعد از اندی سال این‌گونه ببینم، با همسرش! خاری در چشمانم...

آهی می‌کشم، اگر به هال بروم پیش بهاوند و زنش! قطعنا نمی‌توانستم جلوی چشم‌چرانی و هیزی ام را بگیرم.

تدارک شام، بهانه خوبیست برای نرفتن و نشکستن... این‌که دلم را ناجور چزاندن جای خود، اما حداقل می توانستند به منِ چشم به انتظار خبر را می‌رساندند که ساغر، بهاوندت ازدواج کرده است، تو دیگر جای در قلب مردانه اش نداری و باید در ابد در جزیره مفلوک متعفن ارشیا بمانی وبپوسی!

جزیره ای که گاهی طولانی گاهی لطیف و گاهی هم انباشته از گداخته های آتش می‌شد.

نمی دانم چرا علرغم میل باطنی ام با وجودی که مامان ریحانه خورشت کرفس بار گذاشته بود، من برای دل خودم و دل مردی که در هال نشسته بود؛ لازانیا با سالاد سزاری که سخت با سس ایتالیای می‌چسبید را با مهارت سه ساله ام در هنر آشپزی که در غربت آموخته بودم... می‌خواستم با قدرت و خبیثانه به نسیم خانم رخ می‌کشانم... شاید می‌خواستم همه‌جانبه به او ثابت کنم که از او لایق‌تر هستم هرچند که بهاوند دیگر حتی نگاهم نمی‌کرد درست مثل بابا محمد!

بعد از شستنِ تخته مخصوص خرد کردن سبزیجات و چاقوی برنده، همه را کنار سینک داخل آبچکان می‌گذارم.

دستان تَرم را چندبار می‌تکانم در نهایت با حوله سفیدی که به کاشی نصب شده بود، دستانم را خشک می‌کنم.

با گرفتنِ ماگ قهوه‌ام سمت هال می‌روم، متوجه حرف زدن نسیم و مامان ریحانه می‌شوم.

بهاوند نبود، می‌ترسم یک باره...با سر چرخاندن و نیافتن اش در گوشه وکنارها، لب برچیده و دمغ با فاصله بدیعی به پشتی فندوقی تکیه می‌زنم در سکوت با خیرگی به دیوار ترک خورده و نم زده قدیمی، محتویات قهوه ام را بی‌صدا می نوشم.

- خوشحال شدم از دیدنتون ساغرخانم.. خوبین؟

اخمی میان دو ابرویم از نازکی و لطیفی صدایش، درهم می‌تند. اما علرغم میل درونی‌ام، به نیم‌رخ می‌چرخم.

- ممنون، همچین.

لبخندی که می‌زند بی‌نهایت دلفریب و شیرین است.

آه خدایا رقیب عشقی ام زیادی مهار و طناز است. دنیای از ناز و ظرافتی زنانه دارد این رقیب قدر و ماهر!

- رسیدن به‌خیر، خاله گفتن سه روزه اومدی... خوش اومدی به خونت.

حس نفرت و تنفر بی‌زاری از لحن مهربان و محبت آمیزش در وجودم رخنه کرد.

- مرسی.

کوتاه جواب می‌دهم تا بداند چندان مایل به هم‌صحبتی با او نیستم، اما او قصد کرده هرطور شده مرا به حرف وا دارد.

چیره دل
- خاله ازت خیلی تعریف می‌کرد ولی می‌بینم بالاتر از تعریف‌های خاله هستی!

این دیگر آخر چابلوسی و زبان بازی بود، دخترک مرا بچه گیر آورده یا دیوانه!؟

نگاه اجمالی حواله چشم و ابرو آمدن مامان ریحانه می‌کنم سپس با زدن پوزخندی، جرعه ای از قهوه ام را بی‌صدا می نوشم.

- لطف داری نسیم خانم..

ناگهان دست چپ اش در تیراس نگاهم تلاقی می‌کند، حلقه انگشت اش عجیب برق می‌زد، سفید و ظریف... خیلی به دستان برفی اش می‌آمد.

خدایا رقیب چرا این همه ناز و لوند است، چرا من مثل او سفید نیستم؟ چرا برنزه هستم؟ چرا خوش‌مشروب وشیرین بود و من نه!

آه یادم آمد، زمان مجردی همه دوستانم سر وصورتش را سولاریوم می‌کردند و به طبع آنها، من هم سولاریوم کردم که الم‌شنگه ای در خانه مان برپا شد. مامان از کارهای من به ستوه آمده بود و سینا مدام رگ غیرت باد می‌کرد.

- ساغرخانم، خاله می‌گفتن شما واسه تحصیلات با همسرتون رفتید انگلیس، می‌تونم بپرسم رشته تون چیه؟

باز نگاه خونسردانه ای حواله مادر سرخ شده ام می‌کنم، فقط نمی‌فهمیدم مامان ریحانه چرا باید آمار مرا به زن بهاوند می‌داد؟

زن بهاوند؟!

آه خدا حسِ تنفرآمیزی از وجود این دخترک در من اثر کرد، کلمه « زن بهاوند» دهان کجی به منِ ماتم زده می‌کرد. هاله ای از خشونت کلامی چاشنی لحن‌م شد.

پاهایم را درهم چفت می‌کنم:

- من لیسانس صنایع غذای گرفتم ولی... ولی آشپزی رو بیشتر می‌پسندم.

متوجه باز شدن درِ اتاق بابامحمد می‌شوم ولی انتظار بهاوندی که سرش پایین است و درحال پایین آوردن آستین پیراهن سرمه ایش، را هم ابدا نداشتم.

نسیم لبخندملیحی به رویش می‌پاشد.

- قبول باشه عزیزم.

گُر گرفتگی ام دمارم را در آورده بود، از روی حرص جهت مخالف بهاوند سر می‌چرخانم تا با او چشم در چشم نشوم.

نماز خوانده بود؟! این را از تسبیح دم دستش و ذکر زیرلبی اش می‌فهمم.

بوی خوش رایحه تن مردانه اش عجین شده با عطرخاصی که موقع عبادت ونماز خواندن به خود می‌زد، مستم می‌کرد بماند که چهره نورانی اش، بدفرم کفری ام می‌کرد.

- نسیم خانم، بهتره کم کم رفع زحمت کنیم...

رو به مادرم با متانت همیشگی افزود.

- حاج خانوم دیگه شرمنده مزاحم شدیم.

این را مودبانه و با تنِ بم شده ای رو به مادرم و نسیم جانش می‌گوید، دندان روی هم می‌ساییدم، بی‌توجهی اش نسبت به من، حالم را بهم می‌زد!

- اگه بزارم شام نخورده برید به‌واللها... ای بابا یه امشب اومدین اون‌وقت شام نخورده... مگه میشه؟

سرش پایین است و درحال بستن دکمه سرآستین‌هایش حین مبای ادب، لبخندمحوی می‌زند.

- از محبت‌تون به ما رسیده حاج خانوم، ولی بریم بهتره.

یک باره فکری به ذهنم خطور می‌کند، خونسردانه از جایم بلند می‌شوم حین رفتن به آشپزخانه، رسا طوری که از عمد به گوش مخاطب خاص برسد، طعنه آمیز می‌گویم.

- مامان جان، چیکارشون داری، لابد راحت نیستن دیگه و گمونم یادشون رفته که محمدآقا نمی‌زاره مهمونش غذا نخورده از خونش بره... انگاری بهشون بد می‌گذره... بیخیال!

با صدای جدی بهاوند، جلوی چارچوب در میخکوب می‌شوم.

- نقل راحت بودن نیست... بریم بهتره.

پوزخند کجی می‌زنم، عقب گرد می‌کنم دست به سینه راسخ و فاتحانه به او چشم می‌دوزم.

- نکنه قدم ما بدشوم بوده، هوم؟

سرش را نامحسوس بالا می‌آورد و عجیب اما جدی وهشداردهنده نگاهم می‌کند، عصبانی اش کرده بودم! لبخندمحوی می‌زنم با دو قدم رو به جلو دقیقا راس نگاهش وسط هال می‌ایستم.

- تا جای که ذهنم یاری می‌ده... دستپخت مامانمو رو هیچ‌وقت رد نمی‌کردی؟ یا دستپخت مامانم دیگه مثل قبل نیست یا احیاناً اشتهای شما فقط با خانمتون توی خلوت دونفره باز میشه؟

نسیم چشم درشت می‌کند و مامان ریحانه دست روی پیشانی به آرامی می‌کوبد با غیظ و اخم لب می‌گزد.

فاتحانه و مغرور مثل دوئل کارها نگاهش می‌کنم، با جدیت و چشمان باریک شده خیره ام می‌بود... سکوت سهمگینی در فضا حاکم می‌شود که با تک خنده اپلسیونی، چشمک تندی حواله نسیم هاج و واج می‌کنم.

- آخه شما دوتا تازه مزدوج شدین و شاید دوست دارین باهم برین گردشی رستورانی...

نسیم سادهلوحانه هم ادامه حرفم را می‌گیرد.

- نه عزیزم شام می‌مونیم...

سپس رو به مادرم لبخند شیرینی می‌زند.

- توی زحمت افتادین... بخشش باشه.

بهاوند هنوز همان‌طور نگاهم می‌کرد، نمی‌دانم در رج به رج صورتم دنبال چه چیزی می‌گشت اما من با علمِ متاهل بودن اش، با تلخی عقب بر می‌گردم با عجله وارد آشپزخانه می‌شوم.

سبزی خوردن و سالاد را روی میز مرتب می‌چینم... دوغ نعنای دست ساز مامان ریحانه ام را از یخچال بیرون می‌آورم.

مامان با حرص جلوی اجاق گاز می‌ایستد، می‌دانم از دستم دلخور و عصبانی است اما نمی‌توانم جلوی کرم درونم را بگیرم که عجیب در جلد شیطنت فرو رفته و وول می‌خورد!

- ساغر تو...

- خاله کمک نمی‌خواین؟

با آمدن نسیم، حرف‌اش را محتاط‌گونه قورت می‌دهد، و من عجیب فهمیده ام او می‌خواست مرا بابت گستاخی کلام، مورد آماج کلمات و هجوم نیش زبان؛ با زهرکلامش ساقطم کند.

- نه عزیزم، تو برو پیش شوهرت بشین!

مادرم از قصد کلمه «شوهرت» را به زبان می‌آورد که خب موفق هم می‌شود... تمام دل و روده ام سمی می‌شود، اسید وار در هم می‌پیچد با سر وصدا قاری وقوری به قصد دل‌درد شدن!

نسیم کنارم قرار می‌گیرد با برداشتن سفره نقره ای، و عطری که زیربینی ام می‌پیچد لبخند زده از آشپزخانه خارج می‌شود.

- چشم خاله کاری نمی‌کنم که...

و زمزمه زیرلبی مادرم، آتش به جانم می‌افکند.

- کاش دختر منم مثل تو، خانوم و متین بود.

و حسادت ریشه اش قوی با نفرت، درون قلب و مغزم تهی می‌شود.

صامت دیس کوچک لازانیا را از ماکروی بیرون می‌کشم، با سُس کچاب کمی تزئین اش می‌کنم.

بوی خورشت کرفس و دیس پلوی زعفرانی اش، هوش از سر آدم می‌برد.

بی توجه در سکوت دیس پلو را از دستش می‌گیرم و بدون این‌که ذره ای به سمت بهاوند توجه کنم، دیس شیشه ای را مقابلش می‌گذارم.

نسیم هم بشقاب و قاشق را کنار دستش قرار می‌دهد، دوباره بر می‌گردم این‌بار سینی حاوی مخلفات را بر می‌دارم.

مامان همیشه یک نوع غذا درست می‌کرد، اعتقاد دارد اسراف می‌شود و خدا دوست ندارد اما من همیشه باب میلم دست‌ودلبازی می‌کردم، هرچه را هم زیاد می‌آمد اصلا اسراف نمی‌کردم... ته‌مانده‌ها را غذای حیوانات می‌کردم... در انگلیس سگ‌ها و گربه‌ها از جایگاه تعبیرشده مخصوص‌شهرداری در خیابان‌ها، غذای‌شان را می‌خوردند.

روی زانوهایم جلوی سفره می‌نشینم و سینی را کنار دستم می‌گذارم، اول از همه دیس لازانیای مرغ و قارچ با روغن زیتون را وسط سفره قرار می‌دهم سپس سالاد سزاری که با سُس فرانسوی شیری رنگ که آغشته کرده‌ام کنارش مرتب می چینم.

سخت است محکم نشان دادن و قوی بودن در برابر مردی که روزی تمام چم وخم را بلد بود و مرا از مادرم بهتر می‌شناخت!

حسودی ام می‌شود به نزدیکی اشان اما ترشی هفت بیجار باسبزی خوردن هم جلوی نسیم و بهاوند بدون نگاه کردن به صورت‌اشان قرار می‌دهم.

نمکدان و لیوان‌های دوغ را هم نسیم می‌گذارد.

مامان با تعارف بالای سرم می‌ایستد.

- بفرمائین شروع کنین بچه‌ها...

بهاوند دست به سفره نزده، سرم پایین بود اما زیرچشمی به دستان و سیبک گلویش که آرام تکان می‌خورد، حریصانه مدام نگاه می‌انداختم.

- حاج‌خانوم، محمد آقا تشریف نمیارن؟

تبسم مامان ریحانه، پوزخند تلخی روی لبانم می‌نشاند.

چیره دل
آخر پدرم قسم خورده بود با من ناخلف کنار سفره حشر ونشر نداشته نباشد. آخر من همزاد شیطانم!

بدون ملاحظه بشقاب خودم را از پلو تا نصف می‌ریزم با گرفتن پیاله خورشتی و پیاله کوچک ترشی، از روی سفره بلند می‌شوم.

حین رفتن به اتاقم به تند قدم برداشتن، سرد و نیمه بلند کنار اتاق بابا محمد رو به مادرم می‌گویم.

- بابا رو بگو مهمون داره، یکم مراعات بکنه بد نیست منم نیستم خیالتون تخت...

- ساغر...

صدای شاکی مادرم بدون اهمیت پشت در اتاقم کیب می‌کنم، قفل را بی‌حوصله می‌چرخانم.

پشت درب اتاقم، با بغض سُر می‌خورم و سینی حاوی شام ام را کنار کمد رها می‌کنم، جفت دستانم روی سرم و سرم را روی زانوانم مظلومانه می‌گذارم.

بی‌صدا با دلشکستگی هق می‌زنم، بابا محمد به‌خاطر مهمان اش هم تمایلی کنار آمدن با دخترش را نداشت.

آخر دخترش، گناهکار بود. گناهی که کرده، هرگز بخشیده نمی‌شد.

با این حال فردا اولین‌کاری که می‌کنم پیدا کردن سویتی برای خودم است، چراکه محال است با پدری که چشم دیدنم را ندارد و مادری که زبانش با نیش و کنایه باز می‌شود، یک‌جا بمانم یعنی این توهین‌ها و ناملامتی‌ها مرا وادار به راندن در مسیر غلط می‌کرد.

من خودم دنیای از زخم و دردم، تحمل اخم و تخم هم نداشتم! گناهم هرچقدر بزرگ هم بوده باشد آخر وقتی خداوند حق خودش را می‌بخشد دیگر بنده اش چکاره است؟

دیگر میلی به غذای خوش‌بوی مامان ریحانه هم نداشتم. با همان شکم گرسنه روی فرش دراز می‌کشم، طاق باز با چشمان نم‌زده به سقف ترک خورده و لامپ ساده اش چشم می‌دوزم.

چه شد که به این‌جا رسیده ام؟ به جای که خانواده ام عارش می‌آمد از فرزندی مثل من؟ به این‌که خبطی که کرده ام در نظر همه یک گناه کبیره بزرگ است و از نظر خودم یک اشتباه حلال شده!

چیره دل
یک‌باره تصویر پنجسال قبل جلوی چشمان آب آورده ام، سیاه و سفید تداعی می‌شود...

***

فلش‌بک

تند تند از بالاها پایین می‌رفتم، هنوز بی‌خیال نشده بود، با مداوات و صدا زدنم به دنبالم پا تند می‌کرد.

کلافه ام کرده بود، بچه‌های دانشگاه با نگاه عجیبی ما را می‌پایدند. این نگاه‌ها را می‌شناختم انگار که پتکی روی سرم آوار می‌کند.

پله‌های لعنتی دانشکده هم تمامی نداشت، به ستوه آمده کنار ستون خروجی درجا می‌ایستم با اخم‌های درهمی و غیظ کرده رو ترش می‌کنم.

- واسه چی دنبال من راه افتادین آقای تهرانی؟

با آن موهای ژل خورده و لبخندعریض اش، نگاه بی‌پروای به اندامم و سپس صورت گُر افتاده ام می‌کند.

- ازت یه جواب سر راست می‌خوام بیبی...

نوک انگشتم را با خشم جلو رویش قد می‌کنم.

- آقای تهرانی حواستون به عفت کلامتون باشه... اگه یه‌بار دیگه مزاحمم بشین یه راست می‌رم به حراست اطلاع می‌دم.

پوزخندی می‌زند ودستی که رویش تتو حک شده را جلوی صورتم می‌گیرد.

- باکی نیست هرکاری دلت می‌خواد بکن ولی من یه جواب ازت می‌خوام آره یا نه؟ پا میدی؟

محکم پا روی زمین می‌کوبم برای شانزده‌امین بار کوبنده کاملا جدی ردش می‌کنم.

- جواب من به درخواست دوستی شما« نه» هستش آقا دیگه هم وقت بنده رو هم نگیرید.

ارشیا بی‌تفاوت چنگی به موهای بورش می‌زند با آن چشمان سوهانی اش، زخم روی روح و روانم می‌نشاند.

- ok bebe... ولی پشیمون میشی!

با انزجار عقب گرد می‌کنم و باز با قدم‌های تند از او که سوهان روحم شده، دور می‌شوم...

پیاده تا دم بی‌آرتی گزک کرده و فکری مغشوش می‌روم شلوغی و ازدحام دم غروب نیم‌ساعتی وقتم را تلف می‌کند تا بالاخره به خانه‌مان می‌رسم...

با نفس حرصی و چهره غضب آلود درب را محکم بهم می‌کوبم با غیظ جلوی حوضچه می‌ایستم.

هوا عجیب با هوای گُر گرفته درونم تداخل دارد!

حرصی مقنعه ام را از سرم بیرون می‌کشم و همان جا جلوی شیرآب روی پاشنه پا می‌شینم و شیرآب را تا انتها باز می‌کنم، آب با فشار بیرون می‌پاشد که نصف صورتم هم از تَر شدن بی نصیب نمی‌ماند.

- اه!

نمی‌دانم چرا هنوز خشم درونم کم نشده بود و بدتر اسپند روی زغال گداخته؛ بالا وپایین می‌پرم!

طره‌موهای خیس شده ام را با دو دست؛ کلافه عقب می‌کشم و دستی هم زیر گلوی نم‌دار می‌کشم که متوجه نگاه خیره مامان ریحانه می‌شوم که جلویم دست به کمر ایستاده و موشکافانه نگاهم می‌کند.

- خوبی؟

بزاق دهانم را با حرص می‌بلعم.

- آره.

با چشمان مشکی رنگش چشم ریز می‌کند.

- از قیافت معلومه، معلوم نیست تو اون خراب‌شده چی‌شده که این‌جوری می‌کنی؟!

نفس کلافه ای می کشم از جایم بلند می‌شوم، پشت به او درحین رفتن به هال، دکمه‌مانتویم را تند تند باز می‌کنم.

- استادم یه پروژه تحقیقی داده، اعصابم خرده!

و دقیقا از همان زمان بیان پروژه تحقیقی که استاد فرامرزی، ارشیا تهرانی را هم‌تیمی‌ام کرده بود، امنیت و آرامشم را از من به کل ربوده بودند.

بابا محمد هنوز کار را تعطیل نکرده بود، بهرحال زندگی در وسط تهران آن هم با هزینه‌های سرسام آور زندگی، خودش معضلی بزرگ بود وقتی دختر دانشجو و دختر دم‌بخت داشت.

فکر جهزیه سمیه و زندگی متاهلی حتی دردسرهای سینا، او را آشفته ونگران اوضاع می‌کند.

- هوی کجا می‌ری؟

درجا استوپ می‌کنم با کلافگی عقب گرد می‌کنم.

- ها؟ چیه؟

سمیه اخم کرده با آن ابروهای تازه برداشته و صورت جوش زده، نوک چاقو دم دستش را سمتم گرفت.

- ساغر بفهم که من ازت سه سال بزرگ‌ترم...

دستی در هوا می‌پرانم.

- خب بزرگ‌تر چی‌می‌خوای؟

لب بی‌حالتش روی هم می‌سابد.

- شایان داره میاد، خوشم نمی‌آد این‌قد بهش بپری... مثل یه خانوم رفتار کن میشه؟

پوزخندی می‌زنم دست به سینه سرم را جلو می‌کشم.

- جان، بازم نامزدت داره میاد این‌جا؟ مگه خونه مامانشه که هر دقیقه می‌آد اینجا پلاس می‌شه؟

یک دفعه پیازی از داخل بشقابی برمی‌دارد و سمتم به تهدید پرت می‌کند که سریع جاخالی می‌دهم، پیاز روی فرش با ستون برخورد می‌کند به چند تقسیم می‌شود!

- بیعشور مگه جای تورو تنگ کرده؟ اصلا به تو چه فضول؟ شایان باید واسه اومدن به این‌جا، از تو اجازه بگیره؟

لبخندحرص‌داری به لحن شاکی و گله‌مندش می‌زنم.

- آره باید اجازه بگیره چون منم دوست دارم توی خونمون، راحت بگردم نه این‌که به‌خاطر غیرت خرکی تو و تعصب بابا هی حجاب بگیرم!

یک‌دفعه دستانم را دراز می‌کنم به نشانه اعتراض، صدایم را روی سرم می‌اندازم.

- بابا... چرا هیچی به فکر من نیست... منم آدمم... یکی به من برسه...های مردم!

نگاهم به مامان می‌افتد و با اخم بیشتری ادامه می‌دهم.

- مگه من دخترت نیستم پس چرا به من توجه نمی‌کنین... همش سمیه؟ دخترتون فقط سمیه‌ست؟!

مامان گوشت دستش را لای دندان می‌گیرد.

- ساغر زشته؟ چرا هی داد می‌زنی، مگه چی واست کم گذاشتیم؟ هرچی برای سمیه خریدم واسه توام خریدم غیر اینه؟

سری به تاسف تکان می‌دهم و با حرص چشمان لوچ شده ام را سمت سمیه برمی‌گرداندم که با رضایت از روی فرش بلند می‌شود.

- ولش کن مامان، من اصلا بعید می‌دونم ساغر اصلا درک داشته باشه!

دندان قروچه ای می‌کنم، دستم را جلویش به تهدید مشت می‌کنم و جلو می روم که مامان تنهِ توپولش را مابین مان می‌اندازد.

- بسه دیگه، برو اتاقت زود.

پوزخندی می‌زنم اما خط ونشانم روانه نگاه مبهوت سمیه می‌فرستم بعد با اعتراض سمت اتاق نقلی‌م روانه می‌شوم.

درِ چوبی سفید را می‌کوبم، کوله ام را گوشه پرت می‌کنم تند روی تشک‌چه کوچکم می‌پرم به بالشتم با مداومت مشت می‌زنم.

- لعنتی... توی این خونه آرامش نداریم که... یه شب نمی‌شه راحت باشیم، یا سینا و زنشه یا سمیه ونامزدش! اصلا من کجای این زندگی‌م؟

خسته بودم هم از مزاحمت‌های ارشیا هم نبودن آرامش در خانه‌مان.

پدرم هم ناچار بود، آخر وقتی تا ساعت نه شب در مکانیکی کار کند خسته و ذله برگرد اما نتواند با فکری آسوده سر روی بالشت قرار دهد؛ زندگی دیگر چه فایده ای داشت با آن همه سختی و گرفتاری ریز ودرشت!

تا وقت شام از اتاق بیرون نرفتم و با لج‌بازی و یک‌تاز روی پروژه دانشگاهی کار می‌کردم حتی از ارشیا هم نظر خواهی نمی‌کردم؛ تا مجاب شود به او ابدا نیازی ندارم و خودمختارم!

روی تشک‌چه ام، لپ‌تاب به دست درحال تایپ مقاله بودم که دو ضربه آرام روی در نواخته شد.

بابای مهربانم بود، در را که باز کرد پاهای دراز شده ام را سریع جمع کردم با روی خوش لبخند پهنی مهمان رویش کردم.

- سلام بابا...

باقدم‌های خسته اما آرام، نزدیکم می‌نشیند وطبق عادت دست نوازش محبت آمیزش را روی موهایم می‌کشد.

- علیک سلام، دختر بابا حالش خوبه؟

مثل یک گربه ملوس، سر و صورتم را به دست نوازش‌گرش می‌سپارم.

- خوبم، خودت خوبی بابایی؟

خوب می‌داند چگونه مرا آرام کند، پدری که خودش کوه درد، غم و غصه بود اما کم نمی‌ذاشت برای بچه هایش هرچند فرزند طلبکار هم که باشیم!

- نیومدی پیش بابا... گفتم حتما بازم کسی ناراحت کرده! آره؟

لب برچیدم:

- بابایی...

با تبسم صبورانه ای نگاهم می‌کند که شاکی افزودم.

- نه سمیه درک می‌کنه نه سینا، بابا؟ شما خسته می‌آی دوست داری توی خونه خودت راحت باشی نه این که معذب باشی، درسته؟

والا شنیده بودیم روز تعطیلی آ همه میرن خونه پدر ومادرشون... نه این‌که هفت روز هفته خونشون لنگر بندازن؛ سمیه وسینا باید درک کنن که ما یه خونواده‌ایم ولی متاسفانه دریغ یه ذره شعور!

بابا محمد لبخند ملایمی می‌زند.

- عیبی نداره، دختر اگه خونه باباش، محترم نباشه پس کجا باشه؟ پسر اگه خونه باباش نره پس کجا بره؟ خونه غریبه‌ها باشه بهتره یا خونه امن خونوادش، هوم؟

دلخور لبی کج کردم.

- درسته ولی هرشب نه، هفته ای یبار!

- محمدآقا؟

صدای مادرم، هردو مایمان را متوجه وقت ساعت می‌کند.

می‌خندد، بی‌صدا و مردانه سپس دو ضربه آرام پشت دستم می‌زند.

- بریم دخترجان... تورو نمی‌دونم ولی من خیلی گشنمه...

سپس از جایش با نگاه خندان بلند شد و دستم را هم نرم کشید.

- می‌بینی اومدم بیارمت سر سفره اون‌وقت خودمم کنارت نشستم، بیا که صدای مامانت در اومد.

سمت کمد لباس می‌روم روی شومیز کوتاهم، پیراهن بلندتری می‌پوشم سپس شال بلندی هم روی موهایم می‌اندازم.

بابا با رضایت می‌خندد.

- آفرین بابا... خوبه که جلوی نامزد آبجیت مراعات می‌کنی.

تنها به زدن لبخندی اکتفا می‌کنم اما در درونم به تفکرات ساده اش افسوس می‌خورم.

حجاب من برای نگاه هیز و ناامن شایان است نه به‌خاطر رعایت کردن شوئنات!

پشت سر بابا محمد، از اتاق خارج می‌شوم که خنده نیمه بلند سمیه و شایان را از وسط هال می‌شنوم.

عجیب است که زمانی نامزدش می‌آمد، سمیه از جایش تکان نمی خورد، ور دل نامزدش *"

تمام کارهای پذیرای را هم مامان ریحانه انجام می‌داد، سردر نمی‌آوردم که چرا مامان و بابا هیچ اعتراضی یا حتی حرفی چیزی به آن دو سرخوش نمی‌گفتند!

- سلام.

شایان با لبخند به سمتم بر می‌گردد:

- علیک سلام ساغرخانم، کم پیدای؟

لب روی هم می‌سابم و نیم‌نگاهی به بابا می‌اندازم که به پشتی تکیه زده و کنترل تلویزیون را هم در دست گرفته است، اما تمام حواسش به مکالمه ما است گرچه به روی خودش نیاورده اما شک ندارم از رفتارهای شایان هیچ دلخوشی ندارد.

- کارم زیاده.

می‌گویم و سپس بدون توجه به چشم‌غره سمیه، به سمت آشپزخانه پاتند می‌کنم و خدا رو شکر می‌کنم که آشپزخانه مان اُپن دار نیست تا نگاه دنباله دار شایان، سمتم روانه شود باعث عق زدنم شود.

آخر شوهر قطع بود که سمیه بدسلیقه این موجود دوپای سرخوش را انتخاب کرده بود؟

مامان روی میزغذاخوری کوچک‌مان نشسته و درحال گذاشتن سبزی تازه روی بشقاب ها زیرلب چیزهای می‌گفت.

- مامان؟

سرش را یک دفعه بلند می‌کند با آن لبان کوچک، چیزی شبیه هوم از خودش بروز می‌دهد.

- من چیکار کنم؟

با سر آستین اش، عرق نشسته روی پیشانی اش را پاک می‌کند با اشاره به میز کوچک غذاخوری می‌گوید.

- بشقاب و قاشق لیوانا رو توی سینی بچین بعدش بیا سفره رو ببر که منم قابلمه رو بیارم.

سری تکان می‌دهم، تند وفرز از لای کابینت چوبی قدیمی بشقاب‌های دسته شده را به تعدادمان بر می‌دارم روی سینی بزرگی می‌گذارم.

زیرسفره ای را برداشته و خوب می‌تکانم تا اگر خرده نانی هم داشت، درون سینک ظرفشویی ریخته شود تا بعدا در کیسه نان‌خشک‌ها اضافه کنم.

سپس در آرامش کاذب بدون این‌که سمت سمیه نامزدش نگاهی بیندازم، سفره را جلوی بابا محمد پهن می‌کنم...

لقمه ای بر می‌دارم و کمی سبزی خوردن دم دستم که بابا همه را مخاطب قرار می‌دهد.

- فردا صبح نوه مادری‌تون از شهرستان قراره برسه این‌جا...

لقمه ام را به زور می‌بلعم، جمله خبری و نحوه بیان‌اش باعث شد با چشمان درشت شده و سوالی میخ صورت مهربان پدرم هستم.

مامان ریحانه لبخندکمرنگی به روی ما می‌زند.

- البته از دو طرف فامیل میشه ولی با خانواده ما بیشتر... خاله مرضیه‌تون، خیلی از وجناتش تعریف کرده... جای هیچ نگرانی نیست.

سمیه متعجب می‌پرسد.

- اسمش چیه؟ چکارست؟

شایان اشاره نامحسوسی با چشم و ابرو به او می‌کند، که سمیه بی‌تفاوت شانه ای بالا می‌اندازد.

مامان لیوان دوغ‌اش را جلوی دهان می‌گیرد.

- والا اسمش عجیبه! بَهاوند هستش فکر کنم دانشجو چیزی باشه آخه می‌گفت دانشگاه شریف قبول شده.

مات و متحریر به بابا نگاه می‌کنم.

- بابا یعنی تازه کنکورش رو قبول شده؟ لابد بچه‌ست؟!

بابا محمد متفکر سری تکان می‌دهد.

- حتمی... بزار بیاد اون‌وقت مشخص می‌شه!

سرم را پایین می‌اندازم که با حرف بعدی بابا، شاخ در می‌آورم.

- ساغرجان، میشه فردا زیرزمین با مامانت تمیز کنی، پسره اومد معذب نباشه!

می‌خواستم مخالفت کنم اما با نگاه خیره شایان، چشم ریز کرده و با مکثی آرام چشم گفتم و خود را مشغول نشان دادم. خوشایندم نبود جلوی غریبه‌ها با بابایی بحث می‌کردم...

خمیازه ای کشیدم و بی حوصله غلتی زدم که در حین خواب وبیداری متوجه حرف زدن مامان ریحانه شدم.

کنجکاو لای یک چشمم را گشودم و کمی با منگی گوش تیز کردم، انگار با تلفن حرف می‌زد!؟

چون صدای هیچ فرد دیگه ای به گوش نمی‌رسید، بی‌تفاوت سرم را روی متکا فشار می‌دهم تا فرو رفتگی قبلی را صاف کنم.

« آره، ساغر دخترم میاد کمکت»

یک دفعه با کپ زدگی چنان از جایم بر می‌خیزم و باشتاب بدون توجه به پوشش تنم، باقدم‌های شتاب زده سمت منبع صدا قدم تند می‌کنم.

- مامان هیچ معلومه...

دهانم با دیدن فرد کنارش که ریش زیادی اش اولین چیز توی نگاهم بود و توی ذوقم زد با آن چشمان توسی، مبهوت وگیج نگاهم می‌کند. مادری که با چشم گرد شده و لبان باز زل زل خیره ام هستند، با شک و دو دلی به خودم نگاه نامطمئنی می‌اندازم.

- کرک و پر همه ریخت!

وای من... شوارک سفید آزاد تا ران پا، تاپ دو بند قرمز و موهای افشانی که هیچ پوششی نداشتند!

حرارت به سرعت روی صورت تا پشت‌گوش‌هایم دمید، داغ شدم به زحمت و شرمگین بزاق دهانم را قورت دادم که مرد کنارش سریع با شتاب به عقب چرخید مثل جن‌زدها از هال خارج گریخت!

- وای! ای خاک به سرت کنم ساغر، این چه ریختیه اومدی پیش پسر مردم؟

مبهوت با شوک سمت مرد فراری، نگاه خشک شده ام را از جای خالی مرد می‌گیرم به مامان غضبناکم می‌دهم.

- ها؟!

با کف دست، چنان روی پیشانیم می‌کوبد.

- اوخ!

باغیظ نیشگونی از بازوی *" می‌گیرد.

- دختر تو حیا نداری؟ چرا عین‌هو گاو سرت می‌ندازی میای پیش این پسره، ها؟

درحالی که جای نیشگون اش را مالش می‌دادم، عصبی و کلافه شانه ای بالا می‌اندازم.

- به من چه، دیدم فقط خودت حرف می‌زنی گفتم لابد تنهایی... دیگه کف دستم رو بو نکرده بودم یه مرد دیگه ام این‌جا هستش!

سری به تاسف به طرفین تکان داد.

- فکرکنم رو دستم می‌مونی!

بی‌توجه به کنایه اش نگاهم به ساک دستی مشکی ساده ای گره می خورد.

- این ساک مال کیه؟

با درشتی، چشم غره ای می‌رود.

- مال این پسرهی که از ترست فرار کرد!

متعجب سرم را خاراندم و از کنار پنجره سرکی به داخل حیاط کوچک اما باصفایمان نگاهی چرخاندم.

دیدمش!مستاصل به دیوار سیمانی تکیه زده بود با سری توداده با نوک کفش به موازیک حیاط می‌کوبید!

کنجکاوانه لب تَر کردم.

- این یارو کیه؟

نوچ نوچ پر تاسفی نثارم می‌کند رو بر می‌گرداند.

- اصلا روتو برم که اصلا یه ذره حیا نداری، لااقل برو یه لباس درست وحسابی بپوش... بعدشم این پسره اسم داره... اسمشم بهاونده!

یکه خورد سر و گردن به سمت مامان مایل می‌کنم.

- پس بهاوند که ذکر وخیرش بود، ایشونه... !

با فکری که در ذهنم خطور کرد، نیشم خود به خود از هم باز شد.

- خوبه ایول!

یک دفعه چیز محکمی به کمرم اصابت می‌کند که جاخورده با اخم‌های قوس داده به عقب برمی‌گردم.

مامان با غیظ و دمپای کف دستش، نگاه تندی حواله ام می‌کند.

- ساغر بدونم آتیش سوزوندی، من می‌دونم تو... فهمیدی؟

پوفی کشیدم با مالیدن جای ضرب مامان، بدون ملاحظه دوباره به اتاقم باز می‌گردم و قفل در راهم می‌زنم.

چیره دل
- به من چه، مگه من کلفتشم!

تا عصری که بابا محمد به خانه باز برمی‌گشت از اتاقم جُنب نمی‌خورم حتی توجهی به صدا زدن‌های مامان ریحانه و غرغرهای سمیه هم نمی‌کنم. از دستشان دلگیر بودم که به جای توضیح دادن یا نیشگون می‌گرفتند یا مورد آماج کلمات قرارم می‌دادند!

حین مطالعه دروس امتحانی و جزوها، دستگاه موزیک کوچکم را روشن می‌کنم با حرص روی گوش‌هایم می‌گذارم البته گاهی هم وسط درس، می‌رقصیدم با یادآوری چهره مبهوت بهاوند ریش دار، غش غش می‌خندیدم، البته زمانی که موزیک قطع می‌شد متوجه می‌شدم مامان ریحانه چندباری لیچار بارم کرده؛ این را از داد وبیدادهای لفظی اش متوجه می‌شوم!اما بی‌تفاوت باز موزیک را پلی و صدایم را از قصد بلند می‌کنم با خواننده با اوج احساس همخوانی می‌کردم.

یک‌قسمت موزیک محسن یگانه، بلند و عقده وار می‌خوانم.

« آخه دوستت دارم منِ بیچاره!»

مامان ریحانه هم بعد از دقیقه‌ای به در اتاقم محکم می‌کوبد.

- زهرمار دختره چشم سفید!

دوباره بلند از حرص رفتار تعویض‌گونه مامان با من و سمیه، قید کتاب و جزوه را می‌زنم این بار موزیک سامان جلیلی، مجازات یک قسمتش را تقریبا فریاد می‌کشیدم.

«باور نمی‌کنم دلت بدون من سفر کنه... واسه زمین خوردن من... یه شهر رو باخبر کنه...»

خدا می‌داند چقد در اوج احساس و تنفر از رفتار غیرطبیعی مامان یک دفعه چهره کذایی ارشیا جلوی چشمانم جان می‌گیرد... تعجب می‌کنم اما با توجه به کمبودهای مامان ریحانه در حقم، اندازه کوه دردی یک‌باره طغیان می‌کنم.

آخر درحالی که از خستگی نفس نفس می‌زدم روی فرش ساده اتاقم از خستگی ولو می‌شوم.

چیره دل
تمام حجم تنم، خیس عرق شده و قفسه سینه ام از خستگی تند تکان می‌خورد... حالم از زندگی روتین و بدون هیجان بهم می‌خورد.

طاقت نیاوردم، موزیک را روی اسپیکرش می‌گذارم و موزیک «دوستت دارم آرش» می‌گذارم پا به پایش می‌خواندم... پر حس و عاطفه وار...

بعد از خالی کردن عقده وجودم از دست مامان ریحانه و گیرهای ارشیا بالاخره برای عوض کردن روحیه ام، حوله و لباس تمیزجدیدی از کشوی کمدم بیرون می کشم با خاموش کردن ضبط ساده ام، از اتاق بی‌تفاوت خارج می‌شوم.

همه‌جا آرام و وهم برانگیز بود جلق الخالق، متعجب گوشه ابرویم می‌خارانم و سرکی داخل هال می کشم، هیچ فردی دیده نمی‌شد.

لبم را جمع می‌کنم بی‌توجه سمت گوشه حیاط با آواز و سرخوشی قدم رو می‌روم که حمام گوشه حیاط با فاصله توالت وجود داشت.

دمپای لای انگشتی ام به لبه پله گیر می‌کند و سکندری خورده یک دفعه با وحشت و تردید به این‌که تک وتنها در خانه هستم سمت حمام گام بلند بر می‌دارم.

- مامان؟

وقتی مامان را نمی‌بینم متعجب کلید حمام را می‌زنم و می‌خواستم داخل شوم که یک دفعه در کوچک آلومینیونی اش باز می‌شود؛ همان مرد دم صبح با یک تفاوت پررنگ مقابل چشمانم جان پیدا می‌کند.

درحالی که با گوشه حوله اش، لای گوش‌هایش را تمیز می‌کرد، نگاهش به پاهایم می‌خورد و سرش اتوماتیک وار سنگین و خشک بالا می‌آید تا روی صورت مبهوتم، سنکوب می ماند.

موهای نم‌دار روی پیشانی اش، بند دلم را برای اولین بار لرزاند. آن همه ریش دراز و ژولیده‌اش حالا تبدیل به ته ریش شده بود که خیلی جذابش کرده؛ این بشر مذکر دوپا را! بینی استخوانی با ابروان

مرتب مردانه و لبان درشت، تمام اجزای صورت اش هماهنگ و میزان بود، زیبا نبود اما به طرز اعجاز آوری جذاب و چهره گرمی داشت که در نگاه اول جذب می‌شوی!

از خیرگی‌ام تک سرفه مصلحتی می‌کند که ناخودآگاه ابروهایم درهم می‌تندد.

- مامانم کجاست؟

خط نگاه وسرش را پایین می‌اندازد و بم خیلی آرام جواب‌م را می‌دهد.

- گفتن می‌رن سبزی بخرن...

بی‌اهمیت به بقیه حرف‌هایش بی‌حوصله از کنارش رد می‌شوم که مثل برق گرفته‌ها از جا جهید و چنان با دوگام بلند عقب می‌پرد که ناخودآگاه با طعنه از فاصله گیری اش؛ پوزخندی می‌زنم.

- نترس جزام ندارم! نمی‌خورمت.

حین ادای کلمات، بی‌پروا سرتاپایش را دید می‌زدم که *". با زدن نیشخندی داخل حمام بخار گرفته می‌شوم و چفت درش را می‌زنم، با حرص ادایش را با کج کردن لب ودهان در می‌آورم.

- گفتن می‌رن سبزی بخرن! مرده‌شور تو یکی رو ببرن!

اما تا نگاهم روی تمیزی حمام و رایحه خوشبوی شامپویش می‌خورد، متعجب یک دور کامل تمیزی حمام بخار گرفته را می‌کاوم، حین در آوردن لباس‌هایم به پسر جذاب یعنی بهاوند فکر می‌کنم...

مردی که در نگاه اول مجذوبش شدم. اما با کناره‌گیری اش، دلت می‌خواست او را با دستت تا حد مرگ خفه اش کنی!

مگر می‌شود پسر این‌همه شرمی و باحیا باشد؟!

از این‌که به‌من توجهی نشان نمی‌داد حرصم می‌گرفت، این همه خویشتن داری اش باعث شکم شده بود، پسری که تنها یک روز به فاصله دو برخورد کوتاه، شناخته بودمش زیادی پاستوریزه بود!

لبم را زیر دندان می‌گیرم و چشمم روی ریش‌تراش برقی اش زوم می‌شود.

اوه پس! بهاوند هم؟

به قیافه‌اش نمی‌خورد، آن ریش‌های بلند و پیراهن خاک‌گرفته با کفش‌های گِلی البته که پشت کفش‌اش فرورفتگی هم دیده می‌شد! این سیرت زیبا و دیسپیلن‌ها!

عجیب بود، نیامده فکرم برای اولین بار پسری به خودش مشغول کرده، جوری که مدام احساس می‌کردم همه کارهایش یک جوری جانماز آب کردن بود، یعنی این همه حجب و حیا به ریخت اش ابدا نمی‌آمد!

چیز مرموزی در وجودش، من را مجاب می‌کرد که رویش زوم شوم، تمرکز کنم تا علت این همه خشکی و سردی را بیابم.

دوش آب گرم را باز کردم *"زیر دوش ایستادم، نگاهم به ردِ قطرات ریز آب روی کاشی کرمی در گردش بود، یک دفعه چهره موذی ارشیا و آن لبخند ته آخرش که تهدیدم کرده بود، یک طور قوی در مغزم با دل‌آشوبگی تداعی شد!

این‌که ارشیا تهرانی، پسر خودشیفته...از آن دسته پسرهای که با پول پدرشان، هرغلطی که دلشان می‌خواستند انجام می‌دادند، از*"شرط‌بندی روی دخترکان دانشکده تا کشاندن‌اشان تا پای تخت‌خواب!

نمی‌دانم اصلا چرا استاد فرامرزی باید این پدیده مادەکُش را با منِ معمولی در یک تیم قرار داده، اصلا چه نفعی دارد وقتی می‌دانم تمام این‌ها یک نقشه از پیش تعیین شده اند.

یک دفعه اخم‌هایم درهم گره می‌خوردند.

« نکنه ارشیا به استاد فرامرزی رو هم...»

تنم لرزعجیبی می‌کند، نه از سردی آب بلکه از فکری که ناخودآگاه در ذهنم عبور کرده و نهییم داده آن هم با تلنگری به حسِ ششم که می‌گفت« مواظب باش، ارشیا خطرناکه»

حتی شوخی اش هم خطرناک و ترسناک بود، ارشیا آن پسر مرفه بی‌ادبی که همه چیزش با یک بشکن در اختیارش بود و دخترکان با میل خود با او حشر داشتند، می‌خواست به بهانه پروژه به من هم...

- خفه شو... ساغر به خودت بیا... اصلا بهش فکر نکن... اون هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه... تو مثل اون‌دخترای دم دستی دور وبرش نیستی... این‌و بفهم ساغر... بفهم!

وحشت زده چشم درشت کردم و کف دست روی کاشی تَر می‌کوبم.

- تو دختر محمدمهرجویی همونی که از صبح زود تا نصف شب واسه یه لقمه نون، سخت تلاش می‌کنه... همونی که نمازش اصلا قضا نشده! تو یه فرق بزرگ با دخترای دور وبرش داری اونم ایمان و خلوص پاکته... بهش فکر نکن، فکرنکن ساغر.

نمی‌فهمیدم، سردر نمی‌آوردم که چرا ارشیا بین آن همه دختر رنگارنگ و زیبا که برایش سر ودست می‌شکستند، می‌خواست با من دوست شود. آخر چرا...؟

محکم سرم را تکان می‌دهم، حتی تصورش هم وحشتناک می‌بود وقتی او از من درخواست‌های عجیب می‌کند، و می‌دانستم درخواست دوستی اش، در واقع خواب‌های پشت پرده اش پنهان می‌بود. آخر ارشیا از قسم مردها نبود که با یک دوستی اجتماعی معمولی کنار بیایند!

لابد از من درخواست‌های خاک‌برسری می‌خواست!

یک دفعه مانند دیوانه‌ها محکم زیر خنده می‌زنم! جوری که اشکم از گوشه چشمانم شُره می‌کند.

یعنی باور کنم ارشیا به من، به منی که جز اخم و تندی چیزی حواله اش نکرده بودم، نه نخ داده بودم نه چراغ، می‌خواست که...

- هی هی ساغر خفه... حمومت بکن و برو الان بابامحمد میاد... زودباش...

سریع با عجله شامپو را روی سر و بدنم ریختم و تندتند حمامم را تمام کردم.

حوله ساده ام را دور بدنم پیچیدم، با حوله کوچک‌تر نمِ موهایم را گرفتم اما نگاهم روی پیراهن خاک‌خورده بهاوند گره خورد که مرتب کنار سبد رخت‌چرکا گذاشته بود با آن کفش‌های گِلی اش! بی‌اختیار پیراهن اش با سر انگشتانم بر می‌دارم و زیر بینی ام می‌گیرم! شاخ در آوردم اصلا بوی عرق و چیزهای زننده مثل بقیه مردان نمی‌داد، انگار که بهاوند اصلا یک موجود غریب بود پیش چشمانم.

سری به تندی تکان دادم و با حرص پیراهن را پرت کرده به سرعت از حمام خارج شدم، حجم خنکی به صورتم وزید که قندیل بستم و با عجله پاتند کردم سمت هال تا سوز سرما حالم را خراب نکند.

حین خشک کردن موهای بلندم، با صدای بلندی داخل هال پریدم.

- وای یخ زدم، مامان...؟ مامان؟

- کوفت مامان، کم جیغ بکش دختر گنده!

سرم را سمت منبع صدا چرخاندم که مامان درحال پاک کردن سبزی، گوشه ستون نشسته بود و سمیه گوشی به دست؛ تندتند درحال تایپ کردن چیزی بود.

لرزان کنار ستون ایستادم درحالی که نم موهایم را می‌گرفتم چشم باریک می‌کنم.

- باز چی‌شده؟

چشم‌غره توپی رفت و حین پاک کردن مرزه، گوشه لبش را گزید.

- دختر تو حیا نداری؟ چرا هعی بی‌آبروی می‌کنی جلوی این پسره؟ بابا زشته تو دیگه گنده شی، بچه شیرخور که نیستی هعی مامان، مامان می‌کنی؟

دهانم باز ماند، چشمانم روی صورت جمع شده و چین وچروک اندکش در گردش بود.

- اِ من کی بی‌آبروی کردم مامان؟

سمیه با نیش باز سزش را از توی گوشی بیرون کشید و ابروی برایم بالا انداخت.

- همونی که در نبودنم، زدی پسره رو هوای کردی دیگه! همونی که با تاپ وشورتک جلوش جلوون دادی دیگه...

مامان پرغیظ توپید.

- هیس شو سمیه! الانه پسره بشنوها... خوبیت نداره به والله!

سمیه خونسرد شانه ای بالا انداخت از روی تشک‌چه سفید با غر غر بلند شد.

- همینه دیگه... هیچی بهش نمی‌گی خانم یه ذره حیا نمی‌کنه... مامان خانم شما هم، همش ازش جانب داری کن... ببین کی گفتم این(با انگشت من را نشان داد) یه روزی آبروتون رو می‌بره، این خط اینم نشون!

مامان ریحانه با غیظ سبزی شاهی را روی سینی پرت کرد.

- ای لال شی بچه اه! زبونت رو مار بگزه که اینقد جفتتون سرخودین! بیچاره محمد که دلش خوش ِجفت دختراشه و خبرنداره که...

- خاله؟

با صدا زدن ِ مامان، همه ساکت با چشمان درشت شده به سمت خروجی هال برگشتیم!

لبم را با دیدن سر ِ پایین و نگاهش به کف زمین، محکم گزیدم، توی دلم قلقلک می‌شد تا کمی سربه‌سرش می‌گذاشتم.

- بله پسرم، کاری داشتی؟

نگاه خیره ام به رخ جذاب بهاوند بود، که گلویش را صاف کرد.

- بله خاله، اگه میشه پارچه بدردنخور اگه هست با یکم پودرلباس‌شویی بهم بدین...

 مامان بی‌خیال پاک کردن سبزی‌اش شد، با ستون کردن دست روی مفصل زانوهایش، با نفس زدن از جایش برخاست.

موقع نزدیک شدن به منی که با تعجب کنار ستون ایستاده بودم، چشم غره ومخلوطی از نگاه غضب‌آلودی نثارم کرد!

سپس با خوش‌روی رو به بهاوند سرتو داده، گفت:

« اونو واسه چی می‌خوای پسرم؟ اگه واسه لباسا می‌گی که یه لباس‌شویی زپرتی داریم تو خونه که...»

با حفظ ادب، سری به نفی تکان داد.

- نه خاله جان، می‌خواستم شیشه‌های اتاق رو تمیز کنم، اگه ممکنه...

مامان ریحانه دست روی پشت دستش زد.

- خب مادر، مگه ما مردیم که تو نیومده بیفتی به بشور وبساب؟ این دختره زود میره با شیشه پاکن تمیزش می‌کنه، تو تازه راهی... مهمونی مثلا... نمی‌خواد بیا، بیا تو واست یه چای تازه دم بدم...

این‌بار سرش را کمی به سمت بالا مایل کرد.

- نه خاله بهتون زحمت نمی‌دم، اگه ممکنه تاید چیزی بدین من برم.

مامان ریحانه خواست باز تعارف تیکه پاره کند که سریع شیشه‌پاکن دم کابینت مان را از آشپزخانه برداشتم و با حرص دوان دوان، شیشه‌پاکن را مقابل صورت مردانه بهاوند چندبار تکان دادم.

- بگیرش! اگه چیزی لازم بود فقط بگو... این مامان من زیادی تعارف تیکه پاره می کنه!

نیشگونی که مامان از پهلویم گرفت باعث شد اخم‌هایم زود درهم گردد و بهاوند هم تند و فرز شیشه نصفه آبی را سریع از دستم قاپید؛ مثل فراری‌ها از زندان باعجله از پله‌ها گریخت!

- خیرندیده این‌چکاری بود تو کردی؟!

باز که فراریش دادی!

سمیه پوزخندزنان ادامه حرف مامان را گرفت.

- پسره ترسید از این شیطون زنده وگرنه...

ادایش را در آوردم.

- کُرکم ریخت مامانم اینا...

حرصی بلند غرید.

- ساغر...!

با غیظ دست به کمر به سمیه توپیدم.

- تو نبندی اون گاله رو، کسی نمی‌گه لالی‌ها!

- مامان؟ ببین ساغر چی می‌گه؟

مامان ریحانه کلافه رو به ما تشر بلندی زد.

- بسه دیگه ناسلامتی بزرگ شدین ولی بازم همون‌قد بچه‌این!

جوابش را ندادم، قصد رفتن داخل اتاقم را داشتم که این‌بار لاله گوشم کشید و با غیظ تشر بلندی نیز حواله ام کرد.

- مگه با تو نیستم ورپریده چشم سفید! چرا اینقد تو بی‌شرمی آخه؟

بی‌حوصله با حرص دستش را پس زدم با اخم و تخم رو ترش کردم.

- مگه چی‌کار کردم؟ بابا یه بند داری حرف خودتو می‌زنی اون بدبخت فقط ازت یه ذره پودرلباس خواست... تو به جای اون کوفتی هعی می‌گی دخترم میاد تمیز می کنه، مگه من کلفتم توی این خونه... هرچی میشه ساغر، نوکری ساغری، بمیر وخفه شو ساغر... آره؟

سپس با انگشت اشاره، سمیه بی‌خیال را نشانه گرفتم رو به مامان با چشمان درشت شده اعتراض وار گفتم.

- چه‌طور به اون نمی‌گی بره کمک دستش و فقط به من می‌گی؟ از وقتی چشم وا کردم سمیه خانوم و دختر خوبه بوده و ساغر شیطان خونه! چرا اینقد فرق؟ چرا اینقد به من گیر می‌دی و اصلا به اون دخترت که تا نصف شب میره نامزدبازی و گوشی دستشه کاری نداری، ها؟ مگه من‌و از سر راه آوردی که...

با صدای سیلی که روی گونه ام نواخته شد، دهانم روی هم مذحوبانه کیب شد. شوکه با صورتی کج شده به آینه قدی کنار ستون به خودم و مامان ریحانه سرخ شده چشم دوختم.

- تو خیلی پررویی ِ رو از حد رد کردی دختره...

شتاب زده با خشم و ناراحتیدرحالی که عصبی اشک‌لجوج را از گوشه چشمانم پس می‌زدم سمت اتاقم دویدم! حتی نمی‌خواستم حتی یک دقیقه هم حاضر به تحمل به این همه ناملایمات نبودم. آخر من هم آدم بودم از اون مهم‌تر، دختر خانه! پس چرا من را نمی‌دیدند؟!

تا شب خودخوری کنان با عروسک کوچک کوله ام ور می‌رفتم گاهی هم هدفون را دم گوشم می‌گذاشتم و صدایش تا ته زیاد می‌کردم با غم وحسرت دوران کودکی و نوجوانی‌م را در خاطراتم پلی می کردم.

وقتی سمیه لب تر می‌کرد مامان خواسته اش را برآورده می‌کرد از عروسک باربی جدید گرفته تا کلاس آرایشگری... وقتی هم که دیپلم‌ش را به زور گرفت دورهمی‌هایش با چند دختر آغاز شد و مدام بیرون ول می‌چرخید به بهانه یادگیری کلاس‌های آرایشگری!

اما من می دانستم سمیه در خفاء با شایان قرار می‌گذاشت... شایانی که اولین و آخرین خواستگار سمیه بود!

آه وقتی که تازه وارد دوران راهنمایی شده بودم، من هم مثل بقیه دخترهای تازه به بلوغ رسیده؛ احساس بزرگ شدن و غرور می‌کردم. در سرم بلندپروازی و خیال‌بافی می‌کردم به دنبال شاهزادی سوار بر ماشین لوکس که پوز سمیه مدعی را به دیوار می‌کوبیدم.

یک بار از بابا محمد خواستم برایم دوچرخه بخرد اما با واکنش تند مامان ریحانه مواجه شدم.
«این‌که دوچرخه گران است و اینقد پول واسه خرید دوچرخه نداریم! یا این‌که ساغر دختره و دوچرخه مناسب‌اش نیست! زمین بخورد و مشکلی پیش بیاید چه؟ ساغر بچه نیست که بهانه بگیرد.

و چنان با من؛ دخترش برخورد کرد. تا یک هفته با تمام اشان سرسنگین بودم و باهیچ‌کدام لام تا کامی حرف نمی‌زدم اما بابای خوبم، بابای مهربانم با گرفتن دستمزد بابت تعمیرلمنت خودرو مرد پولداری و شیرینی که به عنوان کار درستش به دستش داده بود، در اسرع وقت برایم یک دوچرخه صورتی خیلی زیبا خرید... از همان موقع مهر پدرم در وجودم پررنگ‌تر شد و مهرمامان ریحانه کم‌تر.

البته سمیه ای که با خباثت گاهی دوچرخه زیبایم را به زور از دستانم کش می‌رفت با پرروی در کوچه دور می‌زد قاه قاه به من ماتم گرفته می‌خندید!

یا وقتی کارنامه‌امان باهم گرفتیم من شاگرد دوم شدم و سمیه شاگرد اول، مامان ریحانه خیلی واضح و آشکارا بین‌مان فرق بدیع گذاشت.

مدام جلوی فامیل و در همسایه از هوش و خانمی سمیه جانش تعریف می‌کرد و هرجا که می‌شد به شاگرد اولی دخترش فخر می‌فروشید، حتی بخاطر قبولی‌اش دوره دبیرستان وگرفتن دیپلم، یک جشن زنانه ترتیب داد و همه اهل محله و فامیل را هم دعوت کرد... امان از کادوی سرجشن اش، ست کامل لوازم گریم که بالای چهارصدتومانی برایشان آب خورده بود... ولی همان کادو چنان سمیه را خشنود کرد که بعد از گرفتن مدرک میکاپ، برای آشناها که عروس یا نامزدی چیزی داشتند و سمیه را

خبر می‌کردند او هم با گرفتنِ حق الزحمه اش به خود می‌بالید، و این‌طور شد سمیه خانم تبدیل به آرایشگر فامیل شده بود.

بماند که این برای منی که عقده یک جشن تولد ساده در دلم مانده بود، خیلی زیاد به چشمم زهر شده بود و مسموم این تفاوت‌های آشکار و زیان‌بار بودم.

اما باز بابای مهربانم در نبود مامان ریحانه مدام هوایم را داشت، یواشکی پول دم دستم می‌داد با محبت می‌گفت: « هرچی دوست داری واسه خودت بخر، دختر من نباید از کسی کم داشته باشه.. چیزیم لازم داشتی حتما به خودم بگو»

همان لحظه بود که از بابامحمد خواستم مرا در کلاس زبان ثبت نام کند تا کمتر در خانه حضور داشته باشم. بدون چون و چرا قبول کرد بعد از یک هفته من در آموزشگاه زبان و کلاس با ذوق نشسته بودم...

آه از عمق سینه فرستادم غم‌زده و حسرت وار، دستی زیر چشمان نم‌دار کشیدم و چشمانم را در تاریکی اتاق به سقف ترک خورده چرخاندم.

تاریک بود و وهم‌برانگیز اما من انگار که لج کرده بودم بدون حوصله مدام موزیک‌ها را زیر و رو می‌کردم تا بلکه دلِ شکسته ام کمی فقط کمی التیام پیدا کند...

با صدای هشدار ساعت کوکی ام با منگی روی تشک‌چه‌ام راست نشستم حینِ خمیازه کشیدن، پشت گردنم را شروع به خاراندن کردم.

نمی‌فهمیدم چرا سرم درد می کرد! چشمانم هم می‌سوخت اما با دیدن عقربه ساعت، مثل برق گرفته ها سریع وشتاب زده از جایم برخاستم تند قفل در را گشودم سمت توالت دویدم.

توالت که در گوشه حیاط بود و من بی‌توجه به حضور شخصی، باعجله داخل دست‌شویی چپیدم!

بعد شستن دست وصورتم، تند مسواکم را زدم با موهای باز وپریشان شده از دست‌شویی خارج شدم.

یک دفعه متوجه نگاه سنگینی روی خودم شدم اما سرم را که بلند کردم متوجه هیچ‌کسی نشدم!

بی‌تفاوت دوباره داخل اتاق چپیدم، مانتوی نیمه‌بلند مشکی با شلوار کتان قهوه سوخته ام پوشیدم و مقنعه مشکی هم سر کردم.

کلاسور و کوله پشتی‌ام را برداشتم حین پوشیدن جوراب، از اتاق خارج شدم. از فرط عجله نفس نفس می‌زدم.

به محض رد شدن از هال، بابامحمد بلند صدایم کرد.

- ساغر... بابا؟

نمی‌خواستم بابا را ناراحت کنم بنابراین عقب برگشتم که با بهاوند چشم در چشم شدم و او بود که زود نگاه دزدید، مامان ریحانه بی‌تفاوت جلوی سفره نشسته بود علی‌رغم میل باطنی، سلامی بلغور کردم سپس به بی توجه به حضور بقیه رو به بابامحمد جواب دادم.

- بله بابایی؟

از جلوی سفره وسط هال بلندشد با آن صورت ریش دار اما مهربانش آهسته جلوی چارچوب ایستاد.

- چی‌شده دختربابا؟ چرا دیشب هرچی در زدم وا نکردی؟ با بابا قهری؟

نمی‌خواستم ناراحتش کنم بنابراین با نفی سرتکان دادم.

- من با شما اصلا قهر نمی‌کنم ولی بابایی خیلی دیرم شده به خدا!

لبخندشیرینی نثارم کرد با گفتن « یه لحظه» دوباره عقب گرد کرد روی سفره خم شد، وسط هال با این پا و اون پا کردن ایستاده بودم که با یک لقمه گنده جلوی رویم حاضر شد.

- ناشتا نخورده نرو سر کلاس، ضعف می‌کنی اینو حتما تو راه بخور، باشه دختربابا؟

لبخند دلنشینی به رویش پاشیدم، فقط بابامحمد درکم می‌کرد که من در کلاس چقد ضعف می کردم که لقمه به آن بزرگی برایم درست کرده بود.

وقتی لقمه سنگک را از دستش گرفتم بوی نان خوش وتازش زیر بینی ام پیچید، با نگاه قدردان به چشمان خندان اش زل زدم. بابا بود که سرم را در آغوش کشید و روی پیشانی‌ام را*" بوسید؛ و چقد من پر انرژی، غرق محبتش شدم و لبخند از ته دلی این بار مهمان صورتش کردم.

- مرسی بابا، شما بهترینی.

دستی زیر مقنعه‌م کشید و چتری هایم را با دست زمخت وچروک‌شده اش درون مقنعه فرستاد.

- منم بهت افتخار می‌کنم جان بابا.

و چه چیزی از دار دنیا می خواستم غیر این محبت ناب پدرانه، متوجه سنگین دو نگاه متفاوت شدم اما خودم را به آن راه زدم و سریع روی ماه بابای را بوسیدم و تند خداحافظی کردم از هال باعجله خارج شدم.

شارژ شده بودم، دیگر حتی تندی مامان ریحانه هم در برابر ذهنم کمرنگ شده بود اما دلیل نمی‌شد که از سرسنگینی ام کم کنم!

در بین راه بی آرتی، با لبخندمحوی به مسافران راه که در هر ایستگاه کم و زیاد می‌شدند، خیره خیره با انگیزه شناخت بیشتر افراد روی هرکدام چندلحظه ای زوم می‌شدم.

به دخترکانی که کیف روی شانه با حجم آرایش ومیکاپ روی صندلی می‌نشستند طوری رو بر می‌گردانند که انگار زندگی رباط واری را در پیش رو دارند، این‌که صبح به صبح مسیر همیشگی را تا محل کار یا تحصیل اشان طی می‌کنند و انگار چیزی عجیبی در زندگی‌اشان وجود ندارند، احساس خاصی نسبت به بعضی از مردم که هیچ‌کدام شبیه دیگری نبودند؛ داشتم.

این‌که بعضی‌از دخترکان، با آن پرستیژهای خاص زنانه، گاهی با اشاره به مردا*"، شیطنت هایی می‌کردند یا هیاهوی که موقع خروج اشان از ایستگاه پدید می‌آوردند، با سر وصدا با کسانی که قصد داخل شدن داشتند بحث لفظی می‌کردند گاهی هم به توهین ختم می‌شد. اثرات زیستی محیطی و کم‌شدن طاقت مردم نسبت به رفتارها و ناهنجارها؛ آن‌ها ملزم مقابل به مثل می‌کردند.

عادت کرده بودم هم در مترو هم در اتوبوس و هم در بی آرتی، شنیدن چند کلمه رکیک آبدار از زبان بعضی اشان.

البته چندتای اشان را خوشم می‌آمد را گلچین کرده و به لیست فحش‌های جدید اضافه می‌کردم. برای همین سریع یاد می‌گرفتم تا موقع لزوم در دعواها از اشان استفاده کنم!

به محض رسیدن به ایستگاه باهنر، از بی‌آرتی پیاده می‌شوم وچون دیرم شده، از پیاده رو به سمت دانشگاه با قدم‌های تندی مسافت تا طی می‌کنم.

همین که روی صندلی چوبی نشستم، استاد گودرزی با آن عینک گرد خاص، با عجله وارد کلاس شد، سلام بلند بچه‌ها باعث شد کوتاه سری تکان دهد وپشت میزش بایستد؛ با دقت چیزی را داخل پوشه دم دستش زیر و رو کند.

لبم را می‌جوئم با نوک خودکار مشکی ام بازی می‌کنم که با ماژیک آبی، روی تخته وایت بزرگ، چیزی را تند تند یادداشت می‌کرد.

همگی کنجکاو بودند که دستانش را بهم کوباند تا توجه همه دانشجوها به خود اختصاص دهد.

- بچه‌ها...

نگاه همه را روی خودش دید، دو سرفه بلندی کرد با اشاره دست به تخته؛ پلک محکمی زد.

- بچه‌ها امروز تدریس جدید نداریم ولی عوض‌ش، می‌خوام بهتون در رابطه پروژه‌تون با آقای فرامرزی، یک پیشنهاد خوب بدم...

یکی از دخترها با لودگی وسط حرف‌ش پرید

- چه پیشنهادی استاد؟

استاد عینک گردش را روی تیغه بینی جابه جا کرد، لبخندمرموزی زد.

- خب...

نگاهی به تک تک ما انداخت با لحن وسوسه انگیزی شروع به لُپ کلام گفت:

« بچه‌ها کسانی که بتونن بهترین پروژه رو تحویل استاد فرامرزی بدن و بالاترین نمره رو از ایشون کسب کنن، برای رزمه کاری و تائیدیه از طرف دانشگاه و ما به شرکت‌های خوب معرفی میشن و علاوه بر پشتیبانی و سابقه خوب در سابق تحصیلی تون، یه تجربه خوب هم واسه خودتون محسوب میشه تا بدون سابقه کاری و ضامن، مشکلاتی که در آینده برای همه پیش می‌آد... بتونید یه شغل مناسب پیدا کنین... بنابراین تموم تلاش‌تون رو انجام بدین تا بهترین کار دانشگاهی‌تون رو ارائه بدین...«

تمام مدت حواسم به حرف‌های وسوسه‌انگیز استاد گودرزی بود، و بعد از عنوان کردن چند مطلب مهم باجدیت تاکید دوباره ای کرد وسپس با قدم‌های محکم از کلاس خارج شد.

به محض رفتنِ استاد، همهمه‌ی کل کلاس را فرا گرفت. هرکسی چیزی می‌گفت. همه دانشجوها در فکر فرو رفته بودند که پوریاشمس با بیخیالی خندید.

- ولش کن بابا یه چیزی گفت کی حال داره این همه...

سحر مرادی جیغ هیجان زده ای کشید.

- گفت شرکت مهم؟! یعنی منظورش معروفه؟

کیارش پوزخندی به او زد.

- لابد توام قراره بهترین نمره رو از استاد بگیری؟

نسترن که خدای افاده بود، پشت چشمی نازک کرد:

- نه پ! شما قراره اول بشی!

آرمین سریع پرید وسط بحث و لوده گفت.

- ژان ژان پ من باتوام نسترن ژون!

کیارش ضربه محکمی پشت گردن آرمین کوبید.

- بتمرگ سرجات نخاله!

کیارش رفیق نزدیک ارشیا بود و از طرفی گنده اکیبِ ارشیا هم بود، چراکه هنرهای رزمی می‌دانست وهیچ‌کس جرات مخالفت با او را نداشتند. اما نمی‌دانم چرا ارشیا مدام با او بحث می‌کرد و توی جمع باهم زورآزمایی می‌کردند!

نسترن و سحر هردو به قُلدری کیارش ایشی گفتند با پوزخند از کلاس خارج شدند. نسترن یک مدت کوتاه، دوست دختر ارشیا بود اما اربطه‌اشان بادخالت‌های کیارش بهم خورد!

اما باز هم زمزمه رابطه‌اشان در دانشگاه پیچیده بود!

با کلافگی کلاسورم را برداشتم بی‌تفاوت به بحث داغ شده، از کنار دیگر دانشجوها رد شدم. کیارش طبق معلوم تیکه ای برایم پراند.

- اوهو گارد گرفته، نزنی ما رو...

ذهنم به اندازه کافی شلوغ و درهم بود، بنابراین بی‌توجه به تمسخرآمیزی آن‌ها خیلی خونسرد از کلاس خارج شدم، اگه می‌توانستم پروژه را به تنهایی، به اتمام می‌رساندم خیلی بهتر از مشارکت با ارشیاتهرانی متکبر و خودشیفته با آن اکیب مسخره اش می‌بود، سر دسته ارازل بی‌درد عقده ای!

سر به زیر از کنار راهروی رد می‌شدم که یک دفعه دستم به شدت کشیده می‌شود تا به خود میآیم دستی روی دهانم محکم

چفت شده و داخل کلاس خلوت وتاریکی محکم به دیوار کوبیده می‌شوم.

چشمانم از وحشت درشت و حدقه زده شد و لرزی خفیفی تمام بدنم را احاطه کرد. فردی که پشت سرم، عجیب نفس می‌کشید مرا محکم گرفته بود تا مبادا فرار کنم!

ترس از بی‌آبروی وادارم می‌کرد تا با اضطراب تقلا کنم وجیغ داد راه بیندازم... از خود صداهای نامفهومی شبیه" هوم... هوم" در می‌آوردم.

- کم وول بخور ساغرمهرجو!

عرق سردی از پشتم سرازیرشد، ضربان قلبم محکم درهم کوبید؛ زبانم از بیم ماجرا به سقف زبانم چسبیده بود.

- بالاخره افتادی تو چنگ آقا شیره!

با شنیدن صدای بم و خاص مردانه اش، آن هم نزدیک به من و هرم نفس‌هاش*" درست روی پوست صورتم، قالب تهی کردم با فکری که از مغزم خطورشد، جیغ بلندی کشیدم که این‌بار دست دیگرش، پیچک وار دور کمر وشکمم حلقه شد *" با انتهای کفش‌ام محکم به پایش کوبیدم.

- دِ چرا وحشی شدی لعنتی؟!

قرمز شده بودم از استرس و جیغ‌های فراوان، گونه‌هایم پرالتهاب گرم شده بودند، سرخ سرخ شده بودم از وحشت و واهمه کارش؛ اما موذیانه خنده کوتاهی کرد، دم گوشم بم‌وار نفسش را زمزمه کنان فوت کرد.

- خیلی خب، دستم ور می‌دارم ولی جیغ ومیغ کنی خودت می‌دونی دیگه!

تند وسریع سرم را تکان دادم که آرام دستی که روی دهانم بود را برداشت، اما دست روی شکمم را نه؛ ترسیده با خشم دستش را از دور کمرم پس زدم با خشونت هولش دادم که جاخورده دو قدم تلوخوران عقب عقب رفت.

تا به خود بجنبد با نهایت حرص و خشم البته چشمان اشکی سیلی محکمی بیخ گوشش نواختم!

از صدای بلندی که در کلاس خالی و تاریک اکو شد، کمی درون لرزیده ام خنک شد اما...

- خیلی وقیحی ارشیا تهرانی خیلی...

اما ارشیا میخکوب شده همان‌چنان سرجایش خشک مانده بود و تکان نمی‌خورد، باغیظ از کنارش رد شدم بانفرت افزودم.

- بی‌شرف عوضی!

همین که از آن کلاس کذایی خارج شدم، انگار از بند رهایی گشتم ولی مثل ترسوها دوان دوان از معرکه فرار کردم، واقعیتش از چهره مبهوت ارشیا و ری‌اکشن بعدش واهمه داشتم. از طرفی هیچ‌پسری جرات نکرده بود حتی دستم را لمس کند آن‌وقت ارشیا تهرانی، پسر غریبه ای بیش‌تر نبود به خود جرات داده بود تا با آبروی من بازی کند و مرا را تا داخل کلاس کشانده که...

- هعی!

انگار زیرپایم خالی شد از تصور وقایع پیش‌آمده در خود لرزیدم، اگر مجال داده بودم آن‌وقت...

محکم سرم را به طرفین تکان دادم، حتی تصورش هم برایم خطرناک و دردناک بود، این‌که ارشیا آنقد جسارت کرده که به من آن هم در دانشگاه در کلاس خالی از منِ بی‌تجربه سواستفاده کند و...

- وای وای...!

دست بر دهان سریع از خروجی رد شدم، بی‌خیال کلاس بعدی با قوا سمت خروجی دویدم، تمام بدنم عین بید می‌لرزید، هنوز گرمی نفس‌هاش*"باقدرت نبض می‌زد، خبیثانه هرلحظه با مداومت تمام نشدنی آن صحنه شکنجه‌وار برایم تکرار و تداعی می‌شد!

به محض رسیدن داخل حیاط خانه‌مان، سرم را زیر حوضچه کوچک وسط می‌گیرم، سردی آب و خنکایش باعث می‌شد افکار وحشتناک و عمل دهشتناک ارشیا، قدری از سوی ذهنم پرواز کند.

کاش می‌شد لحظات زننده اش را از ذهن سمج‌وارم به کلی حذف می‌کردم اما هرم داغ نفس‌هایش؛ عطر مدهوش کننده اش و آوای بم شده اش خیلی عجیب و رعب‌آور به کرار برایم تداعی می‌شد! وسوسه ام می‌کرد لعنتی!

- نیومده خودتو خیس آب نکن دختر، سینه پهلو می‌کنی!

آب، اندکی لای گوش‌هایم نفوذ می‌کند و با اخم ظریفی مقنعه تَرم را از سر بیرون می‌کشم که با تعجب، مامان ریحانه را دست به کمر روی دو پله منتهی به هال می‌بینم.

- چته! جن دیدی؟!

چیره دل
پوزخندی می‌زنم، مامان هیچی از درونم نمی‌دانست وگول این چهره مذحوبانه را می‌خورد...
تپش‌های قلبم تازه کمی سر سازگاری داشتند که حین برخاستن دکمه‌های مانتوم را هم آرام با دستی لرزان باز می‌کنم.

- بابات و بهاوند نیستن، راحت باش.

راحت باشم؟!

به فکر راحتیم بود؟ به فکر قلب و فکرم نبود. برایش مهم نبود چه خطری از سرم رد کرده بودم؟

نفس تندی کشیدم، با شانه‌های خمیده سمت پله‌ها راه افتادم، قصد وارد شدن سمت هال را داشتم که متوجه پنجره حفاظ‌دار زیرزمین شدم، پرده سفیدی نصب شده بود!

حسی من را ترغیب می‌کرد که... با نیشخندی پا به درون زیرزمین می‌گذارم و به « نرو تو، زشته» مامان ریحانه هم ابدا توجهی نمی‌کنم.

دستم روی دستگیره آهنی می‌گذارم و با تردید و دو دلی می‌چرخانم.

و با صدای آرامی باز می‌شود دیگر آن صدای گوش‌خراش‌کن را نمی‌داد!

پوزخندی به خوش‌باوری بهاوند زدم که در را قفل نکرده بود، درست که خانه ما آمده اما باید دوراندیشی می‌کرد و درب را چند قفلِ می‌کرد!

همین که پایم روی پاگرد حصیری گذاشتم بوی تند رنگ وتینر باهم مشام خورد!

چهره ام چین خورده با گرفتن نوک دماغم، کنجکاوانه از بالای سر در به داخل نگاهی انداختم. اما تاریک تاریک بود و چشم چیزی را نمی‌دید.

کنجکاو با ابروهای قوس شده، کلید بغل در را فشار دادم که... دهانم از حیرت باز ماند.

زیرزمین نم‌گرفته با آن همه وسایل قدیمی، گرد وخاک حالا به یک اتاق جمع وجور تمیز تغییر پیدا کرده بود.

دیوارهایش از سیاهی در آمده بودند و به رنگ خوش کرم تبدیل شده بودند، پنجره‌ها همگی از تمیزی برق می‌زدند تازه، دو لامپ زرد و زشت حالا به لوستر کوچک درخشان متغییر شده بود.

در گوشه اتاق پنجاه متری، کمد کوچکی قرار گرفته بود و در کنارش قفسه کتاب، تخت یک‌نفره فنری با فرش نه‌متری شکلاتی دست‌دوم! گوشه‌وکنار خالی را هم با موکت گردویی پُر کرده بود، البته چیزی که در وهله اول توجه‌ام را جلب کرد، کیس بوکس‌ش بود که گوشه ترین قسمت اتاق با فضای آزاد قرار گرفته بود.

همین!

دیگر هیچ وسایلی نداشت؟!

لبم را جمع کردم زیرلب غر زدم.

- عین‌هو این زنا سلیقه خرج کرده؟

با تصور سرپایین افتاده و فاصله اش با من، خنده تمسخرآمیزی کنج لبانم نشست.

- بهاوند باید دختر می‌شد نه پسر! ولی من بالاخره دستت رو می‌کنم.

اما به محض یادآوری عمل ناپسند ارشیا، یک دفعه چهره ام با خشم درهم شد. تفاوت بارز بین ارشیا و بهاوند عجیب؛ در چند روزه، چیزی شبیه کشف کره مریخ و زحل بود!

وقتی نمی‌توانستم احساس آن‌ها را درست تشخیص دهم، مثلاً چرا بهاوند این همه سربه‌زیر بود و اما ارشیا بی‌بندوبار و...

آهی کشیدم عقب گرد کردم بی‌حواس چفتِ درآهنی را هم بستم.

از پله‌ها بالا رفتم و حین رد شدن از کنار مامان ریحانه مشکوک، زیرلب آهسته سلام کردم که جوابش را با سرکوفت زدن داد.

- خوبه خوبه، کم واسه من قیافه بگیر بچه!

بی‌ملاحظه خم شدم و کفش‌اسپرتم را از پا بیرون کشیدم که حضورش را پشت سرم حس کردم.

- فرداشب خونه بابای شایان اینا دعوت هستیم و توام...

بدون توجه خیلی سرد جواب دادم.

- نیستم.

باز هم غر زد.

- اول بشنو ببین بزرگ‌ترت چی می‌گه بعد بگو نمی‌آم!

پوزخندی زدم وسری کج کردم تا سریع حرفش را به خوردم دهد که طلب‌کارانه یک جوری گفت: نمی‌تونی نیای چون این پسره هم بهونه آورده که نمیاد... منم دختر جوون دارم و دلم نمی‌خواد... می‌فهمی که؟ تو مجردی و اونم پسرِ ...

بازهم تحقیر و کوچک شمردنم!

حرصی شانه ای بالا فرستادم.

- باشه اونو ببر، من ترجیح می‌دم شب خونه باشم و نیمرو کوفت کنم ولی خونه اون شایان موزی نیام!

کف دستش را زیر دندان گرفت.

- زشته دختر... چقد تو بی‌ملاحظه ای!

بی‌حوصله دستی بالا پراندم.

- بهرحال من نمیام... اصرار نکن.

این‌بار تشرش به جانم نشست.

- بیخود! یکی‌تون باید با ما بیاد، نمیشه که پنبه و آتیش کنار هم تک و تنها گذاشت که، اونم دختری که شیطون رو درس می‌ده و پسری که...

پوزخند تلخی زدم: می‌ترسی مثل قضیه یوسف و زلیخا نقل مردم بشیم؟

سکوت‌ش کشدار شد، پوف کلافه ای کشیدم.

- اولاً نه اون یوسفه و نه من زلیخا که بخوام بهش نظر داشته باشم... ثانیاً اگه خیلی سختتونه من فرداشب می‌رم خونه دوستم و...

سریع ودل‌چرکین مداخله کرد.

- عمرآ، مگه بی‌کس وکاری که بری خونه مردم؟ نه... یا با ما میای مهمونی یا این‌که...

با ابروی بالا رفته و دست به سینه چشم ریز کردم.

- یا این‌که؟*"

- یا این‌که با ما میای مهمونی.

بی‌حوصله غر زدم.

- این‌که همونه... فکر کردم می‌گی بمون خونه!

این بار جدی و بلند گفت: « بازم می‌گم شیطون و آدمو نباید باهم تنها گذاشت... اومدیم فردا تو با شکم جلو اومده بهمون بگی مامان، من از فلانی حامله‌ام!»

آخ از مامان و زبان تلخ اش، آخ از بی‌اعتمادی و شکستنِ غرورم! وای که چقد سنگین و گران تمام شد همان جمله تاکیدی! ولعنت به تمام قانون‌های دست‌وپاگیری که نفست را بند می‌آورد!

و اما چه‌کسی می‌دانست گاهی حرف مزاح‌دار، در برهِ نزدیک به واقعیت مبدل گردد، همیشه مواظب حرف‌هایمان باشیم شاید کائنات همان موقع آن‌ها ثبت کند و...

(روز بعد، کتابخانه شهر)

با اخم تلفن‌م را قطع کردم زیرلب خفه غریدم.

- آخه نخوام بیام، کی رو باید ببینم من؟

بی حوصله از کتابخانه خارج شدم، از ظهر که وارد کتابخانه بزرگ شهر شده بودم.

یک ریز تحقیق و مطالعه می‌کردم تا پروژه خودم را تکمیل کنم، اگر هم استاد اعتراض می‌کرد، دیگر برایم مهم نبود.

گرفتن نمره منفی حتی رد شدن واحد درسی استادفرامرزی خیلی بهتر از سر و کله زدن با ارشیای مزخرف بود تا مثلا باهم همکاری کنیم!

با انزجار چهره ام جمع کردم.

- ای! این‌قد قیافش تُخس و لج‌بازه که دلم می‌خواد خفش کنم با اون شلوارای پاره و پورش!

کتاب قطور منابع زیستی را محکم لای دستانم گرفته بودم که از حرصم با کف دست روی کتاب کوبیدم.

- لعنتی چه‌طور جرات کرد؟ شیطونه می‌گه برو به حراست و مدیریت بگو تا بندازش بیرون پسره سانسور تتویی!

دوباره آوای بابادلنگ‌دراز گوشی‌م بلندشد!

هرکسی که از کنارم رد می‌شد با تعجب وتمسخر نیم‌نگاهی به سرتاپایم می‌کردند که بی‌توجه تلفنم را از کوله‌ام بیرون می‌کشم.

- بله؟

- کدوم گوری موندی؟

عاثی نفس تندی کشیدم.

- تو راهم مامان خانم، اگه بزارید!

ملامت‌گونه غر زد.

- د چقد لفتش می‌دی بابا، اصلا با تاکسی مستقیم بیا همون‌جا، ماهم الان راه می‌افتیم... دیر نکنیا...مردم که الاف ما نیستن که... ساعت هشت شده و تو هنوز نیومدی!

پوزخندی کنج لبانم نقش بست.

- چشم میام.

- ساغر مستقیم می‌آیا...گفته باشم نری خونه که بعدا نگی نگفتما؟

پوفی کشیدم با سر برگردان برای تاکسی در حال تردد، دست بلند کردم همزمان جواب مامان ریحانه را دادم.

- باشه باشه... باید قطع کنم فعلا...

- ساغر بفهمم که...

بدون ملاحظه با غیظ تلفن را قطع می‌کنم، می‌دانم کارم به دور از شان و احترام می‌بود اما واقعا گنجایش بیشتری برای بحث نداشتم، پُر بودم از دست همه اشان خصوصا مامان ریحانه با آن نگرانی‌های همیشگی اش.

همین که تاکسی جلوی پایم ترمز می‌کند سریع می‌پرسم.

- تا چهاره مولوی مسیرتون می‌خوره؟

راننده توپول با آن دستمال گردنی، دستی به آینه مقابلش که پلاک ون‌یکاد رویش وصل بود، آرام کشید.

- می‌خوره ولی ترافیکه خانم.

لبم را جمع کردم حین سوار شدن صندلی عقب، رو به راننده گفتم: مشکلی نیست، پس تا چهارراه نگه دارید.

سری به چپ و راست چرخاند و فرمان را هدایت کرد سمت مسیر موردنظر...

کرایه را حساب می‌کنم و بدون اهمیت به بوق‌های آزاردهنده همیشگی سمت پلِ‌هوایی که برای تردد عابران ساخته شده بود، راه می‌افتم، دسته کوله‌ام را روی شانه جابه جا می‌کنم. به‌خاطر آن کتاب قطور؛ وزن کوله‌ام سنگین شده بود و شانه ام را اذیت می‌کرد.

باد خنکی به صورتم دمید تا زیر موهایم هم فرو رفت، پسِ کله داغ شده‌م کمی خنک شد. پوست گردنم را قلقلک می‌داد.

اما دود اگزوزها و ماشین‌های فرسوده خیلی فضای خیابان‌ها را رقت‌انگیز و اسفبار کرده بود با آن بیلوردهای رنگ دود گرفته!

به ناچار دستی زیر بینی ام گرفتم تا دود آزاردهنده و بدبو وارد دماغم نشود، آلرژی داشتم به هرچه دودهای آلاینده که موجب سردرد شدید سرم می شد.

وقتی پایین پله‌ها رسیدم، بی‌تفاوت از تاریکی خیابان‌ها، بدون ملاحظه خوف و اتفاق خطرناک‌ش رد می‌شدم، گاهی جیغ گربه یا حتی پارس سگ می‌آمد اما من بی‌توجه فقط مسیرم را طی می‌کردم.

- خانم...؟ خانم...

یک دفعه متعجب سرجایم ایستادم که مردی مقابلم قرار گرفت و شتاب زده چیزی را نشانم داد.

- ببینین این مال شماست؟ آخه از کیف شما افتاده!

لبم را متفکر جلو فرستادم در آن تاریکی چیز زیادی دیده نمی‌شد بنابراین تا می‌خواستم شئ دم دستش را نگاهی بیندازم یک دفعه چیزی به سرعت و محکم جفت بازوهایم گرفت و به ضرب یک‌هو غافل‌کننده من را به عجله عقب کشیدند، از روی غریزه جیغ بنفشی کشیدم که یک دفعه به شدت داخل خودروی با صورت پرت شدم!

- خفه‌اش کن.

با صدای کلفت و خشن مردی، درجا نفسم بند آمد با وحشت سرم را بلند کردم.

چیره دل
- شمـ... شما کی هستین؟

مرد غول‌مانندی یک‌طور پشت فرمان پرید و باشتاب استارت زد که ناغافل با حرکت ماشین، به عقب پرت شدم و ناله ام هوا رفت.

مرد جثه معمولی با صورتی شکسته و عجیب، نیشخندزنان حرکاتم را می‌کاوید!

بزاق دهانم را با ترس بلعیدم.

- چی از جونم می‌خواین؟

خنده کریه مرد غول‌ته‌نشن، بندبند وجودم را لرزاند وقتی پشت بند آن خنده کذایی اش، با لحن مشمئزکننده ای گفت:

« اگه لال نشی، مطمئن باش جونت‌و!»

سنگکوب شده با دهان باز وچشمان حدقه زده از اضطراب و آشوب، با لکنت تپه پته کنان پرسیدم.

- مـ... من باید... بدونم واسه... واسه چی... منو... گرفتین؟

مرد کناریم با لودگی خندید: هنوز که نگرفتیمت؟ بزار هروقت مال ما شدی اون وقت بگو گرفتیمت!

گیج و منگ پی‌در پی پلک روی می‌فشارم در نهایت به خاطر نهیب عقل و رجوع به احساس وحشت زده ام؛ از ته دل جیغ گوش‌خراشی می کشم که ته حنجره‌ام تا اعماق حلقم می‌سوزد.

بی‌محابا سیلی محکمی روی دهانم کوبیده شد با سر و پیشانی به شدت به دیواره فلزی ون برخورد کردم. از زور گیجی و درد پیچیده درون سرم، ناله بلندی سر دادم. دیدم تار شد و نفس‌هایم مقطع و لرزان... کم کم به دنیای خاموشی روی آوردم...

با عربده بلندی، لای چشمانم را رخوت‌آمیز گشودم، منگ منگ بودم. سرم روی گردن و تنم عجیب سنگینی می‌کرد.

چیره دل
با گیجی دست یخ زده ام را روی محلی که درد می‌کرد، کشیدم که متوجه خون خشک شده ای روی پیشانی‌ام شدم.

لرز بدی کردم و کم کم هوشیاریم برگشت. مضطرب و ترسیده پاهایم را تا زانو جمع کردم که متوجه ملافه روی خودم شدم و تختی که نرم بود!

بزاق دهانم را به سختی قورت دادم و با شک و تردید جفت دستانم را روی تنو بدنم کشیدم. نکند به من دست‌درازی کرده بودند و...

- آه، خدایا شکر.

تا می خواستم نفس‌آسوده ای رها کنم چنان روی تخت سیخ نشستم که کمر و گردنم با تَرقی صدا داد!

دوباره صدای فریاد و عربده رعدآوری به گوشم رسید که تمام تنم را از جا پراند با تصمیم آنی با فکر خطور کرده، از روی تخت جستی زدم با شتاب سمت درب خروجی دویدم.

نفس‌نفس‌زنان به در رسیدم با عجله دستگیره در را کشیدم که... آه از ته اعماقم برخاست. بدشناسی قفل بود!

عرق شُره وار از روی پیشانی و شقیقه ام سرازیر می‌شد. خسته و کلافه از همه‌مهم‌تر وحشت زده با دلشوره گریبان گیرم، اطراف اتاق را زیر و رو می‌کردم.

دریغ از راه یک فرار! همه جا حفاظ داشتند و علنا تمام راه‌ها بسته بودند حتی هواکش سرویس بهداشتی داخل اتاق هم آنقد کوچک بود که نمی‌شد از داخلش رد شد!

- خدایا چی‌کارکنم؟

نگاه درمانده ام را به فضای خالی دوختم که تنها یک تخت دونفره و یک لحاف سبک با گلیم ساده داخل‌ش؛ تمامی وسایل بود.

حتی داخل کمددیواری‌هایش هم همه خالی بودند، انگار صاحب این‌مکان آنقد عجول بود که حتی به جای زدن پرده از ملافه سفید استفاده کرده بودند.

حتی اگر هم جیغ و داد راه می‌انداختم راه به جای نمی‌بُرد چراکه همه اطرافش در آن تاریکی؛ تنها درختان سر به فلک دیده می‌شد، نمیدانستم کجا هستم اما از هوای صاف وخنک، حدسش سخت نبود که خارج از تهران هستیم!

عاجز نگاه دو دو زده ام را به لامپ مهتابی دوختم که در تاریکی شب باقدرت می‌تابید!

نفس لرزانم را باتفکر فوت کردم که صدای چلیک باز شدن قفل به گوشم خورد.

مضطرب وسط اتاق ایستاده بودم و ناخن‌م را تند تند می جوئم که درچوبی با صدای آرامی باز شد؛ سایه ای زودتر از شخص داخل اتاق شد ودر نهایت عامل بدبختی‌هایم...

باورم نمی‌شد، ناباور با چشمان گشاده و ناخن زیر دندان به قامت بلند با آن فیس آشفته‌اش خیره شدم.

صدایش خش‌دار و زنگ‌دار به گوشم رسید.

- ساغر...؟!

محکم و ناباور چشم روی هم فشردم، ابدا باورم نمی‌شد که این مرد با آن شلوار زاپ‌دار و پیراهن سرمه‌ای تن اش که کنار چارچوب در مستاصل ایستاده، همان که...

- ساغر... خوبی؟

تکان خفیفی از لحن نگران اش خوردم با درماندگی و عجز ناباور نالان کردم.

- ارشیا ...؟!

ارشیا با کلافگی دستی روی صورت برافروخته اش کشیدـ

- پوف، سکتم دادی دختر!

ناگهان با بُهت میان برزخ و این نقشه احمقانه با خشم و عصبانیت غریدم.

- توی لعنتی به چه جراتی منو دزدیدی، ها؟!

چیره دل
جیغ از ته حنجره ام، گره کوری بین ابروهای ارشیا تنید.

- صدات ُ بِبُر...

سپس انگشت اشاره اش را مقابلم از خشم گرفت.

- صداتو بلندی کردی، نکردیا؟

***

سرکش با چموشی از جایم جهیدم. مانند ببری سمت ارشیا پا تند کرد،م به محض بالا بردن دستم، مچ ظریف ام میان پنجه تنومند ارشیا اسیر شد.

- ولم کن... ولم کن عوضی...

هردو از خشم و حرص نفس نفس می‌زدیم، من با تنی گُر گرفته و گداخته با چشمان یاغی و وحشی به چشمانِ خونسرد ارشیا باخیرگی دوئل می‌کردم.

نگاه وحشی و خاص‌تم، اسباب تفریح ارشیا شده بود، خوشنود از کارش که بالاخره می‌توانست دختر سرکش مقابلش را در بند خود میان زنجیر آغوشش تنگ بگیرد.

- ولم کن... ولم نکنی جیغ می‌کشم...

پوزخندی روی لبان خوش‌حالت ارشیا نقش بست.

- جیغ جیغ کنی به ضرر خودته چون این‌جا تا سه کیلومتری اصلا آدمی نیست که بخوای بهت کمک کنه...

قبض روح شده با وحشت فریاد کشیدم.

- کجایم...؟ لعنت بهت بیاد... تو...

ارشیا *"با خشونت تنم را به دیوار کوباند، رخ به رخ؛ چشم در چشم اش پوزخند واضحی زد.

- من چی؟... چیه، ترسیدی؟ لیدی‌جون، الان عین آهو توی چنگ شیر اسیری آره؟

قطره اشک سمج از لای چشمانم شُره کرد از روی قوس گونه *". نگاه خیره و دنباله دار ارشیا هم، قطرات ریز را با ولع می‌کاوید.

حتما از این‌که دختر چموش و یاغی میان بغلش مدام تقلا می‌کرد، خود را به در و دیوار می‌زد، با موفقیت به زانو در آورده، به خود می‌بالید. کوبش بی‌امان قلب‌م را به خوبی می‌شنید که خیلی تند و بلند به قفسه‌سینه‌اش می‌کوبید حتی هرم نفس‌های مقطع و تکه تکه‌ام هم در واقع بازی با آتش بود. *"این‌که ساغر بدبخت را وحشیانه با خشونت خاصی میان بازوهای قطورش بچلاند و گوشت تنم را میان دندان بکشد!

- ساغر...!

با شنیدن صدای بم‌شده و خش‌دار از خواهش مردانه اش، درجا استوپ کردم، مغزم فرمان فرار می‌داد، دلشوره هم قوز بالای قوز بود.

*" لرزان‌م را نالان فشردم.

- ولم کن...

ارشیا حریص با خشونت بازوان ظریفم را چسبید و فشار آرامی به دستانم وارد کرد.

- نمی‌تونم... بفهم که بهت...

چشمان اش، نگاه وحشت زده‌ام را کاوید، *" در نهایت کمر ظریف دخترانه‌ام را به زور محاصره کرد، این بار آمرانه صدایم زد.

- ساغر...!

داغان مشت محکمی روی شکم‌تیکه‌ای ارشیا کوباندم و با بیچارگی هق زدم.

- خواهش می‌کنم ولم کن... تو... تو اراده کنی واست دخترای رنگاوارنگ ریختن...*"

ارشیا با خشونت *" که جیغ‌ام هم پشت بندش بلندشد.

- بدبختم نکن ارشیا... تو رو به هرکی که دوست داری... من...

این‌بار *"که خرمنِ خرمائ بلندم پیش چشمان سو سو زده اش، افشان و پریشان نمایان شد.

زیرلب « لعنتی» خفه زمزمه کرد و صورتش را مابین چانه و گلوی گندمی‌ام فرو کرد.

بیدوار به خود لرزیدم. لرزشم از چشم ارشیا دور نماند.

بی‌هوا غرید: این‌که تو بکر و ناب‌هستی*" .. عالی!

« نشانه‌های بکربودن از لرزش خوشایند وشیرین ساغر، او را تا آسمان به پرواز کشانده بود، چیزی که برایش در حد رویا بود... دختری که واقعا دختر بود نه یک مترسک هفت‌رنگ!

*" آهوی گریزپا نشاند با دم عمیقی که پوست ظریف ساغر را به یغما کشاند؛ زیرلب با ولوم پایینی و صدای بم‌شده زمزمه کرد.

- می‌خوامت...توام بخواه»

اشک‌ها، جایشان را به سیلاب و سونامی دادند که با هق هق بلندی حینی که مشت‌های محکمی روی سینه ستبر مردانه ارشیا می‌کوبیدم با غم وناراحتی نفس نفس زار می‌زدم.

«دستت بهم بخوره... خودمو می‌کشم ارشیا... به حقانیت خدا که جونم رو می‌گیرم.*".. .

چیره دل

باحسادت غریبی تارهای خرمائ‌ام را چنگ زد، بی‌اراده از درد پیچیده در ریشه‌موهایم از درد جمع شده و نالان کردم.

- ولـ...

و عربده بلندی که روی صورتم همراه با آب دهان پرتاب شد.

- ببند... حالا دیگه واسه من بلبل زبونی می کنی آره...*"...؟

آره بلندش، جوشش اشک‌ها را از فرط ترس زودود، خشک‌شده با سکسکه وچشمان تَر نگاهش کردم.

ارشیا خشمگین چشم‌باریک کرد و دندان روی هم سایید.

- اول قصدم ترسوندت بود ولی حالا می‌خوام حالیت کنم چه‌جوری می‌تونم با تنِ کثیفم، تمومت رو باهمه چیزت؛ تیکه و پاره کنم... بعدش حالیت می‌شه ارشیا تهرانی کیه و نمی‌تونی از ترست حتی تو چشاش نگاه کنی...

بدجور عصبی‌اش کرده بودم، سیستم روان‌اش به ناکجاآباد زده بود انگار، یک‌هو مثل وحشی‌ها به سمتم خیز برداشت با یک حرکت محکم به سمت تخت پرتم کرد که با صدای ترسیده ای، جیغ فرابنفشیکشیدم*"...

- ار... ارشیا؟

از میان دندان‌های کلیده شده و ابروهای کور شده اش، بی‌محابا عصبی غرید.

- درد!

با بغض و لبان بهم خورده و دندان‌های لرزشی بی‌هوا محکم زیر گریه زدم که کلافه توپید.

- دهنتو ببند تا برات نبستم.

به زور وسختی آب‌دهانم رو قورت دادم با دستان لرزان، مچ هر دوستش رو با التماس گرفتم.

- ازت... ازت خواهش می‌کنم ارشـ...

همراه خشونت محکم دستانم را پس زد.

،،

- خفه‌شو ساغر... خفه‌شو باشه...

دست خودم نبود با نعره بلندش، این‌بار محکم‌تر زیر گریه زدم با هق هق و ترس از بی‌آبرویی وننگ‌ش عاجزانه با جیغ صدایش کردم.

- ارشـــــیـــــا....؟!

عصبی با خشونت بازوهایم را میان پنجه‌هایش گرفت.

- چیه... چیه؟ د لعنتی چقد زر می‌زنی توی مُردنی!

تمام بدنم از وحشت وهیجان ترس داغ کرده بود،*"حتی عرق سرد نشسته روی بدنم؛ حالم را در حد مرگ دگرگون می‌کرد.

- اگ... اگه دست‌درازی کنی بهم...

نفس عمیق و لرزانی کشیدم با عجز واژه‌ها را به مدد طلبیدم.

- به... به عصمتم قسم...

نگاه‌اش اتوماتیک‌وار بالا آمد تا عمق چشمانم رخنه کرد: چی می‌کنی؟!

سیبک گلویم درمانده تکان می‌خورد.

- قسم می‌خورم خودمو می‌کشم ولی قبلش یه نامه می‌نویسم که... تو قاتل منی، فقط تو!

چند دقیقه فقط نگاهم کرد، با چشمان تَر و خیس درمانده به او و فک فشرده‌اش زل زده بودم که پوزخند بلندی زد با حال غریبیگونه‌ام را لمس کرد.

- چی فکر کردی؟ اونام با یه نامه؛ منو کت بسته می‌برن زندان آره...؟!

فک وچانه ام از فکر ننگ و بی عصمت شدنم روی هم فشرده شد و مژگانِ خیس‌هم روی هم سابیده شد. تمام‌شده می‌دیدم.

- نه! ولی وقتی کار از کار بگذره تو یا منو می‌کشی یا...

بی‌تفاوت پلک زد.

- یا؟

بزاقم را به زحمت فرو دادم.

- یا ولم می‌کنی که در اون صورت منم یه‌راست می‌رم پیش پلیس و...

سرم را بالا می‌گیرم با سکوت معناداری به او زل می‌زنم. تا حجم حرف‌هایم تاثیر خودش را می‌گذاشت که اگر کمی فقط کمی از قانون و قضاوت عدالت دیوان قضایی سر در می‌آورد، تعرض به عنف حکمِ اعدام دارد و...

هم‌چنان با چشمان امیدوار به چهره متفکرش خیره بودم که نگاه میخ‌شده ام را با زرنگی شکار کرد.

ابروهایم چین خوردند که با نیشخندی؛ دستان اش را روی قفسه سینه ام کوبید و ناخودآگاه روی تشک‌چه تخت پرت شدم.

- فکر کردی من بچه‌ام؟

تنها با ناامیدی و عبوثت نگاهش می‌کنم *"ِ لرزانم نیمه‌باز روی هم تکان می‌خورد.

*" و سریع با ترس چشم دزدیدم، تمام حجم قلبم؛ چیزی در دهانم می‌زد.

- خب گوش کن ساغر...

ملحفه زیر دستم را توی مشتم چلاندم. ارشیا یک‌تاز ناقوس صدایش را در گوش‌هایم تازاند.

- من فقط یه دوستی می‌خواستم با میل خودت... ولی حالا...

لبم را گزیدم که نگاه سرکش و لرزانم روی *" کشیده نشود.

- خودت خواستی وقتی اون‌طوری غرورمو پیش‌خودم خرد کردی، کم چیزی نبود اونم منی که تا حالا هیچ دختری...

چیره دل
با غرور زخم خورده اش تاکید کرد.

- هیچ دختری دست رد به سینه‌ام نزده و هر دختریم اومده با میل خودش اومده پیشم ولی تو... لعنتی تو مثل باروت با آتیش بازی کردی و منو با اون کارای لعنتی‌ترت اغوا کردی که...

صدای خش‌خشی آمد *" که از ترس برخود لرزیدم، تنها و مایوس تنم را عقب کشیدم تا دست‌اش را بردارد اما انگار بنزین روی گُر رفتن آتش بودم*"که از ترس قالب تهی کردم با سکسکه صدایش کردم.

- ا... ارشیا... من... (به سختی بزاقم را بلعیدم) من... نمی‌خواستم... تو...

..."*...

- لعنتی... چموش بازی در نیار دختر...

وقتی دید که به هیچ‌وجع قصد عقب نشینی ندارم، با خشم و حریصانه چانه ام را میان پنجه‌اش محکم اسیر کرد.

- رام باش وگرنه بلایی سرت می‌آرم که مرغای آسمون واست تک به تک زار زار کنن...

خمور توی صورتم نفس زد.

- رام شو...

- مگه تو خواب...

امان نداد چنان به من تازاند؛ روح و روانم را به یغما کشاند که مرگ آنی را برای اولین بار تجربه کردم.

قطرات اشک، مایوسانه از چشمان بازم بیرون تاختند، ناامید با هر تقلا و دست‌کشیدن‌هایش؛ حالت انزجار و رقت‌آوری برایم دست می‌داد...

..*..

چیره دل
انگار قصد کرده بود تا جانم را بگیرد، حریصانه با هوس نگاه پرحرارتی انداخت... انگار بعد از مدت‌ها به چشمه‌ای رسیده که این‌گونه باعجله با چاشنی خشونت و هول شده مرا بدون رغبت به تقلا می‌انداخت...

"*

- ولـــم کن.... کـــــمـــک....

جیغ بلندی همراه با هول دادن اش به عقب، کردم؛ با وحشت چنان از روی تخت جست زدم سمت در ورودی شتافتم در همان حال فریاد گوش‌خراشی کشیدم.

- کـــــمـــــک...

عربده ارشیا از پشت سرم شنیدم.

- ساغر صبرکن... لعنتی!

ترسیده و ناشیانه به پشت سرم نگاه انداختم که مبادا ارشیا پشت سرم باشد که ناغافل به شدت با کسی برخورد کردم.

- آیـــــی!

دست بزرگ و پهنی مرا محکم میان دست‌هایش گرفت و صدای زمخت و ترسناکی دم گوش‌م غرید.

- ضعیفه با پای خودش اومد!

قالب تهی کردم با چشمان اشکی و حدقه زده به رد روی چانه اش زل زدم که لبخند چندش‌آوری زد*"

نرسیده با قلبی که از جا کنده شده بود، با درماندگی از ترس هق زدم.

- دست از سرم بردارین.

دست‌اش را بالا بُرد که ناخودآگاه جفت چشمانم را از ترس سیلی دیگه ای بیخ گوشم، محکم روی هم فشردم. وقتی خبری نشد با شک و هراس لای چشمانم را گشودم که دستِ بالا رفته مردِ غول ته‌شن توسط دست ارشیا مهار شده بود.

نگاه ناباور ومیخکوب شده ام روی ارشیای که فک‌ش روی هم فشرده می‌شد، هشدارگونه به مرد چشم دوخته بود، اما با لحن سرد و یخ ارشیا، تمام تنم از نبض زدن ایستاد.

- گمشو تو اتاق...

داغان و بی‌حال با تقلا بازوهایم را از دست مرد رها کردم.

- ولی منـ...

یک هو چنان عربده گوش‌خراشی سمتم کشید که چیزی شبیه وز وز گوش‌هایم را تا دو دقیقه آزار می‌داد.

- کـــــری...؟ گمـــــشو.... زود

با دهان باز و چشمان وق زده، دستان مشت شده با میل و خواسته ام به جهت مخالف آنها سمت سالن پا تند کردم...

با فکری مغشوش تند تند می‌دوئدم؛ اما با وسواس مغزم هزاران سوال وول می‌خورد، این‌که ارشیا چرا همچین کاری کرده با من کرده بود، پدرکشتگی داشتیم یا اصلاً به عواقبش هم فکر کرده بود یا فقط...

یک دفعه بازویم به شدت عقب کشیده شد، چهره برزخی و عصیان‌گر ارشیا با رگ متورم روی پیشانی و چشمان سرخ اش، در آنی زنگ خطر در گوشم خورده شد.

- من...

فریاد بلندش روی تنم آوار شد.

چیره دل

- چـــه گـــه خـــوردی...؟

تنم از صدایش از جا پرید و همگام اشک‌هایم با سرعت روی گونه‌هایم سرازیر شد، لب‌هایم حین لرزیدن روی هم فشرده می‌شد.

نگاه وحشی اش، یک‌باره متعجب و میرغضب وجب به وجب تنم را رصد می‌کرد. یک هو؛ موهایش را با حرص میان پنجه کشید با تاسف سری به طرفین تکان داد؛ زیرلب خفه غرید.

- لعنتی این‌جوری رفتی پیش اون عوضی*"؟

سردر نمی‌آوردم، با نگاه مشکوک او به تن و بدنم، با اخم‌ظریفی با دو دلی به خود نگاهی انداختم.

"*

سرم را با ضرب بالا آوردم.چشمانم به نگاه خونگرفته اما پرجذبه‌اش تلاقی کرد، آه از نهادم برخاست.

بزاق دهانم قورت دادم.

- تو...!

پوفی کشید و محکم سرش را به عقب تکاند، با عجله و گام بلند از کنارم گذشت.

- من...

یک‌باره مچ دستم را با غیظ و خشم گرفت.

- آی چیکار می‌کنی؟

بدون ملاحظه، مرا پا به پای خود می کشاند، تند و با گام‌های بلند حینی که تند تند نفس می‌کشید و صدای شبیه خرناس حیوانی از خود در می‌آورد از سالن بزرگ وترسناکی خارج شدیم، عبوس و بدعنق مرا دنبال خود می‌کشاند.

مچ دستم را رها کرد. با سر اشاره کرد داخل ماشین بشینم.

با عجز و حرص جای گز گز دستم را مالش می‌دادم که قرمز شده بود، سرم پایین بود که صدای عصبی اش را از فاصله ای شنیدم.

- یعنی بودن با من این‌قد واست سخته که داشتی دستی خودت رو به کشتن می‌دادی؟!

سکوتتم را چه تعبیر کرد نمی‌دانم.

بی‌توجه به حالم، خم شده از پنجره، روی داشبرد فندک و سیگاری برداشت و فیلتر سیگار را آتش زد و کام عمیق و طولانی از توتون اش گرفت، فیلتر میان دو انگشت اشاره و میانی نگه داشته بود وبا حرص دودش را از بینی خارج کرد.

عمیق و متفکر در فکر فرو رفته بود اما من نگاهم به سوختنِ فیلتر سیگارش می‌بود به پوک‌های عمیق‌اش.

مستاصل نشسته بودم که نیم‌رخ اش به‌سمتم مایل کرد. خیرگی تمام زوایای تنم را یک دور کاوید که از شرم و خشم جفت دستانم را روی بالاتنه‌ام نگه داشتم؛ سرم هم را تا حد پایین تری روی به سینه گرفتم، راست بدون راحت بودن؛ تا مبادا دوباره نگاهم به دو گوی وسوسه‌آورش تلاقی کند.

- ساغر...؟

حرارت صدایش را دوست نداشتم، بم و تنِ پایین شده خشدارش را...

اعتنای نکردم که با قدم‌های بلند و سنگین؛ کاپوت را دور زد، و جای راننده نشست.

کلافه و درمانده سرم را بالا گرفتم با اخم و دلخوری نگاهش کردم، بی‌اهمیت باز پوک عمیقی از سیگارش گرفت. یک هو با بدجنسی و مردم آزاری دود سیگارش را روی صورتم پخش کرد.

اخم‌هایم درهم تنید که باز کارش را تکرار کرد. عصبی‌ام کرد.

- میشه بس کنی؟!

معنادار پوزخند یک‌طرفه ای زد.

- پس چی‌کار کنم؟ تو که نمی‌خوای با من بخـ...

عصبی با صدای زنگ‌داری به‌خاطر جیغ‌های‌ممتد به او توپیدم.

- لعنت بهت بیاد... به‌جای این‌که من باید الان توی خونم باشه، الان مجبورم ریخت نحس تورو ببینم.

انگار نه انگار به او توهین کرده بودم، بدون عجله دوباره سیگار دیگه ای آتش زد *"؛ بعد با تفریح دودش را روی صورت گُر گرفته ام فوت می‌کرد که با خشم؛ دست دراز کردم و فیلتر نیمه‌سوخته را از لای انگشتانش گرفتم با حرص به سمت چپ پرت کردم.

- وقتی حالم بده، مسخره بازی در نیار!

پوزخندی به این نزدیکی غیرعمدی زد، آینه را بی‌حوصله تنظیم کرد.

- روتو برم...پوف کلافه‌ای می‌کشد: سفت بشین تا ببرمت خونت!

روی صندلی خشک شده بودم اما با چرخاندن سویچ، یک دفعه جیغ فرابنفشی کشیدم که اخم‌هایش درهم گره خورد.

- دردا! چه‌خبره؟

بی‌توجه با طلبکاری دست به سینه روی صندلی با حرص نشستم.

- جناب یادت رفته، من باید طلب‌کار باشم که می‌خواستی بهم دست‌درازی کنی نه شما... ضمناً شما یه مانتو به من بدهکاری، می‌دونی که؟

گوشه لبش بالا رفت، شیشه سمت خودش را باز کرد که باد خنکی داخل فضای خفه اتومبیل شد.

- می‌گی من چی‌کار کنم؟ خود منم، همچین با لباس نیستم که بهت مانتو بدم؟ یه شلوار تنمه که اونم می‌خوای بهت بدم؟

چشم غره‌ای برای این همه گستاخی‌اش رفتم، با غیظ گفتم.

- لازم نیست، شما سر راه جلوی یه مغازه مانتو نگه دار بقیش بـ...

کفری دنده اتوماتیک را فشرد.

- آخه نصف شب کجا بازه، بهم بگو بدونم کجا بازه الان؟!

نفسم را به شدت رها کردم.

- اینم تقصیر منه؟ من مگه می‌دونستم قراره دزدیده شم *"

انگشت اشاره اش را اخم‌آلود و با صلابت مقابلم گرفت و محکم تکان داد

- گوش کن ببین چی می‌گم ساغر مهرجو، من شاید تو رو دزدیده باشم ولی این یه قلمِ تو کَت من نمی‌ره وقتی حتی دستمم بهت نخورده پس بفهم چی می‌گی.

سرم وجیغ درد می‌کرد و داخلش مثل بمب ساعتی تیک تیک می‌کرد، با خیالی آشفته و پریشان به‌خاطر بابا محمد و مامان ریحانه، با سرگردانی و مستاصل با دو انگشت شصت وسبابه؛ گوشه چشمانم را مالش می‌دادم.

- آه خدا... حالا جواب بابامو چی بدم؟ اگه بفهمه که من...

کلافه وسط حرفم پرید.

- مگه قراره کسی‌م بفهمه؟

پوزخند تمسخرآمیزی زدم به سمتش متمایل چرخیدم.

- نکنه انتظار داری بهشون دروغ بگم، آره؟!

درمانده و عصبی نفس کشید.

- نه، ولی راستشم قرار نیست بگی، چون اگه یهو قضیه امشب برملا بشه به ضرر توئه.

پرغیظ و تند پرسیدم.

- واسه چی؟ مگه من تورو اغفال کردم که می‌گی تقصیر منه؟

جفت ابروان نیمه‌پهن‌اش بالا پرید.

- اغفال می‌کردی که بهتر بود، ولی نه...

لختی سکوت وسپس با چشمک منظورداری افزود.

- اگه تو، زبونت وا کنی و همه چیزو لو بدی اونقدی شاهد و مدرک دارم ثابت کنه که ادعات کذبه محض، حالا فهمیدی؟

بی‌حوصله و عبوس دستم را در هوا تکان دادم.

- چاخانه! می‌گی همه رو لاپوشونی کنم که جناب‌عالی بی‌گناهی، زرشک!

نیم‌نگاه سطحی حواله ام کرد.

- شبیه چاله‌میدونیا حرف نزن... بهت نمی‌آد.

عاصی و بی‌حوصله چینی به صورت و بینی‌ام دادم.

- به تو چه!

متاسف نچ کوتاهی کرد، تلفن اش را از کنار جیب شلوار زاپ‌دارش بیرون کشید، با ور رفتن اش، نیشخند یک وری زد.

- اگه درستش کنم، بی‌خیال می‌شی؟

پشت چشم نازک‌کنان با دست، یقه‌ام را صاف ومرتب کردم.

- شاید!

خنده کوتاهی کرد.

- بچه پررو!

ترجیح دادم سر به سرش نگذارم تا مبادا از تصمیم اش برگرد و دوباره مرا به آن ساختمان متروک برگرداند.

در سکوت، خودم را با نفوذ سرما، در آغوش گرفتم با پاهای بدون کفش؛ زانوانم درهم چفت گرفتم و چانه ام را روی سر زانوانم قرار دادم تا هم محل دیدزدگی‌اش را یک طوری می‌گرفتم، هم دلم قدری آرامش و اعصاب آرام بودن می‌خواست.

سرم را جهت مخالف ارشیا کرده بودم عملا بی‌اعتنایی می‌کردم، چرا که هیچ وقت گمان نمی‌کردم ارشیا تهرانی، سردسته مرفه‌ها و ارازل دانشگاه، دست به همچین کار زشت و کبیره ای دست بزند!

- ساکتی؟

آهی کشیدم و با دست نمِ قطره چکیده اشکم را پس زدم با صدای خروسکی و گرفته زمزمه کردم.

- نگران بابام و...

نگذاشت ادامه دهم، بدون ملاحظه وسط حرفم آمد.

- من‌که گفتم حلش می‌کنم، دیگه چی می‌گی؟

ناخواسته زبانم تلخ شد.

- اعتماد کردن به تو، مثل اعتماد کردن به سرابه.

صدای کوبیدن مشت‌اش به فرمان را شنیدم و خودم را بی‌تفاوت نشان دادم. هیچ کلام دیگری بین ما رد و بدل نشد که یک باره موزیک در فضای‌خفان ماشین پخش شد اما یک به یک موزیک‌ها را رد می‌کرد تا این‌که موزیک خارجی گذاشت و...

***

تمام مدتی که خواننده با سوز و لحن خاصی می‌خواند، ارشیا هم مسکوت بدون ری‌اکشن و حتی خراب پرستیژش به رانندگی‌اش ادامه می‌داد.

هم کنجکاو بودم تا معنی کلماتش را بدانم هم از این همه نگرانی و دل‌آشوبی دل‌پیچه گرفته بودم ولی این آرامش ارشیا برایم خیلی عجیب می‌بود.

هرکسی هم جای من بود تاحالا کلی جیغ و بیداد می‌کرد ولی من...؟ نمی‌دانم چرا حسی ترغیبم می‌کرد به ارشیا اعتماد کنم. شاید به‌خاطر این‌که از خواسته اش چشم‌پوشی می‌کرد...

می‌توانست بدون آنکه آب از آب تکان بخورد، کلک هم را بکند و راحت بدون ردی به زندگی اش ادامه دهد.

لبم را گزیدم توی دلم غر زدم.

) انگار تو از خدات بود که...(

یک دفعه وسط دستم را زیر دندان گرفتم با حرص آرواره‌هایم درون گوشت دست فشردم که لحن کلافه اش به گوشم رسید.

- این کارا واسه چیه؟

بی‌اعتنا زیرچشمی به خونسرد بودنش، بی‌تفاوت دستم را کنار زدم.

- خوانندش چی می‌خونه؟

منظوردار پوزخندی زد.

- ترکه، ترکی نمی‌دونی؟

لب و لوچه‌ام را کج کردم.

- نه بابام ترک بود نه مامانم که...

با تاسف نگاهم کرد.

- واقعا! حتی کلاس یادگیریشم نرفتی؟

شانه ای لاقید بالا انداختم.

- علاقه ای نداشتم ولی خارجیم بدک نیست.

دوباره با تاسف سری تکان داد و لب روی هم فشرد.

- پس برو یاد بگیر به دردت می‌خوره.

بی‌حوصله سرم را خاراندم.

- لباسم رو چی‌کار کنم، حالا؟

پلکی روی هم گذاشت، فرمان را شل گرفت به پشتی صندلی تکیه زد.

- برسیم درمانگاه، واست می‌آره.

متعجب سریع سمتش برگشتم:

- واسه چی درمانگاه؟

دوضربه به شقیقه اش کوبید.

- واسه این‌که وانمود کنی توی راه تصادف کردی و چندساعتی بی‌هوش بودی غیر این، دخلت اومده...

عصبی با توپ پر توپیدم.

- واسه چی؟!

آهی کشید، نیم‌رخ‌اش را چرخاند به نگاه عصیانگرم، با اخم عبوسی چشم دوخت.

- چون آدمای سنتی به راحتی بیرون موندن دختر رو یه جنایت می‌دونن...

حق به جانب پرافسوس سری تکاندم.

- که خب، کم از جنایت نداشت واسم... فقط تا مرز سکته رفتم و برگشتم...

سکوت سهمگینی بین‌مان به جود آمد، ارشیا سخت در فکر فرو رفته بود و ابدا حتی جوابم را نداد.

دست به سینه، ناراحت و مغموم بزاق دهانم را بلعیدم و سرم را به شیشه تکیه دادم.

اگر مامان ریحانه می‌فهمید که امشب چه چیزی بر من گذشت، چه می‌کرد؟

یا بابا محمد، اگر می‌فهمید؟! آن وقت باید ساغر را برای همیشه در گور کفن می‌کردم.

ساغر، آبروی یک عمرِ باشرافت بابامحمد را بدون عمد؛ قی کرده و همه اعتبارش به حیثیت دخترش بند بوده!

کاش خدا مرا دختر نمی‌آفرید که باعث تهدید آبروی بابای مهربانم شوم!

بابا، تمام زندگی من بود برایش هرکاری می‌کردم، فدا کردن جان که دیگر کار شاقی نبود!

آهی کشیدم با پریشانی، دستی میان های بهم‌ریخته ام فرو کردم و چنگ کشیدم.

یک‌دفعه نور تیرچراغ برقی به آینه بغل تابید و توانستم خود را دقیق بنگرم!

خدای من!

کاش زمین دهان باز می‌کرد و تمامی‌ام را یک‌جا می‌بلعید!

کاش همین حالا از روی زمین محو می‌شدم!

لبم را با قساوت تمام زیر دندان‌هایم فشردم.

موهای افشون‌شده باز، تاپی که تنها پوششِ تنم بود و شلواری که تا قوزک پاهایم بالا آمده بود!

متاسف سرم را نامحسوس تکان دادم که لحن بی‌تفاوت ارشیا روی اعصابم خط انداخت.

- این قد خودخوری نکن... بچه نیستیم که... منم تا دلت بخواد دختر دیدم که نخوام بهت...

عصبی با غیظ توپیدم.

- بله کاملا مشخصه که چشم و دل سیری بودین که می‌خواستی*"

یک دفعه اخم‌هایش چنان درهم تنید که از حرفم پشیمان شدم اما واقعیت همیشه تلخ است چه‌بسا خانه‌مان سوز.

سرش را برگرداند با آن سینه‌جمع‌شده به خودش اشاره کرد.

- من اگه واقعا قصدم اون بود، الان این‌قد راحت جلوم زبون‌درازی نمی‌کردی خانوم...

«خانوم» را کشیده هجی‌وار کشید،، طوری که احساس کردم مورد تمسخرش قرار گرفتم.

سرزنش‌گر و دل‌چرکین نگاهش کردم.

- تا ابد هم نمی‌تونی کاری که می‌خواستی امشب انجام بدی رو حاشا کنی ولی بدون خدا جای حق نشسته...

پوکر نگاهم کرد، سری به تاسف تکان داد، دنده را محکم فشرد و فرمان را هدایت کرد که یک دفعه چنان دور برگردان رفت، با این‌که کمربندایمنی بسته بودم به سمت‌ش کشیده شدم و شقیقه ام به کتف‌ش برخورد که از دردش، صورتم جمع شد.

بوی تن عرق‌کرده‌اش عجین‌شده با ادکلن تندش و هوای خفقان آور در فضای کوچک اتومبیل زیر بینی‌ام پیچید!

باحرص پلک زدم سپس با خشم دستانم را روی صندلی‌اش گذاشتم و پنجره را نیمه گشودم و تن‌ام را عقب کشیدم که با لبخندخاصی نگاه شورانگیزی حواله ام کرد.

حالم از خودم و او بهم می‌خورد، لعنتی انگار نه انگار که او قصد دست درازی داشت.

با غیظ رو برگرداندم که غیرمنتظره زیر ترمز زد، متعجب به اطراف نگاه کردم که جلوی درماندگاه ایستاده بودیم.

- این‌جاست؟

کمربندش را باز کرد و تلفن اش را برداشت مشغول شماره‌گیری شد، همزمان جوابم را کوتاه داد.

- آره.

لب گزیدم، دستانم را در هم چلپیا گره زدم، با نگرانی سرم را مدام چرخاندم که بالاخره چشمانِ کاوش‌گرم روی کیارش میخ ماند.

کیارش این‌جا؟

وای خدا حتما به بچه‌های دانشکده می‌گوید که...

- خاک‌به‌سرم آخه چرا کیارش!

ارشیا اخم‌آلود پوفی کشید.

- پس کی؟ جز کیارش هرکی رو خبر می‌کردم فردا برام دست می گرفت... کیارش امین منه!

پوزخندی به خوش‌باوریش زدم که سرش را سمتم گرداند.

- شیشه‌ها دودیه... پیاده نشو منم می‌رم‌پیشش، تو لباسای که واست آورده زود می‌پوشی و می‌آی که بریم تو پیش دکتر آشنامون...

انگشت اشاره‌اش را به پیشانی اش کوبید.

- من امشب به‌خاطر تو، کلی توی هچل افتادم... ازت انتظار دارم کوتاه‌بیای و...

باطلبکاری حرفش را قطع کردم.

- بازم دروغ بگم؟!

سری کوتاه به چپ تکان داد.

- نه، اگه بخوایم منصف باشیم من دارم گندمو درست می‌کنم پس هیچ طلبی نمی‌مونه... یه جورایی دارم لطف هم می‌کنم وگرنه به من هیچ دخلی نداشت که تو توی اون خراب‌شده پیش اون دوتا غول‌بیابونی بمونی و...

بانفس نفس و فشار روحی وعصبی با جیغ، دست مشت شده ام را جلویش گرفتم.

- خفه‌شو... خفه‌شو... تو... تو...

نیشخندی زد، با آن چشمان سیاه زاغ خیره ام شد

- اگه عاقل باشی کاری که گفتم رو می‌کنی وگرنه...

با آن چشمان نفرین‌شده اش، معنادار و پرحرف نگاه آخرش را نثارم کرد از ماشین در سکوت سهمگینی پیاده شد.

هرم تندشده از خشم خود را به وضوح می‌شنیدم، ضربان قلبم تند می‌زد و دلم پیچ می‌خورد. بغض و خشم میان هاگیر واگیر دلِ بی‌صاحابم، با درد نیش‌داری و کلوخ میان گلویم ثابت می‌ماند.

دستی زیر چشمان‌م کشیدم و اشک‌های سمج را پس زدم، احساس سرکشتگی و خرد شدن می‌کردم.

همه‌چیز برایم رنگ دیگری گرفته بود، رنگ و بوی شکست و حقارت!

درب سمت راننده باز شد و ارشیا سرش را داخل کشید، پاکتی را سمتم گرفت.

- اینا رو بپوش بیا...

سریع ملتمس زمزمه کردم.

- کیارش...؟

جدی پرسید.

- خب؟!

بزاقم را به زحمت قورت دادم.

- بفرست بره...

*"سکوت و چشمان تیزبین شده اش روی اجزای گرفته و مغمومم، سرکی به بیرون کشید و کیارشی که دست به سینه با فاصله اتومبیل‌اش ایستاده بود.

بدون سرش را سمتم مایل کرد، افزود.

- حله!

درب ماشین‌اش را بست و نزدیک کیارش رفت.

پاکت را وارونه کردم که تمام محتویاتش بیرون پخش وپلا شد.

مانتوی آجری کوتاه! شالِ مشکی ساتن! و در نهایت شلوار لی ساق کوتاه! کفش‌پاشنه‌بلند...

لبم را با حرص گزیدم.

- من چه‌جوری همچین چیز زاقارتی بپوشم؟!

مجبور و حرصی مانتو وارسی کردم و در نهایت بی‌میل تنم کردم...

دستگیره در را فشردم با خیالی ناراحت و غمگین با آن کفش‌های پاشنه‌بلند، به سختی از ماشین پیاده شدم.

نگاه ارشیا سریع شکارم کرد، با ابروهای بالا رفته دقیق و موشکافانه اندامم را سانت می‌کرد!

گُر گرفته و ملتهب با آن کفش‌های نامناسب، همان‌جا کنار اتومبیل‌اش بدون تکلیف ایستادم که باقدم‌های شمرده نزدیکم شد.

- دمغی باز؟!

معذب از وجود پر دردسرش، بدون این‌که نگاهش کنم، سرد پرسیدم.

- باید برم این درمانگاه؟

تبسم‌کوتاهی بین‌مان رخ داد و او بود که نفس بلندی از بینی کشید.

- آره برو... دم پذیرش دکتر ماجدی منتظرته... بهت یه داروی آرامش‌بخش می‌ده که...

یک باره متوجه نگاه سنگین و وزن‌داری روی خودم می‌شوم. اما منبع نگاه مرموز و دلهره‌آور پشت سرم می‌بود. سرم را سمت عقب مایل می‌کنم.

- نبود؟

- هی ساغی چته؟!

نگاه منگ و مبهوتم به سمت ارشیا کشیده شد. پیراهن کاهی‌رنگ پوشیده بود که به تن‌اش زار بود، و ارشیا آستین‌هایش را تا انتها بالا تا کرده بود.

هیچ‌وقت او را مدل شلخته ندیده بودم، وقتی سکوت و رد نگاهم را گرفت به پیراهن اش کشید، شانه ای بالا انداخت.

- مجبورم امشب قید تیپ بزنم چون نمیتونم لخت با یه شلوار توی خیابون باشم که!

سرم را کج کردم به کفش‌نایک‌اش زل زدم.

- چرا خیابون؟

آه سردی کشید.

- منتظر می‌مونم خونوادت بیان... وقتی بری، منم می‌رم...

با مکث و سکوت، ارشیا با فاصله کمی مقابلم ایستاد که به ناچار سرم را بلند کردم، با حالتی بی‌روح و ناخوانا گره شال دور گردنم را که با حرص بسته بودم را با دو انگشت، گره اش شُل‌ش کرد.

- اون‌جا حواس‌شون بهت هست ولی برای محکم‌کاری بگو دو تا دزد جلوت رو گرفت... می‌خواستن کیفت رو بگیرن که تو مقاومت کردی و اون دزدا با یه‌چیزی زدن به سرت... توام بعدش چیزی نفهمیدی، باشه؟

یک چیزی درست نبود، اما مسخ‌شده پلکی روی هم گذاشتم که دست‌ش نزدیک صورتم آمد اما میان راه مشت شد با حرص عقب گرد کرد، پشت به منِ هاج و واج شده؛ سریع دور شد.

گیج و سردرگم با دنیای از تردید، وارد درمانگاه خصوصی شدم، متوجه پچ‌پچ دو نفر شدم اما با فکری آشفته و بهم‌ریخته سمت پذیرش رفتم که از پشت سر شخصی اسمم را صدا زد.

- خانم مهرجو؟

تردیدکنان به سختی عقب چرخیدم که مرد جوان با روپوش سفید، لبخند به لب نزدیکم شد.

- کجاین شما؟ حالتون خوبه؟

گیج‌تر، کوتاه سر جنباندم.

خنده کوچکی با لب فشرده، دست‌ش را به معنی راهنمایی سمت اتاق با درِ سوخته ای نشانم داد.

- لطفا بفرمائید؟

بزاق دهانم را نگران فرو دادم، در سکوت و شوکه از اتفاقات ناهضم‌شدنی، سمت همان در راه افتادم.

دکتر زودتر به خودش زحمت داد و در را برایم گشود، مودب کنار رفت تا داخل شوم.

چندبار پلک زدم و در نهایت با خستگی و چشمانِ ورم کرده داخل شدم. در درجه اول، میز متوسط سفید چوبی با صندلی گردان و کتابخانه‌کوچک توجه ام را جلب کرد... سپس دو کتاب قطور و چند تکه کاغذ با کاپ قهوه!

بدون تعارف روی صندلی بیمار نشستم، دستانم درهم قلاب کردم و سر به زیر به‌فکر فرو رفته بودم.

اصلا حواسم به دکتر و تبسم‌اش نبود اما با جمله‌اش، کمی هوشیار شدم.

- از آقای تهرانی شنیدم شما تصادف کوچکی داشتی و ظاهراً خیلی هم مساعد نیستی... بهتره معاینه‌تون کنم.

فقط نگاهش کردم که سری به تاسف تکان داد، صندلی‌اش را نزدیکم کشاند با آن تجهیزات پزشکی‌اش، دمای بدن، ضربان قلب و فضای دهان و حلق‌ام را معاینه کرد.

اما با دیدن پیشانی ضرب‌دیده‌ام، نوچ‌کوتاهی کرد با ابروهای قوس داده، برایم نسخه نوشت.

در تمام مدت فقط نگاهش می‌کردم چون گیج و حیران بودم، دکترماجدی یک جوان خوش‌برخورد و مبادی ادب بود که ارشیا او را می‌شناخت؟!

چه‌طور امکان داشت؟

پسرخوش‌گذران و بی‌دغدغه با اینچین شخصیت‌هایی مراوده داشته باشد؟

- خانم مهرجو، براتون سُرم تقویتی و چند دارو نوشتم، برید بخش تزریقات بانوان، تا مسئول سُرمتون رو بزنه...

به زحمت از روی صندلی برخاستم، دکترماجدی همان‌طور نشسته بود که آرام و زمزمه‌کنان پرسیدم.

- خانوادم...؟

مکثی کرد سپس پلک آرامی زد.

- شمارشون بدین خبرشون می‌کنیم...

تلخ و محزون آهی کشیدم و شرمگین لب زدم.

- خودکار...

بدون حرف خودکار روان روی میزش را سمتم گرفت که با دستانی لرزان روی تکه کاغذ کوچک، شماره بابامحمد را با ترس و نگرانی نوشتم...

چیره دل

نگاهم به سقف اتاق بود و چکه چکه کردن قطرات داخل آنژیو، ورود مایع سردی داخل رگ‌هایم؛ بوی بدی که از تزریق دو آمپول زرد رنگی داخل سُرم به مشامم خورده بود.

صورتم جمع شده از گز گز شدن و سنگینی بدنم، از طرفی سردی اتاق از طرفی سکوت و کور بودنش، خوف به دل آدم می‌انداخت...

باصدای شیوه و زاری آشنایی، تمام موهای تنم راست شد از وحشت؛ بی‌جهت ضربان قلبم مثل طبل به‌خود می‌کوبید. در سرم تند تند نبض می‌زد و قفسه‌سینه‌ام می‌سوخت که در اتاق بیست‌متری با شتاب گشوده شد و چهره گریان و زار مامان ریحانه در چشمانم حک شد.

- ساغر...!؟

مات و مبهوت بدون هیچ ری‌اکشنی نگاه دقیق و موشکافانه ای می‌کنم، محکم به گونه برجسته و توپولش چنگ می‌زند.

- خاک عالم توی فرق سر ریحانه، چت شده مامان جان؟!

بی‌تاب چشمه زلالم خروشید، مامان که با گلایه و دل‌نگران سمتم رسید، با آن مهرمادرانه نگاه دلسوزانه ای حواله ام کرد، در نهایت خم شد و تنگ در آغوشم کشید.

نگاهم از پسِ اشک و دل‌تنگی روی بابای مهربانم گره خورد، با چشمانِ دو دو زده و نم‌دار وسط اتاق آمد.

صدایم خش‌دار و گرفته باز شد.

- بابایی؟

با آن کمر خمیده و دستان چروک، صورت‌شکسته اش را لمس کرد که بغض کرده هق زدم.

- بابایی...؟!

دیدم سبیک گلویش تند وسنگین تکان خورد، کنار تختم ایستاد با سری افکنده به سُرم و آنژیو زل زد.

ترسیده این‌بار ملتمس صدایش کردم.

- بابا از دستم ناراحتی؟!

آهی کشید با تاسف و شرمنده گفت:

« ما شرمنده‌ایم بابا....»

ناباور بدون پلک زدن، میخ اش شدم.

- چی می‌گی بابایی!

دست‌ش می‌لرزید و با آن صدای مرتعش، زمزمه کرد.

- ما شرمنده‌ایم که منتظر تو نموندیم رفتیم مهمونی ولی نمی‌دونستیم بهت دزد زده و تو روم...

متوجه‌منظورشان نمی‌شدم، متعجب و کپ کرده به مامان که فین‌فین‌کنان دم گوشم ایستاده بود، زل زدم.

- چه‌خبره؟ چی‌شده؟

مامان‌ریحانه لبش را گزید، با گوشه روسری آب‌بینی‌اش را گرفت.

- همش تقصیر منه ساغر... اگه هی بهت زنگ نمی‌زدم که بیای... الان این‌جا نبودی توی این وضعیت...

تا می‌خواستم دهان باز کنم تا کتمان‌ها را برملا سازم، در اتاق باز شد و بهاوند نگران کنار دکترماجدی خونسرد، هردو باهم داخل اتاق شدند.

- دکتر حالِ دخترم چه‌طوره؟ خوبه؟

دکترماجدی جدی سری تکان داد، حینِ چک کردن وضعیت سلامتی‌ام، جواب مامان را هم جدی داد.

- بله، البته شانس آوردن که زودتر درمانگاه میان وگرنه معلوم نبود...

حرفِ دکترماجدی چندپهلو بود، یعنی امکان داشت از قضیه امشب خبر داشته باشد؟!

- الهی شکر...

با دیدن دستان بالارفته بابامحمد و زمزمه زیرلبی‌اش، بیشتر از خودم بدم آمد. از این‌که به راحتی برای اولین‌بار دروغ تحویل‌اشان داده بودم، این‌که خودشان را مقصر حالِ من می‌دانستند!

آه سردی کشیدم و سرم را به چپ مخالف‌اشان گرداندم.

بهاوند با آن تیپ مردانه و ته‌ریش کم، به‌نظرم زمین تا آسمان با ارشیای موذی فرق می‌کرد... ارشیا مجابم کرده بود تا به خانواده ام دروغ به این شاخ‌داری بگویم تا مثلا آبرویم را حفظ کند اما همین دروغ لعنتی، زمینه‌های ویرانی به‌بار می‌آورد تا...

با کشیده شدن آنژیو، آخ کوتاهی از بین لبان کوتاهم بیرون رفت. پرستار توپول با آن چشمان آرایش کرده بدون حرف سمت خروجی رفت.

نگاهم روی نقطه قرمز و کبودی جای سُرم بود که صدای دکترماجدی را از فاصله شنیدم.

- خانم مهرجو مرخص هستند، می‌تونید تشریف ببرید.

مامان ریحانه دستی به زخم پیشانی و جای پانسمان زخم کشید، و دلواپس پرسید.

- دکتر مطمئین که بیمارستان نبریمش تا امشب بستری باشه؟!

تلفن‌اش را در آورد و همزمان جواب مامان را داد.

- نه لازم نیست، مشکل خاصی نبود فقط ترسیده بودن و یکم آشفته... داروهاش رو سروقت بدین و در کنارش استراحت نیاز دارن.

مامان سریع افزود.

- الهی خیر از جوونیت ببینی دکتر...

بابامحمد هم لبخند کمرنگی زد.

- زحمت کشیدی دکترجان، پیربشی.

دکتر بعد نگاه معناداری رفت، بهاوند نیم‌نگاهی حواله ام کرد و سپس سر به زیر سرش را پایین انداخت.

- محمدآقا پس من برم یه ماشین بگیرم.

بابا خستهسری تکان داد.

- آره برو باباجان که توروم امشب انداختم تو زحمت...

بهاوند کوتاه وسنگین جواب داد.

- رحمتین محمدآقا.

به محض رفتن بهاوند، بابا دستی روی سرم کشید با مهر پدرانه اش، وسط پیشانی ام را *" بوسید که غرق آرامش شدم.

بعد از پوشیدن کفش‌ها، به کمک مامان ریحانه تا دمِ خروجی راه افتادیم، بابا محمد هم مدام حواس‌ش به من بود و همینم عذاب وجدانم را بیشتر می‌کرد.

به محض این‌که بهاوند پیدایش شد، تاکسی زردرنگی هم کنار پایمان ترمز کرد، قبل از سوار شدن ناخودآگاه با چشم دنبال پورشه ارشیا می‌گشتم.

مامان ریحانه حین سوارشدن کمی غر زد اما تمام حواسم ناخواسته و بدون میل خودم دنبال ردی از ارشیا بود و...

دیدمش!

دست به سینه به کاپوت اتومبیل‌اش تکیه زده بود، جدی و پرابهت نگاهم می‌کرد.

نمی‌دانم چرا اما ته‌دلم از نگاه جدی و پرحرفش مور مور شد، حس خوشایندی بود که منتظرم مانده بود تا از سلامتی‌ام اطمینان یابد!

شیرین و بسِ پر شر و شور!

- ساغر بیا دیگه، چرا ماتت برده؟!

با تشر مامان، علرغم خواسته‌ام، لبخند قدرشناسانه ای حواله ارشیا کردم که سریع با دو انگشت به پیشانی اش زد و زودتر از من، سوار اتومبیل اش شد.

دلم از وجودش گرم شد! با احساس عجیبی که برای اولین‌بار دچارش شده بودم صندلی عقب نشستم با تنیِ گُر گرفته با نفس عمیقی لحظه ای چشمانم را روی هم بستم اما...

امان از چشمان نفرین شده ارشیا... مثل زالو که قصدِ شیره جانم را داشت و شرورانه رهایم نمی‌کرد.

***

(زمان حال(

ساعد از روی چشمانم برمی‌دارم با بدن کوفتگی در اثر خوابیدن روی فرش بدون تشک، باید عوارض بدن‌دردی را هم به کلکسیون دردهایم اضافه می‌کردم.

با دهان خشک و بزاق چسبنده، دستی به گردنِ تیرکشیده ام می‌کشم، چهره ام جمع می‌شود.

- لعنتی!

به زحمت تنِ بی‌رمقم را بلند می‌کنم به دیوار سرد گچی تکیه می‌دهم، چشمانم روی بشقاب پلو و خورشت کرفس خشک می‌ماند.

این‌که یک دهم خاطرات تلخ گذشته را با درد ریکاوری‌اش کرده بودم، چیزی نبود که بشود نادیده‌اش گرفت.

می‌شد زمانه چهار سال و شش‌ماه به عقب برمی‌گشت و دانشگاهم را تغییر می‌دادم؟

یا حداقل گولِ ارشیا و محبتِ مذحوبانه‌اش را نمی‌خوردم... این‌که دلِ لعنتی‌م با بی‌منطقی احساساتی شده بود که ارشیا مرد قابل اعتمادی‌ست که....

آهی از سینه محزونم رها کردم.

- آخه کی خبر داشت که پشت حمایتای ارشیا یه خواسته شیطانی خوابیده... کی از فردا روزش خبر داشت که من خبر داشته باشم... اصلا چی‌شد که بهش اعتماد کردم... به اون شیطان‌انسان‌نما؟!

با صدای تقی که به در اتاق خورد، منگ و بی‌حواس گفتم.

- ها؟!

لختی سکوت و سپس لحن غمگین مامان ریحانه به گوشم رسید.

- ساغر مامان؟

ناخواسته ابروهایم بالا پریدند، مامان ریحانه همیشه با توپ پر با من برخورد می‌کرد و حالا...؟!

نفس عمیقی کشیدم با سری گیج یک‌هو از جا برخاستم که دنیا دنیا ستاره دور سرم چرخید و احساس گیجی و دنیای که وارونه می‌شد، به زحمت خود را به در رساندم و قفل در را بی‌حال چرخاندم.

آب‌دهانم را بلعیدم و تکیه به دیوار به چهره مغموم و گرفته مامان زل زدم.

- چی‌شده؟

با خیرگی لبش را گزید، سرش را پایین انداخت.

- از دست بابات ناراحت نباش.

پوزخند تلخی‌زدم.

- نیستم.

دست به پشت دست کوبید و آه از ته دل کشید.

- بد سوزوندی.

دست به سینه، پلک فشردم.

- کاش می‌مُردم.

ترسیده جیغ کشید.

- کفر نگو دخترا!

نم‌اشک زبانه کشید و خنده تلخی زدم.

- اگه کفره پس کافرم.

سرش را از نامفهومی کلامم تکان داد.

- بیا صبحونه‌ت رو بخور...

دستی به دیوار به زحمت خود را کنار چمدان رساندم.

- زحمت نکش مامان، من دارم می‌رم.

متعجب و متحیر پا داخل اتاق گذاشت.

- کجا! واسه چی؟!

با حزن و تلخ با کنایه لب زدم.

- هتلی، مسافرخونه‌ای چیزی... جایی که بهم به‌چشم قاتل وجانی نگاه نکنن...

چشم‌گرد کرد. صدای بلندش در اتاق پیچید.

- کی بهت به چشم...

بی‌حوصله وسط حرف‌ش پریدم.

- حُرمتی که سالها بابا سر سفرش به‌خاطر مهمون‌ش رعایت می‌کنه رو دیشب به عینه دیدم... درسته دخترشم ولی لااقل جلوی غریبه خُردم نمی‌کردین... حالا زمین به آسمون می‌اومد منِ ناخلف رو کنار سفره تحمل کنه... حتماً همه باید بفهمن بابام ازم متنفره؟

چشمان مامان درشت و حدقه زده به صورت دلخور و گرفته‌ام مات ماند.

- ساغر...!؟

نه، ساغر و این لحن متعجب هیچ به کارم نمی‌آمد.

بی‌ملاحظه مانتوی چروک‌شده پائیزه‌ام را تن کردم، بی‌حوصله تر موهایم را با گره‌مو بستم و شال نیمه‌کلفتی هم روی موهایم شُل انداختم.

- ساغر مامان... این‌کارا چه معنی داره؟

بدون این‌که جوابش را بدهم سمت هال راه افتادم، از کنار ستون گذشتم به سمت حیاط، توالت گوشه کنار حمام نزدیک شدم...

دستان و صورتم را با مایع صورتی شُستم با وسواس چندبار تکاندم تا آب‌اضافه‌اش گرفته شود، بی‌توجه به این‌که حوله آبی گوشه آینه دست‌شویی قرار دارد!

همین‌که در را گشودم، سوز سرما به مغز جانم رسوخ کرد و دندان‌هایم روی هم فشرده شد.

تند تند طبق عادت از سرما فراری سمت هال قدم‌تند کردم اما ناخواسته‌ام نگاهم به زیرزمین جایی که بهاوند داخلش یک‌زمانی سکونت داشت، با حسرت و ناراحتی کاویدم.

پرده نداشت و گردِ خاک و مات بودن شیشه‌ها یعنی این‌که بهاوند مدت‌های مدیدی‌ست که در آن زندگی نمی‌کند.

پس خانه‌اش کجاست؟

گوشت لبم را زیر دندانم کشیدم با غم دوباره داخل اتاقم شدم.

مامان ریحانه هنوز با بهت کارهایم را نظاره می‌کرد.

بی‌خیال دنیا و سختی‌هایش، فقط چندصباح باقی‌مانده را عشق است!

کوله‌ام را روی شانه انداختم و چمدان به دست از کنار مامان هاج و واج شده رد شدم که...

- کجا داری می‌ری تو؟

دندان فشردم، غم داشتم اصلا عقده محبت و حسرت خانواده داشتم.

- گفتم که...

یک دفعه با چشمان اشک‌آلود نفس‌نفس‌زنان سمت اتاق‌اشان پا تند کرد و چیزهایی را زیرلب باخودش واگویه می‌کرد!

سری به تاسف تکان دادم، حتما به او هم برخورده که محل به دخترخطاکارش نمی‌دهد.

جلوی در هال مشغول پوشیدن کفش‌هایم بودم که با صدای مهربان‌ترین آشنا اما سرد و تلخ میخکوب ماندم.

- اگه می‌خوای ثابت کنی دخترمحمد، دختر؛ شایعه پشت‌سرش نیست، نرو.

همین!

لرزیده با چشم‌های خشکیده به عقب می‌چرخم، کنار ستون هال به زحمت با دستی که روی قلبش گذاشته و نفس مقطع می‌کشید، سرد و جدی باخیرگی نگاهم می‌کرد.

غمگین بغض کردم.

- شما خودتون منو طرد کردین!

سرد شد، یخ‌تر با نگاه منجمد کننده‌اش که دیگه گرما نداشت...

- خودت باعثش بودی، حالام اگه بری دیگه جایی تو خونه من نداری ولی...

در سکوت ونفس حبس شده به صورت شکسته و چروکیده اش زل زدم، مامان ریحانه هم نگران و منتظر هر دوی ما را رصد می کرد.

- نباید دیگه دست از پا خطا کنی... اونم فقط واسه خاطر این‌که می‌دونم اون شوهرِ.... استغفرالله...

دستی به لبان ترک‌زده‌اش کشید و سخت پلک فشرد.

- یه کلوم، خودتو ثابت کن...

پلک گشود و با چیرگی روی من و لحن عجیبی اضافه کرد.

- آبروت رو برگردون... ذره ذره ولی برگردون.

خش‌گرفته و بغض‌آلود زمزمه کردم.

- بابامحمد؟

صامت عقب گرد کرد اما لحظه آخر پشت به من، دوباره گفت:

« یه دفعه ازت غافل شدیم، دیگه نمی‌خوام تکرار گذشته بشیم... اونم با وجود اسمِ خط خورده شناسنامه‌ت... »

جاخوردم، انتظار این‌حرف را نداشتم، از کجا می‌دانست طلاق گرفته بودم؟

حتی به مامان ریحانه هم گفته‌بودم که طلاق غیابی می‌گیرم اما...

نگاه مبهوتم به مامان کپ‌کرده ام گره خورد و ناخودآگاه بلند با اطمینان جواب دادم.

- این‌بار نا امیدتون نمی‌کنم...

اهل قول نبودم چون‌که قول‌دادن آسان بود اما پای حرفش ایستادن، ابدا.

بنابراین مطمئن سریع افزدم.

- قسم می‌خورم...

بابامحمد صبر نکرد، سریع وارد اتاق‌اشان شد اما مامان‌ریحانه با خوشی نزدیکم آمد و مادرانه خرجم کرد.

- قربونت بشم که دیگه مثل قدیم کله‌شق نیستی!

سرم با غم روی شانه اش بود که پوزخند سردی کنج لبانم نشست.

مامان‌ریحانه می‌دانست، شک نداشتم از این‌که پنهانی با ارشیا رابطه داشتم، خبر داشت، دم محضر با آن شکم جلو آمده و چشمان زار و گودرفته‌ام با تلخی دم گوشم حرفی زد که تا قیامت از یادم نمی‌رفت.

« تیشه رو بد زدی... ولی ریشه رو دوباره احیاء کن، شاید درخت‌مون(زندگی) دوباره تنور شد»

بی‌میل از نبود بابامحمد از جلوی سفره عقب کشیدم که مامان‌ریحانه متعجب پرسید.

- وا، اینقد زود سیر شدی؟!

نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم.

- دیرم شده باید برم.

سریع و کنجکاو مداخله کرد.

- کجا سر صبحی؟!

حین بلند شدن، کوتاه لب زدم.

- دنبال کار...

باز نگران و کنجکاوانه پرسید.

- کار چی؟ می‌خوای بری سرکار؟

پلکی روی هم گذاشتم و دستی به مانتوی مشکی عوض شده‌ام انداختم.

- الان همه‌جا تعطیله، چندجا قرار دارم برم شاید تونستم کاری پیدا کنم ولی شما نگران نشین شاید دیر اومدم...

با لبی جمع‌شده دست روی هم قرار داد.

- آخه امشب سمیه و شوهرش میان و...

خسته پوف کلافه‌ای کشیدم.

- باشه اگه تونستم زود میام.

کیف اصل فرانسوی که حاصل سفر کاریم در فرانسه بود را از چمدان برداشتم، با برداشتن اسکانس‌یوروها برای چنج‌کردن، دسته‌کلید و مدارک شناسایی با مدارک تحصیلی از خانه خارج شدم...

لبخندزنان خط اعتباری را جای‌سیم‌کارت تلفنم قرار دادم، خریدن یک سیم‌کارت اولویت کارم بود.

فروشند جوان با آن عینک طبی، تشکر کرده از مغازه‌اش خارج شدم.

دفترچه کوچک‌م را برداشتم با کمی گشتن میان شماره‌ها، شماره رُند همیشگی را گرفتم، بعد از چند بوق؛ لحن همیشه مدعی‌اش به گوشم رسید.

چیره دل

- چیه اول صبحی از خواب زابرامون کردی؟!

بی‌صدا خندیدم و کمی صدایم را ازعمد کلفت کردم.

- خانم مختاری از اداره آگاهی تماس گرفته‌م تا جهت شکایتی که ازشما شده و پارتی‌های که...

لکنت کنان پرید میان صدای کلفت‌شده‌ام با زار نالید.

- جناب... جناب حتما اشتباه شده...

شیطان درون جلدم باهیجان وول خورد.

- خانم، ما از شما مدرک هم داریم تا ثابت کنه شما یکی از عاملین بدبخت کردن دخترها توی پارتی‌هاتون هستین!

نفس‌اش کشدار و تکه تکه به گوشم رسید، فهمیدم که حسابی کپ کرده و در هنگ کامل به سر می‌برد.

- گرخیدی؟!

جیغ‌بنفش‌ش که خنده به لبم آورد و تلفنم را از گوش چپم دور کردم.

- می‌کشمت عوضی!

خنده بدجنسی سر دادم.

- آی میترا حواست باشه من ایرانمآ... میتونم خفتت کنم!

جیغ بعدی‌اش از سر شوق و غافل‌گیری‌اش، لبخندم را وسعت داد.

- خره اومدی بالاخره؟

کیف‌م را روی شانه میزان کردم، عینک دودی‌ام را روی چشمانم زدم.

- آره و اگه آدرس بدی بیام یه‌سر دیدنت؟

هیجان‌کنترل شده اش با هول بودن‌اش.

- توروخدا...!؟ نه نه تو... تو آدرس بده من جلدی اومدم پیشت...

گوشه سرم را مستاصل خاراندم.

- خب من الان خیابونم!

- خیابون! واسه چی خیابون؟ مگه...

خنده کوتاهی از سر ناچاری کردم.

- نترس بابا، اومدم بیرون یکم هوام عوض شه ولی اگه آدرس بدی من میام پیشت، ها؟

لحن مصمم اش، دلم را گرم کرد.

- بی‌خود خودم میام دنبالت... دیگم تعارف نکن ساغی‌جون که بدرقم می‌زنمت که زوزه سگ بدی!

میترا و دهانِ بی‌چفت و بازش. میترا و خاکی بودن‌ش با آن ثروت میراثی‌اش.... میترا و دوست‌دختر سابق ارشیا و رفیق شفیق تنهایی‌م!

- اوکی پس بیا که خودت خواستی دوساعت برونی که بیای پیشم شهرک...

بی‌تفاوت کنار سوپرمارکت درحال نوشیدن آب‌معدنی‌ام بودم که پرادوی سفیدی جلوی پایم ترمز کرد دو بوق بلند و نگاه فوق سنگین چند مرد روی خودم!

عاریه!

شیک باقدم‌های کوتاه سمت پرادو نزدیک شدم که سرِ میترا با آن بی‌قیدی از داخل پنجره ماشین‌اش بیرون آمد.

- خفه نشی با این آدرس دادنت!

لبم را جلو دادم با چشمکی به موهای فانتزی رنگش، لحن لات‌مانندی گفتم.

- ای جون، چاکرتیم بابا...

پشت چشم نازک کردن‌اش در حلقم!

- نداشتیم‌آ، سوار شو.

نگاه سنگین همان مردها این‌بار متعجب روی‌مان زوم شد.

دستگیره را فشردم با گرفتنِ بدنه درب، خود را به زحمت روی صندلی جلو نشاندم.

- بابا مایه دار... ماروهم دریاب.

میترا بی‌خیال‌تر عینک آفتابی‌اش را روی موهای بازش گذاشت.

- چطوری تو... کی اومدی از اون خراب‌شده؟!

نیشخندی زدم و پاهایم کف ماشین ثابت نگه داشتم و کمربندم را بستم، به رانندگی میترا اعتباری نبود، یکی لنگ خود ارشیای بی‌بندوبار!

- خراب‌شده رو خوب اومدی... تو چکار می‌کنی، روبه‌راهی؟

با سرخوشی روی فرمان ضرب گرفت.

- ای، می‌گذره دیگه...

مشکوکانه چشم باریک کردم.

- لابد توی پارتی و غرق شدن توی دود می‌گذره، آره؟

خنده بی‌خیالی سر داد.

- نه بابا آدم شدم خره...

خسته پوف کلافه‌ای کشیدم.

- بلوف نزن... جدی خسته نمی‌شی از این همه تنوع و شمارِ خاطرخواه؟

با عشوه و لوندی تابی به گردن برنزه اش داد.

- نه جونم، خودت می‌شناسیم که... منم یکیم عینهو اون ارشیای هفت‌خط!

سری به تاسف تکان‌دادم در سکوت به دم و دستگاه اتومبیل‌اش خیره شدم.

خاکی بودن میترا باعث می‌شد چشم روی خیلی‌چیزها ببندم و کارهای غیراخلاقی‌اش را زیر سیبیلی رد کنم.

- هوم، ساغی جون چه‌خبر؟ چه‌طور تونستی از دست ارشیا فرار کنی!

پوزخند تلخی زدم اما با افسوس گفتم.

- فرار نکردم، فراریش دادم.

شوکه با یک دست فرمان را گرفت با دست دیگر سوت بلندی کشید!

- ایول! خوشم اومد نه جدی حال کردم پوز اون عوضی رو...

موذیانه و تاکیدی جمله‌ام را کامل کردم.

- زندانه!

با بهت سکوت کرد، انگار باور نداشت آن‌چه که شنیده بود.

- چی گفتی؟! دوباره بگو...

دست به سینه به سمتش مایل شدم.

- گفتم ارشیا الان زندانه.

از بهت، لختی سکوت کرد اما بعدش سیل سوالاتش را در سرم کوبید.

- جون من؟ یعنی تو انداختی‌ش زندون... بابا دمت گرم تو دیگه چه کلاشی هستی... نه به اون قیافه‌مظلومت نه به این همه موذی بودن و...

خنده آرامی سر دادم.

- کار من نبود... ارشیا رو که می‌شناسی... می‌دونی چقد طماعِ و عوضیه به پول و شراکتش توی کارخونه انگلیس قانع نبود... همینم دخل‌ش رو درآورد البته با لو دادن محل خلافش به پلیس توسط من...

- دروغ‌نگو ساغی، راست می‌گی واقعا!

با لب و لوچه آویزان، چانه‌ام را جمع کردم.

- من کی بهت دروغ گفتم میترا؟ درسته تو دوست‌دختر شوهرم بودی ولی دلیل نمی‌شه خالی ببندم!

نیش‌ش را تا انتها گشود.

- وای اصلا بهت نمی‌آدا...

طعنه زده به خودمان اشاره کردم.

- نه‌که به ما می‌آد هووی هم باشیم!؟

پفی زیر خنده زد، غش غش بدون دغدغه!

- راست‌میگی، ولی خودمونیما ارشیا همیشه دست روی بهترین‌ها می‌زاره!

با نیشخند و ذوق عجیبی افزود.

- اولش من بعدش تو...

نگاهم به دست‌فرمان ش بود که یک‌باره لایی از مابین دو خودرو کشید، قلبم به طپش آمد و دهانم باز با دستی روی قفسه سینه‌ام از ترس.

- هنوزم پرانرژی میترا!

دوباره بدون غم خندید، کلاً دختر شاد و بی‌خیالی بود، اصلا هم برای او، مهم نبود که من به‌قول خودش، پارتنر نامبروان‌ش را ناخواسته کش رفته بودم!

خونسردانه تکه‌ای از پیروگی گوشت داخل بشقاب باچنگال و کارد بریدم با نهایت آرامش آن را داخل دهانم جوئیدم.

میترا با جام‌شیشه‌ای دم دستش ور می‌رفت و انگار فکرش مشغول بود.

برای‌اولین بار او را ساکت و توی فکر می‌دیدم.

باخیرگی به ریزحرکاتش، جرعه‌ای از دلستر توی لیوانم را نوشیدم.

- تو فکری؟!

سرش را بالا آورد و میخ صورتم بدون مقدمه پرسید.

- حالا که ازش جدا شدی، می‌خوای بعدش چی‌کار کنی؟

پیروگی روی بشقابم را بی‌حوصله خُرد می‌کردم.

- زندگی...

- اگه ارشیا بو ببره که ازش طلاق گرفتی اون‌وقت پدرت رو در می‌آره...

مشکوک با تامل به چهره غرق آرایشش چشم دوختم.

- چرا؟!

زبانی روی لبان رژ خورده‌اش کشید.

- سفته‌هات رو می‌گم... نمی‌زاره اجرا؟!

شوکه‌شده روی صندلی صاف‌تر نشستم، او از کجا باخبر بود که...

مشکوک‌تر با دل‌چرکین پرسیدم.

- تو قضیه سفته‌ها رو از کجا می‌دونی؟!

بشقاب خاویارش را پس زد، با حرص و عصبی انگشت‌هایش را نشانم داد.

- یادت رفته تنم به تن ارشیا خورده؟!

گیج و با استفهام سر تکان دادم که غیظ‌کرده لب فشرد.

- ارشیا *" یه‌بار بهم گفت که بهت حقه زده و مجبورت کرده *"...

با مکث و نگاه معناداری افزود.

- از اون‌طرفم مطمئن بود ازش متنفری واسه همین تصمیم گرفت کلاً بعد عقدتون ببرت خارج تا عشقت رو فراموش کنی!

بزاق دهانم را صدادار بلعیدم، غمگین زهرخندی کنج‌لبانم نشست.

- پس بگو چرا میترای که سایه‌م رو با تیر می‌زد یهو شد رفیق همه‌چی من! هه... نگو دلش واسم سوخت!

با عصبانیت و غضب لبش را گزید.

- اولش آره، دلم واست سوخت ولی وقتی باهات بیشتر آشنا شدم فهمیدم زندگی یه روی دیگه‌م داره... شاید اگه تورو نمی‌دیدم هیچ‌وقت معنی دوست‌داشتن رو نمی‌فهمیدم... از خودگذشتی و ...

عصبی دستی در هوا پراند: بیخیال!

نفس عمیق از بینی کشیدم که عطر وسوسه‌انگیز زنانه‌اش توی شامه‌ام پیچید!

میترا و شیک با لوندی و خوشگلی چه به منِ معمولی!

- چی‌شد که ارشیا رو ول کردی؟

چشمک نازی حواله‌ام کرد.

- از اولم قرارمون همین بود... من هیچ‌وقت دنبال رابطه دائمی نبودم.. ارشیا هم مستثنی نبود اما به‌خاطر توام که شده گاهی می‌اومدم دیدنت... ارشیا همون وقتی که *" اعتراف کرد از چشمم افتاد...

کنجکاوانه‌با سری کج، لیوان به دست پرسیدم.

- فقط واسه اعترافش؟!

تبسم‌کوتاهی و سپس مستقیم زل زدن به چشمانِ مشتاقم.

- ما هرچقدر کثیف و آشغال باشیم... ته ته‌ش به خودمون ضرر می‌زنیم و خلاص! نه‌این‌که زندگی دو خونواده رو خراب کنیم و یه آبم روش... ارشیا می‌دونست بابات هیچ‌رقمه راضی نمی‌شه که دخترته‌تغاریش رو به یه پسر عیاش و کلاش بده... واسه همین اون نقشه رو کشید که با یه تیر دو نشون بزنه که بد مدله هم زد!

اشتهایم کور شده بود، نه‌صبح چیز درست وحسابی خورده بودم نه حالا که خوراک اعیانی روی میز پر وپیمان، توی بهترین رستوران تهران قرار داشت. خوشی به من نیامده بود.

- اگه من نبودم تو با ارشیا ازدواج می‌کردی، نه؟

میترا سریع با شتاب سری به طرفین تکان داد.

- هرگز!

منتظر نگاهش کردم تا جمله‌اش کامل شود.

سردرگم پلکی باز وبسته کرد، نیم‌نگاهی با تفکر به ساعت گوشی‌اش انداخت:

- ما... منظورم امثال من و ارشیا هیچ‌وقت نمی‌آیم با شبیه خودمون ازدواج کنیم... ته ته‌ش با یکی مثل غرب‌زدها یا یکی مثل تو که گذشته‌مون به سرمون نکوبونه... اینو از منی بشنو که همه‌جورش رو دیدم...

خسته با دو انگشت سبابه وشصت گوشه لبم را پاک کردم، احساس گُرگرفتی و بی عرضه‌گی تمامم را پر کرده بود.

- ولی ارشیا خیلی دوستت داشت.

پوزخندبلندی به حرف اغراق‌آمیزش زدم.

- آره از دوست‌داشتنش بود که منو می‌گرفت زیر کتک و مشت لگد!

غمگین سری به تاسف تکان داد.

- بس‌که خر بود، همیشه بهس می‌گفتم با محبت دلش رو نرم کن ولی قبول نمی‌کرد... می‌ترسید ازت... از اون کله داغت که بزنه به‌سرت‌و ولش کنی که ولشم کردی!

بشقاب غذایم را پس زدم و دست به سینه دلخور و شاکی گفتم.

- تو بودی ولش نمی‌کردی؟!

لاقید شانه‌ای بالا انداخت و رک جواب داد.

- نه.

چشمانم تا آخرین حدش درشت شد.

- نه!؟ اون‌وقت چرا؟!

عصبی گوشه لبش بالا رفت با چنگال تکه‌ای از سالاد کلم‌اش را برداشت.

- ازش انتقام می‌گرفتم.

- چه‌جوری اون‌وقت؟!

متفکر و مرموز حین جوئیدن، ابرو بالا وپایین کرد.

- تموم ثروت و پولش رو بالا می‌کشیدم.

نیشخندی زدم، دانه‌ی زیتون سیاه از توی سالادش کش رفتم و سریع داخل دهانم انداختم.

- پولش بخوره توس سرش... همش حرومه!

چشم‌غره ای نثارم کرد با حرص توپید.

- حروم باشه... مگه تموم پولدارای ایران، پولشون رو حلال جمع کردن؟! نه جونم نصفشون لااقل اختلاسی، پول‌شویی کردن یا حتی مال یتیم خوردن تا تونستن پول روی پول پارو کنن دیگه!

عجب استبدال جالبی!

- سفسته می‌کنی؟!

خونسرد گوشه‌لبش بالا رفت.

- نه جونم، توجیه‌ت می‌کنم.

کفری و با اخم شانه‌ای بالا انداختم.

- بی‌خیال، من پول ارشیا رو نمی‌خوام ارزونی خودش.

دوباره کنجکاو با چشم‌ریزشده پرسید.

- یعنی از اون‌خراب‌شده‌ی که طلاقت رو گرفتی، حق و حقوقت رو ندادن؟!

سردرگم‌ابرو درهم گره زدم.

- چرا دادن ولی من مطمئن نبودم حلاله یا حروم... واسه همین همه‌ش رو دادم دست خیرین تا به نیازمندش برسونن!

با کف دست روی پیشانی‌اش کوباند و حرصی گفت:

« دِ میگم خری... باورت نمی‌شه... کوفت خوب می‌دادی به من دیگه اون همه پول رو»

بارضایت اشاره ای به لباس مارک‌دار و دک و پزش کردم.

- از سر و روت گشنگی می‌باره! خب تو که پولداری تازه از جیب ددی جون هم هرماه دلار ازش می‌گیری، دیگه چی می‌خوای؟

خسته از بحث، کلافه دستانش روی میز قلاب کرد.

- نمی‌فهمت!

نگاهی به غذاهای دست‌نخورده انداختم.

- بگو جمع کنن و واسمون قهوه بیارن.

سری تکان داد با اشاره میترا خدمه رستوران، میز را به سرعت جمع کردند و در نهایت وقتی که تنها شدیم رو به میترا با دو دلی پرسیدم

- رستوران عموت هنوزم به آشپز نیاز داره؟

صامت چیزی را سریع تایپ کرد و تلفن‌اش را کنار گذاشت.

- نه بابا، عمو بعد تحریم دید داره ضرر می‌ده، رستوران رو با تموم وسایل‌ش فروخت و الانم سهامدار یه کارخونه فرشِ تازه هم از سود کارخونه یه زمین توی کهریزک خریده!

غمگین سرم را پایین انداختم با سر انگشت روی میز ضربه زدم.

- چیزی می‌خوای نه؟!

مسکوت سری به نفی تکان دادم، که با ولوم پایین پرسید.

- پول لازمی؟

نفس تندی کشیدم با نگرانی لب زدم.

- دنبال یه کار خوبم.

ابروی بالا انداخت و با اون چشمان عسل لنزی پرناز خندید.

- این‌که غصه نداره تا دلت بخواد آشنای کارخونه و شرکت دارم فقط کافیه یه اشاره کنم اون‌وقت استخدامی!

پوزخندی به خوش‌باوریش زدم.

- من تورو می‌شناسم میترا توام همین‌طور و....

لختی سکوت و حرف آخر.

- خودت می‌دونی که من الان دیگه مطلقه‌ام و این توی ایران یعنی چی؟ بنابراین به‌هیچ‌عنوان نمی‌خوام جایی پا بزارم که بفهمم توش آدم ناتو و بد کار می‌کنه... ترجیح می‌دم با سگ اخلاق باشم ولی بهم نظر سو نداشته باشه!

تمام مدت با تعجب نگاهم می‌کرد و در نهایت با بهت گفت:

« یعنی چی؟ یعنی نمی‌خوای از آزادیت استفاده کنی»

شمرده و کلیدی منباب جواب افزودم.

- آزادی! منظورت همون روابط آزاده دیگه؟!

پلکی به معنی مثبت زد که پوزخند تلخ و بی‌روحی زدم.

- من عاشقی یکی هستم که حتی نگام نمی‌کنه... غیر اون، چشمم هیچ مرد دیگه‌ای رو حتی نمی‌بینه... می‌دونی که؟!

بامزه با صورتی جاخورده متعجب براندازم کرد.

- تو زمینی نیستی!

لبخند محوی زدم با غم افزودم.

- نه من فرشته‌ام!

شیطنت آمیز سری کج کرد.

- شایدم شیطون!

هر دو زیر خنده زدیم که با آوردن قهوه‌ها، با خنده و عشوه چشمکی زد.

- خیلی دوست‌دارم اون طرف رو ببینم!

دستانم دور فنجان سفید وطلایی قهوه حلقه کردم.

- کی، بهاوند رو می‌گی؟

جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید.

- یس‌گلم.

با تصور چهره مردانه و جذاب بهاوند، لبخندی ملیحی روی صورتم را پوشاند با خیره گی به بخار برخاسته قهوه زل زدم.

- بهاوند تکه... مردی که میشه بهش تکیه زد... دیشب هم اومده بود خونه‌مون.

هیجان زده دستان‌ش را روی میز کوبید.

- واقعاً؟! بعدش چی‌شد؟ از دیدنت خوشحال شد؟ باهاشم حرف زدی؟

پوزخندی به خوش‌باوریش زدم با تاسف و حسرت افزودم.

- حتی نگام نکرد، بدتر از اون زنش بود که...

یک‌دفعه جیغ نیمه‌بلندی کشید که نگاه چندنفر سمت‌مان کشیده شد.

- چی! زن گرفته؟! وای باورم نمی‌شه!

گوشه لبم را جوئیدم با چشمان شرم‌زده به اطرافم، سرم را زیر انداختم و حسرت زده رایحه خوش‌قهوه‌ام را اشتشمام کردم.

- آره، و بدتر از اون زنشه که خیلی خوشگل و نازه! نمی‌دونی وقتی دیدمش چقد حرص خوردم از بس‌که توی همه‌چیز ازم سرتر بود!

بعد ازمکثی متفکر جواب داد.

- درک می‌کنم... ولی باورم نمی‌شه... حالا باهاش چی‌کار می‌کنی؟

ناچار حرف دلم را زدم.

- نمی‌دونم... شایذ فراموش کنمش!

ناباور با دهان نیمه‌باز هاج‌وواج پلک زد.

- دروغ می‌گی؟!

دل مرده تک خنده تلخی زدم.

- آره دروغه ولی باید فراموشش کنم چون واسم ممنوعه! یعنی ممنوع‌ش کردن... همین دم صبحی بابامحمد بهم اولتیاتوم داد!

سکوت کشداری شد که بی‌حوصله محتویات فنجانم را جرعه جرعه سر کشیدم که با حرف بعدی میترا، شوکه‌زده ماتم برد.

- ولی من اگه جات بودم، دختره رو از زندگی بهاوند شوت می‌کردم و خودم زن بهاوند می‌شدم!

***

سرم پایین بود، جمع وجور جلوی سفره روی زانو نشسته بودم ولی نگاه سنگین شایان موذی که زیرچشمی خیره‌ام بود، خیلی روی اعصابم خط می‌کشید.

سمیه اصلا حواسش نبود با سارا دختر شیرین دو ساله‌اش سرگرم بود.

مامان‌ریحانه مدام قربان صدقه سارا می‌رفت، گرچه نوه برای پدر ومادر بزرگ شیرین بود چه‌بسا بیشتر از خود فرزند هم دوست داشتنی بودند.

- اون‌ورا چی‌کار می‌کردی؟

آرام زیرچشمی به سمیه زل زدم.

- زندگی!

پوزخندی زد، با لحن کینه‌توزی حین غذا دادن به سارا گفت:

« خب، همه زندگی می‌کنن دیگه... منظورم اینه اون‌جا چه‌کارا می‌کردی، درست رو که دوست‌داشتنی ادامه دادی؟»

نمک‌دان را برداشتم آرام روی خورشت قیمه پاشیدم، بعد با قاشق خورشت را مخلوط کردم.

- آره فوق رو گرفتم.

ابروی بالا انداخت با دستمال لب‌های چربی سارا ناز را تمیز و در همان حال دوباره پرسید.

- عجب! حالا این‌جا مدرکت به‌درد می‌خوره؟

پوزخندکج و سردی به حرف تحقیرکننده اش زدم.

- مدرکم اونقد معتبره که نخوان ازم ضامن چیزی واسه شرکت بخوان!

شایان با فضولی قاشق‌نشسته‌وار مداخله کرد.

- شرکت؟! مگه می‌خوای توی این‌شرکتا کار کنی؟

سرد و خشک بدون این‌که نگاهش کنم، سرد و کوتاه گفتم.

- بله.

از رو نرفت و با سماجت نظر داد.

- کار خوبی نمی‌کنی چون توی شرکت‌ها به زنِ تنها و...

نگاه جدی و تهدیدآورم را به چشمان قیری هیزش دوختم.

- بستگی به زن‌ش داره که بخواد چه‌جوری برخورد کنه تا کسی پاش رو از گلیمش بالاتر نبره!

شایان جاخورد ولی سمیه برای دفاع از شوهرش، تلخ و زهرآلود نیش پراند.

- آره خب، چندسال پیشم خودت با میل‌خودت خواستی که با اون شوهرت قبل از عقد، رابطه داشته باشی و...

قاشق و چنگال را محکم روی بشقاب پرت کردم با محکم‌ترین لحن ممکن، جدی وپرتحکم اخطار دادم.

- هرچی! هرغلطی هم کرده باشم بازم به‌خودم مربوطه نه شما...

مکثی کردم سپس به چهره سرخ شده سمیه با نیشخند اشاره کردم.

- اینم بدون، من غلط اضافه کردم ولی پاش وایستادم و ارشیا هم اومد عقدم کرد... دیگه‌م نمی‌خوام راجع‌بهش حرفی بزنید چون دیگه مراعات نمی‌کنم...

نگاه اولتیماتوم‌م را حواله صورت منفور شایان تلاقی دادم تا حساب کار دست‌ش بیاید و کم سمیه را پُر کند به جانم بیندازد.

- ساغر!

سمیه که با حرص و هشدار دهنده صدایم زد، خونسردانه سرم را سمتش چرخاندم.

- بله؟

مامان ریحانه غمگین صدایمان زد.

- بچه‌ها خواهش می‌کنم، آروم باشین... این قضیه گذشته دیگه تموم شده و...

سمیه، سارا بغل شایان انداخت و باحرص نفس زد.

- خب مامان‌جون داره پرروبازی در می‌آره...

بی‌تفاوت لبخندحرص‌درآری به‌آنها پاشیدم.

- حرص نخور شیرت خشک میشه.

باز عصبی و یک‌تاز به سیم آخر زد.

- می‌گم بهت احترام منو نگه‌دار وگرنه...

شایان با اخم و محق دخالت کرد.

- ولش کن سمیه، شامت‌و بخور بریم که فردا صبح زود باید برم سرکار...

سمیه با اخم‌درهم دست مشت‌شده‌اش را سمتم گرفت.

- آخه حرف دهنش‌و نمی‌فهمه ناسلامتی ازش سه‌سال بزرگ‌ترم و...

شایان این‌بار بدون ملاحظه، مقابل سمیه ایستاد با دندان‌های روی هم فشرده، صدایش روی سمیه بلند کرد.

- جهنم... ساکت می‌شی یا نه؟!

از روی سفره با حرص برخاستم.

- هوی، حق نداری سر سمیه داد بزنی آ...

سر همه سمتم برگشت که با چشمان ریزشده و لب‌های رو هم ساییده، انگشت مقابل شایان تکان دادم.

- من و آبجیم اگه باهام دعوا و مرافه می‌کنیم بعدش آشتی می‌کنیم چون عادتمونه ولی دلیل نمی‌شه توی صدغریبه بخوای بین ما رو بهم بزنی.

شایان یک جوری نگاهم کرد که اگه ساغر گذشته بودم، کمی کوتاه می‌آمدم اما نه حالا که زندگی با ارشیای هفت‌خط؛ ساغر را گرگ بار آورده بود.

- اون‌جوریم نگام نکن، ازت نمی‌ترسم... ما شاید همو گاز بگیریم ولی استخون خور نیستیم اینو بفهم آقا شایان!

مامان ریحانه مچ‌دستم را کشید و تشری هم نثارم کرد.

- بس‌کن... می‌خوای خونواده رو به جون هم بندازی؟!

حیرت‌زده با چشم گردشده خنده عصبی سر دادم.

- دِ من این دومادت رو نشناسم که برم بمیرم... الانم نگاه نکن این‌جوری ساکت وایستاده، بره خونه؛ خُون دخترت رو توی شیشه می‌کنه...

سمیه با حرص و گریه جیغ خفه‌ای کشید.

- بسه!

سپس رو به من با چشم‌غره گفت: نمی‌بینی بابا حالش بده و با زور قرص گرفته خوابیده... به‌خاطر بابا هم شده، جنگ راه ننداز که به‌خدا من یکی دیگه نمی‌کشم!

شایان با طلب‌کاری درحالی که پرهای سوراخ بینی‌اش مدام باز و بسته می‌شد، خوفناک نگاهم می‌کرد. من هم بدتر با ابروهای محکم پیوند زده و*"مثل دوئل کارها تیز و برنده مقابل‌اش ایستاده بودم و توی دلم برای گستاخ بودنش، خط ونشان می‌کشیدم که بعد از مکثی پوف کلافه‌ای کشید.

- سمیه، لباس سارا بپوش بریم.

مامان ریحانه محکم دست پشت دستش کوباند.

- خاک‌به‌سرم کجا آقاشایان؟ بابا از دست این دختره(ساغر) ناراحت نشو... می‌دونی که زبونش تلخه عین نیش مار... باید عادت کرده باشین!

شایان در سکوت سرش را پایین انداخت. اوه اوه اگه مامان ریحانه می‌فهمید که دامادش به دخترکوچکش نظر داشته، باز هم من را زبان تلخ می‌نامید!

منی که بارها جلوی شایان ایستادم و زبان به کام گرفتم تا شر درست نکرده باشم تا مثلاً آبروریزی نکنم!

بی‌تفاوت به بشقاب دست‌نخورده ام عقب گرد کردم که صدای مظلومانه مامان ریحانه را دلم را آب کرد.

- تو ببخشش این دختره رو... حالیش نیست چی می‌گه... باشه مادر؟

باز هم سکوت سنگین شایان، مامان ریحانه باز هم با مبای ادب شروع کرد.

- ازش دلخور نباش اون هنوز بچه‌ست... شایان جان.

صدای سخت‌شده شایان، دلم را به گوله‌های آتش مبدل کرد.

- بله ریحانه‌خانم، تموم شد رفت

پوفی کشیدم توی آشپزخانه چپیدم تا شاهد ریخت نحس شایان و طلب‌کاریش نباشم.

- پسرم، محمدآقا فرداصبح وقت دکتر داره... می‌تونی با خودت یه‌سر ببری واسه چکاپ و...

حتی نگذاشت مامان طفلکم جمله اش را ادامه دهد که با لحن سردی پاسخ‌ش را داد.

- نه ریحانه خانم، من فردا جلسه کاری مهمی دارم که نمی‌شه به تعویل‌ش انداخت.

حتی عذرخواهی هم نکرد، ادب‌ش حالم را بهم می‌زد! آن‌وقت سمیه دم از احترام و بزرگ‌تری، کوچک تری حواله‌ام می‌کرد.

- باشه مادر، خودم یه کاریش می‌کنم....

کسل با خمیازه شال مشکی ام روی موهای شلخته‌ام می اندازم، با دست جلوی دهانم با چشمان پف کرده وظاهر ژولیده وارد هال می‌شوم.

رایحه مردانه آشنا!

جاخورده با دستی که روی دهان مسکوت با خمیازه ای که دهانم را باز نگه داشته است!

بهاوند سرد نیم‌نگاهی حواله ام کرد سپس به ساعت مچی فلزی‌ایش زل زد.

بزاق دهانم را باهیجان قورت دادم.

- علیک سلام!

طعنه‌ام را گرفت اما بی‌تفاوت در سکوت تنها سری تکان داد.

بی‌ادب!

بهاوند این همه تغییر؟!

ابروی بالا انداختم، با صدای خش‌دار و دورگه از خواب پلک زدم.

- شما این‌جا!

- من خبرش کردم مامان‌جان، بالاخره یه مرد باید باشه تا بابات رو ببره بیمارستان دیگه، نه؟!

دست به سینه به سمتش چرخیدم، پوزخندی به لحن شرمگین و کنایه‌وار مامان‌ریحانه زدم.

- مگه سینا مُرده؟

لبش را گزید با چشم و ابرو به بهاوند خونسرد، اشاره کرد که لاقید شانه‌ای بالا انداختم.

- از اون دومادمفت‌خور آبی گرم نشد لااقل به اون پسرِ بی‌معرفتت خبر می‌دادی که دیگه مزاحم(با اشاره انگشت به سمت بهاوند) ایشون نشیم!

این‌بار مامان گوشت وسط میان دستان‌اش را گاز گرفت.

- وا زشته ساغر...!

سپس رو به بهاوندی که رگ‌گردن‌اش برجسته شده است، با لحن آرام و شرم‌زده ای گفت:

« بهاوند پسرم تو ببخشش که اینقد گوشت تلخه!»

پوزخندی کنج لبان بهاوند نقوش زد که چهره‌خواستنی اش را دو برابر جذاب می‌کرد.

- عیبی نداره خاله، شما نگران نباش من اخلاقش‌و خوب می‌شناسم!

با لبی کج شده و صورت جدی ولی خونسردانه نگاهش کردم که باز علنا به من بی‌توجهی کرد و دلم را سوزاند.

طاقت نیاورده با اخم ترش کردم.

- لابد با موتور می‌خوای ببریش بابام رو؟!

بدون این‌که حتی نیم‌نگاه خشکی حواله ام کند، رو به مامان مبهوتم با لبخند زل زد

- خیر، آژانس جلوی در منتظره تا مستقیم بریم بیمارستان و محمدآقا هم راحت باشن!

اوه که این‌طور.

بازم مرام بهاوند، نه داماد بابا قبول کرد نه حتی پسرش!

- بهاوند پسرم؟

با صدای بابامحمد که به زحمت به هال رسید، شتابانه سر و گردن روی شانه چرخاندم با هیهات به پاهای لرزان، رنگ و روی زرد بابا چشم دوختم.

- بابایی؟!

چیره دل
چشمان بی‌فروغ و چروکیده اش کمی ریز شدند

- چیه دختر؟!

انتظار این همه سرسنگینی را نداشتم اما توقع این همه سردی را هم نداشتم!

بغ کرده لب برچیدم.

- هیچی!

بی‌توجه سرش را گرداند رو به بهاوند با مهربانی گفت: یه کمک می‌دی پسرم؟

بهاوند هم با متانت سمت بابا نزدیک شد و دست‌چروکش را نرم‌تر در دستان‌اش گرفت.

- جانم محمدآقا، چیزی می‌خواین؟

بابا آرام سری تکان داد و نرم افزود.

- آره کمک کن بریم پسرم.

دلم درد گرفت، سوخت. بابای مهربانم اونقد مغرور بود که از درخواست کمک نکند چه رسد به تکیه‌زدن به شانه بهاوند از زور ناتوانی!

با درد پلک‌هایم را روی هم فشردم، پشت به آن‌ها دوباره با قلبی که از جا کنده شده بود، وارد اتاق شدم با لبان لرزان از روی دیوار سُر خوردم.

آه از ته اعماق قلبم رها کردم با تاسف افسوس وغصه تنهابودن بابا و مامانم را می‌خوردم، درصورتی که سینا را داشت ولی انگار اصلا پسری نداشت!

بی‌حوصله تلفنم را از روی فرش برداشتم بعد از باز کردن پین‌کدش، شماره میترا را بدون در نظر گرفتن ساعت روز، با عجله گرفتم....

با شوق جعبه شیرینی دانمارکی را روی دست گرفتم با لبخند زنگ در را فشردم.

- کیه؟

از زور هیجان لبم را گزیدم.

- مامان منم...

- چی‌شده مامان؟ تو که کلید داری، چرا زنگ خونه‌رو زدی؟!

جعبه شیرینی را توی بغل جابه جا کردم.

- می‌شه بیای جلوی در؟

صدای خفه مامان آهسته به گوشم رسید.

- نمی‌شه مامان، بهاوند و بابات منتظرن تا چای‌شون ببرم!

لب و لوچام را آویزان کردم.

- فقط یه دیقه، بیا ببین چی خریدم.

کلافه و عاصی پوفی کشید.

- از دست تو، اومدم.

آیفون را سرجایش گذاشت که با چشمان مشتاق و شوق زده با کلید در را گشودم و منتظر ماندم تا مامان بیاید..

مامان ریحانه چادری گل‌گلی‌سفیدش را روی سرش انداخته با گونه‌های گلگون و بینی سرخ‌شده با نفس نفس در اثر سرما سمتم پا تند کرد.

- چی‌شده؟ کسی مزاحمت شده یا...

درب را تا انتها باز کردم با هیجان دست مامان را کشیدم.

- بیا ببین...

- اوا! جنی شدی تو؟ زشته این‌کارا چیه، می‌کنی؟

بدون اهمیت به مراعات‌کردن بابت در و همسایه، مامان را مقابل سوپرایزم قرار دادم.

- نگاش کن ببین خوشت می‌آد؟

با تعجب و متحیر البته شوکه یک نگاه به سوپرایزم و سپس نگاه متعجبش را به منی که با نیش باز نگاهش می‌کردم، با جاخوردگی دوخت.

- این دیگه چیه مامان؟!

ابرویم را بالا وپایین کردم.

- قدیم آ بهش می‌گفتن ماشین الان رو نمی‌دونم چی بهش می‌گن؟

چندبار با ناباوری پلک زد و سپس متعجب و کنجکاو پرسید.

- مال خودته؟!

جعبه شیرینی را روی کاپوت برق‌زده گذاشتم و با محبت دستم را دور شانه توپولش انداختم با ذوق به دویست و شیش مشکی‌ام خیره شدم.

- مال ماست... نه خودم...

- واقعنی! خب پولش رو چجوری جورکردی..؟

نیم‌نگاه آرامش‌بخش از سر شانه‌ام مهمان‌اش کردم.

- حلاله، نگران نباشین من دختر محمدآقام و امکان نداره پول حروم وارد زندگی کنم... چندسالی که اون‌ور بودم کار کردم تا یه‌کمی پس‌انداز کنم واسه همچین روزایی!

اشک شوق از گوشه چشمان قهوه ایش ناباورانه چکید.

- راست می‌گی ساغر؟!

تکه‌کلام میترا را گفته بود! خنده‌ام گرفت با بوسیدن گونه‌برجسته اش، سرم را به تائید تکان دادم.

- آره، تازشم دیگه لازم نیست هعی منت اون دوماد به‌دردنخور و سینای بی‌عرضه رو بکنی، خودمون از بس کارامون بر می‌آیم.

فین فین کنان آه غمگینی کشید.

- خدا خیرت بده مامان جان ولی کاش با پدرت یه مشورت می‌کردی شاید راضی نبود.

دلم گرفت اما با مصلحت اندیشی، سرم را مظلومانه کج کردم.

- به‌خدا پولم حلاله... نگران نباشین، ساغر دیگه امکان نداره دوباره خطا کنه!

توی دلم اعتراف کردم «امکان نداره خریت کنم، خطا کجا بود!»

مامان‌ریحانه با پرِ روسری زیرچشم‌اش را پاک کرد، سپس هیجان زده سمت خانه شتافت.

- محمدآقا... محمدآقا...

با گرفتن جعبه دانمارکی‌ها، سمت حیاط پا تند کردم از میان سرامیک یخ زده رد شدم با دندان‌های روی هم خورده در اثر سرمای زمستان، با عجله وارد هال شدم.

- آخیش چقد بیرون یخه؟!

چهارجفت چشم متعجب سمتم برگشت، یکی کنجکاو و دیگری با نگاه بودار و سنگین!

خونسرد بی‌آنکه خود را ببازم، لبخند به لب تک ابروی بالا انداختم.

- سلام به همگی.

بابامحمد دست به ستون گرفته به زحمت از روی تشک‌چه سفید برخاست.

- علیک السلام، مامانت چی می‌گه؟ ماشین خریدی؟!

با عرق سردی که از پیشانی ام شُره کرد، سر جنباندم.

- آره باباجون.

جدی و محکم باشک پرسید.

- با کدوم پول؟

دلم نبض زد، زیرچشمی بهاوند را پایدم. بعد با خونسردی پشت به آن‌ها راه افتادم و جعبه را دست مامان سر پا ایستاده کنار آشپزخانه، سپردم.

- به مامان هم گفتم پولش حلاله و دستمزد کارمه.

مشکوک و بددل گفت:

« چه کاری؟»

آه سردی کشیدم و عقب چرخیدم رخ به رخ بابا محمد وسط هال با لبخند سری کج کردم.

- کار که عار نیست، پادوئ یه رستوران پنج‌ستاره رو انجام دادم تا بشم دستیار آشپزش!

جاخورد، من هم با درد و غم درون لبخندمحزونی نثارش کردم و سوئیچ ماشین را در کف دستانش گذاشتم.

- واسه این‌که منت کِس و ناکِس رو نکشین... که سر پیری لااقل یه آهن قراضه شما رو محتاج پسر و دوماد نکنه... می‌دونم می‌دونم اگه زمین‌گیر نمی‌شدین الان صاحب همه‌چیز بودین...

با سر و چشم اشاره ای به خانه قدیمی و ترک‌های دیوار انداختم.

- که الان خونه‌مون یه جای بزرگ‌تر بدون ترک و شیرآلات کهنه وخراب بود تا این خونه‌ای که عُمرش رو کرده و کُلنگیه! تازشم یه ماشین هم زیرپاتون بود.

نافذ و موشکافانه البته سنگین به منِ محزون چشم دوخته بود که با شرمندگی سرم را پایین انداختم.

- دیشب که شوهرآبجی اون‌حرفا رو زد خیلی ناراحت شدم... شما همه کاری واسه سمیه کردی، بهترین جهزیه رو که توی فامیل هم تک بود واسه دخترت خریدی ولی ته‌ش چی‌شد؟ دومادت همیشه طلب‌کاره... انگاری یادم نرفته خودش و خونوادش چه‌جوری زخمت می‌زدن و...

- کافیه!

دوباره آهی کشیدم با دلی که تند طپش می‌زد، ملتمس افزودم.

- چشم، ولی به‌خدا حلاله حتی از شیر مامانم!

قسم می‌خورم نگاه پردرد بابامحمد لحظه‌ای درخشید اما به سرعت محو شد، هنوز صامت با جدیت سرتاپایم را کاوید. انگار باورش نمی‌شد دخترِ آخریش بزرگ شده یا همچین شهامتی خرج کرده بود.

عجیب بود که بهاوند اصلا مداخله نمی‌کرد! از بس‌که پسر موقری است این شاه‌پسر!

- چند خریدی حالا؟

بزاق دهانم را صدادار بلعیدم.

- آشنای دوستم، میترا؛ نمایشگاه ماشین داشت با اون رفتیم یه‌سر نمایشگاه که وقتی دیدن واقعا خریدارم و پولم نقده، بهم تخفیف هم دادند ولی قیمت اصلی‌ش حدودشصت وسه میلیون بود!

بابا محمد سنگین سری تکان داد رو به بهاوند با سری گردانده لب زد.

- می‌ری ببینی ماشینِ سالمه یا نه؟

لب فشردم تا چیزی نگویم و ناراحت‌اشان کنم، به‌حال بابا و بهاوند هردو مکانیک بودند و از انواع ماشین و موتورهایش سردر می‌آوردند.

بهاوند هم بدون میل و حرف سویچ را از دست بابا محمد گرفت و سمت حیاط راه افتاد، بعد از رفتن‌اش، با دلخوری رو به بابا گفتم.

- بهم اعتماد ندارین؟

مامان با سینی چای روی فرش نشست و بابا محمد هم دست روی پشتی گذاشت به سختی با چهره جمع‌شده و نفس زدن روی تشک‌چه‌اش نشست.

فرصت را غنمیت شمردم و فرز سمت بهاوند پاتند کردم...

نفس نفس زنان و قورت دادن بزاق دهانم، به درب آهنی تکیه زدم به بهاوندی که کاپوت ماشین را بالا زده و تا کمر خم شده توی اجزای ماشین، با لبخند محوی چشم دوختم.

- دختره خنگ، این ماشینه که گرفته! انداختن بهش!

بهاوند و فحش!؟

نچ آرامی کردم با شیطان درون جلدم، روی پنجه پا به آرامی سمتش نزدیک شدم از عمد محکم با کف دست روی کاپوت کوبیدم که پنج متر عقب پرید!

- اِه!

محکم زیر خنده زدم و از ته دل ریسه می‌رفتم که با اخم‌های کورکننده‌اش میرغضب سمتم گام بلندی برداشت.

- کرم داری؟!

نه واقعا بهاوند ادبش را فراموش کرده بود، پوزخندی زدم با تفریح دو قدم تا نزدیکی اش ایستادم.

- آره بدجور!

بدون این‌که خَم به اِبروی خودش و فاصله نزدیک بین‌مان بیاورد، دندان روی هم سایید.

- حالیت می‌کنم دختره ِ...

انگشت رو*"هیش کشداری بلغور کردم.

- هیـش! بهاوندی که من می‌شناختم اصلا تو خط فحش نبود، چی به سرت اومده عزیزم؟

افسار گریخته با غیظ برای اولین بار به من توپید.

- به‌نفعته پا روی دُمم نزاری ویلا بیچارت می‌کنم.

خونسرد با لبخند اغواکننده‌ای با لوندی آرام تابی به گردن دادم.

- بیچاره کن، کیه که بدش بیاد؟!

از وقاحت کلامم، چشم درشت کرد و لب روی هم فشرد، در سکوت سهمگین‌ش؛ حریصانه اجزای صورت‌ش را رصد می‌کردم.

همان چشم‌و ابروی توسی خاص، بینی استخوانی و صاف، لبان برجسته و ته‌ریش جذابش!

آخ دلم برایش قیلی ویلی رفت، ناخدآگاه دستم را بالا بردم تا ته‌ریش خواستنی‌اش را لمس کنم که در میان آسمان و زمین از روی آستین مانتویم، بازویم را در پنچه چنگ زد و با لحن فوق خشن و التیاتوم‌واری رو به من مبهوت، بدون مقدمه غرید.

- گوش کن ببین چی می‌گم... خوش ندارم دور و برم بپلکی یا حتی سایه‌ت توی کیلومتری‌م دیده بشه... مفهومه یا...

طپش قلب از این همه نزدیکی یک‌باره با ولتاژ برق‌گرفتگی سمتم، ناخواسته *"تا کمی به خودم مسلط شوم، اما نگاهِ درنده او رعب‌انگیز روی *"زوم شد!

بهاوند و زوم شدن !؟

باورم نمی‌شد، این بهاوند خشن و ترسناک را نمی‌شناختم، برای اولین بار از بهاوند و خشم‌اش احساس هراس و وحشت می‌کردم.

به خبط‌کردن افتاده بودم که با پوزخندکجی سرش را سمتم متمایل کرد و با ولوم ترسناکی دم گوشم غرید.

- خودت می‌دونی ته‌ش عاقبت خوشی واست نداره، متوجهی که؟!

سیبک گلویم با فرو رفتن بزاقم تکان نامحسوسی خورد، بیچاره از عطر تلخ جدیدش و رایحه تن مردانه‌اش، *"گیج شده چشم روی هم فشردم با صدای خفه‌ای پچ زدم.

- دستمو ول کن!

عصبی متقابلاً با غیظ نفس زد.

- ول کنم؟! هه خودت کرم...

یک دفعه چشم گشودم با جدیت و تحکم تاکیدوار به دستم اشاره کردم.

- گفتم ولم کن!

غضب‌آلود و پراخم دندان قروچه‌ای کرد.

- تو خودِ شیطونی!

تا خواستم جیغ بنفشی حواله اش کنم، محکم از عمد هولم داد که چند قدم با بهت و گیجی عقب عقب رفتم اگر به درب برخورد نمی‌کردم باید من را از روی زمین یخ‌زده و سرد جمع می‌کردند!

بهاوند بدون ملاحظه پشت به من کاپوت ماشین را از حرص‌اش چنان کوبید که با چسبیدن بازوی دردگرفته‌ام، دادم با جیغ بلند شد.

- هی آقا، زورت به من نمی‌رسه، چرا سر ماشین خالی می‌کنی؟

پوزخند یک‌طرفه اش و آدم حساب نکردنم که بدون عذرخواهی از کنارم گذشت. لجم را در آورد.

تمام وجودم از خشم می‌لرزید که با قدم‌های تند و لج‌وار دنبالش راه افتادم بعد شانه اش را از پشت سر محکم کشیدم و.

- ببین من باهات کاری ندارم... خودت داری...

همین که برگشت با غیظ شانه اش را از زیر دستم به تندی عقب راند و برزخی انگشت تهدید مقابلم گرفت.

- بهت هشدار می‌دم دیگه‌م تکرار نمی‌کنم، نزدیکم بشی... (با سری بالا رفته، چندبار انگشت مقابلم در هوا تکاند) آتیشت می‌زنم خانم... بخوای هوجی‌بازی درآری... دیگه ساکت نمی‌شینم!

پیروز و مغرورانه به چهره آچمز شده ام، راهش را کشید و بدون این‌که نگاهم کند رفت که رفت!

در هوایت بی قرارم روز و شب

سر ز پایت بر ندارم روز و شب

مولانا

***

چیره دل
(فلش بک(

دوباره و باز دوباره موزیک ترکی را پلی کردم با زیاد کردنِ صدای گوشی، با دقت به لحن خاص خواننده گوش کردم.

Sen, son bir kez dinle

تو، برای آخرین بار گوش بده.

Adlm adlm būyūr aşklm

قدم قدم بفرما عشقم

Sen yine duyguyv aştlm

تو باز هم احساسات رو رد کردی

Aşklnl adlnl senle ilk

اسم عشق رو برای اولین بار

Defa duydum

از تو شنیدم

Ben

من

Gel nadi seni içihden kopar at

هی بیا تو رو از درونم بکن و بنداز

?Var ml bögle becerin

چیره دل
اینطور مهارتی رو داری؟

Sensim ecelim

تو هستی

Muzize, dedikleri3

گفتشون3 معجزه‌ست.

Ben sana aitim her gece

من هرشب به تو متعلق هستم

Ölsem de söylcme ki kimsrye

بمیرم هم به کسی چیزی نمی‌گم که

.Gel hadi evlen benle

هی بیا با من ازدواج کن.

" خواننده، سینان آکچیل"

مدام کلمات معنی‌شده را با شعر ترکی ترکیب می‌کردم ولی حسی عجیبی داشتم، ارشیا این همه رمانتیک بودن؟!

ناخدآگاه با یادآوری چهره بچه‌گونه البته تُخس پسرانه‌اش لبخندعریضی روی صورتم نقش بست.

زیرلب با احساس زمزمه کردم.

چیره دل
- ارشیا...!

توی خلسه شیرینی فرو رفته *"، هنوز چنگ زدن موهای سرم توی پنجه‌هایش را باحرارت حس می‌کردم!

- وای چشماش‌و نگاه، چقد شیطون بود؟!

یا وقتی دست‌ش حلقه شد دور کمرمم!

متعجب با گرگرفتی خندیدم.

- آه خدا الان غش می‌کنم!

سرم را روی بالشت، طاق‌باز گذاشتم با چشمان بسته و لبان زیر دندان به یادآوری لحظات عجیب عُمرم فکر می‌کردم.

یک‌دفعه گوشی توی دست‌هایم لرزید، متعجب با ابروی بالا رفته، صفحه تلفن‌م را روشن کردم.

شماره رُند ولی ذخیره نشده!

مسیج را با قلبی تپنده و دستانی لرزان گشودم که...

«خوبی ساغر؟»

با لرزش شیرینی چندبار بزاق دهانم را بلعیدم و با کنجکاو خفه‌کننده‌ای سریع تایپ کردم.

« خوبم، ولی شما؟»

به محض ِ تیک خوردن، آوای بابالنگ دراز در فضای تلفنم اکو شد.

قلبم در دهانم می‌زد و استرس عجیب و ملوسی داشتم که با تردید آیکون سبز را فشردم و دم گوشم گذاشتم.

- الو؟

نفس کش‌دار و مقطع، جوری که از پشت خط قلب من هم روی هزار رفته بود و مدام خودش را به در ودیوار می‌کوبید.

- خوبی؟

بزاق دهانم یک‌دفعه ازیادـوار قورت دادم، گُر گرفته با نفس حبس شده، پلک روی هم فشردم.

- اوخ، تویی؟!

لختی سکوت، سوال بی‌مقدمه اش، گوشت به جانم نشست.

- نیومدی دانشکده، جات خالی بود ساغر.

و چقد خاص و زیبا اسمم را هجی می‌کرد، هیچ وقت گمان نمی‌کردم« ساغر» اسم زیبای باشد!

بعد از تبسم با ذوق پنهان شده پرسیدم.

- نتونستم بیام ولی... از اون‌ور چه‌خبر؟

بدون این‌که جوابم را بدهد، با ولوم وسوسه‌کننده دوباره صدایم زد.

- ساغر...!

به سختی بزاق دهانم را قورت دادم و متکای زیر دستم را توی بغل سفت گرفتم.

- هوم...

خنده آرامش که لبخند محوی روی لبانم آورد.

- هوم چیه؟ این‌جور وقتا می‌گن جونم!

باهیجان اما لحن کنترل شده ای جوابش را دادم.

- اصولاً من به هیچ‌کِس نمی‌گم جونم! می‌گم بله!

- بله‌ت هم قبوله خانم!

یاخدا، ارشیا قصد جانم را داشت که با احساس پاک‌دست‌نخورده ام را به بازی می‌گرفت.

به سختی و بلعِ کرار بزاق تشرح شده دهانم، با چشمانی که از گوشه اش نم بیرون زده بود.

- کاری داشتی؟

نمی‌توانستم با او رسمی و از افعال جمع استفاده کنم، ارشیا در ذهن من، یک شبه برای همین یک تغییر پررنگ کرده بود.

- نه، فقط خواستم باهام یکمی حرف بزنیم...

با بیچارگی به آینه قدی اتاقم زل زدم، رنگ گلگون شده صورت وداغی‌اش حتی با گُرگرفتگی احشای تنم هم‌خوانی می‌کرد.

- خب بزنیم!

وقفه‌ای به درازا کشید که زمزمه‌کنان پچ زدم.

- هستی پشت خط؟!

نفس‌ش را حرصی فوت کرد، معلوم است که سخت با احساس‌ش می‌جنگد تا جدی باشد.

- می‌تونی بیای کافه؟!

متعجب از لحن تغییر کرده اش، نیم‌نگاه به ساعتی گوشی انداختم با حساب سر انگشتی لب زدم.

- آره ولی واسه چی؟

یک جور جذابی اغوایم کرد!

- بیا خودت می‌فهمی، آدرس‌و واست مسیج می‌زنم، فعلا.

پلکی زدم با دو دلی جواب دادم.

- باشه، خدافظ.

قطع که کرد، داغ کرده چند دقیقه مبهوت ماندم و در نهایت با حرص محکم روی پیشانی ام کوبیدم.

- کوفت! وا دادی که؟!

ای خدا... حالا چه‌جوری تو روش نگاه کنم؟

سری به روی شانه کج کردم که موهای افشون شده ام پخش و پلا شد.

با لرزش گوشی، مثل فنر از جا پریده، تلفن را دو دستی با استرس چنگ زدم و شتاب‌زده پیامک را گشودم.

« ایستگاه صدر، سمت خیابون....»

ناخواسته لبخندملیحی زدم زیرلب با خود زمزمه کردم.

- از کجا می‌دونست من اون‌جارو بلد نیستم؟!

با دیدن ساعت، مثل فنر از جا پریدم تا سر وسامانی به لباسم بدهم، میان کمد مانتو وشلوارم، مانتوی آبی‌نفتی بلندم را با شلوار مشکی لوله‌ای به همراه شال مشکی با حاشیه‌طلائی دورش، دم دست گذاشتم با لبی جلو داده، مشغول بافتن یک‌طرفه‌ای موهایم شدم، می‌خواستم از هر جهت در نظرش عالی باشم غافل از این‌که او قصدش فقط تفریح بوده و...

میان شلوغی و تجمع مردم، وارد کابین‌های مترو شدم در بخش بانوان ، صامت و مضطرب روی صندلی نشستم.

درحالی که با انگشت‌هایم بازی می‌کردم به دستفروش‌ها زل می‌زدم که با خروار خروار لوازم گوشی و آرایشی از بین مردم رد می‌شدند با تعریف و تمجید از لوازم فروشی‌اشان، آن‌ها را به ناف مشتری می‌بستند!

عده‌ای هم گوشی به دست مشغول بازی کردن و گاهاً چت کردن بودند، در بین نگاهم روی پسربچه‌اخمو جمع شد، با توپ پر به پر وپای مادرش چسبیده تا برایش ماشین‌بازی کوچک قرمز رنگ را بخرد و مادرش هم بی‌خیال درحال برانداز دو دختر گوش‌درهم و شیک جلوی‌ش بود!

پوفی کشیدم با استرس، تلفن همراهم را چک کردم کمی دلشوره برای دیدار غیرمتنظره ام داشتم اما چه کنم این‌قراره‌ها برای اولین بار خیلی هیجان‌انگیز و پراز لحظه‌های دلواپسی بود.

- ایستگاه صدر...

با استرس دستی روی شال و موهایم کشیدم و مضطرب همه‌اشان را داخل شال فرو دادم.

نمی‌دانم چرا در دلم چیزی شبیه بازار مسگرها، در آن شورانگیز و ترسناک مس‌گری می‌کردند، ته دلم از قرار با ارشیای که اصلاً نمی‌شناختم تنها به واسطه هم‌دانشکده ای بودن، درخواست‌ش را قبول کرده بودم؛ ابداً خرسند و راضی نبودم. ولی چه کنم که درد تمام خسیسه و ضعفم؛ کنجکاوی‌م بود با سری داغ!

وقتی از پله‌های برقی بالا می‌رفتم، دلشوره و اضطراب آنقد در دلم بلوا کرده بود که به خبط کردن افتاده بودم و علی‌رغم خواسته‌ام؛ راهم را به جای مسیر کافه به مقصد کتاب‌خانه تغییر جهت دادم.

با خودخوری نیم‌نگاه به ساعت مچی‌ام می‌اندازم که نیم‌ساعت از تایم قرار گذشته بود، چیزی ته دلم را قلقلک می‌داد که بروم و حرف‌های ارشیا را بشنوم اما باز، باز عقل‌م نهیب می‌زد که این‌کار از بیخ اشتباه‌ست!

جدالی که بین عقل و احساسم به‌وجود آمده را سر کتاب‌ها خالی می‌کردم، خود را تنبیه کردم. به جای خودآزاری و فکرخیال، تصمیم گرفتم تا سه‌کتاب از امانت‌دار بردارم.

از میان قفسه‌های کتاب طویل با جوان‌های سر به کتاب و آرام، در سکوت رد می‌شدم به محض خارج شدن و رسیدن سر خیابان، آوای بابالنگ‌دراز از لای کیفم برخاست.

بی‌حواس با دست گرفتن کتاب‌ها زیر بغل و جست‌جو به دنبال گوشی، لب‌م را زیر دندان له کردم.

- بله، الو؟!

- باباجان، کجایی تو؟

متعجب پلک فرو بستم.

- سلام بابایی. سر خیابونم دارم می‌آم... چیزی شده؟

صدای آرامش‌بخش بابا محمد با خش خش چیزی به گوشم رسید.

- یه‌سر بیا مغازه، یه‌کم وسیله خریدم...

سریع با عجله حین راه رفتن، پاسخ کوتاهی دادم.

- چشم چشم اومدم.

- خدافظ باباجان.

- فعلا.

تا که قطع می‌کنم با قدم های تند و شتاب‌زده به سمت بی‌آرتی می‌روم...

با نفس نفس و قورت دادن بزاق دهانم، سرکی داخل مغازه کوچک بابامحمد می‌کشم.

- بابایی... باباجونم؟!

چیره دل
هیچ صدایی نیامد که با لبی کج شده و عطش به‌خاطر هیجانم، سمت یخچال کوچک یک‌دره سفید می‌روم و با دیدن شیشه دلستر با چشمان برق زده، درب شیشه را باز می‌کنم بدون اهمیت محتویاتش را لاجرعه سر می‌کشم...

- خوش اومدین!

کم مانده بود خفه‌شوم، به سختی جلوی خودم را گرفتم تا محتویات داخل دهانم را به روی صورت جذاب مردانه‌اش نافاغل پخش نکنم!

با اخم پشت چشم‌نازک کردم.

- یه صدایی یه اِهنی... زهرم آب شد!

لبخندکمرنگی زد و با برداشتن آچرفرانسه و تویوب کوچک مخصوص لاستیک، از قفسه روغنی لوازم‌های یدکی ماشین به سمت پریشای گوشه جدول پارک شده، صامت و سربه زیر رفت.

از پشت به هیکل ورزشکاری مردانه‌اش چشم دوختم، لباس سراسر زیب‌دار آبی که استین هایش را تا آرنج بالا داده بود و دست‌هایش هم از روغن ماشین، سیاه و زمخت شده بودند.

موهایش بدون ژل و هزار کوفت دیگر، کمی بالا رفته بود اما چندتار موی حالت‌دارش روی پیشانی‌اش ریخته بود و حسابی دلربایی می‌کرد...! بهاوند ذاتاً جذاب بود.

- به کجا زل زدی؟!

«هینی» از سر ترس کشیدم با دستی روی قلبم، با لب برچیده سمت عقب برگشتم با اخم پرسیدم.

- بابا قصد داری منو رونه اون دنیا کنی شما!

جفت ابروهای پُرش بالا پریدند:

من شکر بخورم که دخترم رو حواله عزرائل کنم.

نیشم خود به خود از هم باز شد با ذوق به دستان چربی‌اش که با لُنگ(دستمال نخی قرمز) تمیز می‌کرد، خیره شدم با اشاره ای به خلوت بودن مغازه، سری کج کردم.

- مورچه پر نمی‌زنه چرا؟!

با تصحیح لبخندکوتاهی رو به من زد.

- پرنده، باباجان پرنده پر نمی‌زنه.

بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداختم.

- مورچه هم بال دارند البته بعضی‌آشون!

با تکان دادن شانه و جمع کردن لب داخل دهان‌ش، سری به چپ و راست تکان داد: از دست تو پدر صلواتی، بیا... بیا برو یه نگاه به دفتر دستک من بنداز ببین حسابای خرید و فروش یدکی ماشین چقد واسم آب‌خورده!

لنگ ابروی بالا انداختم، متفکر آستین‌های مانتویم را بالا کشاندم و داخل اتاقک شش متری که یک میز چوبی با چهارصندلی ساده با حصیری که روی صندلی انداخته بود و همیشه خدا خم بهم ریخته و نامرتب بود، داخل شدم با تعجب به مرتبی اتاق هنگ‌کرده چشم دوختم.

بابامحمد عادت نداشت دفترکارش را جمع کند لابد کار بهاوند بود! از او که زیرزمین نمور را تبدیل به یک اتاق قابل سکونت کرده بود، اصلا بعید نبود.

زیرچشمی لبخندزنان به بهاوندی که سخت مشغول عوض کردن تایرلاستیک بود، با خباثت چشم دوختم اما با نزدیک شدن بابامحمد هول و دست‌پاچه سریع خود را با دفتر قطور روی میز سرگرم کردم.

- بابا اون فاکتورا رو هم با دخل تخمین بزن، ببین چیزی می‌مونه واسه پس‌دادن وام یا نه!

بی‌حواس سری تکان دادم با خودکار و ماشین حساب بزرگ بابامحمد مشغول شدم...

با حرص چنگی جلوی موهایم زدم با اخم به ماشین حساب زل زدم:

- لعنتی چرا کم میاد؟!

- چیزی شده بابا!

با سوال بابامحمد، نفسم را پرشتاب رها کردم.

- بابایی، من تموم سر رسیدا رو با دخل جمع و کسر کردم ولی یه چیزی این وسط جور در نمی‌آد!

دستی روی لب‌هایی که پشت سیبیل کم‌پشت‌ش دیده می‌شد، با تفکر کشید: عجب، پس حدسم درست بود.

هاج وواج متعجب ابرویم را خاراندم.

- چی‌رو درست حدس زدی؟!

بدون لبخندزدن و حتی جواب دادن، تلفن سیاه قدیمی را از گوشه میز برداشت و از روی دفترچه؛ شماره ای را گرفت.

متفکر به چهره جدی بابامحمد زل زدم که بهاوند درحالی که با دستمال آبی، عرق روی پیشانی‌اش را خشک می‌کرد؛ با سر و صدا داخل مغازه می‌شد.

- محمدآقا ببین این...

با اشاره بابا، بهاوند متعجب نگاه مبهوتش را به تلفن و سپس به چهره عصبی بابا دوخت.

هوای اتاق گرفته بود، بنابراین بدون توجه به مکالمه جدی بابامحمد از دفترش خارج شدم.

با خستگی دستانم را تا بالا کشاندم تا کش و قوسی به کمرم دهم که...

- محمدآقا دارن با کی بحث می‌کنن؟!

زیرچشمی از روی سرشانه به صورتی که ردِ روغن و واکس ماشین رویش دیده می‌شد، متفکر براندازش کردم.

- نمی‌دونم دخل با فاکتور خریدای بابایی نمی‌خوره!

متحیر پلکی روی هم کیب کرد و چیزی زیرلب گفت که نشنیدم اما به محض اتمام تلفن بابامحمد، با چندسوال؛ پشت میز نشست و بدون توجه به زحمت من، جدی و مهمیت مشغول حساب و کتاب شد!

من هم‌چنان با کنجکاوی کارهایش را رصد می‌کردم که با مهارت و تند اعداد و ارقام دفتر وماشین حساب را جمع‌بندی کلی می‌کرد بعد از نیم‌ساعت با رضایت سرش را بالا آورد: بفرمائید محمدآقا الان مشکل حل شد.

بابا شوکه با چشم‌های وق زده طوری سوال‌ش را پرسید که من هم جاخوردم.

- یعنی چی؟!

بهاوند بدون این‌که حتی نگاهی به صورت سوالی‌م بیندازد رو به بابامحمد باخونسردی گفت:

« فاکتورها رو شما با حساب قدیم جمع بستین ولی الان قیمت‌ها رفته بالا و از اون طرفم، ما هنوز نرخ قدیم رو بابت تعمیر ماشین‌ها از مشتری می‌گیریم، خب معلومه که هیچ‌چیز جور در نمی‌آد!»

متعجب لنگ ابروی بالا انداختم، دست به سینه با چشم‌ریزشده براندازش کردم.

- پس واسه همونه که همش کم میارم!

با سوال بابامحمد، اخم‌آلود پلک روی هم بستم. بهاوند با همه حساب، مهارت و هوش خودش را به بابا ثابت کرده بود.

- اوستا!

پدرم با دیدن مشتری، دستی روی صورت متفکرش، کشید و با گفتن « الهی‌شکر» از کنارم گذشت، با لبی برچیده و بلاتکلیف سرم را برگرداندم در سکوت وارد دفتر شدم.

بهاوند با دیدنم، سنگین از روی صندلی ساده برخاست و بدون واکنش مسیر تعمیرگاه کوچک را در پیش گرفت.

با نگاهم دنبالش می‌کردم بعد با خم شدن روی میز و برداشتن خودکار و دفتر یادداشتم، یک‌باره متوجه تلفن ساده ای شدم.

- این دیگه مال کیه!

تلفن را برداشتم درحال برانداز و بررسی‌اش بودم که...

- ببخشید؟

وحشت زده از روی غریزه و هول شده گوشی را پشت کمرم پنهان کردم با گشادشدن مردمک چشمانم، سری تکان دادم.

- چیه آقای بهاوند؟

سرگردان با اخم ریزی روی میز را کاوید.

- شما، گوشی‌م رو ندیدین؟

همراه کوچه علی‌چپ، لبخندپراسترسی زدم.

- من؟! نه، بیاد بگرد شاید پیداش کردی؟

با همان حفظ اخم و صلابت، صامت روی میز را زیر و رو کرد اما با نیافتن تلفن‌اش، کلافه پوفی کشید.

- مطمئنم این‌جا گذاشته بودمش!

بزاق‌دهانم را با زدن تک‌خنده‌ای بلعیدم.

- اِ پس همین دور و براست، می‌خوای برو سرکارت، من خوب می گردم وقتی پیداش کردم، میارم واست و...

- بهاوند جان بیا این لمنت ماشین رو یه نگاه بنداز، ببین چرا قیرقیر می‌کنه!

بهاوند به ناچار سری تکان داد و درحالی که از جلوی چشمان برق‌زده‌ام با فکری درگیر، رد می‌شد بلند جواب داد.

- چشم اومدم.

حرف زیرلبی‌اش را ناخواسته شنیدم.

- مطمئنم روی میز بود!

به محض رفتن‌اش، نفس حبس‌شده ام را با آسودگی رها کردم و بابدجنسی خندیدم.

- عزیزم با گوشیت کلی کار دارم...

سپس کنجکاوانه و با عجله توی لیست پیام‌هایش رفتم...

با لبخندمحوی تلفن ساده‌اش را دم دست محکم گرفتم و پشت سر بهاوند ایستادم.

- آقای بهاوند...؟

متعجب سرش را روی شانه اش کج کرده وبه زحمت بالا گرفت.

- ا شمایی!

با سری مایل شده، مقابل‌اش روی پاشنه‌پا نشستم و گوشی اش را در کف دست تکان دادم.

- پیداش کردم توی کشوی میز افتاده بود.

جاخورده با گیجی اول به گوشی سپس به منی که خونسرد نظاره‌گرش بودم، گنگ چشم دوخت: خوبه پیدا شد، ممنونم.

همین!

دست‌ش را جلو آورد که با دیدن روغن سیاه سوخته، نیشخندکجی به صورت منتظرش پاشیدم از عمد، نزدیک‌تر به او شدم در نهایت ناباوری‌ش، زیب جیب لباس کارش را آرام باز کردم گوشی را داخل جیب سمت چپ لباس کارش فرو دادم و با حوصله زیب را هم بستم.

- این‌طوری نه روغنی میشه نه میشکنه!

همین‌که سرم را بالا کشاندم با نگاه سنگین و خیره‌اش رو به رو شدم.

اول جاخوردم، یک هو چیز خوشایند و ملوسی از روی سلول‌های تنم رد شد که سریع خود را جمع و جور کردم. بدون حرف اضافه‌ای با عجله بلندشدم با خیرگی چشمان نافذش، دست‌پاچه عقب کردم با خداحافظی هول و مضطرب از تعمیرگاه با حالی قریب خارج شدم...

جلوی آینه قدی اتاق به صورت گندمی‌م چشم دوختم اما چشمان توسی نافذ دست از سرم بر نمی‌داشتند!

پلکی روی هم با حرص می‌فشارم که در بی‌هوا باز می‌شود و جیغ بلندم حواله مزاحم بی‌عقل هوار می‌شود.

- مگه طویله‌ست که سرت رو انداختی عین الاغ میای تو، نه واقعا نمی‌فهمی؟!

سمیه چشم‌غره‌ای نثارم کرد.

- مرگ! درست حرف بزن...

عصبی دستی در هوا تکاندم.

- درست برخورد کن تا درست حرف بزنم الاغ!

پوف کلافه‌ای کشید با اخم براندازم کرد.

- ها چیه! افسار پاره کردی و پاچه می‌گیری؟

بی حوصله شال گلبهی کوتاهم روی موهای بافتم می‌اندازم با تنه زدن به شانه سمیه، از کنارش با غر رد می‌شوم.

- پاچه‌گیر شمایی نه من که سگ پیشت کم میاره!

جیغ خفه‌اش که با خروناس از پشت سرم به گوش می‌خورد.

- کوفت، مرگ دستم بهت برسه...

پریدم وسط بلغور کردن‌اش، حرصی پوزخندی زدم و بلند از عمد داد زدم.

- دستتم برسه مالی نیستی، بابا قهوه‌ای شدی برو رد کارت دیگه!

با دیدن بابا و بهاوند البته شایان موذی، از خجالت یک هو زبانم را محکم گزیدم با چهره سرخ شده، دست‌پاچه گفتم.

- سلام بابایی، اِ سلام شوهرخواهر... اوا آقای بهاوند شما هم سلام!

بابایی چشم و ابروی به تونیک بنفش تا بالای زانویم و شال کوتاهم انداخت، سریع سر برگرداند. بهاوند هم سریع سرش را پایین انداخت اما شایان موذی بی‌توجه به گرمی جوابم را داد.

- به به ساغرخانوم آفتاب و مهتاب ندیده! از این‌ورا؟ خوب با خانوم ما کل کل می‌کنی آ شیطون!

لبخندحرص درآری نثارش کردم با حس بد و مشمئزکننده ساطع شده از وجود مزاحمی به نام شایان، بدون این‌که برگردم عقب عقب قدم برداشتم که: خوردی؟

تا می‌خواستم جواب دندان‌شکنی حواله سمیه کنم، یک باره با تنه زدنم به سمت راست، از کنارم عصبی گذشت. با اخم برای سمیه خط ونشان کشیدم ولی به محض دیدن در اتاقم، سریع داخل‌ش چپیدم با حرص درحالی که دود از سوراخ دماغم بیرون می‌زد، جیغ بی‌صدایی کشیدم که تمام فریادم روی جفت دستانم روی دهانم پرتاب می‌شد!

- می‌کشمت سمیه!

***

کلاسورم را با بغل زدن کتاب دیفرانسیل، آرام سمت کلاس‌م با استاد گودرزی راه افتادم.

از کنار پله‌ها که رد می‌شدم، ارشیا را کنار اکیپ‌ش درحال بگو وبخند دیدم! عجیب بود که هیچ‌گاه متوجه چال روی گونه‌اش نشده بودم!

نامحسوس لبخندی روی لبانم نشست که ارشیا با دیدنم، لبخندش روی صورتش ماسید و حالت صورت‌ش یک باره کاملاً جدی و سخت فشرده شد.

متعجب روی پله‌ها ایستاده بودم که پشت به من، آرنج دور شانه کیارش انداخت! عملا آدم حسابم نکرد، چراکه قبلاً او به دنبال من؛ مدام نخ می‌داد یا حتی طناب نشانم می‌داد!

جفت ابرویم بالا پرید، ارشیا و بی‌محلی کردن؟!

اوه!

با تعجب سری نامفهوم تکان دادم با فکری مغشوش سمت کلاس راه افتادم...

کنار نازنین، دخترآرام و درس‌خوان کلاس با آن عینک خوش‌فرم بیضی شکل؛ نشستم.

- خوبی نازی؟

پلکی زد و با خودکارش روی برگه آچار کلاسورش طرح کشید: هعی، مرسی.

نیشخندی زدم با گذاشتن کیف‌م روی دسته صندلی، لب زدم.

- ممنون، منم خوبم، همه خوبن فقط یه نازی داریم که حوصله نداره؟

چیزی نگفت، صامت مشغول کشیدن زلف طرح‌ش بود.

کنجکاو به شکل و شمایل ناقص تصویر پسرک چشم دوخته بودم که اکیپ ارشیا با سر و صدا داخل کلاس شدند.

سریع و غیرارادی سرم را از روی برگه بالا گرفتم به ارشیای خندان دوختم، انگار کبک‌اش خروس می‌خواند!

کیارش با دیدن نگاه خیره‌ام، پوزخند بدی زد که حس سوختگی به من دست داد!

نکند کیارش از ماجرای آن شب باخبر شده که این‌طور با پیروزی نگاهم می‌کرد؟!

ترسیده با اخم غلیظی به کیارش خیره شدم و مدام چشمانم ریزتر و تهدیدکننده‌تر باریک می‌کردم که سقلمه‌ی به پهلویم خورد و تشر زیرلبی نازنین دم گوشم طنین انداخت.

- چرا این‌جوری به اون بدبخت زل زدی! ببین ارشیا داره نگات می‌کنه؟

بزاق ترشح شده دهانم را با حرص قورت دادم با تهدید چشمانم را به ارشیا دوختم که متعجب جاخورد!

ناخواسته بدون هیچ‌آوایی، لب تکان‌دادم.

« کیارش چشه؟»

یک لنگ ابرویش خاص بالا برد، مشکوک یک نگاه به کیارش و یک نگاه حرصی به من سراند. سپس با تاسف سری برایم تکاند. بدون این‌که منتظر واکنش تندم شود، پراخم و شاکی روی ردیف صندلی اول نشست!

نازنین باز دم گوشم پچ زد.

- چرا به ارشیا و کیارش اون‌جوری زل زدی!

زیرلب خفه غریدم.

- برای این‌که اونا عوضین!

نازنین متعجب لب زد.

- وا؟!

محل به حرف نازنین ندادم *"

عصبی شده بودم و تمام نکته‌های استاد را تند و اخم‌آلود نت برداری می‌کردم تا سریع کلاس را ترک کنم، وقتی استاد جمله« خسته نباشید» را روی زبان چرخاند.

به سرعت تمام وسایل‌هایم را داخل کوله‌ام انداختم و بی‌اهمیت به چشمان بیرون‌زده نازنین، اولین نفر بعد استاد از کلاس خارج شدم. پله‌ها را یکی در میان پایین می رفتم.

در محوطه پارکینگ ایستادم با خودخوری ناخن به دهان، مدام ساعت را چک می‌کردم...

با دیدن‌ش کنار ساسان، با حرص و عصبی سمت‌اش نزدیک شدم، ارشیا زودتر متوجه‌ام شد با بی‌تفاوتی سرجایش با زدن پوزخندی ایستاد، اما ساسان با حیرت به صورت‌گُرگرفته‌ام، پلک زد.

- واو خانم مهرجو! چیزی شده؟

بدون اهمیت به حضور او، رو به ارشیا؛ جدی و مصمم سری جنباندم.

- آقای تهرانی، باهاتون حرف دارم...

زیرچشمی به اخم‌های درهم ساسان، جدی و کوتاه افزودم.

- البته تنها.

ساسان بدون این‌که به روی خودش بیاورد، قصد عقب رفتن داشت که با جمله تاکیدی ارشیا، من هم مبهوت ماندم.

- من با هیچ کسی حرف تنها ندارم ساسان، توام هرچی هست زودتر بگو و شرت رو کم کن!

با دهان نیمه‌باز و چشم حدقه زده، به صورت جدی و شش تیغه‌اش چشم دوختم.

از سکوت بهت آورم استفاده کرد، با کج‌خندی فاصله‌اش را کم کرد و در سه‌سانتی دم گوشم؛ با تحقیر زمزمه‌کنان گفت: آخه در حد خودم نمی‌بینمت مادمازل!

سپس بدون ملاحظه به خرد کردن غرورم، از کنارم با تک‌خنده کفری‌آوری رد شد و ساسان هم با لبی کج شده؛ نوچ کنان عبور کرد.

خون خونم را می‌خورد، غضبناک با مشت کردن دستانم و غیظ‌کرده عقب برگشتم که ارشیا را درحال سوارشدن میان اتومبیل جدیدش یافتم!

در خود شکستم، غرورم، تحقیر و بی اعتنایی‌اش برایم گران تمام شد.

به محض این‌که با اتومبیل اش از جلوی چشمانم با تیک‌آفی رد میشد، سه بوق پشت سرهم برایم زد با تمسخر و پوزخند راند!

به محض رفتن‌اش، قطره اشکی از سر بغض و تمسخرم گوشه چشمانم را نیش زد...

« تقاص‌شو پس می‌دی ارشیا... تقاص این کارتو پس می‌دی!«

بهایش را می‌پرداخت، بهایی خرد کردنم را از او و تکبر لعنتی‌اش می‌گرفتم!

با انزجار و چندش سرم را برگرداندم تا با شایان مارموز رو به رو نشوم، هرچقدر من از این موجود چندشم می‌شد؛ او بیشتر از قبل احساس غیرت کاذب نسبت به من می‌کرد!

آخر کار من، چه دخلی به تو دارد؟ انگار نه انگار که مامان ریحانه و سمیه کنارم نشسته‌بودند، راست و بی‌شرمانه جلوی آنها از رفیق مزخرفش حرف می‌زد!

حالا که سمیه خودش را بدبخت کرده، دلیل بر این نمی‌شد که من هم همان اشتباه را انجام دهم!

کلافه‌وار و بی‌حوصله چشمانم را در حدقه چرخاندم تا باور کند؛ تمایلی به گوش کردن مزخرف‌هایش ندارم اما انگار کمر همت بسته تا من را به ریش برادر دوزاریش ببندد!

- از قدیم گفتن ازدواج سنت پیغمبره و منم صلاحت رو می‌خوام ساغرخانم... تو با سمیه واسه من هیچ‌فرقی نداری و...

ناخواسته با معنا پوزخندی زدم.

- من و سمیه مثل زمین و آسمون هستیم، لطفاً منو با زنت مقایسه نکن!

شایان دهان بازش را با بهت فرو بست و سمیه برایم پشت چشم‌غره‌ای رفت با طعنه؛ دست نامزدش را گرفت.

- راست می‌گه، بالاخره هرچی نباشه توی کل فامیل فقط یه سمیه هست دیگه!

پوف‌کرده تک ابرویی بالا انداختم.

- در اون که شکی نیست البته توی شوهر کردنم.

با چشم برایم خط و نشان کشید که بی‌خیال از روی پشتی ترمه برخاستم با سر شایان و مامان‌ریحانه هم سمتم بالا کشیده شد.

- کجا؟!

- کجا؟

بی تفاوت به« کجا» گفتن همزمان آن‌ها، شانه‌ای بالا انداختم با سردردی که منشاءش روز خرابم با ارشیا و حضورغیرمنتظره شایان، دال بر سردردیم شد.

درحالی که شقیقه‌ام را با سر انگشت مالش می‌دادم، داخل آشپزخانه شدم یک راست سمت کابینت رفتم و از داخل کشوی‌ش« مسکن» برداشتم.

- اوف بابا، اوف!

لیوان را از آبچکان سفید برداشتم و از شیرآب کمی آب کُلردار پر کردم بعد به همراه انداختن قرص، آب را هم سر کشیدم.

- روبه راه نیستین!

حینی که لیوان را از جلوی لب‌هایم دور می‌کردم، به بهاوندی که کنار چارچوب با دو کیسه خرید ایستاده بودم، دردمند چشم گرفتم:

- نه.

چیزی نگفت اما کیسه خریدها را روی میزغذاخوری گذاشت و تا می‌خواست از آشپزخانه بیرون برود، یک دفعه با عجله بی حوصله پرسیدم.

- چای می‌خوری...

با مکث کوتاهی اضافه کردم.

- آقای بهاوند؟

لبخندملیحی روی لبان گوشتی‌اش نشست که به فیس مردانه و جذابش خیلی می‌آمد.

کاش همیشه لبخند می‌زد!

- حالا چرا آقای بهاوند؟!

متعجب از لحن‌آرام و خاص‌اش؛ گوشه ابرویم ناشیانه خاراندم.

- خب، چی بگم؟ بگم بهاوند آقا یا... راستی شما فامیلی‌ت چی بود؟

این بار خنده نیمه‌بلندی به رویم زد که برای یک لحظه محو آن خنده نصف و نیمه شدم!

دست به سینه، کمر به سینک ظرف‌شویی تکیه دادم در مقابل بهاوند ناخودآگاه لبخند محوی کنج صورتم را نقش بست.

- نه توروخدا، فامیلی دیگه چرا؟ همون بهاوند صدام بزنین من راحت‌ترم.

لب جمع‌کرده، متفکرشانه ای بالا انداختم.

- شاید بقیه راحت نباشن!

دقیقاً منظورم را از بقیه گرفت که با تکان دادن سری، حرف‌ش را مزه کرد.

- هرطور صلاح می‌دونین!

کمی سر به سرش گذاشتن به جای بر نمی‌خورد.

- صلاح در گفتن آقای بهاونده... آقای بهاوند!

لبخندزنان سری برایم تکان داد و بدون حرف از آشپزخانه خارج شد. به محض رفتن‌اش برای این‌که شایان را آتش بزنم و یک طور غیرمستقیم حالی‌اش کنم، با من نمی‌تواند بازی کند. باید با بهاوند نرم‌تر برخورد می‌کردم!

بنابراین سینی آرکوپالی که یک استکان چای خوش‌رنگی همراه قنداق و پولک داخلش چیده شده بود، را از میان چشم‌های تیزشده درحینی که سینی سفت بغل گرفته بودم تا تکان نخورد؛ با احتیاط به سمت زیرزمین راه افتادم و بلند صدایش زدم.

- آقای بهاوند؟

سه پله‌منتهی به اتاقش را طی کردم که در آهنی سریع تا انتها باز شد و بهاوند با نفس نفس پشت در تا نصف گردن سرک کشید.

متعجب به سر و صورت خیس عرق‌اش اشاره کردم.

- این چه وضعیه؟!

معذب درحالی که خودش را جمع می‌کرد انگار از دیدزدنم به پوشش که تنها رکابی مشکی بود، خیلی معذب بود!

تا دستانش را نزدیک سینی آورد با دیدن دست‌کش‌های بوکس، تک ابروی بالا انداختم بی‌توجه از کنارش رد شدم.

- آخه تو با این دستات، چه‌جوری می‌تونی سینی رو بگیری؟!

صدایی از او در نیامد که بی‌تفاوت روی فرش خم شدم و سینی را آرام روی قالی گذاشتم که ناغافل نگاهم روی دست‌پاچگی بهاوند افتاد. شتاب‌زده درحال پوشیدن پیراهنی روی رکابی مشکی اش بود!

- باز که به جنب و جوش افتادی، آقای بهاوند مطمئنی پسری؟!

نفس‌اش را پرصدا از بینی بیرون فرستاد، عجیب و قریب از دهان نفس کشید!

- شک دارین!

از لحن جدی‌اش، خنده ام گرفت، بی‌اهمیت کنار کیسه‌بوکس‌ش ایستادم.

- آخه رو می‌گیری عین‌هو دخترا؟!

بدون این‌که جوابم را بدهد، سمت مخلفات ساده عصرانه اش رفت و کنارش با خستگی نشست. استکان را برداشت به دقت نگاهش کرد که منظوردار نیشخندی زدم.

- تمیزه!

در سکوت باجذبه و اقتدار نگاه گذاری کرد که جفت ابروانم را با شیطنت بالا فرستادم، اما تا دست‌کش‌هایش را دیدم. چیزی وسوسه‌ام کرد تا یک‌بار تجربه‌اش کنم.

پس بدون ملاحظه به تعصب بهاوند، دست‌کش‌هایش را توی دستانم فرو دادم که گرمی‌اش لبخند روی لبانم آورد.

احساس خاصی داشتم با ژست کاملاً جدی گارد گرفته و اولین ضربه را زدم.

صدای نخراشیده و درد آرامی به دستم وارد شد، نمی‌دانم چرا یک‌باره چهره منفور ارشیا جلوی چشمانم تداعی شد.

نفهمیدم چه شد که این بار با غلیظ و خشم؛ محکم به کیسه بوکس ضربه زدم... طوری که به صورت نحس ارشیا می‌کوبیدم!

- ساغرخانم چی‌کار می‌کنی شما...!

غضبناک با بغض و خشم این‌بار با دو دست ضرباتم را حمله‌وار می‌زدم، از زور خشم و نفرت نفس نفس می‌زدم از اون طرف هم صدازدن‌های بهاوند را اصلاً نمی‌شنیدم!

از صبح که ارشیا با من طوری رفتار کرد که انگار من هم مثل بقیه دخترای دور و برش آویزان بودم! من را با آنها یکی می‌دانست. تحقیر و تمسخر به اندازه کافی کفری‌ام می‌کرد!

لعنتی!

کف دستانم عرق کرده بود و پشت مفصل دستانم هم گز می‌کرد، اما این بار درحالی که جمله ارشیا برایم ریکاوری می‌شد، نم اشک از گوشه چشمم شیار می‌کرد، مشت محکم با صدای«کافیه» بهاوند به کیسه وارد کردم.

« آخه در حد خودم نمی‌بینمت، مادمازل... آخه در حد خودم نمی‌بینمت، مادمازل... مادمازل... مادمازل...»

این‌بار خون جلوی چشمانم را گرفت تا می‌خواستم با لگد به جان ارشیا بیفتم که جای ارشیا، بهاوند بود که با صورتی متعجب و اخم‌آلود جفت دستانم را از روی دست‌کش گرفته بود.

- چت شده آخه!

بزاق خشک‌شده دهانم را با بغض و اشک فرو دادم، با تکان دادن سر و دستانم؛ ناباور عقب کشیدم.

بهاوند هم مبهوت از حرکات غیرارادی‌م دستانم را آرام رها کرد، کیسه بوکس در گوشه ای درحال تکان خوردن بود، من دقیقاً وسط اتاق‌ش بودم!

دانه‌های درشت عرق از کنار شقیقه‌ام شُره کرد! با انزجار تونیک‌م را که به تنم چسبیده بود را بغض‌آلود تکان دادم.

- اتفاقی افتاده درسته...؟!

در نهایت آرامش پرسیده بود، ناباور نگاه اشک‌آلودم را به چشمان اش دوختم.

- اگه کسی دلت‌و بشکنه، تو چی‌کار می‌کنی باهاش!

از سوالم جاخورد. چون منگ و گیج مکث کرد، در نهایت مسکوت دستی روی صورت ملتهب‌ش کشید.

- بستگی به شخص‌اش داره، اگه واسم عزیز باشه که خب شکسته‌اش خیلی درد داره اما اگه غریبه باشه...

چشم ریز و گوش تیز کرده بودم که لبخندماتی زد و آهی از سینه رها کرد.

- میسپارمش به عدالت خداوند.

پوزخندی به شعارش زدم.

- خدا که نمی‌آد واسه یه دل شکستن، اون‌و بندازه جهنم که!

سری به تائید تکان داد: درسته اما جزاشم یا توی این دنیا یا اون دنیا حتماً می‌ده.

ناخواسته لب زدم.

- تو دیدی که جزاشو بده؟!

شوکه لب گزید.

- کفره!

با حرص شالی که روی شانه‌هایم افتاده بود را دوباره روی موهای خیس‌م بی‌حوصله انداختم.

- ولی منتظر عدل خدا نمی‌مونم، خودم کاری می‌کنم تا تقاص دلی رو که شکستن؛ رو دو برابر پس بدن... من ساغرم و...

حین قدم برداشتن با نوعی خوددرگیری افزودم.

- مثل هیچ‌کس هم نیستم.

تا می‌خواستم از اتاق‌ش خارج شوم، استدال و منطق جالبش را شنیدم.

- ولی جزائ اون‌کی که خداوند از مسبب‌ش می‌گیره، دردش بیشتر از دردی که تو به مسبب‌اینش میدی!

تبسم کوتاهی کردم، اما با غیظ از منطق‌اش، با قدم‌های بلند، تند سمت هال راه افتادم.

تا که دمپای‌هایم را در آوردم با سمیه مشکوک رخ به رخ شدم!

اخم‌ظریفی به صورت آرایش کرده اش کردم، بی‌تفاوت از کنارش رد شدم که صدایش را روی سرم بلند کرد.

- هوی، کوری نمی‌بینی دارم رد می‌شم؟!

عصبی دندان قروچه‌ای کردم.

- اگه کمتر کوفت کنی لاغر میشی و عین تانکر همه جا رو نمی‌گیری!

- ساغر...؟!

هشدار مامان را با لبی بالا داده، جواب دادم.

- آره دیگه، ساغر خفه بشه که به پرستیژ سمیه خانم برنخوره!

مامان ریحانه با تاسف سری تکان داد که شایان درحالی که دست‌های خیس‌اش را با کنار شلوارش خشک می‌کرد از آشپزخانه خارج شد!

با انزجار رو برگرداندم بدون حرف سمت اتاقم راه افتادم، باید فکری در مورد ارشیا می‌کردم. لعنتی پروژه مشترک‌مان هم قوز بالای قوز بود!

شماره شبنم را می‌گیرم، دختر دماغ عروسکی عملی با پوست برنزه و شیک البته سرخوش کلاس که با اکیپ ارشیا در ارتباط بود!

به محض زنگ خوری تماس، موزیک پیشوازش به گوشم خورد که لحن شاد و شنگول خواننده، قر و فر همه را تکان می‌داد البته نه منی که دلم دریاچه‌ای از خون بود!

- الو؟

لحن عشوه شبنم، لبم را زیر دندان کشید.

- چطوری شبنم جون؟ خوبی... سرحالی!

انگار در حال آدامس جوئیدن بود، آخر ساعت هشت شب چه آدامس جوئیدن؟!

- مرسی عسیسم! کاری داشتی خانمم؟

لحظه‌ای از لحن حرف زدن‌اش خنده‌ام گرفت که با تعجب پرسید.

- عسیسم؟!

لبم را با ته خنده محکم گزیدم تا مهارش کنم.

- وای ببخشید، آم راستش می‌خواستم بپرسم چه‌خبرا از پروژه‌ت با اون طلبه؟

انگار که منتظر همین جمله‌ام بود تا ریز ودرشت اخبار را کف دستم بگذارد.

- وای ساغرجون، نمی‌دونی بلاگرفته چه شیطونیه!؟ نه به اون هیزیاش نه به اون آبجی آبجی گفتن‌اش! وای آخر هفته رو بگو که مرادی هم دعوته!

می‌دونی من به بیژن گفته بودم که طرف بچه‌طلبه‌ها نره، ولی گوشش بدهکار نبود می‌گفت اگه یکی از همین بسیج مسیجآ توی مهمونی باشن، دیگه کسی منکرات و چه بدونم حوضه رو خبر نمی‌کنه!

بدون توجه به لحن شاکی‌اش، با تعجب و کنجکاوی ذاتی زیرپوستی از زیر زبان‌اش کشیدم.

- مهمونی؟! چه مهمونی؟

نه گذاشت نه برداشت و گفت: گودبای پارتی دادلش بیژنه دیگه...

با هیجان زبان روی لبم کشیدم.

- اون‌وقت کیا دعوت هستن؟

متفکر مکثی کرد و متعجب افزود.

- خب رفقای دانشکده همه میان، البته نازنی گفت بهت خبر میده که بیای...

مردد با شک مداخله کردم.

- نازی بهم چیزی نگفت!

مکث کش‌داری روی خط پیش آمد که با حرف بعدی‌اش به ختم رسید.

- حق‌داره نازی‌جون، تو که باشی ارشی به کسی نیگا نمی‌کنه!

با انزجار کلمات را هجی کردم.

- ارشی؟!

تمام زاوایای صورتم جمع شد که خونسرد جواب داد.

- اهومی! ارشی‌جون هم مهمون ویژه بیژن‌جونه دیگه... واسه همین نازی چیزی نگفت بهت. نگران نباش خانمم، من واست کارت دعوت فردا میارم!

*"با روی خوش قبول کردم و ادایش را در آوردم.

- مرسی عسیسم، جبران می‌کنم.

متوجه نشد که با خنده لوسی افزود.

- پیشی جون، خبرت می‌کنم، بای!

با خنده حرص‌درآری زمزمه کردم.

- بای!

بعد از این‌که تلفن را قطع کردم، چند نفس عمیق از نوک بینی کشیدم و با حرص رها کردم.

- پیشی جون؟!

به من گفت«پیشی جون!»

چه ابزارمحبتی هم نصیبم کرد!

اما با یادآوری قضیه مهمانی آخرهفته، لبخند بدجنسانه روی لبانم جاخوش کرد.

« ارشی جون هم که هست، نور الا نور!»

***

دوباره با لحن زاری شروع به التماس کردم.

- خب مامان، چی میشه منم واسه خودم بیرون باشم و...

بی‌حوصله با چاقو سرِ ترپ‌های سبزی را گرفت و تشر زد.

- بسه گفتم نه یعنی نه!

مصرانه با گرفتن دستانش، مظلومانه سری روی گردن کج کردم.

- واسه چی نه؟ آخه مگه من بچه‌م که نگرانم بشین؟ ناسلامتی دیگه بزرگ شدم و دانشگاه میرم!

غرکنان با طعنه افزود.

- هرکی دانشگاه میره که بزرگ نیست، اونجاهم به‌جای این‌که عاقلت کنه بدتر تورو ...

پوف بلندی کشیدم، شاهی‌ها را روی پارچه پهن شده پرت کردم.

- میگم تبعیض میزارین، می‌گین نه! خب مادر من وقتی سمیه تازه دیپلم گرفت شما می‌زارشتین اون هرغلطی دلش خواست بکنه ولی به من که می‌رسه همه چیز قانونه و نمیشه و نداریم... بزرگ نشدی و دختر هستی و...

مستاصل و عصبی درحالی که میان پیشانی و سرم را مالش می‌دادم، با غیظ تیر خلاص را زدم.

- شما با این کاراتون، منو عقده‌ای بار آوردین... فردا اگه گند بالا آوردم نگی نگفتی‌ها!

مامان ریحانه چنان سرش را بالا گرفت و از آن نگاه‌های خطرناک و تهدیدوار نثارم کرد؛ که جاخوردم.

- گوش کن ساغر واسه بار آخره که می‌گم بهت...

اخم‌آلود خیره به صورتم مکثی کرد و سپس دستانش را درهم چلاند.

- اگه به تو سخت می‌گیرم چون تو از سمیه سرکش‌تری تازه زبونتم تند و تیزه عین نیش‌مار... ولی نه سمیه تو وقتش سیاست به‌خرج می‌ده. ولی تو نه، دل و زبونت یکیه... واسه همین می‌گم نه چون تو همش دردسر درست می‌کنی، حالا اگه خوشگلی‌ت رو بزاری کنار... هیچ‌کس به‌خاطر زبون و اخلاق تندت حاضر نمیشه خودش رو بدبخت کنه بیاد خواستگاریت... درد من اینه که بهت سخت می‌گیرم، تو بین دخترای فامیل هم سرتر و پربادتر هستی اما اخلاق و رفتارت؛ چشم همه رو روی امتیازات می‌بنده! مثلاً همین درسی که توی دانشگاه می‌خونی؟

با اخم ظریفی سری به نامفهومی تکان دادم که با نفس عمیقی افزود.

- می‌دونی خیلی‌ها مخالفِ ادامه تحصیلت هستن!؟ همشون جلوی بابات در اومدن که دختر نباید بیشتر از بیست سالگی خونه باباش باشه، می‌فهمی که بابات به‌خاطر آرزوهات و علاقه‌ت به درس و دانشگاه، جلوی همشون در اومد... شاید ندونی ولی اگه تک و توک هم خواستگار داری.. واسه همین دانشگاه رفتنت دیگه کسی پا پیش نمی‌زاره چون می‌ترسه که...

عصبی با حرص از روی قالی جستی زدم.

- پس این همه کبرا و صغرا چیدی تا برسی به خواستگار، آره!؟

عصبی و کلافه دستانم را تا انتها گشودم.

- بابا من نخوام با اون پسره الدنگ عروسی کنم، کی رو باید ببینم؟ ها؟ کی رو!

پراخم و شاکی لب گزید.

- صدات رو بیار پایین، زشته دختر هوجی بازی در بیاره!

سردرگم و خسته خنده حرص درآری نثارش کردم.

- مامانی خواهش می‌کنم واسه یه‌بارم که شده به دل دخترت نگاه کن نه توی دهن بقیه که چی تف می‌کنن و چی نطق!

از کنار جالباسی، چادر عربی سمیه را با غیظ برداشتم و تند سرم کردم با قدم‌های تند از حیاط خارج شدم. به محض کوبیدن درب، نفسم را پرشتاب رها کردم.

- لعنت بهت شایان...

آهی کشیدم با حرص سمت پارک کوچک کوچه قدم‌رو رفتم.

« چرا واسه یک رفتن باید کلی التماس کنم ولی سمیه بدون اجازه هرغلطی می‌کرد؟»

خسته و مغموم از افکارآزاردهنده مسموم، روی نیمکت چوبی نشستم. لرز کردم از سردی نیمکت و ساپورت نیمه‌کلفت البته بلوز نخی تنم!

چادرعربی را محکم دور خودم پیچاندم به نقطه‌دوری متفکرانه و حیران خیره شدم، به واکنش‌ها؛ تفاوت‌ها البته خودسری‌های سمیه و بعدش هم پیله بستن‌ام در چارچوب افکار غلط خانواده، نگرانی بیش از حد مامان و بابا!

با بی‌حالی و خستگی آه غمگینی کشیدم و دستان سردم را درهم فشار دادم تا از سوز سرما خلاص و گرم شوند، نوک بینی‌ام یخ زده بود و سرمای آذرماه تا گوشت جانم رخنه کرده بود، بنابراین سریع از پارک خالی از آدم و بچه، برخاستم بدون اهمیت به چهره سرخ‌شده‌ام سمت خانه تند تند راه افتادم...

تاشب خودخوری کرده با موزیک و کتاب سرگرم بودم تا مبادا داد وغال مامان ریحانه را در بیاورم.

اگر اجازه نمی‌دادند، چه می‌شد؟!

جوابش یک کلام بود.

هیچ، باید راه دیگری پیدا می‌کردم!

نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم که بابامحمد چند دقیقه دیگر به خانه باز می‌گشت.

فرصت را غنیمت شمردم با پوشیدن لباس مناسب، از اتاق خارج شدم، با ندیدن مامان و سمیه در هال مستقیم با چهره‌ای خونسرد داخل آشپزخانه شدم که با مامان ریحانه ملاقه به دست رو به رو شدم.

بی‌تفاوت با بی‌حوصلگی ابروی بالا انداختم.

- پس سمیه کوش؟!

سرسنگین زیرچشمی نگاهم کرد و بعد از گذاشتن ملاقه روی سینی به طرف میزغذاتوری رفت و بعد از نشستن در همان حال هم مشغول خرد کردن سیب‌زمینی‌ها بود.

- با نامزدش رفت بیرون.

مغموم پوزخندی زدم، و در سکوت سماوربرقی را به برق زدم و از چای خوش‌عطر مامان داخل قوری چینی ریختم، صامت و بدون سر و صدا کنار سماور گذاشتم تا آب‌جوش بیاید.

از کنار آبچکان سینی نقره‌ای طرح‌دار را برداشتم با سه استکان بزرگ مخصوص چای‌خورهای قهار به اضافه قندان و پولک البته خرماخشک بابامحمد روی سینی با سلیقه و مرتب چیدم.

حواسم بود مامان ریحانه، زیرچشمی تمام کارهایم را نظاره می کند. اما با ترفند چندساله ام در خانه، بشقاب و قاشق‌ها را هم روی میز به تعدادمان گذاشتم و نمکدان و فلفل‌دانی همه را مرتب روی سنگ کابینت قرار دادم.

دوست داشتم کمی مدارا کنم تا آن‌ها خواسته‌ام را قبول کنند!

در همان حال از میان یخچال، سبزی داخل قابلمه ملامینی را برداشتم روی سبد مخصوص سبزی خوردن با دستان شُسته شده؛ کمی سبزی داخل هرکدام از سبدها ریختم و برای زیبای‌اش دو ترب صورتی هم روی‌اشان با قارچ کردن وسط‌اشان تزیین‌گونه قرار دادم.

به محض یاالله گفتن بابامحمد، مثل پروانه به سمتش آرام و با متانت راه افتادم، مامان با چشمان مشکوک نگاهم می‌کرد.

- سلام بابایی.

ظرف غذایشان را به دستم داد، با خستگی بعد از در آوردن جوراب‌های نخی‌اش، کمر صاف کرد و پیشانی‌ام را بوسید*"

- سلام به روی ماهت... سلامتی بابا؟!

لبخندملیحی نثار صورت خسته‌اش هدیه کردم.

- بله که خوبم، الانم چای‌تون رو میارم باباجونم.

خسته و بعد مکث سری جنباند و با حوصله جواب داد.

- یکم معطل کن تا بهاوند هم حمومش رو کنه و بیاد...

کشیده چشمی زمزمه کردم تا مامان‌ریحانه سمت بابامحمد راه افتاد، با عجله داخل آشپزخانه شدم تا سفره و زیرسفره‌ای را دم دست بگذارم، پارچ دوغ و لیوان‌ها را هم روی میز چیدم.

با حوصله نان‌سنگک‌ها را یکی یکی برش می‌زدم داخل سبدنان می‌گذاشتم، همین‌که کارم تمام شد، صدای« یاالله» گفتن بهاوند هم مصادف شد با «بیا تو»گفتن مامان ریحانه.

صامت با جدیت استکان‌ها را از چای خوش‌رنگ پر کردم با وسواس نگاهی به رنگ و لعاب‌ش انداختم با نیشخند برای خودم «دممگرم» فرستادم!

سپس درحالی که گلویم را صاف می‌کردم با صورت ملیح اما جدی وارد هال شدم.

بهاوند درحال خوش وبش با مامان ریحانه بود که به محض دیدنم، سربه زیر شد و سنگین و متین روی قالی به پشتی ترمه‌دوزی‌تکیه داد که ابروی برایش بالا فرستادم.

- خسته‌نباشی آقای بهاوند.

لبخندکمرنگ و محجوبی به رویم پاشید و سرش را برگرداند و کمی‌تر صاف‌تر نشست!

بی‌اهمیت سینی را مقابل‌اشان گذاشتم، بعد صاف وصامت به بالشت دونفره کنار ستون تکیه زدم.

- قبول باشه محمدآقا.

باصدای مامان‌ریحانه، چشمانم روی صورت آرامش‌بخش بابا نشست. لبخندعریضی حواله‌اش کردم.

- امشب مسجد نرفتی بابایی؟!

حینی که انگشتر عتیق‌اش را در انگشت چپ‌اش فرو می‌کرد، آهسته سری بالا فرستاد.

- دیگه دیر شد... همین‌جا خوندم نمازم رو...

آهانی بلغور کردم بعد با چابلوسی اشاره دست به چای و مخلفاتش گفتم.

- بابایی بیا چایت رو بخور، خسته ای و تو این هوای سرد حسابی می‌چسبه!

با رضایت و خشنودی از کنارم رد شد.

- زحمت کشیدی باباجان.

لبخند به لب سر و گردن تکان دادم با محبت حرکات بابا را با چشم کاویدم.

این‌که به محض تکیه دادن به ترمه پشتی، استکان چای‌اش را برداشت، اول قندی داخل استکان چای‌ش چرخاند و سپس همان قند تَر را داخل دهان‌ش پرتاب کرد با صدا، محتویات استکان اش را هورت کشید.

هم‌چنان خیره خیره نگاهش می‌کردم که ناخودآگاه با سرفه پشت سر هم بهاوند، متعجب گردنم را جنباندم.

- خفه‌نشی!

- وای پسرم، چی‌شده مادر؟!

- خوبی باباجان؟!

مدام سرفه می‌کرد انگار چای به گلویش زده بود، خنده آرامی سر دادم، قهرمانانه با غرور از جا بلند شدم، در میان چشمان حدقه زده مامان ریحانه؛ پشت سر بهاوند با نیشخند ایستادم چ. بدون ملاحظه سه ضربه محکم به پشت کمرش جسورانه کوبیدم که یک باره صورت بهاوند چنان قرمز شد که سرفه که هیچ راه نفس اش درجا باز شد!

با اشارا دست‌ش، خونسردانه عقب کشیدم و کج‌خندی تحویل همه دادم.

- عجب دست شفادهنده‌ای دارم!

صورت بهاوند برافروخته و سرخ بود اما رگ پیشانی‌اش سبزتر از همیشه، بدون هیچ حرفی تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد!

گوشه لبم کج بالا رفت بعد جمع کردن بساط چای، سریع بساط شام را روی قالی پهن کردم...

چیره دل
- بابای جونم؟

زیرچشمی حواسم را دادم به بابامحمد که درحال جوئیدن لقمه‌اش؛ سری به معنی« چیه» تکان داد. در سکوت حینی که تکه‌ای از خوراک بادمجان لای نان پیچاندم، با لحن آرام و مطمئنی شروع کردم.

- بچه‌های دانشکده آخرهفته یه مهمونی می‌گیرن که منم دعوتم و اگه اجازه بدین، می‌خوام به این مهمونی که دوستامم همه‌شون دعوت هستن، با اجازه‌تون برم.

سپس ملتمسانه با ذوق چشمان مظلوم سری روی گردن صد و هشتاد درجه مایل می‌کنم.

- میشه برم؟!

صبورانه حرکتی به دستانش داد. در سکوت لیوان دوغ‌اش را برداشت و جرعه‌ای سرکشید، سپس آرام آرام سرش را بالا آورد.

- پس اون حرفی که می خواستی بهم بزنی، واسش این همه از خودت کار کشیدی همین بود؟! اجازه می‌خواستی؟!

- آره محمدآقا، از دم ظهر هم مخ منو تیلیت کرده این بچه!

بابا به لحن شاکی مامان با ابروی پریده خندید رو به من با چشم باریک کردن پرسید.

- آره بابا؟

مغموم و صامت لبم را با شرم گزیدم تنها پلک روی هم گذاشتم که یعنی« حق با شماست»

جلوی بهاوند از خجالت و این‌که دستم برای خانواده‌ام همیشه رو بود، حرص و جوش خوردم.

سرم پایین بود و دیگر اشتها به خوردن هم نداشتم، تنها فکرم به صورت پیروز و لحن تحقیرآمیز ارشیا درگیر بود.

- از ساعت چند شروع می‌شه؟

با ذوق سرم را بالا گرفتم رو به بابا با هیجان گفتم.

- روی کارت دعوتش نوشته از هشت تا دوازده!

اخم‌هایش گره ظریفی به خود گرفت، با تبسم و تفکر پلک روی هم فشرد.

- پس ساعت هشت و نیم برو تا ساعت ده، حواست باشه دیر نکنی با بهاوند می‌ری و خودشم سر ساعت ده میاد دنبالت!

متعجب از این همه محتاط بودن، اول نگاه گذارای از ناباوری به چهره متعجب بهاوند سپس به چهره جدی بابامحمد دوختم.

- این همه حساسیت واسه چیه؟! من که طوریم...

محکم‌ترین لحنی که در بیست و خورده‌ای از بابا ندیده بودم، در کال بهت تازه رویت کردم.

- واسه این‌که اون‌سری به‌خاطر بی‌مسئولیتی ما، کم مونده بود تو رو از دست بدیم... جامعه خرابه دخترم، پراز گرگ و شغاله اصلا صلاح نیست یه دختر... اونم تنها هلک هلک راه بیفته بره مهمونی!

سپس درحالی که روی پای بهاوند، صمیمانه ضربه می‌زد.

- تو که باهاش بری، من خیالم راحته که توی شب بلایی سرش نمیاد.

بهاوند موقعر و سنگین سرش را پایین افکند.

- چشم، ساغرخانم رو صحیح وسالم میبرم و میارم.

ناچار به آرامی بی میل لب زدم.

- چشم بابایی!

تا اتمام شام هیچ حرفی رد و بدل نشد اما از چهره مامان ریحانه می‌خواندم که از تصمیم بابامحمد که چاره یافته،بسیار خوشنود است، چراکه هم حواس‌اشان به من هست، هم دیگر بهانه تبعیض و تفاوت را عیان نمی کردم روی همه، تا به من بهای بیشتری دهند!

***

چیره دل

جلوی آینه قدی، روی لباس حریر یاسی که با مهارت دوخته شده بود و آستین‌های گیپور بلند، دور حاشیه بالاتنه‌اش با تکه‌پارچه‌های یاسی، مدل‌دار برش زده بودند، هیجان زده جلوی آینه چرخی زدم. مقابل آینه لباس و تنم را برانداز کردم که بلندی لباس مجلسی تا قوزک پایم بود؛ مانتوی پائیزه آبی کاربنی رنگم را روی لباس پوشیدم با انداختن شال ابریشمی بلند طرح‌دار روی سرم، به صورت میکاپ شده‌ام خیره شدم.

- امشب حالتو جا می‌آرم ارشیاتهرانی ویلا ساغر نیستم.

بی‌توجه به پوزخند گوشه لبم، روی صندلی چوبی اتاق نشستم تا کفش‌های پاشنه بلندم را میان پاهایم جا دهم.

خداروشکر امشب سمیه و نامزد مزاحمش نبودند تا سوهان روح و روانم شوند.

وقت را تلف نکردم به سرعت آماده شدم با برداشتن کیف دستی نقره‌ای که از سمیه قرض گرفته بودم ...البته با کلی التماس، کنار چارچوب اتاقم، سرکی داخل هال کشیدم درهمان حال دکمه‌های مانتویم را تند می‌بستم تا چشم‌های مامان به لباس نیفتد.

نمی‌خواستم بهانه بگیرد، بالاخره آن دو سنتی فکر می‌کردند. من هم جلوی بقیه دوستانم آبرو داشتم!

- ساغر کجایی؟ بهاوند اومد دنبالت، زودباش.

نفس لرزان و استرسی از دم هال کشیدم با شتاب شیشه ادکلن سمیه را هم از لای کشوی کمدش برداشتم با نفس حبس شده، شال را جلوتر کشیدم تا موهای بافتم را پنهان کنم.

به محض دیدنم، اخم ظریفی روی ابروهای مامان ریحانه افتاد.

- دست به اِبروهات زدی؟!

کلافه و بی‌حوصله گیر و پیله‌هایش، پوفی کشیدم با نگاه دزدیدن، سری کج کردم.

- مامان جان!

فقط یکم زیر ابروهام رو تمیز کردم همین، دست نزدم!

دروغ که شاق نبود، وقتی به توصیه گلاره، دوست پایه‌ام و البته هم‌محلی‌مان به آرایشگاه منیرخانم رفتیم تا دستی به سر و صورتم بکشد!

با اخم چینی به بینی‌اش داد و ناراضی گفت:

- حیف که بابات گفته بهت اعتماد کنیم وگرنه قلم پاتو می‌شکستم بخوای از این قرتی‌بازیا در بیاری!

بی‌اراده گوشه لبم را گزیدم با نیمچه‌لبخندی یک باره روی گونه‌اش را بی‌هوا بوسیدم.

- آخه قربونت بشم با یه ابرو برداشتن که نمی‌شه قرتی بازی کرد!؟ تازشم یکم به سر وظاهرم برسم که بد نیست، هست؟!

دلش نرم شد اما با تشر آرامی خود را عقب کشید دستی به گونه برجسته اش غیظی مالید.

- پاشو برو تا علف زیر پای پسر مردم سبز نشده، بعدشم دیگه با اون لبای روغنیت منو تف‌مالی نکن، بدم میاد!

شطینت آمیز خنده‌آرامی سُر دادم.

- چشم چشم دیگه با لبای ژُریم، صورت ماهت‌و تف‌مالی نمی‌کنم!

حینی که نگاه آخر را به آینه ورودی می‌دادم، راضی دستم را بالا بردم.

- خداحافظ...

با وزیدن هوای سرد به صورتم، ناخودآگاه گوشه شال را مقابل بینی و دهانم گرفتم با آن کفش‌های پاشنه‌دار به سختی خود را سمت درب خروجی رساندم.

درحالی که از استرس و طپش قلب، نفس کم می‌آوردم با خوشحالی درب را گشودم که با دیدن تاکسی زردرنگ و بهاوند گوشی به دست؛ تمام بادم خالی شد.

انتظار نداشتم سوار آژانس شویم!

چیره دل
با حرص جلو بهاوندی که سرش پایین بود، کفری ایستادم.

- سلام!

سرش اتوماتیک وار از انتهای لباس بلندم تا صورتم کش‌دار بالا آمد سپس روی صورت جدی و بدون‌رضایتم که پشت شال مخفی شده بود، متعجب نگاهش چرخی زد.

- علیک سلام! حالتون خوبه؟

پرغیظ از پشت شال، دهان کجی کردم.

- نه...! فقط هوا سرده و نمی‌خوام تاکسی رو معطل کنم.

پرصبر و محجوب مکثی کرد و در نهایت سری تکان داد، دست‌ش را سمت تاکسی دراز کرد.

- بفرمایید بشینید.

بدون تشکر، آهسته سمت درب عقب رفتم در سکوت دنباله‌لباسم را با یک دست گرفتم و مصرانه حینی که سوار می‌شدم، نیم‌نگاه شاکیانه انداختم... حواله بهاوندی که سربه زیر با تلفن‌ش ور می‌رفت.

بعد از سوارشدنم، او هم صامت و مصوت جلو کنار راننده نشست به محض راه افتادن ماشین، بدون این‌که برگردد به من نگاه کند، دست‌ش را به عقب دراز کرد.

- آدرس کارت رو می‌خواستم.

شال‌م را روی شانه‌ام مرتب کردم به آرامی، کارت تزیین شده را از لای کیف در آوردم و صامت به دست‌ش سپردم.

بعد از خواندن آدرس برای راننده، کارت دعوت را دوباره بهم برگرداند.

با لرزش گوشی‌م، کنجکاوانه قفل‌ش را باز کردم که با پیام گلاره مواجه شدم.

« ساغر هرچی‌شد بهم خبر بده، من امشب از ذوق خوابم نمی‌بره!»

با چند ایموجی خنده و زبان دراز تنگ پیام!

بی‌حوصله برایش تایپ کردم.« باشه»

دلشوره عجیبی در دلم رخت می‌شست و از طرفی هم هیجان اولین‌بار را داشتم، اولین میهمانی به دور خانواده‌ام البته طعم خوشایند مجردی، اضطرابی که در دلم بساط بازاری پهن کرده بود را می‌کاست!

بعداز یک‌ساعت ونیم به منطقه شمال‌شهری رسیدیم، راننده مسن در سکوت کنار مجتمع بزرگی توقف کرد با نوک انگشت ساختمان بزرگ را نشان‌مان داد.

- اینم پلاک ۲۰۹ محله مسکونی...

بهاوند متعجب از شیشه پنجره به ارتفاع ساختمان چشم دوخت.

- حالا کدوم طبقه هست؟!

هیجان زده با قلبی تپنده سریع زمزمه کردم.

- طبقه سی و ششم.

در سکوت سری تکان داد. سپس نیم‌رخش را سمت راننده، صاف و تمام رخ گرداند.

.- چند دقیقه منتظر باشین، میام.

- خودم می‌تونم برم، شما بگرد من...

بی‌تفاوت به حرفم، رو به راننده جدی گفت:

- منتظر هستین؟

راننده پس کله‌اش را متفکرانه خاراند.

- کرایه...

بهاوند تراولی روی داشبرد گذاشت بدون این که نگاهم کند، نرم و آهسته زمزمه کرد.

- پیاده شو.

باعجله از عقب ماشین پیاده شدم با وسواس دستی به صورت و شالم کشیدم، هم دلخور بودم هم از تعصب زیرپوستی‌اش خوشم آمد!

بعد از این‌که باهم از عرض خیابان انبوه اتومبیل‌های لوکس وگران‌قیمت در سکوت رد شدیم، متوجه نگرانی و چهره سخت شده بهاوند شدم.

حتماً پیش خودش می‌گفت« ساغر و چه به این مهمانی‌ها!؟»

ولی سکوت پیشه کرده بود و من هم قصد شکستن سکوت معنادار بین‌مان را نداشتم.

به محض رد شدن از جلوی باجه نگهبانی، مرد توپول شکم گنده‌ای مقابلم‌مان هن هن‌کنان ظاهر شد.

- کجا همین‌طوری سرتون رو می‌ندازین پایین‌و می‌رین؟!

بهاوند با ابهت و اخم گفت:

« دعوت هستیم، منزل گوهرنیا»

نگهبان با شنیدن« گوهرنیا» لبخندی به پهنای صورت زد با چابلوسی لحن‌اش را تغییر داد.

- بله بله ولی ما مامور و معذوریم، لطفاً کارت رو نشون بنده بدین.

باحرص کارت را مقابلش تکان دادم.

- بفرما اینم کارت که اسم بنده رو هم درج کرده، حالا می‌تونیم بریم یا نه!؟

با دیدن کارت و مشخصات تند سری تکان داد:چ.

- بله البته بفرمائید، می‌تونید از آسانسور شماره سه استفاده کنید.

عصبی پوفی کشیدم. زودتر از بهاوند سمت آسانسور راه افتادم، به محض رسیدن دکمه طبقه هم‌کف را فشردم.

دست به سینه درحالی که مدام در و دیوار را رصد می‌کردم، غرکنان وارد کابین آسانسور شدم.

- خدا کنه دیر نکرده باشم... این چه وضعشه، اه!

بهاوند صامت کلید طبقه موردنظر را فشرد. با چشم‌های ریزشده به چهره مرموزش زل زدم، سکوت‌ش و فک سخت شده صورت‌ش، با دیدن ساختمان و خودروها متفکر و درهم توی هم رفته بود.

به محض آوای زنی که طبقه مورد نظر را می‌داد از آن اتاقک خفقان خارج شدیم. صدای نیمه‌بلند موزیک از انتهای راهروی با آن موزایک‌های برق زده به گوشم کوبش‌وار رسید.

خدا خدا می‌کردم بهاوند بی‌خیال شود و برگردد اما زهی‌خیال باطل، او سمج‌تر از بابامحمد تا واحد گوهرنیا صامت و جدی پیش رفت.

- نمی‌خوای برگردی...!

در جوابم، مصرانه و مصمم شاسی زنگ واحد را محکم فشرد.

از روی غیظ پلکی روی هم فشردم که درب بعد از لحظه‌ای باز شد و چهره بشابش ساسان در چارچوب در با تیپ امروزی نمایان شد.

- بله با کی کار دارین...؟

آب دهانم را سخت قورت دادم .از کنار ستون با ذکر و صلوات کنار کشیدم با لبخند پر استرس و غریبانه‌ای رو به ساسان لبخندهولی پاشیدم.

- شبنم داخله؟!

ساسان با دیدنم، لنگ ابرویش را متعجب بالا انداخت.

- خانم مهرجو؟! شبنم داره با سپهر...

با دیدن چهره جدی بهاوند، بقیه حرفش را خورد با تعجب و شک پرسید.

- نگفتین جناب، شما؟

سریع با هول و دست‌پاچگی بازوی بهاوند را آرام کشیدم.

- نامزدم هستن، آقای بهاوند!

کسری از ثانیه بهاوند مبهوت و مشکوک با نگاه نافذی به سمتم یک‌هو برگشت. که ملتمس و مسکوت لب گزیدم از دروغ‌ام. اما او جدی و کوبنده با سر اشاره کرد به داخل خانه و مصرانه پرسید.

- این‌جا همون مهمونی بود که می‌گفتی..!؟

هاج‌وواج از اضطراب گرمم شده بود و احساس بدی داشتم، به ناچار با تاسف لب زیر دندان گرفتم.

- بله همون‌جاست...

متعجب با نگاه سنگین او،سرم را عقب کشیدم و نفسم را کلافه بیرون فرستادم.

- ببخشید باید تا کی این‌جا منتظر باشیم، من دعوت نشده که نیومدم!

ساسان انگار به خودش آمد که تن‌اش را با منگی و بهت عقب کشید.

- معذرت می‌خوام بفرمائید.

صامت سری تکان دادم، رو به بهاوند با استرس، زبان روی لبان رژخورده‌ام نرم کشیدم.

- تو نمیای تو...؟

نگاه موشکافانه‌اش را از صورتم کند و به کفش‌های بدون جورابم دوخت که با پابندظریفی دور ساق پایم برق می‌زد!

- نه، فقط اگه کاری چیزی داشتی حتماً خبرم کن...

یک دفعهسرش را بالا گرفت با نگرانی دستی پشت گردن‌اش کشید.

- من زودتر از ده اینجام، پس نگران نباش...

عجیب بود اما با همین جمله‌اش، ته دلم از حضور و اطمینان‌اش گرم شد با لبخندملایمی پلک بستم.

- نگران نیستم، پس فعلاً.

نگران پشت به من عقب گرد کرد و زمزمه وار افزود.

- در پناه خدا.

با چشمانم او را که داخل آسانسور می‌شد، غمگین و ناراحت از دروغم کاویدم که به محض بسته شدن درب آسانسور، با نفس عمیقی و تسلی به طپش تند قلبم، لرزان و نگران داخل خانه پرهیاهو شدم و...

به محض دیدن سالن بزرگی که هرگوشه‌اش برای راحتی مهمان‌هایش کاناپه‌های راحتی تعبیه شده بود، و بار کوچکی که گوشه ورودی قرار داشت. مات و مبهوت نگاهی چرخاندم. به خدمه‌های آماده پذیرایی، چشمانم را به سختی از آن همه زرق و برق گرفتم به خدمه زن سینی به دست کنار متفکر دادم که خشک و بی‌روح پرسید.

- لباستون رو عوض می‌کنید...؟

مضطرب بزاق دهانم را صدادار قورت دادم.

- بله، کجا می‌تونم لباسم رو عوض کنم... ممکنه نشونم بدین؟

سرد با دست به انتهای راهرو طویلی اشاره کرد.

- اتاق شماره پنج مخصوص تعویض لباس خانم‌هاست.

سردرگم و متحیر پلک زدم.

- باشه، مرسی.

با پاهای بی‌رمق و سست سمت اتاق راه افتادم، کاش حداقل یک آشنایی چیزی به پستم می‌خورد!

احساس غریبی و اضافه بودن داشتم!

از میان اتاق‌های که صدای خنده‌های بلند و رعب‌آوری به گوشم می‌رسید، ترسیده و حیران رد شدم با عجله و واهمه دست‌گیره در اتاق پنج را گشودم و خود را به سرعت داخلش افکندم که صورت سه دختر متعجب سمتم برگشت. لبخند پراسترسی زدم که بین آنها، نازنین را فوری شناختم.

در آن موقعیت اصلاً به این‌که نازنین از حضورم راضی نبود، فکر نکردم و برعکس ذوق‌زده از دیدن یک آشنا؛ سریع سمتش رفتم و با پرحرفی و خوشحال مقابلش ایستادم.

- وای خوب شد دیدمت، نگران بودم این‌جا تنهایی چه غلطی کنم!

نازنین سرد لبخندماتی نثارم کرد.

- نمی‌دونستم توام دعوتی!

با دلره خود را به ندانستن‌زدم *"

- چی بگم شبنم خودش منو دعوت کردکه منم قبول کردم.

مشکوک با ابروی بالا رفته لب گشود.

- فکر نمی‌کردم همچین مهمونی بیای آخه...

منظورش را می‌دانستم، حضور ارشیا و مهمانی‌های اعیانی در خور مرفه‌نشین‌ها نه کپرنشین‌ها!

لبخند تلخ و گزنده‌ای به کنجکاوی اش کنج لبم نشست.

- فقط واسه اصرار شبنم اومدم!

بدبین آهانی زمزمه کرد. سپس با دیدن مانتو و شال روی سرم، اشاره کوتاهی به پوشش‌م کرد.

- این‌طوری می‌خوای بیای توی مهمونی...؟!

مستاصل با دیدن لباس‌های باز دو دختر دیگر که درحال آرایش کردن جلوی آینه بودند، آهسته مانتویم را از تنم بیرون کشیدم.

- نه لباس دارم.

کنجکاو به استایل و پوششم خیره شد.

- چه لباس خوش‌دوختی! از کجا خریدی؟!

نازنین نمی‌دانست مادر گلاره خیاط ماهری است که ازقضا تمام طرح‌هایش روی گلاره انجام می‌داد در واقع گلاره مانکن مادرش می‌بود. برای همین کلی لباس‌های زیبا و به روز در کمدش خاک می‌خورد!

- کار خیاطه، نخریدم!

ناراضی و عاصی «آهانی» زمزمه کرد، این بار به شال بلندم پیله کرد.

- لابد با شال هم می‌خوای بشینی؟!

لبم را متفکر جمع کردم، باز گلاره فکرش به این قسمت رسیده بود که توصیه کرده بود حتماً موهایم را بافت ماهی کنم و با روبان یاسی نازک باریک، همه را دور سرم به صورت تِل در بیاورم و شال صدفی نازکم را روی موهایم، مدل‌دار ببندم که مخصوص فشن‌شوهای حجابی بود. با پیشنهاد او این مدل را با زحمت یاد گرفته بودم.

لبخنداطمینان بخشی کنج لبانم نشست، بدون اهمیت به اخم‌های نازنین، مقابل آینه سراسری اتاق ایستادم با یک حرکت شال را از سرم بیرون کشیدم.

نگاه دو دختر با آن صورت غرق آرایش، روی موهای بلند بافتم شوکه گره خورد.

بی توجه گره نازک ربان را بالا کشیدم و چند بافت جلوی موهایم را به زحمت دور سرم به صورت تِل در آوردم و در نهایت شال صدفی را زیر تِل به کمک سنجاق و گیره لای موهایم چفت بستم.

- این دیگه چه مدلشه؟!

با غرور و رضایت لبخند کوتاهی حواله نازنین کردم.

- این مدل مال فشن‌شوهاست!

چهره اش بیشتر درهم تنید و فک فشرد که دلشوره‌وار نفس عمیقی کشیدم از لای کیف دستی‌ام، سرویس ست سفید گوشواره ظریف و گردبند بلند پلاتینی پروانه ای با دستبد نازکش را بیرون کشیدم و دور گردن و گوش هایم به آرامی انداختم. بعد از چک کردن آرایش لایت صورتم، ادکلن سمیه را روی خودم پاف پاشیدم.

ضربه‌ای به در خورد و سپس صدای هیجان زده شبنم در فضای گرفته اتاق طنین انداخت.

- وای ساغی جون، اومدی عسیسم؟!

همین که برگشتم با دیدنم نیش‌ش تا انتها شل شد و چشمش درخشید.

- عشقم چقد ناز شدی، وای وای...

نگاه تشکرآمیزی تحویل‌ش کردم.

- مرسی شبنم جون.

نازنین به سردی از کنارم رد شد رو به شنبم سرد لب زد.

- من رفتم پیش بچه‌ها.

شبنم سری تکان داد و با هیجان نزدیکم شد و کیفور دستانم را گرفت با خنده چشم لوچ کرد.

- از حسودی ترکید بچه‌م!

بزاق دهانم را تلخ و بی‌مزه بلعیدم.

- بی‌خیال، چیزه... من...

متعجب به لکنت یک‌باره ام، تابی به گردن ظریف‌ش داد.

- هوم... چیزی لازم داری؟!

پراسترس دم و باز دمی از هوای گرفته اتاق گرفتم.

- اوف! یکم می‌ترسم.

چند دقیقه مات نگاهم کرد. سپس با تک خنده‌ای، دستم را به زور کشید و من را به دنبال خود از اتاق خارج کرد.

- بابا خوشگل‌خانم ترس نداره.

تا خود سالن یک‌ریز از زیبایی و خوش‌پوشی‌ام تعریف می‌کرد تا اعتماد به نفسم بالا برود.

از میان زوج‌های درحال رقص رد شدیم که با دیدن ارشیا و نسترن در آغوش هم، لحظه ای انگار کسی قلب مرا در مشت خودش به اسیری گرفت!

ضربان قلبم بی‌جهت روی دور تند زدن می‌رفت و می‌آمد و نگاهم سرگردان و حیرت‌زده میان پیست رقص و آغوش ارشیا!

شبنم بی‌توجه کنار اکیپ خودش که جمعی از دخترهای متفاوت با هر نوع پوشش و سلیقه‌ای بود، متکبرانه ایستاد با افتخار مرا نشان آن‌ها داد.

- دوستان عسیسم اینم از ساغرجونم که نقل جمع‌مونه! شیرینه عین رولت خامه‌ای!

متعجب از نحوه آشنای‌اش برای دخترها سری تکان دادم که یکی روسری نازی دور گردنش بسته بود، از روی کاناپه برخاست و دوستانه مقابلم دست‌ش را دراز کرد.

- خوش اومدی ساغرجون، این شبنم اصلاً بلد نیست کسی رو درست معرفی کنه.. بهرحال من شکیلام البته بهم شکیرا هم میگن چون...

دختری با شیطنت از گوشه کاناپه داد کشید: چون عشق خوانندگی داره.

چشم‌غره‌کنان چشم از آن دختر گرفت و رو به دختری که جام سفیدی دست‌ش بود، با خنده دستی تکان داد.

- اینم فرنوش جونه، هنرمنده، نقاشی می‌کنه...

همزمان برای هم سری تکان دادیم، که این بار دستش را مقابل دختر عجیبی که تیپ پسرانه داشت، با چشمک بامزه‌ای افزود.

- اینم پگاه جونه که دان مشکی داره و یه‌جورایی بادیگارد اکیب‌مونه!

یک لحظه چهره کیارش مقابلم قرار گرفت که با پگاه زوج خوبی می‌شدند! البته که اکیب ارشیا بزرگ‌تر از اکیب شبنم بود. اما این گروه گرم و حس صمیمیت بیشتری بین شکیلا و بقیه اعضا احساس می‌کردم.

شکیلا با لبخند محوی کنار خودش، برایم جا باز کرد که با تکان دادن سر و لبخند به لب به سمت اکیب روی کاناپه جای گرفتم.

پگاه درحالی که با نگاه خیره سمت پیست رقص، جرعه ای از جام‌ش را سر می‌کشید، کلفت و دو رگه لب باز کرد.

- موندم اینا چی می‌خوان از اون یه تکیه جا که هی قر میدن! بیا بشینین بابا، جای شما کمر من درد گرفت!

فرنوش دست ظریفش را زیر چانه اش قرار داد با لطافت زمزمه کرد.

- چقد شاعرانه! ببینید زوج بودن چه فنحستی داره!

متعجب با سردرگمی خنده‌ام گرفته بود که شکیلا پوف حرصی کشید.

- بابا چرا ما این‌جا نشستیم، خب ما هم بریم یه خودی نشون بدیم، ها!؟

فرنوش با ناز خندید: ایول، موافقم.

پگاه عصبی اخم درهم کشید.

- ای چندشا، بشینید سرجاتون بابا، اه!

بی‌اراده نیشم شل شد.

- من کنار پگاه می‌مونم...

شبنم که پوک عمیقی به سیگار لای انگشتش می‌داد و درحالی که دود سیگارش را حلقه حلقه از دهان بیرون می‌فرستاد.. ریزبین و متعجب زیرچشمی براندازم کرد.

- فاز نده ساغی‌جون، بیا بریم حال داره ها؟!

متحیر ابروی بالا انداختم. درحالی که نگاهم را به نسترن خندان و ارشیا کنارهم سرخوشانه با غم و غیظ دادم، کلافه و سردرگم زمزمه کردم.

- مرسی ولی من پیش پگاه راحت‌ترم!

یک دفعه نافاغل مشت محکمی به بازویم خورد که بی‌اراده دستم را روی قلبم از آنی ترس گذاشتم. پشت بندش پگاه با خنده دستش را به معنی(لایک) بالا گرفت.

- به این می‌گن رفیق...! از الان می‌گم کسی رفیقم رو چپ نیگا کنه با من طرفه!

فرنوش تابی به گردن برنزه‌اش که پلاک خاصی دور گردن‌اش برق می‌زد، با طنازی و عشوه داد و نازک‌وار مداخله کرد.

- اوکی هانی، پس ما بریم...

شبنم خونسرد سمت مخالف آنها قدم برداشت در همان حال بلند گفت: من برم یه چیزی پیدا کنم بلکه حالم خوب شد!

فرنوش و شکیلا که از ما دور شدند، پگاه بی‌تفاوت از بساط روی میز، یک نخ از پاکت سیگار ونستون برداشت و به من هم خونسردانه تعارف کرد که هاج‌وواج با تکان سر، بدون مکث رد کردم.

حینی که با فندک اتمی‌اش، سیگارش را روشن می‌کرد، با خیرگی به نقطه کوری لب از لب باز کرد.

- معلومه بار اولته!

حیرت‌زده و متعجب سرم را سمتش برگرداندم.

- چه‌طور؟

پوک عمیقی از نخ سیگارش گرفت بعد با بی‌تفاوتی دودش را از دماغ رها کرد.

- آدم‌شناس‌م رفیق!

بدون تفهمیم با گردنی زاویه‌دار روی شانه به محیط ناآشنا خیره شدم، همه جا روشن بود جز پیست رقص که با هاله ای از قرمز و زرد مدام روی چهره افراد مانورگونه برق می‌زد.

معلوم بود این مهمانی با تمام نابلد بودنم در پارتی و مهمانی‌های خاص، هیچ شباهتی به پارتی‌ها نداشت، نه از رقص نور خبری بود نه از بزن و بکوب، نه جوان‌های مست و پاتیل. همه چیز در شگفتی نرمال بود، هرکسی از بار نوشیدنی سفارش می‌داد و بعضی خدمه هم سفارش مخصوص جلوی مهمان‌ها می‌گذاشتند، بساط سیگار و نوشیدنی با بازی‌های خاص روی میزهای دایره‌ای.

با دیدن شبنم کنار ارشیا، دلم پیچ و تب خورد و دست و دلم لرزید. یک‌باره دلشوره عجیبی همه تنم را در برگرفت!

ارشیا چشم ریز کرده و تند تند چیزهای را به شبنم می‌گفت! متعجب به این همه مبهم و مرموز بودن‌شان، سردرگم دستی روی پیشانی عرق کرده ام با دستی لرزان و لب‌های نیمه‌باز کشیدم!

- خوبی تو!؟

حیرت‌زده با حیرانی سری به نفی تکان دادم که پگاه با آن چشمان میشی جذابش، دستم را میان دستان گرمش گرفت.

- چرا اینقد سردی رفیق...؟!

بزاق دهانم را با برگشتن سر ارشیا به طرفم؛ هاج‌وواج مردمک گشاد شده چشمانم، به زحمت و تقلا فرو دادم.

با دیدنم، تای ابروی تمیزشده اش را بالا کشاند، همراه پوزخندی با قدم‌های سنگین و مطمئن به طرفم نزدیک شد. وحشت‌زده دستان پگاه را چنگ زدم که پگاه یکه خورده لب زد.

- وا چته!؟

مردمک چشمانم بی‌اراده‌ام روی چشمان مرموز و نافذ ارشیا میخ شده بود، حرارت با قدرت تا پشت گوش‌هایم دمید و تنم از ترس آنی و قلبی متلاطم داغ شد.

سراپا دلهره تا وقتی در چند قدمی‌ام با مکث و ابهام ایستاد، با چهره راضی و خونسرد جفت دستانش را مغرورانه لای جیب شلوار تنگ جین‌اش فرو داد.

- به‌به ببین کی این‌جاست... هوم باید خوش آمد بگم، نه؟!

پگاه نیم‌نگاهی به صورت زردکرده‌ام انداخت بعد با شک و تردید جایش بلند شد.

- هی! این‌جا چه‌خبره... تو این‌جا چی‌کار می‌کنی، ارشیا؟!

ارشیا بدون این‌که جواب پگاه را بدهد، با پوزخند واضحی به صامت و مسکوت بودن، پرتکبر مغرورانه پرسید.

- می‌بینم آداب معاشرت هم بلد نیستی...! فقط بلدی...

حینی که نگاهش را باریک‌تر می‌شد، با منظور طعنه‌وار افزود.

- کلاً خساست رفتاری داری و نمی‌دونی یه خانم خوب باید یه چیزهایی رو بلد باشه تا بتونه...

تعصب و خشم، تا عمق وجودم پمپاژوار جهید. خوی سرکش‌م وول خورد و متحیر در جلد خود واقعی فرو رفتم، ساغر نترس و سرکش از جایش با فخر برخاست با لبی کج شده، نگاهِ سطحی حواله‌اش کرد.

- لازم نمی‌بینم با هرکسی معاشرت کنم چون...

پرمنظور با خیرگی و فاتحانه جمله خودش را به خوردش دادم.

- بعضی از آدما رو در حد خودم نمی‌بینم جناب!

با لبخند اغوا کننده ای که مدت‌ها تمرین کرده بودم تا در موقع لزوم استفاده کنم را به چهره برافروخته و اخم‌کرده‌اش با نیش شل شده پاشیدم.

برق کینه به سرعت از روی چشمان‌ش درخشید، در کسری از ثانیه بازویم میان پنجه تنومند ارشیا با خشم محاصره شد.

- چی بلغور کردی تو!؟

حیرت‌زده از خشونت کلام‌اش یکه خوردم، اما خود را از تک و تا نینداختم، با سماجت عین جمله‌اش را بی‌پروا تکرار کردم.

- بعضی‌آ رو در حد خودم نمی‌بینم!

پگاه متعجب با اخم مداخله کرد.

- چتونه شما دوتا؟!

بدون توجه، مثل دوئل کارها به یک‌دیگر نگاه تهدیدگونه و سرزنش‌گری می‌انداختیم. چهره ارشیا به کرار سخت و نفوذناپذیر شده بود، طوری که ترس از عواقب‌ش تا عمق جانم رخنه کرد و تنم از وحشت پیچ و تاب خورد.

وقتی نگاه اخم‌آلودم با غیظ کش‌دار شد، فشار پنجه ارشیا روی بازویم، گره کورتری را بین اخم‌هایم تابیدند که با حرص مشهودی غریدم.

- دستو بکش کنار!

پگاه با نگرانی کنارم ایستاد. متعجب رو به ارشیای جدی با قیافه کبود ترسناکش، صلح‌آمیز و با متانت گفت: ولش کن ارشیا! دستش رو خرد کردی... میشه بس‌کنی ای بابا...!

فک سخت شده اش به سرعت زاویه پیدا کرد رو به پگاه و با تهدید از لای دندان‌های کلیدشده‌اش توپید.

- دخالت نکن!

قفسه سینه‌ام از واکنش تند و جهبه‌گیرش، تند و ترسیده تکان می‌خورد. احساس ضعف و بی‌حالی می‌کردم. با حال خراب، به رگ برجسته و سبز شقیقه ارشیا چشم دوختم.

چیره دل
- ارشیا مگه نمی‌بینی حالش بده ! دخالت نکنم که سکته‌ش بدی؟!

نگاه چند نفر روی ما سنگین و وزن‌دار کشیده شد، به زحمت جلوی سد ریزش اشک‌هایم مقاومت می‌کردم.

ارشیا سر و گردن‌ش سمت پگاه بود و هر دو درحال جر وبحث در آن فضاحت تهدید و التیاتوم بودند.

- چه‌خبره این‌جا...؟!

با صدای کیارش، محکم با کلافگی پلک روی هم فشردم، با حرص و خشم دلخوری، یک دفعه چنان بازویم را از دست ارشیا بیرون کشیدم که همه اشان میخکوب‌شده جاخوردند.

با غیظ درحالی که تمام صورتم داغ شده بود و احساس گُرگرفتگی و بیزاری می‌کردم رو به ارشیا محکم و کوبنده گفتم.

- یه بار... فقط یه‌بار دیگه مزاحمم بشی! یجوری تلاقی می‌کنم تا عمر داری فراموشت نشه...!

سپس بدون‌توجه به چهره مات کیارش و صورت برافروخته ارشیا، با قدم‌های تند سمت اتاق پنج با خشم و حرص چند حس متضاد دیگر تند تند قدم برداشتم.

به محض داخل شدن توی اتاق، دلشکسته محکم زیر گریه زدم. با قلبی که بنای ناسازگاری می‌کرد، تنم را روی کاناپه دونفره اتاق شلخته بازار روی انبوه کیف و کفش‌ها با بی‌حالی انداختم.

- لعنتی!

با شنیدن صدای پگاه، با شرم دستانم را روی صورتم پنهان کردم. خفه و بی صدا در حینی که آرنج‌هایم روی مفصل زانوهایم بود، با تاسف برای خود و رفتار بچه‌گانه‌ام که می‌خواستم مثلاً از ارشیا انتقام تحقیر کردنم را بگیرم اما با رفتار زننده و ناپسندش جلوی همه برعکس، من بودم که خرد و باز تحقیر شدم.

خدایا...

- جریان چیه! چرا عین‌هو سگ و گربه به جون هم افتادین شما دوتا؟!

جای بازویم از فشار پنجه مردک گز گز می‌کرد، لعنتی حس می‌کردم هنوز پنجه‌هایش دور بازویم پیچیده! هنوز جایش داغ بود... خسته و مغموم دست از خودآزاری برداشتم. غمگین با سر انگشت جای کبود شده بازویم را ماساژ می‌دادم.

- هیچی!

پگاه از حرص و عصبانیت خنده‌ای کرد.

- هیچی؟! واقعاً فکر کردی من احمقم!

اون وقت اون پسره واسه هیچی داشت استخون دستتو می‌شکوند؟!

غیظ‌کرده با کلافه‌گی و غمگین لب سابیدم.

- ولش کن، اون روانیه!

دست به سینه جلوی پایم متفکر و عصبی رژه رفت.

- نه بابا! فکر کردم اون سالمه و ما دیوونه‌ایم!؟ زودباش بگو چی بین‌تون هست؟

کپ‌کرده و متعجب سرم را بالا گرفتم که پوف کلافه‌ای کشید که با اخم و موشکافانه‌گی دستانش را از هم دراز کرد.

- این بابای که من دیدم ازش به خونت بدجوری تشنه است! چیکار کردی باهاش که مراعات هیچ‌کی رو نمی‌کنه جلوی اون همه چشم، به تو می‌توپه، ها؟!

غمگین لب برچیده با حزین دل زمزمه کردم.

- بهم پیشنهاد خاک‌توسری داد که رد کردم، همین!

نگفتم که قصد بدترین‌هایش را هم داشت!

- جان!؟

واقعا؟! یعنی ارشیاتهرانی، کسی که vip تموم پارتی‌ها رو داره، بهت پیشنهاد داده و توام ردش کردی... وای مگه میشه همچین چیزی!

بدون ملاحظه به هیجان و ناباوری‌اش، غضبناکدندان قروچه‌کنان روی هم غریدم.

- که چی! خرپوله و چون خیلی دختربازه منم باید بهش پا بدم...؟! نه جونم من اهلش نیستم و اونم قبول نداره... خونم کرده تو شیشه، بس‌که همه‌جا آزارم داده با کارا و رفتاراش.. تحمل شنیدن نه رو نداره!

سپس رو به سقف با آن نمای زیبای ابراز و جلای باشکوه‌اش، سردرگم و غمگین با صدای دو رگه نالیدم.

- حالا چه گِلی تو سرم بریزم؟!

ناراحت و مغموم با افکار آشفته روی کاناپه صاف نشستم که یک دفعه پگاه پفی زد زیر خنده!

شوکه‌زده با حدقه بیرون‌زده به ریسه رفتن‌اش چشم دوختم.

- ها چیه! خنده چی داره این‌جا؟

با ته مایه‌های خنده درحالی که دستش را روی شکم‌اش فشار می‌داد، با تکان دادن سر به طرفین بریده بریده افزود.

- ببخشید... آخه می‌دونی...باورش یکم سخته! وای ارشیا بهت پا داده اون وقت تو... وای خدا...!

دلخور با عصبانیت از جایم برخاستم و مقابلش، غمگین و دلگیر با هاله‌ای از خشم گفتم.

- آره بخند! معلومه هیچ‌کس باورش نمی‌شه که اون کثافت بهم پیشنهاد داده و اون‌وقت تو مسخره‌م می‌کنی که...

کف دست پگاه *"! متعجب و ناباور چشم درشت کردم که با نیشخند عریضی سری جنباند.

- یواش عزیزم! دیوار موش داره، موشم گوش... بشنو اول ببین من چی زر می‌زنم بعد بیا داد بزن سرم، بابا قصدم مسخره کردنت نبود! فقط یاد یه موضوعی افتادم...

سپس در حالی که دستش را بر می‌داشت، جفت دستانش را پشت گردنش میخ کرد،*"

- بار اوله می‌شنوم که شنیدم یکی ارشیا رو نخواسته! برام عجیبه حالا تو چرا ردش کردی! اون‌که همه چی تمومه... پولدار و یه جنتلمن زبر و زرنگ که هیچ دختری ردش نمی‌کنه!

از روی میز شلوغ و درهم میز شیشه‌ای اتاق با اخم‌های پیوند خورده، از لای جعبه روی میز دستمال مرطوبی برداشتم محکم *" رد رژ را تمیز و محو کنم.در همان حین با بی‌زاری و نفرت غریدم.

- چون ازش بدم میاد... متنفرم از اون چندش دختربا‌ز.

حضور گرم‌ش را کنارم احساس کردم و پشت بندش، متعجب سوال متفاوت از بحث‌مان را شنیدم.

- حالا چرا داری آرایشتو پاک می‌کنی...؟!

ناراحت و بی‌حوصله باغمگینی لب برچیدم.

- چون باید برم... دیگه حوصله این‌جا رو ندارم.

یک‌باره شانه‌ام را گرفت و مرا به سمت خودش برگرداند.

- چی می‌گی! به همین زودی جا زدی ساغر... بابا طرف تو نخ‌اته... برو رو کارش!

دل‌آشوب دم عمیقی گرفتم که رایحه خنک زنانه‌اش زیر بینی ام نفوذ کرد.

- جا بزنم بهتر از اینه که با دُم شیر بازی کنم... ازش متنفرم، متوجهی؟

با مکث و نگاه تیزشده ای، پوزخندزنان شانه ام را رها کرد.

- فکر می‌کردم نترس‌تر از این‌حرفا باشی!

ناباور دستم میان هوا معلق ماند، پگاه چه گفت؟!

تا می‌خواست از اتاق خارج شود، از پشت سرش با غرولندی راه افتادم.

- پس می‌گی بشینم و باهاش شاخ به شاخ بشم تا ببینیم کدوم یکی. پوز اون یکی رو میزنه به طاق، آره؟!

یک دفعه میان راه راهروی لوکس و شیک مکث‌وار ایستاد و بعد با خنده پهنی به سمتم برگشت.

- تو چقد باحالی ساغر! ای خدا اون سره که به طاق می‌کوبونه... نه پوز به طاق! دیگه هم نمی‌خواد مَثَل بگی، روح اون بدبختی رو که این همه زحمت کشیده تا کنایه درست کنه رو توی گور لرزوندی تو!

خودم هم نفهمیدم اما بی‌اراده به آرامی خنده ام گرفت با سر تکان دادن، صادقانه و دوستانه جواب دادم.

- وقتی عصبانی می‌شم همه چیز رو قاطی پاطی می‌گم... دست خودم نیست.

پگاه دستی به موهای تراشیده کنارگوشش را کشید و متفکر با براندازکردناطراف افزود.

- ولی خیلی بی شیله‌ای، اصلاً مثل بقیه نیستی! همینم نگران‌م می‌کنه!

متعجب و متفکر چندبار پلک زدم تا حرفش را هضم کنم که بشکنی مقابلم صورتم شکاند.

- یه فکر توپ دارم!

صامت و معنادار سری روی شانه مایل کردم.

- چی!

بعد از کاویدن اطراف با ولوم پایین، *"

- بیا حرص این بچه ژیگول رو درآریم، چطوره...؟!

متفکر و مشکوک به موهای پسرانه و مدل خامه‌ایش پلک باز و بسته کردم.

- اون‌وقت دخل منو نیاره...؟!

ناراضی اخم‌هایش را درهم کشید.

- غلط کرده، مگه شهر هرته که غلط اضافه بکنه..؟!

با یادآوری دزدیده شدنم توسط ارشیا و منصرف شدن عجیب و یک‌هوی‌اش، معنادار چشم و ابرو آمدم.

- لابد دیگه!

یک هو ضربه محکمی به پشت کمرم اصابت کرد و نیشخند رضایت‌بخشش از لحن‌ام.

- ناموساً، حالا که جوابت اوکیه، بیا تا برات بگم چی‌کار کنی تا طرف تا.. بسوزه!

متاسف خنده تاسف‌باری تحویلش دادم و پگاه با آن چهره خشن اما ذوق‌زده مرا روی کاناپه نشاند

- درس اول مغرور باش حتی اگه طرف خردت کرد...فراموش نکن.

دست زیرچانه ام گرفتم با تفریح و خنده سری جنباندم.

- خب؟!

جدی و پرتحکم ژست مبادی آدابی برایم گرفت.

- درس دوم، خودت رو برتر از اون بدون و از بالا نگاش کن تا بفهمه هیچ پخی نیست و...

نگاه دقیقی به زوایای صورت متفکرم انداخت و نوچ بلندوالای حرص زد.

- فعلاً یه دستی به صورتت بکش و این سیاهیهای زیر چشمت رو پاک کن، خودت رو ترگل و ورگل بکن و بیا تا درس سوم هم بهت بگم...

صامت و آرام سری تکان دادم که دلگرم‌کننده بازویم را فشرد و دم گوشم نجوا کرد.

- آروم باش، انگار نه انگار که اونم این‌جا حضور داره... شنگول باش، بخند البته ناز و لوند البته تنگ‌اش هم عشوه بیا، همچین ارشیاکش!

غیظ‌کرده*" که طعمِ رژهلویی زیر زبانم مزه داد.

- واسه کی!؟ اون دختربازِ چندش‌و می‌گی... اَه اَه، صدسال سیاه!

درحالی که لبخند عریضی می‌زد، *"

- عزیزم! تو فقط لوند و ناز رفتار کن اینا خودش عشوه‌ست جون تو.

لبخندمحوی روی لبانم حک شد.

- پس چرا تو عین پسرا می‌گردی، وقتی این چیزا رو می‌دونی! خودتم دختری باید لوند این چیزا رو رعایت کنی دیگه!

با حزص دستم را کشید از وسط راهرو تا به طرف اکیپ کشاند و با حرص و چشم‌غره محکم مرا کنار فرنوش نشاند با غضب کنار شکیلا،صامت سنگین نشست و برایم از آن فاصله پشت چشم نازک کرد.

- چون از جنس پسرا بیزارم و نمی‌خوام واسشون دلبری کنم!

فرنوش پرناز لب گزید.

- دلت می‌آد هانی!

شکیلا با انزجار ایشی گفت: حالا انگار پسر ریخته که این واسش فیگور بیاد... طرف نگاتم نمی‌کنه!

پگاه خونسرد سیگاری را آتش کرد و با غیظ پوک محکمی به نخ‌سیگارش زد.

- من پا نمی‌دم وگرنه زیادن... نمونه‌اشم همین چشم عسلی رو به رویی که سه ساعته میخ منه!

شکیلا کنجکاو سری چرخاند با دیدن پسر چشم عسلی که خیره به پگاه با جامش ور می رفت، ناباور چشم درشت کرد.

- شانس... خره می‌دونی یارو کیه؟!

پگاه، دود سیگارش را از مابین لب‌هایش حرفه‌ای بیرون حلقه‌وار فوت کرد.

- آره می‌دونم چه حروم‌زاده‌ایه!

فرنوش متحیر و کنجکاوانه دخالت کرد.

- در مورد کی حرف می‌زنین بچه‌ها؟!

شیکلا چینی به بینی عملی‌اش داد و زیرلب با ولوم پایینی افزود.

- در مورد پارسا کامیاری، پسر کلسیونردار معروف تهران، کسی که توی بند وبساط همه چی باید کلی منت طرف رو بکشی تا...

پگاه غیظی نشخوار کرد.

- ببند! پرونده‌ش سیاه، تف سربالاست این قزمیت.

فرنوش کنجکاوانه سرش را برگرداند که با تشر بلند پگاه، همه مان یک‌هو از جا پراند.

- کم ضایع بازی درآر! صاف بشین سرجات... ندید پدیدا!

فرنوش دستی بالا پراند.

- اه! مرده‌شورت رو ببرن، صدبار گفتم داد نزن مگه گوش می‌کنه!

از دور شاهد نزدیک شدن شبنم بودیم، از شبنم دلخور بودم که طرف ارشیا بود. بی‌توجه از روی میز برای خودم سیبی برداشتم درحال پوست کندن خود را با فرنوش ناشیانه سرگرم نشان دادم.

- بچه‌ها پایه‌این بریم سر میز پسرا؟

شکیلا به لحن کشیده شبنم خندید.

- چی زدی تو...!

پگاه به سرعت مداخله کرد: بازی چیه؟

شبنم خونسردانه نگاه عادی نثارم کرد.

- پسرا می‌گن پوکر، کیارش می‌گه تاس، ارشیا هم فعلاً داره خودش رو با نوشیدنی‌ش خفه می‌کنه... اولویت با ماست عشق‌آ، خب نظره؟!

فرنوش با عشوه پلک باز وبسته کرد.

- من‌که می‌گم پوکر...

پگاهبی‌اعصاب لب جوئید.

- پوکر احتمال باخت ما زیاده، می‌دونی که پسرا چقد عوضی‌ان!

شکیلا متفکر خیره به ساسان پرسید: بریم حالا، ببینیم بعدش چی میشه.

پگاه هم حینی که ماهرانه دود سیگارش را هم از بینی وهم از دهان خارج می‌کرد، اشاره ای به من هاج و واج زد که از جایم بلند شوم!

فرنوش به محض برخاستن، با وسواس دستی به لباس کوتاه اندامی‌اش کشید.

- من چطورم؟!

پگاه حال‌گیروار طعنه زد.

- نترس آرمین جونت نمی‌پره!

فرنوش ادایش را با غیظ و دهان کجی در آورد.

- توعِم که برو دعا کن کیارش خر بشه بیاد بگیرتت!

پگاه به روی خودش نیاورد، با اشاره‌اش؛ مطیعانه کنارش قدم برداشتم. بدون ملاحظه کنجکاو پرسیدم.

- ماجرای کیارش چیه...؟!

بی‌حوصله نخودی خندید.

- فرنوش دیوونه‌ست، تو چرا باور می‌کنی؟!

از میان سالن با آن همه حتم و حشم رد شدیم و مقابل میز دایره بزرگی رسیدیم که چهره‌های آشنا دانشکده دور میز جمع نشسته بودند.

به محض دیدن مرادی با آن پیراهن دیقه دیپلماتش، به زور خنده‌ام را فرو دادم تا ضایع‌بازی در نیاورم. آخر مرادی منکراتی چه به این بازی و جمع مهمانی! عجیب‌تر بی‌تفاوت‌بودنش جالب بود.

محسن مرادی، هم‌دانشکده‌ای که از سحر یزدی خوشش می‌آمد اما سحر همیشه از او دوری می‌کرد. کاملاً معلوم بود، سحر از مرادی اصلاً خوشش نمی‌آمد.

سحر به محض دیدن‌مان، از جایش برخاست با همه اکیب دخترها، به گرمی و هیاهو دست داد اما به محض دیدنم؛ واضح جفت ابروانش را بالا فرستاد اما نازنین بی‌تفاوت سری برایم تکان داد و خود را با دختر کنار صندلی‌اش مشغول کرد.

از نازنین توقع نداشتم این‌همه سرد برخورد کند، حالا که جای نازنین می‌دیدم. نسترن با ارشیا آن وسط مسط‌ها خوش بود، انگار دوست جدید ارشیا،باز هم نسترن بود. چه رقیب قدری برای نازنین! کمی دلم برای نازنین سوخت!

به محضجای‌گیرشدن، پگاه مچ دستم را کشید و کنار خودش نشاند!

- جرات یا حقیقت؟!

سحر این پیشنهاد را داد اما پسرها هوو کشیدند و در جواب« چرا»ی مرادی یک‌صدا گفتند: «خز شده!»

آرمین لوده خنده‌ای پراند.

- زوج به زوج دوئل چشمی کنیم...؟

مرادی باجدیت اخم تحویلش داد.

- کراهت داره!

فرنوش ایشی گفت که شکیلا جدی رو به ساسان گفت: اصلاً خود ارشیا چرا نیستش؟!

با ندیدن ارشیا، ذهنم درگیر نبودنش شد، این‌که سرش با چه دختری گرم بود.

ساسان خونسرد جرعه‌ای از لیوان‌اش را نوشید.

- میاد...

کیارش نیم‌نگاه سمتم انداخت اما مخاطبش بچه‌ها بودند.

- پِر چه‌طوره..؟!

متعجب به بازی‌های عجیب‌اشان فکر می‌کردم که ناله و شکایت دخترها همزمان بلند شد.

- نه!

- شماها جرزنی می‌کنین!

- اوف، یه بازی درست پیدا نمی‌شه؟!

- من‌که می‌گم پاشیم همدیگه رو بزنیم بلکه خالی شیم!

- وای چقد خشن، دلت میاد؟!

در سکوت به بحث بقیه گوش می‌دادم که صدایی از ته گلو از پشت سرم، بحث بین نظرها را خاتمه داد.

- قرعه.

سر همه افراد مبهوت به عقب برگشتند جزء من، با احساس بدی از حضور ارشیا درست پشت سرم بی‌هوا نفس در سینه‌ام حبس شد که نزدیک‌تر به صندلی‌ام ایستاد که با خودخوری دندان ساییدم و مشت باز وبسته کردم. دست و پنجه نرم‌کنان از نزدیکی خواستم از جایم بلندشوم که تیرخلاص جمع برخاست.

- خوبه!

ارشیا حین رد شدن، نیم‌نگاه معناداری حواله ام کرد اما جواب ساسان را کوتاه و مبهم داد.

- نظرای من همشون خوبه،شک نکن!

سپس مقابلم درست روی صندلی که آرمین با نیش‌باز رویش نشسته بود، با جذبه و ابهت ایستاد به من جدی و فک فشرده پوزخند زذ.

- پاشو!

متعجب دسته‌های صندلی را محکم فشردم که آرمین با غرولندی سرش را بالا کشاندو به ارشیای بالای سرش شاکی چشم دوخت.

- من جام خوبه... ناراحتی؟

ارشیا بی‌توجه پایه‌صندلی‌اش را عقب کشید که آرمین با چنگ زدن لبه میز خود را به زحمت نگه داشت.

- اع...چی‌کار می‌کنی!

ارشیا تند سری عقب فرستاد و آمرانه افزود.

- برو اون‌ور بتمرگ!

کیارش هم سریع با حرص طرف‌ش را گرفت.

- راست میگه دیگه؛ آرمین، جا که قطع نیست پاشو دیگه!

آرمین با لب‌های جمع شده و ناراضی عقب کشید و در سکوت کنار نازنین، اخم‌کرده و صامت نشست که تنها صندلی خالی؛ کنار نازین خالی بود!

ارشیا خونسردانه دسته صندلی را جلو کشید و سپس سنگین روی چرم صندلی تمام قد لم داد!

- چند تا کاغذ و دوتا خودکار بیارین.

با اشاره ساسان، خدمه سریع از کنار قفسه کنار راهرو، چندبرگه تمیز و خودکار به دست ساسان سپرد که او هم منظم برگه‌ها را برش زد و چندتایی را سمت شکیلا سُر داد با خودکار آبی، بی‌تفاوت سری تکاند.

- بنویس بدش من.

خود ساسان سری پایین فرستاد و در هیاهوی موزیک مشغول نوشتن شد.

متعجب خود را سمت پگاه که بی‌تفاوت درحال خوردن محتویات لیوانش بود، نزدیک دم گوشش زمزمه کردم.

- اینا دارن چی‌کار می‌کنن؟

پگاه لیوان از لب‌های رژخورده‌اش عقب کشید، زیرلب خفه جواب داد.

- شکیلا اسمای دخترا می‌نویسه میده دست ساسان و ساسان هم اسامی پسرا بعد باهم عوض می‌کنن...

با شتاب و هیجان حرفش را قطع می‌کنم.

- که چی بشه؟!

گوشه لبش را سخت جوئید.

- مهلتی بدی می‌گم، نپر وسط حرفم... آها داشتم می‌گفتم، شکیلا اسامی پسرا رو بین ماها پخش میکنه، هر دختری فقط می‌تونه یه کاغذ برداره که اسم هرپسری در اومد خیلی عادی ازش سوال می‌پرسه، همین.

مبهوت با شوک پلک فشردم.

- همین؟! یعنی همین‌کارم پسرا انجام می‌دن؟!

در ادامه حرفم، بزاق دهانم را صدادار قورت دادم.

- اسم ما میفته دست اونا و اونام راحت ازمون سوال می‌کنن، دیگه چی؟!

متفکر و خیره به میز لبش را گزید.

- البته اگه جواب دلخواهشون رو ندی...اون‌وقت مجبوری به سه‌تا سوالشون جواب بدی، پس طفره نرو و سوالی که ازت میشه رو درست جواب بده!

برای اولین بار همچین بازی شنیده و دیده بودم، خیلی عجیب بود، یک طوری مثل مچ‌گیری یا همان آتو از شخص مقابل بود که طرف را در مخمصه می‌انداخت بین دروغ و واقعیت!

همین که ساسان و شکیلا، برگه‌ها را باهم تعویض کردند، ضربان قلبم بنای تند تپیدن برداشتند و مردمک چشمانم درشت و حدقه زده بازتر از معقول به برگه‌های دست پسرها مدام می‌کاوید.

شکیلا به ترتیب از سمت نازنین شروع کرد تا به سمت من رسید، با لبخندکوتاهی به داخل لیوان‌ش که چندکاغذ بیشتر نمانده بود، لبخند به لب بل چشم اشاره کرد.

- یه‌دونه بردار.

نگاه خیره و سنگین ارشیا، موجب شد دست و دلم بلرزد. با دستانی لرزان و صلوات در دل یک کاغذپیچیده شده را برداشتم. دو دستی آن را کف دستانم محکم گرفتم و تند تند ذکر آیه می‌خواندم که پگاه با دیدن کاغذش، لبخندپهنی روی صورتش نقوش بست.

با دلهره و آشوب پرسیدم.

- مال تو کیه؟!

زیرچشمی به کیارش، خبیث و موذیانه لب زد.

- کیارشه!

چهره‌ام درهم شد با حدقه زدگی به ارشیا زل زدم، ته دلم می‌گفت اسم لای کاغذم «نام ارشیا» است.

فاتحه‌ام را خوانده بودم که پگاه مهلت نداد با کنجکاوی کاغذم را بی‌هوا چنگ زد و زیرلب با کنجکاوی خواند.

- پوریا شمس!

میخکوب شده روی صندلی، گردنم را صد وهشتاده درجه سمتش زاویه دادم.

- ها؟!

خنده یک‌طرفه‌ای ول داد.

- شانس آورد ارشیا وگرنه...

ساسان از جایش برخاست با خودکار به شیشه لیوان‌ش زد که همه متوجه او زل زدیم.

- خب، حالا از سمت محسن شروع می‌کنیم، محسن جان طرفت کیه داداش؟

محسن مرادی عینک‌ش را روی بینی جا به جا کرد.

- نازنین خانم.

نازنین با استرس روی صندلی صاف نشست.

- من...!؟

مرادی نه گذاشت نه برداشت، موذیانه کوتاه پرسید.

- سینگل هستین؟!

جاخوردم! این دیگر چه سوال‌ی بود... مرادی هم بله!

نازنین شرمگین لب گزید.

- بله.

واو گفتن جمع و لبخندمعنادار نازنین سمت ارشیا زیادی توی چشم بود.

بعد نوبت‌ها جابه جا شد، یکی یکی از پسرها می‌پرسیدند در نوبت بعد از دخترها...

حالا نوبت دخترا بود.

سحر که اولین نفر ردیف چپ نشسته بود، با شیطنت ابرویی بالا پراند.

- آرمین جون، تو به کی کراش داری؟

فرنوش چهارچشمی به دهان آرمین زل زده بود که آرمین خنده آرامی کرد.

- والا به دخترخاله‌م، جنیفرلوپز!

چهره همه دیدنی جمع شد و فرنوش ناراحت سرش را پایین انداخت با کاغذ دم دستش ناشیانه ور رفت!

بعد مرادی نوبت ساسان بود که سوال بپرسد.

ساسان بی‌تفاوت به فرنوش چشم دوخت.

- تاحالا چندتا دوست پسر داشتی؟

لبم را با هیجان و طپش گزیدم، عجب سوال‌هایی!

فرنوش زیرچشمی آرمین خندان و خیره به او را پایید.

- فقط یه دونه داشتم که اونم اون‌ور آبه!

کسی مسخره‌بازی در نیاورد که نوبت شبنم شد. البته با صدای دماغی و لحن عجیب‌اش رو به ساسان چشمک معناداری پراند.

- آخرین بار با کدوم دختره رل زدی، عسیسم؟

ماهیچه لبم را زیر دندان گرفتم و با کنجکاوی به ساسان زل زدم، خونسرد با نوک خودکار روی میز کوبید.

- با یکی که نمی‌شناختمش!

مشکوک و حیران از جمله‌اش، لبم را نزدیک گوش پگاه بردم.

- منظورش کیه؟!

باخنده ریزی نچ‌کنان زمزمه کرد.

- فیریزری‌آ...!منظورمش معلومه دیگه، همونای که توی خیابون پلاسن!

مات و مبهوت دهانم باز می‌ماند.

- پناه برخدا، اینا دیگه کین! شرم ندارن، قباحت داره والا.

پگاه بی‌محابا پفی زد زیر خنده که نگاه همه سمت‌مان کشیده شد، کیارش هم موذیانه پرسید.

- چیز خنده‌داری هست؟!

خنده روی لبان برجسته پگاه ماسید و چهره‌اش جدی و سخت شد.

- نه!

تا کیارش خواست دهان باز کند، پگاه خبیثانه پیش‌دستی کرد.

- البته شخصی بود.

کیارش ناراضی چشم ریز کرد با بالا فرستادن بینی، سرش را متفکر عقب کشاند.

یک دفعه متوجه شدم، کیارش برگه خودش را دست ارشیا داده و کاغذِ دم دست ارشیا را برای خود با دِغلبازی گرفت!

این‌که تقلب محسوب می‌شد؟!

بعد از رد شدن نوبت بچه‌ها، نوبت کیارش رسید که باخباثت چشم و ابرویی برای پگاه آمد.

- تاحالا پسری رو بوسیدی که ازش بدت بیاد؟

ناگهان قلبم در دهانم زد! این دیگر آخرش بود. منتظر واکنش تند پگاه بودم اما در کمال ناباوری، پگاه کاملاً ریلکس خونسرد جواب داد.

- آره.

من و فرنوش وا رفتیم، نیش کیارش بسته شد و کاملاً جدی نافذ و موشکافانه پگاه برانداز کرد!

ارشیا محکم دستش را روی میز گذاشت و رسا گفت: حالا نوبت منه.

پگاه هم سریع و حق به جانب مداخله کرد.

- نه نوبت ساغره! یادت رفته قانون خودت رو... یه نوبت پسر، یه نوبت دختر.

ارشیا با فک فشرده برنده نگاهم کرد.

- بخون پس.

دل‌آشوب و دلهره بزاق دهانم را نامحسوس فرو دادم.

- آقای پوریا شمس!

پوریا با نیش باز سری تکان داد.

- بله خانم مهرجو. بفرمایید.

از لحن‌اش خنده‌ام گرفت اما گلویم را صاف کردم.

- هدف شما بعد از تمام شدن دوره دکترا چیه؟

همگی چنان زدند زیرخنده که انگار جک تعریف کرده بودم!

آرمین با لودگی و خنده پرسید:

- بابا ساغرخانم، این دیگه چه سوالی بود که کردی؟! زیادی پاستوریزه‌ای آ!

متعجب گردن به طرفش چرخاندم.

- چیه خب؟!

ساسان نخودی خندید و دستی به شانه بغلی‌اش کوباند.

- باید می‌پرسیدی با کی دوسته، یا به کی کراش داره یا مثل بعضیا می‌پرسیدی با کی خوابیدی!

طعنه واضح‌اش به شبنمِ‌خونسرد بود، بی‌اختیار آهی کشیدم که باز ناخواسته سوتی داده بودم.

اما پوریا بی‌تفاوت آرنج‌اش را روی صندلی انداخت.

- نه اتفاقاً سوال جالبیه، خب من بعد از تموم شدن دانشگاه، واسه یه مدت میرم اون‌ور پیش پسردداییم!

همگی « اوهو» کشداری تحویلش دادند که ارشیا باز سرفه کوتاهی حواله بقیه کرد و چشم‌غره‌کنان پرید.

- خفه... نوبت منه!

و نگاه بدجنسانه‌اش روی منِ سنکوپ‌شده زوم و تیز برّان شد.

- خب ساغر؟

برای اولین بار بود... کهجلوی جمع بچه‌ها مرا با نام صدا کرده بود، احساس خاصی داشتم اما در سکوت باجدیت سری تکان دادم که لبخندجذاب و فریب‌دهنده‌ای به سمتم پراند.

- تو، تاحالا روی پسرای دانشکده‌مون کراش داشتی؟

بُهت زده تمام تنم یخ بست، ته دلم خالی شد، عرق سردی روی تیرک کمرم نشست.

درحالی که کف دستم را با ناخن خراش می‌دادم، سرد و خشک باصدای مرتعش جواب دادم.

- نه!

ریلکس یک‌لنگ ابرویش را موذیانه بالا فرستاد.

- نه؟!

خونسردتر از قبل با نفس عمیقی افزودم.

- نه! چون من برای درس‌خوندن اومدم نه کراش و این حرفا نسبت به جنس مخالف و مذکر!

تا ارشیا می‌خواست سوال دیگری بپرسد، یک دفعه خدمه‌ای سمتم آمد و مثل ناجی صدایم زد.

- ببخشید شما ساغرخانم هستین؟

با تعجب سر و گردن چرخاندم.

- آره... چطور مگه؟!

خدمه که خانم لاغر و با فرم رسمی بود، آرام سری تکان داد.

- یکی اومده پشت در، گفتن حاضرین؟ گویا باید برین!

پگاه با تعجب چشم باریک کرد.

- باید بره؟!

خدمه با تیکه آخر عقب کشید.

- والا چیزی بود که اون آقا به من گفتن!

چندبار با بی‌حواسی پلک زدم در نهایت با عجله از فرنوش و پگاه پرسیدم.

- ساعت چنده؟

فرنوش ساعت مچی‌اش را با لب آویزان نشانم‌داد.

- خرابه!

پگاه هم حرصی پوفی کشید.

- وایسا برم گوشیم رو نیگا کنم...

ارشیا سریع به موقع مداخله کرد.

- ده و چهل دقیقه!

مردمک چشمانم با شنیدن اعلام ساعت، در درجا درشت شدند و گوشم سوت کشید، چهل دقیقه دیر کرده بودم! قول بابا محمد و وای بهاوند...!

لبم را با غیظ گزیدم با هول از روی صندلی برخاستم.

- بچه‌ها... شرمنده من باید برم...

پگاه هم فرز و سریع از جایش بلند شد.

- چرا اینقد زود، هنوز سرشب نشده که؟!

ساسان هم میزبان بود، متعجب دخالت کرد.

- تازه هنوز کیک گودبای بیژن رو نخوردی؟ نمیشه این‌طوری بری.

چشمانم را از غیظ محکم روی هم فشردم.

- ممنون ولی نمیشه باید برم.

پوریا هم اشاره ای کرد.

- با این عجله آخه؟!

مستاصل بدون جواب دادن، سمت اتاق باهول راه افتادم و بعداز برداشتن کیف و مانتویم، شال بلندم را روی شال نازکم انداختم با همان کفش‌های پاشنه بلند که در صدای موزیک ملایم درحال پخش؛

صدایش اصلاً به گوش نمی‌خورد. سمت درب خروجی پاتند کردم درحالی که از استرس و دل‌آشوب نفس نفس می‌زدم.

در را با دست‌پاچگی گشودم که با بهاوند نگران و آشفته رو به رو شدم.

با دیدنم چنان نفس آسوده‌ای کشید که از نگرانی‌اش تمام دلم خون شد، من درحال خوش‌گزارنی بودم و بهاوند این‌جا با دلواپسی‌اش جدال می‌کرد.

دو قدم به سمتم با دلهره و نگرانی شتافت.

- خوبی! طوریت شده؟

تا می‌خواستم جوابش را بدهم، نگاه دو دو زده اش با ناباوری و گیجی روی لباس بلند و مجلسی‌م گره خورد.

انگار باور نمی‌کرد، ساغر با آن تیپ ساده خانه و این ساغر با این استایل اعیانی کجا؟!

- این چه وضعیه؟!

- آقا کی باشن؟!

باصدای ارشیا، تنم به وضوح یخ زد و مضطرب فاتحه خودم را خواندم. آخر به او چه‌ربطی داشت که دخالت می‌کرد!

بهاوند هم با دیدن ارشیا، چهره نگران‌ش را پشت چهره متعجب اما جدی‌اش پراند با جذبه و اقتدار صاف ایستاد. اما چشمانم روی مشت گره خورده کنار پایش خشک ماند.

- شما؟!

بهاوند هم شمشیر را از رو بسته بود که ارشیا بی‌توجه به نگاه سنگین بهاوند، دستش را در کمال ناباوری دور کمرم حلقه کرد... که در کسری از ثانیه تا به‌خود بجنبم در کمال حیرت بهاوند زودتر دست‌بکار شد، مرا با تعصب و خشم سمت خودش کشاند و سریع پشت کمرش پنهان کرد.

- دفعه آخرت باشه به ساغر نزدیک شدی، آقا!

نفس در سینه‌ام با آشوب محبوس شد. مرده و زنده شده سرم را با شتاب به سمت بهاوند چرخاندم. اما با دیدن چشمان سرخ و چهره برافروخته‌اش به خبط کردن افتادم.

ارشیا هم مثل قاتل‌ها با فیگور عجیبی که انگار به شکارش نگاه می‌نگریست با بهاوند هشدارگونه تاخت و تاز می‌کرد..

برای اولین‌بار توی عمرم، به شکرخوردن و چه‌کنم چه نکنم افتاده بودم.

کاش امشب تمام شود، ارشیا حالت نرمالی نداشت. وگرنه امکان نداشت تا این حد بی‌پروا دست دور کمرم بیندازد و مرا به مسلخ مرگ پیش چشمان به خون‌نشسته بهاوند ببرد!

بهاوند با علمِ عادی نبودن ارشیا، با تاسف و افسوس سری تکان داد.

- برو بچه، برو با هم‌قدت بازی کن، تو بچه‌نه‌نه رو چه به من!

شاید بهاوند چهار، پنج‌سالی از ارشیا بزرگ‌تر باشد اما وقتی به او گفت« بچه‌نه‌نه» در آن وضعیت خنده ام گرفته بود.

- تو چی میگی سیرابی؟!

ارشیا واقعاً زده بود به سرش، یعنی به حد آخرش زده بود به فاز بی‌عاری!

به بهاوند می‌گفت« سیرابی!» بهاوند با آن دیسپیلین خاص و جذابش؟! خودش که پشگل بود!

البته که بهاوند خیلی از ارشیا سرتر و جذاب‌تر بود! مرد باحجب وحیا.

بهاوند حینی که مرا به سمت آسانسور هدایت می‌کرد رو به ارشیا پرکنایه توپید.

- تو برو ابروهات رو بردار و ماتیک‌تو بزن که از ریخت نیفتی بچه سوسول!

درمانده و عاجز آرنج بهاوند را کشیدم.

- بیا بریم اونقد زهرماری خورده حالش عادی نیست!

ارشیا سنگین چندقدم جلوتر آمد، چیزی شبیه «خروناس»از خود بروز داد و بعد با خشم به طرفم ، غضبناک پرسید:

- مرتیکه ساغر عشق منه...

در کمال ناباوری و هاج وواج بهاوند از شنیدن جمله او به طرفش خیز برداشت که ترسیده خود را مابین‌اشان انداختم و بی‌هواس دست بهاوند را محکم کشیدم: نه ولش کن، اون قاطی کرده نمی‌فهمه چی زر می‌زنه... بیا بریم.

صدای شُل و ول ارشیا کش‌دار به گوشم رسید: این مرتیکه کیه ساغر؟!

برای این‌که قائله را ختم به خیر کنم و خودم را مبرا از حرف‌ها و اتهام‌ها رفع و رجوع کنم. البته شر ارشیا را از سرم کم کنم، بدون توجه به عاقبت حرفم، تند و بی‌فکر تند جواب دادم.

- نامزدمه...

***

در سکوت سهمگین زیرچشمی، بهاوند را نگران می‌کاوم.

حقیقتاً از سکوت سنگین‌ش می‌ترسیدم، اگر به بابامحمد می‌گفت، دیگر بابامحمد به من به هیچ وجه اعتماد نمی‌کرد!

موزیک ده شصت با صدای سوز خواننده در فضای تاکسی طنین می‌شد اما نه من دل و دماغ داشتم نه حتی بهاوند!

از واکنش بهاوند خیلی واهمه و هراس داشتم، مدام با گوشه کیف ور می‌رفتم با ناخن سطح برق‌دارش را خراش می‌دادم.

خدایا این چه آشوبی بود؟! چه شب مزخرفی!

چرا باید بهاوند، ارشیا را آن هم امشب در حالت بد و پاتیل رو به رو می‌شد؟!

- آقا سر کوچه‌تون نگه می‌دارم، برم خونم بچه‌هام منتظرم‌ان.

بهاوند بدون چانه زدن گفت: باشه، زحمت کشیدین.

از لای کیف پولش چند اسکناس در آورد و بالای فرمان روی جعبه کوچک دستمال کاغذی گذاشت.

راننده مسن بدون حرف که نگاه‌مان را می‌کرد. در سکوت با لب‌های چفت شده از تاکسی پیاده شدم.

بهاوند بعد از پیاده شدن، تن‌اش را با سکوت سنگینی جمع کرد. هوای پائیزی بود خیلی هم سوز داشت.

بزاق دهانم را پرتشویش بلعیدم و با دلهره کنارش ایستادم، بدون این‌که نگاهم کند با دست به در خانه اشاره کرد.

- جلو بیفت.

گوشه لپم را جوئیدم و مطیعانه جلوتر از او راه افتادم. در حین چندقدم جلو برداشتن، یک دفعه سرجایم با غم ایستادم روی پاشنه پا با دلخوری و ترس آنی برگشتم.

- ببین بهاوند، من بی‌تقصیرم، اون یارو خودش مشکل داره و...

بهاوند سخت با ابروهای درهم، دست‌ش را بالا برد تا سد کلامم شود.

- ازت توضیح خواستم؟!

تمام تنم منبسط شده بود. پس اگر توضیح نمی‌خواست، چرا سکوت کرده بود و با نگاهش توبیخ می‌کرد؟!

- نه ولی...

سرد و جدی باز مداخله کرد.

- شما باید به پدرت جواب پس بدی، نه من!

بدون به ملاحظه به منِ سرگردان و نگران. از کنارم با فاصله رد شد که از پشت غیرارادی آرنج‌ش را ملتمس و غمگین گرفتم.

- بهاوند باورکن من هیچ صنمی با اون پسره ندارم!

تن‌اش را با انزجار عقب کشاند، طوری که دستم از دور آرنج‌اش رها شد.

کپ کرده دستی پشت گردن‌اش کشید و نفس‌ش را سنگین و تند از بینی بیرون فرستاد.

- گوش کن ساغر، من کاری به این‌چیزا ندارم فقط...

مستاصل نگاه توسی جذابش را به چشمان درمانده‌ام دوخت.

- خوش ندارم وقتی محمدآقا، تو رو دستم امانت گذاشت و منم بهش قول دادم صحیح و سالم ببرمت و بیارمت، یعنی چی؟!

شرم‌زده با اندوه سرم را کج کردم که غیظ‌کرده پلک روی هم فشرد با انگشت به شقیقه‌اش چندبار کوبید.

- یعنی این‌که اگه خدای نکرده امشب اتفاقی واست میفتاد... من باید جواب‌گو می‌بودم.. اونم وقتی که تو... می‌دونی وقتی سرساعت ده نیومدی چه فکرها به مغزم خطور نکرد که خدای نکرده...

بقیه حرفش را با درد و حزن بلعید با تاسف سری به طرفین تکان داد.

- امشب که به‌خیر گذشت ولی امیدوارم دیگه تکرار نشه!

با ناراحتی و محزون لب زدم.

- تکرار نمی‌شه بهاوند، قول می‌دم.

« کاش پای قول‌دادن آسان بود، کاش ..«

آه سردی از سینه پرسوزش خارج کرد.

- باشه، بریم که خیلی دیر شده...

نگران و صامت پشت سرش راه افتادم، در ذهن مدام خودم را توبیخ می‌کردم. حق با بهاوند بود. او به‌خاطر من قول داده بود و اگر...

- به به چشم‌مون به جمالتون روشن شد!

زیرلب با حرص خفهای غریدم.

- لعنتی!

اما بهاوند مردانه، کنار پراید شایان ایستاد و خونسرد از کنار پنجره سرکی برای او تکاند.

- علیک سلام آقا شایان! رو به راهی؟!

شایان تیز و موشکافانه از پشت فرمان نگاهم کرد اما خطاب به بهاوند گفت: بله چه جونم! سمیه رو رسوندم، چرا پیاده‌این... کجا بودین؟!

بی‌توجه با اخم جدی رو به بهاوند سری مایل کردم.

- من میرم خونه...

حتی نگذاشت بهاوند جوابم را بدهد، باعجله مثل خاک‌انداز خودش را وسط انداخت.

- کجا ساغرخانم؟! من یه عرضی باهات داشتم.

خسته و کلافه اشاره ای به آسمان تاریک بالای سرمان کردم.

- دیرشده و مامانم نگرانه...

بدون اهمیت به حرفم، از ماشین‌اش پیاده شد و رعب‌انگیز به طرفم نزدیک شد. با چشمان وق زده با اخم بر و بر زل زده بودم که با سر اشاره ای به گوشه خیابان به دور از بهاوند مبهوت، موذیانه اشاره کرد.

- بریم یه دیقه بیشتر وقتت رو نمی‌گیرم.

متعجب و نگران به بهاوند چشم دوختم که لب سایید و سری به تاسف تکان داد.

به ناچار با فاصله پشت سر شایان راه افتادم.

- بگو چی‌شده که نمی‌تونستی فردا بهم بگی...

در کمال ناباوری یک‌هو سمتم برگشت و با اخم‌های درهم مقابلم، دست به سینه طلب‌کارانه ایستاد.

- با این شازده کجا رفته بودی؟!

شوکه چندین بار دهان باز و بسته کردم، که انگشت اشاره اش را جلویم با غیظ و حق‌جانبی تکان داد.

- اصلاً خوشم نمی‌آد هی دنبال پسره راه بیفتی و ...

خشمگین دست به کمر عصبی توپیدم.

- اسم داره! اسمشم بهاونده، بعدشم به توچه، ها؟! تو چکاره‌ای؟! سرپیازی ته پیازی، کدومشی؟!

باچشم‌های ریزشده و موشکافانه سرتاپایم را کنکاوش کرد.

- فعلاً شوهرخواهرت ولی در آینده برادرشوهرت.

همراه پوزخند، خنده عصبی سر دادم.

- هه! برادرشوهر؟! اونم کی؟! کسی که بلد نیست دماغشو بکشه بالا...

بشر بی‌ادبانه و موذیانه خندید و با چابلوسی حرفم را قطع کرد.

- خب چه اشکالی داره!؟ اونم یه زنی می‌خواد که بتونه اونو سر وسامون بده... بده اول زندگی همه‌کارش می‌شی و نمی‌تونه بی‌اجازه‌ت آب هم بخوره، پسره عین موم توی مشتته...

غضب‌آلود و حرصی ناخواسته صدایم بالا رفت.

- من حالا حالاها نمی‌خوام ازدواج کنم، شیرفهمی یا نه؟! بابا نمی‌خوام...افتاد؟!

اخم‌هایش در هم گره خوردند:

- صدات‌و بلند نکن واسم جغله!؟ بعدشم مگه تو از زندگی چی می‌خوای؟! داداشم همه چی داره تازه..

...

برزخی پوف بلند و کلافه‌ای کشیدم.

- من چی می‌گم تو چی می‌گی؟ هعی!

مصرانه بدپیله باز اصرار کرد.

- بزار یه مدت باهام رفت و آمد کنین اون‌وقت می‌بینی که چقد آپشن و خوبه.

بی‌حوصله به چرت و پرت‌هایش، پشت به او به عقب برگشتم که نگاه عاصی‌ام با چشمان کنجکاو بهاوند تلاقی کرد.

- ببین ساغر بخوای نخوای آخرهفته قرارش رو با بابات گذاشتم، ما می‌آیم خواستگاری و...

نفهمیدم چه‌شد که وسط کوچه با غیظ و حرص بلند و از ته دل جیغ کشیدم.

- تو خیلی بیجا کردی! اصلاً با اجازه کی... ها؟ با اجازه کی بدون این‌که نظرم رو بپرسی همچین غلطی کردی!

چشمان درشت شده شایان و اخم‌هایش از شنیدن جمله‌ام، خشمگین به سمتم پا تند کرد و تند بازویم را با خشونت کشید.

- درست صحبت کن تو هنوز...

بهاوند سریع مرا که سرتاپایم روی ویبره می‌لرزید از برزخ و آتش کینه و از خشم مثل اسپند روی آتش بودم، عقب کشاند با تن بلندتر از معقول رو به شایان گفت: چی‌کار می‌کنی آقا شایان!؟ زشته همسایه‌ها می‌شنون. می‌بینن...

شایان درحالی که نفس نفس می‌زد، بی‌ادبانه با بی‌منطقی غرید.

- د آخه نمی‌فهمه داره با کی حرف می‌زنه؟! چاک دهن‌ش رو باز می‌کنه و زر می‌زنه باید یکی باشه تا...

از پشت سر بهاوند، حرصی فریاد کشیدم.

- چاک دهنم وا بشه... بدترشم می‌شنوی تا بفهمی نباید توی زندگی بقیه دخالت کنی... د لعنتی من نخوام تو واسم شوهر پیدا کردی، کی رو باید ببینم آخه!؟

شایان خنده تمسخرآمیزی با چشم غره حواله‌ام کرد.

- بدبخت باید از خداتم باشه که داداشم ازت خوشش اومده و می‌خوادت... وگرنه با این اخلاق گهی که تو داری، هیچ‌کس نمی‌آد تو رو بگیره بی‌چاره!

قفسه سینه ام از خنجرکلماتش در حال ترکیدن بود، بغض و خشم تمام وجودم را سوزاند.

بهاوند هم درحال آرام کردن شایان بود که با فکری در ذهنم جرقه زد، شایان را هم همراه خودم سوزاندم.

- من بمیرمم با اون داداش اُسکلت عروسی نمی‌کنم، بخوای مجبورم کنی اول از همه پته ِ تورو می‌ریزم رو آب بعدشم سمیه رو علیه‌ت پر می‌کنم.

میرغضب دندان روی هم سایید از لای دندان‌های چفت‌شده اش، نعره کشید.

چیره دل
- د لیاقت نداری تو، وگرنه لگد به بختت نمی‌زدی کودن..!

بی ملاحظه با دل خنکی عقب گرد کردم. درحالی که تمام تنم منقبض و جمع‌شده بود، حرصی و خشمگین لگد محکمی به درب ماشین‌ش کوبیدم که سرانگشتای پای خودم درد گرفت و فریاد شایان هم با غیظ بلند شد.

- احمق به ماشین چی‌کار داری!

برای این‌که حرص‌ش را بیشتر در بیاورم، زبانم را از دهان بیرون آوردم. با سوز سوزی و ادا و اصول دهان کجی کردم.

- بسوز بسوز تا حالت جا بیاد!

بهاوند با دیدنم، متاسف لبش را گزید و با تاسف سری به طرفین تکان داد. اما لیچار درشت شایان، اخم‌هایش را درهم قوس داد.

- دختره .... عوضی واسه من زبون در میاری، آره؟ اگه آدمت نکنم، شایان نیستم.

دوباره با لذت از خشم‌ش، درحالی تمام بدنم داغ و مرتعش بود از خشم؛ اما با دهان کجی، جواب دندان شکنی دادم.

- من که فرشته‌ام، ولی لابد تو آدم نیستی که می‌خوای همه رو آدم کنی!

عربده بلند شایان لبخندرضایت بخشی روی لبانم آورد.

- حالتو می‌گیرم چشم‌سفید پررو!

درحال رفتن به سمت درب خانه، یک باره متوجه نگاه سنگین و تاب‌داری روی خودم شدم، با تردید سرم را به اطراف چرخاندم که در کمال تعجب هیچ چیز مشکوکی نبود، کوچه خلوت خلوت بود. جزء صدای جر وبحث شایان دیگر هیچ چیز اعصاب‌خردکنی نبود!

لاقیدانه شانه ای بالا پراندم با کلید یدک در را گشودم و نیمه باز رها کردم که با مامان ریحانه مشکوک، رو به رو شدم.

- اِ چرا حیاط وایستادی؟

دو به شک حینی که چادرش را روی سر صاف می‌کرد، سمتم پا تند کرد.

- چی‌شده که صدای شایان تا هفت کوچه پیچیده؟!

پوزخندکجی زدم و دستانم را کنار پهلویم ول انداختم.

- این رو از خودش بپرس دیگه... شما که بدون نظر من...

عصبی با دست به کمر ابرو درهم کشاندم: واسم آخرهفته قرار مدار گذاشتین، اینم ازش بپرسین چرا داره یقه جر می‌ده!

متعجب و ناراضی لبش را گزید.

- چی می‌گی! درست حرف بزن ببینم اصلاً چرا اینقد دیر کردی؟! ساغر باز چه دسته‌گلی به آب دادی، تو بچه؟! خاک به سرم کردی باز...!

بی‌حوصله و کفری و عصبی دستی در هوا تکاندم.

- خاک که شما ریختی توی فرق سر من، بازم دوقورت و نیم‌تون باقیه؟!

بی‌محابا چنگی به دستم زد وچشم غره‌کنان زیرلب توپید.

- خوبه خوبه، زبون به دهن بگیر ببینم... حالا بگو چرا اون پسره رو آتیشی کردی باز... چی‌کارش کردی!

غرولند با بی‌حالی و ناتوانی نالیدم.

- ولم کن بابا، برو از خودش بپرس اه!

بی‌اعصاب سمت هال پاتند کردم که سمیه تلفن به دست، تند تند با وضع آشفته درحالی که چادرسفیدش روی شانه‌هایش افتاده بود، از پله‌ها جستی زد و با نفس زدن تند گفت: چرا صدای داد شایان میاد، گوشیشم جواب نمی‌ده...!

مامان ریحانه هم چنگی به صورتش زد .با هم دست‌پاچه درب را تا انتها گشودند که بهاوند با خستگی سلام آرامی تحویل آن دو داد.

همین که سمت اتاقش می‌رود، با سوال سمیه روی کف موزایک خشک می‌شود.

- شایان چرا هوار می‌کشید؟!

بهاوند مستاصل چنگی به موهای بلندش کشید و با درماندگی به منی که بالای تراس کوتاه، متعجب و یکه‌خورده ایستاده بودم؛ سنگین و معنادار با غم چشم گرفت به عقب برگشت رو به سمیه، سر به زیر جواب داد.

- والا چی بگم، بهتره از خودشون بپرسین.

سمیه تا می‌خواست باز سوال پیچ‌اش کند، سریع پیش‌دستی کرد و با لحن عاجزی افزود.

- شرمنده من خیلی خستم، شب خوش.

سرش را پایین انداخت در سکوت چفت در اتاقش را باز کرد و با شانه‌های خمیده و خسته در تاریکی داخل شد!

سمیه با غیظ نگاه شاکی حواله‌ام فرستاد.

- توچی!؟ توام خبر نداری چرا شایان...

بدون ملاحظه وسط حرفش پریدم.

- به من چه... یقه منو می‌گیری! برو از خودش بپرش!

بدون اهمیت کفری داخل شدم که تنها با لامپ مهتابی روشن، مثل همیشه صدای تلویزیون و اخبار به گوشم خورد. این یعنی امشب بابامحمد تا دیروقت بیدار بوده و تا از آمدنم مطمئن نشده، در هال منتظر مانده بود. اما چرا حالا داخل هال نبود؟!

حتماً در معذوریت خواسته شایان قرار گرفته بود. وگرنه بابامحمد آدم صبوری بود.

***

با صدای زنگ هشدار، غلتی زدم و خمیازه بلندی هم کشیدم که باز صدای گوش‌خراش زنگ هشدار در گوش‌هایم زوزه کشید!

- اه لعنتی، می‌خوام بخوابم خیر سرم!

در یک باره باز شد و لحن مامان ریحانه با تشر به گوشم رسید.

- اوف! پاشو دیگه... اون گوشی بدبخت خودش‌و کشت!

سرم را محکم زیر لحاف بردم و خش‌دار و خواب‌آلود غر زدم.

- خوابم می‌آد.

یک دفعه پتو به شدت کنار رفت که از فرط سرما توی خودم روی تشکجمع شدم.

- پاشو ساغر، پاشو تو مگه امروز کلاس نداری؟!

حواس‌پرت با کرختی غرولند کردم.

- نه نه، بزار کپ مرگم بزارم اه اصلاً گور بابای درس، من خوابم میاد...

- باشه، پس جواب بابات رو خودت می‌دی دیگه!

یک‌دفعه لای چشمانم را باز کردم و با خستگی پوف بلندی کشیدم. درجا خمیازه‌کش روی تشک سیخ نشستم، درحالی که منگ خواب بودم. دستی به موهای آشفته و شلخته‌ام کشیدم.

- نمی‌خواد دیگه بلندشدم!

لحن ناراضی‌اش، چشمان نیمه‌بازم را درشت کرد.

- نگاه نگاه عین این میمونای توی تلویزیون نشون میدن آ، عین اونا شدی!

خمیازه کش‌داری پرت کردم و درهمان پشت گردنم را کلافه خاراندم.

- میمون بهتر از خرس قطبی که تا لنگ ظهر می‌خوابه!

انگشت اشاره اش را به تهدید و اخم سمتم گرفت.

- کم به خواهرت نسبت بده! ناسلامتی ازت چندسالی بزرگ‌تره... عقل نداری تو؟!

دلخور لب برچیدم با منگی، پالتوی دم دستی روی تاپ و شلوارکم پوشیدم با گرفتن حوله و مسواک‌م سمت سرویس بهداشتی لِخت لِخت‌کنان راه افتادم...

چند نفس عمیق کشیدم و با پشت دست، چندضربه به در کوبیدم، که با صدای استاد فتحی لبخند کمرنگی روی لبانم نشست.

با لبخند درب را آرام باز کردم که خانم فتحی با دیدنم، اخم‌آلود تک ابروی بالا انداخت.

- مهرجو! باز که دیر اومدی؟!

چهره‌ام را مظلوم کردم با خاراندن گوشه ابرویم، مستاصل سری روی شانه کج کردم.

- معذرت می‌خوام استاد ترافیک بود!

بدپیله و سمج‌وار سری به چپ‌و راست تکان داد.

- شهامت داشته باش و بگو خواب موندم، کلاً از صورتت معلومه هنوز غرق خوابی!

دلگیر و متحیر لب‌هایم آویزان شد.

- اما استاد؟

خانم فتحی سری به تاسف و افسوس تکان داد.

- برو بشین مهرجو ولی تکرار نشه!

مغموم و مطیعانه سری تکان دادم.

- چشم.

تا داخل کلاس شدم با دیدن تعداد کم بچه‌ها، جفت ابروانم بالا پریدند. متحیر و کپ کرده روی اولین ردیف نشستم.

اما با تعجب و شوکه دوباره سرم را چرخاندم تا اکیب بچه‌ها را بیایم اما هیچ‌کدام نبودند!

- مهرجو..؟

با شنیدن صدای استاد، گوشه لبم را با حرص گزیدم و شرمگین گردنم را صاف کرده و روی صندلی‌م مرتب جابه جا شدم.

- بله استاد؟

فتحی با آن تیپ رسمی و اندام توپرش، با اخم و جدیت اشاره ای به تخته زد.

- بنویس جا نمونی!

سریع کلاسور و برگه‌هایم را روی میز قرار دادم و با فکری مشغول تندتند درحال نت‌برداری شدم...

باحال عجیبی و تفکر روی نیمکت محوطه دانشگاه نشستم و شماره تک به تک بچه‌ها را دوباره گرفتم اما باز صدای اعصاب‌خردکن زن که می‌گفت«مشترک مورد نظر خاموش است» رو به رو می‌شدم.

نگران و پریشان با نوک پا به زمین زیرپایم ضربه می‌زدم.

عصبی دوباره به نازنین و سحر البته نسترن پیام که نشانه ایموجی نگران بودنم بود را با امید فرستادم« لطفاً جواب بدین، کارتون دارم»

یک دفعه نگاهم روی پیامی بود که دیشب به بهاوند فرستاده بودم. با شرم صندوق ارسالم را باز کردم و پیامم را زیرلب با طپش خواندم.

«ممنونم که چیزی به بقیه نگفتی، جبران می‌کنم... بهاوند»

و او پیام را دریافت کرده و خوانده بود اما جوابی برایم نفرستاده بود! خیلی بی احساس و خشک بود! حداقل یک تشکر خالی هم تنگ‌ش نفرستاد تا دلم گرم شود!

با زنگ خوردن گوشی دم دستم، دو دستی چسبیدم با نفس زدن سریع جواب دادم.

- الو؟!

- ساغر، من پشت کوچه دانشکده‌ام، بیا زود...

با دهان نیمه‌باز به صفحه تلفنم که بوق آزاد می‌خورد، منگ و گنگ خیره شدم. چندبار با گیجی پلک زدم و در نهایت قید کلاس بعدیم را زدم با دست‌پاچگی کوله‌ام را روی شانه انداختم.

دوان دوان تا سمت خروجی و نفس زنان دویدم، دل توی دلم نبود تا خبری از بچه‌ها بگیرم. کجا رفته بودند که اثری از هیچ‌کدامشان نبود.

به محض این‌که پشت کوچه رسیدم، با چراغ زدن اتومبیلی؛ گیج و مبهوت قدم رو کنار اتومبیل جدید لکسوس‌ش با تردید نزدیک شدم.

هول و نگران با مفصل پشت دستم به شیشه پنجره دودی‌اش کوبیدم که صدای باز شدن قفل درب‌ها به گوشم رسید.

سنکوپ و جاخورده، همچنان ایستاده بودم که شیشه پنجره کمی پایین رفت و چهره گرفته ارشیا مشخص شد.

- چرا وایستادی؟! د سوار شو تا کسی ندیده!

مبهوت و ترسیده بدون فکر، سریع درب را گشودم به سرعت جلو نشستم، تا که درماشین را بستم. اتومبیل‌ش از جا کنده شد.

چنان با سرعت می‌راند که از ترس به چرم صندلی‌اش وحشت‌زده چنگ زدم و جیغ بنفش‌ام علنی بلند شد.

- چی‌کار می‌کنی دیوونه؟!

بدون توجه به جیغ‌ام، بامهارت از میان چند ماشین جلوی به سرعت راند و در کمال ناباوری داخل کارواش شدیم.

گیج‌شده نگاهی به دم و دستگاه کارواش انداختم که با صدای بم‌ارشیا، صورتم را سمتش چرخاندم.

- اوضاع سگیه! بچه‌ها رو گرفتن!

میخکوب‌شده ابروهایم درهم قوس شدند و زبانم تند و تیز چرخید.

- چی؟! کدوم بچه‌ها؟ میشه درست حرف بزنی؟ اصلاً تو این‌جا چه کار می‌کنی؟!

کمربندایمنی‌ش را با درماندگی باز کرد و با خستگی لای چشم‌هایش را مالش داد.

- بچه‌ها! یعنی همه اونای که دیشب توی مهمونی دیدی‌شون، همشون رو گرفتن الانم توی منکرات هستن!

سنگکوب شده چندبار دهان باز وبسته کردم اما هیچ سوالی به ذهنم نمی‌رسید.

نگاه ناباورم سمت نیم‌رخ ارشیا بود که ناباور و حیرت‌زده پوزخند یک طرفه‌ای زد.

- و دقیقاً زمانی که شما از خونه رفتین، مامورها همشون ریختن اونجا و همه بچه‌ها رو کت‌بسته گرفتن و بردن اون خراب‌شده!

یکه خورده با گیجی و لکنت به خودم اشاره کردم.

- نکنه... نکنه تو فکر می‌کنی...

بزاق دهانم را با ترسیده و دردمند فرو دادم.

- کار منه؟!

نیم‌رخش را به طرفم چرخاند. سر و گردن‌اش را به سمتم خم کرد.

- نه، همچین فکری من در مورد تو نکردم اما بچه‌ها... می‌دونی همشون گفتن که مطمئنن کار تو یا...

بی‌حس و مردد با لحن تیزشده کلمات‌ش را شکار کردم.

- یا چی؟!

نگاه معنادار و نافذی حواله‌ام کرد .سپس مشت آرامی نثار فرمان پراند. دندان قروچه‌کنان پوف کلافه‌ای کشید.

- یا کار اون نامزدته!

متحیر با شوک زیرلب شمرده تکرار کردم.

- نامزدم؟!

تلخ و تمسخرآمیز پوزخندکجی زد.

- همونی که شبیه قیصراست!

کلافه و بی‌رمق دستی روی صورت ملتهبم کشیدم، پشت گوش‌هایم داغ و سکوت می‌کشید و انگار زیرپایم خالی شده بود. یک حس خلاء و معلق در هوا احساس می‌کردم.

گرفته و ضعف‌کرده با درد نالیدم.

- آخه بهاوند ....! خدایاچرا باید اونا رو لو بده؟ چه نفعی واسش داره؟!

ارشیا ماشین را در سکوت روشن کرد و حین رد شدن از میان کف‌های روی شیشه و شُستشوی مکانیزه ماشین، دستش را محکم مشت کرد با غیظ جلوی صورتش گرفت.

- اینو نمی‌دونم... ولی چرا باید وقتی شما رفتین یهو همه چیز بریزه بهم و ...

منظوردار و دلهره‌آور وقفه‌ای بین کلماتش می‌انداخت که مرا حریص و بی‌اعصاب می‌کرد.

- حرف آخرت رو بزن، چی می‌خوای بگی؟!

جدی سرش را برگرداند و نافذ و پرجذبه چشم باریک کرد.

- این‌که اون نامزدت، از قصد همه ما رو لو داده تا تورو پیش بچه‌ها خراب کنه و بعدش اونا دیگه باهات معاشرت نکنن!

در کمال ناباوری از حالت شوک یک دفعه محکم پفی زدم زیر خنده، یک خنده عصبی و خشمگین!

امکان نداشت بهاوند...!

- جک نگو...این نشدنیه!

اما با نگاه خیره و معنادار که بدون پلک‌زدن باصراحت نگاهم می‌کرد، خنده روی لبانم ماسید.

خیره به رو به رو و کف‌های روی شیشه، سرد و بی‌روح لب جنباندم.

- امکان نداره کار بهاوند باشه. بهاوند، مرد همچین کارای نیست... بی‌مرام نیست...

غضبناک و متعصب روی ران پایش مشت کوبید.

- پس بگو کار کیه؟! غیر شما دوتا که اولین‌نفرا از اون مهمونی‌کوفتی زدین بیرون، کی می‌تونسته به پلیس خبر بده، ها؟ !کی با ما دشمنی داشته جزء نامزد عزیز جنابعالی!

مات و متحیر البته گیج سرم را به طرفین تکان دادم و همزمان دستانم را روی گوش‌هایم قرار دادم.

- نمی‌دونم نمی‌دونم!

تبسم و سکوت در فضای اتومبیل حاکم می‌شود که پرغیظ با استرس ناخن زیر دندان می‌جوئیدم و با چشم‌های باریک شده، خاطرات شب گذشته را ریکاوری می‌کنم.

نگرانی بهاوند، عجله و ترس چشمان‌اش، سکوت سنگین و عجیب‌اش! آشفتگی و پریشانی اش...

همه این‌ها نشان می‌داد که بهاوند...

وای نه، امکان نداشت. بهاوند نمی‌توانست همچین کار احمقانه‌ای کرده باشد! غیرممکن...

یک دفعه مشکوک و مچ‌گیرانه به سمت ارشیا سریع چرخیدم باخیرگی بدون کلمه‌ای حرف تنها به او زل زدم که متعجب جاخورد اما خود را از تک و تا نینداخت با طلب‌کاری و حق به جانب پرسید.

- چیه؟! چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟!

چشمانم را ریزتر کردم با سری کج شده البته مثل شکارچی‌ها باز به نگاه خیره‌ام ادامه دادم که نفسش را تند و کلافه از دهان فوت کرد.

- د می‌گم چته؟! چرا این‌طوری بر بر زل زدی به من؟!

دست به سینه سرد و جدی پرسیدم.

- اگه همه رو گرفتن پس چرا تو بیرونی؟! تو چرا منکرات نیستی؟!

یکه و شوکه شد، انگار انتظار این سوال را نداشت که بعد از مکثی قاطعانه جواب داد.

- مگه ندیدی دیشب دنبالت اومدم!

مبهوت چشمانم یک دفعه درشت و از حدقه بیرون زدند.

- چی! دنبالم کردی؟! یعنی تعقیبم کردی!

کلافه و عاجز با انگشت شصت وسبابه دور چشمان‌ش را مدام ماساژ می‌داد.

- ای خدا عجب گیری کردما... د لعنتی می‌خواستم ببینم واقعاً نامزدته یا بلوف زدی، سرکوچه‌تون که پیاده شدین... تموم رفتاراتون رو با نامزدا مقایسه کردم ولی این رو می‌دونم تو چاخان کردی و اون یارو نامزدت نیست...

عصبی دست به سینه به طرفش چشم‌غره‌ای رفتم.

- از کجا فهمیدی اون‌وقت؟!

لبخندکجی روی صورت خوش‌فرمش خوش نشست.

- طبیعیه عزیزم، ما مردا همو خوب می‌شناسیم و اونقد می‌دونم که اون یارو اونقد ماسته که گذاشت با اون مرتیکه درگیر بشی... آخ آخ وقتی اون عوضی بهت فحش می‌داد اون مرتیکه مثلاً نامزد عین‌هو بی‌غیرتا وایستاده نیگا می‌کنه تا مرتیکه هرچی از دهنش در اومد بارت کنه.

مشتش را با غیظ و خشم بالا گرفت.

- حیف... حیف که نمی‌تونستم بیام جلو وگرنه دخل اون عوضی رو آورده بودم، کاری می‌کردم صورتش شبیه آسفالت کف خیابون بشه مرتیکه پ...!

ناگهان بی مقدمه یک هو سمتم چرخید.

- راستی اون مرتیکه کی بود؟! چرا سرت زور می‌گفت؟ !

کلافه و ناراحت کف دستم را مقابلش بالا و پایین تکان دادم.

- اولاً به تو ربطی نداره، دوماً تو چرا همش تو زندگی من سرک می‌کشی، مگه خودت خانواده نداری؟!

سوماً بیا مردونگی کن ودست از سرم بردار بابا، به‌خدا خستم کردی!

نگاهش بین چشمان و دستی که مقابلش سد کرده بودم، با تردید و شک در نوسان بود.

یک دفعه پفی زد زیرخنده، خنده آرام با ملایمت!

- می‌دونی ساغر، تو اصلاً شبیه ملاکام نیستی... یعنی هیچ‌کدوم از ملاکام رو نداری و نیستی...

خصمانه و باتحقیر چینی به بینی‌ام دادم.

- میشه بفرمائین ملاک‌هاتون چیه والامقام؟!

خونسرد و سرخوشانه لبخندجذابی نثارم کرد.

- خب چرا بهت بر می‌خوره! باشه حالا از فضولی سکته نکنی، می‌گمت...

یک دفعه با تنظیم آینه روی صندلی‌اش جابه جا شد.

- خب تو بلوند و چشم رنگی نیست، لوند و اهل قر و فر نیستی... اندامتم...

با نگاه خیره‌ش روی تنم، با حس ناخوشایندی، دست به سینه با اخم و معذب از خیرگی و بی‌پروای‌اش با تشر صدایش زدم

- هوی شازده... هیزی کنی حالت رو جا میارما!

خندان و راضی صورتش را چرخاند و خیره به رو به رو و من خیره به نیم رخ‌ش، صدای از عمد بم‌شده اش اکو شد.

- خب من همیشه اُکازیون‌هام نامبر وانه، و چیزی که من همیشه داشتم و دارم همیشه برام فراهم بوده، دخترای خوشگل و همچین ترازاول بودن... از همه مهم‌تر خودشون می‌اومدن دنبالم. و این من، بودم که یا قبول می‌کردم یا ردشون می‌کردم برن نه اونا...

یک دفعه گردن‌ش را چرخاند با ولوم پایین، رعب‌انگیز زمزمه کرد: ولی نمی دونم چرا گرفتار تو شدم!

با ناباوری نفس حبس شده‌ام را بریده و با حس گرگرفتی رها کردم.

- من!؟

مطمئن با لبخند کمرنگی سری جنباند.

- آره تو! خب تو با بقیه خیلی فرق داری. خودت هستی اصلاً تظاهر نمی‌کنی... همیشه نگران خراب‌شدن آرایش صورت و ژرلبت یا حتی تیپت نیستی، چیزی که از بقیه دخترا زیاد دیدم... اونا یه صورتک جذاب روی خودشون می‌ذاشتن تا خوب به‌نظر بیان اما وقتی باطن‌شون رو می‌بینی دیگه حالت از هرچی دختر دم دستیه بهم می‌خوره!

گُرگرفته بزاقم را به زحمت قورت دادم، احساس عجیبی داشتم. حالم دگرگون و قابل بازگو نبود.

از سکوت بهت‌آورم استفاده کرد و ماهرانه واژه‌ها را کنار هم چید.

- وقتی برای اولین بار توی دانشکده دیدمت... بنظرم عادی بودی، توی کلاس برعکس بقیه شیطنت نداشتی اما توی کافه و سلف توی چای یا قهوه دوستات نمک و فلفل می‌ریختی، ساده بودی بی‌شیله پیله، ازت خوشم اومد حتی یه‌بار اون پسری رو که بهتون گیر داده بود رو به بد غلط کردن انداختی...

خیره به صورتم با حال عجیبی نیشش تا بناگوش باز شد.

- فکرشم نمی‌کردم اینقد نترس باشی که سوسک بندازی توی لباسش! دختر تو خیلی کله‌خرابی اگه می‌فهمید کار توعه که کارت رو به حراست می‌گفت ولی شانس آوردی کسی نفهمید!

هیجان زده از تداعی خاطرات، با عجله و هول بدون این‌که توجه کنم طرف حرفم ارشیاست همان پسری که از او متنفر بودم، با لبخند ملیح پرسیدم.

- تو از کجا می‌دونی!؟ من فکر می‌کردم هیچ‌کس جز خودم خبر نداره؟!

لبخند مردانه و جذابی روی لبان‌ش نقش بست.

- خب آره، ولی من چون چند دفعه کارات رو دیده بودم... مطمئن بودم کار اون پسره رو تلافی می‌کنی... حالا کاری ندارم که عین چی پاچه همه رو هم می‌گیری آ... ولی چون همه چیزت مثل آب صافه، میشه بهت اعتماد کرد... و چیزی که خیلی چشمم رو گرفت می‌دونی چیت بود؟!

مشکوک دوباره دستانم را روی بدنم محاصره، جدی و اخم‌آلود پشت چشمی نازک کردم.

- لابد خواسته خاک‌برسریت!

نیشخند پررنگی زد و لبش را با خباثت گزید.

- اوف! یکیشه اون... ولی چندنفر فرستادم بهت نخ بدن یا چراغ هرچی که فکرش رو بکنی منتهی تو یه‌دنده و سفت می‌گفتی نه! خوشم اومد... کیارش هم که می‌گفت این دختره کلاً مشکل داره که با هیچکسی رفیق نمیشه... واسه خاطر خودم پا پیش گذاشتم که سنگ روی یخم کردی!

مغرورانه نیشخندی تحویلش دادم.

- حقت بود!

لبخند به لب فرمان را چرخاند از قسمت مکانیزه کارواش خارج شدیم، شیشه‌ها همگی از تمیزی برق می‌زدند که با صاف کردن گلویش، چشم از شیشه‌ها گرفتم.

- نه حقم این بود تا پیشنهادم قبول کنی و بامن رفیق بشی...

فرمان را چرخاند و از گوشه چشم منظوردار براندازم کرد: البته اون موش و گربه‌بازیات توی دانشکده اعصاب منو خرد کرد!

جلوی مردی با فرم آبی پررنگ ایستاد و دو تراول را از لای کیف پول چرمی‌اش بیرون کشید با تکبر و مسکوت سمت مرد پشت باجه کارواش گرفت...

در سکوت جهت مخالف ارشیا، با فکر مشغولی و خیره به عابرین سرم چرخانده بودم. اعترافش شیرین و خاص بود. اما در عجب احساس خوبی نداشتم.

انگار باورش سخت که، غیرممکن به نظر می‌رسید.

با صدای خش خش‌ی و سپس روشن کردن سیستم و پلی کردن چند موزیک در نهایت...

با شنیدن همان موزیک ترکی، ناخواسته لبخندی روی لبانم نشست که از چشم تیزبین ارشیا دور نماند وشکارش کرد.

- چیه می‌خندی؟!

با کوبش آرام دل، لبم را با زبان خیقس کردم.

- بازم این آهنگ؟!

خونسرد و باجذبه شانه ای بالا انداخت.

- موزیکه دیگه تازه مورد علاقمم هست!

موذیانه حین سوال کردن، متفکرانه و حالت دقیق به نیم‌رخش دستانم را درهم قلاب کردم.

- حالا معنی‌ش چیه؟

بالای سر، زیرچشمی حرکاتم را کاوید.

- می‌خوای بگی، باید باورکنم که نرفتی دنبال ترجمه این تِرک؟!

بدجنسانه خودم را به نفهمیدن زدم.

- آره مگه بیکارم برم دنبال یه آهنگ اجنبی! که چی بشه؟

متاسف و پرافسوس نوچی پراند.

- ساغری دیگه، نمی‌شه کاریش کرد!

بدون اهمیت صدای سیستم‌اش را بلند کرد. همراه با خواننده لب‌خوانی می کرد که قسمت« بامن ازدواج کن» یک دفعه سرش را سمتم برگرداند و پرطعنه و موشکافانه خیره‌ام شد.

- این‌جا معنیش مزخرفه..!معنی‌ش میشه بیا ازم خواستگاری کن که...

که ناخودآگاه زبان سرخم بی‌اختیارم لب به اعتراض باز شد.

- نه‌خیرم، می‌گه بیا بامن ازدواج کن!.

با دیدن لبخند پهن و راضی با نیش بازش با ناباوری جفت دستانم رارو دهانم گذشتم*"

لعنتی ارشیا یک دستی زده بود و من خر هم گاف داده بودم.

موذیانه و فاتحانه از بالا نگاهم کرد، بدجور از دست خودم شاکی شدم. غیظ کرده *"

لعنتی تیز بود! خیلی هم مکار و حقه باز بود که به من یک دستی زده بود تا به جواب دلخواهش برسد!

حرصی صورتم را مخالف او چرخاندم که با رضایت پفی زیر خنده زد و بلغورش را از سر گرفت.

- حالا چرا حرصت رو سر اون لبای بیچاره‌ت در میاری؟! گناه دارن، نکـ....

غیظ‌کرده و عاصی بی‌محابا به او توپیدم.

- به تو ربطی نداره جناب...

تمسخرآمیز دستانش را به تسلیم بالا برد: نزن حالا جوجه‌جون...

نفسم را حرصی از بینی بیرون فرستادم با نگاه به عرض خیابان، چینی به بینی‌م دادم.

- داری کجا می‌ری؟!

ارشیا مسلط درحال که پرستیژ دخترکشی می‌گرفت، با دست راست می‌راند و با دست دیگر عینک‌دودی‌اش را از روی موهای بالا داده‌اش برداشت، عینک را روی چشمان‌ش گذاشت.

- می‌ریم کافه تا یکم حرف بزنیم ولی تو اگه تو بخوای مستقیم می‌ریم خونه من تا...

جیغ بنفش و بلندی سرش ول کردم.

- من اون‌دخترای مزخرف دور و برت نیستم... بفهم که بهم نگی باهات بیام خونت! من...

جابه جا شده روی صندلی با انگشت اشاره‌ام، عصبی و دلخور اما با اعتماد به خودم اشاره کردم.

- من از اون مدل دخترا نیستم، اصلاً از اوناش نیستم که بخوای با من، مثل اونا رفتار کنی! من ساغرم، ساغر مهرجو؛ دختری که پسرا واسش پشیزی ارزش ندارن که حتی بخواد بهشون نگاه کنه!

خندان با تفریح یک دفعه انگشت اشاره‌ام را گرفت که انگار برق‌سه‌فاز به تنم وصل کردند، غیرارادی و از روی غریزه، تن‌م را شتاب‌زده عقب کشیدم که باز خنده مسخره‌ای پراند.

مشکوکانه با چشم‌های باریک شده، او را جدی کاویدم.

- مسخره! چیزی مصرف کردی؟!

مبهوت جاخورد، خنده از روی لبانش ماسید. شوکه سرش را چندبار سمتم برگرداند و بلند گفت:

« من!؟ نه والا!»

لبم را پرغیظ و کلافه گزیدم.

- پس چرا راه به راه می‌خندی اونم توی موقعیتی که توش هستی، انگار نه انگار که دوستات توی بازداشت‌گاه هستن؟!

گوشه لبش با زاویه فک‌ش بالا پراند. دستش سمت سیستم رفت و صدای موزیک را کم کرد.

- من نگران اونا نیستم چون همشون به یه‌جای ربط دارن، نگرانی من تویی که همه‌شون فکر می‌کنن تو و اون نامزدت، بچه‌ها رو لو دادین... تازه بیژن گفته می‌خواد پرای نامزدتم بچینه که...

نگران و یکه‌خورده، ناخودآگاه با دستم بازویش را ملتمسانه گرفتم با استرس بزاق دهانم را سخت قورت دادم.

- چی می‌گی؟! آخه بهاوند بی‌چاره امکان نداره...

نگذاشت حرف از دهانم خارج شود، سریع در هوا کلمات را شکارانه بلعید.

- اگه کار اون باشه چی!؟ هوم... یه درصد فکرکن اگه کار اون باشه و خواسته تو رو این‌جوری از دوستات دور کنه چی؟!

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، غیرعمدی خنده‌ام گرفت. آرام آرام و تکه تکه می‌خندیدم!

بهاوند شاید خشک و رسمی باشد ولی این یک قلمِ در ذاتش نبود. او اصولاً کار به کار بقیه نداشت. سرش همیشه در کار خودش بود و والاغیر!

از دیدن لبخند و هپروتم عصبی پوزخندی زد. دنده را فشرد و فرمان را به سمت چپ هدایت کرد.

- چیه؟! مثل این‌که بدت نیومده که...

با اعتماد به نفس درحالی که نفس عمیقی می‌کشیدم. یک‌باره رایحه لعنتی‌اش شامه‌ام رخنه کرد و ناخواسته ابروهایم درهم تابیدند!

- من شرط می‌بندم کار بهاوند نیست، برای همینم می‌خوام با بیژن حرف بزنم تا...

کلافه با عجله خود را وسط حرفم انداخت.

- آخه حرف زدن تو با اون، چی رو درست می‌کنه؟ این‌و بگو؟!

متفکر و متحیر لبی با زبان تَر کردم.

- حالا... لطفاً شماره تلفنش رو بده، باهاش حرف بزنم شاید حل شد.

کف دستم را مقابل چشمان مبهوتش گرفتم که با اخم‌های قوس‌داده، نگاه چپی تحویلم داد.

- بالاغیرتاً باهاش حرف بزنی، منم باید باشم!

صبورانه و بدون تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.

- مشکلی نیست، شما هم باش!

لختی سکوت و هرم‌نفس‌های کش‌دار و عمیق ارشیا و خیرگی من به رو به رو، چهره آشفته بهاوند. لحظه ای از ذهنم بیرون نمی‌رفت. این‌که بهاوند، شاید عجیب به نظر می‌رسید اما یک چیز را خوب می‌دانستم؛ این‌که پسری مثل بهاوند با آن دیسپیلین خاص که خیلی به ندرت جنس همچین مردهای پیدا می‌شد، چنین کار احمقانه‌ای انجام دهد.

- کجایی؟!

حواس‌پرت سری سمت چهره مشکوک ارشیا تمایل کردم

- ها...!

حیران با پوزخند ابروی بالا انداخت.

- حالا نگفتی منظورت از اوناش نیستی، یعنی چی؟ یکم برام شفافش کن.

چهره‌ام از متوجه‌نشدن منظورش، درجا جمع شد و گیج زل زدم به او که متاسف با کف دست روی فرمان، آرام و سنگین کوباند.

- می‌گم منظورت چیه وقتی گفتی من از اوناش نیستم! دقیقاً از کدوم مدلاش نیستی؟!

منظورش را حالا متوجه شدم، با اخم و غیظ پرسیدم.

- به چی می‌خوای برسی حالا؟

خونسردانه بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و موذیانه دستی زیر بینی‌اش کشید.

- شاید به این‌که، دفعه بعد روی کراش‌هام بیشتر دقت کنم تا سمت اون مدلاش نرم!

مسخره‌آمیز حین ادای جمله‌اش، با منظور چشمک ریزی هم حواله‌ام کرد. و از گوشه چشم برایم ادا و اصول آمد!

عجیب حرصم می‌داد، خوب می‌دانست منظورم به چه بود اما برای این‌که حالش را بگیرم تا هوس سربه سر گذاشتنم را از مغزپوکش بیرون بکشد. پوزخند کجی به رویش زدم و مستقیم به نیم‌رخش درحینی که آرنجم را روی لبه صندلی می‌گذاشتم، سرم را جلو کشاندم.

- همونای که بهش می‌گین داف، پلنگ، ولنگ‌باز یا...

داغ‌کرده با مکثی صورتم را درهم کردم با انزجار و چندش افزودم.

- همونای که عملین! با قرص، ژل و کوفت زهرمار خودشون رو عین‌هو شبیه ای این... استغفرالله ن... استارا می‌کنن... فکر کردی نمی‌دونم نه؟ والامقام تموم دوست‌دخترات تقریباً شبیه همن، چشم رنگی

چیره دل
یا با لنز، یا هم واقعی، گونه و فک پروتزی، مو بلوند یا هایلاتی واسه هر پارتی هم یه رنگ دیگه! اوم...

تمسخرآمیز با تفکر ادای فکر کردن را در آوردم.

- هوم.. معمولاً شما پسرا هم از اونای که لب شتری یا لب میمونی دارن خیلی خوشتون می‌آد! نه؟!

اصلاً دقت کردی که اونای که لباشون خیلی گنده‌ان وقتی حرف می‌زنن، یه‌جورین؟!

چشمانش درشت و گرد شده بودند با ناباوری و تعجب مدام سر سمتم می‌چرخاند و با بُهت و یکه خورده نگاهم می‌کرد. به زور جلوی خنده‌ام را گرفته بودم تا مبادا به چهره مبهوتش بخندم!

ملتهب و حرصی دست به سینه دستی به مقنعه‌ام کشیدم.

- یا اگه دقت کرده باشی بعد پاک‌کردن آرایششون، چقد قیافشون دیدنی می‌شه!؟ آها پسرای مثل شما، روی اندام خانما هم خیلی دقیق هستن و وجب به وجب تن‌شون رو با نگاشون سانت مـ...

مهلت نداد تا حرفم را کامل کنم، چنان زد زیر زد خنده که از ترس به روکش‌چرم صندلی چسبیدم!

او از ته‌دل قهقه‌وار می‌خندید. من مات به او و خنده جذابش چشم دوخته بودم، خیلی خنده‌اش او را جذاب می‌کرد، ارشیای که همیشه برای همه قیافه می‌گرفت و به ندرت لبخند می‌زد آن هم در اکیب خودش، حالا بدون دغدغه تا این حد شانه‌هایش تند تکان می‌خورد و از فرط خنده زیاد ریسه می‌رفت!

مات و مبهوت در سکوت میخ او بودم که یک دفعه دستش را جلو کشید در کمال ناباوریم، لُپم را محکم کشید. همزمان کش‌دار و با لحن خاص گفت:

« خیلی شیرینی می‌دونستی؟!«

لبم را کج کردم درحالی که روی لُپم را مالش می‌دادم تا جای دردش را کم کنم با غیظ سری به نفی تکان دادم.

- نه! چون همه بهم گفتن عین زهر تلخم و زبونم عین نیش مار می‌مونه!

لبخند به لب خونسردانه سری تکان داد.

- اونا قلقت رو بلد نیستن، ولی من می‌دونم با یه دختر که از قضا داف وپلنگی هم نیست و به‌قول خودش لب میمونی هم نیست، چه‌جوری رفتار کنم تا عین‌هو مار نیشم نزنه!

نمی‌دانم چرا با آن چشمان جذبه‌دار و خاص‌ش عمیق نگاهم کرد، عجیب‌تر از شنیدن جمله‌اش، حس خاصی پیدا کرده بودم. چیزی دلم را غلغلک می‌داد، البته که مورم مورم هم شده بود. عجیب که هیچ‌کدام از دوستانم این‌حرف‌ها را تاحالا به من بازگو نکرده بود. خیلی شیرین و ملموس بود که ارشیاتهرانی، پسری که اکثردخترهای دانشکده او را دوست داشتند، حالا مستقیم با ترفند خاصی اغوا و ابزارعلاقه می‌کرد!

مسخ‌شده در خلسه فرو رفته بودم که با آوای بابالنگ‌دراز تلفن همراهم، لبخند به لب اشاره ای کرد.

- می‌گم خاصی می‌گی نه، تموم دخترای این زمونه یا اِمریکایی میزارن ... البته ترکی یا حتی بی‌کلام ولی تو...

همزمان با جنباندن سرش به طرفین، خنده‌آرامی ول داد.

- ساغر تو اعجوبه‌ای عزیزم!

عصبی و کفری زیرلب توپیدم.

- من عزیزم کسی نیستم، این صدبار!

در همان حال از لای کوله‌ام، تلفنم را در آوردم ولی با دیدن شماره شبنم، متعجب آیکون سبز را فشردم تا تلفنم را دم گوشم قرار دادم یک باره مورد هجوم ضربات کلمات‌زننده‌اش برخوردم!

- الو شبنم‌جان...

- الو، خودتی؟! عجب جواب دادی... اصلاً چه‌جوری روت شد جواب منو بدی، هان؟! زدی با اون پسره دهن همون رو سرویس کردی... تو خجالت نکشیدی مگه ما...

حیران و گیج تلفن را جلوی صورتم گرفتم، ناخودآگاه با شوک پرسیدم.

- چرا اینقد توپش پُره؟!

ارشیا نگران و متعجب با اخم چانه‌ای پراند.

- کیه؟!

اخمی به‌خاطر کلمات رکیک شبنم با آن لحن بچه‌گانه و تن دماغی‌ش، بین ابروانم تابید.

- شبنمه...! چی‌شده؟! چرا هرچی از دهنت می‌آد به من نسبت می‌ده...!

یک‌هو از پشت خط، جیغ بلند و گوش‌خراشی اکو شد.

- تو راضی نبودی بیای واسه چی...

امان ندادم تا مرا مورد اصابت یک‌تازی‌هایش قرار بدهند و هرچه دلشان خواست بار من کنند.

- وای وای، چته! چرا همین‌طوری می‌بُری و می‌دوزی! ترمز کن و بگو گناه من چیه این وسط... ها؟!

باشنیدن فحش رکیک‌دارش، محکم چشمانم را روی هم فشردم وعاصی و شاکی از بینی نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم به خود مسلط شوم اما..

- حرف دهنت رو بفهم دختره سانسور شده... نزار دهنمو واز کنم هرچی لایقته رو بگم آ !

از خشم می‌لرزیدم، تمام مدت دندان روی هم ساییدم یا مشتم را مقابل چشمانم گرفته بودم، هرلحظه مشتم بیشتر درهم فشرده می‌شد. انگار شبنم مقابل چشمانم زنده درحال تاختن و جدال بود تا محکم بکوبم توی چشمان وزغی‌اش!

با شنیدن فحش خیلی بدش، دود از گوش‌هایم بیرون زد. مطمئن بودم که چهره‌ام برافروخته شده از خشم مردمک چشمانم درحال حدقه‌زدن!

- وای خدا... دعاکن...شبنم دعاکن دستم بهت نرسه وگرنه خودم... می‌شنوی با دستای خودم تیکه تیکه‌ت می‌کنم دختره...

جیغ‌جیغ‌های شبنم، اعصابم را متشنج می‌کرد. کم مانده بود از غصه حرف‌هایش که به‌من نسبت داده بود گریه‌ام بگیرد و دق کنم. علناً دستانم که یخ زده و بیدوار پیچ‌وتاب شده می‌لرزیدند.

یک دفعه تلفن از روی گوش چپم، به سرعت کشیده می‌شود. سر و گردن‌م هم همزمان با چشم‌های جدی او؛ اتوماتیک‌وار به سمت ارشیا که باتحکم و جذبه برای پشت خط‌ش؛ خط و نشان می‌کشید.

- شبنم اون صداتُ ببر، باشه... آره آره می‌دونم ولی اون‌طوری که شما خیال می‌کنید نیست، ساغر اصلاً روحشم خبر نداره که...

متعجب بودم که شنبم موذی چه بلغور کرد که ارشیا نفس‌زنان و رگ سبز شقیقه‌اش دستش را محکم روی فرمان کوبید و باغیظ نعره کشید.

- یه خفه‌شو اینقدم نپر وسط حرفم، د یه بار بهت گفتم که ساغر روحشم خبرنداره... می‌فهمی یا نه!؟

نمی‌دانم شبنم به ارشیا چه گفت که گردن سرخ ارشیا متعجب سمت به طرفم کشیده شد، عصبی ناخنم را زیر دندان بردم و مشغول کنَدن اطراف ناخن‌م شدم!

- شبنم منوقبول داری دیگه؟!

با این سوال ارشیا، روی صندلی صاف و صامت با دلهره ونگرانی نشستم، گنگ و گیج به او زل زدم.

لبخندکوتاهی حواله‌ام کرد اما خطاب به شبنم پشت خط گفت:

« خیلی خب، حالا که همه‌تون فکر می‌کنین کار ساغره، باید بگم فردا همتون؛ می‌فهمین!؟ همه‌تون باید توی کافه لیلیوم باشین، اوکی؟»

بامکث و تمرکز به حرف‌های پشت خط گوش کرد و آمرانه تاکید افزود.

- باشه، فردا صبح راس ساعت یازده کافه باشین همتون، من و ساغرم باهم میایم!

شوکه با اخم نگاه سرزنش‌گر کنکاوش کردم. چرا از جانب من قول می‌داد؟! چرا باید به حرفش گوش می‌کردم؟!

تماس را قطع کرد با بی‌تفاوتی سرِ گوشی را سمتم گرفت: بگیر.

خشمگین با نفس تند شده، گوشیم را چنگ زدم.

- واسه چی قرار گذاشتی؟! اصلاً به من چه ربطی داره اونا...

پرافسوس حین دنده گرفتن، سری به تاسف تکان داد.

- من دارم ازت دفاع می‌کنم اون وقت تو...

کلافه چنگی به موهای ژل‌ی و مرتبش زد و با انزجار چهره درهم کشید.

- چرا متوجه نیستی ساغر، اونا خیلی هستن، ولی تو فقط یه نفری می‌فهمی؟.... اصلاً می‌تونی هر روز توی دانشکده باهاشون دهن به دهن بشی وقتی هرکدومشون بخوان کرم بریزن و...

بغض مثل سنگ و غد به گلویم چنگ زد، خشمگین صدایم بالا رفت.

- منو سنه‌نه هان؟! آخه به من چه دخلی داره!

هان را همراه جیغ پراندم که دستش را مغموم بالا کشاند، آرام و دل‌گرم کننده جواب داد.

- می‌دونم عزیـ.... ساغرجان... من بهتر از هرکسی می‌دونم تو از جریان خبر نداشتی ولی عزیـ... اوف...

نگاه عاجزشده‌اش را به چشمان درنده و براقم دوخت.

- من چی‌کارکنم!؟ عادتمه بگم عزیزم یا... حتی عزیزدلم!

غمگین سییک‌گلویش تکانی خورد، کلافه و درمانده از نیم‌رخش چشم گرفتم با حرص روی داشبرد کوبیدم.

- نگه دار...!

- ساغر...؟!

پرخاش‌گر و بی‌حوصله لب گزیدم.

- گفتم نگه‌دار...

به ناچار پوفی کشید در همان حال راهنما زد و کنار جدول جنب هایپرمارکت توقف کرد.

همین که خواستم از ماشین‌ش پیاده شوم، نیمه‌خیز شده یک دفعه دسته کوله‌ام را محکم گرفت.

- یه دیقه وایسا کارت دارم، اِ ساغر بچه‌نشو... بشین یه دیقه! ساغر؟!

«مرده‌شور ساغر گفتنش را ببرم که طپش قلبم را بالا می‌برد!«

طلب‌کارانه روی صندلی صاف و با چهره درهم نشستم.

- چیه! باز چی می‌خوای بگی؟!

پیروز و فاتحاته گوشه لبش بالا رفت و لبخندنادری به رویم زد. یک باره از ماشین‌ش پیاده شد. با انگشت اشاره بامزه و مظلومانه زمزمه کرد.

- من یه دیقه برم مغازه الان میام، جای نیاری آ ساغر، باشه؟!

بدون ملاحظه به مظلومیت ساختگی‌اش، پوزخندصداداری زدم، حرصی پلک روی هم فشردم.

بعد مکث. همین‌که چشمانم را باغیظ گشودم، یک دفعه نگاهم روی گوشی آیفون‌ش گره خورد.

شیطان درونم وول خورد، نیشخندی زدم با کنجکاوی دست دراز کردم اما میان راه با نهیب عقلم منصرف شدم!

ارشیا به من اعتماد کرده بود وگرنه دلیلی نداشت، ماشین با سویچ رویش و تلفن گران‌قیمتش را بامن تنها بگذارد و برود. نه نه من اهل این ناپرهیزی‌ها نبودم.

بعد از چند دقیقه، بالاخره ارشیا با سر وصدا پشت فرمان نشیت با خنده مردانه و صورت بشابش ظرفیرا سمتم گرفت به همراه قاشق شیشه‌ای کوچک!

متعجب و گیج به محتویات‌ش نگاهی انداختم.

چیره دل
- چیه این!

خونسرد و لبخند به لب بدون حرف، سرپوش ظرف برداشت که با دیدن بستنی، جفت ابروانم بالا پرید.

- وا...بستنی؟!

تبسم و صبورانه اشاره‌ای به هوا و آسمان کرد.

- آره فکر کنم گرمته و یه چیز شیرین می‌خوای و اینم می‌دونم بستنی خیلی دوست داری البته طعم شکلاتی‌ش تموم شده شانست! فقط زعفرانی‌ش بود.

ناخواسته لبخندمحوی کنج لبانم حک شد. چقد نکته بین و تیز؛ به راحتی مرا از بر بود!

لبخند به لب با رضایت سری تکان دادم با دست دراز کردن، ظرف را گرفتم، با گزیدن لب پایین‌ام و بلع اولین قاشق بی‌اراده لای چشمانم درجا بسته شد.

تمام جان و احشای زبان و گلویم یخ زد. دندان‌هایم منجمد شده بودند و سردی‌اش تا مغز استخوانم رسوخ می‌کرد.

چشمانم از طعم شیرین و طعم مطبوع زعفران بسته شد اما بخاطر حجم یخ‌زدگی، یک دفعه به سرعت بلعیدم.

- وای یخ زدم!

موذیانه با خباثت خنده‌اش بلند شد.

- حقته! تازه یخچال در آوردم.

با نگاه چپی فک‌ام را جمع کردم و چینی به چشمانم دادم.

- بدجنس! خیلی یخ بود آ.

نمی‌خواستم ناراحتش کنم که دیگر مایل به خوردن آن بستنی یخ‌زده نبودم. قطعاً به او برمی‌خورد!

- باشه، راجع به قضیه بچه‌ها هم نگران نباش، من حلش می‌کنم.

مغموم ولی دل‌چرکین پرسیدم.

- چه‌جوری؟ مگه میشه؟!

- ساغر منو نگاه کن.

متعجب نگاهم را از ظرف بستنی گرفتم. گنگ و مبهوت به صورت ارشیا دوختم، در نی‌نی چشمان شفافش چیزی بود که ناخودآگاه از صداقت و جذبه‌اش مجذوب‌اش می‌شدم. یک چیزی مثل اعتماد که مدام تاکید می‌کرد.

«ساغر بهم ایمان داشته‌باش» وقتی سکوت و صورت گیج‌م را دید، لبخند دلگرم‌کننده‌ای میهمان صورت کپ‌کرده‌ام کرد.

- من نمی‌زارم، چیزی ناراحت کنه حتی یه ساعت! بهم اعتماد کن.

هاج‌وواج با دلهره بزاق دهانم صدادار قورت دادم.

- واسه...

حمایت‌گر و آمرانه حرفم راقطع می‌کنو.

- نپرس، چون جوابش رو خودمم نمی‌دونم، فقط اینو می‌دونم که دوست ندارم ناراحت ببینمت... ساغر باور کن من نمی‌زارم آب تو دلت تکون بخوره... قول می‌دم!

مکثی که بین جملاتش به‌کار می‌برد، بند دلم رعب‌انگیز می‌لرزاند و از آن بدتر، حس شیرینی که ته دلم را غلغلک می‌داد تا...

- ارشیا هیچ‌وقت نمی‌زاره. کسی واست خط ونشون بکشه، حتی نمی‌زاره کسی جرات کنه که واست دردسر درست کنه... حالم رو می‌فهمی؟!،

نه! نه او را می‌فهمیدم؛ نه حال دگرگون شده خودم را، در میان آسمان‌ها معلق بودم.

باز صدای بم‌شده‌اش، خطی روی افکار گز انداخت. تحکم صدا و لحن آمرانه خاصش به مزاقم خوش درخشید. کامم را گوارای شهد و خنکا شیرین‌کام می‌کرد.

- تا وقتی من هستم، از هیچی نترس.

ناخواسته مستقیم به چشمان پرجذبه میشی‌اش، آهسته و مسخ‌شده زمزمه می‌کنم.

- نمی‌ترسم!

لبخندی که با سخاوت به رویم پاشید. قریبانه و اغواوار نفسم را بند آورد. حقیقتاً ارشیا جادوگر بود. خیلی ماهرانه آرامم می‌کرد و آرامش عجیبی را با استفاده کلمات جادوکننده‌اش به ذهن و افکارم ترزیق می‌کرد.

»همیشه لبخند بزن که زیبایی دلت ، توی خنده هات جون بگیره...«

خلسه‌رعب‌انگیز و قریبی که نفس را در سینه‌ام محبوس کرد از این جمله خاص و زیبایش. گیج و منگ ظرف را دم دست گرفتم با حال خراب و هپروت در دنیای دیگر بدون خداحافظی از اتومبیل‌ش آرام و بی‌صدا خارج شدم.

در سرم انبوهی از چراها بود، حتی رفتار عجیب وقریب ارشیا با آن آنتراکت‌های مختص خودش!

(کافی شاپ(

دستانم را متفکر دور فنجان حلقه کردم، از گرمای ساطح شده از فنجان و رایحه خوش قهوه؛ حتی بخار برخاسته از لای فنجان حس خوبی داشتم و با نگاه گذار صورت همه بچه‌ها را کاویدم.

نگاه خصمانه بچه‌ها و ژست طلب‌کار شبنم پشت میز و صورت درهم و افروخته بیژن البته ساسان مسکوت، چیزی نبود که پیش‌بینی کرده بودم. همه‌اشان نیامده چنان با توپ پر با چشم مرا توبیخ و سرزنش می‌کردند، گویا قاتل و تبهکار بودم!

بزاقم را با درماندگی قورت دادم، سردرد و گزگز پاها حتی کرختی تنم و کمری که از صبح خیلی درد می‌کرد و حالا... با این حجم از مدعی و طلب‌کاری‌ها، منِ دست‌تنها یک تنه با آن‌ها چه حرفی بزنم؟! هرچه بگویم قطعاً مورد آماج تک تک این‌ها بودم!

سرگردان و متحیر با خستگی پلکی روی هم انباشتم، دیشب که ارشیا مسیج داده بود که دنبالم می‌آید، من با حس عجیب این روزهایم، او را از آمدن به دنبالم منع کرده بودم که نتیجه‌اش این بود؛ یک و تنها به کافه بیایم و حالا به خبط کردن و ندانم‌ندانم بیفتم!

ساسان حین صاف کردن گلو با جدیت پرسید: خب، ما منتظریم.

سردرگم و حیران سرم را بالا می‌گیرم به او مات و متحیر نگاه می‌کنم.

- منتظر!

عصبانی پوف بلندی می‌کشد که شبنم با لحن زننده ای عجول مداخله می‌کند.

- واسه چی راپورت مارو دادی... من تورو دوست خودم می‌دونستم ولی تو...!

نبودن ارشیا را خیلی پررنگ در جمع غریبه احساس می‌کردم، حقیقتاً حق با ارشیا بود، کاش با او این‌همه تند برخورد نمی‌کردم!

مغموم آه سردی کشیدم با سر انگشت، گوشه ابرویم را خاراندم.

- من، به‌خدا کسی رو خبر نکردم... اصلاً چرا همتون به من مشکوک هستین!؟

کیارش دست به سینه به صندلی تکیه و پوزخند صداداری پراند. اما پگاه به او تند و تیز چشمغره‌ای رفت. سپس با لبخندکمرنگی با آرامش تن‌اش را جلوی میز کشاند.

- بچه‌ها معتقدن که چون تو، اولین باره اومدی واسه همون بعد از این‌که مهمونی رو ترک کردی، یهو...

دستانم را روی میز کوباندم با نیمه‌خیزشدن کلافه و عصبی حرفش را بریدم.

- که چی؟! پس شماها فکر می‌کنین از ترسم... آره از ترس لابد زنگ زدم به پلیس تا بیان شمارو بگیرن؟ آخه چی به من می‌رسه؛ ها...!؟

با سکوت سهمگین بقیه با چشمان ریزشده، همه جمع را تک به تک از نگاه تیغ‌شده‌ام براندم.

- بهم بگین چر بازد به پلیس خبر بدم؟! منو قانع کنید!

فرنوش لبش را متفکرانه جمع کرد و سری تکان داد.

- اینم حرفیه!

پوریا حین چرخاندن بطری معدنی آبش ابرویی بالا انداخت.

- این‌کاره هم نیستی...! اگه نظر منو بخواین بچه‌ها، کار ساغر نمی‌تونه باشه!

پوریا شمس نیامده، چه زود پسرخاله شد؟!

جدی و کوبنده روی صندلی جای‌گیر شدم و برای او پشت چشمی نازک کردم.

- مهرجو هستم آقای شمس!

پوریا خنده نیمه‌ونصفه‌ای ول داد.

- بی‌خیال بابا دیگه از خودمونی!

متحیر پوف کلافه‌ای کشیدم که شبنم و ساسان مشکوکانه و بدبین باهم پرسیدند.

- پس کار کیه!؟

یک دفعه ساسان، اخم آلود رو کرد سمت من و با چشم ریزشده سر و گردن بالا سُراند.

- اون پسره که باهات اومد... چی بود اسمش؟!

برای یک لحظه دستانم از خشم و غضب مشت شدند و چشمانم را هم محکم روی قوس پلک‌هایمفشردم، لحظات شب گذشته را پیش خود ریکاوری می‌کردم.

وقتی توی حیاط کنار حوضچه جلوی بهاوند خسته و تازه رسیده از مکانیکی را با طلب‌کاری گرفتم... وقتی جدی و یک‌قاضی پرسیدم« تو بچه‌ها رو لو دادی؟!»

مبهوت و قریبانه جاخورد، مردمک چشمان‌ش گرد و درشت شد، لب‌هایش هم نیمه‌باز ماند اما وقتی اصرار و رفتار لج‌بازگونه مرا دید، تنها لبخند تلخ و گِسی به رویم پاشید با صدای خش‌دار و گرفته به آرامی گفت:

« این بازی‌ها، توی گروه خونی من نیست؛ من با بزدلا کاری ندارم!»

طعنه و کنایه‌اش بد سوزاند، هم قلبم را هم غرورم را... با جمله‌اش فهماند که کار او نیست و کسی این وسط موش می‌دواند!

از هپروت و سکوت سنگین‌ام، شبنم با اعتماد به نفس پوزخندی زد: چی‌شد؟! پس راسته کار اون یاروئه؟

یک دفعه چشمانم را با ناباوری گشودم با تیزبینی به شبنم زل زدم، متعجب جاخورد با اخم و طلب‌کاری لب سایید:چیه؟!

حق به جانب بودنش، کفرم را در می‌آورد.

- کی گفته کار اونه؟

نگاه شبنم یک‌هو کدر و بی‌روح شد، شوکه همچنان به من خیره شده بود. من هم برای رسیدن به اصل مطلب و ثابت کردن بی‌گناهی خودم و بهاوند؛ مشکوکانه و کینه‌توزانه بدون این‌که خط دوئل‌ام را با او قطع کنم. مستحکم باجدیت و محکوم کننده با او می‌تاختم.

آرمین باز هم با لودگی پرید وسط‌مان و با خنده اشاره کرد.

- ساغر! این‌جوری هرکی رو نگاه کنی والا خودش رو خیس می‌کنه! بابا گرخید بچه... بسه جان اون نامزدت!

بدون اهمیت همچنان با صلابت با سکوت تلخی روی صندلی قرار گرفتم که متوجه شبنم شدم. او ترسیده شالش را کنار زد و حین باد زدن خودش، سیبک گلویش مدام تکان می‌خورد.

لعنتی! شک نداشتم او چیزی را پنهان می‌کرد.

ساسان با اخم و تعجب از نگاه خیره من، رد نگاهم را گرفت و به شبنم رسید. در واقع همه بچه‌ها گیج و کنجکاو سمت شبنم برگشته بودند که علناً وا رفته بود و دستانش می‌لرزید!

مصرانه با دست فنجان را وسط میز هول دادم و بعد دست به سینه به صندلی‌ام با ریزبینی تکیه زدم.

- خب تعریف کن.

شبنم باز هم خصمانه گارد گرفت.

- من فقط...

- سلام بچه‌ها، شرمنده خواب موندم!

سنکوپ‌شده با شوک سمت راست چرخیدم که ارشیا خونسردانه صندلی کنارم را عقب کشید با تکان دادن سر به بقیه. خونسرد و آرام رو به بچه‌ها گفت:

- هوم... همه جمع این... آهاصلح برقراره؟!

آرمین تلفن به دست چیزی را سریع تایپ کرد.

- نه والا، همه‌مون منتظریم...

کیارش بی‌تفاوت ماگ اسپرسواش را جلوی دهنش*" گرفت: فعلاً که اوضاع سگیه!

هنوز به نیم‌رخ پرجذبه ارشیا چشم دوخته بودم، در دل آرزو کردم که ای کاش ارشیا هم آمده بود و حالا... حضورش خیلی دل‌گرم کننده بود، پر از حس خوب البته حس حمایت یک پشت‌گرمی که همه از او حساب می‌بردند!

همزمان که متفکر و مصوت سری تکان می‌داد، صندلی‌اش را تند جلو کشاند با اشاره دو انگشت بلندش، پیش‌خدمت سریع سمت‌میزمان رسید: خوش اومدین، چی میل دارین؟

ارشیا دستی روی صورت شش‌تیغ و براقش کشید *"

- کاپ کیک مغزدار با قهوه ترک.

پیش‌خدمت سری تکان داد با همان سرعت از میز بزرگ دوازده‌نفرمان فاصله گرفت.

همه در سکوت کافه پایین، در راس طبقه بالای کافی‌شاپ نشسته بودیم، دنج و خلوت!

کیارش پرطعنه چشم در اطراف گرداند.

- حالا این‌جا مامور نیاد!

عصبی و تند با حساسیت و دل‌چرکین غریدم.

- نترس اگرم بیاد، من این‌جام... اگرهم خبر کرده باشم بازم در نرفتم که....منم باهاتون می‌گیرن!

کیارش با گوشه‌لب بالارفته به سمتم متمایل شد.

- نه بابا، فکر کردم نیستی، خوبه یادم انداختی لیدی!

نفسم را تند از بینی رها کردم تا لب‌هایم را تکان دادم، ارشیا سریع بحث را در دست گرفت و مدیریت کرد.

- کافیه، اومدیم تا مشکل رو حل کنیم نه این‌که به‌هم بپرین که!

دستانم را روی میز قلاب کردم با پوزخندی، خطاب به ارشیا بدون این‌که سمت‌اش برگردم؛ بی‌محابا و بدون مقدمه با دلخوری جواب دادم.

- همه باید ازم معذرت خواهی کنن به‌خاطر افترای که بهم زده شده!

همهمه بچه‌ها با حق‌جانبی اغراق‌میزی برخاست.، در بین تنها فرنوش و پگاه عجیب مسکوت بودند اما بقیه با طلب‌کاری انگشت اتهام و حرص و جوشی مقابلم گارد گرفتند.

- هنوز که ثابت نشده کار تو بی‌گناهی!

- خانوم مهرجو، فکر نمی‌کنین این شمایین این‌که باید عذرخواهی کنید نه ما؟!

- وای ساغر، تو اول ثابت کن بعد...

- این خانم چی می‌گه ارشیا؟!

- من بمیرمم ازش معذرت نمی‌خوام، تازه شک ندارم کار خودشه!

عرق سردی روی تیرک پشتم رخنه کرد و شقیقه‌ام نبض زد، با غم و حرص خفه توپیدم.

- میشه بگین از کجا اینقد مطمئن هستین کار منه!

مستقیم و با جسارت یک به یک نگاه گذارای به همه‌اشان انداختم.

- ها؟! مدرک‌تون چیه؟اصلاً شما باید ثابت کنین کار منه وگرنه...

کیارش سلطه‌گرا و حق به جانب مداخله کرد.

- ببین خانم! حتی اگه بی‌گناه هم باشی خودت باید اینو به ما ثابت کنی، مثل پلیسا که کسی رو دستگیر می‌کنن، طرف هرچقدر خنجرش رو پاره کنه و بگه، من بی‌گناهم... تا مدرکی برای بی‌گناهیش نباشه که اون رو آزاد نمی‌کنن... شما اول خودت فکر کن ببین حق با ما هستش یا نه! شما اول برادریت رو ثابت کن بعد بیا یقه مارو بگیر...

دستانش را از هم گشود و خطاب به همه با پرروی افزود: بد می‌گم بچه‌ها؟!

همه با هم حرفش رابا سرعت تائید کردند که مستاصل و عاصی شده نفسم را با شتاب رها کردم.

- میشه بگین چه‌جوری ثابت کنه که بی‌گناهه؟!

پوریا دستی روی جلد کتاب دم دست‌ش کشید و همزمان این سوال را خونسرد و مدعی از همه پرسید، در واقع مرا نجات داد وگرنه معلوم نبود در برابر این حجم از کینه و نفرت در کلام کیارش، چه واکنشی نشان می‌دادم!

ساسان دست به کمر، رو به پوریا نیشخند پررنگی زد.

- ما چه بدونیم! بره پی‌اش شاید پیدا کرد.

بالاخره ارشیا با توجه به واکنش تند همه، مسالمت‌آمیز با تک سرفه‌ای دخالت کرد.

- من می‌گم حالا که گذشته، رفته پی کارش؛ بیاین فراموش کنیم، دنبال کار بود کی نبود، نباشیم. بی‌خیال بابا، تمومش شد رفت!

شکیلا با قلدوری دست به سینه‌چینی به بینی‌اش داد.

- همین‌جور الکی هم نگذشته، بابام خون منو کرد توی شیشه واسه این‌که رو انداخته تا منو با تعهد ول کنن!

شبنم هم با لبی کج شده، جرعه‌ای از کافه گلاسه‌اش را با حرص نوشید.

- منم که چوب خطم پره، دفعه بعد تعهدی در کار نیست مستقیم شلاق!

ساسان هم که گوشه لبش را عصیان و پرخاش‌گر جوئید.

- منم واسه رفتنم دردسر درست می‌شه... بابا نمی‌خوام سابقه زندان توی پروندم بزارن!

پوریا هم با خنده دستانش را بالا پراند.

- منم که پاکم، چون بار اولمه فقط تعهد دادم پس از طرف من، خیالت تخت ساغر، من شاکی نیستم.

شبنم ایشی بلغور کرد که نسترن باغیظ بالاخره تکانی به اندام لاغرمردنی‌اش داد.

- ولی من نه! اوف... کم مونده بود کارم بیخ پیدا کنه اگه منو می‌بردن پزشـ...

با سرفه تصنعی سحر و شبنم با چشم‌های وق زده حرفش را ناشیانه عوض کرد: بهرحال بدبخت می‌شدم!

ناخودآگاه از گوشه چشم ارشیا را کاویدم که با پوزخند معناداری به نسترن زل زده بود، بی‌توجه چشم در حدقه چرخاندم.

- به من ربطی نداره، شما که بار اولتون نبوده...

پگاه کوبنده و جدی وسط حرفم پرید.

- تو مقصر نیستی ساغر، به نظرم هرکس باید مراقب خودش باشه تا بعداً یقه بقیه رو نگیره، مثل اون ضرب المثله بود که می‌گفتن مالت رو سفت چسب و همسایه‌ت رو دزد نگیر!

سحر آب‌میوه‌اش را کنار زد و با غیظ دندان ساییدِ.

- اینا چه ربطی به ضرب‌المثل تو داشت! ما چی می‌گیم تو چی می‌گی!

فرنوش هم برای دفاع از پگاه و من، نرم‌تر و آهسته دخالت کرد.

- بی‌خیال ارزش نداره بهم بپریم که، فعلاً که قضیه ختم به خیر شده بهتره دیگه کشش ندیم.

شبنم تا می‌خواست دهان باز کند، ارشیا دست‌ش را بالا برد، آمرانه و قاطع گفت: نظر منم همینه، قضیه رو کش‌ندیم بهتره، کاری که شده... با انداختن تقصیر سر هم‌دیگه، زمان بر نمی‌گرده و کسی هم مبرا نمی‌شه! دیگه هم بحثی نبینم، تاکید می‌کنم اگه کسی پی قضیه رو بگیره از نظر من؛ اونه که همه رو لو داده! و اون‌وقت منم که واسش دردسر درست می‌کنم! متوجهید؟

دهان همه درجا بسته شد. نارضایتی البته حرص‌و جوش از صورت همه هویدا شد. اما هیچ‌کس ابزار و جرات مخالفت نداشت.

همه می‌دانستند اخلاق ارشیا را برای همین هیچ کدام از بچه‌ها پوشیده نبود که دیگر بحث نکردند...

دستم را برای تاکسی بلند بردم که بوق بلندی از پشت سرم، مرا از جا پراند.

عصبی سرم را عقب گرداندم تا لیچاری بار طرف کنم اما بادیدن اتومبیل لکسوس نوک‌مدادی ارشیا در شوک مواجه شدم.

- بازم تو؟!

ریلکس با لبخند یک‌طرفه‌ای برایم چراغ زد.که سرگردان سری به اطراف گرداندم در نهایت با قدم‌های آهسته کنار پنجره سمت راننده با اخم و شاکی ایستادم.

- چی می‌خوای؟!

شیشه سمتش، اتوماتیک‌وار پایین رفت و چهره متفکرش در پشت نقاب عینک در تیرراس نگاهم قرار گرفت.

- کجا می‌ری، بیا برسونمت.

آه غمگینی کشیدم با درماندگی دستم را سایبان چشمانم کردم.

- چرا همش دنبالم راه میفتی؟! بابا مگه کار و زندگی نداری؟!

لبخندکمرنگی زد و عینک دودی‌اش را با فیگور دخترکشی روی موهایش تاب داد.

- دارم، ولی خب... چه عیبی داره توروم برسونم جوجه‌جون!

عاصی و فغان از پیله‌اش با کلافه‌گی پلکی روی هم باز و بسته کردم.

- نمی‌فهمم؟! به چی می‌خوای برسی؟!

خیره و سنگین روی صندلی یک‌طرفه لم داد. رک و صاف با تن اغواکننده‌ای زمزمه کرد.

- به تو!

پوفی کشیدم و عجزشده نگاهی به دور و برم انداختم.

- نمی‌خوای بی‌خیال شی، نه؟!

او هم مثل خودم، یک‌دنده و لج‌باز گفت: نمی‌خوای کوتاه بیای، نه؟!

سردرگم با سری کج شده از غم و حزن دردنم، دردآلود و متاسف پرسیدم.

- چرا من؟!

بشابش و با تفریح با انگشت روی فرمان ضرب گرفت: چرا نه؟! چرا تو نه!

کوله‌ام را روی شانه مرتب و صاف انداختم.

- گیجم نکن، خودتم می‌دونی من اهلش نیستم!

کلافه چنگی لای موهای لخت‌ش کشید و پنجره سمتش را پایین آورد.

- حالا بیا سوار شو، هم می‌رسونمت، هم توی راه حرف می‌زنیم، باشه؟

درست یا غلط با افکار ضد و نقیض شده پا روی عذاب وجدانم گذاشتم، درب اتومبیل‌ش را باز کردم و مغموم و حزین دل جلو نشستم.

به سرعت استارت زد و ماشین شتابانه راه افتاد، بعد از صاف کردن لبه مانتو روی شلوار جینم و کوله‌ام روی پاهایم، نفس عمیقی کشیدم که رایحه تندش با گرمای ساطع شده از او با بوی خاص‌ش، زیر شامه‌ام پیچید.

دست لرزانم را محکم مشت کردم، عجیب بود که کنار او، دست و پاهایم می‌لرزیدند.

زیرچشمی به ژست‌اش زل زده بودم و او خونسرد درحال رانندگی بود. در تمام مدت انتظار داشتم مثل همیشه حرف بزند اما انگار تغییر رویه داده بود، تا مقصد لام تا کام حرفی نزد و همینم حرصم را در آورده بود.

شاید چون عادت کرده بودم او حرف بزند و من هم گوش کنم!

همین که دنده را ثابت نگه داشت، سر کوچه امان ایستاد. بعد آهسته با تاب سنگین نگاهش به طرفم برگشت با خیرگی زمزمه کرد.

- رسیدیم!

سری تکان دادم، شرمگین دستی به گونه‌های ملتبهم کشیدم.

- باشه، مرسی.

همین که خواستم پیاده شوم یک باره رعب‌آور و گیرا صدایم زد.

- ساغر؟!

چیزی به سرعت از جوارح تنم رد شد، ضربان قلبم یک‌هو تند و بی‌قرار کوبید. از لفظش ناشیانه استرس گرفتم اما کنجکاو درحالی که دل توی دلم نبود، بی‌تاب سری جنباندم.

- بله!؟

مرموز و مبهم با زبان، لب‌هایش را تَر کرد: هیچی، به سلامت.

بی‌هوا بادم خالی شد، مغموم و دلخور سری تکان دادم، هول و حرصی از ماشین‌ش پیاده شدم.

همین که پشت به او کردم یک دفعه با تیک‌آفی چنان باسرعت از پشت سرم رد شد که انگار روح از تنم خارج شد. وحشتناک رانندگی می‌کرد!

زیرلب با تاسف نجوا کردم.

- کله‌خراب، مغرور و خودشیفته!

بعد از مکثی شانه‌ای بالا انداختم و از گوشه پیاده رو سمت خانه‌مان راه افتادم...

خبیثانه سیم‌کارت جدیم را داخل گوشی‌ام انداختم و شماره بهاوند سریع ذخیره کردم...

هول و با عجله شعر را تایپ کردم در نهایت برای او فرستادم، با شیطنت و لبخند به لب، مدام توی اتاق ورجه ورجه می‌کردم از خوشی و سربه سر گذاشتن پسر مومن‌نما.

هر دقیقه تلفنم را بالا می‌بردم تا مطمئن شوم جوابم را می‌دهد، اما انگار نه انگار.

دلگیر و عصبی سریع یک پیام برایش نوشتم.

« اگه جواب ندی تا صبح واست پیام می‌دما!»

طول و عرض اتاقم را با استرس و خودخوری طی می‌کردم با دندان به جان ناخن‌هایم افتادم که بعد از ده دقیقه گوشی دم دستم لرزید.هیجان زده به سرعت صفحه را باز کردم.

«شما؟»

لبم را متفکر گزیدم و تندتند برای او نوشتم.

« یه دوست که تنهاست وبهت فکر می‌کنه»

بعد از ارسال نفس آسوده‌ای کشیدم که آوای بابالنگ‌دراز از گوشی بی‌درنگ برخاست، وحشت زده به شماره بهاوند زل زدم با اضطراب سریع رو حالت سایلنت گذاشتم.

- عجب غلطی کردما؟

لای گوشت ناخنم را با حرص می‌کَندم و مدام به شماره روی صفحه گوشیم خیره خیره چشم دوختم. ول‌کن نبود. عزم کرده بود تا تباهم کند.

یک دفعه تلفن لای دستم لرزید« چرا جواب نمی‌دی؟! راست‌ش رو بگو، کی تو؟»

ترسیده بودم. شتاب‌زده با هول والا تایپ کردم.

« نمی‌تونم جوابت رو بدم، ولی می‌تونم بهت پیام بدم، حالت خوبه بهاوند؟»

به دقیقه‌ای نکشید که سریع فرستاد.« آرگل، خودتی؟»

متعجب با حیرت چندبار پیام‌ش را برای خودم خواندم.

- آرگل!؟ اون دیگه کیه؟!

بهاوند عجیب مشکوک می‌زد. بی‌توجه این بار شعر خواننده‌ای که همیشه گوشش می‌کردم را برای او نوشتم.

« جهان کوچیکه وقتی که،

تو قلبت جای من باشه...

بزار آغوش آرومت

چیره دل
فقط رویای من باشه»

به محض این‌که پیام را برایش فرستادم. ضربان قلبم خود به خود تند از حدمعقول ریتم گرفت، نبض تندی در جداره سینه‌ام با تقلا و بی‌قراری رها کرد...

حس خاص و قریبی داشتم. مدام چشم‌های جدی اما فراری‌اش مقابل صورتم تداعی می‌شد، همان جذبه با چهره مردانه‌اش!

نگاهم روی ساعت مربعی ساده روی دیوار گره خورد« هشت و نیم شب» دیروقت بود

الان بابامحمد از مسجد می‌آمد باید می‌رفتم در تدارک شام، کمکی به مامان می‌رساندم.

شال را آزاد روی موهایم انداختم. گوشی را هم صدایش را قطع کردم و روی سایلنت گذاشتم اما توی جیب شلوار راحتی‌ام انداختم با تشویش و دلهره از اتاق با بی‌تفاوتی خارج شدم...

سفره را آهسته پهن کردم اما زیرچشمی بهاوند را برانداز می‌کردم که خیلی در فکر فرو رفته بود اصلاً در باغ نبود!

بی اهمیت سبزی خوردن و سبد نان را هم وسط سفره گذاشتم و مغموم و دلشوره‌وار راهی آشپزخانه شدم.

مامان ریحانه در حال کشیدن شویدپلو بود، بنابراین پیاله‌ماست و نعنا روی سینی را از روی میز برداشتم باز طرف سفره راه یافتم که یک‌باره متوجه شدم، بهاوند تندتند درحال تایپ کردن روی تلفنش بود. قلبم در بی‌کسی و وحشت به تقلا افتاد و ترسیده کم مانده بود سینی از دستم بیفتد!

دست‌پاچه پیاله ماست را جلوی‌اشان قرار دادم، بعد خیلی سریع به آشپزخانه باز گشتم.

خداروشکر مامان سر سفره نشسته بود، بنابراین با دل آشوب شده، گوشی را برداشتم و صفحه‌اش را گشودم که...

« جان عزیزت. بگو خودتی؛ آرگل؟»

عصبی و متعصب گوشه لبم را جوئیدم.

چیره دل
- آرگل دیگه کدوم خریه؟

خشم و حسادت سراسر وجودم را در برگرفت بعد بی‌آنکه جوابش را دهم، با دلگیری گوشی را سرجایش چپاندم با برداشتن پارچ آب، به طرف مامان ریحانه و سفره پهن شام راه افتادم!

(زمان حال، خانه پدری ساغر. یک هفته بعد...(

بین خواب و بیداری بودم که آوای آرامش‌بخش موزیک فرانسوی توی گوشم طنین انداخت، کرخت و رخوت‌آمیز غلتی زدم و با چشم‌های بسته دستم را روی قالی به چهارطرف کشاندم، به محض یافتن گوشی، خمیازه بلندی ول دادم و بدون توجه به طرف پشت خط، دکمه را قطع کردم...

رو به پهلو شدم و لحاف را تا روی سرم کشیدم، غرق جای گرم و نرمم بودم که باز آوای مسرت‌بخش تلفن‌همراهم خفه اکو شد. بی‌حوصله نوچی کردم، این بار لای یکی از چشمانم را گشودم با تعلل حین جواب دادن تلفن، خمیازه کش‌داری کشیدم.

- الو، مگه نمی‌بینی جواب نمی‌دم...چه‌خبره اول‌صبحی... اوف بابا!

- ای بابا، ساغی گرفتی خوابیدی؟! پاشو ببینم چه خوبم گرفته خوابیده، اون‌وقت من بی‌چاره یه ساعت تموم مُخ پسرخاله رو خوردم تا یه وقت آزاد به رفیق شفیقم بده!

گیج با خواب‌آلودگی و صدای خش‌گرفته لب زدم.

- ها!

پوف کلافه و حرصی‌اش را به وضوح شنیدم که از دستم کفری شده بود.

- د می‌گم پاشو حاضر شو دارم میام دنبالت... هعی منو نکاریا... بیام و ببینم آماده نیستی پرت می‌کنم توی مریخ‌آ؟ پاشو خرس قطبی پاشو!

چیزی شبیه« اوکی» زمزمه کردم و بی‌حواس تلفن را قطع کردم که باز آوای زنگ تلفن‌همراهم بکوب برخاست.

عصبی و بی‌حوصله روی تشک‌چه صاف نشستم که موهایم درجا دور شانه و صورتم پخش شدند.

این بار تماس را برقرار کردم روی اسپیکر گذاشتم که داد میترا مهلت اعتراض را به من نداد.

- یعنی برسم خفه‌ت می‌کنم ساغر، حالا دیگه گوشی روی من قطع می‌کنی!؟ جای تشکرته؟ اِ اِ من به‌خاطر تو یه ساعت دارم التماس اون برج زهرمار رو می‌کنم تا لااقل سابقه‌کارت رو یه نگاه بندازه اون‌وقت تو، گوشی روی من قطع می‌کنی!؟ بابا دست‌خوش، عجب روزگاریه... من از خواب پادشاهیم بزنم واسه این دختره خول که یه هفته‌ست در به در کار هعی می‌ره و می‌آد، توی هر خراب‌شده‌ای سرک کشیده ولی یه آدم درست پیدا نکرده تا راضی بشه توش کار بکنه اون‌وقت... ای خدا حقت بود که می‌ذاشتم هنوز ول‌معلل باشی...

منگ و گیج با سرانگشت شقیقه‌ایم را مالش دادم.

-هاا... آها غلط کردم، راضی شدی؟! ببخشید میترای مهربانم که قدر رفیق‌م رو ندونستم با بی‌ادبی گوشی روش قطع کردم... پوزش... اصلاً غلط کردم من که...

امان نداد، حرصی و عاصی نفس زد.

- فعلاً برو آماده شو بریم خدمت پسرخاله تا جفتمون رو توبیخ نکرده بعدش به خدمت توام می‌رسم... فکر کردی به راحتی می‌گذرم، نخیرم تا توی یه رستوران لاکرچی بهم شام ندی، عذرت پذیرا نیست دوست جونم... بای!

در کمال ناباوری این بار او بود که تماس را بدون خداحافظی خاتمه داد!

متعجب چندبار پشت هم پلک زدم و در نهایت با نهایت فرزی، تشک و لحاف را جمع کردم گوشه اتاق قرار دادم بعد حوله و مسواک با خمیردندان را برداشتم و راهی حیاط شدم...

دو پاف از شیشه ادکلن محبوب چنل فرانسوی‌ام روی گردن و پشت گوش‌هایم زدم با رضایت از آینه دل کندم.

شال کهربای‌م را حالت لبنانی بسته بودم و مانتوی آبی‌سیر با شلوار جین تنگ هم ضمیمه تیپ نیمه‌رسمی‌ام بود.

دوست داشتم اسپروت می‌پوشیدم اما از محیط کار و عدم شناخت پسرخاله میترا، تصمیم گرفتم تا میانه‌رو باشم.

با تک خوردن گوشی‌ام، حاضر و آماده کیفم را روی سرشانه مرتب ول دادم با خیال آسوده از جلوی هال رد شدم...

- کجا دخترم؟!

مامان ریحانه ملاقه به دست از میان چارچوب در آشپزخانه، کندوکاو عمیق‌ش براندازم کرد.

با دلشوره لبم را گزیدم.

- با میترا می‌ریم دنبال کار...

سری تکان داد با چشم اشاره ای به داخل کرد:چ.

- باشه باباتو و بهاوند هم توی حیاطه.

بعد از آن التیماتوم و نگاه جدی ترسناکش، جرات نزدیک شدن به بهاوند را نداشتم. اما حس مرموزی وادارم می‌کرد تا حالش را جا بیاورم که مرا دیگر تهدید نکند!

نیشخندزنان با بی‌تفاوتی شانه ای بالا انداختم.

- من‌که دارم می‌رم بیرون، چه‌فرقی می‌کنه بعد یه هفته، آقای فراری پیداش شده و...

با دست خالی روی گونه اش آرام ضربه زد.

- زشته مامان جان، بهاوند برای بابات مثل پسرشه... اونقد بهش اعتماد داره که بهش کلید خونه رو هم داده، خودتم می‌دونی نگرانیم واسه جفتتونه... این گناه داره، خدارو خوش نمی‌آد بچزونیش...

حزین پوزخندی توی دلم زدم اما تلخ رو به مادرم لب تکاندم.

- ممکنه دیر بیام، فعلاً.

چیره دل
نگاه نگران و غمگین‌اش تا جلوی در ورودی هال، بدرقه راهم کرد. با نفس عمیقی، بوت‌های قهوه ایم را به پا کردم.

- فقط طرف اون رو می‌گیره... انگار من دل ندارم!

بی‌توجه به غرغرهای‌زیرلبی‌ام، از چندپله تند جست زدم که با دیدن بهاوند و بابامحمد درحال گپ زدن روی تخت‌چوبی مشغول نوشیدن چای به پشتی تکیه زده بودند، مقابل‌اشان هم قوری چای و پولک هم قرار داشت. از دیدن آن‌ها با لباس کثیف و گِلی خشکم زد، بهاوند سرتاپایش گرد و خاک بود... بابا هم سر و کله‌اش خاک گرفته بود. بهاوند اصلاً حواسش به من نبود اما بابامحمد با دیدنم بی‌هوا با سرفه خشک و چشمان بی‌فروغ اشاره کرد.

- اول صبح جایی می‌ری؟!

نگاه بهاوند هم سمتم کشیده شد که بزاق دهانم را سخت فرو دادم به زحمت سری جنباندم.

- صبح بخیر باباجون... اوم بله دارم می‌رم...

- وای ساغی چرا هنوز وایستادی! بدو بریم دیر شده...

میترا در را تا انتها باز کرد و داخل شد که با دیدن بابامحمد و بهاوند در جا مبهوت لال شد، متعجب به او که جلوی در تا بیخ باز حیاط مکث کرده بودم. متعجب با دهان نیمه‌باز چشم دوختم.

با دیدن سکوت سهمگین ما، یک باره صد و هشتاد درجه تغییر کرد با حالت دست‌پاچه‌ای تند تند رو به پدرم گفت: سلام حاج‌آقا، خوبین؟ من میترام دوست ساغر جون.

دهان نیمه‌بازم به‌خاطر استایل بامزه میترا بود. لعنتی با این حجاب نیمه‌نصفه خیلی فرق کرده بود. اصلاً با آن میترای داف و لوندی که شر می‌سوزاند و عشوه‌های مکش‌مرگ تحویل پسرها می‌داد... در ناباوری خیلی توفیر داشت!

شال بلند مشکی و مانتوی جلوباز بلند تا ساق پا البته ساپورت مشکی! شاید این استایل حجاب حساب نشود اما از میترای که شال را هم به‌زور گشت ارشاد روی سرس می‌گذاشت خیلی دور و بعید از شخصیت اروپایی او می‌بود.

موهای جلوی سرش را مثل همیشه روی پیشانی ولو نبودند و برعکس همیشه این بار با بافت مو مدال تِل زیبای روی موهایش خودنمایی می‌کرد!

- علیک سلام دخترجان... خوش اومدی.

بابامحمد عادی احوال و پرسی می‌کرد اما بهاوند تنها به تکان دادن سر اکتفا نمود.

میترا اشاره‌کنان به طرفم لب گزید و بعد با خنده رو به پدرم ادامه داد: خب ساغرجون هم اومد دیگه ما می‌ریم...

بابامحمد با مهربانی رسم‌مهمان‌نوازی را به جاآورد.

- بفرما یه چای بخور...ساغر که خشکش زده، شما به دل نگیر و این‌جا راحت باش...

با مکث کش‌داری بالاخره سری تکان دادم تا حواسم را جمع کنم که میترا تند و فرز مودبانه جواب داد.

- ببخشید حاج آقا ولی باشه یه وقت مناسب، من یکم عجله دارم... بازم ببخشید...

بعد با اشاره چشم و لب‌تکانی متوجه‌ام کرد:ساغر بریم دیگه... دیر شد به‌خدا...

از شتاب و هول بودن‌اش نفس عمیقی کشیدم. بدون این‌که به طرف بهاوند نگاهی بیندازم، آرام خطاب به بابا لب زدم.

- من می‌رم... خداحافظ.

در جوابم با صورت جدی سری تکان داد که متفکر و ذهن مشغولی عقب گرد کردم با قدم‌های تند شده نزدیک میترا رفتم. به محض رسیدنم سریع از کنار در کنار رفت و با عجله پشت سرم راه افتاد.

- وای وای... داشتم قبض روح می‌شدم... این دیگه کی بود... وای...

خیلی شتاب‌زده با حرص دستگیره در ماشین پرادوی میترا را فشردم از لابه‌لای دندان‌های کلیدشده‌ام توپیدم.

- همونیه که شده مته روی اعصابم!

هاج‌وواج و متعجب چشم‌هایش را گرد کرد.

- کی؟! همون شایان نه‌نه مرده رو می‌گی!؟ ولی توکه گفتی لاغرمردنیه این‌که هرکولیه واسه خودش!

غمگین سری به تاسف تکان دادم.

- بابا این بهاونده... بهاوند...

یک‌باره جلوی درب ماشین جیغ خفه‌ای از هیجان کشید و شانه‌ام را با ناباوری گرفت.

- ایـــــن بـود؟!

هول و دست‌پاچه سریع انگشت جلوی لب‌هایم گرفتم.

- هیس! جیغ نکش بابا آبرومون رفت... آره خودشه... که چی؟!

قیافه‌شوکه‌شده‌اش خیلی خنده‌دار شده بود خصوصاً با آن تیپ متفاوتش!

مشکوکانه نوچی کردم با بشکنی مقابل صورتش، مرموز ابرو بالا انداختم.

- چیه؟ نکنه توام خاطرخواش شدی؟!

در کسری از ثانیه چهره‌اش را با اخم مچاله کرد.

- من! صدسال سیاه... موندم از چی این بدترکیب خوشت اومده وقتی...

عصبی باغیظ روی کاپوت ماشین کوبیدم.

- میترا!

از جا پرید با اخم درهم مثل خودم توپید:چیه؟! خوردی منو!

عصبی و ناراحت پوفی کشیدم و همزمان شقیقه‌ام را مالش دادم.

- متوجه نیستی روش حساسم که داری جلوی خودم بهش بد و بیراه می‌گی!؟ بدم می‌آد کسی راجع‌بهش بد بگه... بد میاد!

با انزجار و چندش براندازم کرد.

- اَه حالم رو بهم نزن، عین‌هو این ندید بدیدا چرا رفتار می‌کنی!؟ حالا خوبه خودت چندسال با یه مرد جذاب بودی و این جوری کشته‌مرده یه پسره ریشوی...

این بار هشدارگونه جلویش ایستادم.

- میترا!

دهانش را فی‌الفور بست با حرص پشت فرمان نشست با چهره‌اخم‌آلود از گوشه چشم نگاه چپی نثارم کرد.

- بیا بشین دیگه... چیه بر و بر زل زدی بهم، حالا خوبه طرف جیسون استفهام نیستا فقط یه مرد عادیه!

از لفظ بیان و مقایسه‌اش با بازیگر هالیوودی خنده‌ام گرفت با تاسف سری تکان دادم.

- حقا که فکرت شده کچل و مچلا... فقط موندم چرا یهو ذائقه‌ت تغییر کرد، قبلاً که خودتو هلاک پسرای مو بور و چشم رنگی می‌کردی، کمتر از سیکس‌پک و پسر باپرستیژ واست عار بود حالا چی‌شده زدی توی کار کچل؟!

حین استارت زدن و راه افتادن ماشین، پشت چشمی برایم نازک کرد.

- ببند!

نیشخندی زدم و بدون‌توجه به توصیه‌اش، نگاهی به سمت کوچه‌مان انداختم و بعد رو به او با بی‌تفاوت شانه‌ای بالا فرستادم:

- حالا چرا این همه ترش می‌کنی عزیزم، من‌که چیزی نگفتم.

مشت دستش را برایم بلند کرد با غلدوری نشانم داد.

- می‌بندی یا بزنمت با دیوار یکی بشی؟!

با حالت دفاعی دستانم را مقابل خود گرفتم و با حالت ترس تصنعی بلغور کردم.

- نزن بابا، بچه که زدن نداره... چیه خون خودت رو کثیف می‌کنی.

برزخی نوچ غلیظی زیرلب پراند.

- اعصاب نمی‌زاری، هعی می‌خوام عصبی نشم، نمی‌زاری... د آخه موندم از چی این بشر خوشت اومده... نه تیپ داره نه قیافه نه حتی ادب... اِ اِ ندیدی پسره حتی جواب سلامم رو نداد... باورکن به‌خاطر بابات چیزی بهش نگفتم وگرنه...

بی حوصله و کلافه بدون ملاحظه دستی در هوا تکان دادم.

- ولش کن، مدلش همین‌جوریه کلاً با دخترا اصلاً نمی‌جوشه...

در دل پرکنایه اضافه کردم.

«از مدل‌های مثل من و تو اصلاً خوشش نمی‌آد وگرنه خیلی هم مرد و بامرامیه»

یک‌باره میترا با هیجان گفت: می‌دونی پسرخاله کامران یه کارخونه صنایع غذای کنسرو اینا داره... یعنی نامبروان هستش آ... اوف که از صبح زبونم مو در آورد تا رضایت بده یه سر بریم کارخونه‌ش.

خسته وپکر روی صندلی جا به جا شدم.

- واسه چی؟ بدقلقه یا مثل بقیه فقط زنای مطلقه....

نگذاشت ادامه دهم، با حرص عجیبی جواب داد.

- نخیرم کلاً کامران بعد نازی ضدزن شده!

مبهوت و شوکه تکرار کردم.

- چی‌شده؟!

گوشه لبش را گزید با نفرت عجیبی افزود: کامران قبلاً توی خارج بوده یعنی از نوجوانی اونجا بزرگ شده، وقتی هم اومد کل دخترای فامیل و دور و برمون واسش دندون تیز کردن ولی خب، کامران اصلاً محل هیچکس نمی‌داد تا این‌که نازی گور به گور شده نمی‌دونم از کجا پیداش شد و قاب کامران رو زد بعدشم که ازدواج کردن و...

نفس پرشتابی کشید، تنفرش با چهره خونسردش تناقض عجیبی داشت.

- نازی کثافت بود، کامران نمی‌دونست که نازی چه آشغالیه اما من می‌دونستم چندباری خواستم بهش بگم ولی اصلاً گوشش بدهکار نبود، خیلی بهش اعتماد داشت منم دیدم آبی ازش گرم نمی‌شه کلا بیخیالشون شدم تا خود کامران بفهمه که زنش چه عوضیه... ولی با سکوتم، من خراب شدم چون کامران فکر می‌کرد کار منه تا زنش رو پیش اون خراب کنم... بدجوری منو خرد کرد هرچی لایق زن بیعشورش بود بار من کرد.

آه سردی کشید و باصدای لرزشی پچ‌وار لب زد.

- دلمو شکوند اگه من به این‌جا رسیدم همش تقصیر کامرانه که خردم کرد، من اون موقع یه دختر ساده بودم تنها خلافم چندتا اس توی شب به پسرا بود ولی بعد حرفای کامران، با خود گفتم چرا حرفاش رو راست در نکنم... من می‌شم عین نازی...

با صورت مبهوت و هنگ کرده به صدای مرتعش و گرفته اش زل زدم به نیم رخ برافروخته و سرخ‌اش.

- نفهمید که چه داغی زد تو روم، منم با ارشیا توی همون مهمونی که نازی و کامران بودن، دعوت بودم همون‌جا واسه این‌که حرصم رو خالی کنم جلوی چشمای کامران، با ارشیا رو ...

مات و حیرت‌زده وسط حرفش پریدم.

- میترا...!؟

مشت محکمی روی فرمان کوبید که فرمان کمی کج شد و همزمان به سمت چپ کشیده شدیم. وحشت زده بازویش را گرفتم.

- چی‌کار می‌کنی؟! آروم باش.. باشه خیلی خب... بسه...

چیره دل
هستیریک و روان‌پریشانه خنده عصبی سر داد.

- اولین رابطه‌م با ارشیا بود که بعدش جدی شد اونقد که... خب دیگه کامران واسم مهم نبود چون من یکی رو داشتم...

قلبم بدجور فشرده شد، مشکل همین‌جا بود. این که من و میترا هردو از روی بدبختی با ارشیا رو به رو شدیم و... ارشیا برای میترا مرهم بود و برای من خود زهر! زهری که شیره جانم را زهرآگین میکرد و تندرستی و زندگی‌ام را ذره ذره تباه میکرد...

توی فضای ماشین، جو بدی حاکم بود. طوری که حتی دلم نمی‌خواست حتی سوالی راجع‌به کامران از میترا بپرسم و در مورد گذشته‌اشان کنکاوش کنم.

جوری پشت سرهم کام به کام از نخ لای انگشتش می‌گرفت که می‌ترسیدم دود وارد حلق و ریه‌اش شود، میترا را حتماً از پا در آورده و در دود آن لعنتی خفه می‌شد!

جفت چشم‌هایش کاسه‌ای از خون بدون سفیدی بودند. خیلی مقاومت کرده بود تا پیش من گریه نکند. متنفر بود از این‌که جلوی کسی اشک بریزد. مدام و همیشه موقع دلداری دادن به من، می‌گفت« اشک، ماله آدمای ضعیفه» حالا خودش به نقطه آخر رسیده بود که قانون‌خودش را نقض می‌کرد.

موزیک راک تندی هم گذاشته بود اما در کمال تعجب آهسته رانندگی می‌کرد. امروز میترای غرق کینه و خشم به میترای ناشناخته برایم تبدیل شده بود.

کسی که مقابل تمام سختی‌ها و مشکلات قدرتمند جلوه‌نمای می‌کرد. حالا به‌واسطه عشق قدیمی‌اش در سکوت سهمگینی مذحوبانه فرو رفته بود.

از شهر که خارج شدیم، متفکر و خیره به رو به رو، متعجب و گیج لب زدم.

- چی‌شد چرا از شهر بیرون اومدیم!؟

کلافه و سردرگم پوفی کشید با صدای خش‌داری زمزمه کرد: کارخونه‌اش بیرون از شهره، نترس سرویس رفت و آمد داره... منتهی وقتی دیدیش اصلاً تعجب نکن، یعنی به روی خودت نیار... اوکی؟

بینی کیب‌شده‌ام را منگ بالا کشیدم.

- واسه چی از دیدن پسرخالت باید تعجب کنم؟

باز در جلد شیطانی‌اش فرو رفت و لبخندموذیانه ای زد: خودت می‌فهمی!

ناخودآگاه ابروهایم درهم تابیدند.

- راستش رو بگو کلک، باز چه نقشه‌ای کشیدی!؟

"*

- اگه کامی استخدامت کنه، منم به بهونه تو هر روز میام دیدنش و...

با طعنه پوزخند صدداری زدم.

- حالا خوبه می‌گی ضد زنه! پس چه‌طوری می‌خوای...

شیطنت آمیز ابروی هاشورخورده‌اش را بالا بُرد.

- حالا... مونده تا منو بشناسی ساغی‌جون... هوات رو دارم توام بعدش هوامو داشته باش.

با سرانگشت از روی درماندگی گوشه شقیقه‌ام را خاراندم.

- درکت نمی‌کنم ولی اگه کاری از دستم بر بیاد.. حتما زحماتت رو جبران می‌کنم...

یک دفعه دو انگشت شصت و سبابه‌اش را مقابل دهانش بُرد و سوت بلندی کشید.

- دمت‌گرم... تو منو به کامی برسون، منم بهاوند رو واست جور می‌کنم...

لبخند از روی لبانم محو شد. چهره‌ام رد غم و ناراحتی گرفت. شاید عاشق بهاوند باشم اما اهل خراب کردن زندگی یک دختر دیگر نبودم و نیستم. نسیم گناه داشت، نامردی در مرام من نبود!

بعد از یک ربع بالاخره جلوی درب بزرگ آهنی ترمز کرد.هیجان زده آینه را مقابل صورتش تنظیم کرد و رژ کالباسی روی لبان برجسته‌اش کشبد که با نارضایتی و کلافه‌گی به دور و برم چشم دوختم.

انگار در بیابان بودیم! فقط زمین بایرت و بی‌آب با علف‌های خشک و علف هرز رویده دیده می‌شد. شوکه سرم را چرخاندم که میترا با اشاره دست، رو به نگهبان نیمه مسن خواست که درب را باز کند.

بعد از هماهنگی‌ها، درب کارخانه اتوماتیک‌وار کنار رفت و میترا بامهارت سمت پارکینگ کوچک کارخانه راند با شوق و چشمان چراغانی کنار خودرو دیگری پارک کرد.

- بزن بریم...

با استرس و دلهره دستگیره را فشردم. همزمان که در سکوت سمت سالن راه افتادیم. دل توی دلم نبود از فشار ابهام و این جای ناکجاآباد. چراکه پیدا کردن کارخوب با محیط سالم برایم در اولویت قرار داشت اما پنجاه‌درصدش بستگی به کارفرما مربوط می‌بود که چه آدم با چه ویژگی‌های باشد.

اگر مثل قبلی‌ها هیز و بی‌نزاکت باشند درجا بهانه می‌آوردم درست مثل این چند روزی که سرگردان میان کارخانه و شرکت‌ها گز می‌کردم!

سابقه کار و تضمین تحصیلی‌ام، باعث می‌شد محتاط‌تر عمل کنم. مطلقه بودن و فشارهای روانی ناشی از طمعِ بودن برای مردانِ فرصت‌طلب مثل بره در میان گله گرگ‌ها بود. از قضاء هرجای برای کار می‌رفتیم درجا قبول می‌کردند، منتهی من با بهانه وبی‌بهانه رد می‌کردم.

- تو فکری؟!

غمگین و پکر آهی کشیدم و صادقانه جواب دادم.

- می‌ترسم، راستش دوست ندارم کسی بفهمه من مطلقه‌ام!

متعجب و اخم‌آلود چشم باریک کرد.

- چرا؟!

خسته از روزهای تکراری و حزن درونم، شانه ای بالا انداختم.

- مجرد بودم دندون تیز کردن... حالا اگه بفهمن که مثل گرگ تیکه وپاره می‌کنن...

بی‌دغدغه با شانه‌های بالا پریده غش غش خندید.

چیره دل
- اعتماد به‌نفس!

تلخ‌خندزنان حینی که قدم برمی‌داشتیم. غمگین و محزون پلکی روی هم بستم.

- دوست ندارم یه بار دیگه طعمِ تلخ اجبار رو بچشم... خودت می‌دونی که وقتی یکی رو نخوای و مجبورت کنه به کاری که دلت نمی‌خواد، چقد از زندگیت سیر می‌شی و دلت می‌خواد که بمیری!

خونسردانه عینک آفتابی‌اش را روی روسری بانمک‌اش گذاشت.

- عزیزم تو سخت می‌گیری وگرنه دنیا دو روزه، باید کیف وحال کرد نه این‌که ماتم گرفت که عشقت به موقع نیومد.

چهره مردانه بهاوند در پیش چشمانم زنده شد، لبخندجذابش وقتی پیش من اعتراف کرد که...

- هوی کجا سیر می‌کنی؟! بابا هپروتی... بیا، کامی داره از بالا نگات می‌کنه!

بدون این‌که جوابش را دهم، بدون انگیزه هم‌چنان سر به زیر از میان کارگران با دم و دستگاه‌شان رد می‌شدیم. حتی محض کنجکاوی هم سرم را بالا نمی‌آوردم تا محیط را نگاهی بیندازم. به اندازه قرنی خسته و کلافه بودم که دلم می‌خواست همه این‌ها فقط کابوس و خواب باشد نه زندگی!

به محض این‌که از پله‌های سنگی با معماری سنتی‌اش بالا رفتیم، میترا سلقمه آرامی به پهلویم کوبید: خیلی فنحستیه‌ها... یعنی کشته مرده وطن‌دوستی‌اشم! انگار نه انگار یه عُمر خارج بوده... همه‌چیزش کُمپلت سنتیه.

بی‌حرف نفس عمیقی کشیدم که نگاه منگم به منشی‌اش افتاد.

پسری با عینک طبی و پوستی سفید با جوش‌های ریز روی پیشانی با پیراهن چهارخانه‌ای و در نهایت شلوار لی.

تعجب کردم، پچ‌پچ‌کنان از میترا که درحال بادکردن آدامس و ترکاندن‌اش بود، کنجکاوانه و متعجب سری کج کردم.

- این بابا دانشجوئه؟

زیر چشمی به او نیشخندی زد و همزمان هم لب‌هایش را غنچه کرد و بامزه گفت: آره بیبیخیلی بچس ولی کامی از کارش راضیه!

گیج و سردرگم جاخورده با منگی سری تکان دادم.

- من فکر می‌کردم یارو فقط آدمای باسابقه رو قبول می‌کنه ولی...

میترا دست از ترکاندن آدامسش برداشت و با چهره موقعر زیرلب توپید.

- هیش! می‌شنوه... لبخند بزن...

سپس بی‌توجه به چهره وامانده من، لبخند کوتاهی رو به پسرک زد که توی دستانش، انبوهی از پرونده‌ها بود.

- ببخشید با آقای کامران نیک‌منش جلسه کاری داشتیم.

پسرک عینک‌ش را روی تیغه‌بینی جابه جا کرد و بعد از برانداز کردن‌مان، بی‌تفاوت سری تکان داد: بله، بفرمائین تا با ایشون هماهنگ کنم.

میترا آرام چانه پراند و تابی هم به گردن‌اش داد. بعد با شیطنت سمتم برگشت با چشمک ریزی لب زد: گوگولیه، نه؟!

چهره‌ام را جمع کردم با اخم‌های قوس‌داده و اشاره‌وار ابروهایم را بالا فرستادم که یعنی. «نه»

میترا مشغول حرف زدن با منشی بود و من هم با بی‌تفاوتی گذارا نگاهی به اطراف سالن تمیز و سنتی انداختم.

فضای سالن کاملاً سنگ‌کاری به طرز عجیبی سنتی شبیه معماری‌ها اصفهان بود... آجرهای چیده شده و از آن مهم‌تر تابلوهای هنری از مناظر مختلف شهرهای ایران مثل تخت جمشید، زاینده رود با تابلو جلوه‌گر سی و سی پل، طبیعت بکر شمال و خانه‌های خاص‌اش البته تابلوی دماوند و لاله‌های قرمزش... حتی اثر هنری کوه کنار رود خروشانی هم روی دیوارنمای آجری دیده می‌شد.

از دیدن آن همه تابلو که برایم درست مثل نمایشگاه بود. حسابی سر شوق آمدم آنقد که حواسم نبود که میترا پشت سرم حضور دارد و مدام صدایم می‌زد.

یک دفعه بازویم محکم به عقب کشیده شد و چهره جدی میترا که حرصی با خنده مصنوعی زیرلب گفت: آبرومون بُردی که تو... بیا بریم تو، کامی ده دقیقه‌است داره نگات می‌کنه... بابا یه دو دقیقه بی‌خیال شو.

خونسرد در جواب تمام حرص‌خوردن‌هایش، با لبخند ملیحی، چشم‌هایم را مظلومانه روی هم بستم.

- ببخشید، حواسم پرت شد به‌خدا...

یک دفعه صدای محکم و جدی، هر دومان را از جا پراند: بیاین داخل.

گنگ و گیج از کنار گوش میترا به پشت سرش زل زدم که در ِاتاق مدیریت باز بود اما کسی که حضور نداشت!

میترا باحرص تشر زد.

- پوف همین اول کاری گند زدی که...

سپس یک باره انگشت اشاره‌اش را سمتم گرفت: ساغی، نقشه‌هام رو خراب نکن... بابا یه ذره منم درک کن دیگه.

محزون آهی کشیدم و جدی حین قدم برداشتن، مچ دست میترا را همزمان با خود کشیدم.

- تو فقط مثل دخترای خوب رفتاری کنی، پنجاه درصد مشکلت حله...

میترا عصبی با چهره رنگ پریده غرکنان دنبالم آمد.

- بترکی با این پنجاه‌درصدت، بابا ول کن ساغی شکست.

همین که پشت درب قهوه‌سوخته نیمه‌باز رسیدیم، با اعتماد به نفس تصنعی صدایم را صاف کردم.

- می‌تونیم داخل بیایم؟

باز صدای سرد و جدی که آمرانه گفت: بیا.

متعجب رو به میترای که اخم‌هایش درهم بود، با چشم و ابرو به داخل دفتر اشاره کردم.

- چه خشن!

با تاسف و افسوس برایم پوفی کشید. اول خودش با آن کفش‌های پاشنه‌دار داخل شد. بعد من با نفس عمیقی سینه ام را بالا گرفتم و کمرم را صاف، با اعتماد به نفس و چهره خونسرد و بی‌تفاوت وارد اتاق شدم که همان جلوی درگاه با دیدن دکور و دیزاین اتاق شیک و لاکچری‌اش خشکم زد.

برق می‌زد همه‌جا... واتاقش کاملاً تمیز و مرتب به دور از بهم‌ریختگی بود.

توی انگلیس که بودم دفتر اکثر مدیرها، شلوغ و میز ریاست‌اشان هم انبوهی از کاغذ و انواع خودکار، جاسیگاری و فندک دیده می‌شد... خبری از تمیزی و آراستگی نبود.

بادیدن دفتر با این تمِ سرد و البته هنرهای اصیل که پارادوکس عجیبی باهم داشتند، این باور را ایجاب می‌کرد که کامران با شخصیتی جالبی وافر جذابی که ویژگی‌های خاصی هم دارد.

- بشین.

باز همان صدای سرد و کوبنده البته لحن آمرانه‌اش.

نگاهم را از گلدان کوچک بامبو کنار کتابخانه‌اش گرفتم که چشمانم با نگاه نافذ و جذبه خاکستری تلاقی کرد. از بی‌روح بودن نگاه به خودم لرزیدم.

اولین بار بود که از دیدن شخصی دچار عذاب وجدان می‌شدم. با سرفه میترا، ناخودآگاه سرم را با اخم ظریفی پایین انداختم و حین مشت کردن دست بی‌هوا آرام نفس حبس شده‌ام را رها کردم.

ضربان قلبم نبض گرفت اما بی‌توجه با خونسردی گلویم را صاف کردم.

- سلام.

بدون توجه به من رو به میترا سری متمایل کرد.

- اونی که تعریفش رو کردی، همینه؟!

دستم را کنار پایم سخت فشردم توی دل غر زدم. «بی‌ادب، جلوی خودم بهم توهین می‌کنه»

میترا لبخند لوندی زد و با طنازی تابی به گردن‌اش داد.

- آره کامی جون، ولی خوب ساغی عاشق تابلو و هرچیزی که توش رنگ و روغن به کار بره رو خوشش می‌آد.

متعجب به دروغ شاخ‌دارش چشم دوختم، من عاشق رنگ و روغن بودم؟!

سپس سرش را سمتم متمایل کرد درحالی که برایم با تیزی نگاهش خط و نشان می‌کشید، حرصی از لای دندان با لبخند عجیبی به لب ادامه داد.

- البته واسه همون هنرشه که دست‌پختش عالیه مخصوصاً پاستاهای ایتالیایش... من‌که عاشق پاستای زیتون و سیرشم، خیلی خوشمزه‌اس.

کامران با حفظ همان نگاه سرد، بی‌تفاوت روی صندلی گردان‌اش نشست. طوری که کمرش صاف و گردن‌اش بدون خمیدگی قرار گرفته بود.

- هنوز وایستادی!

گیج با قدم‌های لرزان و بلع بزاق دهانم طرف میترا راه افتادم با دست‌پاچگی روی کاناپه اداری با فاصله کنار میترا نشستم.

کفری با اخم سرم را پایین انداختم و با انگشت‌هایم بازی می‌کردم تا از استرسم کم کنم. میترا نگفته بود که کامران دو چشم جدی و یخی دارد.

حتی نگفته بود که هیبت مردانه‌اش تقریباً دوبرابر بقیه مردها است.، مثل بادیگاردها بود. هیکلی و ترسناک!

- مدارک.

میترا سریع پرونده‌ام را از لای کیفم برداشت با لبخند ملیحی روی میز مدیریتش گذاشت و خودش هم با دلبری ولوندی کنار صندلی‌اش صاف ایستاد: بفرما کامی‌جون، البته اینم بگم آ، ساغی دختر سخت‌کوشیه و تونسته معدل بالای توی دوران تحصیلش توی انگلیس به‌دست بیاره... البته که...

بی‌ادبانه نطق میترا درجا بُرید:تنهامون بزار!

چنان از حرفش میخکوب شدم که سرم اتوماتیک‌وار بالا آمد. توان حرف زدن نداشتم و بدتر نگاهم روی چهره گلگون‌شده میترا ماند. او هم شوکه به کامران خیره بود که باز صدای خشن‌اش به گوشم رسید: نشنیدی چی گفتم؟!

حرصی پلک‌هایم را محکم روی هم ساییدم و دست مشت شده‌ام را کنار ران پایم با خشم کوبیدم. در نهایت بدون آنکه جوابی به او دهم تا سمت درب با غضب و انزجار قدم تند کردم که لحن قاطع‌اش درجا میخکوبم کرد.

- تو کجا؟!

گُرگرفته با گنگی و چشم‌های حدقه زده روی پاشنه پا چرخیدم.

- با منید؟!

پوزخند صداداری به صورت بُهت زده ام پاشید: ترسیدی؟!

دهان باز کردم تا چند لیچار درشت بارش کنم که بی‌هوا عربده‌اش برخاست: مگه با تو نیستم میترا... گفتم تنهامون بزار... چرا هنوز تو اتاقی، تو؟!

میترا از ترس پرید و بی‌اراده دو قدم عقب برداشت. خیره به او دستان لرزشی‌ام را پشت کمرم پنهان کردم.

چرا داد می‌کشید؟! مگر دعوا داشت. از مردی که خارج درس خوانده و چنین دم و دستگاهی زیر دستش قرار داشت خیلی بعید به نظر بود.

کامران بی‌توجه به میترا که با غیظ نگاهش می‌کرد، دو انگشت بلندش را سمتم گرفت با تحکم تکان داد: بیا جلو...

به زحمت آب دهانم را قورت دادم در سکوت آهسته سمت میزش رسیدم و صامت با جدیت نگاهش کردم.

خوشم نمی‌آمد کسی سر من یا میترا داد و بی‌داد کند. حالا هرکس که باشد. آدم بودیم نه برده زرخرید.

- یه حرف چندبار می‌گن؟!

میترا این بار با قدم‌های بلند و کاملاً خشمگین از اتاق خارج شد و طوری در را بهم کوباند که ابروهایم ناخودآگاه بالا پریدند و چشم‌هایم از فرط ناراحتی و پرخاش میترا درهم فشرده شد.

- خب...؟

دست‌هایش را روی میز قلاب کرده بود. باحالت موشکافانه و نافذ عمیق و پرحرف براندازم می‌کرد.

اخمی از متوجه‌نشدن منظورش روی صورتم نقش بست.

- خب!؟

چشم‌هایش باریک‌تر از قبل شدند و تُن صدایش مخوف‌تر.

- این خب یعنی بگو واسه چی می‌خوای این‌جا کاری کنی...

دهانم کمی کش آمد تا حرف بزنم که کف دستش را بالا گرفت و در کمال ناباوری‌ام، حرف نزده با حرص لال شدم.

- نپر وسط حرفم بچه!

مبهوت همان جلوی میزش با فاصله حرفش خشکم زد!

بچه! آن هم من؟!

بدون ملاحظه با همان لحن بازرسی‌مانندش افزود: وقتی که پروندت بدون نقضه، شرایط کاری خوبی واست فراهمه... چه دلیلی داره که بخوای توی کارخونه فکستنی من مشغول کار بشی!؟ چه منفعتی داره برات... کسی اجیرت کرده؟!

بعد اتمام حرفش چنان نگاهم کرد که کم مانده بود مشتم روی صورت لعنتی‌اش فرو آید!

انگار که مجرم گرفته بود واقعاً.

ایستاده با تن مرتعش و بلع کرار آب گلویم سخت و برنده نگاهش کردم. ساغر با روحیه مجردی‌اش به ممد زبان‌درازش به کمک خشمم آمدند که بدون ذره‌ای ترس دستانم روی میزش گذاشتم، رسا و کوبنده رو به پرستیژ لعنتی با صورت لعنتی‌ترش همراه پوزخندی گفتم: فکری کردی کی تو؟! رییس جمهوری یا وزیر چیزی که اجیرشده کسی باشم، هوم؟ اصلاً منفعت من توی این کارخونه به‌قول خودت فکستنی چیه؟! چی می‌رسه؟ جز این‌که خواستم توی محیط خوب و مناسب مشغول به کار شم، جز این‌که با این پرونده پر و پیمونم هرجا برم ردم نمی‌کنن؟ ولی خوب همیشه که نباید کارفرما تائیدت کنن گاهی هم ماها قبول نمی‌کنیم که تن به هر ذلتی ندیم، اگه خواستم بیام این‌جا، فقط به‌خاطر تعریفای میترا بود ولی حالا می‌بینم تعریفاش همش باد هواست، با این اوضاع که دیدم شما هم محاله منو استخدام کنی و منم دیگه محاله این‌جا کار کنم...

سپس غضبناک و حرصی شمرده تاکیدوار افزودم.

- روز خوش جناب نیک‌منش!

همین‌که پشت به او کردم و با قدم‌های بلندم پشت درب رسیدم که یک دفعه با شنیدن جمله‌اش مبهوت استوپ شدم.

- تو استخدامی!

گیج و منگ زیرلب تکرار کردم.

- منظورش اخراجِ یا استخدام؟!

قدم‌های سنگین و لرزه‌آورش را از پشت سر شنیدم و تنم ناخودآگاه منقبض شدند، او دنیای از وحشت بود.

حضورش را دقیقاً پشت سرم حس کردم اما از ترس قدرت هیچ حرکتی از خود نداشتم.

سرش را سمت گوشم رساند و رعب‌آور زمزمه کرد: استخدام یعنی قبولت کردم و می‌مونی...

خوف‌کرده بزاق زیادشده دهانم را صدادار بلعیدم.

- نه.

پوزخندش واضح در گوشم اکو شد: جا زدی؟

دندان قروچه‌کنان رُک و صادقانه جواب دادم.

- منصرف شدم.

سرش را خونسرد عقب کشید وبا جدیت اما تفریح وار یک دور کامل، به دورم چرخید و در نهایت مقابلم، رخ به رخ‌ام دستانش را لای جیب‌شلوارش فرستاد و با دیسپیلین و متفکر لب زد: بی‌نزاکت بودم، نه؟!

خونسردانه پوزخند یک طرفه‌ای زدم.

- دقیقاً و...

با کمی مکث، رسا بدون مقدمه افزودم: واسه همین رفتاره اولیه‌تون، منصرف شدم چون من با رئیسای بداخلاق میونه خوبی ندارم...

از کنارش با فاصله بارزی رد شدم که حرفش، تمام استبدالم را زیر سوال برد.

- میونه‌ت واسه کاره یا اخلاق من... محیط کاری باید سالم باشه که هست، رئیس هم باید وظیفه‌شناس باشه که... یه چیز دیگه... مردی که به روت می‌خنده حتماً مرد خوب نیست... و کسی هم که خُلقش تنده، اصولاً مرد بدی نیست!

بدون حرف به سرعت از آن دفتر کذایی خارج شدم و تند تند با قدم‌های بلند خود رابه محوطه خلوت پارکینگ باز رساندم...

اخم آلود از نیم‌رخ میترا چشم گرفتم روی صندلی جا به جا شدم.

- چته دمغی؟!

کلافه و اندوه گوشه‌لبش کج بالا رفت: بزنم برقصم واست، هوم؟!

عصبی پوفی کشیدم با غیظ دندان روی هم ساییدم.

- خب به من چه، پسرخاله‌ت خودش گفت برو، تازه چرت و پرت نشخوار کرد، ولش کن.

دلخور و حسرت‌آمیز زمزمه کرد.

- کامی کلاً کاراش زوره، هم زور می‌گه هم توقع داره همه ازش اطلاعات کنن... هم می‌فهمش هم نمی‌فهمش!

با سر انگشت شقیقه‌ام را سردرگم ماساژ دادم.

- سرم داره می‌ترکه، این دیگه کی بود؟! ترسناک و غول‌ته‌شن.

آب بینی‌اش را با انزجار بالا کشید و از جلوی فرمان، چنددستمال کاغذی محکم کند و با خشم جلوی بینی‌اش گرفت.

- لعنتی.

متعجب به دستمال رنگین و خون‌یاشاره کردم.

- بازم خون دماغ شدی؟!

بی‌حوصله جعبه دستمال‌کاغذی را روی پایم پرت کرد: بَکن، خونش بند نمی‌آد...

با کندن چند برگ از دستمال، مغموم و نگران دست روی شانه‌اش گذاشتم.

- خوب نیستی؟!

چیزی زیرلب حواله‌ام کرد که با جدیت بازوی اش را گرفتم.

- بزن بغل، تو حالت خوب نیست بزار من جات می‌رونم.

انگار اوضاع روحی‌اش وخیم بود که بدون مخالفت، ماشین را کنار جدول پارک کرد و سپس سرش را به لبه صندلی رو به بالا نگه داشت: از صندوق آب بردار ... لعنتیخونش بند نمی‌آد.

گرفته و ناراحت فرز از ماشین پیاده شدم و پشت صندوق ایستادم. با باز شدن درب عقب، دست‌پاچه دبه آب را بیرون کشیدم و کشان کشان با دو دست، جلوی درب راننده رفتم...

نفس نفس زده درب سمت میترا را باز کردم با چهره جمع‌شده از گرما و نور مستقیم خورشید، سریع و تند دبه را نگه داشتم.

- بیا دماغت رو بشور و بعدش برو جای من بشین...

رنگ پریده با پوست زرد کرده پوزخند یک طرفه‌ای زد.

- زخم شمشیر که نخوردم یکم خون دماغ شدم.

بی اهمیت سرِ دبه را گشودم با کمی خم کردن، مقدار کمی آب روی دستان باز شده میترا سرازیر شد...

آفتاب، مستقیم روی سر و صورتم می‌تابید و تمام تنم را داغ و غرق عرق کرده بود.

دست دیگرم را سایه‌بان صورتم کردم تا کمتر نور خورشید به صورتم بتابد، نگران بودم که باز...

- چقد لفتش می‌دی ساغی، جمع کن بریم...

بدون این‌که جوابش را دهم، دبه را دوباره سر جالی خودش توی صندوق عقب گذاشتم و سپس فرز و باعجله پشت فرمان جای‌گیر شدم...

به محض استارت زدن، شیشه‌ها را بالا بردم و کولر ماشین را تنظیم کردم... باد خنکی لای موهای چسبیده‌ام وزید.

پسِ کله داغ شده‌ام هم کمی از گرومب گرومبش کم شد.

نفس عمیقی کشیدم با درماندگی پشت دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم، لعنتی عجیب درد می‌کرد...

از گوشه چشم به میترا زل زدم اما بادیدن سیگار و فندک دم دستش؛ با کلافگی غریدم.

- جان اون کامی‌ت، توی این گرما سیگار نکش...

بی‌خیال سیگار را روی *'گذاشت و فندک اتمی‌اش را هم جلوی نخ لای دستش گرفت و تند و فرز آتش زد.

- پوف نکش خل و چل... می‌میری از دودش! اَه!

باز بی‌تفاوت کام عمیقی از سیگارش گرفت که خیلی سریع، دکمه پنجره سمتش را فشردم که شیشه تا نصفه پایین رفت.

سرفه‌کنان با غیظ دودهای سمتم را با دست پراندم.

- بترکی، نمی‌شد نکشی؟!

- نوچ نمی‌شد!

غرزنان دنده را محکم گرفتم و از بیابان خارج شدیم با درد و کلافه‌گی که از سر و رویم زبانه می‌کشید بالاخره روی بزرگ‌راه افتادیم.

- زهرمار، میترا این خون دماغت به‌خاطر سیگار کشیدنت‌ها...

تحسر و اندوناک با تلخی خندید: نه بابا دکتر شدی؟ من خودم می‌دونم چه مرگمه.

عاصی و شاکیانه لب زیر دندان گزیدم.

- مرگ ِهمون کامی غول‌ته‌شن که یه جو اخلاق نداره و آدم از دادش دو متر می‌پره بالا... میترا تو مگه مغزخر خوردی که می‌خوای مخش رو بزنی؟! بابا طرف کم داره ندیدی چقد بی‌ادب بود؟! چه‌جوری می‌خوای اخلاق گندش رو تحمل کنی، بدتر از اون، نگاه مغرورش که با زبون بی‌زبونی همش تحقیرت می‌کنه رو...

کام عمیق و طولانی از سیگارش گرفت و دودش را با سرفه از دهان بیرون فرستاد، طوری که قفسه‌سینه‌اش خس خس می‌کرد.

- مهم نیست، هیچ‌کدوم اینا واسم مهم نیست، من دوسش دارم لعنتی، من الاغ دوسش دارم واسه همونه که پته ِ زنش رو ریختم تا بفهمه اون زنیکه... لیاقت کامی رو نداره... ولی اون چی‌کار کرد؟! گه زد توی زندگی خودش و من!

ناباور و شوکه با دو دست فرمان را سفت چسبیدم:

- چی می‌گی تو؟! باز چیزی زدی!

بی‌توجه به سوال‌م، داد بلندی با خشم و غضب کشید.

- من دوسش دارم ولی اون بیعشور من نمی‌خواد... چون می‌دونه من می‌خوامش واسم طاقچه بالا می‌زاره... دیدی که امروز چه‌جوری منو از دفترش پرت کرد بیرون، می‌فهمی؟ من همه اینا رو می‌بینم ولی بازم دلم باهاشه... نمی‌تونم، نمی‌شه... اَه!

سیگار نصفه‌اش را حرصی از شیشه بیرون پرتاب کرد. با غیظ و عاصی شده شال را از روی موهایش کَند: بدم می‌آد ازش ولی دلم نمی‌فهمه، وقتی بهم بی‌احترامی می‌کنه به‌جای این‌که ازش متنفر بشم بدتر ازش خوشم می‌آد... کامران واسه من همه چیزه، همه چیز!

به نقطه جوش رسیده بودم، میترا هم که به سیم آخر زده بود. اگر باز هم داد و بیداد می‌کرد حتماً وسط بزرگ‌راه ماشین را نگه می‌داشتم و جانم را برمی‌داشتم از آن ماتم و عجز همیشگی و دل کینه‌ایش می‌گریختم.

اما در کسری از ثانیه، دستش سمت سیستم رفت و صدای موزیک را هم بلند کرد...

قفسه‌سینه‌ام می‌سوخت هم از حرص زیاد هم از غم زیاد... دردآور، دیوانگی میترا بود که روی دلم سنگینی می‌کرد.

بعد از نیم ساعت سکوت و جو بد توی ماشین، چندبار پلک زدم و در نهایت با سردی رو به میترا پرسیدم.

- حالا ناهار چی می‌خوری؟!

گرفته با زهر و تلخ زمزمه کرد: زهرمار.

خنده‌ام گرفت. حال و روزمان گریه داشت اما از داخل لپم را زیر دندان‌هایم کشیدم.

- ایده خوبیه، فقط از کجا باید این زهرمار رو پیدا کنیم که باهم‌دیگه بخوریمش؟

خسته و مغموم جفت دست‌هایش را لای زانوهایش گرفت و خش‌دار نالید.

- ساغی حوصله ندارم، منو برسون خونم... کولرم خاموش کن، سردمه.

با نفس عمیقی سیستم سرمایشی را خاموش کردم با نهایت دقت و تمرکز سمت سعادت آباد راندم...

از تاکسی زردرنگ پیاده شدم با برداشتن نایلون حاوی بستنی خانواده‌گی، جلوی خانه‌مان قدم برداشتم.

درب خانه نیمه‌باز بود. بنابراین بدون هیچ خبری، لای در را محتاط هل دادم و با کنجکاوی سرکی داخل حیاط کشیدم.

کسی نبود. اما با دیدن دیوار تازه گچ‌شده؛ لبخندزنان سوت کوتاهی کشیدم: ایول بابا، عجب چیزی شده، بمیری بهاوند که کارت حرف نداره...

با صدای خش‌خشی از سمت توالت، متعجب سرم را به عقب چرخاندم که در کمال بُهت و سنگکوبی با بهاوند که درحال خشک کردن ساعدهایش با جذبه و سکوت خیره‌ام بود، متعجب و با ابروی کج شده رو به رو شدم.

با تصور شنیدن او، ناخودآگاه محکم لبم را گزیدم.

- هوای خوبیه!

گوشه‌لبش یک طرفه بالا رفت و بدون این‌که جوابم را دهد. سمت حوضچه‌کوچک خالی راه افتاد. کنجکاوانه به دنبالش رفتم تا که پشت سرش رسیدم.

با دیدن حوض رنگ‌شده، لبخند پهنی روی لب نشاندم.

- اوهو. عجب چیزی شده... دمت گرم مشتی.

باز هم جوابم بی‌توجهی و سکوت‌ش بود، کمی به غرورم برخورده بود. اما اخلاق جدید و گارد تهاجمی‌اش، این مسئله را ایجاب می‌کرد تا محتاط باشم و زیاد دم پرش نپلکم.

- اومدی دخترم؟

با صدای مامان ریحانه، دستم را روی صورتم سایه‌بان کردم تا نور به چشم‌هایم اصابت نکند.

- آره، بابایی کوش؟

مامان، چادرش را محکم گرفت و با دست دیگر سینی مسی را آورد. متعجب به محتویات سینی زل زدم.

- اونا دیگه چیه؟!

آهسته از سه پله پایین آمد و همزمان جوابم را با ملایمت داد: جوجه‌ست... دیگه گفتیم امروز که بهاوندجان لطف کرده و اومده واسه تعمیرات خونه، لااقل یه جوری زحماتش رو یکم جبران کنیم... بنده خدا از صبح اومده داره همه کارای خونه رو درست و تعمیر می‌کنه...

جفت ابروانم از حیرت و تعجب بالا پریدند.اما بهاوند با ملایمت و نرمی سینی را از مامان گرفت: کاری نکردم حاج خانم، زحمت رو شما کشیدی با این زانو دردتون.

مامان ریحانه هم مادارنه برایش دعا کرد.

- خیر از جوونیت ببینی پسرم.

با شعف و خوشحالی نگاه‌اشان می‌کردم که مامان رو به من اشاره کرد.

- چرا خشکت زده، بیا کمک برسون به بهاوندجان و منقل رو از انباری بیار...

بهاوند سریع مخالفت کرد: نمی‌خواد حاج خانم، خودم انجام می‌دم.

شانه‌ای بالا انداختم و بی‌اهمیت از کنارشان رد شدم که باز صدای مامان برخاست.

- داری می‌ری... گوجه‌ها رو بیار، فلفل و سبزی هم بیار روی تخت بچینیم.

سری تکان دادم و تند از پله‌ها بالا رفتم، با کَندن کفش‌ها، پرده توری هال را کنار زدم با خستگی وارد هال شدم و همزمان هم از فرط گرما، مانتو و شال روی سرم را به سرعت از تن بیرون آوردم...

راضی از چهره‌ام، روسری بلندی روی موهای بافت شده‌ام انداختم و با زدن عطر شیرینم، سمت آشپزخانه پاتند کردم. با زدن هندزفری به گوش‌هایم و زمزمه آهنگ موردعلاقه‌ام راه افتادم.

حین خواندن شعر، سفره و مخلفات را روی میز گذاشتم که ناخودآگاه بلند بلند برای خود تکرار کردم.

جلوی کابینت، نمک‌دان و فلفل را برداشتم که بغض آلود و حسرت زده زمزمه کردم.

- عشق...

با دستان لرزانم لبه سینک ظرفشویی را محکم گرفتم. سرم را به چانه‌ام چسباندم و با غمگینی زیرلب نجوا کردم.

- ... عشق، فرشته عذابش... حریفه تو نمی‌شه این قلب بی‌صاحبش...

بی‌هوا قطره اشکی از لای چشمانم چکید، کوبش قلبم تندتر می‌زد. قلبم درد می‌کرد... محزون‌تر و حسرت‌وار نالا کردم.

- ... ولی بازم دمت گرم، چه زیبا می‌کشی عشق!

با سرانگشت زیرچشم‌هایم را پاک کردم و اما التهاب قریبی صورتم را گرفته بود. غمگین و دل‌مرده آهی کشیدم و با حرص آب بینی‌ام را پس زدم.

- لعنت بهت! لعنتی...

به محض این‌که سرم را بالا آوردم با دو چشم نافذ و جدیکه موشکافانه نگاهم می‌کرد، متحیر و یکه‌زده رو به رو شدم.

بزاق دهانم را به زحمت فرو دادم.

- چیزی می‌خوای؟

با انگشت به گوش‌هایش اشاره کرد که گیج دستم را سمت گوش‌هایم بُردم... بی‌حوصله هندزفری را کَندم.

- خب؟

بهاوند جدی با اخم سر به زیر سری به تاسف تکان داد.

- کبریت می‌خواستم...

ابروی بالا انداختم و بعد از کنار اجاق گاز، فندک لوله تفنگی بزرگ آشپزخانه را برداشتم با دو چند گام نیمه‌بلند، مقابلش ایستادم و بدون این‌که سرم را بالا بگیرم، فندک را نشان‌ش دادم.

- بفرما...

همین که فندک را گرفت از کنارش رو شدم که با صدایش، کنار یخچال سنکوب ایستادم.

- رو به راهی؟!

غمگین و حسرت‌زده پوزخندی زدم، چیزی نشده بود که فقط دلم بی‌قراری می‌کرد و بنای ناسازگاری با قلبم راه می‌انداخت.

محل به حرفش ندادم و از آشپزخانه با حالی منقلب شده و خراب لرزان و حس کرختی و سنگینی خارج شدم تا به اتاق پدرم بروم...

همین‌که در اتاق را گشودم، بابامحمد را در تلاوت قرآن یافتم. زحل و کتاب قرآن مقابلش باز بود و عینک مطالعه‌اش هم روی چشمان کم‌سوی‌اش گذاشته بود.

محزون پلکی روی هم گذاشتم و مودب کنار چارچوب در روی قالی روی زانو نشستم و در آرامش قریبی به چهره آرام‌بخش بابا زل زدم.

به محض متوجه‌شدنم، نخ مخملی را لای صفحه گذاشت و کتاب قرآن را آرام بست.

چیره دل
- بگو.

به زحمت بغض لعنتی‌ام را فرو دادم.

- داریم ناهارو آماده می‌کنیم... دیدم نیستی این شد که...

با خلوص و چهره مانوس‌شده سری تکان داد و عینکش را از روی بینی برداشت: باشه برو منم می‌آم.

در سکوت لبخندکمرنگی کنج لب نشاندم.

- چشم.

از روی قالی برخاستم و از درگاه گذشتم تا داخل آشپزخانه شوم... سینی مخلفات که حاوی دیس گوجه فرنگی، سبزی خوردن و دوغ نعنای یخ تگری بود راه افتادم سمت حیاط...

مامان ریحانه مشغول آب‌دادن چندگلدان خاکی گل‌هایش بود و بهاوند... آخ از بهاوندی که با چهره جذابش و جدی‌اش مشغول باد زدن زغال‌ها بود و با پشت دست عرق روی پیشانی‌اش را پس می‌زد.

خانمانه و متین سینی را همان جلوی پله گذاشتم و سمت تخت چوبی که زیر آفتاب قرار داشت، راه افتادم.

با یک حرکت خواستم تخت را بلند کنم که تشر بلند مامان‌ریحانه به گوشم رسید: دختر بلند نکن‌اش، کمرت درد می‌گیره... دست نزن... اوف...

بی‌اهمیت به درد کمرم خنده کوتاهی کردم با چهره مچاله از درد، به دروغ گفتم: چیزی نیست بابا، تخت داغ میشه و نمی‌شه روش سفره پهن کرد... هواهم داغه و...

یک دفعه بهاوند طرف دیگر تخت چوبی را گرفت با یک حرکت بلندش کرد و رو بهم آمرانه گفت: بجنب دیگه...

متعجب از همه طلب‌کاری و برخورد جدیدش، فشاری روی لبه چوب وارد کردم و به مدد بهاوند، گوشه تخت را گرفتم و باهم سمت دیوار قسمت سایه کشاندیم.

من از فرط خستگی و زور، قرمز شده بودم و مدام نفس نفس می‌زدم اما بهاوند بی‌تفاوت و بی‌خیال تخت را بلند می‌آورد...

به محض گذاشتن تخت سنگین، روی کف موزایک حیاط؛ با انزجار و اکراه دستم را روی کمرم گذاشتم و ناخودآگاه زمزمه کردم.

- اوف، کمرم شکست!

با شنیدن جمله بهاوند، با دهان نیمه‌باز گردنم را طوری بالا بردم که صدای شکستن مفصل‌اش را شنیدم.

- کوه کندی واسه همونه!

بدون توجه به صورت مبهوتم با پوزخندی از جلوی چشمانم رد شد، سمت منقل رفت بعد با بادبزن پلاستیکی و انبر زغال‌ها را تکاند.

- وا، دختر چرا چشاتو اون‌جوری کردی؟!

مامان‌ریحانه هم وقت گیر آورده بود، بی‌ملاحظه با چشم‌های لوچ شده سمت سفره راه افتادم.
سردرگم و منگ، مشغول برش زدن نان سنگک را با کارد مخصوص‌اش شدم.

بوی خوش جوجه، اشتهایم را برانگیخت. بی‌حوصله سری سمت مامان چرخاندم: ساعت چنده؟

لب‌هایش را متفکر جلو داد با اخم‌ظریفی به‌خاطر دقت، متفکر زمزمه کرد: شاید دم دم ِهای سه باشه.

شوکه با تاکید تکرار کردم.

- سه؟! مطمئنی؟!

بی‌تفاوت سبزی و پارچ دوغ را روی تخت جابه جا کرد.

- گفتم شاید.

صدای رسا و محکم بهاوند به گوشم رسید: حاج خانم، ساعت روی سه و چهل دقیقه بعدظهره!

چیره دل
هنگ کرده و با گیجی سری تکان دادم با دلواپسی از روی تخت برخاستم و دست‌پاچه رو به مامان گفتم: من الان می‌آم...

سپس فرز و هول‌شده به طرف آشپزخانه پا تند کردم... چرا باید زمان را فراموش می‌کردم؟ تایم دقیق برایم مثل ساعت شنی بود و هرلحظه که به سمت ناتوانی و ضعف می‌رفتم. کیفم را از روی جالباسی چنگ زدم و قوطی کپسول‌ها را از لای کیف بیرون آوردم. تند و با عجله سمت ظرف‌شویی راه افتادم، از آبچکان لیوانی برداشتم از شیرآب پر کردم و با فرو دادن کپسول و پشت بندش لاجرعه آب کُلردار را سر کشیدم.

به نفس نفس افتاده بودم، وقتی کپسول را سخت قورت دادم، کمی از دلهره‌ام رفع شد اما بینی‌ام را بی‌حوصله بالا کشیدم.

برای احتیاط، کرم ضدآفتابم را روی تمام پوست صورت و پشت دست‌هایم مالیدم... باید کرم با دو درجه بالاتر بگیرم وگرنه پوست لعنتی‌ام درجا کبود می‌شد.

نفس عمیقی کشیدم با برداشتن چندبشقاب و چنگال با کارد، برای بهانه داشتن آشپزخانه آمدنم تا مامان ریحانه به چیزی شک نکند.

بنابراین بشقاب‌ها را روی دستانم گرفتم با زدن لبخند محوی، دوباره سمت حیاط راه افتادم که با دیدن بابامحمد کنار مامان‌ریحانه، هردو فارغ از دنیا درحال حرف زدن بودند و مامان با اشتیاق چیزی را برای بابا تعریف می‌کرد. همان بالای پله‌ها لبخند به لب ایستادم و با حسرت و غم به آن عزیزان زندگی‌ام چشم دوختم.

مامان ریحانه برای هر تعریف کردن، مدام لبخند به روی بابای مهربانم می‌پاشید. بابا هم با این‌که سرش پایین بود، گاهی در جواب مادرم، سرش را آرام تکان می‌داد وبا خیساندن حبه قند داخل استکان و بعدش هورتی از چای‌اش را متفکر می‌نوشید.

با برگردان گردن مامان به طرفم و متوجه‌شدن‌اش، در جلد شیطانم فرو رفتم و بلند با شیطنت ابرو بالا انداختم.

- چی می‌گفتین لیلی و مجنون؟

بابا هنوز سر سنگین بود اما مامان با شرم لب گزید: زشته دختر، اِ آدم نمی‌شی تو؟!

سرخوشانه با رضایت غش غش خندیدم.

- نه، من فرشته‌ام، آدم کجا بود.

با افسوس و تاسف سری برایم تکان داد: حقا که چشم‌سفیدی، برو... برو سفره رو بنداز...

سفره پلاستیکی را متوسط روی قالیچه تخت پهن کردم همزمان رُک جواب دادم.

- خوب از جواب در میاری آ مامان خانوم...

حین گذاشتن سبزی خوردن و فلفل‌ها، زیرچشمی بابا را با حسرت کاویدم.

همیشه هوایم را داشت وقتی مامان« چشم سفید» صدایم می‌زد و تنها بابا بود که طرفم را می‌گرفت اما حالا...

آه غمگینی کشیدم و بشقاب‌ها را با فاصله روی سفره گذاشتم که حضور گرم بهاوند را با فاصله خیلی زیادی احساس کردم که قابلمه کوچک را کنار دست مامان‌ریحانه گذاشت: بفرما حاج‌خانم، بقیه‌ش با شما.

سپس سمت منقل راه افتاد و گوجه‌ها را روی منقل گذاشت.

بابامحمد متین و با احترام صدایش زد: بیا پسرم، بیا خسته‌ای بیا یه لقمه بگیر بعد...

بهاوند عرق کرده با صدای خسته اما جدی سری رو به بالا فرستاد: گوجه‌ها رو مغزپخت کنم، میام... شما بخورین، نوش‌جان.

بی‌توجه خودم را سمت قابلمه دراز کردم با اشتها و ولع درش را گشودم یکی از استخوان‌دارهایش را برداشتم و مشغول خوردن‌اش شدم. اما حواسم پی مامان بود که لای سنگک مقداری سبزی‌خوردن و فلفل دلمه‌ای به همراه جوجه تُرد شده بدون استخوان گذاشت و از روی تخت زانو به دست برخاست.

با پیچاندن چادر دور سرش، با همانلقمه به طرف بهاوند رفت. متعجب با یک لنگ ابروی بالا رفته نگاه‌شان می‌کردم که با اصرار مامان، لقمه محبت‌آمیزش را گرفت و شرم‌زده سر به زیر گازی به آن لقمه زد و تشکر محجوبانه‌ای کرد.

بی‌هوا دلم گرفت. مامان تاحالا برای من همچین کارهایی نکرده بود. اما برای سمیه انجام داده بود. بالاخره سمیه نورچشمی و عزیزکرده همه بود حتی سینا که سایه مرا با تیر می‌زد.

ناخودآگاه آهی از فراغ سینه کشیدم که نگاه سنگین بابا روی صورتم کش آمد. لبخند تلخ و گسی به لب سُراندم و سرم را با تُرب سرگرم کردم...

با آمدن بهاوند، کنار مامان جمع و جور نشستم و بابا محترمانه کنار دستش اشاره کرد: بیا این‌جا بشین پسرجان.

محجوب و آرام تنها با گفتن«چشم» کنار دست بابامحمد جای‌گیر شد و با حوله هم مشغول خشک‌کردن دست و صورتش خود را سرگرم نشان می‌داد.

لباس‌هایش را عوض کرده بود و دیگه از خاکی و رنگی‌شدن لباس‌کارش خبری نبود.

تمیز و آراسته مثل همیشه، کنار سفره چهار زانو نشسته بود

یک باره با دیدن دیوارگچ شده، کنجکاوانه رو به بابا کردم: یعنی همین چندساعت دیوارا رو گچ کشیدین؟

بشقاب حاوی جوجه وگوجه جزغاله شده را مامان به دست بابامحمد داد که بابا هم با رسم مهمان‌داری، بشقاب را جلوی دست بهاوند قرار داد:صبح زود شروع کردیم تا بهاوندجان شب به کارش برسه.

متعجب با تحسین ابرویی بالا انداختم و بشقاب به طرفم دراز شده را دو دستی گرفتم و روی سفره کنار سبد سبزی‌خوردن گذاشتم با دست یکی از استخوان تردش را برداشتم و ولع زده و اشتهاآور چنان گوشت را گاز گرفتم و سپس توی دهانم مشغول جوئیدن شدم که یادم رفت بابا با اخم و تعجب و مامان با غیظ نگاهم می‌کند.

با نیشگونی که از پهلویم گرفته شد و بی‌اراد « آخ» گفتنم مصادف شد با تشر زیرلبی و خفه مامان‌ریحانه دم گوشم.

- کوفت! چه‌خبرته مگه از جنگ برگشتی عین‌هو قحطی‌زدها جوجه رو به دندون کشیدی!؟ زشته ساغر یکم حیا کن...

ناخواسته به جای این‌که ناراحت شوم، نیشم تا بناگوش بازشد و با چشم‌های چراغانی سمت صورت مامان مایل شدم.

- می‌دونی چقد دلم واسه این؛ یکم حیا کن، زشته دختر گفتنت تنگ شده بود؟! وای خدا خاطراتم رو زنده کردی مامان.

مامان‌ریحانه با گنگی و آمیخته با تعجب سری تکان داد و زیرلب نجوا کرد:از دست رفتی... غذات رو بخور...

سپس جدی و تاکیدی افزود: عین آدم بخور...

چشم کشیده‌ای تحویلش دادم با رضایت لای نان، سبزی و کباب گذاشتم. تا خواستم لقمه را گاز بگیرم با جمله مامان‌ریحانه ماتم بُرد.

- بهاوندجان، کاش خبر می‌دادی خانمتم می‌اومد این‌جا، دورهم غذامون رو می‌خوردیم...

لب و لوچه‌ام با شنیدن« خانمت» آویزان شد و به لقمه‌ام با حرص و غیظ گازی گرفتم، سخت و خشمگین محتویات دهانم را جوئیدمش.

مادرم چرا درک نمی‌کرد که به خارچشمانم آلرژی داشتم که مدام ذکر و خیرش را پیش من می‌گفت.

بهاوند هم با متانت بعد از قورت دادن غذایش، گلویش را آهسته صاف کرد: واقعیتش حاج‌خانم، نسیم امروز خیلی کار داشت...

مادرم اصلاً امان نداد و درجا با کنجکاوی پرسید: خیره، چه کاری؟!

چیره دل
سرم را با کنجکاوی و حس قریبی بالا گرفتم که نگاهم به لبخند سنگین و محجوب بهاوند افتاد و حرفی که اشتهایم را به کل کور کرد.

- داره جهاز لحاف اینا رو درست می‌کنه دیگه خدا بخواد ان‌شاءالله، کم کم راهی خونهمون می‌شیم.

با اندوه، افسوس و حسرت سرم را تا سینه پایین انداختم. با غمگینی و حس قریبم به لقمه سالمم که فقط کمی بالای‌اش را خورده بودم، گرفته با بغض چنبره زده و بی‌صدا محزون زل زدم. تمام گوشت تنم درجا آب شد و غذا در دهانم تبدیل به زهری تلخ و کُشنده که خیلی سخت و سفت از گلویم با هزار بغض و ماتم‌زدگی پایین می‌رفت؛ مبدل به غذای سمی و زهرآلوده گشت.

دیگر حتی تمایلی تو نشستن کنار جمع دوست‌داشتنی‌ام نداشتم، نیمه‌خیز شدم که باز حرف بابا، مته روی اعصاب و جمله پشت بند مادرم، سوهان روی روح و روانم شد.

- پس خونه‌ت آماده شد!؟ آره پسرجان.... خیلی خوبه بعد اون همه وام و ضامن‌جورکردن تونستی یه خونه واست خودت دست وپا کنی، احسنت پسرم، ان شاءالله که حضرت حق خودش ضامن خوشبختی‌تون باشه...

مادرم هم هیجان‌زده از ته دل آمین گفت و با شوق ادامه داد: خیلی خوشحالمون کردی پسرم، نسیم دختر خیلی خانمیه و زن زندگی... مطمئنم که با همه‌چیتم می‌سازه و ان‌شاءالله که صاحب اولاد خوب مثل خودتون بشین.

هرسه نفرشان پشت سرهم دعا کردند و امین گفتند اما من توی دلم با بی‌تابی و التماس حتی تمنای قریب دلی خدا را ضجه زدم.

« خدایا بزار بمیرم، جونم رو بگیر... می‌میرم به‌خودت قسم، تموم میشم شب عروسی بهاوند و زنش، می‌میرم به هرکی که قبولش داری، مرگم رو زودتر برسون»

***

(فلش بک به گذشته(

مغموم و گرفته از طرز برخورد دانشجوها، سرافکنده از پله‌ها با غم و حرص پایین می‌رفتم..

حتی دیگر هم‌واحدی‌هایم علنا مرا « آدم‌فروش» صدا می‌زدند.

چرا؟ برای چه؟!

بی‌اراده آهی از سینه خارج کردم و زیرلب غر زدم.

- کاش قلم پام می‌شکست و اون مهمونی کذایی نمی‌رفتم...

به محض پا گذاشتن توی محوطه، نگاه سنگین و معنادار چند نفر رویم خیلی وزن‌دار بود، طوری که سرم را ناخودآگاه بالا کشاندم و نگاه مبهوتم روی اکیب آشنای لعنتی گره خورد.

ساسان و کیارش با پوزخند تمسخرآمیزی به سرتاپایم نگاه انداختند. داغ شدم از خشم و حرص ولی پوریا و آرمین بی‌خیال و فارغ از همه، به رنگ و روی پریده‌ام لبخند زدند.

ناخواسته پوزخندی روی کنج لبانم خشک ماند و با قدم‌های تند و متاسف از محوطه خارج شدم.

دیگر تحمل موعظه و توبیخ بچه‌ها را نداشتم، چرا هیچ‌کس باور نمی‌کرد که من آدم فروشی نکرده بودم؟ اصلاً چه منفعتی برای من داشت؟!

دسته کیفم را سفت توی انگشت‌هایم چلاندم که با صدای بوق بلندی دقیقاً پشت سرم، با اکراه تن‌ام را کناری کشیدم. آنقد خشمگین بودم که اگر مزاحمی به پستم می‌خورد بدون شک چند مشت حواله اش می‌کردم!

پرشیای سفیدی کنار پایم ترمز کرد که ناخودآگاه پشت به ماشین، تمام تنم منقبض شد با دست‌های مشت شده‌ام آماده حمله... اگر سمتم می‌آمد بدون معللی تمام خشمم را بر سرش آوار می‌کردم...

- ساغر...

ناباورانه روی پاشنه کفش تند چرخیدم که با دیدن چهره جدی پگاه جاخوردم. بی‌اراده دو قدم عقب رفتم و همزمان سرم را تکان دادم.

- توام اومدی بهم بگی من، شمارو لو دادم و بعدشم بگی آدم‌فروشم، آره!؟

پگاه با حرص سرش را سمت آسمان گرفت که نور خورشید مستقیم روی صورت بی‌آلایشش تابید و چشم‌هایش را سریع روی هم بست.

- سوار شو باید یه چیزای رو بهت بگم...

مغموم با چانه ای لرزان، سری به طرفین تکان دادم.

- نه، توام می‌خوای نیش بزنی که...

حرصی محکم با مشت روی بدنه ماشین‌اش کوبید.

- نه... نه... فقط اومدم بهت بگم که ارشیا واسه تو دام پهن کرده...

حیرت‌زده چنان جاخوردم. که همان‌جا کنار ماشین‌ش خشکم زد. جمله اش مثل پتک روی سرم کوبیده شد. چه گفت؟!

نمی‌دانم چرا دستم یک‌هو روی قلبم مشت شد و کوبش قلبم تندتر از همیشه می‌زد و حتی صدای نبض تند سرم را در پسِ کله‌ام احساس می‌کردم...

پگاه با تاسف سمتم آمد و مقابلم ایستاد، نرم و آهسته افزود: باید بدونی... نتونستم ساکت بمونم که ازت سواستفاده کنه...

تنم بی‌اراده سرد و منجمد شد، اما درونم داغ داغ. دست‌هایم علنا می‌لرزید به یک کلمه قاطع، وا رفتم.

عاصی پوف کلافه‌ای کشید و در سمت کنار راننده را برایم باز کرد، سپس بازویم را گرفت و دم گوشم*" گفت:

- سوارشو، نمی‌خوام دوستای ارشیا منو این‌جا ببینن..

بدون مخالفت با پاهای بی‌رمق در سکوت جلوی ماشین نشستم، با ناباوری و گیجی کوله‌ام را روی پاهایم گذاشتم و چانه ام را مظلومانه و ملتمس به سینه چسباندم.

او که بی‌تفاوت با خیرگی به جلو استارت که زد، با صدای لرزیده و گرفته پرسیدم.

- تو... تو از کجا می‌دونی که اونا..

با غیظ فرمان را هدایت کرد و دستی ماشین را فشرد: چند وقت پیش توی دورهمی، از زبون ساسان و شبنم شنیدم البته انگار یهوی از دهن‌شون در رفته بود... ارشیا همون موقع به همه‌مون التیماتوم داد که نباید قضیه گودبای پارتی رو عَلم کنیم روی سر تو... خودش پشتت، اونجا بود که از دهن شبنم در رفت که به‌خاطر شرط‌شون روی توئه که اینقد هوات رو داره واینا...

نفس در سینه پسدسوز و جگرخارشده‌ام محبوس شد، چیزی به انفجارم نمانده بود که با حرف بعدی‌اش سنگکوب کردم.

- شرط‌شون اینه که ارشیا، مُخ دختر مغروری که به هیچ پسری تاحالا حتی پا نداده رو تسخیر و رام خودش کنه...

ناخواسته با حیرت و چشمان‌حدقه زده از دهانم پرید.

- مگه حیوون‌ام که رام بشم؟!

در میان همه اضطراب و خشم، لبخند عریضی روی لب نشاند و از گوشه چشم با شیطنت نگاهم کرد: نمی‌دونم والا ساغر، فقط این رو می‌گم خیلی‌ها ازت خوششون نمی‌آد و بدبختانه خیلی هم دشمن داری... بگذریم چی می‌گفتم...

عصبانی درحالی که می‌لرزیدم با حرص خفه‌ای می‌غرم.

- این‌که ارشیا روم شرط‌بندی کرده تا رام خودش بکنه...

آینه را تنظیم کرد با کنکاوش به عقب خودرویش، سرش را به تاکید تکان داد: آره، حالا نمی‌دونم اون ارشیا موذی چه‌جوری می‌خواد این‌کار رو انجام بده ولی از عاقبت کارشون باهات می‌ترسیدم، راستش ساغر تو حیفی، بی‌شیله‌تر از تو ندیدم واسه همین تو بد مخمصه‌ای افتادی...

کم مانده بودم بزنم زیر گریه، دختر قوی با آن زبان تیز و تندم، چرا باید برای آن ارشیای هفت‌خط جذاب باشد که رویش قمار کند؟! مگر چه هیزم تری به آن‌ها فروخته بودم!

با صدای لرزشی و لب‌های بهم‌کوبیده، تکه تکه همراه بدن مرتعش بریده می‌پرسم.

- چرا من؟! چرا بین اون همه دختر خوشگل دورش.... ها... دخترای که واسش سر و دست می‌شکنن... واسه چی زوم کرده رو من؟!

چرا؟ من که کار به کار کسی ندارم؟!

پکر آهی از بین لب‌هایش خارج شد: همین که مثل بقیه آویزونش نیستی اونو جری‌ش کردی، اون‌و بد سوزونده.... ارشیا اصولاً از دخترای سرکش و چموش خوشش می‌آد و بقول خودش عاشق اینه که تک تک چموشا رو رام کنه...

وحشت زده بزاق دهانم را به زحمت قورت دادم.

- یعنی چی؟ یعنی می‌خواد بهم نخ بده!

با اطمینان پوزخند طعنه‌آمیزی زد: اون نخ نمی‌ده، ولی یه‌کاری با آدم می‌کنه که دنبالش سگ دو بزنی... همین نسترن رو ندیدی؟ لش لش آویزونشه... یا گلاره... اوف زیادم هستن...

ناباور تمام تنم بدتر از بید می‌لرزید از این‌که در این مدت بازیم داده تا... ناگهان سرم را به طرف پگاه چرخاندم و مبهوت زمزمه کردم.

- سر چی شرط کردن!؟

متعجب با ابروهای بالارفته نگاه عمیقی حواله‌ام کرد: این‌که دوست‌دخترش بشی و پاتم به خونش باز بشه و...

دستم را با ناباوری بالا بردم و کلامش را با نفس تنگی بُریدم.

- در این حد..؟!

کنجکاو و متعجب دنده را جا داد.

- چی در این حد؟

بغض به گلویم چنگ و زبانه کشید. حزین‌وار و ماتم‌زده صدایم خش‌دار اکو شد.

- این‌که منو مثل دخترای دور و برش ببینه که منو با حقه‌بازی بکشونه خونه‌اش؟! این‌قد رذل و کثیفه؟!

فرمان را با یک دست گرفت و نوچ بلندی پراند: نه دیوونه! ببین اون‌طوری که من شنیدم توی دانشکده حال خیلی از پسرا رو گرفتی درسته؟!

با سکوت تلخ و محزونی، غمگین و ماتم‌برده پلک زدم که سری بالا و پایین کرد و زیرلب توپید.

- پس درسته... خیلی خب پس می‌دونی اونا بین خودشون شرط بستن که هرکی بتونه حال تورو بد بگیره، هر کدوم از اونا به کسی که بتونه این‌کار با تو انجام بده، پول گنده‌ای بهش می‌دن..! فقط واسه کم‌کردن روت و قدرت تسلط خودشون رو دخترا!

ناباورانه دستم را جلوی دهانم گرفتم و بی‌صدا با چشمان حدقه زده به رو به رو خیره شدم.

امکان نداشت، یعنی ارشیا این همه رذل بود که به‌خاطر پول، آبروی یک دختر را به فنا بدهد و ...

فقط به‌خاطر یک مشت پول کاغذی که بهایش فقط در دنیا بود نه در آخرت؟! پس مرام و غیرت چه می‌شد؟!

خون جلوی چشمانم را گرفته بود که بلند غریدم.

- بزن کنار...

پگاه متعجب فرمان را دو دستی چسبید:چت شد؟!

درحالی که اشک شُره‌وار از روی گونه ام زبانه می‌کشید، به تندی دستگیره را می‌کشم.

چیره دل
- نمی‌خوام، بزن کنار... بزن کنار می‌گم...

ناگهان کنار جدول توقف کرد تا دستگیره را فشردم. سریع دستم را خواند و قفل مرکزی سمتم را زد.

عاصی و خشمگین، پشت به او دندان قروچه ای کردم:بازش کن...

دستش روی شانه‌ام نشست و لحن تسلیم‌وار و صلح طلبش به گوشم رسید:ازت خواستم به حرفام گوشی کنی، من‌که هنوز نصفشم نگفتم... هنوز مونده تا بقیه حرفام رو بشنوی و...

خشمگین با پشت دست، اشک هایم را محکم پس زدم، بدم می‌آمد کسی اشکم را؛ ضعفم را ببیند و بعدها به رویم بیاورد...

- گفتم نمی‌خوام... اصلاً می‌دونی چیه؟ همین الان... همین الان می‌رم پیش اون عوضی و حقش رو کف دستش می‌زارم...

سپس با خود خودی و حرص جوش با خط و نشان تاکیدوار انگشت در هوا تاب دادم.

- آره باید همین‌کار کنم... می‌رم و بهش می‌گم که از همه کاراش خبر دارم، حالش رو جا می‌آرم... سر من قمار می‌کنه... جرات داره جلوی خودم بگه آره، اون‌وقت دندوناش رو توی اون دهن گشادش خرد می‌کنم... عوضی... پست‌طرف... اون لعنتی...

یک دفعه شانه‌هایم را محکم سمت خودش کشاند و با خشم‌های برزخی با حرص توپید: دیگه چی؟! زده به سرت تو... که همون‌جا کارت رو یه‌سره کنه!؟ چرا اینقد زود جوش میاری تو ساغر؟ بابا ارشیا ورزشکاره و زورشم ازت بیشتره، تو بری و همه چیز رو لو بدی که معلوم نیست بعدش باهات چی‌کار می‌کنه.. گوش کن ببین من چی می‌گم، ارشیا آدمی که هیچ‌کس تاحالا دست رد به سینه‌اش نزده، اون زمین و زمان بهم می‌دوزه تا به خواسته‌اش برسه، حالا توام که بدتر زخم بزنی بهش که تورو با خاک یکسان می‌کنه... می‌فهمی یا نه؟! هنوز نفهمیدی تو چه دردسری گیر افتادی؟ یا فکر می‌کنی همش شوخی و بازیه؟!

لب‌هایم لرزیدند، چشم‌هایم از پشت پرده ضخیم اشک، صورتش تار تار می‌دیدند.

- پگاه من... من... وای خدا.. نفسم... آی...

کلافه و سردرگم پوفی کشید و از کنار داشبردش، شیشه دلستر را بیرون آورد و مقابلم درش را باز کرد با چهره‌اخم‌آلود به دستم داد: فعلاً این رو بخور تا سکته نکردی... منو باش اومدم آگاهت کنم که دور و برت چی می‌گذره اون‌وقت تو مثل بچه‌ها داغ می‌کنی و می‌خوای کار رو خراب‌تر از این کنی...

قُلپی از محتویات دلستر را با چنگ زدن و بغض بدخیم بیخ گلویم سرکشیدم بعدش با بی‌حالی و ناتوانی دستی روی چانه و لب‌هایم کشیدم.

- اون... کثافت...پس چی‌کارکنم؟! بشینم دست رو دست بزارم تا... تا به هدفش برسه؟!

متفکر روی فرمان با دستش ضرب گرفت و همزمان زیرکانه پرسید: می‌تونی از پس‌اش بربیای!؟

گیج و پکر سری از نفهمیدن تکان دادم که پوزخند یک طرفه‌ای زد: یعنی مثل خودش، توام ارشیا رو بازی بدی؟!

سخت شوکه شدم، او توقع داشت ارشیای هفت‌خط را بازی دهم؟ من؟! منی که یک بار هم بازی ساده انجام ندادم و همیشه خداهم در همه چیز شکست می‌خوردم! منی که حتی توی خانه خودمان هم، سمیه از من همیشه پیشی می‌گرفت؟!

امکان نداشت....

نمی‌دانم پگاه از سکوتم چه برداشتی کرد و امیدوارانه به طرفم خم شد، با وسوسه بامزه‌ای اشاره کرد: تو می‌دونی که سرت شرط بندی کرده، همه چیز رو هم کم کم می‌فهمی که چه‌طوری قصد داره تو رو رام کنه... باهاش راه بیا و هرکاری خواست انجام بده...

مبهوت با قلبی بی‌تاب با چشم‌های بیرون‌زده ناباور غریدم.

- چی‌کار کنم؟! باهاش راه بیام!؟ که بعدش منو توی خونه خالی بکشونه و...

سری به نفی تکان داد و دستی به چانه خوش‌فرمش کشید: اون می‌خواد بازیت بده، توام بازیش بده، ولی اگه نظر منو می‌خوای واسه این‌که تا ابد کارت توی حافظه‌اش حک بشه، عاشقش کن...

چنان گردنم را به سمتش چرخاندم که مهرهای گردنم ناجور صدا دادند. این دیگر محال بود.

با شقیقه نبض زده و اخم‌های درهم تنیده منگ و گیج پرسیدم.

- چیکارکنم؟!

لاقیدانه شانه‌ای با بی‌تفاوتی بالا پراند:عاشقش کن...

حتی نگذاشتم ادامه دهد، محکم و بی‌ارده زدم زیر خنده، یک خنده عصبی که تا ناکجاآباد را می‌سوزاند و طعم دهانم را تلخ و گس کرد...

پگاه کلافه و مبهوت ساعد دستم را چنگ زد: اِنخند! جدی می‌گم تو برای این‌که بتونی از شرش خلاص بشی تا بلا و ملای سرت نیاره. باید عاشق خودت کنی، چون اگه عاشقت بشه دیگه نمی‌زاره کسی بهت آسیب برسونه... راست می‌گم به جون خودم باورکن واسه خودت می‌گم، چون بچه‌ها گفتن اگه ارشیا موفق نشه، یکی دیگه کار تو رو ...

زهرخندی کنج لبانم نقش بست. مگر من چه کرده بودم!؟ یعنی حق انتخاب نداشتم... جدی بودن یا تک‌پر بودنم باعث شده بود که لقب مغرور رویم بگذارند و این‌طور با قساوت و بی‌رحمی سر منی که از همه فاصله گرفته بودم،*"

اشتباه‌کرده بودم، نباید به راحتی اجازه می‌دادم که احدی راجع‌به من و شخصیتم نظر دهد چه رسد شرط‌بندی و...

چهره ارشیا با آن صورت دلفریب‌ش جلوی صورتم با نفرت عجیبی جان گرفت و زنده شد. لبخندنادری که حس بدی را به وجودم القا می‌کرد. ناخودآگاه جفت دستانم کنار پایم مشت شدند و سخت با قاطعیت از لای دندان‌های چفت‌شده ام پرسیدم.

- باید چی‌کارکنم تا اون شارلان بهم دل ببنده؟!

چیره دل
«بزرگ‌ترین اشتباه عمرم را بگیرم.»

نگاهم به آسمان ستاره‌باران بود. خسته و مغموم از روز خسته‌کننده و فاجعه بعدش؛ روی تخت چوبی کنج حیاط در سکوت نشسته بودم.

دستانم را پشت روی تخت ستون کردم و سرم را تا گردن عقب کشیدم، تمام روز را در هپروت و برهوت افکارم دست و پنجه نرم می‌کردم که چرا؟!

مگر من، چه هیزم تری به ارشیای لعنتی فروخته بودم که جزای‌ام آن قمار و شرط مسخره و کذایی بود.

از وقتی قضیه قمار را شنیده بودم، دیگر حتی لبخند به لبانم نیامد. حتی امشب سر سفره شام با وجود طعنه و کنایه شایان و سمیه، حتی حوصله جر و بحث را هم نداشتم چه رسد به نگاه هیز و لعنتی شایان.

راستی چه شد که شایان با سکوت مزخرف امشب من در موقع پرسیدن« خواستگاری بیایم»من علیرغم تمام چنگ و دندان نشان دادم، با سکوت سهمگین جوابش را دادم...

بابامحمد هم فهمیده بود که امشب یک مرگم بود اما مثل همیشه آقایی کرد و گذاشت تا به وقتش خودم همه چیز را در خلوت پدر ودختری به او بگویم...

آهی از بین لب‌هایم خارج شد، اگر به بابامحمد بگویم که در دانشکده توسط یک عده مرفه‌بی‌درد و خوش‌گذران نقل دهان‌ها شده بودم، چه می‌کرد؟!

باز هم مثل همیشه حق را به من می‌داد یا نوع نگاهش نسبت به من تغییر می‌کرد؟! دختر عاقل بابا بودم یا دختر احمقی که همه جا دردسر درست می‌کرد!

مامان ریحانه را بگو؟!

لابد از رتبه« چشم سفیدی و بی حیا» ترفیع مقام می‌گرفتم به...

از تصور حرف بدی که جایگزین آن تخلص‌ها شود.بدنم یک با ترس آنی باره لرزید. ترسیدم مامان هم مرا قضاوت کند. آخر او فقط شیطنت‌هایم را دیده و نمی‌دانست، توی دانشکده همیشه سنگین و محتاط رفتار می‌کردم تا مبادا کسی حرف نامربوطی برایم در بیاورد که...

لعنتی همین آسه آسه رفتن و آمدنم حتی سرسنگینی‌ام توجه همه عیاش‌ها را به خود جلب کرده که آن‌ها را طمع‌کار و حریص کرده بودند.

بارها توی دانشکده یا کلاس‌ها، خیلی از پسرها جلوی راهم سبز شده بودند و پیشنهادهای نامقعولی تحویلم می‌دادند که جوابش هم سیلی جانانه‌ام روی بیخ گوش‌اشان با محقی بود.

آخر آن‌ها با آن همه دخترهای متنوع دور وبرشان چه نیازی به ساغر ساده و صاف بی‌شیله!

منی که حتی یک لباس مارک‌دار هم کنج کمدم نداشتم و هربار برای عروسی فامیلی، التماس دختر همسایه را می‌کردم تا یکی از لباس‌های طرح مادرش را به امانت به من بدهد...

- انگار هوا از دیروز یکم بهتره، نه؟!

با شنیدن صدای مردانه بهاوند، بی‌حوصله با غم قریبیشانه‌ای بالا انداختم.

- شاید...

بهاوند با آن دمپای لاانگشتی‌اش، لِخت لِخت کنان به طرف تخت چوبی نزدیک شد و بدون حرف با فاصله گوشه تخت جاخوش کرد.

بعد از مکثی، کنجکاوو اما محجوبانه سری به سمتم مایل کرد: امروز یه چیزت هست، درست فهمیدم؟!

پوزخند یک طرفه‌ای زدم و بدون این‌که نگاهش کنم بدون مقدمه با اندوه پرسیدم.

- پسرا رو چی خیلی حساس هستن؟

عجیب و بانمک شوکه شد. از جو سنگین و سکوت سنگین‌اش فهمیدم که حسابی جاخورد است.

زهرخندی زدم و سپس به نیم‌رخ جذاب با آن ته‌ریش دوست‌داشتنی‌اش چشم دوختم.

- اصلاً عاشق شدن چه‌جوریه!؟ یه پسر یا یه مرد، چه‌جوری می‌فهمه که عاشق شده، دل باخته به یه دختر و...

با صاف کردن گلو با لحن قریبی، خش‌دار گفت: من... من یه دخترخاله دارم که اسمش آرگله...

شوک بعدی برای من بود...

آرگل، همانی که در مسیج‌هایم مدام اسمش را می‌آورد و گمان می‌کرد که من ناشناس، همان آرگل هستم ولی نمی‌دانست که آن ناشناس، ساغر دختر محمدآقا هست.

متعجب و متحیر ناخودآگاه با کنجکاوی مداخله کردم.

- خب چه ربطی به عشق مردا داره، من می‌خوام که...

بین حرف‌هایم، با لحن بریده و دو رگه‌ای از بم شروع کرد: آرگل، از وقتی که خودش رو شناخت عاشق یکی شد که اصلاً بهش فکرم نمی‌کرد چه برسه به این‌که به‌یادش خیال‌بافی کنه...

دستانم را از حالت ستون بیرون کشیدم و حیرت‌زده صاف نشستم. در همان حال شروع به شکستن مفصل انگشت‌هایم کردم تا یک طوری سرگرم شوم...

بهاوند به دور دست‌ها خیره شده بود و درهمان حال هم قریبانه با لحن مردانه‌اش زمزمه کرد: زیاد توجه می‌کرد، همیشه هوام رو همه جا داشت، چیزای که دوست داشتم رو همه رو بلد بود از حساسیت‌هام تا غذای که دوست دارم و...

آه سردی کشید که قفسه‌سینه‌اش سخت تکان خورد، سرش را با اندوه پایین انداخت با گوشه شصتش، پرز گرم‌کن اش را تمیز می‌کرد: بهش گفتم من به چشم خواهر قبولت دارم نه بیشتر ولی قبول نمی‌کرد، پاپیچم می‌شد... خیلی واسم سخت بود نه که بخوام آ، نه ولی رفیقم دلش پی آرگل بود... بدجورم خاطرش رو می‌خواست... رفیقم پسر کاری و اهل زن و زندگی بدجور شیفته اون بود. نمی‌دونم کارم درست بود یا اشتباه اما همیشه از جفتشون دوری می‌کردم تا شرمنده نشم ولی آرگل وابستگی‌ش بیشتر شد، رفیقم هم کم کسی نبود. پسر کدخدای روستا بود و نمی‌خواستم کسی از ماجرا باخبر بشه تا خدای نکرده... خب برای من مهم نبود اما نمی‌خواستم تا به آرگل سرکوفت بزنن... با این‌که رفیقم با تموم فامیل و بزرگای روستا رفتن خواستگاری دخترخاله‌م، آرگل جوابش منفی بود... لجباز و یه دنده به حرف هیچ‌کسم گوش نمی‌کرد... یه روز خاله‌م گفت با دخترش حرف بزنم تا از خر شیطون بیاد پایین، می‌دونستم اگه پافشاری کنن رو قضیه خواستگاری... گندش در می‌آد و آبروریزی میشه که نشه تا آخر جمع‌ش کرد... چند هفته قبلش بعد قبولی توی کنکور ...از

عمد انتخاب رشته‌م رو توی دانشگاه تهران زدم تا از اونجا یه‌جوری خلاص شم و بزنم بیرون... وقتی‌م حرف خاله غمگین‌م رو شنیدم... دیدم مرد گفتن به آرگل نیستم که بعدش اشکش رو در بیارم که اصلاً دلم باهاش نبود که نبود... پس بدون حرفی به کسی بزنم یا بگم.... شبونه فقط با خونوادم خداحافظی کردم و زدم به طبل بی‌عاری و اومدم تهرون...

ناباور با دهان نیمه‌باز چندبار پلک زدم، حرف‌هایش را هضم نمی‌کردم اما ناخواسته با حرص سمتش چرخیدم.

- به‌نظر خودت کار خوبی کردی؟

گرفته و مطمئن لبخند محزونی زد: درست‌ترین کار رو انجام دادم، چون مرتضی عاشق آرگله و مطمئنم خوشبختش می‌کنه...

حرصی پاهایم را کف سنگ موزایک گذاشتم با طعنه هم دستی در هوا پراندم.

- اما اگه بدبخت بشه، اون‌دنیا یقه تو رو می‌گیره که نگرفتیش و سیاه‌بخت‌ش کردیش!

متحیر چنان به سمتم چرخید که شکستن مهرهای گردن‌اش را به وضوح شنیدم.

- چرا!؟ فکر می‌کنی من می‌تونستم خوشبختش کنم؟

با سوالش جاخوردم، مُچم را بد گرفته بود؟! من گمان می‌کردم که...

مستاصل برای فرار از این مهلکه گیج و گنگ پلک زدم.

- یعنی نمی‌تونی یه دختر رو خوشبخت کنی؟ مگه یه دختر از زندگیش چی می‌خواد؟!

چهره گرفته‌اش با حالت فکش چندین درجه زاویه پیدا کرد: یه دختر با هزار آرزو و امید، پا می‌زاره توی خونه خودش، دلش می‌خواد از اول شوهرش باهاش مثل شاهزاده رفتار کنه... براش چیزی کم نزاره، خونه و ماشین حداقل‌های درخواستشه... لباس و خوراک خوب می‌خواد نه این‌که نگران نون شب و سقف رو خونش باشه، دختر توی خونه باباش مسئولیت نداشته و چیزی رو دیده که مامان و باباش با جون کندن صاحبش شده... یه زندگی خوب... یه زن هرگز نمی‌خواد طلب‌کار بیاد دم

خونش و خون دل خوردن داشته باشه... غمِ فرداش رو داشته باشه... نگران آینده بچه‌هاش باشه و...

بی‌حوصله با غیظ و سری داغ‌کرده دخالت کردم.

- شر می‌گی؟! بابا اینا زندگی رباط‌گونه‌ست نه زندگی که... زندگی باید پستی و بلندی داشته باشه؟ اصلاً اگه زندگیش همه چیز تموم باشه که خیلی یه‌جوریه... هرچی اراده کنه اون شوهر بدبختش انجام بده تا خانوم دلش نگیره! نخیر... به اون می‌گن بردگی نه زندگی... یه زندگی خوب باید، باید هم زن و هم مردش باهم تلاش کنن، از اول باهم درست کنن مشترک همه‌چیز رو از صفر بسازن نه این‌که شوهر بدبخت جونش بالا بیاد که خانمش توی پرِ قو بزرگ شده؟

سپس درحالی که اصلاً روی حرف‌هایم تسلط نداشتم و بی‌اراده از روی ناخودآگاه واژه‌ها را باز دهانم پرت کردم.

- من اگه عاشق بشم، به جیب و پولش نگاه نمی‌کنم در درجه اول انسانیت و اخلاقش واسه‌م مهمه، بقیش مهم نیست... پول داره یا نه، خونه و ماشین داره یا نه... تازه واسم مهم نیست سوادش ازم کمتره یا بیشتر فقط درکم کنه و انسان باشه!

ناخودآگاه چهره شرور با آن چشمان شرارت‌بار ارشیا جلوی صورتم تداعی شد که با غیظ زیرلب غریدم.

- شرف داشته باشه، اهل گندکاری و کثافت‌کاری نباشه... به زور به خواسته‌هاش نرسه، تحقیر نکنه، آزار نده، هوس‌باز نباشه...قمارباز و دختربازنباشه...

یک‌دفعه چشم‌هایم را با درد و افسوس روی هم گذاشتم، دستانم کنار ران‌پایم مچاله شدند.

ارشیا، تو لعنتی از کدام گوری پیدات شد و ویرانم کردی؟!

- تو امشب یه چیزت هست، می‌دونم که دلتم پُره... از چی، اون رو نمی‌دونم!

تلخ تلخ زیرلب با حس خفگی لب زدم.

- حس می‌کنم غرورم خرد شده...

متعجب با تُن آهسته‌ای پرسید: منظورت حرفای شایانه؟ خب اگه داداشش رو نمی‌خوای، فوقش جواب رد می‌دی

...این‌که این همه ناراحتی نداره، داره؟!

عصبی و با حرص درونی‌ام، جفت ابروانم را با غیظ بالا پراندم.

- اون شایان رو که پوستش رو می‌کنم، بیعشور منو اول واسه دوست معتادش خواستگاری کرد حالاهم واسه داداش زنِ مرده‌اش!

با تاسف و افسوس سری تکان داد بعد دست‌هایش را زیر بغل‌اش گرفت: دنیای عجیبه، یکی مثل شایان یکی هم مثل محمدآقا که اخلاق و کردارشون دنیای هم از هم فاصله دارن ولی باهم به واسطه پیوند دو خانواده وصلت دارن... عجیبه...

پوزخندی توی دلم زدم، بابامحمد اگر ذات واقعی شایان را می‌شناخت که دخترش را به او هرگز نمی‌داد!

با نفس عمیقی که از سینه‌اش رها کرد، سرش را با لبخند کمرنگی به طرفم چرخاند: صبح کلاس داری؟

عصبی لُپم را از داخل گزیدم.

- آره ولی دلم نمی‌خواد برم...

عجیب بود اما خنده آرامی رها کرد و پاهایش را به کف سنگ میخکوب چسباند: چرا؟! اونجا با دوستات باشی که حالت بهتر میشه...

بی‌توجه، از بینی دمِ و بازدم کشداری کشیدم.

- ولش کن، تو کی کلاس داری؟

متفکر به رو به رو زل زد و خود را آرام تکان داد: واحد کم برداشتم فعلاً، هفته ای سه روز کلاس دارم که خداروشکر تایمش مناسب ِکارمه...

لبخندمحوی از سخت‌کوشی و تلاشش روی لبانم نفوذ کرد و دوستانه اشاره ای به او کردم.

- سختت نیست؟! هم کار می‌کنی هم درس؟ تازه کارتم بازکردن دل و روده ماشینه، خیلی سخته لابد؛ آره؟!

لبخند از روی صورت جذاب‌ش پر کشید و جایش را محزون گرفت: هم‌اینکه سقف رو سرمه... و می‌تونم کار کنم تا خرج دانشگاه و زندگیم رو در بیارم، خودش خیلیه...

سپس لبخند گذارای زد و دستانش را بیشتر زیربغل‌هایش فرو بُرد و خودش را مچاله‌تر کرد، انگار که سردش بود.

- راستش همش نگران بودم وقتی بیام تهرون، اینجا نتونم کار پیدا کنم و به خبط کردن بیفتم ولی شکرخدا همه چیز از قبل مهیا بود، خانواده خوبی که منو مثل پسرشون می‌دونن، بهم خونه دادن... کار دادن و...

یک باره سکوت کش‌داری کرد که کنجکاو به صورت سرخ شده‌اش خیره شدم که به آهی از فرط سینه رها کرد.

- شاکر خدام، که همیشه از اون بالا هوام رو داره...

با فرو رفتگی و مغموم زیرلب پچ زدم.

- میشه از خدات بخوای، هوای منم داشته باشه؟

متعجب لحن آمیخته با شوک سریع پرسید:خدام؟! یعنی خدای تو...

پوزخند یک طرفه‌ای کنج لبانم ول دادم.

- خدای تو...

چیره دل
« بهاوند، تو نفستم حقه»

چندبار دیده بودم که نمازش ساعت ها طول می‌کشید و یک بار پنهانی از گوشه در او را زیر نظر گرفته بودم، متوجه شده بودم سجده‌اش طولانی می‌شد و شانه هایش می‌لرزید... بعد هم چشم‌هایی آغشته به زلال نم‌دارش را تماشا کردم... جز خوبی و متانت، چیزی از این بشر ندیده بودم.

اوایل تمام‌کارهایش را جانمازآب پهن کردن می‌دانستم اما با امتحان لعنتی، از کرده‌ام پشیمان شدم.

ناخودآگاه با یادآوری دل پاکش با درد چشم بستم.

- من یکم حالم خوش نیست، نپرس چون جوابی براش ندارم...

بی‌حوصله با دمپای‌های پلاستیکی از روی تخت جستی زدم، بی‌حال و منگ از پله‌ها راه افتادم که صوت رسا و آرامش‌بخشش، نوازش گوش‌هایم شد: هروقت دلت گرفته بود باهاش درد و دل کن، می‌شنوه شک نکن.

وجودم لرزش از گرما و نبض قریبی کرد. انگار که حتی علاوه نفس حقش، فکرش هم حق بود. منطق و افکارم را ناخودآگاه به سمت خودش می‌کشاند.

پشیمان و مغموم از هال تاریک عبور کردم، همین‌که داخل اتاق ساده‌ام شدم با چشم بسته هوای مطبوع اتاق را وارد ریه‌هایم کردم.

هوای خنک اتاقم را دوست داشتم. باعث آرامشم می‌شد اما عجیب بود که رایحه خاص بهاوند تا اتاق هم آمده بود. انگار که خودش هم حضور داشت اما نه... بوی بهاوند اصلاً مثل بقیه نبود. آن‌ها کلی عطر و ادکلن رایحه‌های خوش‌بو کننده به خودشان می‌زدن اما بهاوند عجیب بوی تن‌اش بکر و خاص بود.

چندباری که پیراهن‌ش را از روی طناب حیاط جمع می‌کردم، توی اتاقش موقع تا کردن پیراهن و شلوارش؛ بی‌اراده پیراهن‌ش را زیر بینی‌ام میگرفتم که ناخودآگاه مست و مسخ می‌شدم. با این‌که با کلی پودرماشین‌شویی توی ماشین شُسته شده می‌شدند اما رایحه ناب‌ش هنوز با قوت خودش باقی می‌ماند.

زیر پنجره نیمه‌باز اتاقم که باد با سخاوت از لای پرده می‌وزید و پرده را به رقص در می‌آورد. حیران و سردرگم مُتکای روی قالی اتاق پرت کردم با حالتی خلسه وار زیر پنجره طاق‌باز دراز کشیدم.

چشم‌هایم باز بود به ستاره‌های چشمک‌زن روی فرش آسمان خیره شده بودم که آن صحنه منقلب شده دوباره توی ذهن‌م با قدرت تداعی شد.

همان امتحان لعنتی! همانی که قصد کرده بودم تا پته ِ بهاوند جانمازآب را جلوی بابامحمد با رسوایی بریزم اما خودم رسوای خدای بالای سرم شدم.

پلکی از رو شرمندگی زدم، هنوز از بهاوند شرم داشتم اما طوری رفتار می‌کرد که انگار چیزی نشده بود.

بعد آن‌که توی پیامک‌ها«آرگل» خطابم کرد و جواب مسیج‌ها را با قسم و لابه می‌داد. تصمیم خطرناکی توی فکرم جرقه زد. بهاوند بعد ِ آن مهمانی کذایی، رفتارش هم با من سرسنگین شده بود. طوری که کفرم را در آورده بود که جری و حرصی‌م می‌کرد از این همه کم‌محلی‌اش!

بعد از این‌که از دانشکده آمده بودم و بهاوند هم اتفاقاً همان روز واحد ریاضی و پتانسیل داشت؛ و این‌که دیرتر از همیشه به خانه می‌آمد.

بعد از شُستن ظرف‌ها، خستگی و خواب را برای مامان بهانه کردم. با عجله و دست‌پاچگی البته دلی که ناسازگار شده بود به سمت اتاق راه افتادم.

از شانس‌م آن شب سمیه هم میهمان خانه شایان دعوت بود و شب دیرتر می‌آمد. بنابراین توی اتاق‌م، تونیک بنفش شیکی توی تن کردم که به پوست گندمی‌ام خیلی می‌آمد *"

از غیظ میکاپ لایتی هم روی صورتم انجام دادم چشم هر مُرده‌ای را در نگاه اول زنده می‌کرد. خصوصاً که با ریمل زدن مژه‌هایم؛ درشتی چشمانم هم گیراتر از همیشه می‌شد. در نهایت رژلب‌کالباسی که لب‌هایم را برجسته‌تر نشان می‌داد.

خوشحال بودم که ابداً اهل آرایش نبودم که مرا با آن سر وشکل می‌دید اما وقتی کمی خود را می‌آراستم، به زیبای‌م امیدوارم شدم. عزم کرده بودم همه‌جور بهاوند را اغوا کنم نه برای شهوت یا حتی هوس بلکه رسواکردن‌اش جلوی بابامحمد و مامان‌ریحانه که این‌قد سنگ این پسر را نمی‌زند... امثال بهاوند فقط یک جانماز و تمام‌کارهویش از ریا و حق‌بازی نشات می‌گرفتند.

عطر کشِ رفته از سمیه را زیر گردن و پشت گوش‌هایم با نهایت دست‌ودلبازی پاشیدم که از بوی مجذوب‌کننده‌اش، من هم گیج و مست رایحه‌اش می‌شدم.

شیطان درونم مدام هلهله‌کوبان و جسورانه تشویقم می‌کرد تا طنازی و عشوه هم بیایم...

جلوی آینه قدی، دستی روی تونیک کوتاهم کشیدم که به زور تا ران پایم می‌رسید و ساپورت مشکی‌ام هم کشیدگی پاهایم را نشان می‌داد؛ با خباثت و موذی‌گر دست به کمر پوزخندی زدم: کارت تمومه حاجی قلابی!

بعد از مکثی از عمد موهای بافت‌ام را باز کردم و ریلکس شانه‌ای رویش کشیدم. موج‌دار و پریشانی‌اش دل خودم را می‌بُرد

از فکر خراب کردن بهاوند، چند دقیقه وجدانم درد می‌کرد و غر می‌زد اما شیطان درونم زوزه می‌کشید که« حقش هست، او پسر دغل‌کاری و شارلانی‌ست در جلدِ انسان مومن و متین»

با این توصیف‌ها، خود را به زحمت راضی کردم که با صدای باز شدن درب حیاط؛ دست‌پاچه و هول سریع به طرف آشپزخانه چپیدم با استرس و دل‌آشوب مدام دم و بازدم رها کردم.

از هال دیدی توی آشپزخانه نداشت، اما از پنجره کوچک آشپزخانه می‌شد همه جا را کاوید؛ بدون آنکه کسی حتی متوجه شود.

درحالی که دستانم عین بید می‌لرزیدند، زیر شعله قابلمه کوچک را روشن کردم و پلوی تازه دم گذاشته خود را هم روی سنگ سینک گذاشتم... دل توی دلم نبود*".

با باز شدن درب هال، نفس در سینه‌ام محبوس شد و دست‌پاچه‌تر درحینی که عرق روی تیره پشتم نشسته بود. با تمام قوا سعی کردم تا ریلکس و خودنسردانه رفتار کنم تا شکی نکند که ناخواسته به کاهدون بزنم!

از استرس، قدم‌های سنگین‌اش را هم توی دلم می‌شمردم و بالاخره صدای خسته‌اش به گوشم رسید.

- حاج‌خانم؟

بزاق دهانم را تند قورت دادم، هنوز نیامده بود آشپزخانه و از پشت در سوال کرده بود.

- بیا این‌جا....

سپس خود را مشغول نشان دادم. با دستی لرزان از سماور گازی توی استکان دسته دارش، با قلبی بی‌قرار چای خوش‌رنگی ریختم. با بلع مکدر بزاق دهانم، همین‌که به عقب برگشتم با دیدنش، حیرت‌زده نفس در سینه‌ام حبس شد.

او هم بدتر از من، شوکه و میخکوب شده کنار چارچوب در خشکش زده بود.

روی صورتش جای چند کبودی دیده می‌شد *"

نفهمیدم چرا یک‌هو دلم فشرده شد، استرس و دلشوره‌ام به حد زیادی بالا رفت که با دلی آکنده از آشوب و دلهره مقابل صورت مبهوتش با نگرانی نزدیک شدم.

- این چه قیافیه؟! کی این بلا رو سرت آورده؟

اما بهاوند بدون اهمیت نگرانی‌ام، با شنیدن صدای لرزشی‌م؛ چنان تکان محکمی خورد و دو گام بلند به عقب شتافت که حرص و حیران صدایش زدم.

- صبرکن جا می‌ری، پرسیدم کار کیه؟!

همین‌که می‌خواست از آشپزخانه خارج شود، استکان چای‌اش را روی میز کنار دیوار گذاشتم با غیظ مچ دستش را محکم کشیدم.

- بهاوند تو ...

- دست به من نزن!

با تنی لرزان *"، دستش را از دستم به ضرب در آورد. درحالی که چشم‌هایش فراری بود تکه تکه درحالی که نگاهش را مدام از صورت و تنم می‌دزدید و چنان سرش را پایین‌تر از سینه‌اش نگه داشته بود که قید نقشه‌کذایی‌ام را زدم و نگران زمزمه کردم.

- بهاوند؟!

فک و چانه‌اش فشرده می‌شد و رگ بیرون‌زده گردن‌اش هم وحشت و ترس آنی را توی دلم ترزیق کرد. انگشت اشاره اش را مقابلم گرفت به تندی جلوی رویم تکان داد: من... من...

- تو چی؟ چی‌شده که با این وضع اومدی؟ بهاوند ..

دوباره دستم را نزدیک دستانش بُردم که باشدت خود را عقب کشاند. متعجب، هاج و واج فقط نگاهش کردم.

همین که چنگی مابین موهای آشفته‌اش کشید، دل من را هم لرزاند و نفسم را بند آورد.

- بهاوند...

یک باره نفس‌ش را محکم فوت کرد و پشت به من بدون هیچ حرفی به سمت در خروجی با گام‌های بلند و سنگین گریخت.

مات و مبهوت کنار چارچوب در خشکم زد، او چرا این‌کار را کرد؟!

حتی نیم‌نگاهی هم خرج این همه زیبای نینداخت!

با دلی آشوب شده دستم را بند دیوار کردم تا از پس نیفتم.

بهاوند! تو...

تو دیگر چه آدمی بودی؟!

با بوی بدی‌تیز سوختگی سریع با حس وحال خراب، سرم را به سمت اجاق گاز چرخاندم و با آه نهان از عیان محکم روی سرم کوبیدم.

- وای! جزغاله شد...

عصبی پاتند کردم و زیرش را خاموش کردم. در قابلمه را با خشم کنار زدم که آه از نهادم خارج شد. نصف خورشت ته گرفته بود و دیگر قابل خوردن نبود.

لب زیرینم را با غیظ زیر دندان‌هایم فشردم با تاسف همان جا سر خوردم روی کف آشپزخانه و توی فکر صحنه قبل فرو رفتم. اصرار من و فرار بهاوند...

محکم سرم را تکان دادم تا به افکارم مسلط شوم، در نهایت با برخاستن و برداشتن چادر مجلسی از کمد، تیز و نگران با آشوب بیرون کشیدم. هرگز گمان نمی‌کردم به‌خاطر بهاوند، در خانه خودمان هم چادرپوش شوم.

قلبم بنای با کوبش تندی ناسازگاری داشت و کم‌مانده بود از سینه لعنتی‌ام بزند بیرون و با گریه و ضجه به دنبال بهاوند برود!

متعجب با حالی زار، سینی ارمنی برداشتم و بشقاب پر از پلوشمالی و پیاله خورشت قیمه با بادمجان‌های سرخ‌کرده روی سینی قرار دادم، سالاد شیرازی و لیموی تازه کنارش البته پارچ دوغ آماده رفتن شدم که ناخواسته نگاهم روی تونیکم گره خورد.

عصبی از دست کارهایم نوچ نوچی کردم و چادرم را از لبه صندلی برداشتم و روی سرم انداختم با برداشتن سینی، به سختی و مشقت چادر را جمع کردم تا زیر دست و پایم نپیچد و گند به بار نیاورم.

درب را آهسته باز کردم با پاهای سنگین و سُست خود را پشت در زیرزمین رساندم. سه بار پشت سرهم نفس‌های عمیق کشیدم و به قلب بی‌قرارم دلداری دادم که آرام شود و این‌قد خودش را به در ودیوار سینه‌ام نکوبد. زابراه هم کرده بود لعنتی!

بزاق دهانم را مضطرب بلعیدم با استرس با پشت دستم روی درب اتاقش کوبیدم. صدای از داخل نمی‌آمد و برق اتاق هم خاموش بود.

ترسیده لبم را محکم گزیدم با پا در را هول دادم که با صدلی قیژی آهسته باز شد.

- بهاوند؟!

باز هم صدایی از او به گوشم نخورد، با استیصال سینی را روی دستم جا به جا کردم با دست دیگر، کلید روی دیوار را فشردم که نور لامپ مهتابی همه اتاق را روشن کرد.

نبود!

بهاوند نبود!

متعجب پا به داخل اتاقش گذاشتم و روی قالی نیمه‌خیز شدم و سینی غذایش را رویش قرار دادم.

همین‌که کمر راست و صاف کردم، گوشی‌ام را از لای جیب کوچک تونیک بیرون آوردم. بعد از روشن کردن صفحه و رفتن توی لیست مخاطبین‌ها با شماره خودم شماره اش را سریع گرفتم.

بوق اول... بوق‌دوم... بوق سوم...

لعنتی مدام زنگ می‌خورد اما جواب نمی‌داد، ناامید شده بودم که یک باره صدای دو رگه‌اش به گوشم رسید: چیه؟

با استرس ناخنم را لای دندان بیرون کشیدم تند و مضطرب لب زدم.

- کجا رفتی تو؟!

وقفه‌اش به درازا کشید که متعجب توی گوشی هرم نفسم را تند رها کردم.

- هستی یا قطع کردی؟

از لحن تحکم‌آمیزش، شوکه شدم.

- چرا زنگ زدی!؟

مستاصل با دو انگشت، تیغه بینی‌ام را خاراندم.

- اومدم اتاقت دیدم نیستی، نگرانت شدم و...

- نباش، بفرما اتاقت...!

عصبی گوشه لبم را جوئیدم.

- چه مرگته بهاوند!؟ چرا یه کاری می‌کنی که انگار من قصدی داشتم تا...

با سوالش، سنگکوب شدم. شرمنده و بی‌زار از خودم.

- یعنی باورکنم که نیتش رو نداشتی؟!

با من من و پریشان نفسم را تند فوت کردم.

- بیا باهم حرف بزنیم...

- نه.

حیرت‌زده و متعجب پرسیدم.

- نه! چرا اون‌وقت؟

با حرفش، گُرگرفته و شرم‌زده تا بناگوش سرخ شدم.

- خوف دارم ازت...

حیران و نادم تبسم روی لب‌هایم نشست.

- خوف نکن، چادر پوشیدم.

مکث کشداری به وجود آمد که بدون ملاحظه توی گوشی غریدم:نیا به درک، به جهنم...

با حرص تلفن را زود قطع کردم و پاکوبان با چهره برافروخته از اتاقش خارج شدم که همزمان هم قفل در درب آهنی چرخید و درب یک‌هو باز شد.

صورت بشابش سمیه و نیش بازشده شایان، مرا مجاب کرد تا جلوی پله‌ها مکث کنم و دست به سینه به آن دو سرخوش خیره شوم.

شایان بی‌شرم مدام گونه سمیه را گاز می‌گرفت و چرت و پرت پشت سر هم می‌بافت.

- ملوسک من... آخه چقد تو خوردنی... بابا می‌موندی خونه‌مون دیگه؟!

سمیه با خنده عشوه آمد: اه بس کن.. آقاجونم اجازه نمی‌ده...

شایان نه گذاشت نه برداشت، گستاخانه نظر داد: پس من امشب تو اتاقت می‌مونم!

چشمم روشن! بابامحمد کجاست تا شازده دامادش را ببیند؟

همین که وسط حیاط رسیدند با دیدنم کنار اتاق بهاوند مقابل پله‌ها تماشا کردند، هردو جاخوردند و با بُهت پرسیدند.

- تو بیداری؟!

- این‌جا چی‌کار می‌کنی؟!

بدون توجه، به ساعت گوشی‌ام جدی با طلب‌کاری اشاره کردم.

- نصفه شبه... هِر و کِرتون همه محل رو پر کرده...

سمیه با انزجار چینی به صورتش داد:زاغ سیاه‌مون می‌زدی فضول خانم؟

شایان هم شیطنت آمیز سر تاپایم را کاوید: آره شیطون، داشتی شیطونی می‌کردی، واو چادرش رو نگاه... می‌دونی ساغر چادر اصلاً بهت نمی‌داد تو با اون اندامت...

با تشر سمیه، درجا لال شد اما دور از چشم سمیه، چشمک ریزی تحویلم داد که با چهره منزجرکننده تمام صورتم را مچاله شد: سمیه رو رسوندی، حالا هم بفرما خونت...

باز هم سمیه با حرص مداخله کرد: به‌توچه... ناسلامتی شایان نامزدمه ها؟!

با جدیت دست به کمر، عصبی شانه‌ای بالا انداختم.

- نامزدته که باشه، روزا همه‌ش ور دل همید... دیگه شبا رو به احترام بابامحمد یکم مراعات کنید، بنده خدا از صبح تا شب جون می‌کنه واسه ما، اون وقت تو...

سمیه با آن آرایش خلیجی‌اش چنان چشم غره‌ای به من رفت که بقیه حرفم را با اخم فرو خوردم.

- دهنتو نبندی، نمی‌گن لال دنیا اومدی...

شایان موذی خنده بی‌پروایی پاشید: جوش نزن خوشگلم، اون حسودیش میشه که من و تو ور دل همیم و خودش تک و تنهاست...

سپس با بی‌چشم رویی خنده مشمئزکننده‌ای نثارم کرد: خب عزیزم، دوات پیش منه، چاره دردت اینه با داداش من...

کوبنده با صدای کنترل‌شده‌ای غریدم: سمیه یه چیزی بهش بگو وگرنه یه چیزی بهش می‌گم تا ناکجاآبادش بسوزها!

سمیه بدون اهمیت شانه‌ای بالا انداخت: به من چه، خودت اگه می‌تونی جوابش رو بدی، بده...

حاشا به غیرتت خواهر بزرگ!

با اندوه و متاسف سری تکان دادم.

- واقعانکه!

همین‌که عقب گرد کردم و جلوی چادرم را عصبی بالا کشیدم و با قدمی به جلو یک‌باره چادر به شدت از پشت سرم کشیده شد و «هین» سمیه با « یاخدا» آشنای نفس حقی که قصد سو کرده بودم. با جو بد و شوک‌برانگیز و صدایشان درهم آمیخته شد. یک‌باره سنگینی نگاهی را پشت سرم احساس کردم و دلم عجیب گرفت.

پشت به آن‌ها، از خشم و عصبانیت می‌لرزیدم. چندبار دهان باز کردم تا جیغ گوش‌خراشم را با فریاد بلندی روی شایان بی چشم و رو رها کنم اما لعنت به من که مراعات حال بابامحمد و قلب مامان‌ریحانه را می‌کنم *"

اگر داد و غال می‌کردم تا هفت خانه همسایه چپ و راست هم از قضیه امشب چه رسوای و بی‌آبروی از این خانه همسایه‌ها باخبر می‌شدند.

با وجود این‌که خشمگین و غضبناک بودم اما نمی‌دانم چرا علیرغم تمام افکار لعنتی‌ام، به‌جای جیغ‌کشیدن؛ از پره‌های بینی مدام نفس می‌کشیدم تا یک جوری به خودم مسلط شوم و مشتم روی صورت نحس شایان کوبیده نشود!

- از شما بعیده آقا شایان، ساغر مثل خواهرتونه...

صدای قدم‌های سنگین آشنا و سپس خش خش چیزی را به وضوح شنیدم. حتی نمی‌توانستم برگردم تا روی شایان بیعشور عربده یا حتی مشت گره‌خورده ام را نشان این حرکت بی‌شرمانه و گستاخی‌اش دهم.

یک دفعه حضور گرم بهاوند را کنارم حس کردم، بدون این‌که به سمت‌ش مایل شوم. با چشم‌های محزون و زلال نشسته و بغض‌گرفته به او که سرش را پایین افکنده بود، با دلگیری زل زدم.

اما بهاوند دستش را با فاصله نزدیک سرم آورد و یک باره چادر مجلسی روی موهای موج‌دارم نرم خوابیدند.

دستان لرزان بهاوند هم با مکثی عقب رفتند و من بی‌اراده هرم نفسم را از بین لب‌هایم فوت کردم که ناخودآگاه آهسته سرش را بالا گرفت و نگاه محزون و دریای‌ام را شکار کرد.

تیله های مشکی‌اش با قهوه‌ای آب‌آورده‌ام سرسختانه تلاقی کرد، توی چشم‌هایش چیزی بود که کشف نکرده بودم. خیرگی نگاهش، از نیت نیم‌ساعت پیشم شرم‌زده و پیشمانم کرد. چندثانیه نگاه معنادارش؛ گویا با من کلی سخن می‌گفت... احساس نادم و پیشمانی‌ام را حزین و خش‌دار هویدا کردم: بهاوند...!

بهاوند مسکوت نگاهش را گرفت و با حرص، سرش را رو به آسمان تاریک چشمک‌زن بالای سرمان کشاند. و تند نفسش را از سینه‌اش بیرون فرستاد. چند حس قریب بین دلخوری و سرزنش یا شایدم غیرت توی نگاهش موج می‌زد.

« بهاوند جان، ببخش که امشب می‌خواستم تو را... نگاهم کن.. التماست می‌کنم فقط نگاهم کن و از خط آواره چشم‌هایم بخوان که شرمنده‌ام... با وجود مردانگی و خویشتن‌داریت، من سخت مغلوب شده‌ام... تو با پاکدامنیت با دل من چه کرده‌ی؟!»

چیره دل
صورتش هم‌چنان بالا بود اما پلک‌هایش را که سخت فرو بست، لب‌هایم با بغض ریش شده بیخ گلویم لرزیدند. بهاوند جان ببخش مرا، شرمنده‌ام از تو و نفس‌لعنتی‌ام..

- ساغر، آبجی...

بی‌ملاحظه به لحن شرم‌زده سمیه تند با شتاب، دو طرف چادرم را محکم به جلو کشیدم با قدم‌های خشمگین و هول از اتفاق تلخ چند لحظه پیش، هق هق کنان با دلی آکنده از خون و دلخوری به طرف هال پا تند کردم.

با خیرگی و خستگی چشم از آسمان ستاره‌باران گرفتم و مغموم سرم را روی متکا به پهلو چرخاندم.

اشک گوشه چشمم را زودودم، با حس قریبی دستانم را لای زانوهانم قفل کردم.

- بهاوند اون‌شب آبرو خرید و نذاشت من با شایان پست دهن به دهن بشم...

غمگین پلکی روی هم گذاشتم که از سوز سرما لرزی تنم را احاطه کرد. خسته و کلافه گردنم را بالا گرفتم که نگاهم روی همان چادر مجلسی که پشت در اتاق روی جالباسی آویزان بود، خیره خیره گره خورد.

بی‌اراده از جایم برخاستم با قدم‌های شُل و کرخت، چادر را از لای گیره کشیدم و ناخودآگاه با چشمان بسته زیر بینی‌ام گرفتم. حس می‌کردم عطر دست‌های بهاوند را... کشیده شدن چادر روی سرم و حضور گرمابخشش را که درست کنارم روی همان پله ایستاده با تمامی فاصله‌های لعنتی دنیا...

داغ کرده از هیجان، لبخند محوی زدم *"دلی دارم به وسعت اقیانوس، به وسعت یه تنهای و وسعت یه آغوش.

من که ابایی نداشتم، بهاوند بود که مدام از من می‌گریخت. از آن شب به بعد، دوباره سرسنگین شد و دیگر حتی جوابم را نمی‌داد. تنها سلام و علیک خشک وخالی تحویلم می‌داد، مثل جن و بسم‌الله!

با خلوص قریبی، این بار تشک‌چه‌ام را کف اتاق پهن کردم و چادر را هم مثل شی باارزش دور خودم تنیدم و روی همان تشک بابی‌قراری دراز کشیدم.

حضور آرامش‌بخش بهاوند در خانه‌مان، یک نعمت بود. نعمتی که بعدها متوجه‌اش شدم.

بعد از آن ماجرا پشت دستم را داغ گذاشتم که جلوی شایان موذی تا می‌توانم حجابم را رعایت کنم.

وقتی‌ها او میهمان خانه‌مان بود، گشادترین لباس‌ها را می‌پوشیدم و شالم را تا جلوی ابروهایم جلو می‌کشیدم تا مواقع لزوم هم از اتاقم بیرون نمی‌آمدم و در تمام مدت حضور منفورش، خود را در اتاقم حبس می‌کردم.

مامان‌ریحانه تعجب می‌کرد اما حرف یا چیزی به زبان نمی‌آورد. در بین سمیه هم سرسنگین شده بود و دیگر با من بحث و جدال نمی‌کرد حتی راجع به قضیه آن شب هم کلامی به زبان نمی‌آورد. سخت عجیب شده بود. دوری می‌کرد و من هم لال‌مانی گرفته بودم.

اما بهاوند... از بهاوند عزیزتر از جانم که محجوب و متین رفت و آمد می‌کرد و زمانی که از عمد پیشش می‌نشستم تا با او کمی درد و دل کنم اما او، باز در پیله تنهای‌اش با سکوت لعنتی‌اش مرا تنها می‌گذاشت.

دستم را خوانده بود، انگار که من جن بودم او بسم‌الله. فراری فراری از منی که در پی فرصت بودم تا از او معذرت خواهی کنم.

کلافه از هجوم تلخ چند شب پیش، دمر خوابیدم و در آن تاریکی به گوشه دیوار خیره شدم اما چهره دلنشین بهاوند جلوی رویم مدام پررنگ تداعی می‌شد، ناخودآگاه جان می‌گرفت که دلخور زمزمه کردم.

- چی می‌شد الان پیشم بودی؟!

نفهمیدم چه شد که چشم‌های خسته‌ام کم کم سنگین و سنگین‌تر شدند و تاریکی میان دنیای خیالم فرا گرفت...

کوله‌ام را روی شانه‌ام انداختم و بدون توجه به نگاه خیره اکیپ پسرها، با اعتماد به نفس باقدم‌های شمرده از پله‌های سالن دانشکده بالا رفتم. همهمه‌ی جلوی تابلو اعلانات برپا بود و طبق معمول بحث سر امتحانات و دروس بود.

باز بی‌اهمیت فارغ از بقیه به سمت کلاس راه افتادم.

پاشنه‌کفشم روی کف شمرده نواخته می‌شد و اعتماد به نفسم را بیشتر می‌کرد، پشت کلاس در بسته ایستادم و با کشیدن نفس عمیقی دستگیره را کشیدم و داخل کلاس شدم که با چندنفر دختر از نوع چادری و سنگین مواجه شدم.

- سلام.

لبخندزنان جوابم را دادند و بی‌توجه به کنجکاوی‌ام، سر همه آن چندنفر روی کاغذی پایین آمدند و زیرلب باهم پچ پچ می‌کردند.

ابروی بالا انداختم روی ردیف اول جای‌گیرشدم و دسته کوله‌ام روی لبه صندلی انداختم. کلاسور و خودنویس با خودکار بیکم را برداشتم و بی‌حوصله روی تکه برگه‌ای خط خطی می‌کردم...

کم کم بچه‌ها همگی داخل کلاس شده بودند اما اکیپ ارشیا، نسترن و سحر همگی با تمسخر و طعنه از کنارم رد شدند که بی‌تفاوت نگاهم را به تخته سفید میخ کردم اما زخم‌زبان‌های آنها کشنده و فراتر از صبور کردنم بود.

- اوه اوه، جاسوس‌مون که اومده...

صدای تودماغی یکی از دخترا با لحن حال بهم‌زن‌اش به گوشم رسید.

- قیافه می‌گیره نکبت، انگار که ما جاسوسی کردیم... والا ادای تنگ‌آ رو در میارن و مُخ طرف رو با هزار مظلوم‌نمایی و ادا می‌زنن اون‌وقت طلب هم دارن...

- شما دخترا که همین ابزار رو نداشتین، چی‌کار می‌کردین؟ عشوه... هه، مخ ما رو گاز می‌گیرن تا...

یک دفعه جو بدی بین همه حاکم شد. متعجب گمان کردم استاد داخل کلاس شد که همه لال شده بودند اما با دیدن ارشیا با آن تیپ خاص‌اش، من هم مبهوت ماندم.

یک‌باره همه دخترها باهم گفتند:واوو...

نسترن سریع خود را به او که کنار دیوار مکث کرده بود، مشتاقانه با سر وصدا رساند.

- وای ارشی جون، چقد شبیه بچه مثبتا شدی... بابا برفکت، جیگر شدی...

پسرها ادای عق زدن را درآوردند که کیارش با خنده طعنه‌آمیزی گفت:

- واسه بعضی آ رفته تغییر پوشش داده، بابا می‌دونیم آره... کم قوپی بیا...

ارشیا بدون توجه دستی روی موهای مدل خامه‌ایش کشید.

- ببند!

همین‌که نگاهش را روی صورت وارفته‌ام افتاد سریع با گیجی چشمانم را روی کلاسورم دادم.
منظورش از این کارها چه بود؟ ارشیای که همیشه خدا تی‌شرت و تی‌شرت تامبوی کلاه‌دار می‌پوشید با شلوار مارک زاپ‌دار . چرا امروز با این تیپ بچه‌های مذهبی آمده بود؟

پیراهن سفید جذب تن‌اش که آستین‌هایش را تا آرنج تاکرده و شلوارش هم پاره و پوره نبود! پارچه مشکی که اتفاقاً خیلی به هیکل تنومندش می‌آمد.

کیف مردانه چرم‌اش را دم دستش گرفت با دو گام بلند به سمت ردیف اول نزدیک شد.

یک هو مقابل پسر درس‌خوانی که همیشه همان جلو کنار صندلی من می‌نشست، باجدیت خطاب به او گفت: سعیدی؟

سعیدی با آن عینک گرد روی بینی‌اش، چنان با دلهره صاف ایستاد که خنده همه درجا بلند شد.

ارشیا بی‌توجه بشکنی جلوی صورت ماتش زد:می‌خوام این‌جا پشت میزت بشینم...

سعیدی چند ثانیه با طعنه نگاهش کرد: اما من همیشه جلو می‌شینم، چشم‌هام ضعیفه و نمی‌تونم از عقب صندلی‌ها همه چیز رو واضح ببینم...

دلم برایش سوخت اما ارشیا بدون ملاحظه شانه‌ای بالا پراند: مشکل خودته. وسایلاتم جمع کن و هری...

سعیدی با حرص دهانش را باز کرد: نرم، چی‌کار می‌کنی؟

یک دفعه یقه‌اش اسیر دستان ارشیا شد و صورتش را با غیظ مقابل چهره برافروخته‌اش، ترسناک جلو کشاند: با من بحث می‌کنی بشکه؟ یه حرف رو چندبار باید زد تا حالیت بشه که..

حرصی با غیظ از سکوت بقیه و طلب‌کاری ارشیا با غیظ از روی صندلی بلند شدم و بدون نگاه کردن به چهره برزخی ارشیا، جدی و مودب رو به سعیدی کردم.

- شما جای من بشین، من میرم عقب...

- ساغر؟

بدون توجه به ساغرگفتن‌اش، سردرگم کوله‌ام برداشتم با گرفتن دفتر و کلاسورم از کنارشان رد شدم با بی‌تفاوتی به جوسنگین اتاق، خونسرد ردیف آخر کلاس نشستم.

بعد از گذاشتن وسایل‌هایم، دستم را زیر چانه مشت کردم با خودکار به جان کاغذها افتادم.

- همیشه دوست‌داری آدمو ضایع کنی، نه؟

بدون اهمیت به حضورش، سرم را هم‌چنان پایین انداخته بودم و خود را مشغول خط‌خطی کاغذها نشان میدادم که یک‌دفعه کلاسور و کاغذ دم دستم به شدت و ناغافل از دستم کشیده شد.

- چی‌کار می‌کنی... ببینم؟

همزمان که برخاستم با بلندشدن همه بچه‌های کلاس و ورود استاد؛ آه از نهادم برخاست. نگاه تندی هم حواله ارشیای موذی انداختم که صندلی کنار دستم را تصاحب کرده بود.

با لبخندمحوی مشغول مطالعه ورق‌های لای کلاسورم شد. با طلب‌کاری دستم را جلویش دراز کردم.

- بدش زود.

لبخند به لب لاقید شانه‌ای بالا انداخت: جالب شد. نمی‌دونستم اسب دوست داری؟

پررو پررو داشت علایق‌هایم را می‌خواند که از سربی‌کاری، گوشه‌های کاغذ نوشته بودم.

- می‌گم بده بهم یالا.

زیرچشمی به اطراف *":زشته عزیزم. لااقل خواهش کن...

استاد فرامرزی با دیدن جو تک سرفه‌ای کرد که با نگاه ملتمس دوباره ارشیا چشم دوختم.

- لطفاً بدش!

دفترم را جلوی صورت‌ش گرفت و لبخند موذیانه‌ای زد: اگه قبول کنی باهام یه قهوه بخوری، بهت میدمش ویلا؟

کفری با حرص دندان روی هم ساییدم.

- باشه، حالا بدش...

گستاخانه نیشخندی زد و کلاسورم را به طرفم گرفت. وقتی دستم را جلویش تکان دادم تا کلاسورم را بگیرم، خبیثانه ابرویش را بالا داد.

- مرد و قولش دیگه؟

پوزخند طعنه‌داری تحویلش دادم.

- مرد!

حین گرفتن سر کلاسورم، برایش پشت چشم نازک کردم که یک باره با صدای سرزنش‌گر استاد، انگار پتک روی سرم کوبیده بودند.

- مهرجو، فکر نمی‌کنی... این‌جا جای این‌کارا نیست... حرمت داره!

بزاق دهانم را سخت فرو دادم و با نگاه توبیخ‌گرم سمت ارشیا، گردنم را به طرف ملتمسانه استاد گرداندم.

- شرمنده استاد، مگه چی‌کار کردم؟!

استاد چند ثانیه با اخم و جدیت نگاهم کرد که شرمگین و با صورت داغ کرده از خشم سرم را پایین انداختم و مسکوت روی صندلی نشستم.

نگاه سنگین و تمسخرآمیزی خیلی‌ها را روی خودمان احساس می‌کردم که فریاد می‌زدند.«کرم از خود درخته!»

محزون و بُریده خودکار را لای انگشتم به بازی گرفتم که یک هو سلقمه‌ای توی پهلویم خورد. *"تا ناله‌ام هوا نرود.

این بار چشم غره بدی حواله شیطنت ارشیا کردم که با نیش باز و ابروهای بالا رفته، شیطان‌وارانه و پلید نگاهم می‌کرد.

عصبی با اخم زیرلب خفه غریدم: بیعشور، مرض داری؟!

نیشش را فرو خورد و جدی گلویش را صاف کرد: بدم می‌آد بهم محل نمی‌دی!

سری با تاسف و افسوس تکان دادم. کلافه دوباره صورتم را سمت تخته چرخاندم که استاد مشغول بازنویسی درس بود.

با فکر عمیقی، تمام نوشته‌هایش را نت برداری می‌کردم که این بار با خشونت بازویم را چنگ زد: اَه یه دقیقه منو نگاه کن، بعداً هم می‌تونی جزوه‌ها رو بنویسی...

حیران و کلافه دستش را با بغض‌چنبره‌زده به تندی پس زدم.

- ولم کن اه... چی می‌خوای از جونم؟ اصلاً تو نگاه کردنی نیستی...

به‌جای این‌که عصبانی شود و دست از سرم بردارد، کفردرآر و سوهان روح یک‌باره با لحن خاصی زمزمه کرد: پس چیم؟ نکنه خوردنی‌م؟!

جفت چشمانم را درجا درشت و گرد شدند. چقد بی‌حیا و بی شرم بود.

سرم را تند و با عجله به طرفش چرخاندم و غضبناک و پر غیظ لب زدم.

- وقیح! خجالت نمی‌کشی؟

تا می‌خواست دهانش را باز کند، یک باره صدای داد استاد، من را از جا پراند و از تعجب سرم اتوماتیک‌وار بالا رفت.

- این‌جا رو اشتباه گرفتین شما دوتا... مهرجو و تهرانی برید بیرون... زود...

از حرص و جوش چشم‌هایم را محکم بستم و بعد از باز کردن‌اشان با تهدید و توبیخ‌گر نگاه تاسف‌انگیزی به لبخندمحو ارشیا تکان دادم و سپس سرم را با شرم‌زدگی با صدای مرتعش به طرف استاد مایل شدم.

- استاد منـ...

حتی مهلت توضیح هم نداد با توپ پُری حرفم را برید و با لحن سرزنش‌گری توپید: تو چی مهرجو؟ من از اول کلاس حواسم بهتون بود، اصلاً حواست به درس و تخته نبود. ور دل تهرانی نشستی و بی‌خیال درس تیک‌و تاک می‌زنین، آره؟

بی‌محابا شقیقه‌ام پرقدرت نبض می‌زد. انگار سطل آب‌جوش روی سرم ریخته‌اند. تمام تنم از شنیدن جمله‌اش منقبض شدند. درحالی که مقاومت می‌کردم تا اشک پشت سد مژه‌هایم فرو نریزند. تند و با حرص تمام وسایل‌هایم را با خشم توی کوله‌ام چپاندم بعد با قدم‌های تند از به سرعت کلاس پاکوبانخارج شدم.

حتی به پشت سر هم نگاه نکردم تا نگاه معنادار و سنگین بقیه را بنگرم. عاصی شده و دلی آکنده از غضب و بغض قدم برداشتم...

شعله خشم تمام وجودم را احاطه کرده بود. تا به عُمرم از کلاس رانده نشده بودم که به لطف ارشیا جلوی آن همه دانشجو، سکه یک پول شدم، آن هم به‌خاطر یک اشتباه و قضاوت ناعادلانه از دید استاد.

قلب بی‌تابانه‌ام می‌خواست ازسینه‌ام خود را بشکافد و همه جا را رنگین کند.

- صبرکن...

بی‌توجه به صدای ارشیا، قدم‌هایم را تندتر برداشتم و درحالی که سرم را تا انتها پایین انداخته بودم، با شتاب وارد محوطه دانشکده شدم که یک باره بازویم توسط پنجه‌ای قدرتمند کشیده شد که ناخودآگاه کنار درخت سرو با تنی لرزان و کله داغ‌شده از خشم ایستادم.

با نفس بریدگی زمزمه کرد:چته! صبرکن...

سر انگشتان داغش، پوست بازویم را حتی از روی مانتو می‌سوزاند. بی‌اراده خودم را منقبض کرده با غیظ غریدم.

- یه خواهشی ازت دارم...!

رخ به رخ با آنحنای لب‌هایش، با لحن ملتمس و مطمئن می‌گوید.

- جان تو جون بخواه...

بازویم را تند از پنجه‌اش بیرون کشیدم و تلخ‌خندزهرآلودی به رویش پاشیدم.

- میشه گورت رو گم کنی و پاتو از تو کفشم بکشی بیرون!

با لحن حرص درآری یک لنگ ابرویش را متفکر بالا فرستاد.

- فکر خوبیه، ولی مگه پای من اندازه کفش تو هستش؟!

متحیر از سماجتش، پوف کلافه‌ای کشیدم با پشت کردن به او و چشم‌های شرورش، جدی و کوبنده ادامه می‌دهم.

- دفعه بعد مزاحمم بشی، این‌قد آروم برخورد نمی‌کنم. جدی گفتم و این رو آویزه گوشت کن تهرانی.

قدمی به جلو برداشتم که با حرفش، خنده حرصی سر دادم، از این همه بی‌تفاوتی‌اش!

- نگو کرک و پرم ریخت... بابا من عشق خشن‌ام.. هرچی خشن‌تر، لذت‌تر...

چنان به طرفش می‌چرخم با غضب دستم را برای زدن سیلی بیخ گوشش بالا می‌برم که به سرعت مچ دستم را در هوا می‌قاپد و جدی نفسش را صدادار فوت کرد: عادته اول صبحی گه بزنی توی اعصاب آدم، آره؟!

نفس‌زنان با لب‌های چفت‌شده ابرویی بالا انداختم. با تکان محکمی مچ‌دستم را آزاد کرده و خونسردانه کوله‌ام روی شانه‌ام مرتب کردم. با نادیده‌گرفتن‌اش بدون هیچ حرفی باعجله قدم تند کردم تا از شر و شرارت لعنتی‌اش خلاص شوم.

اما سمج‌تر از این حرف‌ها بود، غرغرکنان پشت سرم با لج بازی و سرتقی راه افتاد.

- هی، باتوام چرا چیزی نمی‌گی؟!

بدترین تنبیه بی‌محلی به او بود. پس باز هم سکوت من و لحن حرصی او.

- وقتی باهات حرف می‌زنم عین گاو سرت رو نانداز دِ برو...

از حرص خوردن‌اش لذت می‌بردم، با کمال میل آتش به جانش می‌زدم تا تلافی کار امروزش را با مته رفتن روی اعصابش در می‌آوردم.

- منو نگاه کن، هی ساغر... دختر با توام و... دارم قاطی می‌کنم... هی!

صامت و مصرانه گوشی‌ام را از کوله بیرون کشیدم و بدون اعتنا به صورت کبود شده‌اش، هندزفری‌ام را از لای جیب کوله‌ام بیرون کشیدم و توی گوش‌هایم آویزان کردم.

توی لیست موزیک‌هایم رفته و موزیک آمریکایی را که تازه دانلود کرده بودم را با بی‌تفاوتی پلی کردم...

با پخش ریتم تندش، قلب من هم تند نبض می‌زد و هیجان‌زده سرم را همراه با ریتم تندش تکان می‌دادم. لبخند کمرنگی روی لبانم می‌نشیند... حضورش را که کنارم احساس نمی‌کنم. خنده ام می‌گیرد، از بی‌اعتنای‌ام فراری‌اش داده بودم.

- بهتر که رفت... والا آش نخورده و دهن سوخته!

نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌اندازم که نیم‌ساعت دیگر با استاد فاتحی کلاس داشتم. با حال و هوای متغیرم روی نیمکت چوبی کنار چمن‌ها می‌نشینم با تاسف گردنم را می‌چرخانم که حیرت زده ارشیا را با طلب‌کاری و غضبناک با فاصله‌ای بارزی از خودم کنار درخت‌های کاج می‌بینم.

انگار وقتی که هندزفری توی گوشم می‌گذاشتم، او سرتقانه همان جا با غدی میخکوب ماند. کیفش را کنار پاهایش روی زمین گذاشته بود و پاهایش را هم تا عرض شانه باز کرده بود. جفت دستانش را قلاب کرده روی سینه با غیظ و خشم براندازم می‌کرد.

چیره دل
از چشم‌هایش شرارت و خط نشان می‌بارید، انگار با بی‌محلی و سکوتم بد مدل روی مخ‌اش رژه می‌رفتم!

طبق معمول با بی‌قیدی دوباره چشمانم را روی گوشی‌همراهم دوختم اما نامحسوس او را زیرنظر گرفته بودم. نفسش را تند و سنگین فوت کرد. قفسه سینه‌اش با ریتم خاصی بالا و پایین می‌شد. نیم‌نگاهی به اطراف انداخت و بعد با نیشخندمعروفش یک دفعه کیف‌اش را برداشت و با گام‌های بلند به سمتم رعب‌انگیز نزدیک شد.

ضربان قلبم چنان با ریتم تندی بالا رفت که از واکنش موذیانه‌اش متحیر شدم. همین‌که کنارم ایستاد با شتاب سیم توسی هندزفری‌ام را با سرعت و تند کشید.

- یادت باشه...این رفتارات هیچ‌وقت از تو حافظه‌م بیرون نمی‌ره مادمازل!

لحن‌اش، یک جور التیماتوم یا لحن تهدیدی زیرپوستی که در جمله‌اش رعب‌آور هویدا می‌کرد.

بی‌خیال دلهره‌ام با بی‌پروایی به چشم‌های نافذ و جدی‌اش چشم دوختم: یادم نره!؟ چی‌کار کنم، الان عزا بگیرم یا عروسی؟

پوزخند مشمئزکننده‌ای به حرفم زد و سرش را با کج کردن گردن‌اش مرموزانه جلو کشاند.

- خواهیم دید! اون موقع که عین سگ التماسم کردی، امروز رو یادت می‌آرم... فراموش نکن.

سپس بدون توجه به چشمان‌حدقه زده‌ام با لبخندمطمئن و معناداری هندزفری را پرت کرد و بعد از زدن پوزخند بدی با سرعت از کنارم راه‌ش را کشید و رفت.

حیرت‌زده با خوف عجیبی از لحن مرموز و التیماتوم‌اش که بعد از رفتن‌اش توی دلم سرازیر شد. وهم‌آلود از لحن‌اش وحشت وجودم را پُر کرد. ناباور از رفتار زننده و غیرمعقول‌اش، از خودم بیزار و متاسف شدم اما چه فایده، آب ریخته به جوی دیگر باز نمی‌گشت.

ساعت بعد از اتمام واحد درسی و خارج شدن استاد، بی‌حوصله کوله‌ام را برداشتم با گرفتن گوشی‌ام، بدون اعتنا به نگاه‌های سنگین و کنجکاوانه بقیه، سر به زیر از کنار دانشجوها رد می‌شدم که ناخواسته صدای نسترن، حواسم را پرت کرد.

- چرا ارشی، تلفنش خاموشه؟

آرمین لوده با بی‌تفاوتی خندید:لابد سرش با یکی گرمه...

سحر با غیظ توپید: توام ته دل نسترن رو خالی کن، بانمک!

زیرچشمی به نسترن گرفته، متعجب زل زدم اما با حرف کیارش، مبهوت و متحیر از حرکت ایستادم.

- حتماً یکی گه زده تو اعصابش!

این بار نگاه همه روی من سنکوپ‌شده، معنادار با وزن سنگینی زوم شد. همه اشان چنان به من هاج و واج خیره شده بودند که انگار من جنایت کرده بودم. طلب‌کاری و مدعی بودن از سر و کوله همه‌اشان بالا می‌رفت.

بزاق دهانم قورت دادم و دسته کوله‌ام محکم توی دستانم چلاندم.

- چیه! چرا زل زدین به من؟!

نسترن اولین نفر به سمتم با غیظ تهدیدکنان نزدیکم شد.

- راستش رو بگو ساغر، باهاش چیکار کردی که ارشیا نیومده... اونم این کلاسی که درسش تخصصیه!؟

خون در رگ‌هایم پمپاژ شد، هجوم خون زیر پوستم با قدرت دمید.

- من...؟!

کیارش با پوزخندطعنه‌آمیزی گفت: نه پسر اقدس، آره تو؟ باز چی بهش گفتی که پسره گذاشته رفته؟!

احساس بدی پیدا کرده بودم، دلم برای خودم سوخت. میان اکیپ مدعی‌اشان، تک و تنها و بلاتکلیف ایستاده بودم.

- لابد تا تونسته مخ ارشی رو خورده!

با دلی زیر و رو شده نگاه حزین‌م را بین آنها چرخاندم.

- به من چه‌ربطی داره، دوست شماهاست از من می‌پرسین؟

سحر تلخ و زهرآگین نیش زد: نه این‌که تو نیستی؟ واسه ما ادا می‌آی، می‌گن از آن نترس های و هوی داره‌ها... راسته... ببین با موش‌مردگی چه‌طوری قاب ارشی رو دزدیدی!

حیرت‌زده از برخورد زننده و زشت‌اشان چانه‌ام قریبانه می‌لرزد، اما مصمم با خنده عصبی، خود را با دل‌داریمهار می‌کنم.

- هه! واقعانکه برای همتون متاسفم.

خشمگین و مغموم عقب گرد می‌کنم که با جمله کنایه‌آمیز کیارش، خون جلوی چشمانم را می‌گیرد.

- واسه خودت متاسف باش که در حد ارشیا نیستی ولی همیشه آویزونشی!

تیز بُرنده کلامش، اشک را به چشم‌هایم سرازیر می‌کند و سد بغض وقلبم با مهارناپذیری سفت و سخت منقبض شد. نفسم از بی‌هوای و خفقان بند می‌شود. با بغض نشسته بیخ گلویم از اینکه غرورم برای بار دوم لگدمان می‌کردند.، سرافکنده با آزردگی لب برمی‌چینم.

پشت به آنها با تاسف سری تکان دادم بعد با شتاب و عجله حتی قلبی که بنای ترکیدن و شکافتن داشت با دست‌پاچگی از کلاس گریختم.

تندتند با بی‌توجهی از کنار بقیه رد می‌شدم و گاهی هم تنه‌ای به آن‌ها می‌زدم که «هوی»آنها را به جان لرزانم می‌خریدم. جلوی دیدم تیره‌و تار و آب آورده شده بود...

فین‌فین‌کنان از کنار پیاده رو شاکی و محزون قدم برمی‌داشتم که با بوق بلند و کش‌دار پشت ِهم درجا با شک و تردید قفل می‌شوم.

یک حس قریبی می‌گفت باز سر و کله پگاه پیدا شده تا به قول خودش به من آموزش مخ زدن یا همان به دام انداختن ارشیا را بی‌آموزد.

اما دیگر نمی‌خواستم، من اهلش نبودم. کار من هیچ فرقی با قمارکردن ارشیا بر سر عواطف و احساسات که دست‌آویزی برای رو کم‌کنی و حال‌گیری نداشت.

او با همه سر ساغر قمار کرده بود تا مخ‌ش را بزند اما من با احساس و منطق قمار می‌کردم تا « قلب» او را به دست می‌آوردم و بعد هم جلوی چشم همه، علنی شدن آن شرط‌بندی لعنتی، خوارشده رهایش می‌کردم. این طور هم آبروی ارشیا می‌رفت و هم هیچ‌کس جرات نمی‌کرد تا این کار بی‌شرمانه را دوباره تکرار کند.

اما نه، من اهل این قسِم از نامردی‌ها نبودم. از من بر نمی‌آمد.

آنقد بحر خیالات خودم غرق بودم که حتی متوجه باز شدن درب اتومبیل نشدم که مالک آن یک مرد است نه پگاه!

همان کنار پیاده رو هپروت میخکوب بودم و چشم‌هایم غرق اشک و ماتم بود که با برخورد دست داغی و گرفتنِ انگشتان کشیده‌ام، چنان از جا پراندم که ناخودآگاه از روی غریزه قدمی به عقب برداشتم.

اما دست راستم با قساوت محاصره دست چپ مردانه‌ای قفل بود.

- تو؟!

بدون اعتنا به دهان باز و گرد چشمان اشک‌آلودم، تنِ قفل‌شده‌ام را کشان کشان به دنبال خودش تا جلوی اتومبیل‌ش بُرد و در سکوت درب جلو را باز کرد با جدیت و سر اشاره کرد تا بشینم.

اما سوارشدن در ماشین او، خریت محض بود بعد آن التیماتوم لعنتی‌اش.

وحشت زده خودم را عقب کشیدم و همزمان دست‌های درهم تنیده شده را محکم تکان دادم.

- من با تو هیچ جا نمی‌آم... دستم رو ول کن...

حین گیر و دار و گرفتن بازویم، با دست چپش پنجه‌ای میان موهایش کشید و کف دستش را پشت گردنش نگه داشت.

-لج نکن، فقط می‌خوام باهات حرف بزنم...

شوکه بینی‌ام بالا کشیدم وگنگ و گیج سری به طرفین تکان دادم: امکان نداره با تو بیام... تو تعادل نداری و...

با لحن آرام و سنگینی، لبخند تلخی کنج لب نشاند: به‌نظرت می‌تونم توی ماشینم بلایی سرت بیارم؟

تردیدکنان با شک نگاهش می‌کنم. آشفتگی و پریشانی از وجناتش می‌بارید. گویا واقعاً گند زده بودم به حال و روزش!

نگاه تب‌دارش را به بازویم سوق داد و زیرلب بم و گیرا زمزمه کرد: خرابم ساغر... لج نکن.

ترسیده بی‌معطلی به بازویش چنگ زدم: دستمو ول کن...

عجبا با لجاجت دوباره دستم را لای دستش پیچاند. حس بدی داشتم از این‌که دستم را لمس کرده بود. آن هم منی که تا حالا هیچ پسری، حتی نوک انگشتم را نگرفته بود و حالا ارشیا با گستاخی‌اش، دستم را میان دستان بزرگش محصور کرده بود.

با خیرگی در سکوت باز به دست‌هایمان چشم دوخت.

- ول کنم هرجا بری، منم میام.

سپس دست‌قفل شده‌مان را جلوی صورتم گرفت و سه بار با تاکید تکانش داد: متوجهی؟

نفس در سینه‌ام گره خورد و رعشه‌ای از تنم عبور کرد. میان دل‌دل زدن‌ها لرزیدم. *"

دستی دستی مرا مجاب می‌کرد و آمرانه روی خواسته‌اش هم با غلدوری می‌ایستاد.

غمگین و محزون آهی از سینه فرو دادم.

- دستم رو ول کن تا سوار شم.

صامت و صاف مطیعانه سری تکان داد. همزمان که دستم را رها می‌کرد، با شتاب درب جلو را برایم باز کرد و کنارم با جدیت و سکوت ایستاد.

خودم را به خدا سپردم تا خودش محافظ من در برابر ارشیای موذی باشد. با گرفتن لبه در با نشستن من، عجله و شتاب‌زده ماشین را دور زد و به سرعت پشت فرمان نشست.

دستان لرزانم روی پاهایم گذاشتم تا جلوی لرزش‌اشان را بگیرم اما با جدیت به طرفش چرخیدم:کلاس رو چرا پیچوندی؟

از گوشه چشم براندازم کرد و صامت دنده را جا داد که سرگردان پوفی کشیدم.

- دوستات از چشم من می‌بینن این بچه‌بازیات رو... اون کیارش بیعشور...

ناگهان سرد و خشک وسط حرفم پرید: می‌دونم توی کلاس چی‌شده! جواب کار کیارش با من... ولی تو...

متعجب با گیجی به نیم‌رخ پرجذبه‌اش زل زدم.

- من چی؟!

حینی که دنده را فشرد، گردن‌اش را با طلب‌کاری ومدعیانه به سمتم چرخاند:

- خودت بگو باهات چی‌کارکنم؟

هیجان‌زده با حیرت تند پرسیدم: منظورت چیه؟ یعنی چی که...

حین راهنما زدن به پشت سری، پوف سنگین و کش‌داری کشید: الان دوساعته نیمه باروتم، مثل دیوونه‌ها توی خیابونا دارم ویراژ می‌دم ولی این مغز لعنتی‌م هنوز آروم نشده... باید یه‌کار کنی تا آروم بشم وگرنه...

از گوشه چشم چپ‌ش نگاه معنادار و نافذی حواله‌ام کرد که تنم از تصورش یخ بست. کوبش بی‌قرار قلبم ریتم تندی به خود گرفت و طپش‌هایش اکووار نبض زدند.

- چـ... چی‌کار کنم؟! من... من...

حتی نگذاشت واژه از دهانم خارج شود. دوباره با طلب‌کاری دستم را از روی پاهایم با خشونت خاصی کشید؛ آمرانه و محکم میان لای انگشتانم خودش به جبر انگشت‌هایش را فرو برد و روی پای خودش سرتقانه گذاشت.

نفس‌م فی‌الفور با دلهره بند شد. تنم در کوره آتش فرو ریخت. قلب لعنتی‌ام هم سر ناسازگاری برداشت و تندتر از معقول تپید.

دل‌آشوب و با استرس از هیجان و ری‌اکشن او؛ دریچه حالات خاص او و درگیر احساس و عواطف عجیب خود بودم که یک‌باره نیم‌رخش متمایل شد و معنادر با لبخندنادری کاوید. با چشم‌های بیرون‌زده بریده اشاره کردم.

- تو... تو...

خونسردانه از آتش گرفتن من لاقیدانه شانه‌ای انداخت: باید یه درصد از اون حسی که داشتم رو تجربه کنی... حالا مونده تا یر به یر بشیم.

نگران بزاق‌دهان ترشح‌ازیادم را به زحمت قورت دادم.

- این کارات چه معنی می‌ده، ها!؟ تو اصلاً چطور جرات کردی که دست منو بگیری و...

در آرامش انگشت اشاره‌اش را مقابل*" گرفت: هیش! ریلکس باش...

بی‌اراده با نفس حبس‌شده بی‌هوا غریدم.

- کوفت... درد... مرض و هیس!... بزن کنار... یالا... ماشین رو نگه دار...

فشار انگشت‌هایش را درون استخوان انگشت‌هایم بیشتر فشرد که از درد، چهره‌ام به آنی مچاله شد.

- داری حواسم رو پرت می‌کنی، ساغر. نزار از دست تو سرم بکوبم به فرمون.. آروم بگیر...

خشمگین روی صندلی جمع‌شده بودم اما با حرص مشهودی غراندم:

- بـــزن کـنـار... مـــاشـین رو نـــگه دار...

غد و سرتق نوچی کرد و به راندن‌اش ادامه داد. ناامید و عاصی شده نفسم را تند از بینی رها کردم و زیرلب با درماندگی نالیدم.

- خدایا منو از دست این دیوونه نجات بده...

- دو دقیقه ساکت باشی، می‌رسیم.. اَ اَ کمتر وول بخور دختر..

بی‌اعتنا دوباره دستم را تند تکان دادم اما چنان قفل‌م کرده بود که گویا اسیری گرفته بود.

- اه ولم کن، دستم خردشد. ای.. چته وحشی؟!

زیرچشمی حین هدایت فرمان، نیشخند تمسخرآمیزی نثارم کرد.

- می‌خوای خردش کنم؟

متعجب با گنگی چندبار پلک زدم تا هضم کنم: چی رو خردش کنی؟

بی‌رحمانه و پلیدانه باتحکم لب زد: دستتو...

بزاق دهانم را سخت فرو دادم و ترسیده با بُهت پرسیدم:

- خشونت؟

لبخندمحوی روی صورتش پدید آمد و با نرمی شصتش پشت دستم را لطیف‌وار نوازش کرد.

- باورکن اگه سرجات نشینی، مجبورم خشونت بکار ببرم.

هاج‌وواج بی‌اراده از دهانم خارج شد: خشنی؟!

تک خنده‌آرامی سر داد و گره دست‌هایمان بیشتر چلاند.

- دوست‌داری! خشن هم می‌شم آ؟!

از درد آنی دستم، گره ظریفی بین ابروهایم قوس دادم.

- بزن کنار، یالا...

یک باره لبخندش به سرعت محو شد و باز در جلد وحشی‌اش فرو رفت، آمرانه و عصبی توپید: می‌شینی سرجات یا نه؟

متنفر از زورگوی‌اش، باغیظ و بی‌اعصاب جیغ کشیدم:

- بزن کنار...

پرخاش‌گرانه و به سرعت راهنما زد و خشمگین کنار جدول توقف کرد. اما تا خواستم دستگیره را باز کنم، شتابان و چابک قفل مرکزی را زد و هم‌زمان با داد غرید: تا به روت می‌خندم دُم در می‌آره...

زبان تند و تیزم را به‌کار بردم و حین تکان دادن انگشت‌اشاره‌ام، بی‌پروا و برنده جواب دادم.

- دُم رو تو در آوردی که نمی‌فهمی نباید دست دختر مردم رو بگیری و به زور سوار ماشینش کنی تازه بهشم زور بگی...

- چی‌بلغور کردی لیدی‌جون؟

ناغافل انگشت‌اشاره‌ام را توی هوا محکم گرفت و فشاری روی مفصل‌اش آورد که چهره‌ام از درد و آه نهان مچاله شد.

- اِ اِ چی‌کار می‌کنی وحشی؟ ول کن... هی ول نکنی جیغ می‌کشم آ...

بی‌تفاوت با تفریح سری کج کرد با چشم‌های پرشرارتش حین کاویدنم ابروی بالا پراند.

- جیغ بکشی؟! تو جیغ‌کش بودی که موقع سوارشدن همون‌جا داد وهوارت رو می‌کردی، نه الان که لِش کپیدی جلو و واسم زوه بکشی!

از فشار حرص و حرف منطقی‌اش با وجود شرم قرمز شده بودم و از گوش‌هایم دود بیرون می‌زد.

- ببین تهرانی اگه...

بی‌ادبانه با توپ پر وسط حرفم پرید: گوش کن مهرجو، رو اعصابم بری بد باهات تا می‌کنم، گفته باشم، بد نگی ارشیا اخطار نداد!

دندان روی هم ساییدم از خشم و غضب، حین تقلاء و پیچ‌تاب تنم از فشار دست‌اش با غضب تشر زدم.

- هه... تهدیدم نکن... مالش نیستی!

با زبان روی لب زیرین‌اش را تَر کرد و جسورانه چشم دوخت.

- آره، من از هیچکس نمی‌ترسم ولی بقیه باید از من حساب ببرن...

در کشمش‌ها جفت ابروان پهن دخترانه‌ام را بالا بردم: باید!؟ اون‌وقت این باید رو تو تعیین می‌کنی! هه... برو بابا.

عجیب لبخند به لب دست دیگرش را جلو آورد و لُپم را محکم کشید که باز صورتم از درد آنی روی لُپم درهم شد. بی‌حوصله گردنم را عقب کشیدم و حین مالش لُپم غریدم.

- مگه بچه‌م که هعی این لامصب رو می‌کشی؟ بعدشم به تو یادت ندادن نباید لُپ و...

طلب‌کارانه و عصبی به دست‌قفل‌کرده‌امان اشاره کردم.

- دست دختر مردم رو بدون اجازه بگیری، اسکل!

خمور و متفکر با حالت بامزه‌ای سرش را تکان داد:دفعه بعد یادم می‌مونه که ازت اجازه بگیرم...

با ادای جمله‌اش، با چشمک ریزی معنادار هم با لحن بم‌شده‌ای ادغام کرد.

- شاید اجازه داد طعمِ لب‌هاشم رو بچشم و...

از حرص ناخن‌هایم را توی گوشت بازویش فرو کردم و حرصی نیشگون محکمی از بازوی قطورش گرفتم.

- بی‌ادب! پسره سانسور شده بیعشور...

شلیک خنده‌اش حین مالش جای نیشگون‌م، سرخوشانه رو به سقف رفت: خیلی باحالی ساغی! خوشم می‌آد ازت...

با انزجار لب و دهانم را کج کردم.

- اَه! من‌که ازت خوشم نمی‌اد.

با چشم‌های باریک شده موشکافانه تن‌اش را جلو کشاند.

- لیدی از کی خوشش می‌آد اون‌وقت؟!

بی‌توجه به طپش بی‌امان قلبم، پرطعنه و راسخ توضیح دادم.

- از آدمای که سرشون به تن‌شون بی‌آرزه و بشه روشون حساب کرد نه که وقتی باهاشونی همش وحشت چیزای بعدش رو داشته‌باشی...

با «هومی»بی‌تفاوت دوباره استارت زد و از پارک دوبل خارج شد، در سکوت مشغول راندن شد که کلافه وسردرگم پرسیدم.

- نمی‌گی کجا می‌ری؟

جدی از گوشه چشم زل زد:خونه من...

روح از تنم پرید. بدنم یکه‌زده روی صندلی قفل شد. عضلات تنم بی‌اراده منقبض و جمع شدند.

کف دست عرق‌کرده ام را به سرعت جلوی صورتم مشت کردم و با چشمان‌حدقه زده به نیم رخش زل زدم.

با دیدن صورت وحشت‌زده‌ام، محکم پفی زد زیرخنده. بلند و بی‌دغدغه ریسه رفت.

- وای من! قیافشو... نچ‌نچ دخترمنحرف... تا کسی بهت گفت خونه، تو چرا زرد می‌کنی؟! حالا اگه غریبه باشه یه چیزی، من‌که دیگه خودی‌م و باهم این حرفا رو نداریم عزیزم....

به ارشیا اخطار داده بودم که با من شوخی‌های مزخرف نکند اما انگار جدی نگرفته بود.

غضبناک مشت گره‌خورده‌ام را با دلخوری و خشم روی بازوی‌اش کوبیدم، یک بار... « هوی» گفتن او... دومین بار«دیوونه» فریاد کشیدن‌اش... دفعه سوم هم مشت محکمم بالا بردم که بی‌هوا با تمام قدرت روی ترمز کوبید. غیرمنتظره و بی‌اختیار روی تن‌اش مثل پر کبوتر پرت شدم،. ماشین با برخورد اصطحکاک لاستیک‌ها روی زمین با صدای بدی یک باره متوقف شد.

بی‌اراده توی آغوشش واژگون شدم. از این واکنش آه از نهادم برخاست، وقتی که کمربند ایمنی را نبسته بودم...

خواستم در آن وضعیت رقت‌انگیز مشتم را روی شانه‌اش آوار کنم که یک دفعه قفل دستانمان را باز کرد و در میان فاصله‌کم‌مان، مچ‌دستم را چنان پیچاند که ناخودآگاه گردنم رو پایین کج شد...

- آی مامان! دستم رو شکوندی بیعشور...

از لابه لای دندان‌های کلیدشده‌اش داد کشید: دختره وحشی، چته! زنجیر پاره کردی؟ زبون خوش حالیت نیست نه؟!

خواستم با دست دیگرم، دستم را آزاد کنم که سریع متوجه شد و از پشت سر، جفت دستانم را در یک دست محکم گرفت و از کنار لاله‌گوش نفسش را کش‌دار فوت کرد.

- حالا مثل آهو افتادی تو دامِ گرگ... هوم! نظرت چیه که اول گازت بگیرم بعد...

غضب‌آلود نفس زنان تقلای کردم تا دستانم را آزاد کند.

- گمشو اسکل... من مثل اون دوست دخترات نیستم که این‌طوری رامت بشم... آی ولم کن حیوون...

کوبش تند قلبش را به خوبی و واضح از پشت سرم می‌شنیدم. قلب با ترس مثل گنجشک اسیرشده میان گلو و دهانم می‌زد.

یک باره پنجه‌اش روی گردنم نشست که با وحشت و حدقه‌زدگی گردن‌کشی کردم.

- چته! چی‌کار می‌کنی؟

- نشونت می‌دم ارشیا کیه...!

ناگهان مقنعه به شدت از روی سرم کشیده شد و به ضرب با انزجار روی صندلی پرتابش کرد.

- عوضی، بیعشور... اسکل... بابا د...

بدون اعتنا به فحش‌های زیرلبی‌ام، گیره موهایم را باشتاب باز کرد که موجی از رج‌های پریشان‌ام روی شانه و کمرم افشون‌وار رها شدند... او بدون اهمیت سرش را لای موهایم فرو کرد و دمِ عمیقی از لابه لای موهایم کشید: آخ ساغی...

- اه.. چی‌کار می‌کنی؟

یک‌هو به ضرب صاف برگرداند و بی‌توجه به صورت برافروخته‌ام، نگاه نافذش را روی*" با منظور سرش را به طرف جلو کشاند.

چیره دل
قلبم تندتر از حد معقولش می‌زد، خوی وحشی‌ام با تصور بعدش هشداروار سوت کشید که با تقلا باز توی آغوشش دست و پنجه زدم.

- ولم نکنی، با دندونام گازت می‌گیرم...

پوزخند طعنه‌آمیزی نثارم کرد و خیره خیره نگاه تب‌دارش *"

- عیبی نداره، هرچی وحشی‌تر.... *"

با خشونت چنگ دیگری*" و با دست دیگرش، دست راستم را ماهرانه مهار کرد. باز با جدیت سرش را جلو آورد.

زیر پایم خالی و ریتم کوبش قلبم تندتر شد و قلب او هم « گرومب گرومب» آوایش زیر گوشم بی‌قرارانه اکو میشد.

" که در یک حرکت با انزجار و حرص صورتم را سمت مخالفش گرداندم"

*" ارشیا هم ساکت و بی‌حرکت مانده بود.

جاخورده با غیظ نفسم را با شتاب فوت کردم.

- جمع‌کن، اه... هعی باتوام؟! این چه اخلاقیه که شما پسرا دارین؟ حریف زبون نمی‌شین، می‌خواین فیزیکی نشون بدین!

وقتی جوابی از او نشنیدم، متعجب با خشم درحال تقلا و حال سکته‌زده تند تکانش دادم.

- تهرانی؟

باز خواستم صدایش بزنم که*" بی‌اراده سنکوپ‌شده خشکم می‌زند.

چند حس قریب میان آن هیاهوی لعنتی، به طرفم هجوم آورد. حس هیجان، اضطراب، ترس و تنگنا و واهمه از نزدیکی ارشیا.*"

سردرگم و کلافه مشت محکمی به شانه‌ام وارد کردم و چینی روی صورتم افتاد.

- ای بس کن، من اهلش نیستم... بس‌کن دیگه!

باز هم جوابم سکوت بود.

گُرگرفته در میان خواستن و نخواستن با حس عجیبی منقلب شد. حسی که تاحالا نچشیده بودم. بی‌اراده با ترس مشهودی با خوف و ترس قریبی ملتمس گفتم.

- داری اذیتم می‌کنی، ارشیا...

*" جفت دستانم پیچانده را آزاد کرد و پنجه‌اش را از گردنم برداشت *"

- ارشیا...!

جو سنگین با سکوتش برایم غیرقابل باور و هضم‌اش بود. بنابراین با تردید دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و با دودلی تکانش دادم.

- ارشیا چرا حرف نمی‌زنی!

نفسِ عمیق پی‌درپی‌اش را احساس می‌کردم. حتی ریتم آرام گرفته قلب‌ش را هم به خوبی می‌شنیدم اما تعبیر سکوتش را نمی‌توانستم معنا و تفسیر کنم. عاجزشده باز تکانش دادم.

- داری منو می‌ترسونی.

این دومین بار بود که ارشیا مرا با موهای باز دیده بود و حتی مرا در آغوش‌اش می‌گرفت.

سرگردان رو به سقف با چشم‌های باز، خاطره آن شبی که مرا دزدیده بود جلوی چشمانم زنده شد.

آن شب هم قصد *" را داشت اما منصرف شد و حالا..

از این همه عدم تعادلش واهمه داشتم. اگر سکته‌ام نمی‌داد، بی‌خیالم نمی‌شد!

*" با ناباوری به صورت غرق آرامشش چشم دوختم.

- حالت خوبه؟!

یک باره لای چشم‌هایش را به ضرب گشود و نگاه منگم را با لبخند نادر و طمانینه‌ای غافل‌گیر کرد: الان آرومم...

مشکوکانه با حس بدی و اکراه پرسیدم: مطمئنی؟! باز نزنه به‌سرت!

آرام و نرم سیبک آدمش آهسته پایین رفت.

- الان آروم ِ آرومم...

یک‌باره چنگی لای موهای برهم‌ریخته‌اش کشید و موشکافانه و ناب با حظ نگاهم کرد.

- تو چی داری دختر... چی داری که کنارت آرومم..

دستی روی پیشانی تب کرده‌ام کشیدم و بریده بریده لب زدم.

- یعنی چی؟!

شمرده و باجذبه خاصی تاکید کرد: برام مهم نیست که چیکار می‌کنیم فقط دوست دارم وقتمو با تو بگذرونم.

دستم را دوباره میان انگشتان‌اش اسیر گرفت و خش‌دار باصدای بم و گیرای زیرلب نجوا زد: هرچقدر قیمتش باشه، می‌خرمش دلتو.

ناباورانه به صورت جدی و نافذش زل زدم. نمی‌فهممت...

خنده مردانه‌ای سر داد و با دست دیگرش، طره‌ای از موهایم را پشت گوشم فرستاد.

- خونه‌تون می‌ری؟

گیج و سرگردان گردنم را عقب کشیدم.

- ها؟!

لبخند نمکینی به روی مبهوتم پاشید و با شصت چانه‌ام را بالا آورد: می‌گم می‌ری خونه‌تون دیگه؟

بی‌حواس با اخم نطق کردم.

- واسه چی می‌خوای؟

سری روی گردن کج کرد و لبخندش عُمق گرفت: خنگول، خب می‌خوام برسونمت خونت دیگه...

حیرت‌زده لب از لب باز کردم.

- جدی می‌گی؟!

باز شیطنت در کلامش دمید با شرارت خاصی نگاهم کرد: والا من از خدامه تو، توی بغلم ولو باشی ولی این نزدیکی... یهو حواسم رو پرت می‌کنه...

با شنیدن جمله‌اش، ناخودآگاه نگاهم را به فاصله‌مان چرخاندم.

خدایا، کاش زمینت دهان باز می‌کرد و مرا یک‌جا می‌بلعید!

وامانده و متحیر شتاب زده از توی آغوشش خودم را بیرون کشیدم و با ضرب روی صندلی خود را گیج پرت کردم.

- من... من...

خونسردانه دستی روی پیراهن‌اش کشید و چروک‌اش را مرتب و صاف تکاند.

- خوبه غریبه نیستم و این‌طوری فرار می‌کنی... ولش کن، اون لَچک رو بنداز رو سرت...

متوجه منظورش نشدم. گنگ باکنجکاوی به دور و برم نگاهی انداختم.

- چی رو بندازم رو سرت...

لبخند به لب نچ کوتاهی کرد و با تاکید افزود.

- مقنعه!... مقنعه‌ت رو بنداز رو سرت...

هنگ کرده دستی روی موهایم کشیدم و آه از نهادم بلند شد. باز وا داده بودم. حقیقت که ارشیا تهرانی مُهرمار داشت و همه دخترها را مجذوب خودش می‌کرد، دروغ نبود!

در میان راه در سکوت و شرم‌زده از حس و حال قریبم در خود فرو رفته بودم که سرکوچه‌امان رسیدیم، سریع سکوت حاکم شده بین‌مان را شکستم.

- همین‌جا نگه دار...

با خیرگی رو به صورتم با تعجب و سوالی سرش را به داخل کوچه جنباند.

- چرا؟! در خونه‌تون که این‌جا نیست...

بی‌اعتنا خم شدم تا کوله‌ام را از پشت صندلی بردارم که از عمد روی کمرم کوبید.

- نگفتی واسه چی مثل دزدا می‌ری؟!

کلافه با غیظ دندان قروچه‌ای کردم.

- چون توی محل، ما رو همه می‌شناسن و خوشم نمی‌آد کسی واسم حرف بیخود در بیاره... بعدشم نقدش کنه واسه بابام...

متفکر گردن‌اش را به سمت داخل کوچه گرداند.

- این‌قد مهمه که کسی از رابطه‌مون چیزی نفهمه؟

حیرت زده با گنگی هول و دست‌پاچه روی صندلی نشستم.

- چی داری می‌گی؟! من و تو مگه چه رابطه‌ای داریم که...

پوزخندی به حرفم زد و پر تمسخر به فاصله کوچه تا ماشین‌اش اشاره کرد.

- اگه نداریم پس واسه چی داری دزدکی می‌ری، صاف بشین تا جلوی در خونه پیادت کنم...

ملتمس از ته دل عاجزانه نالیدم.

- وای نه، گیر نده بابا، اه... من نمی‌خوام تو، با این ماشین ضایعت بیای توی محله، بسه دیگه!

گره کوری از اخم نافذ و موشکافانه کاوید: پای کسی وسطه؟ یا واقعاً به‌خاطر آبروی بابا محمدت می‌گی؟

دهانم تا انتها باز شد، مات و مبهوت سرم را بالا آوردم.

- تو! بابا محمد منو از کجا می‌شناسی؟!

نفوذناپذیر و باجذبه با آن تیله‌های مشکی‌اش به صورت مبهوتم خیره شد: اگه دختر خوبی باشی، منم قول می‌دم اذیتت نکنم...

متوجه منظور دوپهلوایش نشدم، منظورش چه بود؟

- منظـ...

نگذاشت آوای کلام از بین دهانم خارج شود، چنان مچ دستم را به طرف خودش کشید که درجا خشکم زد.

- گوش کن ساغر، تو دختر باهوشی هستی و می‌دونی من ازت چی‌می‌خوام و اینم می‌دونی امتناع از خواسته من چه عواقبی واست داره، مگه نه؟

بزاق‌دهانم به سختی می‌بلعم و صادقانه با جدیت نجوا می‌کنم.

- اگه منظورت از عواقب، رفتن پیش بابامه که خودم همه چی رو امشب بهش می‌گم...

خبیثانه در سکوت سنگینی ذره ذره لب‌هایش کش آمد و در نهایت خنده بلندی سر داد و در همان حال هم گفت: اوکی تو برنده شدی، برو ساغی... برو که از ماده گرگ هم بدتری!

باز متوجه منظورش نشدم اما وقت را تلف نکردم و با گرفتن دسته کوله‌ام، به سرعت دستگیره را لمس کردم و با نگرانی پیاده شدم...

دل توی دلم نبود. تمام دست و دلم می‌لرزید. حتی از بهاوند هم شرم داشتم. نمی‌دانم چرا اما گمان می‌کردم همه شاهد ماجرای امروز بودند.

شاهد گستاخی ارشیا و سکوت لعنتی من...

در هال را باز می‌کنم با حال بد نشات گرفته از صبح و هپروت تا حالا، بدون اعتنا به بقیه داخل آشپزخانه تا شب می‌مانم...

موقع شُستن ظرف‌ها دوبار بشقاب از دستم سُرخورد و با صدای بدی توی سینک افتاد. مامان ریحانه با تذکر وادارم کرد که در سکوت ظرف‌ها را بشُویم نه با مختل کردن آرامش دیگران، که منظورش دقیقاً شایان موذی و سمیه در هال نشسته بودند. مدام توبیخ و نصیحت‌م می‌کرد که حواسم به کارهایم باشد تا شر به پا نکنم!

بی‌توجه با دست‌های لرزانی که مدام توی هم چلانده بودم تا از استرسم کم کنم، با برداشتن بشقاب میوه و پوشیدن چادر بلندی روی مانتو و دامن‌ام بدون نگاه کردن به طرف شایان و سمیه؛ سر به زیر با اخم‌های درهم از هال رد شدم.

- به به بالاخره ساغر خانوم رُخ نشون دادن و...

نایستادم تا بقیه چرندیاتش را بشنوم، مستقیم و بدون درنگ به طرف زیرزمین راه افتادم.

دست‌هایم هنوز می‌لرزیدند، تنم هم سُست و سنگین بود. حالم را درک نمی‌کردم. چرا هنوز می‌لرزیدم؟! چرا افکارم مدام در حاشیه همان لحظات عذاب آور بود! چرا چرا...

- ساغر خانم.

میان راه با شنیدن صدای گیرای بهاوند، درست پشت پله‌ها منتهی به زیرزمین میخکوب شدم.

پژمرده و دل‌آشوب روی پاشنه دمپای به طرفش چرخیدم.

- سلام.

با این‌که سلام کرده بودم اما چون موقع سر سفره شام نشستن، به‌خاطر لودگی شایان و مزه‌پرانی‌هایش، نشد که با او درست و حسابی احوال پرسی کنم، غمگین و شرم از او سرم را زیر انداختم.

- نیومدی واست میوه آوردم.

متوجه تا زدن آستین‌هایش روی ساعد خیس‌اش شدم.

- نماز می‌خونی؟

تبسم روی لب‌هایش نشست. اما بی‌توجه به سوالم، با لحن شیرین و گیرای پرسید.

- خوبی شما؟

بی‌اراده لبخند محجوبی زدم و قلبم کمی آرام گرفت.

- مرسی، اگه عجله نداری، میوه‌ت رو بخور بعد برو نمازت رو بخون...

سر به زیر زیرچشمی نگاهش کردم که سرش را بالا گرفت به سقف آسمان‌روح‌انگیز و ستارهای چشمک‌زنان بالا خیره شد.

- نماز شبه، مشکلی نیست. میوه رو هم می‌خورم...

غمگین و مغموم آهی از سینه خارج کردم.

- واسه منم که دعا می‌کنی؟

لبخند دلنشینی به رویم می‌زند، و من چه وقیحانه لبخند پاکش را با لبخندشرور ارشیا مقایسه می‌کنم.

- اول برای شما دعا می‌کنم بعد برای خودم...

نیم‌چه لبخندم را هم قورت می‌دهم با لحن محزونی زمزمه می‌کنم.

- بشینیم؟

نیم‌نگاهی به سمت پنجره هال می‌اندازد و پرافسوس پلک می‌بندد.

- به‌نظرم بری داخل بهتره...

متعجب گردنم را به عقب می‌چرخانم که متوجه تکان خوردن پرده و سایه پشت‌ش می‌شوم، زیرلب با حرص می‌غرم.

- شایان بیعشوز...

صبورانه با متانت بشقاب را از دستانم می‌گیرد.

- جوش زدن، چیزی رو درست نمی‌کنه جز داغون کردن خود شخص، بهتره بری داخل؛ منم برم اتاق تا به کارم برسم.

با حسرت پلکی روی هم می‌گذارم و دستم روی پایم مشت می‌شور.

- باشه ولی میوه‌ت رو حتماً بخور.

می‌خندد، نرم و سنگین. خدایا این چه آشفته‌ای است که در دلم انداخته‌ای... این حال و روزم چیست؟ چرا دوست دارم کنار بهاوند باشم اما فکرم پیش ارشیا غوطه می‌زد!

- چشم بانو، شما بفرمائین، خاله نگران می‌شه.

در آن گیر و دار قلبم با سرخوشی ناباور ریتم گرفت، بهاوند به من گفت« بانو» بهاوند امشب روی آن همه استرس و نگرانی عجیب عواطفم. شهد شیرینی را به جانم ترزیق کرد.

پُر شدم از حس خوب با خیال آسوده، زیرلب با دل دل کردن زمزمه کردم.

- خوبه که تو هستی بهاوند، خیلی... این حال خوش الانم رو مدیون توام...

شرمگین پلک می‌بندد و لبخند محجوبی به لب می‌نشاند.

***

گوشت کنار ناخن‌م را با غیظ کندم و به مسیج فرستاده‌اش با خشم زل زدم.

«جواب نمی‌دی، نه؟»

پوف حرص‌درای کشیدم که دوباره تلفن توی دستم لرزید، با استرس پیام را باز کردم.

« بیا بیرون» یکه‌زده بدنم قفل شد. چیزی به سرعت از مغزم عبور کرد. او باز آمده بود تا سوهان روح و روانم شود.

گنگ و بُهت زده به ساعت گوشی زل زدم، ده و ربع شب بود!

دیوانه شده بود حتماً که این موقع جلوی در خانه‌مان آمده است.

گیج سرم را با سرگردانی به اطراف تکان دادم که آوای بابالنگ‌دراز در گوشم پیچید و رنگ از رخم پرید.

با دستی لرزان، سریع ریجکتش کردم و در نهایت شتاب‌زده با دست‌پاچگی دم دستی آویزجا لباسی، یعنی چادر سفیدم را روی سرم انداختم و هراسان از اتاق خارج شدم.

ضربان قلبم، مثل گنجشک ترسیده چنان خودش را به جداره‌های سینه‌ام می‌کوباند که شک داشتم قبل از باز کردن در، از ضعف و ناتوانی بی‌هوش نشوم.

آخر با این همه گستاخی و بی‌پروای‌اش سرِ هردومان را به باد می‌داد، خصوصاً برای مراسم شب عید، سینا و خانواده چهارنفره‌اش، از ساری بعد مدت‌ها می‌آمدند.

بدبخت می‌شدم با آن تعصب و رگ جوشی سینا!

تا پشت در آهنی برسم، رنگ‌پریده سکته را رد کرده بودم. اگر بهاوند بیدار بود، چه؟

با تمام بی‌میلی با خشم درب را آهسته و بی‌صدا گشودم و سرکی داخل کوچه نیمه‌تاریک کشیدم.

با دیدن مردی که زیر تیرچراغ برق ایستاده بود. نیمی‌از صورتش زیر نور چراغ دیده می‌شودو با خونسردی تمام با گوشی‌اش ور می‌رفت، غیظ کرده و خصمانه نگاهش می‌کنم.

تن‌ام را از در کنار زدم که تکیه‌اش را از تیرچراغ برق گرفت با قدم‌های شُل و اما سنگین به طرفم قدم برداشت.

دو طرف چادرم را جلوتر کشیدم و در را نیمه‌باز به لبه چفت درب نزدیک کردم با طلب‌کاری منتظرش دست به سینه ایستادم.

- واسه چی این وقت شب اومدی جلوی در خونه‌مون؟.

سنگین در دو قدمی‌ام مکث کرد با چین‌کردن صورتش با صدای دو رگه‌ای نجوا کرد.

- تو چرا جواب هیچ‌کدوم از مسیج‌آم رو نمی‌دی؟

صدایش خشک خشک بود، انگار از قعر چاه به زور شنیده می‌شد. چه به سرش آمده که این‌گونه با حال پریشان و مغشوش مقابلم بایستد!

مشکوک و بددل بادقت براندازش کردم.

- چیزی زدی یا خوردی؟

بی‌حال و با سُستی، کف دستش را روی پیشانی‌اش فشار داد و خش‌دار و بم نالید: حالم خوب نیست...

اخم‌آلود با ابروهای بالا رفته، محتاط‌وار پرسیدم.

- خب چرا نرفتی دکتر؟

بدون ملاحظه آه سردی از بین لب‌هایش خارج شد: امروز چرا نیومدی دانشگاه؟

متعجب لب‌هایم را یک طرفه بالا بردم.

- خب، امروز ناخوش بودم واسه اون نیومدم...

سست و بی‌قرار قدم دیگری به طرفم آمد و با لحن خاصی پرسید: ناخوش! چرا؟ مگه مریض شدی؟!

رایحه تند و گرم الکل زیربینی‌ام پیچید و ناخواسته دستم کنار پایم مشت شد. با یک دو طرف چادرم را سفت گرفتم تا از روی سرم سُر نخورد.

- سرما خوردم همین.

با آن چشمان تب‌دارش، عمیق و نافذ اجزای صورتم را کاوید. رنگ او هم پریده و موهای حالت‌دارش، آشفته و بهم‌ریخته بود.

منی که همیشه جلویش گارد می‌گرفتم با تعجب و کنجکاوی سرتاپایش را کاویدم.

با وجود پاتیلیشلوار زاپ‌دارش با تی‌شرت جذب خاکستری تن‌اش حتی آن جاکت چرم قهوه‌ای اش همه به هیکل نرمالش می‌آمد، مثل بهاوند هیکلی و عضله‌ای نبود.

با توجه به هیکل تنومندش بی‌اختیاد ناخودآگاه پرسیدم.

- تهرانی توام ورزش‌کاری؟

عصبی پوف کلافه‌ای کشید و پرغیظ زیرلب گفت: تهرانی درد! من اسم دارم، اسمم ارشیاست... یه‌بار دیگه بگی تهرانی، خودت می‌دونی! درضمن پارکوکارم.

با بی‌تفاوتی به لبه درب تکیه دادم.

- حالا... واسه چی اومدی این‌جا؟

چنگی مابین‌موهایش کشید و تا پشت گردن‌اش امتداد داد، یک طور خاص نگاهم کرد: فردا وقتت آزاده؟

با چشم‌های باریک شده، مردد سری جنباندم.

- باز چی تو سرته، چه خوابی دیدی برام، راستش‌وبگو؟

پوزخند یک‌طرفه‌ای به سوال و نگرانی‌ام پاشید: نترس نمی‌خوام بخورمت، می‌خواستم اگه کاری نداری فردا بریم جایی...

مصلحت‌آمیز و با استیصال سری بالا فرستادم.

- شرمنده ولی من فردا کلی کار دارم.

دست به لبه دیوار مکث کش‌داری کرد که از مابین در، سرکی داخل حیاط‌مان کشیدم و در همان حال تند و بی‌حوصله اضافه کردم.

- حالام برو از این‌جا... در ضمن...

سرم را به سمت نیم‌رخ جدی‌اش مایل کردم.

- دیگه‌م هیچ‌وقت این‌جاها پیدات نشه، دوست ندارم الکی پشت سرم حرف در بیاد...

آهسته و خمور با سستس سری به چپ و راست تکان داد و با دسته‌کلیدش لای دستش ور رفت.

- پس دفعه بعد، پیش بابامحمدت می‌رم...

لرزیده آه از نهادم برخاست. با غیظ و تنی گُر گرفته با مشت گره‌خورده‌ام به سمتش خیز برداشتم.

چیره دل
- اسکل به بابام چی‌کار داری...

از زیر مشتم جاخالی داد و در یک حرکت پشت سرم مکث کرد. چنان جاخوردم که با صدای لرزشی زیرلب با خود هاج‌وواج زمزمه کردم: این‌که به زور راه می‌رفت... چه‌طوری شد الان؟!

آرام با مفصل پشت دو انگشتش روی پیشانی ترق کوبید: خره! من حالم روبه‌راه نیست، دست وپام که نشکسته.

"*

- خشن ِ وحشی! فردا حاضر باش بریم بیرون، بهونه درآری و نیای، یه راست پیش بابات رفتم... متوجهی؟

غیظ کرده سر ِ آرنجم را از پشت به طرف شکمش کوباندم تا فاصله بگیرد و همزمان چادری را تا وسط موهایم، سُر خورده بود را با هول و الا و با عجله بالا کشیدم.

- داری اون روی منو بالا می‌آری آ!

اخمی از زور درد بین ابروها و چینی رو صورتش را مچاله کرد اما سرسختانه از رو نرفت و با حق جانبی آمرانه توپید: دوتا طلبت... جواب این وحشی‌بازیات رو ازت نگیرم، ارشیا نیستم، دختره وحشی...

نیشخندزنان انگشت اشاره‌ام را مقابلش تکان دادم.

- تهدیدات روم اثر نداره، پاتو فراتر نزار که بد می‌بینی تهرانی...

بعد خونسردانه در نیمه‌باز خانه‌مان را نشان‌ش دادم.

- اگرم می‌خوای به بابام حرفی بزنی؛ خودم الان بیدارش کنم تا باهاش حرف بزنی، چطوره؟

دستش را از روی شکم‌اش برداشت و کمرش را بالا و راست تکان داد. با صاف کردن گلو، بم و خش‌دار گفت: فردا حاضر می‌شی و بامنم یکی به دو نمی‌کنی که دودش فقط تو چشم خودت می‌ره...

سپس بدون اعتنا به چهره غضب‌آلود و حرصی‌ام، با گام‌های بلند به انتهای کوچه راه افتاد.

با غیظ به پشت سرش نگاه می‌کردم که صدای باز شدن درب با همان قیژ باز شدن‌اش به گوشم رسید و با دستپاچگی دستی روی گونه‌های داغ‌شده‌ام کشیدم با چند نفس عمیق، در تلاش که به خود و افکارم مسلط شوم.

همین که درب را باز کردم و با سری تو افتاده وارد حیاط شدم با دیدن بهاوند کنار حوضچه کوچک‌مان، لبخند پراسترسی روی لبانم نقش زد.

- کیه پشت در؟

دست و دلم می‌لرزد که مقابل اویی که در حال زمزمه زیرلبی‌اش می‌بود، مضطرب و وارفته می‌روم.

- تو این وقت شب این‌جا...؟!

آهسته سری تکان می‌دهد و یک باره کف دستانش را روی صورتش می‌کشد، چشم‌هایش هم بی‌اراده بسته می‌شود. متعجب با کنجکاوی و استرس به این کارش زل می‌زنم.

- چیکار می‌کنی؟

پرمکث، دستانش را آهسته پایین می‌اندازد که چشمانم روی بُریدگی، ساعد دستش خشک می‌شود.

- ای وای، این چیه؟

لبخند کمرنگی روی لبش می‌نشیند و آستین‌اش را پایین می‌کشد که روی زخم‌ش را می‌پوشاند.

- چیزی نیست...

بزاق دهانم را می‌بلعم، نگران و دلواپس تشر آرامی می‌زنم.

- چی، چی‌رو چیزی نیست! جاش خیلی بده، اگه دوا و درمونش نکنی جاش چرک می‌کنه و بد می‌شه، ها؟

محکم پلک روی هم می‌بند و از روی حوض بلند می‌شود.

- چسب زخم زدم، پشت در کی بود؟

با استیصال و بی‌میل نگاهم را از ساعد پوشانده‌اش می‌گیرم با لب‌های برچیده جواب می‌دهم.

- هم‌کلاسیم اومده بود این‌جا و همین الانم رفت!

خداروشکر راستش را گفته بودم، نمی‌توانستم دروغ به خورد بهاوند دهم، هنوز قهار نشده بودم که راست و دروغ را باهم به بقیه انتقال دهم و اعتماداشان را سلب کنم.

بنابراین دلیلی برای ترس وجود نداشت اما می‌ترسیدم از عاقبت کارم که ارشیا با آمدن‌اش، گند به زندگی‌م بزند بدون شک... گندی که نشود جمع‌اش کرد و رسوایی به بار کند.

با دو انگشت شصت و اشاره، دو طرفه چشمانش‌اش را طبق عادت‌اش نرم فشرد با لحن آرامی گفت: تعارفشون می‌کردی.

بی‌حوصله از کنارش رد می‌شوم و پرطعنه می‌گویم.

- از اون مدلای نیست که بابا و مامانم خوششون بیاد، پس بیخیال...

سپس با صدای رساتری اضافه می‌کنم.

- شب بخیر حاجی‌جون.

خنده مردانه و آرامش را از پشت سرم می‌شنوم و لبخند کمرنگی روی صورت محزون و غمگین‌م می‌نشیند.

- شب شماهم متعالی، دخترجان.

لبخند دلنشین‌اش از مقابل چشمانم با قدرت حک می‌شود و با سماجت برایم زنده‌نمای می‌کند.

- به به چه‌هوای خوبیه، مگه ساغر خانم؟

خنده پشت بندش، نفسم را بند می‌آورد. امکان نداشت که این موقع شب، این‌که او تازه از بیرون می‌آمد یا می‌رفت؟

یک باره هاله خنده شیطانی و رعب‌آور وحشتناکی، هال جلوی در مقابل پرده توری توی گوشم با تُن منزجرکننده‌اش اکو می‌شد که درجا خشکم می‌زند.

خنده شیطانی مدام در گوشم اکو می‌شود، انگار کسی در مغز و روانم را مسموم می‌کرد که خنده‌ها از توی سرم عقب‌نشینی نمی‌کردند.

حس قریبی که نوید خبر شوم و نحس را می‌داد، چیزی که موهایم را روی تنم سیخ می‌کرد، نگاه شیطانی و شرارت بار شایان می‌بود.

گمان نمی‌کردم شایان امشب به خانه‌مان آن هم چیزی که تا نصف شب نمانده بود، و با بی‌تفاوتی همراه سمیه این موقع به خانه باز گردند.

تن خشک شده‌ام را عقب می‌چرخانم اما چادر را محکم تا روی اِبروانم جلو می‌آورم.

- ببخشید کار دارم، دیرم شده.

صورت سمیه چیز عجیبی نشان می‌داد، از چشم‌هایش نفرت و خشم زبانه می‌کشید، اما چرا؟

اما شایان با حفظ همان خنده رعب‌آورش، جفت دستانش را پشت کمرم گذاشت*"و با تفریح بشابشی زل می‌زند به من هاج و واج و گیجی که نوع نگاه سمیه را تفسیر می‌کردم.

- دیگه باید عادت کنی به شب دیراومدنا، مگه نه آخه خودت کم سرت شلوغ نیست و با ...

- اِ اومدین بچه‌ها؟ چرا وایستادین دم در، بیاین، بیاین تو... سمیه، دست آقا شایان رو بگیر و بیاین تو، هوا سوز داره و ممکنه سرما بخورین...

حضور مادرم را بعد از آن همه تعارف کنارم حس می‌کنم، نگاه مامان به آن‌هاست و چشم‌های تیز و موشکافانه آن‌ها روی من!

چرا حس می‌کنم چیزی سرجایش درست نیست؟

حسِ مرموزی به من تاکید می‌کرد آن جفت چشم شیطانی و شرور را دست‌کم نگیرم و...

- تو چرا این‌جا خشکت زده؟ بیا برو تو، فردا خواب نمونی، کلی کار داریم فردا، باید دستی توی خونه بکشیم و... ماتت برده؟ هی با توام...

بدون اعتنا به خیرگی سمیه و نامزدش، با تنی گُرگرفته از خشم و غیظ؛ با آخرین سرعت خود را به اتاق امنم می‌رسانم با عجله قفل در را وحشت‌زده کیب می‌کنم با نفس نفس پشت در با دهانی خشک شده و مردمک حدقه زده به پنجره خیره می‌شوم.

- خدا... خدایا...

یک باره با آوای و لرزش تلفن توی جیبم، چنان از جا می‌پرم که ناخودآگاه دست راستم روی قفسه‌سینه‌ام درست روی نبض تپنده قلبم می‌نشیند، بی‌اراده نفس آسوده‌ای از دهانم خارج می‌شود.

این‌که شایان نیامده پشت در اتاق تا دوباره تهدیدم کند.

سریع با غیظ شماره رُند را ریجکت می‌کنم و دندان روی هم می‌سابم. اصلاً تلفن‌م را هم خاموش می‌کنم و با خیال راحت امشب را به صبح می‌رسانم.

- آره، همینه...

مصمم تلفن را مقابل صورتم می گیرم ولی قبل از این‌که دکمه آف را لمس کنم یک باره مسیج از شماره رُند آشنا، با تردید با وقفه‌ای لحظه‌ای مصرانه به نهیب عقلم گوش می‌دهم که باز پشت بند پیامک باز نشده، دوباره مسیج دیگری از همان خط به فرستاده می‌شود.

چیزی ته دلم را قلقک می‌دهد که کنجکاوانه با شتاب واکنشی، صفحه را باز می‌کنم و ...

«راستی، اون پسریه که اون‌شب باهاش داشتی بحث می‌کردی رو سرکوچه دیدم، کنارش یه دختر بود که یکم بهت شباهت داشت، بماند حالا چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟»

با قلبی که توی دهانم می‌زد، مسیج اولی‌اش را باعجله باز می‌کنم.

« اوف ساغر، متنفرم از ریجکت کردنت، قرارمون این نبود ساغی، یادت رفت... نکنه جدی جدی داری دورم می‌زنی؟»

کلافه و سرگردان از این همه حق‌به جانبی‌اش، سریع شماره‌اش را می‌گیرم. بعد از دو بوق کوتاه، محق و مدعی جواب می‌دهد:حالا دیگه رو من تز می‌دی؟ نمی‌فهمی متنفرم از این اخلاقت؟

بی‌ملاحظه با غیظ زمزمه می‌کنم.

- اون پسری رو که دیدی، باهاش حرفم زدی؟

با مکث کش‌داری، خونسرد می‌گوید:نه، اصلاً نمی‌شناسمش که، فقط موندم چرا یه‌جوری به ماشینم زل زده بودن؟ البته می‌دونم ماشینم خفنه، ولی دیگه اونقدم هیزی خوب نیست!

با اضطراب و هیجان ترس، با هول و دست‌پاچگی می‌پرسم.

- به تو یه جوری نگاه می‌کردن؟!

حتی از پشت خط هم می‌توانستم صورت متعجب و لب‌های نیمه‌بازش را تصور کنم.

- من!؟ خب من‌که داشتم سوار ماشینم می‌شدم، دیدم یه ماشینی از کنارم رد می‌شه که دختری شبیته ناشی بهم زل زده، کنجکاومم کرد وقتی برگشتم دیدم همون یارو اون شبی جلوی در خونه‌تون توقف کرد... آ اینم بگم که دختره موقعی که پیاده شد هنوز داشت منو دید می‌زد!

سپس با لحن هیجان‌زده‌ای می‌گوید: نگفتی؟ دختره و اون پسره ژیگول کی‌ان؟

جلوی در جلوی ریشه‌های قالی، آوار می‌شوم و بزاق دهانم را با بی‌چارگی فرو می‌دهم.

- سمیه خواهرمه و اون پسره هم نامزدشه و...

بدون معللی با شتاب با لحن متعجبی می‌پرد وسط حرفم با بُهت بامزه‌ای می‌گوید.

- این مردک نامزدشه!؟ واقعاً پس چرا اون‌شب داشت سر تو با اون پسری که اون‌شب مهمونی، باهاش اومدی سر تو، یقه پاره و پوره می‌کردند؟!

کلافه و با تاسف شقیقه‌ام را می‌فشارم.

- نمی‌دونم، فقط می‌دونم اون شایان تورو شناخته و...

ناگهان با یادآوری نگاه پرنفرت و انزجار سمیه، آه از نهادم برمی‌خیزد.

حتماً پیش خودشان فکر می‌کردند، من و با ارشیا صنمی دارم که او این موقع شب جلوی درمان پرسه می‌زد با آن ماشین ضایع‌اش!

- الو کجا رفتی، هی ساغی... یه چیزی...

با غیظ پلک روی هم سخت می‌فشارم و نفس عمیقی از بینی می‌کشم.

- ارشیا، وای به‌حالته اگه دوباره اتفاق امشب تکرار بشه، باور کن، باورکن این بار کوتاه نمی‌آم.

خنده ریزش را از پشت خط رها می‌کند:باز که زدی جاده خاکی! چی شده ساغی باز افسار لازم شده؟

سردرگم و متحیر دندان قروچه‌ای می‌کنم.

- بی‌ادب، هیچی بهت نمی‌گم روت بیشتر می‌شه‌ها؟ کی می‌خوای بفهمی که این طور رفتار کردن با یه خانم، اصلا مناسب نیست.

گستاخانه و شیطنت در لحن‌اش بیداد می‌کند.

- جونم. رفتار مناسب لازم شدی؟ اوکی من هستم فقط زمانش با تو و مکانشم با من...

شتاب زده لای دستم را زیر دندان‌هایم می‌گیرم و از حرص گوشت دستم را گاز می‌گیرم تا یک طوری جیغم را مهار می‌کردم.

امکان نداشت با ارشیای بی‌خیال، می‌توانستم همانند دوتا آدم متشخص رفتار کنیم، او مدام بحث‌ها را به دلخواهش تعبیر می‌کرد از آن نقطه لعنتی هم برعلیه اعصاب نداشته‌ام استفاده می‌کرد.

یک باره داد بلندش را از پشت خط واضح می‌شنوم.

- الـــــو؟ کـــجـــ...

با صدای گرفته ای با حرص لب می‌زنم: مرض الو، ای لال شی بشر...

عجیب بدون دغدغه می‌خندد:ای جونم، بازم وحشی خودم شدی، دوست دالم! دوست دالم...

صورتم را با انزجار و چندش درهم می‌کنم.

- ای! چه لفظیه این؟! اه اه، انگار کمال نشینی با اون شبنم افاده‌ای، روی تو هم تاثیر گذاشته... ای...

یک باره ادایش را با زبان زاری در می‌آورم.

- دوست دالم! انگار بچه‌ست؟!

شلیلک خنده‌اش چنان توی گوشم اکو وار می‌پیچد که درجا کپ می‌کنم با شتاب دستم روی قطع کردن تماس می‌نشیند و تلفن را جلوی چانه‌ام با ناباوری و قلب ریتم گرفته‌ام با شتای می‌گیرم.

رنگم به شدت می‌پرد و به وضوح نبض کنار شقیقه‌ام را می‌شنوم که گرومپ گرو مپ می‌زند.

با لرزش دوباره گوشی دم دستم، شتابان صفحه‌اش را می‌گشایم و پیام جدیدش را زیرلب می‌خوانم.

- فردا صبح منتظرم باش وحشی جون.

از خشم و حرص، لب زیرینم را زیر آماج دندان‌هایم می‌جوئم تا درس عبرتم شود، اما نمی‌دانم چرا سیاهی شب با روشنای سحر، در رقابت می‌بودند برای منی که نمی‌خواستم صبح از راه رسد.

دانه‌های ریز عرق روی شقیقه‌ام می‌نشیند درحالی که دسته جاروبرقی را زیر ویترین گوشه هال، می‌کشانم تا گرد و ذرات ریز را به وسیله مکش قوی‌اش درون خود می‌کشید.

به محض اتمام جاروبرقی، بی‌حوصله دستی روی روسری که سفت پشت گردنم دقیقاً زیر موهای دم‌اسبی‌ام؛ گره زده بودم را کشیدم.

سر درد عجیبی از سر صبح موقعی که از خواب از غرغرهای مامان‌ریحانه دم‌صبح‌اش به جانم منتقل شده بود، گردن درد و نبض زدن پس کله‌ام هم ثمره یک‌هو بیدارشدنم با داد و غال سمیه و مامان بود.

جالب این‌جاست که سمیه بازهم از زیرکار در رفته بود و بهانه تراشی کرد که با شایان قرار دارد و در اتاقش چپاند.

مامان ریحانه هم باز به او آوانس می‌داد، این‌که سمیه را بیشتر از من دوست داشت چیز بعیدی نبود اما کاش کمی مراعات من بیچاره را هم می‌کرد.

بدنه جاروبرقی و دسته‌اش را گوشه هال روی موکت می‌اندازم تا بعدِ خنک شدن‌اش، دستمالی هم روی خاک و گرد جاروبرقی می‌کشیدم.

با پارچه نخی و شیشه‌پاکن به جان شیشه ویترین و تلویزیون ال‌سی‌دی‌مان می‌افتم و با وسواس چنان می‌سابم که اثر برق‌زدگی‌اش را می‌دیدم تا خیال خودم و مامان را آسوده کنم...

با رضایت‌مندی به چهار طرف هال با سه‌قالی ماشینی دوازده‌متری چشم می دوزم. همه‌چیز از تمیزی برق می‌زد. با بوی عرق و تاپ خیس از عرقم، با انزجار به سمت آشپزخانه می‌روم که صدای ترق و تروق وسایل از داخلش به وضوح می‌رسید.

سرکی از لای در به داخل می‌اندازم که مامان را درحال مرتب کردن بشقاب و لیوان‌ها در کابینت می‌یابم. بعد تبسم پلکی می‌زنم:

- مامان، هال رو تمیز کردم، دیگه چی‌کار کنم؟

بدون این‌که نگاهی به سمتم روانه کند، بی‌توجه غرکنان لب می‌زند: اون ذلیل شده که رفته توی اتاقش، توام یه دستی توی اتاق خودت بزن که سینا و زنش اومد، مشکل جا نداشته باشیم و...

اعتراض‌م با حرص و شکایت بلند می‌شود.

- مامان...! واسه چی اتاق من؟ خب اتاق سمیه رو بده و...

شتاب‌زده به سمتم با چشم‌های گردشده می‌چرخد و دست به کمر تشربلندی حواله‌ام می‌کند.

- خبه خبه، انگار یادت رفته که خواهرت نامزد داره و بخوان باهم خلوت کنن، اون‌وقت زشت نیست بهش بگم اتاقت رو واسه داداش سینا و زنش خالی کن که ساغر خانم تو اتاقش راحت بخوابه؟ نمی‌گه مامان من، ناسلامتی من چند روز دیگه می‌رم خونه خودم اون‌وقت فردا و پس فردا خانواده شوهرم سرم سرکوفت نمی‌زنن که...

باغیظ و کفری دستم را بالا می‌پرانم.

- خیلی خب، خیلی خب، مامان سرم رفت به‌خدا... عجب غلطی کردما، باشه اتاقم رو خالی می‌کنم اصلاً هرچی اوامر شما باشه مامان، من که همیشه توسری‌خور بودم اینم روش...

- ساغر.

بی‌اعتنا به حرص کلامش، پاکوبان راهی اتاق شدم تا وسایل شخصی‌ام را داخل کمد می‌گذاشتم و درش را هم قفل می‌کردم والا از زن سینا بعید نبود که فضولی کند.

در اتاق را بی‌حوصله باز کردم و جعبه کارتنی از بالای کمد برداشتم. با حرص هرچه کلکسیون مقاله ومجله روز به اضافه تمام کتاب‌های درسی‌ام، همه را داخل کارتن چپاندم و پرغیظ همه را زیر میز کوچک مطالعه‌ام قرار دادم.

- خدا کنه هوس نکنه توی کتابام دنبال فضولی باشه...

زیرلب با خود لب می‌زدم بعد با دو دلی به سر کارتن زل می‌زنم، یعنی چسب کاغذی رویش می‌زدم. کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کرد.

بی‌میل و ناراضی، پارچه سفیدی روی جعبه‌ها می‌اندازم و در نهایت مجسمه سنگین آدمک را رویش می‌گذارم با حرص گوشه پارچه علامت می‌زنم که اگر کسی هوس تلاشی توی جعبه را می‌کرد، سریع متوجه می‌شدم!

به اتاق نه‌متری‌ام نگاه دقیقی می‌اندازم، کاملاً مرتب و تمیز. اگر وسواسی نمی‌بودم حتماً الان زانوی غم می‌گرفتم که اتاقم شلوغ و بهم‌ریخته می‌بود و من باید تا عصر همه جایش را تمیز می‌کردم.

از کمد کوچک یک‌دره، حوله و یک دست لباس تمیز برمی‌دارم، سپس با باز کردن کش موهایم با حوصله، به سمت حمام کنج حیاط راه می‌افتم...

صورتم به وسیله آب گرم حمام، مرطوب با طراوت می‌شود. تن خسته‌ام قدری سبک می‌شود با خیال آسوده، آب اضافه موهایم را با دست می‌چلانم، ذرات آب با سرعت کف کاشی خیس حمام می‌ریزد.

چیره دل
از ته دل از رفع خستگی و سبک شدن تنم زمزمه می‌کنم.

- آخیش.

فرز حوله دستی را دور موهایم می‌پیچانم و سپس حوله بلند صورتی‌ام را دور تنم می‌پیچانم و از حمام خارج می‌شوم.

هجوم هوای سرد به صورت مرطوبم یورش می‌زند که با بهم‌خوردن دندان‌هایم، شتاب زده دمپای پلاستیکی حیاط را می‌پوشم و دوان دوان مسیر حیاط را تا هال طی می‌کنم...

توی اتاقم می‌چپم با نفس نفس زدن، کف پاهایم گز گز می‌شد و تمام موهای تنم از فرط سرما سیخ شده بودند.

*" با حس یخ‌زدگی، تند تند می‌پوشم و سپس شلوار ورزشی مشکی و به همراه بلوز یشمی‌ام که در حین سادگی، به روز و شیک بودند.

مقابل آینه باریک قدی می‌ایستم. کرم طراوات دهنده برمی‌دارم و آهسته روی دست و صورتم می‌زنم. بوی معطر و خوش رایحه کرم دلم را گرم می‌کند، بنابراین با افراط مقدار زیادی را زیر فک گردن و اطراف صورتم پخش می‌کنم...

با صدا درآمدن آیفون، مامان از آشپزخانه بلند داد می‌زند: یکی‌تون، آیفون رو جواب بده، دستم بنده... آهای دخترا...

بی‌تفاوت از اتاق خارج می‌شوم که همزمان هم سمیه از اتاقش، تلفن به دست خارج می‌شود.

با دیدنم، بی‌محل از کنارم رد می‌شود. متعجب پشت سرش راه می‌افتم اما نجوای دم گوشی‌اش را می‌شنوم که مخاطبش، شایان می‌بود.

دسته آیفون ساده سفید را برمی‌دارد و خونسرد می‌پرسد: کیه؟

نمی‌دانم چرا سمیه یک دفعه با تیزبینی به طرفم خیره شد، بعد سنگین و آهسته جواب داد: یه لحظه...

دسته آیفون را به طرفم می‌گیرد با طعنه پوزخند می‌زند: هم‌کلاسیته...

سپس بدون این‌که منتظر واکنشم باشد، پشت به من دوباره داخل اتاقش می‌شود. با کنجکاوی و تعجب پشت آیفون می‌ایستم .

- بله؟

- حالا دیگه گوشیت رو خاموش می‌کنی که از خواسته‌ام، شونه خالی کنی... وای با دم شیر بازی کردی تو!

با دهان باز و چشمان بیرون زده از حدقه درحال ریکاوری صدایش چند لحظه منگ مسکوت ماندم.

اما او بدون ملاحظه با غیظ می‌غرد: زود می‌آی وگرنه...

یکه‌زده به زحمت بزاق دهانم را می‌بلعم با لکنت جواب می‌دهم.

- تـ... تو... این‌جا چی‌کار می‌کنی؟!

طلب‌کار و مدعی می‌توپید: تا ده دقیقه، شنیدی فقط ده دقیقه دیگه اومدی که هیچ، نیومدی اون‌وقت من می‌آم پیشت و...

ترسیده با صدای لرزش و گرفته من من کنان پاسخ می‌دهم.

- نه نه، باشـ... باشه اومدم... اومدم...

سریع شاسی را سرجایش می‌کوبم، دم دستی‌ترین پوشش را از پشت جاآویزی برمی‌دارم که چادر گل‌گلی مامان بود.

سریع چادر را روی موهای خیس و بازم می‌اندازم؛ با هراس و نگرانی از باخبرشدن مامان و بقیه، شتاب زده با عجله و استرس خود را پشت درب آهنی می‌رسانم.

چیره دل
با نفس نفس و بینی‌کیب‌شده قفل در را باز می‌کنم که از دیدن ارشیا آن هم دقیقاً جلوی در خانه‌مان، درجا سنگکوپ می‌کنم و دهانم هاج‌وواج باز می‌ماند.

رگ برجسته شقیقه‌اش، نگاه خون به نشسته و زهرترک‌آورش با ژست ترسناکش که به جفت دستانش را به درگاه تکیه داده بود، چیزی نبود که انتظارش را داشتم. خوفناک و دلهره‌آور شده بود.

و سیگاری که در لای انگشت چپ‌اش خودنمایی می‌کرد. حتی رگ بیرون زده گردن‌اش و کبودی صورتش هم دهشتناکش می‌کرد.

بدون ملاحظه با دیدنم، پوک عمیقی از سیگار لای انگشتش می‌گیرد و بعد با خشم، فیلتر سوخته‌اش را با دوانگشت روی زمین پرت می‌کند... دود لعنتی‌اش را تند و سریع از بینی خارج می‌کند: از بازی دادنم خوشت میاد؟

دل‌آشوب سبیک گلویم سخت پایین می‌رود، رنگم به وضوح می‌پرد.

- چی؟

گره کور اخم‌های تمیزشده‌اش را بیشتر نزدیک می‌کند و زیرلب با خشم عجیبی می‌غرد:زهرمار... درد... دختره احمق، مگه قرار نبود دیگه اون بی‌صاب‌و رو من خاموش نکنی!؟ بچه‌ای آره؟ یا تنت می‌خاره؟

مردمک لرزانم را با واهمه توی کاسه چشمانم می‌چرخانم.

- خواهش می‌کنم، ارشیا داد و بیداد نکن... زشته ما...

مهلت نمی‌دهد، خشمگین با حرص زیرلب نفس می‌زد:زشت و مرض! همین الان، همین الان راه می‌افتی با من...

وحشت‌زده با لکنت و حدقه زدگی می‌نالم.

- بس کن! چی داری می‌گی واسه خودت؟ چرا زور می‌گی؟ اصلاً تو...

با خشونت با پشت دستش، محکم به قفسه سینه‌ام می‌کوبد که با ناباوری و بُهت به عقب پرت می‌شوم.

- بامن درست صحبت کن ساغر، فهمیدی درست رفتار کن تا درست رفتار کنم احمق، تو که ادعات گوش عالم رو کر کرده باید بفهمی که من وقتی یه حرف دو بار تاکید کردم یعنی واسه‌م مهمه اما تو... لعنتی...

غضبناک نگاه تهدیدوار و تیزی به سمتم می‌اندازد که با منگی یکه می‌خورم. برافروخته با انگشت اشاره به شیشه شفاف ساعت مچی‌اش می‌کوبد: از ده دقیقه‌ات، فقط پنج دقیقه‌ت مونده... بجنب...

سپس با غیظ به سمت اتومبیل‌اش که دقیقاً رو به روی خانه‌مان پارک کرده بود، با گام‌های بلند و سنگین راه می‌افتد.

نفس‌م به شمارش می‌افتد که روی پاشنه کفش مارک‌دارش به طرفم می‌چرخد و چهار انگشت بلند دست چپش را نشانم می‌دهد و با تاکید تکان می‌دهد یعنی حالا«چهار دقیقه وقت دارم»

لج‌م می‌گیرد با حرص و عصبانیت هم‌چنان دست به سینه به او چشم می‌دوزم. با دیدن این حرکت اعتراض‌آمیزم، سرش را به سمت آسمان می‌گیرد و پی در پی دم و بازدم عمیق می‌کشد... قفسه سینه‌اش تند تکان می‌خورد و پره‌های بینی‌اش سخت باز و بسته می‌شود.

توی مغز سرم انگار کسی با مشت و لگد می‌کوبید، سر دردم بیشتر می‌شود و گره‌اخم‌هایم درهم می‌تندد.

ارشیا با غیظ و نگاه التیماتوم‌داری سرش را برایم تکان می‌دهد. بعد از چک کردن ساعت مچی‌اش، این بار با گام‌های بلند و با ابهت نزدیکم می‌شود.

یک‌دنده با حرص با چشم‌های باریک شده زل می‌زنم که دستش را به از کنار صورتم رد می‌کند و زنگ شاسی را محکم می‌فشارد.

- چی‌کار می‌کنی بیعشور!

بی‌اراده با ترس و هیجان زده بازویش را به طرف خودم می‌کشم که با خشونت بازوی‌اش را رها می‌کند: خفه شو، بهت وقت دادم اما تو انگار...

وحشت‌زده از خوددرگیری‌اش و بی‌آبروی بعدش ظرفیتم پر می‌شود. بدون اهمیت با همان‌چادر گل‌گلی روی سرم، آستین جاکت چرم‌اش را محکم می‌کشم و به سمت کوچه بن‌بستی می‌کشانم تا با داد و بی‌داد کردن‌اش، همسایه‌ها را داخل کوچه نیاورده است.

نفس نفس‌زنان و قلبی فشرده از این حجم بی‌مهری، دندان‌های چفت شده‌ام و شقیقه‌ای که تند نبض می‌زد با کوبنده‌ترین لحن ممکن و تُن خفه صدایم؛ وسط کوچه بن‌بستی آستین‌اش را با انزجار رها می‌کنم.

- واسه چی باهات بیام، ها؟ اصلاً تو چه‌طور جرات کردی اومدی در خونه ما!؟ اونم تویی*'. تویی کهبی رگی کورسرسوایت کل دانشگاه رو پر کرده و...

با دیدن کپ‌زدگی‌اش و خشک‌شدگی‌اش با تاسف و افسوس سری جنباندم و پوزخند طعنه‌آمیزی زیرلب می‌غرم.

- به خیالت نمی‌دونم چه عیاش و کلاشی هستی!؟ حتی یه درصد نفهمیدی که ممکنه من از اون شرط‌بندی لعنتی‌ت خبردار بشم اون‌وقت بعدش چی می‌شه؟ نفهمیدی بازی کردن با احساسات یه دختر اونم هم‌کلاسیت ممکنه چه صدمه‌ای به روح و روانش بیاره!.. د آخه تو آدمی؟ انسانی؟ الانم خیلی کودنی که فکر کردی با وجود همه گندکارایت، پاشم باهات بیام بیرون که به‌قول خودت منو بکشونی توی خونت تا...

- خـــــفه شـــــو...!

نعره رعب‌آورش، برای لحظه‌ای لای چشم‌هایم را محکم روی هم می‌بندد، بی‌شک دیوانه شده بود که مراعات نمی‌کرد.

یک دفعه جفت بازوانم اسیر پنجه‌های قدرتمندش می‌شود و محکم با خشم جدای‌ناپذیر تکانم می‌دهد:کی این خزبلات رو بهت گفته؟ ها؟ کی؟!

گوشه لبم با دردمندی و متاسف بالا می‌رود و پرکنایه نیش می‌زنم.

- فکر کردی نمی‌فهمم که تو چه آشغالی هستی؟! تویی که به اندازه موهای سرت با دخترا بودی و...

ناخواه قلبم مچاله‌تر می‌شود و نفس در سینه‌ام محبوس می‌شود که قطره اشک سمجی از گوشه چشم چپم با دلخوری و دلگیری با اندوه فرو می‌ریزد.

- بی‌آبرو کردن یه دختری مثل من جز این‌که واسه امثال شما جزء تفریحه واسه ما یعنی ننگ یعنی آخرخط... آخرخط یعنی مرگ من، می‌فهمی...؟!

با دیدن صورت مبهوت و ناباورش درحالی که قفسه‌سینه ام تند بالا و پایین می‌شد، با تکان دادن گردنم، چادر از روی موهایم سُر می‌خورد. بی‌اعتنا با دلخوری و شاکیانه یک‌تازی می‌کنم.

- فکر بعدش رو کردی اصلاً؟ این‌که جواب منو و آبروی ریخته منو، چه‌جوری می‌خواستی بدی؟! اصلاً با کدوم پول می‌تونی آبروی یه دختر رو بخری؟

دل‌شکسته و تغیر چانه‌ام با بغض می‌لرزد.

- تموم پول‌های دنیا رو هم داشته باشی ولی آه و نفرین یه دختر رو به جون بخری، هیچ وقت رنگ آرامش و خوش‌بختی رو نمی‌بینی ارشیا تهرانی، توی این دنیا بتونی بدون تقاص زندگی کنی، اون‌دنیا در برابر عدالت خداوند، روسیاه عالم می‌شی... آه و نفرین من تا پل صراط پشت سرت می‌اومد...

به خودش می‌آید با لحن راسخ و کوبنده‌ای، خشمگین کلامم را می‌برد: شِر نگو ساغر، کی خواسته آبروی تورو ببره؟ من موندم کی این حرفای صدمن یه غازه رو بهت گفته که منو از چشم تو بندازه، مگه این‌که دستم بهش نرسه...

پوزخند صداداری حواله لحن شاکی و طلب‌کاری‌اش می‌زنم.

- اتفاقاً دوستای خودت گفتن که تو، سر من؛ با اون پسرای عوضی‌تر از خودت شرط بندی کردی که جایزشم پول گنده‌ست... حالا تو بگو، پول ارزش‌ش رو داره که گند بزنی توی زندگی من؟!

غدبدخیمی به گلویم چنگ می‌زند که با نفس‌تنگی چانه‌ام و سرم را بالا راندم:

- چرا؟! مگه من چه هیزم تری بهت فروخته‌م؟ جز این‌که یه هم‌دانشکده‌ای ساده بودم، حتی اون سیلی که حقت بوده رو، رو صورتت نزدم که بخوای تلافی کنی و...

نفسش را تند و آشفته صدادار فوت می‌کند: ساغر، گوش‌کن...

متاسف حین رد شدن از کنارش، چادرم که روی شانه‌ام افتاده بود را با دلگیری و حزین دل و نگاه مایوس و متاسفم بالا می‌کشم و روی موهای تَرم می‌اندازم؛ جدی‌ترین لحن ممکن را با بغض می‌گویم: ارشیاتهرانی، دیگه هیچ‌وقت نمی‌خوام، دیگه ببینمت...

اما لحن قاطع وآمرانه ارشیا در گوشم بم و گیرا طنین می‌اندازد:

« دیگه نمی‌زارم به آرزوت که ندیدنمه، برسی... از این به بعد مجبوری هرثانیه و هر دقیقه منو ببینی! »

***

سینی چای را بی‌حوصله مقابل زن سینا می‌گیرم، الهام با آن شکمِ قلنبه‌اش بدون این‌که به روی خودش بیاورد، با اکراه لب می‌زند.

- بزارش جلوم، منکه نمی‌تونم خم شم و چای بردارم که.

مسلط به خشمم نفس عمیقی می‌کشم و بدون مخالفت استکان چای و نعلبکی‌اش را کنار دستش می‌گذارم.

سپس سینی نقره‌ای را جلوی سینا می‌گیرم با صدای خش‌داری زمزمه می‌کنم.

- بفرما داداش.

سینا دستی روی ته‌ریش یک‌وجب‌ش می‌کشد از بالای عینک گردش، جدی جواب می‌دهد.

- دمغی! از وقتی اومدیم توی خودتی!؟

بی‌رمق و سنگین لبخند اجمالی می‌پاشم.

- کمی کسالت دارم، چیزی نیست ویلا.

سمیه درحالی که با تلفن ور می‌رفت ناخودآگاه بعد اتمام جمله‌ام، پوزخند صداداری می‌زند.

بدون اهمیت سینی را جلوی دست بابامحمد و مامان ریحانه که مدام قربان صدقه تک پسرش می‌رفت، غمگین و حزین می‌گذارم.

انگار وجود من اضافه بود، هیچ‌کدام از قربان صدقه‌ها هرگز به‌من گفته نشده بود. یا سهم سمیه بود یاسینا و بچه‌اش!

در گوشه‌ترین جمع به دیوار تکیه می‌زنم و نگاهم را به نقطه کوری می‌دهم. جمله ارشیا در اعماق ذهنم با قدرت تداعی می‌شود.

«دیگه نمی‌زارم به آرزوت که ندیدنمه برسی، از این بعد مجبوری هرثانیه و هر دقیقه منو ببینی»

منظورش از این جمله دو پهلو چیست؟ چرا حس می‌کردم که ارشیا بعد فهمیدن جریان شرط‌بندی و نقشه لعنتی‌اش از زبانم، متحیر و نافهم حسابی جاخورده بود؟!

چرا احساس می‌کنم دلشوره‌ام رفع نشده هیچ، بدتر بازار مس‌گری راه انداخته است تا زهرم را آب کند... این دلشوره و این نوید ناگواری از چه است؟!

با وجود خنده‌ها و صحبت جمع، احساس خلاء و غریبگی می‌کردم. آخر همه درحال گفت و خندمان می‌بودند حتی سمیه بدعنق که چند روز بود که با من به دلایل نامعلومی سرسنگین شده بود.

با صدای زنگ در، مامان خطاب به من می‌گوید: برو در رو وا کن ساغر...

غمگین پوزخند تلخی می‌زنم، نشستن به من حرام می‌بود، که حتی سمیه تکانی به هیکل توپرش نمی‌داد تا در را باز کند.

حین رد شدن متوجه نیش باز سمیه وقتی تلفن به دست تند چیزی را تایپ می‌کرد، حزن و تاسف می‌شوم و بدتر کفری شده با حرص به سمت درب راه می‌افتم.

دستی به تونیک سورمه‌ای تا زانویم می‌کشم و شال آبی‌نفتی‌ام را روی شانه و قفسه سینه‌ام مرتب می‌کنم.

- کیه؟

همزمان هم درب را باز می‌کنم که با بهاوند خسته، با تعجب و خشک‌زدگی مواجه می‌شوم.

هوا تاریک شده بود و تازه بهاوند را می‌دیدم.

- تویی؟! چقد دیر کردی.

بی‌رمق لبخند خسته‌ای به روی‌م پاشید.

- علیک سلام، اگه اجازه بدی می‌گم...

با اشاره‌اش که لای درب را گرفته بودم، شتاب زده با هول دستم را کنار پرت کردم که با تشکر آرامی از کنارم رد شد.

همزمان نگاهم روی کیسه‌های دم دستانش تلاقی کرد.

- اینا دیگه چیه؟

همه کیسه‌ها را کنار حوضچه کوچک وسط حیاط می‌گذارد، جلوی شیرفلزی آب روی پاشنه پا می‌نشیند و شیر آب را باز می‌کند.

- یکم میوه واسه مهمونا...

لبخند محوی از این همه آقایی‌اش روی لبم جاخوش می‌کند.

- ولی سینا و زنش مهمون نیستن، وظیفه توام خرید کردن برای این خونه نیست... چرا پولات رو الکی خرج می‌کنی؟

طمانینه در آرامش کفش و جوراب‌هایش را در می‌آورد. دو مشت آب پر توی صورت خسته‌اش می‌پاشد. صبورانه به قطرات آب که از روی پیشانی تا روی گونه و در انتها روی ته‌ریش‌ش امتداد پیدا می‌کند، با لبخند طمانینه‌ای چشم می‌دوزم.

دست به سینه با سری کج شده به زمزمه‌زیرلبی‌اش دقت می‌کردم انگار ذکر می‌گفت.

آن شب هم چیزی زیرلبی می‌گفت و بعد دستانش را روی صورتش می‌کشید!

- دعا می‌خونی؟

آستین پیراهن‌اش را نرم بالا می‌دهد و همزمان آب توی مشتش را روی ساعد دستانش با ذکر می‌پاشد.

- موقع وضو گرفتن، ذکر می‌گم.

متعجب با کنجکاوی روی لبه حوض‌چه درست کنار نیمه‌رخش می‌نشینم.

- اون‌شبم ذکر می‌خوندی، نه؟

با کف دست مسحِ روی سرش را کشید و نرم جوابم را داد.

- اون‌موقع دعای دیگه‌ای می‌خوندم.

لبخندزنان به خم شدن‌اش و مسحِ پاهای سفیدش زل می‌زنم که بعد از اتمام وضو، جوراب‌ها را گلوله می‌کند و کفش‌اش را به پا می‌کند.

- دمغی امروز!

محزون آهی از بین لبانم خارج می‌شود.

- این‌قد تابلوام؟ دومین نفری که پرسیدی!

کمرش را که صاف می‌کند، لبخند به لب سری می‌جنباند: عادت داری از دیوار راست بری بالا، ولی امشب معلومه پکری!

لب‌هایم را جمع می‌کنم و دست راستم را توی آب حوضچه فرو می‌کنم. از سردی آب، تنم لرز می‌کند اما بی‌اهمیت می‌پرسم.

- الان می‌خوای نماز بخونی؟

درحال مرتب کردن تای آستین‌هایش است.

- نه، نمازم رو توی مسجد خوندم، وضوگرفتنم همیشه واسه نماز نیست...

سپس به طرفم سری می‌چرخاند و با آرامش خاصی زمزمه می‌کند.

- خوبه آدم همیشه با وضو باشه، هرکاری کنی خدا پای ثوابت می‌نویسه!

ناخودآگاه با سری کج شده لب می‌زنم.

- حتی اگه گناه باشه؟

یک آن جا می‌خورد. بعد از مکث کش‌داری، متفکرانه دستی به ته‌ریش‌اش می‌کشد.

- هیچ‌کس مبرا از گناه نیست ولی خوبه آدم از گناه و وسوسه‌های شیطان‌رجیم دوری کنه...

با کنجکاوی و حزین لبم را با زبان تَر می‌کنم.

- حتی اگه چاره‌ای نداشته‌باشی که به گناه بیفتی؟

نگاه گنگ و گیج‌اش را به صورتم می‌دوزد که هول شده و دستپاچگی پلک می‌بندم.

- منظورم اینه که اگه کسی بخواد مجبورت کنه که...

پرمعنا با صوت دلنشینی آیه‌ای را برایم تلاوت می‌کند.

- وَ لَقد هَمَّتَ بهِ وَهَمَّ بِها لَد لَا اَن رَّنا بُرهانَ رَبّهَ کَذالِکَ لَنِصرِف عَنهُ و اَلفحشَاءَ اِنَّهُ مِن عِبَادِنَا المُخلَصِینَ.

مبهوت و دهان نیمه‌باز، صورت آرامش‌بخشش را تماشا می‌کنم که لای پلک‌هایش را آهسته باز می‌کند که با خنده هول‌زده‌ای دستانم را بهم می‌کوبانم.

- وای عالی بود! نمی‌دونستم قاری و حافظ قرآنی، وای باید می‌دونستم این صدای خاصت شبیه قاری‌هاست آ...

محجوب حین دست کشیدن *"، لبخند شرمگینی می‌زند.

- دیگه این طورام نیست که می‌گی، ولی ممنون.

با کنجکاوی جفت ابروانم را بالا می‌پرانم.

- حالا معنی‌ش چیه؟

تبسم ملایمی می‌کند. بعد بم و گرفته زیرلب نجوا می‌کند.

- و آن زن قصد او کرد و او هم، اگر چشمش بر برهان پروردگارش باز نشده بود؛ قصد او می‌کرد، ما این گونه خواستیم بدی و زشتکاری را از او دور کنیم چون از بندگان خالص ما بود." سوره یوسف آینه ۲۴"

متعجب و با حیرت به سرعت از روی لبه حوض بلند می‌شوم.

- منظورت یوسفه آره؟!

لبخندش قوت گرفت و به آرامی سری تکان داد.

- به امتحان حضرت یوسف(ع) اشاره کردن این‌جا...

لب‌هایم را متفکر زیر دندان کشیدم.

- باورش خیلی سخته، آخه کی می‌تونه جلوی زیبای یه زن افسوس و جذاب مقاومت کنه و...

با جدیت و راسخ جواب می‌دهد: خیلی‌ها، مثل حضرت یوسف(ع) رجب‌علی خیاط و خیلی‌های دیگه که الان حضور ذهن ندارم.

ملامت‌گر از سوال بی‌خودم، کفری پوف کلافه‌ای کشیدم.

- ولش کن اونا رو... راستی تا تو بیای، منم چایت رو ریختم...

در سکوت سمت اتاقش راه می‌افتد، او هم در فکر فرو رفته بود.

کیسه خریدها را از کنار حوض برمی‌دارم و از پله‌ها بالا می‌روم. پرده توری را کنار می‌زنم و بعد از در آوردن دمپای‌ها، از راهروی باریک منتهی به هال می‌گذرم.

بابا با دیدنم لبخند متعجبی می‌زند: اینا رو کی آورده؟

با لبخند محوی با افتخار جواب می‌دهم.

- بهاوند خرید کرده...

مامان ریحانه سریع لبش را می‌گزد.

- اِوا چرا اون بنده‌خدا؟ خب محمدآقا، شما که بهش می‌گفتی لازم نیست تو زحمت بیفته بنده‌خدا.

- زحمتی نبود حاج خانم... یاالله...

با صدای و اجازه ورود بهاوند، سر همه باشوک بالا آمدند، بهاوند کنار راهرو منتظر اذن ورود ایستاده بود. الهام سریع دستی روی شال‌اش که روی شانه‌هایش سُر خورده بود را هول بالا کشاند تا روی موهایش قرار گیرد..

سمیه هم سریع چادر دم دستی‌اش را از روی پشتی برداشت و روی سرش انداخت. مامان هم با تعجب چادر دور کمرش را باز کرد و دست‌پاچه روی شانه‌هایش انداخت.

حجاب!

اصلاً به این همه شتاب و نگرانی اهمیت نمی‌دادم اما درک می‌کردم از حساسیت‌های سینا باخبر بودم اما من بی‌توجه به چشم و ابرو آمدن‌های سینا، رسا و خونسرد گفتم.

- بیا تو...

صدای بابامحمد به گرمی طنین انداخت و با اشاره به مامان افزود.

- بفرما تو پسرم...

بهاوند با سر به زیری چندقدم جلوتر آمد که با هول داخل آشپزخانه چپیدم.

صدای احوال پرسی‌اش را می‌شنیدم و از ادب و متانتش حظ می‌کردم. بهاوند جدای از وقار و لحن محترمانه‌اش، رایحه خاصی از خود ساطع می‌کرد.

همیشه به چشم من، بهاوند مثل یک راهنما بود که مرا در مواقع لزوم راهنمایی می‌کرد.

مثل چند دقیقه پیش که در جواب آن سوال احمقانه‌ام، آیه‌ای را تلاف کرد که جواب سوال‌ام را با زیر و رو شدن دلم گرفتم.

صدایش در حین دلنشین بودن، بسی ملایم و دلنواز بود به عمق جان نفود می‌کرد. از خشونت خبری بود نه اجبار. درست برعکس ارشیا.

پسری که امروز ظرفیتم را با لحن قلدوری و زورگوی‌اش به چنان درجه‌ای رساند که بی‌محابا همه نقشه‌اش را روی دایره نشخوار پاشیدم.

خراب می‌کنم با افشای آن همه تاکید پگاه و نفهمیدن ارشیا از آن *" لعنتی‌اش!

یک باره دستم را روی هم می‌کوبانم با افسوس پچ‌می‌زنم.

- وای اگه پگاه بفهمه که منو لگد بارون می‌کنه!

چندبار با حرص پلک می‌بندم و در نهایت بعد از ریختن چای هل ودارچینی مورد علاقه بهاوند به سمت هال می‌روم.

کنار بابامحمد با سری پایین داده نشسته بود و در آرامش جواب، سوال‌های سینا را می‌داد.

بی‌توجه به نگاه خیره سمیه و الهام، خم می‌شوم و سینی را جلوی پای بهاوند می‌گذارم که با دیدنم، جمع‌تر و پاهایش را بیشتر جمع می‌کند.

لبخند کمرنگی به این همه حجب و حیایش می‌پاشم.

- نوش جان...

نگاهش روی بشقاب شیرینی تَر گره می‌خورد و با برداشتن استکان لبه‌دارش، یکی از شیرینی‌ها را بر می‌دارد رو به بابامحمد و سینا تعارف می‌کند.

- بفرمائین.

بابامحمد اشاره‌ای به استکان خودش می‌کند.

- بخور پسرجان، خسته کاری...

سینا هم بی‌تفاوت رو به من با اخم اشاره می‌کند.

- برو واسه‌مون چای بریز...

درونم حرص می‌خورم اما به آرامی لب می‌زنم.

- چشم.

استکان‌ها را دوباره جمع می‌کند که الهام با پررویی می‌گوید.

- اومدنی واسه منم از اون شیرینی خامه‌دار بیار...

یک ذره مراعات نمی‌کرد که، حالا درست که حامله بود اما زن هم شکمو و بی‌ادب، مگر می‌شد؟

انگار نه انگار همین نیم‌ساعت پیش چهارتا رول خامه‌ای خورده بود و باز هم می‌خواست. پسر کوچک‌تر سینا، امیرعلی فریادکشان از توی اتاقم بیرون آمد.

کمرم را که راست می‌کنم با دیدن یکی از عروسک‌های خرگوشی‌ام، دود از گوش‌هایم خارج می‌شود.

آن عروسک خرگوشی را، زیر کمد پنهان کرده بودم و حالا...

شقیقه‌ام نبض می‌زند و سینی به دست تشر می‌زنم.

- کی گفت بهش دست بزنی وروجک؟

اما امیرعلی، با تخسی عروسکم را پشت کمرش پنهان کرد.

- نمی‌خوام مال خودمه...

کفری و حرصی نگاه جدی به سمتش انداختم.

- عمه رو ناراحت نکن!

بهانه‌گیر لب‌هایش را آویزان کرد و جیغ کشید.

- بابا؟!

اما جای سینا، الهام با توپ پر به من توپید:چی‌کارش داری بچه‌مو؟ اِ اِ نگاه توروخدا با یه بچه کل کل می‌کنه...

معطل نمی‌کنم و با شتاب به سمت آشپزخانه می‌روم. لعنتی طوری حرف می‌زد انگار که من مقصر هستم!

این بی‌احترامی‌ها همه نشانه رفتار نامناسب مامان ریحانه و سمیه بامن بود که الهام هم جرات می‌کرد و مدام نیشم می‌زد وگرنه چرا با سمیه مودبانه رفتار می‌کردند. چرا به او که از شب تا صبح کنج اتاقش بود و همیشه گوشی به دست،کسی به او خرده نمی‌گرفت؟

چرا از گل نازک‌تر به او نمی‌گفتند، چون نامزد شده و چندروز میهمان خانه پدرش هست. کسی به او حتی یک اخم هم نمی‌کرد.

انصاف نیست، تا بوده؛ چشم و نورچشمی سمیه بود و هست!

موقع پهن کردن سفره، مامان که مشغول کشیدن پلوزعفرانی روی دیس بود و سمیه هم با تشر سینا از جایش برخاست تا کمی برساند که از همان لحظه‌اول مدام برایم پشت چشم نازک نمی‌کرد که انگار ارث نداشته‌اش را از من طلب می‌کرد!

نمی‌فهمیدم چرا بعدِ عقد با شایان، اخلاق‌اش به‌جای این‌که پخته‌تر شود؛ بدتر تندخلق و فتنه‌انگیز شده بود. زبان‌اش هم همیشه خدا به نیش زبان می‌شد و مرا هدف آماج زهرآگین‌اش می‌گرفت.

لعنتی به پیوندهای خونی این‌چینی که خواهر و برادر را از غریبه هم غریبه‌تر می‌کرد، باید لعنت فرستاد.

هیچ‌گاه سمیه برای من قدم خیر برنداشته بود و تا بوده، طلب‌کاری و حرص کلام و خصمانه نگاهش به من رسیده بود.

- برو اون‌ور، اه!

با صدای سمیه، از گوشه سفره بلند شدم که با حرص ظرف شیشه‌ای خورشت آلو و مرغ را وسط سفره گذاشت. کنارم یک باره زیرلب توپید: کم تو دست و پا باش!

متعجب چشم گرد کردم که باز طعنه تمسخرآمیزی زیرلب حواله‌ام کرد:بپا شال و موهای واموندت نریزه تو غذا، گند بزنی!

گیج و عصبی با حرص جواب دادم.

- برو بشین، نخواستیم کمک کنی.

چشم غره‌ای می‌رود و حین رد شدن هم تنه بدی به من ایستاده می‌زند: هه! به تو کمک نمی‌کنم...

از پره‌های بینی نفس عمیقی می‌کشیدم و یک دفعه با دیدن صورت موذیانه الهام، گُر می‌گیرم و با شقیقه نبض‌زده سمت آشپزخانه تند می‌روم.

همین که سمیه می‌خواست سبدنان را بردارد، مچ دستش را محکم می‌گیرم.

- میشه بگی این اداها واسه چیه؟ من کاری کردم که خودم خبر ندارم؟

دستش را به شدت آزاد می‌کند وبا لحن بدی ریشخند می‌زند:از من می‌پرسی؟ بهتره بری ببینی مردم چیا پشت سرت می‌گن... هه خانم معلوم نیست جای دانشگاه کجا می‌ره...

عصبی با خشونت جلوی صورتش توپیدم.

- چی می‌گی تو!؟ رک بگو من چی‌کار کردم که داری زر الکی می‌زنی.

- ای وای، دخترا چتونه افتادین تو جون همدیگه..

بی‌اعتنا به لحن تشری مامان و رنگ سرخ‌شده‌اش، کوبنده به صورت جمع‌شده و ناراضی سمیه چشم می‌دوزم.

- بگو دیگه!؟ چیکار کردم که از این رو به اون رو شدی و...

کلافه وعصبی سبدنان را روی میز می‌کوبد که غرش خفه مامان را در پی می‌گیرد.

- خاک‌به‌سرم! دخترا چه مرگ‌تونه شماها؟ ای خدا منو بکش و از دست این دوتا ورپریده راحت کن!

شقیقه‌ام پررنگ و تندتر از قبب نبض می‌زند و دندان قروچه‌ای می‌کنم.

- می‌گی یا نه؟

با غیظ نگاه تندی به چشم‌های درّیده‌ام می‌اندازد:خودت بهتر می‌دونی، لازم نیست من بگم...

پوزخند یک‌طرفه‌ای به حق‌جانبی‌اش می‌زنم.

- طلا که پاکه چه منتش به خاکه...

بد تیکه‌ای به من می‌پراند: تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها.

دل‌شکسته و محزون سری به تاسف تکان می‌دهم.

- من به خودم مطمئنم، شک داری؟ مدرک رو کن!

نیشخند منزجرکننده‌ای به رویم می‌پاشد: آره خب، یه جوری زیرآبی می‌ری که آتو دست کسی نمی‌دی ولی اینو بدون، وقتی که همه چیز برملا شد اون‌وقته که از شرم سرت رو نمی‌تونی بالا بگیری و این‌جور واسه‌م منم منم نمیکنی! یادت باشه.

پرغصه با بدقلق و عصبی می‌خندم.

- چشم. توی ذهنم حرفت رو ثبت می‌کنم آبجی بزرگه...

سپس بدون هیچ توجه به دهان باز مامان و چشمان مبهوتش، پارچ دوغ نعنای دست‌ساز خودم را از توی یخچال برمی‌دارم و با بغض قریبی که بیخ گلویم لانه کرده است، به سمت هال و سفره طویل‌اش راه می‌افتم.

حرف‌های سمیه، حتی از زهر هم تلخ‌تر و ویران‌تر می‌بود. از طرفی مطمئن شدم که ارشیا را جلوی خانه‌مان دیده که این‌طور بی‌پروا جلوی رویم همه چیز را دوپهلو می‌گفت.

در سکوت بدون هیچ حرفی گوشه سفره با فاصله بارزی بی‌اراده در فکرفرو رفته رو به روی بهاوند می‌نشینم.

اما با دیدن بهاوند و اشاره کمرنگ‌ش که زیرلب بدون در آوردن آوای، بی‌صدا لب تکاند: خوبی؟

غمگین و گرفته سری به طرفین تکان می‌دهم و خود را با نان و سبزی سرگرم می‌کنم...

بعد از آب کشیدن آخرین بشقاب و قرار دادن‌اش در آبچکان سفید، دستان خیس‌م را با حوله ضخیم آشپزخانه پاک می‌کنم.

پیش‌بند طرح قارچی سرخابی را از دور گردنم بیرون می‌آورم که مامان داخل آشپزخانه می‌شود با دیدن کارهایم، با اخم درهم و طلب‌کاری می‌پرسد:چرا پریدی به خواهرت؟

بی‌حوصله با پشت دست روی پیشانی عرق‌کرده‌ام را پس می‌زنم.

- یه چیزی بین ما بود که تموم شد رفت!

ناراضی با توبیخ اشاره‌ای می‌کند: دیگه تکرار نشه ساغر، سمیه چند روز دیگه می‌ره خونه خودش، یکم مراعات کنی بد نمی‌شه... درضمن میوه‌ها رو هم تمیز بشور و دستمال بکش بعدش بیار پیش بقیه!

خودش سینی حاوی چای معطرش را برمی‌دارد و دوباره به طرف میهمان‌ها می‌رود.

آن هم چه میهمانی، برادر راه دورم که سالی یک‌بار به دیدن پدر ومادرش می‌آمد و خواهری که چندوقت دیگر راهی خانه بخت می‌شد!

این وسط من هم حمالی همه را می‌کردم، بشور و بساب و تمیزکردن حتی آشپزی و خریدکردن!

مامان ریحانه گاهی به‌خاطر زانودردی‌اش، نمی‌توانست مسافت طولانی فروشگاه تا کوچه‌مان را با خریدهای به دست با آن همه فاصله، رفت وآمد کند.

چیره دل
متاسف نایلکس پرتقال و سیب‌ها را توی تشت متوسط با میوه‌ها ادغام کردم و توی سینک زیر شیرآب فلزی گرفتم. حین باز کردن شیرآب؛ یک باره صحنه در آغوش گرفتن ارشیا با قدرت توی ذهنم جان گرفت. قربان‌صدقه و توجه و حرف‌های محبت‌آمیزش...

هرم نفس‌های تندش درست بیخ‌گوشم، نزدیکی و گرمای خوشایندش! حتی چشمان شرور و خبیثانه‌اش که با لبخندجذابی نگاهم می‌کرد.

دلم را یک جور عجیبی قیلی ویلی می‌داد، توجه‌اش که هیچ‌گاه از هیچ شخصی ندیده بودم.. عقده محبت خانواده را در آغوش و توجه ارشیا می‌دیدم.

حتی بستنی که برایم خریده بود که با حرص همه‌اشان را داخل سطل زبانه انداخته بودم! یا وقتی که از زبان پگاه شنیدم همه آن کارها، نقشه خود ناجنس‌اش بود که به قول خودش« مخم را می‌زد» که شرط‌بندی را برنده شود.

امروز در کمال ناباوری خودم، چیزی که برای اولین بار می‌شنیدم که از سر خشم و غضب عجیبی تمام جانم را در بر می‌گرفت. آن هم دروغ و پنهان‌کاری‌اش برای پیش‌برد اهدافش بود.

اما عجیب‌تر از آن، نفرت قرییم حین نقش‌بازی کردن مقابل ارشیا بود. نفرتی که فقط خود متوجه‌اش بودم! حتی ارشیا با آن همه تیزبینی و شکارکردن‌اش نتوانست خط نگاه نفرت‌انگیزم را بخواند و به خیال خودش خواست من را بیرون ببرد تا...

- ای وای! دختر حواست کجاست؟ ببین تموم آشپزخونه رو آب برداشته... ای بابا...

با صدای مامان، بی‌حواس سرم را به سمتش می‌چرخانم که با غیظ شیرآب را می‌بند و همزمان زیرلب می‌توپد: تو معلومه امشب چه مرگته؟

با کشیدن نفس کلافه‌ای، لای پلکم را دلخور می‌بندم.

- نمی‌دونم، الان درستش می‌کنم.

تا خواستم تشت را بردارم سریع دستانم را پس زد و پرحرص و دل‌چرکین افزود: نمی‌خواد، یه‌کار ازت خواستم آ، نتونستی عین آدم انجامش بدی... ولش کن برو...

به نرمی شانه‌اش را کشیدم کنار و مسلط به احساسات غلیانم نرم گفتم.

- چشم چشم، حواسم رو جمع می‌کنم دیگه... بیا برو... باشه مامان؟

میان تردید و اخم‌های ناراضی‌اش، انگشت اشاره‌اش را مقابلم می‌گیرد: حواست رو جمع می‌کنی آ، نیام ببینم باز خراب کاری کردی آ؟

به ظاهر با لبخند سریع اطاعت امر می‌کنم.

- چشم مامان. گفتم حواسم هست دیگه، نگران نباش برو...

بعد از این که بی‌میل و ناراضی از آشپزخانه خارج شد. نفسم را با شتاب از سینه‌ام فوت کردم. با تمرکز مشغول شستن و دستمال کشیدن میوه‌ها روی دیس شدم...

وقتی دیس به دست وارد هال شدم، بهاوند را ایستاده کنار بابامحمد یافتم. متعجب با قدم‌های بلند، به طرفش راه افتادم.

- نه محمدآقا، می‌رم خسته‌م یه‌خورده استراحت کنم و...

بدون ملاحظه رو به بهاوند سری ملتمس مایل کردم.

- می‌ری؟ تازه میوه آوردم!

بهاوند با دیدنم، با حیا و شرم‌گین سری بالا فرستاد.

- باشه یه وقت دیگه... وقت زیاده.

کفری توی دلم غر زدم« اونم کی؟ تو که به زور باید غذا تو حلقت چپوند؟!»

اما بی‌اراده گوشه لبم را گزیدم.

- باشه پس واست یه بشقاب میوه می‌آرم.

باز امتناع کرد که این بار بابامحمد ختم عائله را سر آورد.

- حرف نباشه پسر، برو می‌دونم امروز همه کارا افتاد رو دوش تو...

بهاوند زیرلب محجوبانه و گیرا جواب داد.

- انجام وظیفه‌ست!

دیس میوه را کنار بشقاب‌های چیده شده با چاقوها قرار دادم. سینا بی‌تفاوت برای خودش سیب و پرتقالی برداشت و مشغول پوست گرفتن‌اشان شد.

توی بشقاب، سیب زرد و خوش‌لعابی را برداشتم و پوستش را ریز گرفتم توی بشقاب با وسواس قاچ‌ش کردم.

بعد از آن، با علاقه وافری و قلب نبض‌زده از سر بی‌قراری پرتقال را با مهارت بدون‌آنکه پوستش را بگیرم، سر و ته‌اش را با کارد می‌گیرم و از اول تا انتهای سرش را با چاقو، شش بار قاچ می‌کنم و سپس چاقو را کنار می‌گذارم با کمی فشار و زور دستانم، پرتقال را ازهم می‌شکافم که حالت بامزه‌ای مثل باز شدن غنچه گل ازهم فاصله می‌گیرند.

با رضایت سریع از جایم برمی‌خیزم و بشقاب به دست قدمی به عقب برمی‌دارم که لحن تند سینا را از با تعصب می‌شنوم.

- کجا تو؟!

متعجب و کپ‌کرده اشاره‌ای به بشقاب کف دستم می‌دهم.

- می‌رم میوه بهاوند رو بدم.

سرش را زیر می‌اندازد و با تحکم لب می‌زند: لازم نکرده تو ببریش!

ناراضی لبم را با حرص می‌جوئم.

- اما آخه...

بابا سریع با متانت مداخله می‌کند.

- عیبی نداره باباجون، بزار سمیه اون بشقاب رو واسه بهاوند ببره...

عصبی و غیظ‌کرده با حرص زیرلب می‌گویم.

- آخه...

سینا با لحن سرد و جدی می‌پرد: آخه ماخه نداره، بشین سرجات... سمیه؟

سمیه پرتقال لای دهانش را سریع قورت داد.

- جونم داداش؟

سینا نگاه‌چپی حواله‌ام می‌کند اما خطاب به سمیه اشاره می‌کند.

- اون بشقاب رو از دست ساغر بگیر و ببر واسه این پسره!

سمیه مطیعانه، بدون چون وچرا از جایش برخاست با چشم‌های نفرت‌بارش، بشقاب را از دستم به تندی گرفت که دوتا قاچ سیب از رویش پرتاب شد.

- حواست کجاست؟

پوزخندتمسخرآمیزی می‌زند ولی با دیدن بشقاب، جفت ابروهایش را بالا می‌گیرد و حین تنه‌زدن دوباره‌اش، زهرآگین پچ می‌زند.

- تو گلوت گیر نکنه، چندتا چندتا...؟

حزین‌آلود آتش می‌گیرم، داغ می‌کنم و سریع با ناراحتی به سمت اتاق بابا و مامان پاتند می‌کنم.
چون تنها جایی بود که مزاحم نداشتم. ممکن بود امیرعلی موذی توی اتاق خودم هم مزاحمم شود اما به محض وارد شدن قفل درب را می‌زنم و پشت در، نفس حبس‌شده‌ام را با ترکیدن بغض لعنتی‌ام رها می‌کنم...

با زدن تقی باز طبق معمول تنها بابامحمد به فکر دل شکسته‌ام بود. بدون حرف از پشت در، قفل در را چرخاندم و تنم‌را کنارتر به سمت دیوار کشاندم که در با صدای آرامی باز شد و پشت بندش لحن گرم و دلنواز بابا در فضای مسکوت اتاق طنین انداخت.

- کجای پدرصلواتی؟

دلگیر و ناراحت فین‌فین کنان با صدای خش‌داری زمزمه‌کردم.

- این‌جام بابایی...

کامل داخل اتاق می‌شود و درب را هم آرام می‌بندد. بالای سرم با آن صورت مهربان و چروکیده‌اش لبخند عمیقی می‌زند.

- قهر کردی بابا؟

بزاق دهانم را با کشیدن دوباره آب بینی‌ام همزمان فرو می‌دهم و چهره‌ام بی‌اراده‌ام چین می‌بردارد.

- نباشم؟! سینا به چه حقی همش منو جلوی بقیه خرد می‌کنه؟ اصلاً واسه چی مامان همش بین‌مون فرق می‌زاره، نگاه کن بابایی، سینا بهم زور می‌گه... سمیه هم از جاش بلند نمی‌شه که خانم توی دوران عقده! از اون‌طرفم زن سینا واسه‌ام قیافه می‌گیره که چی؟ حالا خوبه شکم دومشه نه اولشه که از جاش تکون نمی‌خوره مبادا بچش طوری بشه! بابای خسته‌م... به‌خدا خسته شدم بس‌که هیچ‌کس درکم نمی‌کنه و...

ناراضی و غمگین دستی روی ته‌ریش‌ش می‌کشد.

- پس من چیم بابا؟ منکه هستم دیگه چرا فکر می‌کنی کسی درک نمی‌کنه...

پرگلایه و شاکی زیرلب مغموم زمزمه کردم.

- چه فایده بابا، دیدی که سینا جلو روتون بهم چی گفت؟ انگار نه انگار خیلی وقته پیشمون نیستش بازم واسم رگ غیرت جلو می‌ده و...

انگشت اشاره‌اش را جلوی صورتم می‌گیرد. دلنواز و آهسته چانه بالا می‌دهد.

- یواش بابا، خدای نکرده بشنون بد می‌شه، می‌دونم همشو می‌دونم ولی حق بده به برادرت... از راه دور اومده و می‌بینه یه پسر از اقوامون که ازقضا مجرد هم هست، زیرزمین این خونه هم زندگی می‌کنه با وجود یه دختر دم‌بخت و یکی دیگشم مجرد، چه حالی می‌شه؟ خودتم خبر داری که سینا یه مقدار بدبین هم هست و دیگه‌بدتر...

- ولی بابایی این دلیل نمی‌شه.

با تبسم و بردباری دعوت به صبر می‌کند.

- آروم باشه؟ این یه مدت رو کوتاه بیا، عیب نداره برادر بزرگ‌ترت هرچی بهت گفت فقط بگو چشم و خلاص... سمیه رو ببین؟ چه‌جوری همه رو راضی نگه می‌داره... یکم سیاست بلد می‌شدی واسه خودت خوب بود بابا...

با اخم‌های درهم تابیده، نفس تند و کلافه‌ای کشیدم.

- من از زبون‌بازی و چاپلوسی بدم می‌آد، تازشم از زورگفتن این چیزام متنفرم... اینقد سخته درکش واسه سینا و بقیه؟

با زدن ضربه‌ای پشت دستم، نرم و ملایم می‌خندد.

- حقا که شیری واسه خودت، هرچی من بگم یا مامانت از این گوش می‌ره از اون گوش در می‌ره، نه؟

دست چپ‌ش را که انگشتر فیروزه‌ای درشتی در انگشت حلقه‌اش بود را ملتمسانه می‌گیرم.

- نه بابای، خودت می‌دونی من فقط حرف شمارو قبول می‌کنم، هرکی هرچی می‌خواد بزار بگه، مهم شمایی فقط شما.

این بار با رضایت حین لبخند زدن، دستی روی موهایم می‌کشد.

- باریکلا بابا، حالا شدی دختر یکی‌یدونه بابا... به این سمیه نگاه نکن، من‌که باباشم خوب می‌شناسمش می‌دونم خیلی بهت زخم‌زبون می‌زنه ولی بزارش به پای نادونی‌اش! باشه؟

مغموم و محزون آهی از بین لب‌هایم بیرون فرستادم.

- چشم، هرچی شما بگی باباجون.

(دانشکده، کلاس دیفرانسیل(

متعجب با شوک به کبودی زیر چشم ساسان را می‌کاوم که نازنین با بی‌حوصلگی زیرلب می‌گوید.

- کار ارشیاست.

با چرخیدن صد و هشتاددرجه‌ای گردنم، مبهوت مردمک در کاسه چشمانم گرداندم.

- واسه چی! باهم جر و بحث کردن؟!

کلافه گوشه ابرویش را با سرخودکارش خاراند و بی‌میل سری تکان می‌دهد.

- کسی چیزی نمی‌دونه فقط خود ساسان گفته که ارشیا زدتتش!

تا خواستم دوباره سوال و جوابش کنم، یک دفعه استاد با دیدن‌مان، با جدیت لب باز کرد.

- مشکلی پیش اومده؟

نازنین سریع و مودبانه سری بالا فرستاد.

- خیر استاد، داشتیم درمورد مبحث تانژانت ایکس و فرمولش بحث می‌کردیم.

استاد فرامرزی با نگاه چپی، با انگشت به طرف تخته اشاره کرد.

- حواستون به تخته باشه!

لب زیرینم را گزیدم و خودکار به دست، حواسم را شش دانگ تخته و توصیه‌های استاد دادم اما این بار تاب سنگین نگاه زوم‌شده‌ای را به وضوح حس کردم ولی به روی خود نیاوردم که سنگینی نگاه‌های ارشیا متوجه شدم.

بعد از اتمام کلاس و همهمه دانشجوها، با حوصله و بدون شتاب مشغول جمع کردن لوازمم بودم که با صدای استاد فرامرزی با بُهت سرم را بالا بُردم.

- مهرجو بیا این‌جا ببینم!

سر و گردنم را بی‌اراده جنباندم که با دیدن قامت ارشیا درست کنار استاد فرامرزی، یک حس قوی به من گوشزد می‌کرد که بالاخره ارشیا زهرش را ریخت.

هول با دست‌پاچگی همه وسایلم را شتاب زده جمع و جور کردم، بعد با قدم‌های شمرده با تردید و دودلی کنار میز استاد رسیدم:

- بله استاد؟

از بالای عینک گردش جدی نگاهم کرد:

- پروژه‌ت با تهرانی به کجا رسید؟

ناخودآگاه به ارشیا که در سکوت به من زل زده بود. اخم ظریفی نثارش فرستادم و سپس با چهره گرفته رو به استاد حیران و پته‌تپه‌کنان افزودم.

- راستش هنوز... چیزه... خب هنوز...

با تشر جدی‌اش، دستم را بی‌اختیار روی قلب تپنده‌ام گذاشتم و حدقه‌زده با شوک به استاد چشم دوختم.

- قصد داری هردوتون رو این ترم بندازم، آره؟ خیلی خب مسئله‌ای نیست، این ترم هردوتون، ردین!

با پتک کلماتش قفل می‌شوم و دهانم هاج‌وواج باز می‌ماند. با کنار کشیدن استاد و چهره متاسف‌بارش گام برمی‌دارد که ارشیا به دنبال استاد، تند تند با دادن توضیح به دنبال‌ش می‌رود.

همان کنار میز کنار تخته، یکه‌زده به کلاس خالی چشم می‌دوزم. به راحتی آب خوردن ردم می‌کرد؟!

ففط به‌خاطر انجام‌ندادن یک پروژه درسی؟ منطق استاد سخت‌گیرمان این بود؟! انداختن دانشجوهایش بی‌توجه به خصومت بین آن‌ها!

در حال و هوای گیج و معوج خودم بودم که یک باره بازویم به شدت کشیده شد و بعد با چهره اخم‌آلود ارشیا مواجه شدم.

- این‌و می‌خواستی، آره؟ اگه هدفت این بود که بهت تبریک می‌گم ...

عصبی و خشمگین از تهاجم‌یک‌هوی‌اش با حرص بازویم را از لای پنجه‌اش می‌کشم: به‌من چه! چرا خِر منو گرفتی؟!

برافروخته یک هو با غیظ غرید.

- تز زدی احمق! می‌فهمی گند زدی! اوف... موندم چرا این‌قد تو یه‌دنده‌ای آخه؟

بی‌اعتنا بازویم را از میان پنجه‌اش بیرون کشیدم، حتی اکراه‌م می‌آمد که دستش به مانتوام می‌خورد!

بدون هیچ حرفی قصد داشتم از کلاس خارج شوم که این بار از پشت‌سر کیف‌م را از روی شانه‌ام محکم می‌کشد و تمام وسایل‌هایم با سر وصدا مقابل من مبهوت کف کلاس پخش و پلا می‌شوند.

باناباوری و بُهت به کتاب‌ها و خودکارهایم چشم می‌دوزم.

- چی‌کار کردی! دیوونه بیعشور.

بی‌اهمیت جلوی راهم، غد و مصرانه ایستاد.

- جواب منو بده، چرا لج می‌کنی؟ بابا نمی‌فهمی که باید یه ترم دیگه بیایم این‌جا تا این واحد لعنتی رو پاس کنیم؟ د آخه احمق! تو اگه لج نکنی که لازم نیست این واحد رو دوباره ترم بعد برداریم، کافیه...

از لج‌بازی او ظرفیتم پر می‌شود و با خشم و غیظ دندان قروچه‌ای می‌کنم

- گمشو، فهمیدی گمشو! اصلاً نمی‌خوام ریخت نحست رو ببینم بیعشور... فکر کردی یادم رفته؟ نخیرجناب... الانم اگه گورت رو گم نکنی به جان خودم، می‌رم حراست و ازت به جرم مزاحمت شکایت می‌کنم.

پنجه‌ای مابین موهای حالت‌دارش کشید و با غیظ و کلافه البته خشمگین جفت کف دستانش را پشت گردنش میخ گرفت.

- داری بد تا می‌کنی ساغر، می‌دونی بزنم به سیم آخر چی می‌شه؟

تلخ‌خند کجی به رویش پاشیدم، بدون ملاحظه غرش او با بی‌انگیزه‌ای روی زمین خم شدم که وسایل‌هایم را توی کوله‌ام بیندازم اما با التیماتوم‌اش درجا کپ کردم.

«ساغر، یه‌کاری می‌کنم که به پام بیفتی و التماسم کنی... اون‌وقت اونی که عین سگ، پیشمونه تویی نه من! اینو حتماً یادت باشه»

سپس در کمال تعجب و ناباوری از جلوی رویم با قدم‌های سنگین و محکم، به سرعت عبور می‌کند.

من می‌مانم و وسایل پخش شده‌ام کف کلاس؛ جمله‌ای که رعشه بدی را که به تنم شبیخون می‌زند.

هشدار و تهدیدش علنی بود، ناخودآگاه دلشوره بدی از این لحن تهدیدی‌اش سراسر وجودم را می‌گیرد.

انگار که به کله‌شقی و خطرناک‌بودن ارشیا با بیم و هراس باور داشتم، حماقت و کله خرابش! حتی عزم راسخ لعنتی‌اش از آن شبی که مرا دزدیده بود. پس چرا با دُم شیر بازی کرده بودم؟

لعنت به من و غرور لعنتی‌ام!

***

روز بعد...

نگاهی به دور و بر انداختم که بابامحمد را درحال تعویض تایر دویست دو ششی یافتم.

بی‌درنگ کیف اُریب‌شده‌ام را کنار پهلویم جابه جا می‌کنم و با قدم‌های شمرده پشت سرش می‌ایستم.

- سلام بابایی، خداقوت... خسته‌کار نباشی.

بدون این‌که نگاهم کند، با آچرقفلی، آن زیر مشغول بستن پیچ‌های تایر شد و همزمان با چهره جمع‌شده از تمرکز کارش؛ ملایم و آهسته جواب داد: علیک سلام باباجان، از این ورا؟

لبخندپت و متی روی صورتم حک می‌شود و با طعنه شیرینی زمزمه می‌کنم.

- مرسی منم حالمم خوبه و دعاگوی بابایم.

با خستگی تک خنده آرامی رو لب می‌راند.

- امان از دست تو، خوبی؟

متفکر و لب فرو داده ابرویی بالا می‌اندازم.

- اگه منظورت درس و دانشگاه که بله خوبم با این استادی سخت‌گیر و کله‌شق! تازشم یکی‌شون همین دیروز بهم گفت که منو این ترم می‌ندازه!

متعجب بعد بستن تمام پیچ‌ها، با پشت دست؛ عرق روی پیشانی آفتاب‌سوخته‌اش را خشک می‌کند.

- این ترم می‌ندازه! اون‌موقع چرا همچین کاری می‌کنه؟! مگه چی‌کار کردی؟

با چهره مغموم و لب‌های آویزان کمرم را به سپر دویست و شش تکیه می‌دهم.

- واسه این‌که نخواستم با یه پسره بیعشور هم‌تیمی بشم!

همراه مکث صبورانه‌ای، آچر را توی جعبه ابزارش جابه جا کرد.

- خب باهاش حرف می‌زدی، دلایل‌تو می‌گفتی شاید قبول می‌کرد، ها بابا؟

پکر آه سردی از سینه بیرون فرستادم.

- استادم از اون سخت‌گیراس، قبول نمی‌کرد که... این ترم بیفتم دیگه قید دانشگاه می‌زنم!

خسته و گنگ چنان گردنش را به طرفم چرخاند که صدای مهره‌های گردنش را واضح شنیدم. ناخواسته دلم هری پایین ریخت.

- چی گفتی؟! دیگه دانشگاهت رو نمی‌ری!

گرفته با لب‌برچیده فقط نگاهش کردم که متاسف و افسوس سری برایم تکان داد.

- تو این همه زحمت کشیدی که وسط راه درس و آیندت رو ول کنی... بعدش رو خبرداری که باید مثل بقیه بشینی تو خونه؟

تا خواستم دهانم را باز کنم و دلایل‌م را بگویم، دستش را مقابلم تکان داد و جدیت و تحکم گفت:

« می‌خوای یکی مثل من بشی؟ یه کارگر ساده که یه حقوق بازنشستگی هم نداره تا دلش خوش باشه، فردا بچه و نوهاش اومد خونش، شرمنده روی اونا بشه؟ آره؟ تو این‌و می‌خوای... یه کارگر ساده که تموم امیدش جیره‌بندی پول روزانه‌اش که شاید مشتری بیاد و دخِلش خالی نمونه و اگر مشتری نیاد، شرمنده روی خانواده‌اش بشه؟»

گرفته و غمگین با ارتعاش نفس عمیقی کشیدم.

- اما بابا...

بی‌خیال تعویض سپر و کارش شد و محکم با تحکم افزود.

- سمیه خودش نخواست که درسش رو ادامه بده و شوهر کرد اما تو که دوست‌داری، چرا لگد به آیندت می‌زنی؟ دوست داری بشینی تو خونه و بعدها حسرت این روز رو بخوری که می‌تونستم اما نخواستم، آره؟

در سکوت با ناراحتی و مغموم سرم را پایین می‌اندازم. سردرگم و حیران با نوک کفش به کف آسفالت ضربه می‌زدم که لحن متغیر شمرده و آرامش را می‌شنوم.

- اگه درست رو نخونی، می‌خوای بشینی خونه که بعدش مجبور بشی بین خواستگارات، یکی رو انتخاب کنی. چیزی که از تو می‌بینم با چیزی که الان دچارشی، توفیق داره باباجان.

کلافه و متحیر مردمک در حدقه می‌چرخانم.

- نه، مگه دیوونه‌ام... خب راستش... یکم دو دلم.

با منظور لحن شفافی مقابل‌م مکث می‌کند.

چیره دل
- دو دل!؟ خودت می‌دونی اگه درس نخونی و خونه باشی، کم کم پای خواستگارا باز می‌شه و اگرم یکی‌شون رو قبول نکنی، اونا فکر می‌کنن که خدای نکرده دخترم عیبی داره که خواستگاراش رو رد می‌کنه!

خسته از این زندگی تکراری و حرف حدیث ها، پوف بلند و صداداری می‌کشم که با ملایمت زیرلب نجوا می‌کند.

- این پدرت، از صبح تا شب جون می‌کنه تا یه لقمه نون حلال در بیاره که بچه‌هاش توی آرامش و قناعت بزرگ بشن، سمیه نخواست اما واسه خاطر تو هم که شده، دوبرابر کار کردم تا خرج دانشگاهت رو در بیارم که بتونی واسه خودت کسی بشی، افتخار و چشم امید من و مامانت باشی... تو رو من؛ بهتر از مادرت می‌شناسم ساغر، می‌دونم چقد عاشق درس و پیشرفتت هستی، پس با یه تصمیم اشتباه؛ به آیندت و زندگیت لگد نزن، باشه دختربابا؟

بغض‌دار سری تکان دادم با صدای گرفته‌ای زیرلب نجوا می‌کنم.

- چشم، هرچی شما بگی بابایی.

لباس‌کارش روغن‌کار و سیاه بود. بنابراین فقط سرش را جلو آورد و در سکوت آرام‌بخشی، پیشانی‌ام با مهرپدرانه‌اش نرم بوسید.

لبخند محوی روی لبانم نقش می‌بندد که سرش را با افتخار عقب می‌کشد و با دستمال دم دستش، لای انگشتان روغنی و قیری‌اش را پاک می‌کند.

- آفرین باباجان. تو همیشه با بقیه فرق می‌کردی، سینا و سمیه به مادرت رفتن اما تو، به خودم رفتی باباجان...

حین ادای کلمات، با غرور و افتخار به خودش اشاره می‌کند که بی‌اراده می‌زنم زیرخنده و با ته‌مایه‌های خنده، سری به تاکید تکان می‌دهم.

- واقعاً؟! آخه به مامان نمی‌آد این‌قدر تعصبی باشه عین‌هو سینا؟ یا مثل سمیه، این‌قد...

یک دفعه اخم‌آلود با دو انگشت اشاره و سبابه‌اش، حالتی شبیه بشکن یا ضربه محکم روی دماغم می‌زند که ناخودآگاه ماتم می‌برد و دست بر نوک بینی با بُهت زل می‌زنم.

- بابا؟!

با لحن نمایشی چینی روی صورتش می‌اندازد.

- به روت می‌خندم تو چرا سواستفاده می‌کنی بچه؟ جلوی خودم داری بد زنم رو می‌گی، حاشا به پدرت

مات و متحیر حین مالش دادن نوک بینی‌ام، با چشم‌های حدقه زده سری کج می‌کنم.

- بابا! زدی؟!

نیم‌چه لبخند بانمکی به رویم می‌پاشد.

- سزای دختری که جلوی روی باباش، غیبت زنش رو می‌گه، همینه!

دلخور با اخم ظریفی لب برچیدم.

- ولی درد داشتا، چه‌طوری با انگشتات می‌زنی آخه!

تا می‌خواست دوباره روی بینی‌ام امتحان کند، سریع از جا می‌پرم و با نگرانی پشت سپر ماشین، با احتیاط می‌ایستم که با لبخند پهنی به ترس غیرارادی‌ام سری تکان می‌دهد: فقط خواستم نشون بدم، جفت انگشتات رو این‌جوری بیار جلو و بعد محکم ضربه رو بزن!

به حالت انگشت‌هایش چشم می‌دوزم، متعجب روی دست چپم امتحان می‌کنم که دردی حس نمی‌کنم. با اعتراض اشاره می‌کنم.

- پس چرا واسه من درد نداشت؟

لبخند به لب با تاسف به آسمان اشاره کرد.

- بیا برو بچه، کم منو به حرف بگیر، کلی کار دارم و دست تنها باید این همه دم دستگاه رو راه بندازم!

ناگهان با سرعت سرم را به اطراف می‌گردانم.

- اِ پس بهاوند کجا مونده؟

پیچ گوشتی و انبرقفلی را از لای جعبه سبزش برمی‌دارد و به سمت خودروی آردی می‌رود همزمان خسته لب می‌زند.

- سرماخورده، دیروزم اصلاً رو به راه نبود. امروزم نمی‌تونست از جاش بلند شه، گفتم امروز رو استراحت کنه و نیاد.

با کوبش بی‌امان قلبم، شتاب زده با نگرانی می‌پرسم.

- وای مریض شده...! دکتر رفته؟

یک‌باره مکث می‌کند با برگشتن‌اش به طرفم، پرتبسم و دقت براندازم می‌کند.

- والا دیروز یه‌سر رفت درمانگاه، ولی خوب نشده؛ چه‌طور؟

بی‌قرار لبم را با نگرانی روی هم می‌فشارم.

- هیچی، راستی بابا، پول پیشت هست؟

دستی روی پیشانی کشید و متعجب پلک زد: آره، لازم داری؟

لبم را با شرم و بی‌میلی زیر دندان کشیدم.

- ته‌جییم خالی‌شده شرمنده، یکم احتیاج دارم و...

مهلت نمی‌دهد و با نرمی و ملایمت اشاره‌ای به اتاق کوچک اشان می‌زند.

- برو توی کشوی اولی یه مقدار هست، هرچقدر لازم داری بردار.

با شرمندگی و دل‌دل‌کردن سری تکان دادم.

- مرسی باباجون.

می‌خندد بی‌ریا و بی‌آلایش، پدرانه و پرمهر.

- برو بچه، برو کم زبون بریز...

با عجله به سمت اتاق‌ش می‌روم، بعد از باز کردن در آهنی، از میان دو صندلی زهوار در رفته رد می‌شوم با زحمت تن‌ام را کنار می‌کشم و از پشت میز داغان فکستنی، کشوی اولش را با سختی و کشتی‌گرفتن باز می‌کند. کشو با صدای گیر به سختی باز می‌شود که با دیدن اسکانس‌های کهنه و رنگ روی رفته، پرافسوس و متاسف همه‌اشان را زیر و رو می‌کنم و بعد از برداشتن یک تراول کهنه، بقیه‌اشان را مرتب لای دفترچه می‌گذارم تا حداقل اسکانس‌ها صاف می‌شدند.

از کنار میز و صندلی داغان که رد می‌شوم، شتاب‌زده در را باز می‌کنم و به طرف بابا پا تند می‌کنم با نفس نفس لب می‌زنم.

- بابایی، فقط همین رو برداشتم، بقیه‌ش رو لای دفترچه شماره‌ها گذاشتم...

با تکان دادن تروال دم دستم، نگاهش را به اسکانس دستم داد.

- این‌که خیلی کمه، لازم داری بابا چرا کم ورداشتی، برو بردار نگران نباش.. برو

زیر آفتاب سوزان با خستگی و بی‌تابی آب بینی‌ام را بالا کشیدم.

- همین قدر بسه، فدات بشم بابا، من رفتم.

دستی برایش تکان دادم که متقابلاً دستش را بالا برد و با محبت تکانش داد.

- در پناه خدا دخترم...

لبخندم عمق گرفت و به سرعت از گاراژ مکانیکی بیرون آمدم با شتاب و عجله، با پای پیاده به سمت میدان تره‌بار راه افتادم.

اما یک باره با دلی ریش‌شده میان راه احساس بدی پیدا کردم، گویا کسی تعقیبم می‌کرد اما هر چه‌قدر این طرف و آن طرف را با نگاه کاوش‌گر کاویدم هیچ چیزی دم دستم عایدم نشد.

به محض این‌که جلوی تره‌بار رسیدم. بدون اعتنا به حس‌های ضد و نقیض مشمئزکننده‌ام، فارغ از دنیا؛ از فروشنده نیمه‌جوان با آن موهای فرفری روی سرش و چشمان بی‌تفاوتش، درخواست یک کیلو سبزی آش و سوپ حتی شغلم و لیموترش می‌کنم...

کلید را لای قفل درب می‌چرخانم، کیسه‌های دم دستم جابه جا می‌کنم و با هیهات و نگرانی داخل حیاط می‌شوم.

نگران و دلگیر زیرلب با خود زمزمه می‌کنم.

- چرا دیشب نفهمیدم که مریض شدی آخه؟

قلبم! انگار کسی قلبم را توی مشتش مچاله می‌کرد. با تقلا خود را توی همان مشت به در و دیوارش می‌زد تا بلکه آزادش کنند.

مغموم و نگران کیسه‌ها را بالای پله‌ها گذاشتم و خود آهسته بدون این‌که حساسیت سینا و زنش را تحریک کنم به طرف زیرزمین راه افتادم، بعد از در آوردن کفش‌هایم، با جوراب نخی‌ام روی پله آخر ایستادم.

دل توی دلم نبود با نگرانی و آشفته‌حال در اتاقش را آرام کنار می‌زنم. با دیدن جسم مچاله شده روی تخت‌خواب یک‌نفره که لحاف پیچک‌وار که دور همه‌جایش پیچانده به سختی با گزیدن لب پایینی‌ام، آرام آرام به طرفش با بلعیدن پی‌درپی بزاق دهانم، کنار تختش مکث می‌کنم.

با تردید و دو دلی دستم را دراز می‌کنم اما میان راه ناخودآگاه با تصور واکنش غیرقابل‌پیشی بهاوند و حساسیت‌هایش، بی‌میل منصرف می‌شوم به‌جایش آهسته صدایش می‌زنم.

- بهاوند؟!

هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد، پرتردید گوشه لحاف را می‌گیرم و نرم به طرف خود می‌کشم که با بالا آمدن لحاف سنگین، بهاوند با صورت عرق کرده درحالی به سختی از لای دهان نفس می‌کشید، کنار تختش میخکوبم می‌کند.

عرق از روی سر و صورتش شُره می‌کرد و آرام می‌لرزید و به سختی با خس خس سینه و گلویش، از راه دهان بازش نفس می‌کشید.

انگار سلطل آب یخ روی‌ام ریخته‌اند که بدنم بی‌اراده قفل می‌کند.

- بمیرم الهی، بهاوندجان...

ناخودآگاه کف دستم را روی پیشانی‌اش می‌گذارم که از داغی‌اش، کف دستم می‌سوزد با شوک و حدقه زدگی به چشم‌های تب‌دار و سرخ‌اش چشم می‌دوزم.

شتاب‌زده با سُستی و ناتوانی سرش را از زیر دستم کنار می‌زند و به زحمت بریده وخس خس با تب می‌گوید.

- اینــ... این‌جا...

سرفه‌خشک‌اش نمی‌گذارد که باقی جمله‌اش را ادامه دهد، بدون اعتنا به حساسیت‌اش، به ضرب دستانم را به تسلیم بالا می‌گیرم

- خیلی‌خب، آروم باش بهاوند... من اومدم ببینم حالت خوبه که...

بادرد و صورت مچاله شده پشت سرهم سرفه خشک و بدی می‌کند. اما بی‌ملاحظه با ضعف سرش را تکان می‌دهد.

- خوبم، ممنون ... برو...

نگران و دلخور لحاف را تا بالا گردن‌اش بالا می‌آورم.

- خبنگرانتم، بزار ببینم چقد تب داری؟

دوباره خواستم دستم را روی پیشانی‌اش بگذارم که هول و دستپاچه دستش را مقابل‌م با ضعف سد گرفت.

- نه... نمی‌خواد، خوب می‌شم...

نفس عمیق و تندی می‌کشم کنارش با بی‌حوصلگی و درماندگی روی تشک‌چه تخت می‌نشینم که فاصله‌اش را با علم فاصله، محجوبانه درجا بیشتر می‌کند!

- بهاوند باورکن، من جزام ندارم!

ناتوان و با بی‌حالی لحاف را بیشتر دور خود می‌پیچاند که حرصی نگاهش می‌کنم.

- این کارا رو که می‌کنی، دلم می‌خوادت اونقد بزنمت که نگوو...

قفسه‌سینه‌اش به سختی بالا و پایین می‌شوند و لای چشمان خمور و تب‌دارش، آب موج می‌زند و حتی بالا کشیدن بینی‌اش هم گواه سرماخوردگی حادش می‌بود.

- دکتر رفتی؟

دستش را جلوی دهانش گرفت و یک دفعه عطسه بلندی کرد که متعجب نچ‌نچ‌کنان اشاره‌ای به وضع اوضاعش دستی پراندم.

- ناجور خرابی، حالا دارو مارو بهت داده؟

با انگشت اشاره به جایی اشاره می‌کند که رد انگشتش را می‌گیرم و به قفسه کتابخانه کوچکش می‌رسم.

با شتاب به طرف قفسه می‌روم، کیسه داروها را روی فرش رنگ و رو رفته با احتیاط خالی می‌کنم؛ ولی با دیدن آن همه آمپول با شیشه‌های کوچک قهوه‌ای و پی‌لیسیلین، چهره‌ام را با انزجار و ترس جمع می‌کنم.

- واسه سرماخوردگی این همه سوزن و سرنگ نمی‌دن که باید کپسول و شربت بدن نه این‌که...

کلافه و تب‌آلود صدای غُرغُرش را می‌پیچد.

- خودم... (سرفه خشک) گفتم که... فقط اونا رو بدن، از شربت خوشم... نمی‌آد... ای خدا...

ناگهان باز عطسه بلندی سر داد که پشت بندش دستمال کاغذی را شتاب‌زده جلوی بینی‌اش گرفت وچشمانش را با بیچارگی فرو بست.

با دیدن‌اش هم کفری شده بودم و هم خنده‌ام گرفته بود. با تاسف تمام سرنگ‌ها و بقیه را لای کیسه فرو دادم، قامتم را صاف کردم.

- من می‌رم بالا، توام بخواب...

آنقد بی‌حال و بدخیم بود که بی‌اعتنا به جمله‌ام، با لحن خشکی زمزمه کرد:نمی‌خواد نگرانم بشی، بفرما شما!

متعجب از این لحن قریب‌اش، با علمِ بدحالی‌اش و بی‌حوصلگی مشهودش، شانه‌ای بالا انداختم و مصرانه گفتم.

- فعلاً که نگرانتم، هروقت خوب شدی اون‌وقت منم از نگرانی در می‌آم...

چشم از فرش کهنه ولی تمیزش می‌گیرم که با نگاه عمیق و نافذش به صورتم، برای اولین بار دست و پایم را گم می‌کنم و دستپاچه با هول از اتاقش خارج می‌شوم.

طپش خوشایندی سراسر وجودم را احاطه می‌کند که در حین استرس عجیل و قریب درونم، دلنشین و مزه شهد می‌داد. حس عجیبی که دلم می‌خواست مدام پیش بهاوند باشم و او با آن نگاه تب‌دارش فقط نگاهم کند تا من کیف عالم را می‌بردم!

کیسه‌ها را از بالای پله‌ها برمی‌دارم و با چند نفس عمیقی که به افکار و احساسات غلتیانم مسلط شوم، خونسردانه به کفش برعکس پوشیده‌ام زل زده با لبخند محوی جفت کفش‌ها را درست کنار پادری مرتب می‌گذارم و با سکوت داخل هال می‌شوم...

با وسواس و احتیاط؛ بشقاب سوپ غلیظ جو که با مرغ و هویج ریزشده طبخ کرده بودم را در کنار بشقاب، دو بُرش لیموی تازه هم قرار دادم.

وقتی دم کرده آویشن و لیموعمانی را هم توی سینی کنار بشقاب سوپ جو قرار می‌دهم، مامان ریحانه چپ چپ نگاهم می‌کند.

- فس فس نکن تا سینا نیومده و شر درست نکرده!

پُر بودم از ظهر تاحالا، مامان یک ریز طعنه می‌زد و مدام هم گلایه می‌کرد بابت توجه افراطی‌ام به بهاوند که در دید سینا، پسرغریبه‌ای بیش نبود.

- مامان! بهاوند مریضه، گناه داره... ناسلامتی فامیل خودتونه و داری به من گیر می‌دی که چرا واسش سوپ درست کردم؟

چنان اخم‌هایش را درهم تنیدد و نگاه تندی حواله‌ام کرد که متعجب اخم‌ظریفی روی پیشانی‌ام نقش بست.

- خبه خبه، بار آخرته داری سرِ من، منت فامیل‌م رو می‌دی آ... بعدشم به چه زبونی بگم کمتر جلوی داداشت هوای بهاوند داشته باش، می‌بینی که؟ خوشش نمی‌آد که زیاد دور و بر این پسره بچرخ!

پوزخند یک‌طرفه‌ای می‌زنم و بی‌توجه دستی روی شال روی موهایم می‌کشم، جلوتر می‌آورم و لبه‌اش را روی شانه‌ام مرتب می‌کنم.

- سبزی آش گرفتم، اگه شب رشته‌آشی معروفت رو بار بزاری که دیگه میشی مامان نمونه...

پشت بند حرفم، چشمک ریزی نثارش می‌کنم که کلافه سری به تاسف و اکراه تکان می‌دهد.

- لااقل توی دم‌کرده‌ش، نبات بزار که تلخ نخوره، پسره طفلک.

گیج و سردرگم ابرویی بالا می‌اندازم.

- خب شدی گفتی آ، یادم نبود والا!

سپس از لای کابینت و داخل قفسه، شیشه شاخه نبات‌ها را بیرون کشیدم و دو شاخه نبات طلایی برداشتم و توی استکان خالی قرار دادم.

بعد حینی که از آشپزخانه خارج می‌شدم، رو به مامان مضطرب، خونسردانه لب می‌زنم.

- حالا سینا و زنش کجا رفتن؟

سرد و جدی چینی روی بینی‌اش داد.

- رفته واسه زنش، جگر تازه بخره، از اون‌ورم شاید برن یه گشتی توی شهر بزنن... توعم دیر نکن، زود بیا.

با حرص به امیرعلی که در هال با عروسک خرگوشی‌ام بازی می‌کرد، چشم غره‌ای می‌روم اما در کمال ناباوری، زبانش را تا انتها بیرون می‌آورد و دستانش را پشت گوش‌هایش می‌زند و به طرفم زبان‌درازی می‌کند.

هاج‌واج با دهان نیمه‌باز و اخم‌های درهم، خصمانه چشم‌هایم را برایش با خط و نشان گفتم.

- اگه حالت رو نگیرم، عمه‌ت نیستم!.

گستاخانه به زبان‌بازی‌اش ادامه می‌دهد: برو بابا!

پشت‌چشم‌نازک‌کنان و غضبناک از هال رد شدم و با احتیاط طوری که محتویات سوپ روی سینی نریزد، از پله‌ها پایین رفتم و پشت در اتاق، با چند نفس عمیق و مضطرب دستگیره در را کشیدم.

- من اومدم.

صدایی نشنیدم، بنابراین بدون مکث در اتاق را باز کردم که بهاوند، به شکم رو لبه تخت‌ش خم شده درحال سرفه‌های خشک و خلط‌شدیدی می‌کرد و من هم جان به جان دل و فکرم فرو ریخت.

ترسیده و شوکه سینی را همان کنار ستون روی فرش رنگ رفته، قرار دادم و به تندی به طرفش با وحشت دویدم.

- وای، چت شده؟! ای ای بهاوند... وای خدا...

تمام صورتش سرخ و خیس از عرق شده بود، ترسیده دستم را پشت کمرش گذاشتم و آرام آرام مشت پشت کمرش کوباندم که از خیسی پیراهن مشکی‌اش، استرسی آه از نهادم برخاست.

حالش خیلی بد بود! یک باره یاد ویروس آنفولانزا افتادم. مضطرب و با دلشوره پرسیدم.

- بهاوند، نکنه آنفولانزا گرفتی؟

بی‌محابا از جایش به سختی بلند شد که دستم بی‌اراده در هوا معلق ماند و متعجب با گنگی زل زدم.

به زحمت روی تختش با سرفه سختی نشست. دست به دهان بدون این‌که نگاهم کند، با لحن سرد و خشکی زمزمه کرد: چرا نگرانمی؟

به وضوح جاخوردم، با شوک بی پلک زدن، ناباورانه لب زدم.

- یعنی چی؟!

بینی‌اش را با شدت بالا کشید و چهره درهم کشاند.

- یعنی این‌که من نیاز به ترحم کسی ندارم، من جمله تو!

مات و متحیر به روی تخت‌ش وا رفتم.

- وا! هذیون می‌گی بهاوند؟ من! من به‌تو ترحم می‌کنم، واقعاً دیوونگی محضه...

متعاقب تند می‌پرسد: پس چیه؟ این توجهات برای چیه؟

عصبی دستی جلوی صورتش تکان می‌دهم: لابد ترحم؟!

تلخ و گزنده تمسخرآمیز به قلب و احساسم می‌گویم: هه ترحم!

از سکوت سنگین و معنادارش، گرفته و کفری از روی تخت شتابان ایستادم و از گوشه چشم دلخور و دلگیرنگاهش کردم که با کلافگی و حیرانی نفسش را فوت کرد.

- پس معنی این کارات چیه؟

کج‌خلقی‌اش روی اعصابم رژه می‌رفت که حرصی دستی روی لحافش می‌کشم و روی سینه‌اش مرتب می‌کنم.

- معنی کدوم کارا؟!

بُهت زده به تن‌اش را بالا کشاند و گردن‌اش پیچاند و با تبسم نفس گرفت.

- چی‌کار می‌کنی؟

بدون اعتنا، دلخور و با دلگیری مقابل صورت مبهوتش، با انگشت به خودم اشاره کردم.

- دارم دلیل کارام رو بهت می‌گم، این‌که نگرانتم به خودم مربوطه نه تو ولی اگه خیلی کنجکاوی که بدونی، اوکی می‌گم...

سرگردان نفس عمیق‌م را با تقلا و هیجان وارد ریه‌هایم می‌کنم.

- چون نمی‌تونم تو رو، توی این وضع ببینم و بهت بی‌تفاوت باشم وقتی داری از درد و مریضی، توی خودت می‌پیچی! درسته حاشا نمی‌کنم این وسط یه علاقه‌ای هم نسبت به تو دارم ولی دلیلش نیست که بهت ترحم دارم یا...

به سرعت با غیظ و فشار عصبی می‌توپد: همش از سر ترحم و دلسوزیه!

با قلبی زیر و رو شده آه سردم را با شتاب رها می‌کنم.

- چقد بدبینی تو، یعنی هرکی خواست بهت توجه کنه بهش می‌گی ترحم! واقعاً چرا؟

با چهره سرخ و ملتبهش با دو دو زدگی زل زده بود که با حال قریب و ملتمسی دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و محزون‌تر با صدای خفه‌ای نجوا کردم.

- واست سوپ درست کردم، بخور تا یخ نکرده!

شتاب‌زده دستم را برداشتم و دلگیر عقب گرد کردم که با صدای فوق‌گرفته و خش‌داری پرسید.

- ناراحتت کردم؟

پوزخندتلخی می‌زنم و بی‌توجه به طرف خروجی راه می‌افتم. بغضم می‌ترکید اگر بیشتر می‌ماندم... وا می‌دادم و احساسم را به می‌گفتم. احساسی که به تازگی در دل و قلبم جوانه زده و حالا شکوفه می‌داد.

پُرتر از حالا هیچ موقعی نبودم، بهاوند ناخواسته دلکم را رنجیده بود. جواب آن همه علاقه و احساسی که به پایش ریخته بودم را با بدترین جمله تلافی کرد، ترحم!

از این کلمه تا ابد متنفر می‌شوم، درب آهنی را که باز می‌کنم که یک‌باره آستین بلوزم خیلی آهسته گرفته می‌شود و پشت بندش لحن دلنشین‌اش، آرامش جانم؛ و دلخوری‌هایم را از بینی می‌دهد.

- تو مرام ما نیست ناراحت کردن کسی که بهمون محبت می‌کنه رو بی‌تشکر بفرستیمش که بره...

دلخور بینی‌ام را بالا می‌کشم که سر به زیر با لحن محجوب و بم‌شده‌ای زمزمه می‌کند.

- نرو... ساغر... به‌خاطر من.

برای اولین بار حس می‌کنم عاشق اسمم شدم. برای اولین بار از طرز صدا کردن اسمم، نهایت خوشی در جانم سرزیر می‌شود. برای اولین‌بار از اسم و لحن رعب‌آور دلنواز مردی خیلی خوشم می‌آید که به بیم و ترس توی ذهن و عقلم بی‌اعتنا می‌شوم.

ساغر...!

برای بهاوند، ساغر می‌شوم، بال در می‌آورم و با دنیای ناشناخته سراسر از خلسه و خوشی پلک روی هم می‌بندم و اطاعت می‌کنم می در جام و نوش برای معشوق.

با لبخندمحوی به طرفش روی پاشنه پا می‌چرخم که با نگاه شرم‌زده‌اش لبخندم را شکار می‌کندو متعاقب لب‌هایش کمی کش می‌یابند.

- معذرت می‌خوام.

در سکوت پلک آرامی روی هم می‌گذارم و برخلاف میل خواسته‌ام، به طرف سینی می‌روم همزمان با صدای لرزان و مرتعش زمزمه می‌کنم.

- بشین روتختت...

مطیعانه سری تکان می‌دهد و روی تختش می‌نشیند که سینی را دو دستی برمی‌دارم و با چشم‌های فراری به‌خاطر اعترافم به او، به طرف تختش قدم برمی‌دارم.

- یه سوال؟

روی تختش، سنگین و ملتهب با چشمان تب‌دار چهار قد می‌نشیند:بفرما بپرس.

دو به شک لبم را متفکر گزیدم.

- کسی بهت حرفی زده که فکر کردی کارای من همش از روی ترحمه؟

جفت ابروانش را خواست بالا بپراند که با سرفه یک‌هوی‌اش درجا اخم‌آلود می‌شدند وبا تعلل بریده وزنگ‌دار امتناع کرد: کسی چیزی نگفته!

نیشخندزنان سینی را مقابل پاهایش روی تخت قرار دادم.

- آره اونم کی؟ تو! خب بزار حدس بزنم... اه سمیه اون‌شب چیزی بهت گفته؟

بی‌ملاحظه درپوش شیشه‌ای روی بشقاب را برداشت و در سکوت عاقل‌اندر سفیهانه‌اش با قاشق محتویات سوپش را هم زد*"

- یا سینا باز رگ غیرت خرکیش باد کرده و بهت حرفی زده، ها؟

قاش پُرشده از سوپ را وارد دهان‌ش کرد و مزه‌اش را با جمع کردن صورتش چشید و متفکر نگاهش روی دو بُرش لیمو خشک ماند.

حرصی مقابلش نشستم و دست دراز کردم، دو بُرش لیمو را با غضب برداشتم بی‌توجه لیمو را داخل بشقابش چنان چلاندم که آب لیمو روی دست و صورت بهاوند و منِ حرصی، رقیق‌وار پاشید!

اما بهاوند با آرامی کف دستش را روی ذرات پاشیده لیمو روی صورتش را پاک می‌کند: مهمه واست؟

دست به سینه با حرص عجیبی زیرلب غریدم

- بفهمم کار کی‌بوده، حالش رو جا می‌آرم!

می‌خندد، بی‌صدا و خیلی آرام انگار که لبخند می‌زد.

محو صورت دلنشین و جذابش بی‌لبخند زدن با سکوت فقط خیره‌اش می‌مانم که بعد از این‌که نگاه براقش روی چهره‌ام می‌افتد، خنده‌اش به همان سرعت محو می‌شود.

- خیلی جالبی!

گردن کج کردم بدون این‌که به روی خودم بیاورم که در وجد او هستم به سوپش اشاره زدم.

- یخ زدا...

سپس خود یکی از شاخه‌نبات‌ها را از لای استکان برداشتم و قوری چینی را برداشتم و از دم کرده آویشن و لیموعمانی توی استکانش ریختم:

- این معجون دم کرده آویشن و لیموعمانی خشکه، خیلی واسه خلط سینه و تب لرز مفیده، یه دو لیوان بخوری و بعدشم استراحت کنی، سرفه‌ت بهتر می‌شه و می‌تونی...

یک باره با سوال وسط کلامم، چنان جا می‌خورم که حد ندارد.

- واسه هیچ‌کسی ندیدم تاحالا، از این کارا کنی...

سرم که اتوماتیک‌وار حین ادای کلماتش، بالا می‌رود. متعاقب با نگاه نافذ و خیره حرکاتم را برانداز می‌کند.

- اسم این کارات رو چی بزارم؟ نگرانی یا علاقه؟

سرگردان و مبهوت لب از لب باز می‌کنم.

- مهمه واست؟

باز هم لبخند محو لعنتی‌اش. قصد ویران کردنم را داشت، امروز یک طوری می‌زد انگار که...

- تبت چنده؟

متعجب از سوال غیرمنتظره‌ام، با پلک زدن پی در پی مژه‌های پرپشتش، متفکر چشم باریک می‌کند.

- چطور؟

دستی روی صورت گُر گرفته‌ام می‌کشم.

- یه سوالای ازم می‌پرسی که خودم جوابی واسشون ندارم ولی...

مصرانه خیره‌ام بود که آهسته پچ زدم.

- هروقت حال امروزم رو فهمیدی به منم بگو، شاید درمانی پیدا شد واسش!

سپس از روی تختش بلند می‌شوم که سر و چشم‌هایش به دنبالم کشیده می‌شود. بی‌تعارف اشاره‌ای به استکان سبز رنگش می‌کنم.

- حتما بخور، زحمت کشیدم واسش، حرومش نکن.

صدای آرامش را با با خش و دو رگه از پشت سر می‌شنوم.

- به روی چشم بانو.

لبخندم به وسعت جهان عمق می‌گیرد، بی‌ریا و بدون ذره‌ای شیطنت، فقط از روی عشق و دوست داشتن به پسری که در یک کلام خلاصه می‌شد.

« عشق»

نخواستم اما عطرت روی پیراهن اطلسی‌ام مانده است.

با ورودم به آشپزخانه، مامان را هول و دستپاچه کنار سینک می‌بینم و متعجب کنارش می‌روم.

- چی‌شده مامان؟

بزاق دهانش را سخت می‌بلعد: همین الان سینا بهم خبر داد، الهام دردش گرفته و مجبور شده ببرش بیمارستان.

متفکر و با تعجب گوشه ابرویم را می‌خارانم.

- مگه وقتش بود؟

مضطرب و آشفته دست پشت دست می‌کوباند: نمی‌دونم وای اگه طوریش بشه، جواب اون مامانش رو چی بدیم؟ وای وای...

با تاسف حین برداشتن استکان از آبچکان، دل‌گرم کننده جواب می‌دهم.

- غلط کرده، به ما چه که دخترش با این شکمش ویار جگر می‌کنه و اونقد بی‌تحمله که صبر نکرده تا سینا بره واسش کباب‌شدش رو بگیره و بیاره...

لیوان را زیر شیرآب نگه داشتم و شیر را باز کردم که آب با فشار بیرون جهید و ادِ رو لباسم دقیقاً روی شکمم را خیس کرد.

- اَه، لعنتی!

مامان بی‌توجه دور خودش با کلافگی و سرگردانی چرخید: تلفن کجاست؟ تلفن بیار...

حیرت‌زده با منگی گردنم را عقب کشاندم.

- یادت نمی‌آد بعد این‌که با سینا حرف زدی، کجا گذاشتیش؟

یک باره چنان مرا پس زد که کمرم به لبه سینگ برخورد کرد و اخم‌هایم از فرط درد، جمع شد اما مامان ریحانه با پریشانی و آشفتگی دور و برش را بررسی کرد: نیست، کجا گذاشتم؟ ای خدا... نیست که نیست؟

با صورت مچاله شده، نگاهم را با حرص به دور آشپزخانه چرخانم که تلفن بی‌سیم ساده‌مان را روی درب قابلمه روی اجاق گاز در کمال بُهت زدگی یافتم!

- مامان...!

عصبی و سردرگران با حرص به طرفم چرخید:ها!؟ چیه؟ تو چی می‌گی؟

تاسف‌آلود و بی‌حوصله پوفی کشیدم با حرص به تلفن اشاره کردم.

- اون‌هاش، اونجا روی در قابلمه‌ست!

نمادین و هول با دست‌پاچگی دستی روی گونه‌اش کوبید.

- ای وای، خدا مرگم بده، تلفن سوخت... سوخت...

دوان دوان به طرفش خیز برداشت، ناتوان با رساندن کف دستم روی محل ضرب‌دیدگی، و لمس محل درد، *"

احتمال دادم که جایش قرمز شده باشد! سینک فلزی با لبه تیزش، زخم نکرده باشد قطعاً کبود کرده بود.

- الو محمد، محمد... الو... صدا قطع و وصل می‌شه...ای خدا...

سنگکوب کرده به مامان که با آشفتگی دستش را تند تکان می‌داد و زیرلب چیزهای نامفهومی می‌گفت، گیج و گنگ چشم می‌دوزم.

- به بابا چرا زنگ می‌زنی؟!

قدم رو کف آشپزخانه بلند بلند با حرص و دل‌چرکین می‌غرد: پس چی‌کار کنم؟ به کی زنگ بزنم؟ ناسلامتی عروسش رفته بیمارستان اون‌وقت اون... اصلاً نمی‌فهمم چرا دارم واسه تو اینا رو می‌گم، تو که هیچیت حالیت نیست!

عصبی با نبض زدن شقیقه‌ام، تند و نگران می‌گویم.

- خب زنگ بزن آژانس بیاد، بابام امروز خیلی کار داره، توروخدا نگرانش نکن... چه کاریه بابام بیاد؟ وقتی هیچ‌کاری از دستش برنمی‌آد، اون الهام شکمو باید خودش همت کنه بزاد نه این‌که بابامو زابراه کنی...

چنان چشم غره به من رفت که در جا لال شدم، مامان بی‌توجه به موقعیت بابا، به محض شنیدن« الو» گفتن بابا، فین فین کنان و اشک و لابه پشت خط زار می‌زند: محمد! کجایی؟ سینا رفته بیمارستان...

زیرلب با بهت ناباور زمزمه کردم.

- یاخدا، بابامو سکته داد که!

سریع با نگرانی مقابل مامان که حین ادای جمله‌اش با حالت عجیبی روی قفسه‌سینه‌اش می‌کوبد: من چه بدونم کدوم بیمارستانه؟ محمد دختره اگه بلایی سرش بیاد، خانوادش از چشم ما می‌بینن آ... زودی خودت رو برسون... باشه باشه منم الان راه می‌افتم...

تا خواستم تلفن را بگیرم، یک باره با حرص تلفن را توی سینه‌ام کوبید با غیظ زیرلب گفت: برو اون‌ور، اه...

سپس بی‌ملاحظه چهره‌کپ کرده‌ام از آشپزخانه تند با هول و والا خارج شد که کفری بلند داد کشیدم: اِ مامان، بابام چی گفت؟

صدای اعتراض آمیزش با غضب مادرانه‌ای به گوشم رسید: اوف ساغر الان وقت گیر آوردی توی این هیری و ویری؟

در کمال ناباوری، فرز و پریشان چادر مشکی‌اش را روی سرش انداخت و با گرفتن کیف مشکی، شتاب‌زده به طرف خروجی راه افتاد: بشین خونه، جایی نری آ... اگر کاری چیزی بود خبرت کنیم، شاید لباس مِباس نوزاد لازم شد... ساغر به‌خدا بشنوم رفتی باز پیش این پسره، خونت رو حلال می‌کنم آ...

- مامان من...

بدون اعتنا در کمال بُهت، از جلوی چشمان وق‌زده‌ام از در هال عبور کرد و در را محکم پشت سرش کوباند.

تک و تنها میان چارچوب در، با اندوه و نگرانی چند حس مختلف ایستاده بودم. مامان لیلا هروقت آشفته می‌شد، بی‌خیال اوضاع و وضعیت بقیه افراد، کار شتاب‌زده و عجله‌ایش را می‌کرد مثل تماس یک‌هوی‌اش با آن لعاب تملق‌گویانه اش که بی‌شک زهر بابایم را ریخت.

کتاب به دست مدام چشمانم روی تلفن کشیده می‌شد، با این‌که از دلشوره و نگرانی در حال جان‌دادن می‌بودم اما برای آرامش ذهن‌م، به تلقین می‌کردم« همه چیز خوبه، همه چیز رو به راهه، آروم باش، آروم باش ساغر»

خدا می‌دانست چقد جلوی خودم را می‌گرفتم تا به زیرزمین نروم و بهاوند طفلک را زابراه کنم.

مانده بودم چرا امروز برای این خانه و خانواده، روز نحسی بود. انگار کسی چشم‌مان زده بود. سردرد بدی هم بعد آن طور رفتن مامان و خبررسانی دلهره‌آورش به بابامحمد، بیشتر حالم را گرفته و مغموم‌تر می‌کرد.

نمی‌دانم چرا از دم ظهر که مامان رفته بود، هیچ خبری تا حال که سیاهی شب همه را فرا گرفته بود؛ به خانه نرسیده. سمیه هم نیامده بود و در خانه تک و تنها با کلی استرس و فکرهای بد و مضطرب، کتاب به دست طول و عرض هال را متر می‌کردم. از زور استرس و نگرانی دل‌پیچه گرفته بودم و یک‌پایم توالت و یک پایم در هال می‌بود از آن طرف هم حالت تهوع امانم را بریده بود و با یک حساب سرانگشتی متوجه شده بودم که زودتر از موعد به *" نزدیک بودم. کمردرد و درد زیر شکم هم دال بر بی‌حالی و ضعف لعنتی‌ام دامن زده بود.

بعد از خوردن مسکن، ناخودآگاه چشمان ملتهبم به ساعت مربعی به روی دیوار گچی تلاقی می‌کند. نزدیک ده و ربع شب بود و تااکنون دریغ یک خبر از آن‌ها... با حال بد و پیشانی‌عرق‌کرده به زحمت خود را به میز کنار تلفن می‌رسانم و روی تک صندلی چوبی کنار میزتلفن با گزیدن لبم، آرام و محتاط می‌نشینم.

با استیصال تلفن را برمی‌دارم و با تردید شماره همراه سینا را تند می‌گیرم. بوق اول... بوق سوم... بوق هفتم...

- یا خدا!

متعجب بعد از بوق‌های مکرر اما عدم جواب دادن سینا، دلهره‌ام بیشتر و رنگ‌ام زردتر از قبل می‌شود و این بار شماره بابامحمد را می‌گیرم و...

«مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد»

بدنم با شنیدن این جمله منفور، کف هال قفل می‌شوند. قلب بی‌نوایم خودش را با سر و تقلاءعجیبی به دیوارش می‌کوبید و چیزی مثل رعد و برق توی سرم گرومب گرومب می‌کرد. چیزی به پس‌افتادن و بی‌حال‌شدنم نمانده است اما این بار با ترس و دلهره قریب و حس‌های بد توی دلم، شماره سمیه را بی‌درنگ می‌گیرم، با استرس دست و پاهایم را بی‌اراده تند تند تکان می‌دادم و شقیقه‌ام بدتر از همیشه نبض می‌زد.

بعد از پنج بوق مکرر، بالاخره تماس برقرار می‌شود و به جای شنیدن صدای سمیه، صدای منحوس شایان از پشت خط می‌شنوم:چیه؟

دم‌کرده با سری داغ توی دلم جیغ می‌کشم« بی‌ادب و احمق اسکل...»

اما برخلاف تمنای درونم، خیلی جدی و خشک می‌پرسم.

- چرا بابام و سینا گوشیشون رو جواب نمی‌دن؟

مکث کش‌داری می‌کند که از پشت خط صدای ضجه‌زدن مامان ریحانه را می‌شنوم و ناخواسته قلبم فرو می‌ریزد و نفس به قرارداد ثانیه‌ای جان‌فشانی می‌کند که رنگم به شدت می‌پرد و مردمک چشمانم گرد و بازتر بیرون می‌زنند.

- الـ ... الوو... اون‌طرف ...چه خبره، چرا مامانم داره...

نفس‌منقطع و بی‌هوای نمی‌گذارد که جمله‌ام را کامل ادا کنم که بی‌اعتنا به لکنت و ترس آنی‌ام بی‌رحمانه بلغور می‌کند.

- بابات...! بدبخت شدین.

قلبم!

قلبم به جای طپیدن و نم‌نمک طپش زدن، جای میان دهان و حلقومم با توده بدخیم کلوخ یک‌هوی اش پاره پاره نبض می‌زند. تمام تنم سِر و جلوی چشمانم سیاهی می‌رود که بی‌اراده تلفن از روی گوشم شُل می‌شود و ناتوان و پرضعف جسمم روی قالی آوار می‌شود...

با چشمان ناباور و تهی به نقطه کوری زل می‌زنم. بابایم!

بابایم...

یک دفعه درب هال با شتاب باز می‌شود و قامت بهاوند با آن صورت ملتهب و عرق کرده در میان راهروی باریک هال در نظرم جان می‌گیرد که وحشت‌زده با گام بلند بلند صدایم می‌زند.

- ساغر...!

چنان به طرفم پا تند می‌کند با حال و روز خرابش، که از گوشه چشمانم اشک شُرا می‌کند. با چشمان تب‌دار و سرخ‌اشجلوی پایم روی زانو می‌نشیند و با نگرانی و آشوب آهسته صدایم می‌زند:ساغر... منو نگاه کن... صدامو می‌شنوی...یه چیزی بگو... خوبی؟!

در جواب تمام نگرانی‌هایش، دهانم را مثل ماهی بسته و باز می‌کنم اما هیچ آوای جز هوا بیرون نمی‌آمد. ناتوان‌تر با بی‌حالی سرم را تکان آرامی می‌دهم و باران خدا در نی‌نی چشمانم نم‌نم می‌بارد و رعد و صاعقه در جانم می‌اندازد.

قبض‌روح شده با نگرانی و پریشانی دستش را مقابلم تکان می‌دهد.

- جان زهرا، یه چیزی بگو... چی‌شده که به این روز افتادی... گوشیت کوش... خدایا... یا زهرا...

قفل کرده زیرلب از ته خنجره‌ام، مرتعش درحالی که باران شدت بار از چشمان ملتهبم می‌چکد، گنگ و گیج با صدای حزین هق می‌زنم.

- بـــ... بابام...

امان نمی‌دهد و وحشت زده با چشمان گرد شده، شتاب زده جلوی پایم زانو می‌زند و بدون مقدمه می‌پرسد.

- یا باب‌الحوایج عمو چی!؟ واسه محمد آقا چه اتفاقی افتاده؟!

تمام اکسیژن موجود در هال را به مدد می‌گیرم برای ذره‌ای نفس، دم و بازدم پرارتعاشی اما رایحه مردانه آشنای بهاوند زیر شامه‌ام را پُر می‌کند و دلم پریشان‌تر می‌شود.

- بابام... بدبختـ...

قطره‌های ریز و درشت اشک از روی گونه‌ام می‌لغزند، غلتان‌وار تا روی لب‌های نیمه‌باز و چانه‌ام امتداد می‌یابند... شوری‌اش دلم را می‌زند اما جان به لب به پاچه شلوارش چنگ می‌زنم و بریده بریده هق می‌زنم: بیمارستان... بابا...

در کسری از ثانیه وحشت زده به طرف تلفن واژگون‌شده روی قالی هجوم می‌برد و حین شماره گرفتن، با عجله و دستپاچگی به طرف آشپزخانه می‌دود.

مضطرب و خشک‌مانده توی دلم شیهه می‌کشم.

«اگه اتفاقی واسه بابایم بیفته، باعث و بانیش رو حلال نمی‌کنم حتی اگه اون، مامان ریحانه باشه»

لیوان به دست از آشپزخانه با کلافگی و درماندگی به طرفم پاتند می‌کند. درمانده و دلواپس مقابلم دوباره روی زانوهایش می‌نشیند و آشوب‌دل و با نگرانی صدایم می‌زند: ساغر؟

لای پلک چشمم را با ضعف و درد می‌بندم. هیچ چیز نمی‌خواستم اگر بلایی سر بابامحمدم می‌آمد. هیچ کس را نمی‌خواستم.

با آن صدای زنگ‌دار و خش‌دارش ملتمسانه زیرلب می‌گوید: یکم ازش بخور، تو این‌طوری باشی که نمی‌تونم برم دنبال محمدآقا...

بی‌اعتنا به سختی کف دستم را روی قالی ستون می‌کنم و با فشار روی دستانم کمی تن‌ام را بالا می‌کشم، صدای دورگه و خش‌دار داغان می‌نالم.

- بابام... بابامو می‌خوام... بابام...

عاجزشده دستی روی صورتش با کلافگی می‌کشد: یکم از این آب قنده بخور تا بتونیم بریم پیش محمدآقا...

بدون امتناع با لج‌بازی سری به طرفین تکان می‌دهم.

- نه، بریم حالم خوبه... بریم بابام... بابام...

کلافه و حیران نفس‌ش را صدادار فوت می‌کند.

- خواهش می‌کنم یه کم فقط یه‌کم بخور... جان بهاوند، باشه؟

جان بهاوند! جان خودش را قسم داده بود تا فقط کمی از آن آب قند دم دستش را بنوشم!؟

یعنی برایش اینقد مهم بود حالم، این که برای اولین بار جهبه نمی‌گرفت و برعکس به مددم می‌شتافت. این همه تواضع و ملایمت را به چه تعبیر کنم ای خدا؟ دلکم... دلکم با بی‌قراری و ندیده‌های این‌چینی مقابل خواسته او سرتعظیم فرو می‌آورد و با چشمان اشکی و توده‌ای، صامت و مطیعانه لیوان دم دستش را با دستان لرزان و سرد می‌گیرم و سه نفس، به جرعه‌ای خنکای آب و شهد شیرین‌اش با جان و تن برای او بی‌مخالفت محتویات را تا آخر می‌نوشم...

به محض گرفتن لیوان، شتاب زده از کنارم برمی‌خیزد و به طرف اتاق‌ها قدم تند می‌کند. گیج و سردرگم خود را عقب می‌کشم و با ضعف به پشتی ترمه‌دوزی تا بدون تعلل از روی قالی به کمک بند کردن دستانم به دیوار از جا بلند می‌شوم به زحمت تنم را به دیوار تکیه می‌زنم.

سرم بیشتر از همیشه درد می‌کرد، غمباد لعنتی مابین گلویم پرقدرت با درد زبانه می‌کشید.

جفت پاهایم بی‌حس و کرخت به سختی، وزنم را تحمل می‌کردند. هرآن احتمال سقوط دوباره‌ام را به چشم می‌دیدم.

مشت گره خورده‌ام روی ریتم نبض بی‌قرارم، با کرختی می‌نشیند. آرام و قرار ندارم. مرزی با بی‌هوشی و گیجی ندارم به زحمت روی پاهایم می‌ایستم.

آرام نمی‌شود، آرام نمی‌شوم. لعنتی تا به چشم نمی‌دیدم که نتوانم در شرایط حاد و وخیم آرام شوم.

یک باره مانتو بلند قهوه‌ایم جلوی رویم گرفته می‌شود و پشت بندش صدای زنگی و گرفته بهاوند مهرنواز طنین می‌اندازد.

- تا بپوشی، منم زنگ بزنم تاکسی بیاد...

آب قند کمی انرژی می‌دهد که با مکث و جان به لب شده مانتو را از دستش می‌گیرم.

در سکوت سهمگینی که حواس بهاوند سرجایش نبود و ناخواسته مانتوی سمیه را برایم آورده بود. جای اعتراض و تعلل نداشت. بی‌حوصله با اضطراب سمت اتاقش رفتم و مانتوی سمیه را کنار جالباسی‌اش گذاشتم.

حساسیت سمیه روی مانتوهایش را فقط برای من بود. بنابراین از کنار اتاق خودم، دم‌دستی مانتو را از کمد بیرون کشیدم و همان‌جا با چشمان سوزش‌ی و غرق اشک با بغض عجیبی پوشیدم...

هرچه به راهرو نزدیک‌تر می‌شدیم، صدای ضجه و هق‌هق‌های همراهان بخش اتاق عمل، مته روی اعصابم می‌شد و دست و پایم را عجیب می‌لرزاند. خوف قریب نبودن بابای مهربانم، دلم را آتش می‌زد.

قدمی به جلوتر برمی‌دارم که بوی الکل و بتادین حتی موادشوینده با قدرت زیر بینی‌ام رسوخ می‌کند، به دلهره‌ام دامان می‌زند که با درماندگی و صورت مچاله با هزار هراس و واهمه تندتر قدم برمی‌دارم.

- آروم باش ساغر، داری خودت رو نابودی می‌کنی!

بدون اعتنا فقط به طرف اتاق بیست و شش قدم‌تند می‌کنم. دل در دلم ناقوس مرگ و عزرایل شیهه می‌کشیدند. مغزم از کار می‌افتد وقتی با تصورش، رعشه خفناکی از جانم می‌گذرد.

پرستار بخش بدون این‌که خبری از بابامحمدم دهد، تنها گفته بود در اتاق بیست و شش برویم.

بهاوند پشت سرم با احتیاط مراقبم بود تا دوباره کله‌پا نشوم. دم بیمارستان از زور استرس، سکندری بدی خوردم و همان جلوی محوطه درکمال ناباوری خود با صورت روی کف آسفالت آوار شدم...

چیره دل
در همان اول چانه‌ام خراشیده شد، سر آرنج‌هایم هم شدید می‌سوخت، مهم نبود. مهم نبود که هاله‌ای از کبودی و زخم روی چانه‌ام حک بسته و جایش شدید ذُق ذُق می‌کرد.

با دیدن شماره اتاق، سیبک گلویم سخت پایین می‌رود. دو قدم آخر را تندتر برمی‌دارم که از پشت سر، بازویم سیر پنجه‌ای می‌شود: تورو به خدا آروم باش.

بی‌ملاحظه به طپش تندشده قلبم، بازویم را آرام رها می‌کنم که زودتر از من به طرف اتاق پاتند می‌کند و با مفصل پشت انگشتانش، دو ضربه روی در می‌نوازد و نگران و دلشوره‌وار در سکوت دستگیره در را باز می‌کند.

صدای فین فین‌کردن و بالا کشیدن بینی، گوش‌های کیب شده‌ام را در ثانی تیز می‌کند. با قدم‌های شُل و سست با هزار دلی که از جان کنده شده؛ خود را با زور سرپا نگه‌داشتن و ممدد گرفتن از بهاوند، از کنار چارچوب از لای چارچوب در رد می‌شویم اما...

پاهای گچ‌شده که به وسیله طناب پلاستیکی آویزان به میله فلزی وصل می‌بود. روی گونه و پیشانی چروکیده‌اش هم کبود و جای خراشی که روی سطح ساییده شده به وضوح روشنایی روز؛ جانم را به یغما می‌برد.

سنکوپ‌شده بی‌اراده لبان و چانه‌ام همزمان می‌لرزند.

- بابا...!

دور گردن‌اش هم گردن‌بندطبی مخصوص بسته بودند. به سختی با چهره مچاله‌شده به من اشاره زد: بیا این‌جا...

میان بُهت و ناباوری با قلب تپنده تند بینی‌ام به شدت بالا می‌کشم!

- خودتی بابایی؟!

خفقان و سکوت لعنتی تنها مامان ریحانه فین‌فین‌کنان می‌گوید:چرا این‌جوری می‌کنی؟ خدارو صدهزار مرتبه شکر که بابات الان صحیح و سالمه، جای این‌که آبغوره بگیری بیا پیشش که از وقتی به‌هوش اومده، همش تورو صدا می‌زنه!

چیره دل
پاهایم می‌لرزند. چشمانم پُر و خالی می‌شوند. چانه و لبانم منقبض و مرتعش می‌شوند اما... اما با آه غمگینی حین نزدیک شدن به تختی که بابا رویش دراز کشیده؛ با افسوس و تاسف حتی حیرانی هق می‌زنم.

- بابایی... من... من...

کلمات را گم می‌کنم، اما ذهنم فریاد می‌زند که اگر اتفاقی برایت می‌افتاد بابا، من بی‌شک دق می‌کردم. تو تنها بابا مهربانم نیستی، امید و حمایت و دریای رحمت منی در این عالم بی‌وفا و سنگ‌دل‌ها... دلت دریا و خودت کوه عشقی برایم.

زبانم را تند گاز می‌گیرم و زیرلب با حزن و غم‌قریبی با بغض چنبره‌زده درون قلب و گلویم خود را روی سینه بابا می‌اندازم و پیشانی و صورت غرق خیس‌ام ترسیده می‌نالم.

- خیلـ... خیلی خوشحالم... شما حالتون خوبه بابایی، من... من...

بغض و غمباد حتی اشک امان نمی‌دهد و با دردمندی بغضم می‌ترکد و اشک‌هایم سیل‌وار روی گونه‌ام می‌غلتند، طوری که پیراهن بابا را هم خیس می‌کند.

دستش را نرم روی شانه‌ام می‌گذارد و با آرامش همیشگی جوابم را می‌دهد.

- گریه نکن دختربابا، دیدی که به خیر گذشت. خداروشکر با این‌که از مرگ و فرشته مرگ ترسی ندارم اما بیشتر از همه؛ نگران تو بودم ساغر، تنها نگرانی من، توی اون وضع تصادف وحشتناک... فقط تو بودی دختربابا...

صدای اعتراض‌آمیز مامان با خش بلند می‌شود.

- دستت دردنکنه محمدآقا، پس ما چی؟ یعنی من و سمیه سینا اصلا نگرانی نداشتیم که...

بابامحمد چشمانش را به طرف چپش که مامان روی صندلی نشسته بود، رنجور و بی‌رمق به زحمت گفت: ما برای این دختر کم گذاشتیم، ریحانه قبول کن ساغر به‌خاطر کمبودای توی خونه، این‌قد وابسته منه که با شنیدن یه خبر، این بلا سرش اومده...

اشاره مستقیم‌اش به چانه کوفته و خراشیده‌ام بود که بدون اعتنا دستِ گرم راستش را دو دستی با بغض ریشه شده گرفتم.

- من... من.. خیلی دوستون دارم بابای... این حرف رو نزنین... کمبودی ندارم... من فقط عاشق بابامم... باشه...

مغموم و دلگیر زمزمه می‌کند: بیهوش که بودم فقط صورت مظلوم تو می‌اومد جلوم... همش التماس می‌کردی و صدام می‌زدی... آه نمی‌دونم چه سریه؟!

یک دفعه درب اتاق با صدای بدی کوبیده می‌شود.

- چند دفعه گفتم اینجا جاش نیست و...

صدای حرصی و خشم‌آلود سینا با دیدن من و بهاوند در اتاق، بهت زده قطع می‌شود و بعد از مکثی با دل‌چرکین و بدبینی به بهاوند زل می‌زند که بابامحمد با نگرانی می‌پرسد:چی‌شده؟

از پشت سر سینا، شایان و سمیه با چهره گرفته و اخم‌آلود وارد اتاق می‌شوند. آن‌ها با دیدن ما به وضوح جا می‌خورند و سمیه با اخم و شک اشاره می‌کند: چونه و صورتت چی‌شده؟!

تا می‌خواهم جواب بدهم، یک‌باره سینا بدون اعتنا به حضور بقیه و بابامحمد، بدون مقدمه رو به بهاوند با لحن ناخوشایند و بدی می‌گوید.

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

بهاوند گیج و گنگ نگاهی به ما می‌اندازد و شرم‌زده با سر به زیری لب می‌زند.

- شنیدم اتفاقی واسه محمدآقا افتاده و...

سینا مشکوک و خصمانه با لحن بدی مداخله کرد.

- از کی شنیدی؟

با سکوت بهاوند و جو سنگین اتاق، بی‌حوصله با ضعف و حال خراب جواب دادم.

- من گفتم که مگه طوری شده؟

این بار نگاه برزخی سینا مرا هدف گرفت: تو؟! تو خیلی بی‌جا کردی، مگه بی‌کس و کاری که...

به وضوح از خشم و توهین‌اش رعشه‌ای از بدنم می‌گذرد. تاب توهین و بی‌ادبی را نمی‌آورم.

- داداش، حدت رو بدون لطفاً...

- چش‌سفید! مگه تو بی‌پدر و مادری که با این پسره...

با چشم‌های به خون به نشسته دستش را که بالا می‌برد، ناگهان صدای رسا و لحن توبیخ‌گر مامان ریحانه در فضا تنش‌زا، پرتحکم و حرصی پخش می‌شود: کافیه دیگه! خجالت بکشین... ناسلامتی باباتون تصادف کرده و افتاده روی تخت مریض‌خونه، اون‌وقت شما دوتا باهم دعوا می‌کنین؟

بی‌پروا و جسورانه درحالی که دوباره چشمه اشکم عوطه می‌لغزند. به سینا که رگ سبز گردنش برجسته و تندتند نفس می‌کشید با دلگیری و دلخوری زل می‌زنم که شایان موذی از پشت سر، شانه سینا را به عقب می‌کشد: ولش کن سینا...

سینا با غیظ تن‌اش را از دست شایان عقب می‌راند با نگاه تهدیدکننده و پرانزجاری به سمت من و بهاوند، شتاب زده با دست مشت شده از اتاق خارج می‌شود.

در جو حاکم شده در فضا، وسط اتاق با ناراحتی متاسف جلو رفتم که درب با خوردن چند ضربه محکم، بدون تعلل باز می‌شود و مرد با ریش انبوه و فرم نظامی داخل اتاق می‌شود...

ناباور و سرگردان سرم را توی دستانم می‌گیرم. متاسف و گتگ به کف راهروی بیمارستان چشم می‌دوزم.

افسرآگاهی هنوز داخل اتاق درحال پرس‌وجو کردن از بابا و علت باز گذاشتن درب گاراژ می‌بود.

بابامحمد تاکید می‌کرد که بی‌حواس و ناخواسته درب را باز گذاشته بود و حالا تمام ماشین‌های تعمیری داخل گاراژ در یک غفلت به طوری مرموزی به سرقت رفته بودند.

- شنیدم افسره فردا توی کلانتری بابات رو واسه بازپرسی احظار کرده، الان چه حالی داری؟

با صدای منفور شایان، بدون این‌که به روی خودم بیاورم. بی‌توجه به ساعت بالای راهرو زل زدم که وسط راهرو بالای سقف به وسیله نگه‌دارنده‌ای ثابت ایستاده بود. دوزاده و نیم شب! دقیقاً بعد آن همه استرس و تنش لعنتی، نفس آسوده‌ام با شنیدن خبرناگوارتر درجا توی سینه‌ام محبوس گشت.

امروز را به عنوان نحس‌ترین روز در تاریخ زندگی خانواده‌مان ثبت می‌کنم. دو خبر تکان‌دهنده عجیب برای بابای مهربانم و البته پدر شدن دوباره سینا.

- آ راستی سمیه امشب می‌خواد پیش زن‌داداشت بمونه ولی من نه اجازه می‌دم نه خوشم می‌آد... اصلاً به من ربطی نداره مشکل خودتونه، زن نگرفتم که مراقبت از این و اون کنه... خودشم قبول حال درستی نداره.

حال بهم‌زن تر از شایان در دنیا وجود نداشت. با حس انزجار و منزجرکننده‌ای از روی صندلی بلند شدم و به سردی جواب دادم.

- زنت رو ببر، مامانم پیش عروسش می‌مونه...

امان نمی‌دهد با زدن پوزخندی، پشت سرم بلند می‌شود: لابد توام می‌خوای از بابات مواظبت کنی، آره؟ آخه تو به این ضعیفی که نمی‌تونی بابات رو ...

با شقیقه نبض‌زده تیز و تند به طرفش چرخیدم.

- به توچه، ها؟ به توچه؟ تورو سنه‌نه، سر پیازی یا تهش که نظر می‌دی، برو رد کارت.

اخم‌هایش را درهم قفل می‌کند و با طعنه لب می‌زند.

- چیه! با از ما بهترون حال می‌کنی با ما چِخه؟

زیر شکمم تیر می‌کشد و دردم بیشتر به آنی در کمرم می‌پیچد. دمای بدنم بالا می‌رود که بزاق دهانم سخت قورت می‌دهم.

- منظورت چیه؟

منظوردار به بهاوند نیشخند بدی می‌زند که گره اخم‌هایم کورتر می‌تابیدند.

- مرگ! داری حالم رو بهم می‌زنی، گمشو برو دیگه اَه.

گُرگرفته با حال خراز عقب گرد می‌کنم که نیش‌کلامش را زهرجانم فرو می‌کند.

- نه تو قدیسه‌ای نه من اون شیطونی که تو فکر می‌کنی، کوتاه بیا...

عصبی با حرص نفسم را با شدت رها می‌کنم و دست به کمر لبم را زیر دندان می‌گیرم.

- کی چی بشه؟ چی می‌خوای؟! رک بگو.

مشتاقانه با شتاب‌خود را کنارم می‌رساند و امیدوارانه زیرلب بلغور می‌کند.

- داداشم خیلی می‌خوادت و حاضره هرشرطی بزاری رو بدون چون وچرا قبول کنه...

تمام خشمم فروکش کرد. پوکر و اپلسیونی نگاه‌اش کردم:

- داداشت، زنش‌و طلاق داده این یک، دوم من شوهرکن نیستم اما یه روزی یه زمانی خواستم ازدواج کنم، حتماً با کسی که دوسش دارم، این‌کار رو می‌کنم نه با داداش مطلقه تو.

غیظ‌کرده اخم‌هایش را با نارضایتی بالا پراند.

- یعنی واست مهم نیست، داداشم پولداره و می‌تونه هرچیزی رو که اراده کنی واست بگیره؟

پوزخند یک‌طرفه‌ای به حرف کلیشه‌ایش زدم . دیوانه بود دیگر، پشت در اتاق با تفکر و اکراه مکث کردم که در آهسته باز شد و افسر با آن ریش‌بلندش، نیم‌نگاهی حواله من ِکنجکاو و مبهوت کرد و با سردی از کنارم رد شد.

عبوس و بدعنق چینی روی صورتم افتاد اما با عجله داخل اتاق ساده شدم که با دیدن رنگ پریده مامان ریحانه و رنگ زردشده بابامحمد، ناخواه دلشوره به دلم چنگ زد و با نگرانی به طرف‌ش دویدم.

- چی‌شده بابا؟! این پلیسه چی می‌گفت؟

مامان‌ریحانه با چنگی روی گونه‌اش واگویه کوبید.

- تموم ماشینا رو دزدیدن، ماموره می‌گفت اگه صاحبای ماشینا بخوان، می‌تونن از بابات شکایت کنن و بندازنش زندان... ای خدا این چه مصیبتیه!

دلهره و مضطرب آه از نهادم برخاست، شوکه با خوف و چشمان گردشده لب زدم.

- حـ... حالا چی میشه؟

بابامحمد پرتبسم بی‌مقدمه گفت: یه پراید و دوتا زانتیا و یه دویست شیش رو که صاحباشون رو می‌شناسم، آدمای منصف و مومنی هستن اما صاحب تویوتا راو رو نمی‌شناسم، بعیدم می‌دونم راه بیاد.

نفس‌ام را رو به سقف تند و کلافه رها کردم.

- یاخدا...

مامان ریحانه با صدای لرزشی و بریده با زمزمه پرسید.

- نمی‌شه که الکی الکی خدای نکرده ببرنت زندون که، میشه محمد؟

بابامحمد با افسوس و تاسف اندوهناک سری تکان داد.

- اون بندگان خدا، ماشیناشون رو برای تعمیر آوردن گاراژ، اون‌وقت من با غفلتم گذاشتم اون امانتی‌آ رو بدزدن!

با کورس امیدی روی تخت‌اش مایل شدم و امیدوار لب زدم.

- اگه درخواست شکایت و رسیدگی به دزدی کنیم، چی؛ بازم نمی‌شه؟

ناامید و مایوس سرش را پایین انداخت.

- نمی‌دونم باباجان، الان فکرم قد نمی‌ده.

نگران و پریشان سری به طرفین تکان دادم و در دل خدا را با تمام وجود به مدد طلبیدم. دل‌آشوب و دلهره دستی روی صورت دم‌کرده و پرالتهابم کشیدم. تیرکشیدن کمر و زیر شکمم، حالم را بدتر می‌کرد اما نمی‌توانستم به‌فکر ماهیانه لعنتی باشم که اد امشب خِرم را چسبیده بود.

- مامان امشب می‌مونی؟

با ورود شایان و جمله بدون مقدمه‌ای سمیه، ناخودآگاه یاد جمله صریح و رک شایان افتادم با اخم درهمی رو به مامان، سرد و معنادار گردن چرخاندم:

- مامان، شما امشب پیش زن سینا بمون، من پیش بابا هستم.

در اتاق دوباره باز می‌شود، سینا با غیظ و بهاوند با چهره گرفته و تودار داخل می‌آیند. صورت بهاوند با وجود حجب و حیای همیشگی، نگاهش فراری و شرمگین به کف موازیک دو دو می‌زد!

- بی‌خود تو نمی‌خواد این‌جا بمونی...

بدون اهمیت به لحن تاکیدی سینا، با غدی و یک‌دندگی رو به بابامحمد لب زدم.

- ولی من امشب پیش بابام می‌مونم...

سینا نفس حرصی و صداداری از سینه کشید.

- خیلی یکی به دو می‌کنی آ، درّیده شدی، دُم در آوردی؟!

مامان ریحانه نگران و حق‌به جانب باز مداخله می‌کند.

- بچه‌ها بسه دیگه، چتونه عین سگ و گربه افتادین به هم؟ خبه باباتون این‌جاست و شماها اصلاً مراعات نمی‌کنین!

بابامحمد با ناراحتی و دلخوری مشهودی پلک می‌بندد.

- نمی‌خوام کسی همراهم بمونه، همه‌تون برین خونه... یالا...

بهاوند این‌بار با صدای بم و خشِ آرامی گفت: محمدآقا، اگه اجازه بدین امشب پیشتون می‌مونم.

نگران و ناراضی به طرفش وا رفتم.

- ولی تو خودت مریضی و...

سینا خشمگین به طرفم خیز برداشت و با غیظ کلامم را برید.

- ساغر دهنت رو نبندی، دندونات رو توش خرد کردم آ؟

دلکم عجیب گرفت و دست به کمر به طرف سینا، دلخور با دلگیری از روی تخت جستی زدم.

- بیا بزن! اگه خیلی دلت ازم پُره، بیا بزن، هنوز از راه نرسیده واسه من شاخه و شونه می‌کشه که...

شـــَـــرقَ.

صورتم در بُهت همه به طرف راستم می‌چرخد! مات و مبهوت دستم روی گونه داغ‌شده‌ام می‌گذارم، جای سیلی‌اش ذُق ذُق می‌کرد. سیلی که در حین درد داشتن و ضرب شصت سنگین‌اش؛ بی‌رحمانه و بدون در نظرگرفتن غرورم جلوی همه روی صورتم کوبیده شد. غرورم ترک برداشت و دلکم با غدی جیغ کشید و درد با پیچ‌تاب اندوه‌واری در جانم رخنه کرد.

دردمندتر از آن نگاه نفرت‌بار سمیه که بعد از آن سیلی هنوز هم مرا با تیر نگاهش نشانه می‌گیرد و نگاه شرم‌زده مردی که جوانه‌عشق‌اش را در سینه دل با مهرنوازی و حجب و حیای‌اش پرورش می‌دادم.

- این چه غلطی بود، کردی پسر... تا من وقتی زنده‌ام، هیچ‌کسی حق نداره تو روی دخترم بزنه!

تُن توبیخ‌گر بابامحمد، هجوم اشک را به کاسه چشمانم می‌غلتاند. ریزشغوطه‌وار دانه‌های ریز اشک روی قوس گونه‌و چانه‌ام، دردم می‌گیرد از ظلم سینا که حکم نداده قصاص می‌کرد. قاضی نشده حکم صادر می‌کرد.

بدون اعتنا شتاب زده با دزدیدن چشمانم و سری تو داده، با دل خونین و جگر آتش‌زده به سرعت از اتاق خارج می‌شوم که پشت بندش، صدای حیران و دلگیر مامان بلند می‌شود: ساغر...؟

بدون تعلل با هول و دلی شکسته سریع از راهروی بیمارستان بغض‌آلود و دل‌شکسته خارج می‌شوم. اشک‌ها سیل آسا روی صورتم جاری می‌شدند اما بی‌اهمیت فقط می‌دویدم...

چیره دل
- ساغر...!

بازهم بی‌اعتنا بینی‌ام را بالا کشیدم و به طرف آن‌طرف خیابان راه افتادم که از پشت به شدت کشیده شدم که صدای جیغ ممتد بوق و پشت بندش فحش رکیکی که راننده نثار ما کرد اما در کمال ناباوری با بهاوند غضب‌آلود و نفس‌نفس زده مواجه شدم.

- چقد سریع!... اوف از پا در آوردی منو که!

خوفناک از صورت برزخی‌اش، مغموم با ناراحتی با حال بدی زمزمه کردم.

- تنهام بزار...

بی‌محابا می‌خندد، از همان خنده‌های آرام‌بخشی که ته‌دلت را گرم و گیر می‌نوازد.

- تنهات بزارم که این وقت شب، گیر یه مشت از خدا بی‌خبر بیفتی، این تو مرام منه؟

شقیقه‌ام تند نبض می‌زند وجای سیلی با درد آکنده‌ای یادآوری می‌کرد که امشب، برای اولین بار در طول عمرم از برادر بزرگ‌ترم به ناحق خوردم.

- بانو، نگام نمی‌کنی؟!

چه گیرا... چه بم... چه لحن قریب و ملتمسانه‌ای... بهاوند امشب یک چیزت هست... دیوانه شدی؟ دیوانه شدم؟!

اما در جواب ندای قلب و احساسم لبخندتلخی می‌زنم .حالم قریب است که شرمگین با غرور ترک‌برداشته هم‌چنان مصرانه نگاهم از او فراری می‌شوند.

- خواهش می‌کنم، حوصله ندارم...

قطعاً دیوانه شده که صبورانه به راحتی جواب می‌دهد.

- چشم بانو... شما فقط بیا سوار اون تاکسی بشو، منم زیب دهنم رو تا اطلاع ثانوی بستم.

دیوانه‌ام می‌کند، شک ندارم... او امشب بهاوند همیشگی نیست خدایا؟

اما لبم را با شرم و رنجوردل می‌گزم.

- منظورم این نبود!

با مکث قریبی، بم و گیرا با ولوم شیرینی زمزمه می‌کند.

- چرا نگاهت رو می‌دزدی!؟ از من بدت می‌آد؟

دلکم خون می‌شود. ساقه ترد احساسم کمر خمیده‌اش را با شرمندگی تاب می‌کند... ساقه دردش می‌آید، احساسش از سیرت محجوب معشوق، شرم می‌کند. ساقه جوانه‌اش را می‌خواهد به شکوفا برساند اما دست‌های نامریی ساقه را لگدمال می‌کنو. انگار خنجری به تیزی شمشیر بُرنده‌ی قصد شکافتن دل‌م را دارد که با هر کلام‌اش؛ وجودم را آتش می‌زند... خدایا امشب تمام شود، دیگر گنجایش این همه درد و حقارت ندارم.

- نه فقط... من... من...

می‌خواهم صادقانه درد و دل کنم که از آن شب مهرت به دلم افتاده... ناخواسته بی‌نهایت دوستت دارم، که دیوانه‌ات شدم... که از حجب مردانه‌ات خوشم آمده... لعنتی می‌خواهمت... اما نگاه سنگین و نافذش را از پشت سر، روی خود تاب نمی‌آورم و زیرلب با حسرت آه غم‌زده‌ای می‌کشم.

- می‌خوام برم خونه...

تبسم و سکوت تردیدواری می‌کند و بعد با فاصله کنار می‌ایستد.

- سوار اون تاکسی زرده شو، مستقیم می‌برتت خونه...

از خلسه احساس و قلب بی‌امانم ناگهان گیج و متعجب به طرفش می‌چرخم. دیوانه شدیم خدایا... اعتراف نکرده با چشمان وق‌زده اشاره می‌کنم.

- مگه تو نمی‌آیی؟!

اما به جای جواب، نگاه تودارش به گونه‌ام سنگین و میخکوب می‌شود. ناخودآگاه دستم را روی محل درد و گزگزشده می‌گذارم و شرمگین با حزن می‌پرسم.

- بد شده؟

قریبانه می‌فهمدد، منظورم به رد دستان بزرگ روی گونه‌ام است که نفسش را با کلافگی از سینه فراخ‌اش بیرون می‌فرستد.

- دست بلند کردن رو یه دختر آخر بی‌رگیه نه مردونگی!

بی‌اراده آه غمگین از لب‌هایم خارج می‌شود.

- مهم نیست، تو...

چشم در حدقه چرخاندم و با نوک زبان، لبم را تَر کردم.

- نمی‌آی؟ می‌خوای بمونی این‌جا واقعاً؟!

با تاسف سری جنباند و نگاه دزدید.

- نه، سینا می‌مونه، امشب می‌رم گاراژ...

دلم هوری می‌ریزد و مبهوت با لب‌های نیمه‌باز پلک می‌بندم.

- سینا ازت خواسته که بری اون‌جا؟

سرش را پایین می‌اندازد با نوک کفش، به کف آسفالت ضربه می‌زند.

- چیزی نگفت. خودم این طوری راحت‌ترم.

گرگرفته و نفس تندشده حرصی دست مشت‌شده‌ام را به پایم می‌کوبم.

- به اون ربطی نداره که، حرف حسابش چیه اصلاً...

به جای تمام حرص و جوش خوردن‌های من، پکر با صدای خش‌داری لب می‌زند.

- حق دارن...

با عجله بدون مقدمه می‌گوید.

- آدرس خونه رو به راننده دادم، برو به‌سلامت...

همین‌که عقب گرد می‌کند ناخودآگاه با تمام احساس دخترانه‌ام صدایش می‌زنم.

- بهاوند...!

بی‌مکث ایستاد و بدون این‌که حرفی بزند، همین‌که برنمی‌گردد، از اعتراف قلبم منصرف شدم و با دلی‌آکنده اندوه و غم زمزمه کردم.

- مواظب خودت باش...

غم‌زده با درد قریبانه‌ای از جنس ظریف و نادیده در دلم اضافه می‌کنم.

« بهاوندجان، تو نیمه جان منی، مراقب نیمه‌جانم باش»

***

ماتم‌زده رو به بابامحمد بدون این‌که توجهی به سینا و بقیه کنم، سرگردان و گنگ لب زدم.

- الان این حرف یعنی چی؟

مامان بالشت زیر سر بابا را بالاتر کشید و بابامحمد متاسف با حزن نفس‌ش را رها کرد.

- وقتی پای پلیس و مامور وسط اومده، صابای ماشینا هم فهمیدن... برای رسیدگی و پیدا شدن ماشیناشون رفتن کلانتری، از اون‌ورم وکیل یکی‌شون هم افتاده دنبال کارای ماشین و بیمه‌اش! چیزی که ازش می‌ترسیدم داره سرم می‌آد... صاحب اون تویوتا ازم شکایت کرده و منو مقصر این دزدی می‌دونه! وکیل همون یارو صاحب ماشینه هم پیگیری کرده که بیمه ماشینا جز پرایده همشون دوره‌شون تموم شده یا پرداخت نشده و...

گیج‌تر از قبل هراسیده وخوفناک می‌پرسم.

- خب... خب نمی‌شه کاری کرد؟

این بار سینا با غیظ جلو آمد، مقابل بابامحمد با مکث تردیدواری گفت:ممکنه کار به جای برسه که بخوان، شمارو ببرن...

بقیه حرفش با ناله‌خفیف مامان درجا قطع می‌شود. حال‌مان، حال روز عزاست.

مامان مویه می‌کشید و زیرلب ناله و نفرین می‌کند:

- خدا از باعث و بانیش نگذره... خدا از زمین برش داره به حق فاطمه زهرا...

با افسوس و شقیقه‌ای نبض زده، نگاهم روی صورت زردکرده بابامحمد گره خورد. مردمک چشمانش با تردید و ترس قریبی به روی پای گچ‌شده‌اش چرخی زد و با یاس به گوشه‌ای خیره ماند.

ناله‌ها و ضجه‌های مامان ریحانه، مته روی اعصابم می‌بود؛ بنابراین در سکوت وحشتناک اتاق بیمارستان، از اتاق خارج شدم و همزمان با فکری مشوش و گیج‌تر از همیشه راهی راهرو آخرشدم.

امروز هم حوصله درس و دانشگاه را نداشتم و ترجیح دادم صبح زود بیمارستان بیایم که با دیدن دو افسر با جدیت و لحن سردشان ناامیدانه وا رفتم.

بابا با آن پای گچ‌گرفته‌اش نمی‌توانست به کلانتری برای بازپرسی افسروظیفه برود و به‌جایش آنها برای شنیدن تمام اتفاق‌ها و تنظیم شکایت و رسیدگی به علل ترفند دزدی؛ داخل اتاق بابامحمد شدند و..

مامان ریحانه که با چشم‌های ورم‌کرده و با همان گودی‌زیرچشم‌هایش و تکیده‌گی صورتش؛ روی صندلی آوار شد و سینا هم با گره‌کوری از اخم دست به سینه ایستاده بود.

کاش می‌توانستم ریموتی بردارم و زمان را به عقب می‌بردم تا این مخمصه از زندگی‌مان دور می‌شد اما چه کنم که از در و دیوار برای‌مان کلوخ‌وار مشکلات می‌ریخت.

- این‌جا نشستی؟

هین خفه‌ای از روی ترس زیرلب پراندم با دو دو زدگی به بهاوند سرتاپا مشکی زل زدم.

- یا خدا، کسی مُرده؟

اشاره‌ام به لباس یک دست مشکی‌اش بود که ناراحت سری با غم تکان داد.

- متاسفانه دم اذان از شهرستان باهام تماس گرفتن که عموم شب تو دریا غرق شده و تموم کرده. ازم خواستن خودم رو برسونم شهرستان..

آه از نهادم برخاست و با مغزی گوم گوم نفسم را تند فوت کردم.

- کلکسیون بدبختی‌مون داره بیشتر می‌شه! چی شده آخه؟ این چه وضعیه که توش گیر کردیم، خدا؟

نگران با صدای که استرس و دلهره موج می‌زد: نکنه بازم اتفاقی افتاده؟!

دل‌مرده و پرتشویش بینی‌ام را محکم بالا کشیدم.

- صبح افسر اومده، بابام توی بد ماجرای گیر افتاده، اگه نتونه ثابت کنه که باز گذاشتن درِ گاراژ عمدی نبوده و همش از روی حواس‌پرتی بوده، مجرم شناخته می‌شه؛ این رو یکی از افسرا وقتی مامانم ازش سوال کرد، جواب داد... الان همه‌مون موندیم چه گِلی تو سرمون بگیریم؟

مقابلم با فکر عمیقی رو به سقف درحالی که جفت دستانش را پشت گردنش میخ‌گذاشته بود، به سقف سفید و ساده بیمارستان مغشوش‌وار خیره شد.

مغموم با فکری آشفته و دل بی‌قرار پرسیدم.

- من از این چیزا سر در نمی‌آرم اما سینا یهو از زبونش در رفت که ممکنه بابام رو بازداشت کنن، چون خیانت در امانت کرده و..

نفس سنگین‌اش را کلافه و باصدا بیرون دمید.

- به نظرم قبل هرکاری، پیش یه وکیل چیزی بریم بهتره...

روی صندلی جابه جا شدم، مایوس و با تردید لب زدم.

- ولی ما کسی رو نمی‌شناسیم که؟ از کجا می‌تونیم یه نفر رو پیدا کنیم، تازه پول هم می‌خوان که دراین شرایط بحرانی بابایی و هزینه‌های بیمارستان...

لبم را با شرمندگی و افسوس زیر دندان می‌گیرم که تلفن‌اش را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد و تند تند شماره‌ای می‌گیرد.

- یکی از دوستام توی دانشکده‌مون، حقوق می‌خونه بزار ازش بپرسم...

بقیه حرفش با « الو» گفتن پسری، فی‌الفور قطع می‌شود و با خوش‌رویی می‌پرسد.

- سلام سعید جان، خوبی داداش؟

صدای پسر آهسته می‌شود و بهاوند با زدن لبخند اطمینان‌بخشی از مقابلم دور می‌شود.

حیران تنها و سرگردان روی صندلی استیلی راهرو نشسته بودم و پیشانی جوشیده از افکارمنفی و چه‌چه‌کنم‌ها؛ کف هر دوستم را بندش کردم.

- ای خدا...

ناخواسته پاهایم را تند تند تکان می‌دادم و ناخنم‌را زیر دندان‌هایم می‌گیرم. با تمام حرص و جوش ناخن‌هایم را می‌جوئیدم. با این‌که از جوئیدن گوشت کنار ناخن و حتی خود ناخن خشک و شکنده‌ام به شدت بیزار می‌بودم اما در آن موقعیت هیچ چیز حالیم نمی‌شد جز دردسری که برای بابامحمدم درست شده بود.

کاش حداقل تصادف نکرده بود و خود بابا محمد پیگیر آن دزدی و گم‌شدن خودروها می‌بود. از سینا هیچ آبی گرم نمی‌شد با تولد فرزند دخترش.

الهام دخترش را مثل تمام زن‌های حامله، فرزندش را دنیا آورد اما به‌جایش، مامان‌ریحانه‌نم با استرس و هول والا پدرم را از پشت خط چنان ترساند که پدر بی‌چاره‌ام حتی یادش رفت که درب گاراژ بسته یا نبسته بود که خودش را با هول به بیمارستان رساند البته با آن تصادف دلهره‌آورش!

سوار موتورسیکلت ساده بهاوند شده بود و حالا موتورسیکلت بهاوند هم قاطی اوراقی‌های انبارشده در پارکینگ شهر خوابیده بود.

- باید برم...

سرم اتوماتیک‌وار بالا می‌رود و رو به بهاوند که با اخم‌ظریفی به نوک پایش زل می‌زد، گیج و متحیر گردن کج می‌کنم.

- کجا؟! کجا باید بری؟

کلافه و سرگردان پنجه‌ای لای موهایش می‌کشد و گوشه شقیقه‌اش را می‌خاراند:سعید می‌گه باید حضوری همه چیزو بشنوه تا درست راهنمای کنه انگار یکم پیچیده شده، چون همچین چیزی بار اوله که...

شتابان بدون تردید با کورس امیدی از جا جهیدم.

- منم می‌آم.

گره‌کور اخم‌هایش از هم با تعجب باز می‌شوند.

- کجا؟!تو کجا می‌آی؟

از نگرانی دل تو دل‌م نبود و مصرانه افزودم.

- هرجا... مهم اینه منم باید باشم که بشنوم این دوستت چی می‌خواد بگه...

با سرگردانی و سردرگمی پلک روی هم می‌فشارد: ساغر، لطفاً، من دارم واسه محمدآقا و حل مشکل می‌رم... هرچیزی هم بشه که بهت می‌گم، باشه؟

لجوجانه بدون مکث ابرویی بالا می‌اندازم.

- امکان نداره، منم باهات می‌آم تازه چندتا سوال دارم که باید بپرسم...

با تبسم مکثی می‌کند که با امید و متقاعدوار قدمی به طرفش نزدیک می‌شوم.

- گوش کن بهاوند، اونی که افتاده گوشه تخت بیمارستان، بابای منه که از قضا خیلی هم دوسش دارم، به هیچ عنوان هم راضی نیستم خدای نکرده اتفاقی واسش بیفته که بعداً شرمنده خودم بشم و ....

بی‌تابانه آه محزونی کشیدم.

- خواهش می‌کنم درک کن، من واسه خاطر بابام، هرکاری می‌کنم...

روی میز چوبی با آن تمِ خاص‌اش، بدون این‌که محو آن همه کلکسیون تابلوهای هنری و تمِ آرام‌بخش با نواختن موزیک لایت بی‌کلامی، در سکوت کنار صندلی بهاوند پشت میز روی صندلی شیک‌ش با غم نشسته بودم.

سعید بعد از شنیدن ماجرا، تک سرفه‌ای می‌کند که نگاهم روی فیس مردانه و ته‌ریش بور و عسلی چشم‌هایش کشیده می‌شود البته اگر یقه دیپلماتش را فاکتور می‌گرفتم که توی ذوق می‌زد با آن همه جذابیت!

- با این اوصاف، مشکل یکم پیچیده شده...

خطاب به من با جدیت می‌پرسد: شما می‌گی، پدرت ناخواسته و بدون هیچ عمدی درب گاراژ رو باز گذاشته، اونم فقط به‌خاطر یه تماس از طرف مادرتون، که شما شاهدی؛ مادرتون؛ پدرتون رو پشت خط ترسونده تا خودش رو سریع به بیمارستان برسونه؛ فقط برای این‌که زن‌داداشتون داشتن وضع حمل می‌کردن، درسته؟

نفسم را با شتاب با بستن پلک رها می‌کنم و در جواب سوال‌ش کاملاً توضیح می‌دهم.

- بابام خیلی خانواده دوسته و همیشه هم هوای همونو توی هرشرایطی داشته، بدون شک اینم در نظر بگیرین که بابام توی اون شرایط چه حالی پیدا کرده وقتی مامانم گفته اگه بلایی سر دختره بیاد ما چه غلطی کنیم؟

منم نمی‌خوام کسی رو مقصر جلوه بدم اما پدرم از صبح خسته‌بوده وقتی دم ظهر پیشش رفتم، نا نداشت ولی مجبور بود چون چندتا ماشین رو باید تعمیر می‌کرد...

سعید گردن‌اش را به طرف بهاوند که خیره فنجان کنار دستش بود، با سوال بی‌مقدمه‌اش چرخاند: ببینمتو اون‌جا نبودی که شهادت بدی؟

بهاوند در سکوت بدون هیچ حرفی، سرش را به چپ و راست جنباند که سعید متعجب با اخم درهمی پرسید: یعنی هیچ‌کسی نمی‌تونه گواهی بده که کارِ محمدآقا عمدی نبوده؟

سرگردان و گنگ با گیجی رو به میز نیمه‌خیز شدم.

- حالا شهات و شاهد واسه چیه؟ اگه نباشه خیلی بد میشه، هوم؟

اخم‌آلود نگاه نافذی به طرفم انداخت: متاسفانه بله و اگر نتونن با ادله اثبات کنن، اون‌وقت جُرمش خیانت در امانت و مسئولیتش ضمانینه مگر این‌که ثابت کنه بی‌گناه و اگه بتونه با ادله اثابت کنه نه دعوا، اون‌وقت همه چیز فرق می‌کنه.

گیج‌تر و با تشویش و بُهت بی‌محابا سری تکان دادم.

- چرا نمی‌فهمم شما چی می‌گین؟ توروخدا یه جوری حرف بزنین که منم متوجه بشم!

بهاوند این‌بار با صدای خش‌داری مداخله کرد.

- منظورش اینه محمدآقا باید ثابت کنه که کارش عمدی نبود که خدای نکرده، در رو وا گذاشته تا دزدا بیان و اون ماشینا رو سرقت ببرن.

درجا از روی صندلی برمی‌خیزم و صدایم ناخودآگاه با بُهت و خشم بالا می‌رود.

- چی می‌گی؟! هیچ می‌فهمی داری پشت کی این حرفا رو می‌زنی؟ بابامه‌ها... بهاوند اون بابامه، بابام...

قلبم بنای ناسازگاری می‌گذارد با سر و وحشت خودش را به همه جا می‌کوبید تا از سینه‌ام خودش را نجات دهد.

چه می‌شنیدم خدایا...بابایم... بابای محمدم... آه... این چه بخت و اقبالی بود برای پدر عزیزم؟!

سعید با تعجب لحن آمیخته با شک نگاه‌مان کرد: حالا آروم باش خانم، بعدشم شاید کسی باشه بتونه گواهی بده که...

هستیریک شتاب‌زده با هول و دستاچگی به خودم اشاره کردم.

- من، من خودم شهادت می‌دم، آره من‌می‌دونم که بابام بی‌گناه و...

سعید با گیجی به بهاوند زل زد:اوضاعش داغونه؟! نه؟

بهاوند با تاسف و نگرانی از روی صندلی برخاست و بازویم را آرام گرفت تا روی صندلی‌ام بنشینم... در سکوت سنگینی لیوان آب را جلویم گرفت و صامت با اندوه نگاهم کرد.

- ساغر، خودت رو نباز؛ هنوز چیزی معلوم نیست... باید دنبال راه چاره باشیم.

نم‌اشک توی چشمانم شُره می‌کند با بغض قریبی زمزمه می‌کنم.

- اگه... اگه بخوان از بابام شکایت کنن، چی؟ اون‌وقت... اون‌وقت...

سعید باز مثل سوهان روح با لحن سرد و خشک وکیل‌ها مداخله کرد.

- اگه بتونه اثبات کنه با ادله اثبات دعوا نه...

اما اگه نتونه که مسئوله...

یک باره با جدیت و کتابی شروع کرد به نطق کردن و با هر کلمه‌اش، خون در رگ‌هایم منجمد و جانم را به مرز سکته‌دادن می‌رساند و در آخر رنگم به شدت می‌پرد و استوپ می‌شوم.

- و مجازاتش هم باید رجوع کنیم به کیفری و آیین‌و دادرسی کیفری قانون مجازات اسلامی با تبصره و ماده‌های کیفری... طبق ماده شصد و هفتاد وچهار(ماده ۶۷۴(

هرگاه اموال منقول یا غیرمنقول، یا نوشته‌های از قبیل سفته چک و قبض و نظایر آن به عنوان امانت یا اجاره و رهن یابرای وکالت یاهرکاری با اجرت یا بی‌اجرت به کسی داده و یا سپرده شود، بنابراین بوده است که اشیاء مذکور مسترد شود یا به مصرف معینی برسد و شخصی که آن اشیاء نزد او بوده، آنها را به ضرر مالکین و یا متصرفین آنها استعمال یا تصاحب یا تلف یا مفقود نماید به حبس از شش ماه تا سه سال محکوم خواهد شد!

بی‌محابا رعشه‌ای از تنم رد می‌شود. وحشت‌زده استوپ می‌کنم. گیج و منگ با دنیای از حیرت و ناباوری فقط به دهان سعید زل می‌زنم که تکان می‌خورد و توضیحات بیشتری راجع به پروند می‌داد.

به یقین با حرف‌هایش، حُکم جلاد بالا سرم بود که برایم موئظه می‌خواند، جلادی که با نوید خبر زدن گردن‌ام؛ خواستار قصاص قبل از حُکم بود و زجرخوانی می‌کرد!

حُکمی که در انظار عموم؛ خیانت در امانت بود حالا هرچقدر هم بابای عزیزم؛ بی‌گناه و بی‌تقصیر می‌بود...

«باید رضایت بگیرم، حتی به قیمت بهای جانم!»

تندتند با فکی منقبض شده و فکری سردرگم و گیج به طرف خیابان قدم برمی‌داشتم. حتی به صدازدن‌های بهاوند هم اهمیتی نمی‌دادم.

بابای مهربانم... بابای خوبم...

یک‌هو بهاوند، نفس نفس زنان مقابلم می‌ایستد و با بند کردن دستان به کمر و خم شدن‌اش رو به شکم؛ راهم را سد می‌کند.

- صـ... صبرکن... چه‌خبرته... اوف...

حین بریده بریده هجی کردن کلمات، با چهره جمع‌شده و رگ سبز پیشانی‌اش عاجزانه نگاهم می‌کرد.

با استفهام و ترس غیرارادی زیرلب تکرار کردم.

- اگـ... اگه بخوان بابام رو... بابای منو... من... من...

کلافه و باافسوس نفسش را فوت کرد.

- خدا بزرگه، بابات بی‌گناهِ شک نکن...

عین بید لرزیدم و بغض چنبره زده بیخ‌گلویم با ناله صدایم را بالا بردم.

- آخه چه‌جوری، بهاوند؟ چه‌جوری؟ با دست رو دست گذاشتن؟

باز با نوک کفش به جلوی پایش ضربه زد:دعاکن، خدا مهربونه...

قلبم تیر می‌کشد و چشمه باران از پشت سد می‌شکافد و قطرات ریز اشک از گوشه چشمانم می‌چکد.

- بابام، اگه اونا بخوان بندازنش زندان... وای من دق می‌کنم... بابام دق می‌کنه... خانواده‌مون ازهم می‌پاشه... ای خدا... این نفرین چی بود افتاد توی زندگی‌مون؟ بابام کجا این نحسیه؟!

بهاوند با چند سرفه خشک و خلط‌آورش، متاسف و درمانده پلک بست: بیا بریم بیمارستان... نمون تو خیابون... ببین هوا هم خوب نیست.

نفهمیدم چه شد که با عجز و نامیدی بازویش را محکم چنگ زدم.

- بابام رو بخوان بندازن زندان، اگه... اگه خدای نکرده... نتونیم ثابت کنیم‌که بابام...

با ترس نگاهم را از چشم‌های غمگین و مردمک لرزان‌ش گرفتم به گره دستی که دور بازویش بود، منگ و گیج سُر دادم.

- بابام، این همه سال با آبرو زندگی کرد، صورتش رو با سیلی سرخ نگه‌داشت تا کسی حرف بد پشت سرش نزنه، حالا اگه... اگه توی تعمیرگاه و محل بپیچه که بابام... یا خدا... ای وای....

با بهت روی زمین می‌نشینم و سرم را عاصی و عصبی میان دستانم پنهان می‌کنم. حالا تصورش هم، مو را به تن سیخ می‌کرد وقتی بابای یک عمر حلال و حرام را جدا و برای رضای خدا و خلقش همیشه

حلال کار می‌کرد و یک‌بار هم پول حرام وارد زندگی‌اش نکرده بود، حالا به جُرم ناکرده به او اتهام خیانت در امانت بدهند و چنین با آبروی مرد متعقد و مومن بازی بشود!

وقتی از تاکسی پیاده شدیم، همزمان با چهره گرفته و ناامید به طرف ورودی بیمارستان راه افتادم. بهاوند تمام مدتی که با سکوت سهمگین‌اش همراهم بود، دلم را ریش می‌کرد. خون چکه‌چکه از درونم سرازیر می‌شد با تصور آینده پیش رو، که به تباهی نزدیک می‌شد... روزنه امید و یاس به کل از روی خانواده ما می‌بارید... شرمساری و سرافکندی.

یک‌باره تنه‌محکمی به شانه‌ام می‌خورد که پشت بندش با لحن ناباور سینا در آن درگیری افکار مواجه می‌شوم.

- ساغر...!

از ضعف و ترس آنی رنگم به شدت می‌پرد و بزاق دهانم خشک خشک می‌شود. وقتی با چشمان خشمگین و خون‌گرفته سینا زل می‌زنم که با شک و ناباوری نگاهش میان من و بهاوندی که پشت سرم ایستاده، با هزار حرف و خط ناخوانا در نگاهش بین‌مان در نوسان می گشت.

- تو، با این پسره...

دیگر محال بود کار نکرده‌ام را توجیه کنم. بنابراین با ناامیدی کنارش زدم و با قدم‌های ناهماهنگ و سُست خود را به زحمت تا آسانسور رساندم... گنجایش بحث و جدال نداشتم.

بی‌تعلل با ضعف دکمه هم‌کف را فشردم. دنیا دور سرم می‌چرخید، ستاره‌باران و دور چشم‌های سیاهی می‌رفت. خسته‌تر از امروز، به هیچ‌عنوان چنین روز نفرین‌شده‌ای نداشتم.

صدای عربده سینا را تکانم دادو تنم با از عربده بلندش درخود مچاله شد.

- عوضی مگه خودت ناموس نداری که...

هاج‌وواج با چشمان وق زده گردنم را چرخانم. با تجمع چندنفر بین سینا و بهاوند پوزخندتلخی زدم.

- به‌جای این‌که به‌فکر بابا باشه، الکی غیرت خرج می‌کنه!

بی‌انگیزه و بی‌فروغ داخل آسانسور شدم. از دست سینا به شدت ناراحت و دلخور بودم. آن از سیلی ناحق‌اش، این هم داد و بیداد کردن امروزش. این بشر حتی یک دهم رفتار بابامحمد به ارث نبرده بود تا با منطق و ملایمت رفتار کند.

وقتی به طبقه مورد نظر رسیدم، بی‌تکلف با دنیای تردید قدم برداشتم. باید با بابامحمد حرف حرف می‌زدم. شاید در تعمیرگاه شاهدی، کسی پیدا می‌شد تا بابا را نجات دهد.

با سری درحال ترکیدن و شقیقه‌ای نبض زده پشت در اتاق مکث کردم که با شنیدن صدای مردی ناتوان گوش تیز به در تکیه زدم.

- شرمنده‌ام، بنده مسئولم که کارای موکلم رو انجام بدم، از دست من کاری ساخته نیست مگر این‌که از آقای تهرانی براتون سه روز مهلت بگیرم تا بهبودی حالِ آقای مهرجو...

شتاب زده با هول و نفس حبس شده در اتاق را سریع هل دادم. با نفس‌های بریده و رنگی پریده به مرد کت و شلوار پوشی که وسط اتاق مقابل بابامحمد ایستاده با پرونده دم دستش ور می‌رفت با حدقه زدگی قدمی به جلو برداشتم.

- این‌جـــ... این‌جا چه خبره؟

مرد ناشناس، عینک قاب مشکی‌اش را روی بینی تنظیم کرد:شما باید، دخترشون باشین، درسته؟

مامان ریحانه در اتاق حضور نداشت. بابامحمد تک و تنها در اتاق با رنگ و روی زرد کرده و لبان ترک خورده نگاهم می‌کرد که لرزان و مرتعش با زبان، لبم را تَر کردم.

- آره، دخترشونم، شما؟

لبخند کمرنگی به رویم پاشید:بنده حق‌شناس هستم؛ وکیل آقای تهرانی...

به وضوح بدنم قفل می‌شوند و مردمک چشمانم بازتر و از کاسه چشمانم حدقه زده بیرون می‌زند. ناباور زیرلب تکرار می‌کنم.

- تهرانی؟!

با مکثی سری تکان می‌دهد و بعد به آرامی رو به بابامحمد می‌گوید: متاسفانه آقای تهرانی از جریان سرقت خودروشون، خیلی عصبانی شدن و به بنده‌ام دستور اکید دادند که پیگیر باشم تا سارقین رو به پیدا کنم. بهرحال تا اون موقع شما، آقای مهرجو باید مسئول و جوابگو باشید.

سپس بعد از اتمام سخنرانی‌اش درحالی که کیف‌چرم‌اش را دم دستش جابه جا می‌کرد، از کنارم سرد و بی‌روح رد شد. ثانیه‌ها کش پیدا کردند که با تلنگر تکان ِشانه‌های خفیف بابا، ناباور و درگیر با چندین حس نفس‌زنان عقب گرد کردم به دنبال وکیل دویدم.

همین که داخل آسانسور شد، شتاب زده با دستپاچگی دستم را بند در ِ اتوماتیک آسانسور چپاندم و با حلق خشک و نفس نمانده بی‌درنگ واگویه کردم

- باید... باید باهاتون حرف بزنم...

- خانوم چی‌کار می‌کنی؟

بی‌توجه به پرستار مرد جوان پشت سر حق‌شناس، رو به وکیل با گردن کج شده با هول و ملتمس دوباره لب زدم.

- خواهش می‌کنم.

خونسرد کمی کنار می‌رود و در آرامش، دکمه را مجدد می‌زند و با سری بالا داده، آهسته می‌پرسد: در خدمتم، اما در چه مورد؟

با دست‌پاچگی به بدنه کابین تکیه دادم و بزاق دهان خشکیده‌ام را با استرس بلعیدم.

- می‌تونم بپرسم، آقای تهرانی؛ اسم کوچیک‌شون چیه و ...

نگاه غیرطبیعی پرستار و متعجب حق‌شناس روی من بدجور سنگینی می‌کرد، ترسیده با تردید مردمک چشم در حدقه می چرخانم.

- دانشجو چی؟ احیاناً دانشجوی ترم آخر نیستن؟

متعجب یک لنگ ابرویش را بالا فرستاد.

چیره دل
- آقای ارشیا تهرانی، دانشجوی ارشد و سهام‌دار... ولی شما از کجا خبردارین؟

دنیا یک لحظه برایم متوقف می‌شود. هاج‌واج و گنگ بدون پلک زدن، بدون بلع بزاق دهان، بی‌حس و مات به آینه خیره شدم. ارشیا...!؟ ارشیا تهرانی... او این‌جا چی‌کار می‌کرد؟ کجا این بلا و مصیبت قرار دارد؟

- واو غش کرد!

پرستار با شگفتی به حرف‌هایمان گوش می‌داد که «واو» گفتن‌اش؛ بی‌اراده اخم‌هایم درهم می‌رود اما با دهان نیمه‌باز که با شنیدن« ارشیا تهرانی»تا انتها بازتر می‌شوند با سنگکوب شدن و چشمان بیرون‌زده به صورت حق‌شناس چشم می‌دوزم. اما فکر آشفته‌ام به سمت ارشیا کشیده می‌شد.

یعنی... یعنی کسی قصد داشت که بابامحمدم را به زندان بی‌اندازد؛ ارشیا بود همانی که...

قفل کرده با ذهنی پریشان و بهم‌ریخته بدون مقدمه پرسیدم: الان کجاست؟! الان ارشیا تهرانی کجاست؟ باید ببینمش.

پرستار بی‌توجه با حالت بیمارگونه، نگاه دقیقی براندازم کرد که با حرص سری به تندی برایش بالا فرستادم که پوزخند بدی حواله‌ام کرد اما حق‌شناس با تعجب آمیخته با شک و کنجکاوی نگاهی به سرتاپایم انداخت.

- برای چی می‌پرسین؟

عرق کرده و با انزجار بی‌توجه به سوالش، با هول و قلبی تپنده سریع لب باز کردم.

- ارشیا ازت خواسته که بابام رو بندازی زندان، آره اون خواسته؟!

گره ظریفی میان ابروهایش می‌تابد با جدیت لب می‌زند: تقریباً! اما شما جواب منو ندادین؟ آقای تهرانی رو از کجا می‌شناسین؟

حیرت‌زده و سرگردان دستی میان صورت ملتهبم می‌کشم.

- هم‌دانشکده‌ایم! توی دانشگاه...

به وضوح جا می‌خورد:نمی‌دونستم...!

دوباره زیرلب با خود نجوا می‌کند: عجیبه!

پوزخندتلخی می‌زنم و با دلی آکنده از خون مجدداً می‌پرسم.

- الان دارین پیشش می‌رین؟

با مکثی، مرد و با تردید لب روی هم فشرد: بله، توی کافه قرار گذاشتیم...

بدون مقدمه کلامش را قطع می‌کنم.

- میشه آدرس کافه رو بهم بدین و بزارین من اول باهاش حرف بزنم...

با حفظ اخم‌هایش، متفکر و با تردید نگاهم می‌کند.

- برای رضایت گرفتن، می‌خواین...

با درماندگی و عجز پلک می‌بندم.

- آره باید باهاش حرف بزنم.

متعجب و متفکر گوشه لبش را می‌جوئد.

- گمونم این فکر خوبی نباشه، الان آقای تهرانی خیلی بهم‌ریخته هستند، احساس می‌کنن که سرشون کلاه رفته که ماشین محبوبشون رو سپردن دست پدرتون و...

بی‌درنگ با جرقه در ذهنم، لب‌زیرینم را محکم گزیدم و حق‌به جانب گفتم.

- خواهش می‌کنم، من باید بدونم ارشیا واسه چی باید ماشین به اون گرونی رو بیاره توی گاراژ بابای من که...

وسط کلامم، دستی به چانه شش‌تیغه‌اش می‌کشد.

- ظاهرن توی اداره کلانتری هم ثبت شده که لنت ماشین خراب شده و اولین تعمیرگاهی که می‌بینه هم، خب تعمیرگاه پدرتون بوده و...

لب‌هایم مثل ماهی که برای ذره‌ای هوا و دانستن آن ماجرا باز و بسته می‌شد تا بلکه بیشتر بداند با باز شدن در آسانسور و خارج شدن؛ با نزدیک شدن سینا استوپ می‌کنم که حق‌شناس به طرفم می‌چرخد:نمی‌آین؟

سیبک گلویم با ترس آنی سخت تکان می‌خورد، بی‌اراده با نگرانی نگاهی به اطراف می‌گردانم.

نبود...!

پس بهاوند کجاست؟

- خانم محترم، با شمام؟

با سوال مجدد حق‌شناس، عرق سردی روی پیشانی‌ام نفوذ کرد. سینا هنوز متوجه‌ام نشده بود... بنابراین بی‌آنکه اجازه دهم سینا مرا گیر بیندازد با حرکت شتاب زده‌ای پشت ستون کنار صندلی‌ها خود را پنهان کردم.

با چشمان کنکاوش‌گرم حواسم به حق‌شناس بود که با اخم‌درهمی با تاسف و گام‌های بلند به طرف خروجی راه افتاد.

نباید اجازه دهم، تعصب سینا؛ همه چیز را خراب کند. اگر می‌فهمید که بیچاره‌ام می‌کرد.

با رفتن سینا، به سرعت و نفسی در سینه محبوس شده به طرف خروجی پا تند کردم. نباید اجازه می‌دادم، یک اشتباه غیرعمدی؛ با زندگی و آبروی پدرم بازی و به یغما بکشاند.

ارشیا از بابامحمد شکایت کرده بود، آن هم فقط به‌خاطر یک ماشین حالا هرچقدر گران!

باید با ارشیا حرف می‌زدم، وگرنه کار خودش را می‌کرد و بابای مهربانم را... باید راضی‌اش می‌کردم...

در سکوت قریبی، امروز برای بار دوم بود که در کافه ناآشنا مقابل مرد غریبه‌ای قرار گرفتم. برای فهمیدن. برای نجات بابا و راه‌حلی.

مردی که در حین غریبه‌بودن، گاهی پایش را حد ازخودش درازتر می‌کرد و با احساسات بکر یک دختر ناجوانمردانه بازی می‌کرد.

با جدیت با چهره عبوس و اخم‌آلوداش خیره شدم درست عین خودش. از خیرگی او احساس ضعف و انزجار سراغم می‌آمد اما در سبب تلاش برآمدم تا مسلط شوم. با این مرد نباید تندی کرد؛ باید از در مدارا راه می‌آمدم که ناخواسته کار به شکایت و بیچارگی بابا برسد. گره این کلاف به دست این مرد غریبه اما آشنا باز می‌شد و چه بد، وای به بد!

- نمی‌خوای حرف بزنی؟

بزاق دهانم را سخت بلعیدم. نمی‌توانستم بی‌فکر دهان باز کنم، ارشیا؛ همانی که روی من و آبرویم قماره کرده بود، حالا مقابل‌ش با سری تو داده و ملتمس نشسته‌ام تا رضایت بدهد و بی‌خیال بشود.

بی‌حوصله با سرانگشتان‌ش روی میز چوبی ضرب می‌گیرد، استرسم تشدید می‌شود. در کنار ارشیا همیشه انرژی منفی و حال بدی به سراغم می‌آمد و برعکس چندساعت قبل که با بهاوند؛ در کافه دیگری‌بودم تنها دلشوره عذابم می‌داد و حالا... از ترس و وحشت حتی نگرانی توان شکستن روزه سکوت را نداشتم. قلبم آرام گرفته انگار که نگرفته، مدام می‌زد و می‌کوبید.

- وقت منو تلف نکن ساغر، زودتر حرفت رو بزن که کار دارم باید برم.

به تندی گردنم را بالا می‌گیرم و لبه میز را چنگ می‌زنم و بدون مقدمه با مردمک لرزانم زمزمه می‌کنم.

- اومدم ازت بخوام بهمون وقت بدی.

اخمی مابین ابروان تمیزشده‌اش چین می‌خورد.

- اون‌وقت می‌تونم بپرسم، برای چی وقت بدم؛ اونم تو؟!

تحقیر در کلامش موج می‌زد؛ بی‌توجه با لحن ملتمسانه‌ای دهان باز کردم.

- ارشیا گوش کن ببـ...

- هه! ارشیا... جالب شد، قبلاً تهرانی بودم و حالا شدم ارشیا...!؟ به‌نظرت یکم عجیب نیست؟!

گرگرفته لبم را با حرص گزیدم، لعنتی رسماً مسخره‌ام می‌کرد. با سکوت معناداری پوزخند کجی نثارم کرد.

چیره دل
- هیچ دلیلی نداره به کسی وقت بدم، طبق شکایت و دادخواست ارائه‌شده‌ام به دادگستری؛ من از شخص محمدمهرجو که بابای تو باشه؛ به‌خاطر خیانت در اموال غیر؛ شکایت کردم و همین فرداست که باید برننش هلفدونی!

رنگم به شدت می‌پرد، دهانم خشک مانده مثل ماهی به دور از آب مانده درحال جان دادن سخت تقلا می‌کرد. ناباور با یکه زدگی نگاهش می‌کنم: نمی‌تونی!

حق به جانب پوزخند بدی می‌زند: نمی‌تونم؟!

خدایا امیدوارم از این امتحان دشوار، سربلند بیرون بیایم و مشروط نشوم.

با نفس عمیقی با کلمات می‌خواهم توجیه‌اش کنم.

- واسه تو چه فرقی می‌کنه؟ تو که دیر یا زود به ماشینت می‌رسی ولی اونی که الان شرایطش خوب نیست؛ بابای منه... تازهم تصادف کرده و یه پاشم توی گچه؛ انصافت کجا رفته وقتی یه آدم بی‌گناه رو بی‌جهت بندازی زندان؛ واست ماشین میشه یا پول؟

گره اخم‌هایش کورتر از قبل درهم تابیدند با غضب براندازم به طرف میز خم شد.

- پول واسم ذره‌ای اهمیت نداره ولی از این‌که یکی منو خر فرض کنه، این ِمنو آتیش می‌زنه... و بابای تو فکر کرده با هالو طرفه که بدون هیچ سند و مدرکی ثابت کنه؛ توی سرقت ماشینم مشارکت نداشته و همش یه تصادفه... مگه اونقد هالو باشم این خزبلات رو باور کنم.

انگار از پرتگاهی با شدت رو به پایین هولم می‌دهند که زیرپایم خالی خالی می‌شود. احساس ضعف و ناتوانی می‌کردم در برابر ارشیا. اصلاً چه‌طور جرات می‌کرد جلوی روی من؛ از زندان رفتن بابایم نطق کند؟

اطمینان‌انگیز و دست به سینه یک تایی ابرویش را بالا می‌برد: دیدی حرفی واسه زدن نداری و فقط اومدی که وقت منو تلف کنی... یه چیز دیگه، می‌دونی قیمت ماشینم چقده؟!

خشمگین با کوبیدن روی میز از کوره در می‌روم.

- این ما انسان‌ها هستیم که به آهن ارزش می‌دیم تا بشه یه ماشین، نه ماشینا که مارو مثل خودشون؛ خشک و بی‌احساس بکنن...

با نگاه سنگین چند مشتری، در مقابل چهره کبودشده ارشیا با غیظ و نفرت دستی در هوا پراندم.

- حالا اگه انسانیت یادت رفته، برو... برو پی همون ماشینا رو بگیر تا بیشتر از این به فنا نرفتی...

بدون ملاحظه روی پاشنه کفش چرخیدم با شتاب از پله‌های کافه پایین می‌دویدم. جمله‌اش مثل پتک روی سرم کوبیده می‌شد وقتی مرا تا حد جنون رساند.

قبول نمی‌کند؟ به‌جهنم؛ پاش بیفتد بهترین وکیل شهر را برای بابامحمد می‌گرفتم تا بی‌گناهی‌اش را ثابت کند.

با بغض و دلی ریش شده به سمت پیاده رو قدم می‌برداشتم که یک باره به شدت از پشت کشیده شدم و پشت بندش؛ عطرتلخ و سوزونده‌اش حتی هرم تند نفس‌هایی که شلاق‌وار روی صورتم کوبیده می‌شدند.

- زرتو زدی ولی وایسا جوابتم بگیر لیدی!

یک‌دفعه مماس صورت مبهوتم، از لای به لای دندان‌های چفت‌شده‌اش با تنفر انزجاری غرید.

- دیگه خودت رو هم بکشی، دیگه عمراً قبول کنم... یعنی یه درصد احتمال داشت که راضی شم، چنددقیقه پیش با این زبون درازت؛ همون یه درصدم پروندی! برو... برو که عین سگ از چشم افتادی!

سپس محکم هولم داد که دستانم برای گرفتن شئ نامرئی، به اطراف چنگ می‌زند. وقتی با پشت محکم روی آسفالت برخورد می‌کنم. دست روی دهان باز مانده و چشمان گردشده ام حتی شُره کردن اشک لجوجی که بی‌اراده‌ام راه یافتند و ارشیایی که رفته بود.... جوری که اصلاً از اول نیامده و آن جمله دهشتناک را برایم با تنفر عجیبی هجی نکرده بود.

نفس‌زنان با دهان و حلقوم خشک‌شده، به دور و برم چشم می‌دوزم. هاج‌وواج و با استیصال و ناامیدی! حالا چی‌کار می‌کردم؟! حالا باید چی‌کار می‌کردم با این اتفاق و حوادث لعنتی‌اش.

تاریک تاریک بود. جزء صدای جیرک‌جیرک چیزی از پشت پنجره اتاق نمی‌شنیدم. حتی سکوت وهم‌برانگیز اتاق مامان و بابا هم با هرم تنفس تکه‌تکه‌ام شکسته نمی‌شد.

عرق، بلوز و تمام تنم را خیس کرده بود. از وحشت با چشمان‌وق‌زده‌ام لحاف را چنگ زدم و تا بالای گردنم کشیدم.

- خدایا این چه کابوسی بود که دیدم؟

هنوز قفسه‌سینه‌ام تندتند تکان می‌خورد، خسته و پریشان از این کابوس شبانه، دستی روی پیشانی عرق کرده‌ام کشیدم.

دهان و حلقم خشک بود و به شدت عطش داشتم اما جرات بیرون رفتن از اتاق را نداشتم.

یک‌باره متوجه تشک‌چه کوچک کنار دستم شدم، که امیرعلی در آرامش رویش خوابیده بود. دلم برای امیرعلی تخس هم می‌سوخت. سینا و الهام، او را به دست سمیه سپرده بودند اما سمیه از سرش باز کرد و به نامزدبازی‌اش می‌رسید.

وقتی در این وضعیت آشفته بابا، با بی‌خیالی به دنبال کارهای خودش می‌رفت؛ بیش از بیش از سمیه ناامید می‌شدم.

سینا که مدام بیمارستان بین الهام و بابا رفت و آمد می‌کرد و امیرعلی هم در نبودمان، پیش طیبه خانم همسایه بود.

هیهات با رنگی پریده دستم را به اطرافم می‌کشم. گوشی همراهم را بالای سر، زیر متکا پیدا می‌کنم. شتاب‌زده با دلی آکنده از ترس و دلواپسی صفحه‌اش را روشن می‌کنم.

پنج و ده دقیقه صبح بود! احساس بدی داشتم اما دست و پایم را در غل و زنجیر گره زده بودند.

- خدایا؟

یک باره صدای خوش اذان را از مناره می‌شنوم. سرم را با کرختی به طرف پنجره می‌چرخانم... پرده ضخیمی همه را عاری از نور می‌پوشاند اما صوت خوش و گرم اذان همه جا می‌پیچد.

بدون مکث با حال مشوش از روی تشک در سکوت برمی‌خیزم و با قدم‌های کوتاه به طرف در می‌روم. نیم‌نگاهی به طرف امیرعلی می‌اندازم و کلید را با احتیاط در مغزی به آرامی هدایت می‌کنم که در بی‌صدا باز می‌شود.

فشار مثانه و پیچ و تاب باعث می‌شود که با استرس سرکی داخل باریکه راهرو و هال بی‌اندازم. از ترس دزد یا ماندن شایان، شب‌ها در اتاق را قفل می‌کردم.

روی پنجه‌پا به طرف درب هال می‌روم، نفس در سینه‌ام حبس می‌شود وقتی از کنار هال رد می‌شوم.

هال توسط چراغ‌حیاط که بالای درب نصب شده بود کمی روشن‌تر از اتاق مشترک بابا ومامان بود.

لرزی از بدنم رد می‌شود که بی‌توجه در هال را باز می‌کنم وقتی با هول و سرعت دمپای‌هایم را پا می‌کنم و دوان دوان خود را به توالت انتهای حیاط می‌رسانم، جانم از ترس به لب می‌رسد. خوف عجیبی از نبودن بابا و تنها ماندن در این خانه را داشتم.

همین‌که از توالت خارج می‌شوم با دیدن زیرزمین غم‌عالم در دلم رسوخ می‌کند. بهاوند عزیزم، امشب هم نیامده بود وقتی بابا محمد در بیمارستان و سینا هم در خانه نبود؛ ترجیح می‌داد که باز هم مثل شب گذشته در تعمیرگاه در آن بازارشام بماند تا حرمتی شکسته نشود.

نمی‌دانم سینا چه‌ها به بهاوندم گفته بود اما شرم و غرور بهاوند، در نبود یک مرد در خانه‌مان؛ اجازه نداد که پا در خانه خودش بگذارد.

دلم بیشتر برای بهاوند می‌سوخت، وقتی عصر گوشه لبش را کبود و زخم‌آلود دیدم. حتم داشتم مشت سینا زیر لب او را به حال در آورده بود اما بیشتر جاخوردم با وجودی که می‌دانستم بهاوند ورزشکار بود اما از خود دفاعی نکرد!

مسخ و بی‌اراده، قدم‌هایم به طرف زیرزمین می‌رود. بی‌صدا با حزن و حسرت درب را آرام هول می‌دهم. در، باصدای ویژی آهسته باز می‌شود و بعد از در آوردن دمپای‌ها؛ پابرهنه با حس وافری وارد اتاق می‌شوم.

حریصانه و غمگین نفس عمیقی می‌کشم که رایحه خاص و بکر بهاوند زیر شامه‌ام می‌پیچد.
ناخودآگاه کلید اتاقش را فشار می‌دهم، سکوت...

تنها جزء لاینفک این اتاق بدون صاحب‌ش شده بود. تنها امید و پناهم امشب سر بر بالین جای دیگر گذاشته بود.

چیره دل
قلبم تندتر از حدمعقول می‌کوبید، تنها در این خانه با وجود بازیگوشی امیرعلی، حس می‌کردم تکه‌ای از جانم را از من بُریده بودند. این حسِ در حین شیرین بودن؛ نگران‌کننده بود.

وقتی بهاوند...

- آه خدا...

گردنم را به اطراف می‌چرخانم که نگاهم روی سجاده‌اش خشک می‌ماند. سجاده‌اش، روی میز چوبی کنار قفسه کتابخانه کوچکش خودنمایی می‌کرد.

در بیراهه‌ای از برزخ و بهشت، به طرف سجاده قدم‌های سنگینی برمی‌دارم.

بزاق‌دهانم را صدادار قورت می‌دهم و سجاده را با دست یخ‌زده‌ام می‌گیرم و با حس قریبی روی سینه‌ام فشار می‌دهم.

عجیب است.. اما آرامش خاصی در سراسر وجودم ترزیق می‌شود، محتاطانه روی قالی روی زانو می‌نشینم و سجاده‌اش را با احترام خاصی باز می‌کنم.

با دیدن مُهر گرد کوچک با تسبیح خاکی که اسامی عربی امامان نوشته شده بود، حتی شیشه عطر کوچکی که مایع درون زرد شفاف بود را با کنجکاوی برمی‌دارم و با دقت و ریزبینی وارسی‌اش می‌کنم.

گنگ و گیج جلوی بینی‌ام می‌گیرم. رایحه خاصی زیر شامه‌ام می‌پیچد. گرم و ملایم، بار اولی است که استشمام می‌کردم.

با کنجکاوی در شیشه‌ای را باز می‌کنم و مقداری را روی کف دستم می‌پاشم، این بار با ولع زیر پره‌های بینی‌ام می‌گیرم.

- وای من، این‌که بوی عطریاس و محمدی می‌ده؟ مگه میشه! بوی دو گل باهم؟!

متعجب با چشم‌های گرد شده به شیشه خیره می‌شوم که با سر وصدای از داخل حیاط می‌آید.
دستپاچه با هول خیلی سریع و شتاب زده سجاده را جمع می‌کنم و بی‌توجه بالای قفسه می‌گذارم و با دستپاچگی پشت در زیرزمین با وحشت نگاهی به حیاط می‌اندازم. از دیدن شایان در حیاط‌مان؛ آن هم با بیژامه و رکابی درجا خشکم می‌زند.

وحشت‌زده دستم را مقابل دهانم گرفتم تا مبادا صدایم را بشنود. آخر او این‌جا در خانه‌مان این وقت صبح چه می‌کرد؟!

سینا کجا بود که کلاهش را قاضی می‌کرد و رگ غیرت خرکی‌اش گر می‌گرفت... توهین و افترا نثارم می‌کرد، در حالی که برخلاف خواسته و رسم خانواده‌مان؛ داماد کیلوی‌اش شب را صبح کرده بود؟!

عصبی و پراخم چشم می‌دوزم که شایان غرق‌خواب با خمیازه کش‌داری درحالی که شانه‌اش را می‌خاراند داخل توالت می‌شود.

وقت را تلف نمی‌کنم و هراسان کلید برق را خاموش می‌کنم و جلوی پادری، با برداشتن دمپای‌هایم؛ پابرهنه دوان دوان از پله‌ها بالا می‌روم و تا به اتاق بابا می‌رسم، چند سکته را ناقص رد می‌کنم.

با دستانی لرزان دو بار پشت سرهم، کلید را لای در چرخاندم و با نفس نفس و قلبی آکنده‌از وحشت و سینه‌ای تند بالا و پایین می‌شد... نگران و ترس قلبی استوپ کردم.

عضلات پاهایم می‌گیرد؛ تحلیل‌رفته و سُست‌شده جلوی در سُر می‌خورم با غم قریبی پاهایم را جمع می‌کنم.

بی‌توجه به تیرکشیدن سر و ترش‌کردن معده‌ام، سرم را ماتم زده روی زانوهایم می‌فشارم.

- بابا کجایی؟ مامان کاش امشب این‌جا بودی.

اشک از گوشه چشمانم با دردمندی و ترس نشات گرفته از این اتفاقات اخیر، روی قوس گونه‌ام شُره می‌کند... تاب و تحمل این همه زور و مصیبت را نداشتم.

با آفتاب زدن و روشن‌شدن هوا، بالاخره از جلوی در برخاستم. خدا می‌دانست مرده و زنده شدم تا هوا روشن شود با وجود شایانی که اصلاً حس امنیت کنارش نداشتم.

علاوه برآن با علمِ اتاق دم صبح و کابوس لعنتی‌ام به این بهانه زودتر پیش بابامحمد باید می‌رفتم حتی اگر قرار بر خواهش باشد، ترجیح می‌دادم شب را پیش بابامحمد باشم تا در خانه‌ای که جانم را به لب می‌رساند.

سریع با شتاب مانتو و شلوار ساده دم‌دستی‌ام را با عجله تن می‌کنم با سرکردن مقنعه‌ام و گرفتن کوله‌ام حتی جزوه‌های درسی؛ مقابل آینه قدی می‌ایستم که از دیدن امیرعلی با آن صورت مظلومش؛ اخم آلود و متفکر مکثی می‌کنم.

- با امیرعلی چی‌کار کنم؟

گرفتار بعد از سر زدن به بابامحمد، دانشگاه هم داشتم!

اگر غیبت‌هایم بیشتر بشود که به کل این ترم را اخراج می‌شدم! خدایا.

در تصمیم آنی، امیرعلی را بیدار می‌کنم که مدام غر می‌زد:ولم کن... خوابم می‌آد...

بی‌اهمیت با تعویض‌کردن لباس‌راحتی‌اش با لباس بیرونی، بعد از توالت بردن و شُستن دست و صورتش؛ حاضر و آماده لقمه ته‌بندی نان و پنیر با گردو برایش می‌گیرم و هردو با هم راه می‌افتیم...

- اوف، کجا موندی؟

بی‌حوصله در محوطه بیمارستان منتظر سینا ماندم. با ضربه زدن مشتم کنار پا، مدام نگاهم را به اطراف چرخاندم اما دریغ از یک نفر...

دم صبح خلوت‌تر از همیشه بود،کنار چمن‌ها روی نیمکت چوبی تعبیه شده به همراه امیرعلی بغ‌کرده نشستم.

- بریم تو دیگه...؟

بی‌ملاحظه زیر لب غرولند کردم.

- عمه، نگهبانا اجازه نمی‌دن بریم مامانت رو ببینی!

تا نگاهم به طرف ورودی و درب شیشه‌ای اتوماتیک بیمارستان افتاد. از دیدن مامان‌ریحانه و صورت سرخ با چشمان گودافتاده‌اش؛ دست و پایم می‌لرزند با شتاب از روی صندلی مقابل در شیشه‌ای خیز برمی‌دارم و به طرف او می‌دوم.

- مامان...! چرا تو اومدی پس سینا کجا مونده؟

آب بینی‌اش را محکم بالا می‌کشد که اشک چشمه‌اش به سرعت می‌جوشد.

- ساغر بابا... بدبخت شدیم...

قلبم از ریتم می‌افتد و پاهایم روی کف آسفالت قفل می‌کند. بی‌پلک زدن با شوک به زحمت لبانم را تکان می‌دهم.

- بابام...؟!

چنان می‌زند زیرگریه و چنگ روی صورتش می‌کشد که ناخودآگاه دستم روی قلب تیرکشیده‌ام می‌گذارم و با تقلا و استفهام می‌پرسم.

- بـــ... بابام...

مامان ریحانه واگویه با عجز و لحن سوزناکی محکم روی گونه‌اش می‌کوبد.

- خاک به سرم بابات رو ...

رنگ پس داده و بی‌حال تنم با ناتوانی تحلیل می‌رود و یکه‌زده داغان می‌نالم: بابام؟!

نگران و وحشت‌زده زیر بازویم را می‌گیرد: مامان جان... وای خدا... ساغر... نترس... چیزی نشده... ببین بابات حالش خوبه... نگران نباش، اوف چیزی نشده... دیشب یکم حالش بد شده... قلبش... قلبش درد...

با شنیدن این حرف، ناگهان با هیجان و قلبی متلاطم به طرف طبقه بابا می‌دویدم. دیگر چیزی نمی‌شنیدم چون با شتاب و قدم‌های تند شده به طرف بخش راه افتادم. باید بابایم را می‌دیدم تا از سلامتی‌اش مطمئن می‌شدم...

با قلبی که میان دهان و سرم می‌کوبید، در اتاق را با دستپاچگی باز می‌کنم و با استرس و بیم چندین حس متضاد داخل می‌شوم.

نفس‌های عمیق وتکان خوردن منظم قفسه سینه‌اش؛ کنار چارچوب در نفس آسوده‌ای رها می‌کنم. از ته دل خدا را شکر می‌گویم با چشم‌های اشک‌آلود و لب‌های خونی از آماج گزیدن مدام نیش دندان‌هایم، پاورچین به طرف بابامحمد نزدیک می‌شوم.

بالای سرش، با حالت قریبی و دلتنگی مکث می‌کنم، گرد روزگار روی صورت و سپیدی موهایش جان‌فشانی می‌کرد.

بیشتر موهای اطراف شقیقه‌اش خاکستری شده بود، چین و چروک دور چشم‌ها و مابین پیشانی اش واضح خودنمایی می‌کرد.

دستانی که زمخت و ناخن‌های که زیرشان خون‌مردگی دیده می‌شد حتی چانه‌ای که زیرش خط عمیقی را نشان می‌داد، همه و همه نشانه‌های از خودگذشتگی بابایم برای در آوردن پول حلال بود و حالا...

ناخودآگاه دستم ردِ خط عمیق را زیر چانه‌اش را نوازش می‌کند، همانی که یک بار موقع عوض‌کردن جک ماشینی، با سهل‌انگاری شاگرد تازه‌کارش، موتور را باز می‌کند و تیزی‌اش از بالا روی چانه بابا کوبیده می‌شود و فک‌اش را می‌شکافد.

پلک‌هایم از تصورش محکم روی هم فشرده شد، چه بر سر بابایم آمده بود. خدا می‌داند اما ناخن‌های سیاه با خون‌های خشکیده زیر ناخن‌ش؛ و زخم عمیق چانه‌اش گواه حکایت تلخ بابا بود.

- توام شدی لنگ مامانت و بساط آبغوره باز کردی که؟

لای چشمانم را با شنیدن صدای گرفته بابامحمد، با ناباوری و شتاب باز می‌کنم. چشم‌های خسته و سرخ‌اش حتی کبودی زیر چشم‌هایش حکایت بی‌خوابی‌اش را می‌داد.

- خوبی بابایی؟

دستم را از روی چانه‌اش در آرامش می‌گیرد *". پشت دستم داغ می‌شود. هق‌هق کنان در سکوت قریبانه‌ای سرم را رنجور و غمگین روی سینه‌اش می‌گذارم.

- بابا، شما رو به خدا، زودتر خوب شو... خونه بدون تو عین قفسه می‌مونه به‌خدا...

کف دستش روی مقنعه‌ام می‌نشیند و در سکوت غم‌زده‌ای، اجازه می‌دهد آنقد نم‌نم ببارم که دلم مثل خودش آرام شود.

- بهتر شدی بابا؟

آرام گرفته فین‌فین‌کنان سرم را بلند می‌کنم.

- دلم خیلی براتون تنگ شده بود...

تلخ می‌خندد، با درد اما به نرمی درحالی که از حزن و غم فقط خیره صورت تکیده‌اش می‌بودم.

- دختربابا لوس شده؟ تو که بدتر از مامانتی... دلم خوش بود تو از همه‌شون عاقل‌تری، نگاه‌کن... بس کن... من خوبم بابا...

ترسیده و دمغ کف دستش را محکم با دو دست می‌گیرم.

- قول بده... قول بده زودتر خوب بشی... باشه؟

حین لبخند محو نگاهی به صورت غرق خیسم می‌اندازد: دعاکن بابا، بعدشم دکتر گفته فردا مرخص میشم...

در آهسته باز می‌شود و سینا با چهره غرق خواب و چشمان سرخ داخلاتاق می‌شود که بی‌اعتنا به طرف بابا می‌چرخم. یک‌باره بابامحمد با کنجکاوی می‌پرسد: عروس کی مرخص میشه؟

نگاه سنگین سینا را روی خودم حس می‌کنم اما بی‌تفاوت سرم را روی دست بابا می‌گذارم که صدای دورگه از خواب سینا را از پشت سر می‌شنوم.

- دکترش بیاد معاینه کنه و برگه ترخیص بنویسه، همین دم دمای ظهر مرخص میشه...

بابا زیرلب با شکر و حمد خدا دهان باز می‌کند.

- ان‌شاءالله... الحمدالله.

- ساغر، تو چطوری؟

پشت به او با دلگیری و با بی‌تفاوتی جواب دادم.

- خوبم، امیرعلی توی حیاطه پیش مامان...

قدمی به جلو می‌گذارد و لحن متعجبش به گوشم می‌رسد:واسه چی امیرعلی پشت سر خودت راه انداختی؟

خیره به نیم رخ بابا، دلخور و گرفته شانه‌ای بالا انداختم.

- چون سمیه توی خونه مواظبش نیست و بچه رو همش پیش زن همسایه می‌بره، منم دانشگاه دارم و نمی‌تونم مواظبش باشم...

یک‌دفعه چند ضربه به در می‌خورد که سینا به طرف در می‌رود.

- بفرمائید؟

با کنجکاوی نگاه می‌کنم که با وارد شدن دو مامور فرم‌پوشیده با پرونده دم‌دستشان، قالب تهی می‌کنم با ترس آنی کنار تخت بابا، ناباور روی پاهای ناتوانم درجا می‌ایستم.

- آقای محمد مهرجو؟

نگاه سوسو زده سینا روی بابامحمد می‌چرخد و بابا با گیجی و گنگی می‌پرسد: من هستم جناب سروان، اتفاقی افتاده؟

مرد هیکلی با آن فرم سبز و دو ستاره روی شانه‌هایش با جدیت جلو می‌آید و کوبنده با تحکم می‌گوید.

- متاسفانه شما باید همراه ما تشریف بیارین...

پتک روی سرم آوار می‌شود ولی سینا مهلت نمی‌دهد با غیظ مداخله می‌کند: شما مطمئن درست اومدین؟ پدر من با این وضع‌اش مگه می‌تونه همراه شما بیاد؟!

افسر دیگر عاقل‌اندرسفیانه نگاهش کرد.

- باید همراهمون بیاد، اگر نتونه از ویلچر استفاده می‌کنیم!

هاج و واج سیبک گلویم با ترس تکان می‌خورد.

- خواهش می‌کنم آقا، بابام حالش اصلاً خوب نیست که باهاتون بیاد...بزارین یه وقت دیگه.

بدون توجه به حرف‌م، رو به بابای مبهوتم با جدی‌ترین لحن خشکی اشاره می‌کند.

- می‌تونی باهامون بیاین یا نه؟

نگاه منگ و زار زده سینا روی بابا می‌چرخد و گردن من هم به نیم رخ کپ‌کرده بابا مایل می‌شود که با تبسم پلک می‌زند: چشم همراهتون میام.

به سرعت همزمان با سینا مداخله می‌کنم.

- نه بابایی...

- بابا...!

متعجب یک‌باره بُهت‌زده به طرف افسر نزدیک می‌شوم.

- به چه دلیلی می‌خواین، بابام رو ببرین، ها؟ به چه جُرمی؟

نگاه خشک و نافذش را به سمتم می‌اندازد.

- ازشون شکایت کردن، شاکی خصوصی دارن آقای مهرجو!

وحشت‌زده بزاق دهانم را سخت قورت دادم.

- کیه؟ شاکیش کیه؟

افسر بدون اعتنا به همکارش اشاره می‌کند.

- ببین اگه نمی‌تونه براش ویلچر بیارین، باید زودتر بریم.

یک‌باره سینا از کوره در می‌رود:ما باید بدونیم شاکی خصوصی کیه یا نه؟ اون کیه که از پدرم شکایت کرده؟

صورت افسر سرد و خشک شد با لحن جدی گفت: صدات رو بیار پایین آقا!

با چشمان‌وق زده سینا و باز ماندن دهانم، افسر اخم‌آلود زیرلب جواب داد.

- ضمناً شاکی پدرتون، یکی از همون صاحبای خودروهاست که وکیل‌شون سخت پیگیر هستند... حالاهم توی کار مامورین دولت دخالت نکنید و برید کنار...

با برخاستن بابامحمد و گرفتن زیربغل‌اش توسط سینا، مامورافسر کلانتری؛ با حفظ وظیفه و شرایط وخیم بابامحمد، ویلچر را برای باباآوردند و در مقابل چشمان مات و مبهوت در کمال ناباوری از اتاق خارج می‌شوند.

بابا محمد با حزن، مدام نگاهش را می‌دزدید اما من متوجه نم آب‌آورده چشمان بی‌فروغ‌اش می‌شوم و آه از نهادم برمی‌خیزد.

حرف مامورها در مغزم پرقدرت مدام تکرار می‌شد، شک نداشتم که ارشیا بالاخره زهرش را ریخته بود.

بدون اتلاف وقت، با نهایت سرعت با عزم راسخ و قلبی که بنای بغض و ناسازگاری داشت، با گرفتن دربستی به مقصد دانشگاه راه افتادم...

درونم داغ و پرحرارت درحالی که بیرونی‌ام سرد و منجمد بودند، با آن حجم استرس و دلشوره دمای تنم منبسط و منقبض شدند.

به اطراف محوطه فضای سبز دانشکده چشم می‌چرخانم. ارشیا همیشه با اکیپ‌ش در محوطه سبز سربه سر تازه‌واردهای ترم‌اول می‌کند.

با دیدن کت چرم آشنای که حروف اولش اول اسم خودشبا طرح لاتینی و حاشیه خاص‌ش می‌بود. از فاصله دور متوجه ارشیا شدم. پشت به من رو به اکیپ‌ش مشغول خندیدن و مسخره بازی بودند.

برای قوت اراده و تحمیل این وقایع لعنتی زیرلب اسم خدا را به زبان آوردم و به طرفش با گام‌های مصمم و بلع تندتند بزاق‌دهانم، پشت سرش بدون تردید مکث کردم.

- آقای تهرانی؟

کیارش با دیدنم یک لنگ ابرویش را بالا برد و چانه‌اش را تکان داد:به! ببین کی اینجاست؟

سر و گردن ارشیا به طرفم متمایل شد که از دیدنم چنان اخم‌هایش را درهم کشاند که ته‌دلم زیر و رو شد.

- چی می‌خوای؟

ناخن‌هایم را محکم کف دستم فشردم و همزمان به زحمت کلمات را ادا کردم.

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

با خیرگی دوستان‌ش با شرم و معذب در بین‌اشان افزودم.

- البته تنها. لطفاً؟

کیف و وسایل‌اش را از روی نیمکت کنار دست پوریا برمی‌دارد و با گرفتن تلفن و سوئیچ‌اش؛ از جمع اکیپ‌اش سرد و خشک فاصله می‌گیرد: بیا...

پشت سرش با دلهره و آشوب قدم می‌برداشتم که یک‌باره درست وسط محوطه ورود و خروج دانشجویان ایستاد و به طرفم عقب برگشت که از دیدن او یکه خوردم.

چهره فوق سرد و خشک با آن اخم‌های پیوندخورده‌اش، بد دلم را ریش ریش می‌کرد و خوف را توی دلم می‌انداخت.

- می‌شنوم؟

تردیدکنان، پرعجز و با درماندگی نگاهی به چشم‌های سرد و بی‌رحم‌اش می‌اندازم.

- خب اومدم واسه رضایت...

- نه.

ناباور و هنگ با بُهت پرسیدم: نه! یعنی راهی نداره که رضایت بدی... آخه ارشیا تو...؟

در کمال ناباوری، نگاه سخت و منجمدکننده‌اش را به من درمانده وعاجزشده با نفرت و انزجار پرتاب کرد.

- از جلوی چشمام گمشو دهاتی!

چیزی در وجودم شکست، صدای شکسته‌شدن غرورم را زیر پایم را شنیدم. قطره اشکی از جلوی چشمانم سریز می‌شود. اما نمی‌توانستم بی‌خیال شوم، پای پدرم وسط بود... بابای مهربانم در بند کینه و نفرت این شخص له می‌شد.

- خواهش می‌کنم ارشیا... ببین هرکاری بگی می‌کنم... توروخدا بیا رضایت بده.

سنگینی نگاه چند دانشجو را روی خودم حس می‌کردم که ارشیا بی‌توجه سرد با بی‌تفاوتی از کنارم رد می‌شود که شتاب زده بی‌اراده مچ‌دستش را ملتمسانه می‌گیرم.

- اگه التماست کنم چی؟ اگه... اگه...

موذیانه می‌خندد: هه! التماس.

امیدوارانه بدون توجه به غرورم، نیم‌نگاهی به بچه‌ها می‌اندازم و با کورس امید زمزمه می‌کنم: جلوی همه بچه‌ها... جلوی تموم اینا جلوت زانو می‌زنم و التماست می‌کنم... فقط تو رضایت بده...

تیله‌های بدون انعطاف و یخ‌زده‌اش روی مچ دستم تلاقی می‌کند و در حرکت آنی؛ به شدت مچ‌دستش را از میان دست لرزانم بیرون می‌کشد و تلخ‌تر از همیشه می‌غرد:لایق التماس هم نیستی. گمشو آویزون، هری!

متحیر ماتم می‌برد و با چشمان حدقه‌زده به پوزخند طعنه‌آمیزش چشم می‌دوزم که صدای منفور کیارش را از پشت سرم با ریشخند می‌شنوم: قدیسه‌خانم و التماس، جالبه! داری التماس می‌کنی باهات رفیق بشه؟

از آن طرف نسترن با غرور از بازوی ارشیا آویزان می‌شود.

- نه بابا، بدبخت آب ندیده وگرنه شناگر ماهری! مگه نه سحر؟

- آره نسترن‌جون، اینا فقط ادا در می‌آرن وگرنه آس آس‌ان!

با پوزخند فاتحانه ارشیا و رفتن‌اش، وسط آن جمع کوته فکر تک و تنها دیگر صدای نحس و پراز انزجار بقیه را نمی‌شنیدم فقط با درد و دلی شکسته سرم را پایین می‌اندازم و به طرف خروجی با سرازیر شدن اشک‌هایم می‌دویدم.

***

سر در گریبان ماتم زده ستون هال تکیه داده بودم،سینا با غیظ به پشتی ترمه‌دوزی شده تکیه زده بود، طوری که یک پایش جمع و پای دیگرش را ستون کرده بود و دستش هم روی زانویش قرار داشت.

الهام و نوزاده دو روزه‌اش در اتاقم استراحت می‌کردند، حتی سمیه هم با این اوضاع درهم جرات جیک‌زدن نداشت چه برسد بیرون رفتن با شایانی که این روزها مدام به سینا متلک می‌پراند.

عجیب‌تر از همه، سکوت سهمگین سینا بود که برخلاف خُلق‌تندش؛ یقه شایان را نمی‌گرفت و تنها با دادن جواب دندان‌شکن، توی دهان شایان می‌زد.

- مامان چی‌کار می‌کنی؟

با سوال سمیه، مامان ریحانه درحالی که پرزهای فرش را با سرانگشتانش جمع کرده بود را توی مشت پُرشده‌اش پنهان کرد و با غم قریبی زیرلب آه کشان گفت:هیچی مادر... هیچی.

نگاه غمگینم به رد سفیدی روی تارهای سیاه مامان گره خورد، به چین و چروکی که یک شبه بر سرش آمده بود؛ حتی گودافتادگی و سیاهی چشمانش گواه شکسته‌شدن‌اش بود.بوی عزا و ماتم همه خانه را فرا گرفته بود و همه در یک خلاء و ناامیدی سر می‌کردیم.

سینا بی‌ملاحظه پوف صداداری کشید.

- حالا چه کار کنیم؟ یارو رضایت بده نیست و..

با سوال غیرمنتظره سمیه، نگاه‌ها به طرفش سنگین شد.

- خب به جای این‌که با وکیل‌ش حرف بزنین؛ چرا مستقیم با خود طرف صحبت نمی‌کنید داداش؟ شاید طرف کوتاه اومد...

بعد با لحنی مثل تیری در تاریکی رها کردن، امیدوار افزود.

- وقتی ماشین به اون گرونی زیرپاشه و وکیل هم تموم کاراش رو می‌کنه، پس نباید لنگ دو هزار دو قرون باشه، هوم داداش؟ به جای این‌که با واسطه‌اش طرف بشین، با خود طرف بدون وساطت کسی حرفاتون رو بهش بگین، شاید نرم شد و کوتاه اومد، چی می‌گین؟

نگاهش بین مامان ریحانه و سینا در گردش بود اما دل من برای لحظه‌ای استوپ کرد. محال بود. محال بود که ارشیا رضایت بدهد و تلافی نکند.

اگر سینا با ارشیا رو به رو شود و به احتمال قوی، متوجه همه چیز می‌شد و آن‌وقت...

ناخودآگاه با ناخن به مچ‌م چنگ انداختم، سینا نباید ارشیا را می‌دید، نباید... مغموم بی‌توجه به کدورت و دلگیری‌ام از سیلی‌اش، تک سرفه‌ای کردم.

- داداش؟

زاویه نگاه گرفته و پکر سینا رویم مایل شد:چیه؟

پرتردید و دلشوره‌وار بزاق‌دهانم را سخت فرو دادم.

- بهتره دنبال راه‌حل‌های دیگه هم باشیم، مثل جور کردن پولِ اون ماشینـ...

یک‌هو سمیه با لحن تمسخرآمیزی، محرک اعصابم می‌شود.

- با کدوم پول؟ هه! تو که همش سرت توی کتابه و نمی‌دونی بابامون با چه جون‌کندنی خرج دانشگاه تو رو در می‌آورد؟ نمی‌دیدی واسه جناب‌عالی تا نصف شب می‌موند تعمیرگاه و پنچرگیری و رنگ با روغن عوض می‌کرد؟ تو که باید بدونی با این گرونی و تحریم کوفتی؛ چقد نرخ‌ها بالا رفته و... حالا برحسب مثال بخوایم پولش رو با وام و قرض از این و اون جور کنیم، چقد؟ ده تومن... بیست‌تومن... پنجاه‌تومن...

یک‌باره دستانش را تا انتها گشود و با چشم‌های گرد و جدی با حرص افزود.

- نه این‌که چهارصد میلیون تومن... می‌فهمی چهارصد میلیون تومن یعنی چی...؟ یعنی اگه شانس بیاریم و خونه رو به قیمت خیلی خوب بفروشیم ته ته‌اش می‌تونیم سیصد جور کنیم، بقیه‌ش چی؟ حالا پول تویوتا راوفور رو صاحبش قبول کنه با کمی این ور و اون ور بتونیم تا سرسال همش رو باهم پرداخت کنیم، جواب بقیه صاحب ماشینا رو چی می‌دیم؛ ها؟

سرم سنگین و شقیقه‌ام تند نبض زد، این گفته‌ها، حرف‌های سمیه نبود، شک نداشتم که شایان باز مداخله کرده بود و مغز سمیه را شُستشو داده بود تا همه مارا گیج کند.

اما سینا اخم‌آلود با بدبینی و جدیت پرسید.

- تو از کجا می‌دونی قیمت اون ماشین، چهارصد میلیونه؟

سمیه خونسرد و ریلکس شانه‌ای بالا انداخت.

- توی اینترنت سرچ کردم دیگه، بعدشم چهارصد رو رُند گفتم ولی شما چندمیلیونی هم روش اضافه حساب کن، چون قیمت واقعی اون‌ماشینا رو فقط تعرفه خرید و صاحبش می‌دونه...

مامان‌ریحانه آرام و ناامید با نارضایتی کلام سمیه را قطع کرد.

- وقتی سند خونه باشه آره میشه ولی وقتی که سند خونه رو باباتون برای گرفتن وام؛ گرو بانک گذاشته تا بتونه جهزیه تو رو تهیه کنه که ماشاالله توام دست روی گرون ترین جنسای توی بازار گذاشتی و بابای طفلک‌تم مجبوربود تا واست بخره... هی می‌شد با صاحبای اون ماشینا حرف زد و وقت گرفت تا خرد خرد پولشون رو می‌دادیم... اما الان نه سندی هست نه پولی!

رنگ و نگاه سمیه تغییر کرد، کسی که مدعی بود حالا خودش بدهکار شده بود. برای اولین‌بار از حس حمایت مامان‌ریحانه قدری خوشحال شدم اما زیاد دوام نداشت، چون با نبودن سند خانه‌مان، نمی‌توانستیم وام را تهیه کنیم!

سینا این‌بار مشت محکمی روی زانویش کوباند.

- این دیگه چه مصیبتی؟ ای گه ببارن توش!

مامان‌ریحانه باز آه کشید و با پرک روسری‌اش، زیرچشمان تَرش را با دستی لرزان پاک کرد.

- همش تقصیر من بود... خدا لعنتم کنه، اگه من هول نمی‌شدم و به باباتون زنگ نمی‌زدم الان هیچ کدوم این اتفاقا پیش نمی‌اومد... ای خدا...

گلوله‌ای از بغض با سنگ بیخ گلویم راه نفسم را بند کرد. با چشم‌های آب‌آورده با زانو به طرفش نزدیک شدم و نرم در آغوشش گرفتم. به محض بغل کردنم؛ بغض‌اش ترکید و ناله‌وار هق‌هق‌اش را رها کرد.

شانه‌اش در آغوشم تکان می‌خورد و قطره اشک از کنار بینی‌ام تا روی هلال لب‌هایم سرزیر می‌شود و طعمِ دهانم را شور و گس می‌کند.

- خدا لعنتشون کنه..

فحش رکیکی که سینا زیرلب راند را وقتی شنیدم، قلبم مچاله شد و دستم را دور شانه مامان‌ریحانه محکم‌تر پیچاندم.

چشم‌هایم از صبح می‌سوخت، آن از غروری که جلوی تمام بچه‌ها در دانشگاه جریحه‌دار شد و این هم سنگ بزرگی به نام « نداری» به پست‌مان خورده و سر همه مارا با بیچارگی به طاق کوبانده بود.

چیره دل

تاحالا این همه از نداری و بی‌پولی بدم نیامده بود. وقتی همیشه قناعت‌کردن بابامحمد را می‌دیدم با تمام نداری‌ها... آخر بابامحمد که کاری جزء مکانیکی نمی‌دانست که کنارش می‌توانست یک زندگی مرفه را می‌چشید. راضی می‌بود و همیشه شکر خدا می‌گفت در تمام غم و شادی حتی بدبختی‌ها...

ماتم و غبار ناامیدی در خانه و چهره همه‌مان هویدا می‌بود.

از سوی دیگر نبودن بابامحمد، بیشتر از همیشه به چشم می‌خورد حتی سفره‌ای که دیگر رنگ دورهم‌بودن و مزه خانواده را نمی‌داد و برعکس خانواده ای عزادار را می‌داد!

سینا که از صبح تا حالا که هوا تاریک تاریک می‌شد، جزء همان صبحانه سرهمی چیزی از گلویش پایین نمی‌رفت و مامان‌ریحانه هم مدام توی خودش بغ می‌کرد و لام تا کام با کسی هم حرف نمی‌زد.

سمیه هم که با این آشفته باز، مدام در اتاقش می‌چپید. در بین الهام با گریه و زاری نوزادش؛ به‌خاطر راحت‌نبودن گاهی غُرغُر می‌کرد که با تشر سینا، معترض لب و لوچه آویزان تو اتاق برمی‌گشت.

مامان‌ریحانه برخلاف همیشه که صدای قُل‌قُل خورشت و آبگوشتش با بوی دلپذیرش، هفت محله را برمی‌داشت و بخار وقُل خوردن آب سماور و چای همیشه تازه دم‌اش زبان‌زد بابا و همسایه‌هایمان بود حالا در گوشه‌ای با ناامیدی کز می‌کرد و مدام آه و افسوس می‌کشید.

نه عطر دل‌انگیز خورشت‌ها خبری بود و نه از گرم همیشگی خانه!

همه چیز روی دور کندی و سکوت پیش می‌رفت، حتی سرد شدن خانه‌ای بدون صاحب سر...

صاحب سری که با وجود تصادف شدیدش، علیرغم دخالت سرگرد جوادی دایره رسیدگی؛ باز هم از شکایتش کوتاه نیامده بود.

البته با وجود توصیه سرگرد جوادی مبنی به‌این‌که با گذاشتن سند به ارزش پانصدمیلیون‌تومان؛ وثیقه‌ای برای آزادی موقت بابامحمد تهیه کنیم که بابا حداقل تا وقت رای دادگاه در بازداشتگاه نباشد.

آه از نهاد همه‌مان برخاست و صورت ناراضی و گرفته سینا، بیان‌گر این همه گرفتاری می‌بود.

حتی در باور هیچ کدام‌مان نمی‌گنجید این همه بداقبالی یک شبه برای خانواده خوشبخت‌مان پیش بیاید.

چیره دل

در سکوت کنار مامان ریحانه، دمغ و بی‌حوصله نشسته بودم که با صدا در آمدن آیفون خانه؛ مامان با بی‌حالی گردن چرخاند.

- برو ببین کیه.

بدون حرف، از جایم با تردید بلندشدم و به طرف آیفون راه افتادم، با گرفتنشاسی گوشی، زیرلب پرسیدم.

- کیه؟

صدایش را که شنیدم ناخودآگاه ضربان قلبم روی دور تند ریتم گرفت.

- بهاوندم...

منگ و مبهوت مردمک بازتر و صدایم می‌لرزد.

- بـ... بیا تو...

سپس در حینی که با دستپاچگی گوشی در را رویش گذاشتم. هاج و واج دنبال شال همه هال را گشتم اما با سوال مامان، درجا کپ کردم.

- جنی شدی؟ چته!

هیجان‌زده با بهت بزاق دهانم را قورت دادم.

- بهاونده... وای مامان شالم کو؟

دستی روی زانویش گذاشت و پکر و بغ‌کرده لب فشرد.

- توی اتاق دیگه...

سریع با هول به طرف اتاق مشترک بابا و مامان قدم تند کردم و بعد از باز گذاشتن نیمه در، شال ارغوانی‌ام را از روی جالباسی برداشتم و روی موهای بافت‌شده‌ام انداختم. عجیب اما استرس داشتم و تنم هم می‌لرزید.

چندمرتبه نفس عمیقی کشیدم تا به خود مسلط شوم.

نمی‌دانم چرا بعد از برخورد ناشایسته سینا، دیگر با بهاوند چگونه رو به رو شوم؟ بهاوندی که نگاهش به من؛ نگاه بد نبود و برعکس از حضور بهاوند احساس امنیت می‌کردم.

نمی‌دانم چرا سینا مقابل بهاوند واکنش تند و جهبه‌گیری نشان می‌داد اما توقع نداشتم که با بهاوند تندی کند. انتظارم می‌رفت که یقه شایان را می‌گرفت که وقت‌بی‌وقت در خانه‌مان رفت و آمد نمی‌کرد.

لبه شالم را روی شانه انداختم و با صورت گُرگرفته به طرف هال راه افتادم اما با ندیدن‌اش؛ متعجب رو به مامان ریحانه پرسیدم.

- نیومده تو؟

دستش را روی زانو گذاشت و دست دیگرش را روی قالی ستون کرد، «یاعلی» گویان از جایش برخاست با لِخت قدم برداشتن راه افتاد که کنارش مکث کردم.

- چرا این‌جوری راه می‌ری؟

با چهره جمع‌شده چانه‌اش را بالا پراند.

- پام خواب رفته...

نگران شانه‌هایش را گرفتم و دستش را بند ستون کردم.

- همین‌جا باش تا بیام...

سپس به طرف راهروی باریک منتهی به در خروجی هال راه افتادم، در را آرام باز کردم و پرده را هم با تعجب کنار زدم که بهاوند را مستاصل وسط حیاط یافتم.

- بهاوند؟

با شنیدن صدایم، سر و نگاهش را به طرفم دوخت که غمگین دمپای‌هایم را پوشیدم و دلگیر از سه پله موزایکی پایین رفتم.

- چرا نیومدی تو؟

همزمان با سر به داخل هال اشاره کردم که با تبسم زمزمه کرد.

- اومدم ساکم رو بردارم و برم...

مات و مبهوت با دهان نیمه‌باز بی‌پلک زدن به صورت گرفته‌اش چشم دوختم.

- بری؟! کجا... کجا می‌خوای بری؟

سیبک آدمش سخت پایین رفت و سربه زیر جواب داد.

- خانواده عموم از صبح صدبار زنگ زدن که باید هرچه زودتر برم شهرستان... نمی‌دونم چی‌شده اما...

حزین آه سردی حین خاراندن گوشه ابرویش کشید

- دلم راضی نیست که توی این شرایط، تنهاتون بزارم...

غم‌زده و بغض‌آلود و چشمان آب‌آورده، تاسف و حزن در صورتم هویدا می‌شود.

- پس چرا می‌ری؟ وقتی... وقتی که بهت نیاز داریم؟

نگاهش معطوف بارانی چشمانم می‌شود با دیدنم، با مکثی؛ گردنش را بالا می‌گیرد و به آسمان شب غمگین چشم می‌دوزد.

- مجبورم به همون خدا... مثل این‌که پسرای عموم به جون هم افتادن که باید به عنوان پسر عموی بزرگ‌تر؛ بین‌شون رو بگیرم... از اون‌ورم مادرم خیلی دلتنگی می‌کرد و...

با سکوت یک‌باره‌اش، بغض‌م تشدید می‌شود و دلخور چانه‌ام را می‌لرزاند.

- اگه می‌خوای بری، باشه برو...

با دلی پُر و تهی شده عقب گرد می‌کنم که با لحن خش‌دار و گرفته‌ای صدایم می‌زند.

- ساغربانو...؟

با سوختن قلبم، شُره کردن اشک هم از کاسه باران‌زده چشمانم همزمان می‌شود با صدای خش‌داری که سرد و بی‌رحمانه می‌گویم.

- برو...

پشت به او به طرف ورودی هال راه افتادم که لحن شرمنده اما قاطع‌اش را می‌شنوم.

- به خواست خودم نمی‌رم اما مجبورم یه سفره دو روزه‌ست ولی شماره سعید رو برات توی اتاقم می‌زارم، استادش وکیل دنیادیده ای، خواستین یه سر برین پیشش...

با مکث و تبسم نرمی اضافه می‌کند.

- نگران هزینه‌شم نباشین، فقط زودتر برین پیشش، حال محمدآقا زیاد خوب نیست با این شرایط باید استراحت کنن نه این‌که...

عصبی و دلخور پشت به او می‌غرم: برو، یه فکری می‌کنیم... تو به پسرعموات برس.

بعد از تبسم، دوباره آه غمگینی کشید.

- می‌رم، ولی راضی نیستم کاری چیزی بود، خبرم نکنی... حتماً خبرم کن... سعی می‌کنم زودتر کارا رو جمع‌وجور کنم که بتونم بیام... حداحافظ...

دیگر منتظر نماندم. با بغض زبانه کشیده در گلویم به طرف هال پا تند کردم، تمام وجودم با رفتن‌اش بی‌رحمانه می‌سوخت.

پرده را کنار زدم و با عجله به طرف اتاق رفتم که با لحن نگران و ترسیده مامان‌ریحانه، خشک و مسلم ایستادم.

- وای خدا، این چه وضعیه؟ کی بود؟

لب‌هایم می‌لرزند و چشمانم فراری است.

- بهاوند بود... مامان داره می‌ره شهرستان...

- شهرستان! واسه چی؟

لبخندم زهر و تلخ است مثل وجودم، مثل قلبم... مثل ساقه تردی که خم شده است.

- عموش مُرده و باید بره...

نور مهتابی هال روی صورتش می‌تابد اما متوجه می‌شوم که رنگش به آنی تغییر می‌کند.

- یا فاطمه زهرا... کی مُرده؟

با رعشه خفیفی تند و کلافه نفسم را فوت کردم.

- همون شبی که بابا تصادف کرد و توی بیمارستان بستری کردیم...

با ناتوانی محکم پشت دستش می‌کوبد.

- ای خدا... این چه نفرینه...؟

دستم را بند دیوار گچی هال ستون می‌کنم.

- داره ساک می‌بنده واسه رفتن...

سپس در مقابل چشمان مبهوت مامان ریحانه به طرف اتاق گریختم.

دلم می‌ترکید بی‌شک امشب...

به محض چپیدن در اتاق، تلفنم را با غیظ از روی تاقچه اتاق برمی‌دارم. با روشن شدن صفحه‌اش، پیامی از شماره رند پگاه به چشم می‌خورد.

بی‌اختیار با تردید بازش می‌کنم.

«ساغر، باید هرچه زودتر ببینمت، خیلی واجبه»

سردرگم وحیرانپلکی روی هم گذاشتم و گوشه لبم را محکم گزیدم که بی‌اراده انگشتم شماره‌اش را لمس کرد و بوق اول... به بوق ممتد پنجم که رسید، صدای دخترانه‌اش توی گوشم پیچید.

- ساغر باید ببینمت...

***

شال نخی سیاهم را بی‌حوصله مرتب می‌کنم و به طرف پارک راه افتادم.

با چشم‌های سوزشی و سری درحال انفجار بالاخره از کنار محوطه سبز و بازی کودکان عبور کردم با گردن چرخاندن به اطراف؛ متوجه پگاه که روی نیمکت چوبی پارک نشسته بود و مدام تلفن‌ش را تکان تکان می‌داد؛ با بی‌تفاوتی شدم.

از دیشب که گفته بود باید مرا ببیند، چیزی خوره جانم شده بود. این‌که پگاه بعد از افشای قمار ارشیا؛ دیگر چه کاری بامن داشت؟

افکار ضد و نقیضم را پس زدم با گام‌های سنگین از زیر سایه درختان صنوبر و کاج رد شدم تا کنارش ایستادم.

- باز چی‌شده؟

با دیدنم عینک دودی‌اش را روی موهای فرشده‌اش گذاشت. بهت زده مقابلم ایستاد با تعجب مشهودی نگاهم کرد.

- این چه وضعیه واسه خودت درست کردی، دختر خوب؟

پوزخند تلخی زدم در سکوت بی‌توجه روی نیمکت نشستم و آرنجم را روی لبه نیمکت قرار دادم که بی‌صبرانه با کنجکاوی پرسید.

- نگفتی؟ چه‌خبره... صبر کن ببینم نکنه بازم ارشیا...

با چشم‌های ریزشده و مچ‌گیرانه خیره‌ام شد.

- آره؟ ساغی وا دادی؟

پوزخند صداداری به لحن‌خوش‌باورش زدم.

چیره دل
- وا دادم!

متفکر به رو به رو با تلخ و ناامیدی سری جنباندم.

- هنوز نه...

هیجان‌زده با شوک بی‌محابا لب زد:هنوز... یعنی می‌خوای بگی که قصد داری این‌کارو بکنی؟

سرم درد می‌کرد با بدنی ملتهب بعد از دعوای که سرشب سینا و شایان باهم انجام داده بودند و نهایت جیغ و ضجه مامان ریحانه، ختم وقائله دعوا شد.

شایانی که بی‌توجه به تعصب سینا، شبانه بی‌خبر از همه کلید انداخته بود و داخل هال شده بود. مامان‌ریحانه و من حتی الهام؛ در وضعیت همیشگی در خانه که راحت بودیم و شایانی که حتی یک یاالله هم نگفته بود و داخل هال آمد و... بمب راه انداخت.

آخر چه کسی در خانه خودش؛ روسری و شال روی سرش می‌انداخت که ما باید می‌انداختیم! تنها مرد خانه، سینا بود که جزء محارم حساب می‌شد.

حالا اگر مامان‌ریحانه جای مادر شایان هم می‌بود، من و الهام خط قرمز سینا بودیم که با آن یک‌هویی آمدن شایان، بلوای به پا شده و چکی که سینا بیخ گوش شایان نواخت. هین سمیه و مامان‌ریحانه را در برداشت حتی من و الهام با عربده بلند سینا سریع داخل اتاق گریختیم تا از ترکش‌های سینا در امان بمانیم اما باز هم مثل همیشه ترکش‌ها به سمت دیوار کوتاه‌تر از همه، که من بودم با ناجوانمردی روانه شد.

با بشکنی که مقابل صورتم خورد، مغموم و با پیچیدگی از هپروت در آمدم.

- ساغی! نکنه جدی جدی عاشقش شدی؟! آره کلک؟!

اخم ظریفی به‌خاطر نفهمیدن منظورش روی صورتم حاکم شد.

- چی می‌گی، تو؟!

جفت ابروان تمیز و رنگ‌شده‌اش را متفکر بالا پراند.

- جون پگاه، باهاش ریختی رو هم؟ الان کل دانشگاه و همه بچه‌ها... در مورد شما دوتا حرف می‌زنن، این‌که رفتی پیش ارشیا و داشتی التماسش می‌کردی...! نکنه باهاش خوابیدی و الانم پشیمونی که...

آنقد ظریفتم پُر بود که تلخ‌تلخ وسط کلامش، بی‌محابا شاکیانه پریدم.

- رابطه من با ارشیا تهرانی جای تعجب نداره، ولی این‌که همه‌تون بسیج شدین تا همه چیز رو بفهمین، جای تعجب داره... یعنی این‌قد مهمه این موضوع لعنتی؟ که به‌خاطرش این همه خوش‌گذرون *"تا یه عیاش بی‌همه چیز؛ دست بزاره روی مهم‌ترین دارای یه دختر؟ آره؟ اینه تفریح پولدارا؟ حالم از همه‌تون بهم می‌خوره... همه‌تون جزء پول، به چیز دیگه‌ای هم فکر می‌کنین اصلاً؟!

هاگیر واگیر اوضاع با دیدن چشم‌های جنگی پگاه هرلحظه گرد و درشت‌تر می‌شدند. انگار انتظار این همه حجم از تلخی را از من نداشت... بی‌اراده با تاسف و اخم به خودم اشاره کردم.

- منو می‌بینی؟ سه شبه نتونستم چشم رو هم بزارم... سه شبه لب به غذا نزدم چون خونه‌مون شده عزاخونه، چهار روزه حیرون و سرگردون دارم دنبال یه راه‌حل می‌گردم اما نیست... نیست که نیست... داداشم به هرکسی می‌شناخته رو انداخته ولی دریغ یه آدم دلسوز... همه ناله می‌کنن همه از نداری و بی‌پولی دست‌تنگی به این‌جاشون(بغض‌دار به گلویم اشاره کردم) رسیده، هیچکس نا نداره... توی این دوره و زمونه که برادر خون برادر رو واسه یه تیکه زمین می‌ریزه، نامردی و کلاهبرداری این و اون اصلاً بعید نیست... اون از کسی که همه باورم شده بود و گذاشت رفت، اینم از تو که نیومده با دیدن اوضاع بی‌ریختم، سراغ ارشیا و هم‌بسترشدن باهاش رو ازم می‌گیری... به کجا داریم می‌رسیم؟ ما... واقعاً به کجا داریم می‌ریم؟

مات و مبهوت با دهان باز چندبار پلک زد و در نهایت با تاسف سری تکان داد.

- انگار زیاد وفق مراد نیستی؟

آه سردی از سینه پرسوز و گدار خارج کردم.

- اینا یه قسمت کوچیک دردام بود...

نفسش را تند فوت می‌کند و کنارم روی نیمکت با کنجکاوی می‌نشیند.

- چی‌شده مگه؟ اتفاقی افتاده؟!

بی‌ملاحظه با دردمندی سرم را مابین دستانم چنگ می‌زنم.

- خسته‌ام... خانوادمون از هم می‌پاشه؛ اگه بابام نیاد پیشمون...

- یعنی چی ساغی؟ مگه بابات کجا رفته؟

با سوال‌ش، مکثی می‌کنم خدایا، پگاه داشت دستم می‌انداخت آن هم در این اوضاع نابه‌سامان؟

گیج و کلافه گردنم را به طرفش مایل کردم.

- یعنی تو نمی‌دونی؟ پگاه... نکنه داری سربه‌سرم می‌زاری؟!

چشمان گردشده‌اش را تا انتها درشت کرد.

- خُل شدی؟ چی زدی تو... فازت چیه ساغی؟

متحیر و با کنجکاوی هنوز نگاهم می‌کرد که بی‌حوصله از جایم برمی‌خیزم و او هم متقابلاً از جایش بلند می‌شود با تیزبینی حرکاتم را شکار می‌کند.

- کجا داری می‌ری؟

پکر و بی‌رمق شقیقه‌ام نبض می‌زند.

- یکم قدم می‌زنم بعد می‌رم...

بی‌تعارف همراهم می‌شود و در سکوت کنار هم پارک را دور می‌زنیم، پگاه سکرت و عجیب کنارم قدم برمی‌داشت، انگار کار و زندگی برایش بی‌معنا بود...

نگاهم به دور دست‌ها می‌دهم اما فکرم پیش بابامحمد می‌بود، دلم پیش بهاوند... مغز و ذهنم قصد متلاشی شدن دارد وقتی با سردرد بدی، خسته وسط راه می‌ایستم.

- نمی‌تونم...

پگاه با غیظ و سردرگم مداخله می‌کند.

- چی رو نمی‌تونی؟ د مغزمو پوکوندی با این تز دادنات!

بی‌اهمیت دستی روی پیشانی‌ام گرفتم، لعنتی درد می‌کرد!

- ببین ساغی به‌نظرم ت...

با آوای تلفن همراهم، دمغ تلفن‌م را از لای جیب کوچک کیف دستی‌ام بیرون کشیدم. با دیدن شماره؛ بی‌تفاوت تماس را وصل کردم.

- بله داداش؟

صدای بوق ماشینی به گوشم خورد و پشت بندش، صدای خسته و گرفته سینا.

- می‌دونی این پسره کجاست؟

در کسری از ثانیه، شمارش قلبم روی هزار ریتم می‌گیرد.

- مـ... منظورت کدوم پسره؟ نامزد سمیه رو می‌گی؟

پوف کلافه‌اش را همراه با غیظ کلامش می‌شنوم.

- نه خنگول! منظورم این پسره... پوف اسمش بهاوند بود گمونم... اونو می‌گم... نمی‌دونی کجا مونده... توی تعمیرگاه نیست؟

دستم روی قلب تپنده‌ام مشت می‌شود و حیرت‌زده زمزمه می‌کنم.

- رفت... دیشب بلیط داشت و رفتش..

تعجب و بهت در لحن‌ش بیداد می‌کرد وقتی توپید.

- رفت! کجا... توی این وضعیت... من بهش گفته بودم شبا این گاراژ لعنتی نگهبانی بده شاید سرنخی چیزی پیدا می‌کردیم... اون‌وقت گذاشته رفته مردیکه پ....

از شنیدن فحش رکیکش که به بهاوند نسبت داده، تا پشت گوشم داغ می‌شود.

چیره دل
- داداش! عموش مُرده و مجبور شده که بره وگرنه...

گوشم از نعره‌اش سوت می‌کشد.

- گه خورده... گه خورده مرتیکه... بی‌شرف اونقد مردش نبود صبرکنه تا پلیسا واسه تحقیق بیان این‌جا بعدش گورش رو گم کنه... ببین بابای ما دلش به کیا خوشه...

در گیجگاه و توی سرم، انگار مواد منفجره به کار برده بودند، مدام تیک‌تاک می‌کرد و تندتر از همیشه در سرم صدای دهشتناکی می‌پیچید.

- داداش! الان شما چرا اینقد عصبانی هستی؟ مشکلت نبودن بهاونده؟

با جوابش، رسماً خشکم می‌زند و هاج‌واج نگاهم رنگ می‌بازد.

- نه! مشکل شماهاید... شماهای که شدین آینه دق! بابا خودش تو اون بازداشتگاه کوفتی کم حالش خراب نیست که فکر شماهارو می‌کنه تا یه از خدا بی‌خبری یهو تیریپ گنده‌بودن بهش دست بده و بیاد بابای مارو شَتَک کنه... اون‌وقت من بی‌غیرت باید اونقدی التماس کنم تا قاضی پرونده بابا، زودتر پرونده رو رسیدگی کنه... الانم با مامورها واسه تحقیقات بیایم تعمیرگاه و هیچ‌چیزی دست‌مون نگیره... با این‌که شکایت مکایت رو کردیم تا زودتر دزدای اصلی پیدا بشه ولی با فرارِ این پسره... همه چیز عین روز روشنه، که دزدی کار خود ناجنس‌شه!

پرضعف جلوی چشمانم ستاره‌باران می‌شود و همه چیز را سیاه و تار می‌بینم. فشارم درجا می‌افتد. خدایا چه می‌شنوم. سرقت ماشین‌ها امکان ندارد کار بهاوند باشد، این بُهتون‌ها به بهاوندم نمی‌چسبید.

درحال فروپاشی و آوار روی زمین بودم که پگاه ماهرانه شانه‌ام را گرفت. تلفنم را توی جیبش فرو داد و دستش را از زیر بازویم رد کرد و آرنج مرا هم روی دوش خودش انداخت با کمکش روی اولین نیمکت نشستیم...

به محض جای‌گیر شدن، با صدای دو رگه‌ای اشاره‌ای به تلفنم کردم که با تعجب پرسید.

- کیه؟ پوف ولش کن...

مغموم و سست با تنی لرزان و لب‌های مرتعش بی‌حوصله کف دستم را تکان دادم.

- بده لطفاً...

متاسف سری تکان داد و گوشی‌همراهم را به طرفم با غیظ گرفت: آخر سکته می‌کنی آ...

دل‌دل می‌کردم، نه برای این همه حجم از طلب‌کاری سینا، بلکه برای انگشت اتهامی که بهاوند را نشانه گرفته بود.

بهاوند قسم آخر من بود. روی او قسم می‌خوردم تا ابد که هرگز نمی‌توانست آن دزدی‌ها کار بهاوند باشد...

تماس قطع شده که با دستانی لرزان، شماره سینا را گرفتم... بوق دوم نرسید با تندی پاسخ داد.

- چیه؟

تحلیل‌رفته با گرفتگی و خش‌دار بریده‌بریده لب زدم.

- از... کجا می‌دونی... که... کار... بهاونده؟

غیظ کرده با خشم غرید.

- این‌قد تپه‌پته نکن، درست حرف بزن، ببینم چی می‌گی؟

به هرجان‌کندی بود با مسلط به لکنت‌م و بزاق‌دهانم را به زحمت قورت دادم.

- از کجا می‌دونی کار بهاونده؟

با مکثی، تیر شک و اتهام زهرآگین‌اش را رها کرد.

- از اون‌جای که بهت نظر داشته و شایان عوضی چندبار مُچ تو و اونو باهم گرفته... یه‌بارم که باهم رفته بودین پارتی بچه‌پولدارا... غیر اینه که از وقتی پاش توی خونه باز شده، تو دزدکی می‌ری بیرون و عاشق سینه‌چاکتم شبونه می‌آد جلوی در خونه‌مون، صدای ضبط شده‌ی تو وقتی داشتی واسه یه غریبه موس‌موس می‌کردی! اینا جزء این‌که تورو؛ اون‌پسره بی‌شرف به این‌جا کشونده که توی خونه

بابا، پشت سرش حرف در بیارن، حالا که گندش در اومده که کار اونه... الان فرار کرده... به وقتش حساب توی خیره‌سر و یاغی رو هم می‌رسم با اون پسره شارلاتان بی‌وجود.

این‌بار مرا از مرتفع‌ترین قله‌ای به پایین پرت کرده بودند. آخر این حجم از کینه‌توزی شایان؛ برایم قابل قبول نبود حتی مسجل هم نبود... خدایا...

هاج‌وواج با سکوت سهمگین و شوک‌آورم، یک‌باره با غیظ بلند غرید.

- دارم می‌رم از اون پسره نمک‌به‌حروم شکایت کنم... حالا که صاحب اون ماشین لعنتی نمی‌خواد من‌و ببینه، منم تموم تقصیرا رو گردن این پسره می‌ندازم تا بابا زودتر از اون خراب‌شده بیرون بیاد... شیرفهمی... من‌بعدم اسمش توی خونه نشنوم...

می‌خواهم جواب قانع‌کننده‌ای تحویلش دهم، یک‌دفعه با صدای بوق‌اشغال درجا کپ می‌کنم.

سنگکوب شده با ذهن پریشان و دلواپس سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم...امکان نداشت. این حجم از بدبختی و بدشانسی امکان نداشت.

« بهاوند قسم آخر منه... من هرگز قسمم رو نمی‌شکنم حتی به تهدید آبروی خودم.«

- وا! چرا گریه می‌کنی؟

سرانگشتان گرم پگاه، صورت یخ‌زده غرق‌اشکم را لمس می‌کند اما من هنوز در شوک به حرف‌های سینا فکر می‌کردم.

دلکم خودش را با سرسختی به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید اما با تصمیم شتاب‌زده و آنی، بدون فکر به عاقبت رو پگاه، مچ‌دستش را ملتمسانه می‌گیرم.

- تو می‌دونی خونه ارشیا کجاست؟

هاج‌واج با بُهت زل زد: زده به سرت؟! واسه چی می‌خوای؟

لرزیده و جان به لب بی‌اعتنا خواهش چاشنی حرفم می‌کنم.

- تورو به هرکسی که می‌پرستی، می‌دونی آدرس خونه ارشیا رو... باید...

بازویش را چنگ زدم و با بی‌تابی هق زدم: خواهش می‌کنم.

- چی‌شده... چرا این‌طوری می‌کنی؟

سخت شده و بی‌قرار بزاق‌دهانم را سخت فرو دادم.

- باید ببینمش... همین الان... باید...

شوکه به چشم‌های مصمم و ملتمس‌م چشم دوخت که نالیدم.

- باید باهاش حرف بزنم پگاه... خواهش می‌کنم ازت...

بعداز چند دقیقه خیره شدن و تبسم، بالاخره دستم را گرفت و به طرف خروجی پارک راه افتادیم.

- بریم، می‌برمت پیشش...

جلوی مجتمع بزرگی توقف کرد با چشم و ابرو به آن همه تجملات و لوکس‌بودن پوفی کشید.

- واحد ارشیا طبقه بیست و چهارمه ساغی، فقط مطمئنی من همراهتم نیام...؟

بی‌حس و حال سری جنباندم.

- نه...

با تردید می‌پرسید: مطمئنی؟

حین پیاده‌شدن از اتومبیل‌ش؛ آهسته لب زدم.

- ممنون.

نگران سری تکان می‌دهد که از مقابل چشم‌های موشکافانه‌اش با ناامیدی به طرف ورودی مجتمع قدم برمی‌دارم.

دو طرف ورودی به واسه ستون بزرگی و پله‌های عریضی، که باید از کنارشان رد و بالا می‌رفتم و به طرف آسانسور راه می‌افتم...

بی‌روح شاسی واحدش را فشردم. موزیک لایتی از داخل واحدش شنیده می‌شد اما دل‌مرده و غمگین‌تر از آن بودم که کنجکاوی کنم.

در گرانیتی سنگی به آرامی باز می‌شود و پشت‌بندش از دیدن نسترن آن هم با وضع بدی پشت در، چهره‌ام با غیظ مچاله می‌شود درست مثل قلب وامانده‌ام.

- این‌جا اومدی واسه چی؟!

تمام کائنات را به مدد خواستم تا بتوانم سخت و محکم رفتار کنم که نشکنم مقابل زنی که هنرش فقط رفع نیاز این و آن بود!

جدی و سرد جواب می‌دهم.

- با ارشیا کار داشتم...

پوزخند تحقیرآمیزش حین برانداز کردن به طرفم پاشید.

- رفته دوش بگیره...

با انزجار و سردی نگاهش می‌کنم.

- پس همین‌جا منتظرش می‌مونم تا وقتی که ببینمش!

بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و طره‌ای از موی فردارش را توی انگشتش پیچاند.

- خسته‌ست. حال نداره که باهات حرف بزنه...الانم باید استراحت کنه... برو مزاحم نشو...

همین‌که قصد بستن در را می‌کند با حرص؛ در را محکم هول می‌دهم با خشم و انزجار کنارش می‌زنم.

- بزن کنار بابا... وقتی می‌گم کار دارم یعنی کار دارم.

جیغ بلندش را از پشت سر می‌شنوم.

- عوضی آشغال، چطور جرات کردی منو بزنی، ها؟

بی‌حوصله و بدون دعوت تا وسط سالن راه می‌افتم همه جای خانه رد لباس‌ها و بهم‌ریختگی بیداد می‌کرد. لعنتی حتی عکس‌های نامناسب روی دیوارهای سالن... پارکت با آن حجم شلوغی پوست تخمه، آشغال‌های خوراکی حتی شیشه‌های سبز و خاص نوشیدنی هم شلختگی را فریاد می‌زد.

پوزخند یک‌طرفه‌ای کنج لبانم حک شد، ارشیا به معنای تمام یک عیاش و خوش‌گذاران تمام عیار بود!

- این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

با شنیدن صدای منحوس مردانه‌اش از پشت سر، با اکراه روی پاشنه پا می‌چرخم اما...

اما با دیدن تنها پوش تن‌اش که تنها حوله سفیدی دور کمرش بسته بود و بس، یکه‌زده میخکوب ماندم.

- نخوری بیچاره!

با جمله نسترن، غیظ‌کرده از شرم و خشم پلک روی هم فشردم. گردنم را سمت مخالف ارشیا می‌گردانم که نگاهم روی نسترن با حالت موذیانه‌ای ابرو می‌انداخت، عصبی و تهدیدوار تلاقی می‌کند. با خیرگی ارشیا بی‌توجه با غیظ نگاهم سمت نسترن مایل و خطاب به ارشیا لب باز می‌کنم.

- اومدم باهات حرف بزنم...

از پشت سر متوجه حضور و دو قدم به طرفم را متوجه می‌شوم.

- حالا چرا رو می‌گیری، سرت رو برگردون و نگام کن؟

لعنتی در دل می‌پرانم و با تسلط به خود، بزاق دهانم را سخت فرو می‌دهم.

- اگه مزاحمم، یه ساعت بعد میام.

نسترن با طلب‌کاری مداخله می‌کند: گفتم مزاحمی خودت اومدی تو...

خشمگین دندان‌قروچه‌ای می‌کنم.

- پس من می‌رم...

با شتاب و هول به طرف خروجی پاتند می‌کنم که مچ‌دستم به شدت به عقب کشیده می‌شود و بی‌اراده دست دیگرم ناغافل روی روی شانه عریان ارشیا می‌افتد.

- کجا! بودی حالا... نیومده داری می‌ری؟ مگه می‌زارم بیبی؟

گُرگرفته با چشمان‌وق‌زده و با تنی اسیر شده میان بازوان قطورش؛ ناباورانه خشکم می‌زند که لبخندمغرورانه‌ای تحویلم می‌دهد.

- چیه! دیدی بغلی چه حالی داره؟

آتش به جانم می‌زند که با خشم به عقب تقلا می‌کنم.

- ولم‌کن... اه فقط اومدم باهات حرف بزنم...

صدای حیرت‌زده نسترن هم به گوشم رسید: ارشی! این‌چه کاریه... ولش کن اون آکنه اُملو...

غیظ‌کرده محکم به شانه پهن ارشیا کوفتم.

- راست می‌گه ولم کن تا با همین ناخنام چشای این دختره... رو از کاسه در بیارم...

نسترن پوزخند بدی زد:اوه اوه چه غلطا... گنده‌تر از...

به سیم آخر رسیدم. عصیانگرمهلت ندادم. تاب و یحتمل توهین و بی‌ادبی‌اش را نداشتم. خسته و آنقد پُر پُر بودم که خشم سریزشده‌ای به طرفش خیز برداشتم و موهای فردارش را با حرص کشیدم.

- ی... آی... آی ولم کن وحشی... ارشیا... ارشیا... کم... کمک...

اما ارشیا با نیش‌باز دست به سینه درحال تماشاکردن جدال ما بود. وقتی خونسردی ارشیا را دیدم با تاسف و بی‌حوصله باتوجه وقت کم و اتلاف وقت، بازوی نسترن را کشیدم و در یکی از اتاق‌ها را گشودم وعصبی به داخل پرتش کردم و کلید را از پشت در بیرون کشیده و با سرعت در را قفل کردم.

- این تو می‌مونی تا برم...

سپس درحالی که عرق روی پیشانی‌ام را خشک می‌کردم، خسته از کریدور عبور می‌کنم. با جگر خون‌شده و سوزن‌فروکردن به قلبم، خش‌دار با ته‌مانده انرژیم، به طرف خروجی بلند و رسا با صدای مرتعش و کله داغ می‌گویم.

- قبوله... آره قبوله... فقط رضایت بده... رضایت بده تا بابام بیاد بیرون... من تسلیمم... هرچی تو بخوای، هرچی تو بگی... فقط رضایت بده... بابام گناه‌داره... نباید اون‌تو بمونه.. مریضه... منو جاش آزار بده، اذیت کن، اصلاً بزن، له کن ولی با بابام کاری نداشته باش.

ارشیا هم‌چنان دست به سینه با تفریح و سرگرمی این حجم درماندگی و عجزم را تماشا می‌کرد که مقابلش با اکراخ و انزجار و بی‌میل کنج راهرو می‌ایستم.

- حتی اون *" رو که روم انجام دادی رو هم قبوله... نقش بازی می‌کنم جلوی همه‌دوستات... اصلا جلوی همه دنیا رُل بازی می‌کنم مثل یه عاشق دل‌باخته طوری که هیچ‌کس شک نکنه... ولی تو فقط رضایت بده...

بابام گناه داره، ناحقه بمونه اون‌تو... ناحقه این‌طوری یه عمر حلال‌خوری و جُون کندن با انگ دزدی زدن بهش... ته نامردیه... به‌خدا ناحقه... بابام رو آزادکن، من هستم... هرکاری می‌کنم.. دیگه مهم نیست فقط بزار بره.

با خونسردی هرم نفس‌ش را کش‌دار توی صورت جدی اما سرخ و گرگرفته‌ام با تفریح فوت می‌کند.

- اوکی... وکیلم رو می‌سپرم بره رضایت بده ولی قبلش...

مکث معناداری می‌کند که با بدبینی چینی روی بینی‌ام می‌اندازم.

- دیگه چی؟

یک دور با وقاحت دور چرخید و بعد مقابلم لبخند مرموزانه‌ای زد: باید چندتا سفته رو امضاء کنی.

جاخورده با چشمان گرد و درشت‌شده، مبهوت و ناباور زمزمه کردم.

- سفته...!

با رضایت سری رو به بالا پایین تکان داد و بم افزود.

- آره بیبی... باید ازت مطمئن بشم که سرم رو شیره نمی‌مالی...

چند ثانیه با بُهت فقط نگاهش کردم، ارشیا بی‌شک خود شیطان بود. شیطانی که همه جوره قصد ویران کردن و تباهی داشت!

با سکوت من، خونسردانه طره‌ای از موهایم را از گوشه شال مشکی‌ام بیرون کشید با سرانگشتانش متفکرانه لمس کرد.

- انتظار نداری با این دم‌دمزاجیت بی‌گدار به آب بزنم؟

کرخت و قبض روح بزاق دهانم را سخت بلعیدم.

- من‌که قبول کردم دیـ...

"*

- جای نمی‌خوابم که زیرم آب بره... بهتره قبول کنی تا باباتم با یه اشاره من؛ الان آزاد بشه...

متفکر با اخم جدی و چشم‌های ریزشده سرم را منزجر از دست‌ش، به سرعت عقب کشاندم که دست‌اش در هوا معلق ماند اما بی‌اعتنا با غیظ اشاره کردم.

- نه صبرکن... بابای من بی‌گناه و فقط به‌خاطر شکایت تو رفته اون‌تو... همین روزاست که سارق‌ها پیدا بشن و اون‌وقت ماشینتم پیدا می‌شه و تموم...

دستش را جلوی چشمانم مشت کرد و پوزخند صداداری زد.

- خوش‌خیال! بعدشم برفرض مثال اگه ماشینمم پیدا کنن، چیزی جزء آهن‌ش دستم رو نمی‌گیره... کسی که کارش دزدی ماشیناست... خیلی سریع دم و دستگاه ماشینارو باهم در می‌آره... صبر نمی‌کنه که پلیسا برسه سروقتش!

موشکافانه با بدبینی قدمی به جلو برداشتم.

چیره دل
- تو از کجا اینارو می‌دونی؟

تک خنده بلندی سر داد با انگشت به خودش با افتخار و خباثت اشاره کرد.

- من، مردِ همه‌جور خلافیم... پس طبیعیه که بدونم.

با استفهام و گنگی دستی روی صورت نادم و پیشمانم کشیدم توی دل اعتراف کردم.

«اومدنم از اولش حماقت محض بود، حماقت!»

بی‌حرف تا دیر نشده با عقل سرجایش آمده عقب گرد می‌کنم و به طرف خروجی می‌روم که صدای بلند و جدی‌اش را از پشت سر با جدیت و کوبنده می‌شنوم.

- از این در، بری بیرون ساغر؛ پشت گوشت رو دیدی، رضایت منم به خواب ببینی...

صدای قدم‌های محکم‌اش را شنیدم که هرلحظه دورتر از من فاصله می‌گرفت.

سرگردان و متحیر با درماندگی گوشه شقیقه‌ام را فشردم، با التیماتومش؛ مگر جرات بیرون رفتن داشتم!

صدای داد و بیداد نسترن از اتاق هم نمی‌آمد. بهتر، حوصله جیغ‌جیغ‌های او را نداشتم.

مستاصل و باعجز نگاهم را با سرگردانی به اطراف چرخاندم. کم مانده بود اشک‌هایم طغیان کنند.

آمدنم حماقت بود و ماندم اشتباه محض! اما باید کلاف این سر را از یک جایی شروع می‌کردم تا سر از سناریوی لعنتی در بیاورم.

صدای چیزی به گوشم رسید، مثل میکسر...

بی‌اراده با تردید به طرف منبع صدا راه افتادم، کریدور کوچک را رد کردم که ارشیا را پشت کانتر درحال میکس کردن چیزهای یافتم.

بدون این‌که نگاهم کند با خونسردی گفت: می‌خوری توام؟

نگاهم به داخل میکسر بود، چیزی شبیه معجون درحال هم‌زدن بودند.

یک لحظه در دستگاه میکس را باز کرد و بعد از بازکردن درب پاکت شیر، شیر را هم داخلش ریخت، بعد از آن مقدار عسل هم با مواد رنگین ادغام کرد و دوباره ریلکس دکمه دستگاه را زد...

در سکوت یک لنگ پا ایستاده بودم که از قفسه شیشه‌ای کانتر، دو لیوان پایه بلند بیرون کشید و داخلش را از همان معجون دست‌ساز پُر کرد و لیوان شیشه‌ای را به طرفم روی میز هل داد:نمک‌گیر نمی‌شی، بفرما...

و با زدن نیشخندی لیوان خودش را سر می‌کشد که ناخودآگاه نگاهم روی اندامش تلاقی می‌کند.

لاغر اما عضلانی بود، بهاوند پُرتر و مردانه‌تر بود تا این لاغر مُردنی!

با تاسف لای چشم‌هایم را محکم بستم. حماقت...نفسم را با غیظ رها کردم، با خود کلنجار رفتم. چه معنی داشت که بهاوند پاک و مهربان را با این ارشیای عوضی مقایسه می‌کردم؟ بهاوند پاک‌سرشت و متین کجا... این عیاش هوس‌باز کجا!

آن هم پسری که دست هرچی هوسباز است را از پشت بسته با این تب لعنتی‌اش!

شنیده بودم دخترها برای او فقط برای تفریح او بودند و بعد از مدتی که دلش را می‌زد؛ عذرشان را می‌خواست حتی عُمر رابطه‌هایش به سه ماه هم نکشیده و همه‌اشان سر یک ماه با یکی دیگر تعویض می‌شدند!

نگاه سنگین‌ش را روی خودم می‌بینم با اخم نگاهم را از هیکلش می‌گیرم با غیظ به صورت بازیگوشش می‌دهم که باشیطنت جفت ابروانش را بالا فرستاد.

- پسندیدی؟

پوزخند یک‌طرفه‌ای نثار حرفش زدم و با پرروی جواب دادم.

- بهتر از تو رو دیدم و چشمم سیره!

انگار توقع این جمله را نداشت، چون گرهی مابین اخم‌هایش تنید با این‌حال با طعنه پرسید.

- پس الکی می‌گن قدیسه! توام آره! کیه حالا طرف؟

لاقیدانه به خودم اشاره کردم.

- منو سننه؟

سپس درحالی که با اخم به طرف کانتر قدم برمی‌داشتم و خیره خیره موشکافانه به کانتر تکیه زدم و با خونسردی لیوان معجون را دم دست گرفتم و لیوان را با وسواس چرخاندم...

- نترس توش قرص نریختم.

بی‌توجه زیر بینی‌ام گرفتم و با بستن چشم‌هایم؛ شامه‌ام را تیز کردم اما به ریسک‌اش نمی‌ارزید. بنابراین با اخم و دل‌چرکین لیوان را روی میز کانتر گذاشتم که بی‌محابا غرید.

- اونقد خر نیستم که توی لیوانت چیزی بریزم!

جسورانه پوزخندی زدم.

- می‌دونم وگرنه این‌جا نیومدم... اینم میدونم عادت داری دخترا رو با میل خودشون بکشونی خونت... ولی من با این چیزای که تو، می‌خوری اصلاً خوش‌بین نیستم.

صورتش کبود و برافروخته شد اما بعد از مکثی؛ تک خنده‌ای زد و لیوان مرا با کنایه برداشت و با خیرگی لیوان را وارسی کرد.

- بابا قدیسه!

یک‌باره همه محتویات لیوان را لاجرعه سر کشید و بعد با صدای بلندی روی کانتر کوباند. یکه‌زده هاج‌وواج به او خیره شدم که بدون اعتنا به طرفم خم شد با لحن موذیانه‌ای زمزمه کرد.

- با این تزات، کارات رو روی بقیه‌شون سنگین‌تر می‌کنی قدیسه! ولی بدون ارشیا؛ آدمی نیست که بازیچه یه بیبی‌فیس بشه، گرفتی نه؟

بی‌اراده تن منقبض‌شده‌ام را عقب بردم و آهی از مابین لب‌هایم خارج شد.

- رضایت می‌دی یا نه؟

با سرگرمی روی صندلی سه‌پایه‌بلند نشست. دست به سینه لب‌هایش را جمع کرد.

- فکر خوبیه ولی چرا باید رضایت بدم؟

لبه پیشخوان کانتر را چنگ زدم با حرص و بغض توپیدم.

- چون بابام بی‌گناهه...

محکم می‌زند زیر خنده و با تحقیر و تمسخر ادا می‌گوید.

- بی‌گناه! هه... ای... ای..

یک‌دفعه با حالت عجیبی جدی می‌شود و مرموز زیرلب زمزمه می‌کند: هیچ‌کس بی‌گناه نیست، همه گناه‌کارند... همه!

ترسیده دندان ساییدم و ناخودآگاه مشتم را روی کانتر کوباندم.

- خودت رو مسخره کن، بهت می‌گم بی‌گناهه یعنی بی‌گناهه و تو داری با آبروی بابام بازی می‌کنی!می‌فهمی یا نه؟

لبخند مرموزش روی لبش ماسید با لحن عجیبی زیرلب گفت: کاری نکن بخوام با آبروی توام بازی کنم... می‌دونی بازی کردن با دخترا چقد برام لذت‌بخشه و جالبه!

دلم هوری پایین می‌ریزد و رنگم به شدت می‌پرد با بدنی قفل شده بزاق دهانم را با ترس بلعیدم که باز خنده‌اش بلند شد با لبخند جان‌داری سری تکان داد و از پشت کانتر بدون حرف به طرف راهروی باریک راه افتاد...

با اخم‌های درهم و بی‌میل روی صندلی سه‌پایه نشستم و سرم را مابین دستانم با درماندگی گرفتم.

«رضایت نمی‌ده، حالا چی‌کار کنم؟»

بهاوند که به احتمال یقین تا حالا به شهرستان رسیده بود، پس چرا یک خبر از خودش نمی‌داد؟

نه تماس گرفته یا نه چیزی... احساس عجیبی داشتم. این‌که بهاوند در این لحظه حساس؛ چرا باید مارا تنها می‌گذاشت؟

نمی‌دانم چقدر در فکر و هپروت سیر می‌کردم که با کوبیده شدن برگه‌ای مقابلم؛ صدای بم‌شده را از فاصله نزدیک درست پشت سرم شنیدم:اینا رو امضاء کن...

روح از تنم پر می‌کشد، دست‌هایم عرق می‌کنند و چانه و صدایم می‌لرزد.

- ای... این چیه؟

*"را از روی شال نخی؛ روی گوشم می‌گذارد با ولوم پایینی رعب‌آور زمزمه می‌کند.

- سند آزادی بابات...

گیج و گنگ گردنم را به طرفش گرداندم که مماس صورت موذی و نگاه ناخوانای‌اش شدم.

- همون سفته‌های که گفتی؟

در سکوت معناداری، پرجذبه و نافذ با جدیت نگاهم کرد که نفسم را لرزان در سینه‌ام حبس کردم.

- نمی‌شه امضاء نکنم؟

عجیب‌ترین لبخند ممکن را نثارم می‌زند.خودت چی فکر می‌کنی؟

معذب و مشکوک به این رفتارش، سیبک گلویم سخت تکان خورد و دستانم علناً لرزیدند مثل مردمک چشمانم.

- راه دیگه‌ای وجود نداره؟

لحن‌م سوالی بود، نه خبری که باز با همان لبخند اعصاب‌خردکن‌ش با خیرگی اجزای صورتم را کاوید.

- امضاء کن...

معذب از این همه نزدیکی؛ خودم را جلوتر به پیشخوان کشیدم و خودکار آبی را لای انگشتانم گرفتم؛ با تردید و دو دلی سطر اول برگه را خواندم...

خود را به خدا سپردم و در دل با خواندن ذکری؛ با دستی لرزان زیر برگه را امضاء کردم و...

- خوبه، بابات فردا آزاد میشه.

چشمانم را با درد روی هم بستم که یک باره بازوهایش را دور شانه‌ام حلقه شدند، مرا به قفسه سینه‌اش تکیه داد. *"

بی‌اعتنا با لجاجت شالم را کنار زد. *"

- امشب می‌آی این‌جا...

سنگکوب می‌کنم با شوک با صدای مرتعش لب زدم.

- چـ... چرا؟

با بی‌تفاوتی کشِ موهایم را باز می‌کند و دوباره صورتش زیر حجم پُر موهایم فرو می‌کند، تب‌دار و خش‌دار با بم نجوا می‌کند.

- تو از حالا به بعد مال منی قدیسه‌خانم... فقط مال من...

سنکوب شده با قلبی تپنده دوبار بزاق دهانم برای هزارمین بار فرو دادم.

- اما... اما این قرار ما نبود... قرار نبود که...

به شدت مرا به طرف خودش می‌چرخاند، هاج‌واج حالا رخ به رخ‌اش با دیدن صلابت و اقتدار صورت‌اش؛ قالب تهی می‌کنم.

- نکنه... نکنه از اول همش نقشه بود؟

فاتحانه پوزخند صداداری زد.

- من هیچ حرفی نزدم، هیچ قراری هم باهات نذاشتم جزء این‌که با امضاء کردنت؛ رضایت می‌دم و باباتم...

غیظ کرده با حرص و خشم محکم هُلش می‌دهم.

- یعنی چی.. این حرفا یعنی چی؟

برافروخته با اخم و جذبه انگشت مقابلم تکان می‌دهد.

- بارِ آخرته که پس‌م زدی وگرنه اون روی خودمو نشونت می‌دم...

بی‌حوصله خشمگین از روی صندلی برخاستم و با گرفتن شالم از کف پارکت، با قدم‌های مصمم به طرف در قدم تند کردم اما این بار با غیظ سد راهم شد و تمام قد مقابلم ایستاد.

- دارم بهت اخطار می‌دم ساغر، چموش بازی درآری منم زیر قولم می‌زنم و بابات...

با حرص و لحن عاصی نگاه تند و تیزی حواله‌اش کردم.

- ازت شکایت می‌کنم ارشیا تهرانی، فهمیدی؟

مغرورانه با قاطعیت سر بالا انداخت.

- اوکی، شکایت کن منم سفته‌ها رو می‌زارم اجرا، این‌جوری توام می‌ریپیش بابات، هلفدونی!

بی‌جنگ و جدال رنگ می‌بازم با ناباوری و شوکه دو قدم عقب می‌روم که فاتحانه دست به سینه نگاهم می‌کند.

- به نفعته حرف‌گوش‌کن باشی و نزاری اون روی منم بالا بیاد بیبی... در ضمن...

کوبنده و شمرده نزدیکم آمد و در دو سانتی‌ام با تفکر مکث کرد، اما سرش را به طرف گوشم کشاند و رعب‌آور زمه کرد:

- امشبم می‌آی خونه‌م، فهمیدی؟

***

) زمان حال و یک ماه بعد... کارخانه کامران نیک‌منش(

با خستگی پشت گردنم را ماساژ می‌دهم و همزمان دکمه اینتر را می‌زنم و درِ لپ‌تاب را می‌بندم.

از پشت میز که بلند می‌شوم همزمان نگاهی به ساعت ساده روی دیوار چشم می‌دوزم.

چیره دل
- شش و ربع!

بهمن ماه زمستان می‌بود و آسمان زودتر از همه فصل‌ها رو تاریکی فرو می‌رفت.

با لب‌های آویزان تلفنم را از روی میز برمی‌دارم و با برداشتن کیفم از پایین میز؛ به طرف در راه می‌افتم.

پاشنه کفشم سمفونی دلنشینی برایم پدید می‌آورد. درست مثل هر روز از شنیدن پاشنه بلندم که حین قدم‌برداشتنم اکو می‌شود با اقتدار از سالن سکوت و کور هم رد می‌شوم.

سماعی همان پسر جوش‌جوشی یا به‌قول میترا «گوگولی»امروز زودتر از همیشه رفته بود.

دمغ و بی‌حوصله چشم از میز منشی گرفتم و به طرف خروجی قدم برداشتم که از شنیدن باز شدن دری؛ همزمان که استوپ کردم. ناخودآگاه تنم منقبض شدند که صدای نیمه‌کلفت کامران را از پشت سرم شنیدم.

- صبرکن...

متعجب با شگفتی به عقب می‌چرخم، کمتر پیش می‌آمد... کامران تا این وقت در کارخانه‌اش باشد، این یعنی؛ امروز برخلاف همیشه کل روز را سخت کار می‌کرد.

از جدیت و حتی جذبه‌اش همه کارگرها و حتی من هم باخبر بودیم. وقتی یک روز قبل میان دو کارگر دعوای لفظی به وجود آمد و کامران هردو را بدون چون و چرا درجا عذرشان را خواست.

حتی مجال توضیح‌دادن یا حتی دفاعیه را هم، از احدی را قبول نکرد که نکرد.

حرف، حرف خودش بود و تمام! این خصوصیاتش مرا یاد ارشیا می‌انداخت، غدبودن و تخسی‌اش که البته میترا هلاکش بود!

بازی زمانه نشانم داده بود نباید با چنین شخصیت‌هایی؛ مطلقاً بحث یا هرگونه تنشی را به‌جود آورم. بنابراین با لبخند کمرنگی به طرف عقب چرخیدم و مودبانه سری تکان دادم.

- بفرمائین جناب نیک‌منش؟ امری با بنده دارین؟

خونسردانه با پرستیژ سری به داخل اشاره می‌کند.

- بیا تو...

کمی جا می‌خورم، دستم کنار پایم مشت می‌شود. باتوجه به سکوت و کور بودن کارخانه، کمی دو دل می‌شوم. کامران را نمی‌شناختم اما بی‌اراده از او خوف می‌کردم.

با داخل رفتن‌اش؛ تردید کنان با تعلل پشت سرش وارد دفترش می‌شوم که با بی‌تفاوتی روی لبه میزش می‌نشیند و دست به سینه تماشایم می‌کند.

مسلط به خود گلویم را صاف می‌کنم.

- خب... گمونم کاری داشتین؟

جمله‌ام خبری بود و کامران به محض شنیدن حرفم؛ جدی یک تایی ابرویش را بالا کشاند.

- امروز حقوق رو واریز کردن که شما؛ حقوقت رو نگرفتی، چرا؟

متعجب با شوک توی ذهن کمی حساب و کتاب می‌کنمو در نهایت آرام روی پیشانی‌ام می‌کوبم.

- ای وای! یادم نبود...

مشکوک و بددل چشم‌هایش ریز می‌کند.

- اکثر موقع‌ها هم تا دیروقت کارخونه‌ای! چرا؟

مسلط با علم توضیح دادن لبم را متفکر جمع می‌کنم.

- خب کارای نظارت مواد اغذیه ای با جمع‌بندی کلی حتی چک کردن مواد اولیه، کمی زمان بره و برای همین صبح‌ها کار نظارت رو انجام می‌دم وعصرها هم کارای ثبت رسیدگی‌ها توی دفتر...

با دیسیپلین مختص خودش می‌پرسد.

- پس احدی چی‌کارست؟

دلسوز و خونسردانه شانه‌ای بالا می‌اندازم.

- درسته ایشون دست راست شماهستن اما اونقدی دلسوز نیستن که کار رو درست انجام بدن...

موشکافانه نیمه خیزشده براندازم می‌کند: چیزی ازش دیدی که می‌گی؟

دستی روی صورت گُرگرفته‌ام می‌کشم باز ناخواسته همه چیز را لو می‌دهم... آخر سر، با این دهان لقی؛ سرم را به باد می‌دهم!

- من چیزی نمی‌دونم!

دروغ که کار شاغی نبود وقتی شاخه و برگ هم با لعاب دروغین بعدش در پی‌اش داشت!

"*

- این حرفت رو واسه خودم چه تعبیر کنم؟

پراسترس دسته کیفم را در دستم می‌چلانم.

- والا نمی‌دونم... اگه امر دیگه‌ای ندارین، بنده مرخص شم؟

دستانش را روی زانویش می‌کوبد، از روی لبه میزش برمی‌خیزد و همزمان با برداشتن کیف چرمی‌اش؛ پاکتی از روی میز برمی‌دارد با صلابت نزدیکم می‌آید و پاکت سفید را به طرفم می‌گیرد.

- اینم حقوقت ولی از دفعه دیگه شماره حساب می‌دی به حساب‌داری تا مستقیم واریزکنن نه این‌که بیارند واسه من!

متوجه طعنه کلامش می‌شوم با خونسردی پاکت را گرفته و داخل کیفم می‌اندازم.

- وقت نکردم برم حساب باز کنم وگرنه حتماً مزاحم شما نمی‌شدن!

با نگاه خیره‌اش؛ لپم را از داخل محکم می‌گزم. باز گاف می‌دهم.

انگار باید هربار که این بشر ترسناک را می‌دیدم جلویش باید مدام ضایع می‌شدم!

با خاموش شدن چراغ دفتر، ناخودآگاه روی پاشنه پا چرخیدم.

- اِ چقد تاریک شد!

صدای قدم‌های سنگین‌اش که از من دور می‌شد، رعب‌آور و بسی دلهره‌آور بود. جوری قدم برمی‌داشت که انگار در حکومت نظامی قرار داریم و او ارشد همه در محل فرماندهی‌اش بود!

سخته و کلافه پوفی کشیدم با نگرانی از در شیشه‌ای خارج شدم و او را درحال ایستاده وسط دم‌ودستگاه کارخانه‌اش از بالای پله‌ها یافتم.

روزنه‌ای از روشنای به‌واسطه برق دکلِ کارخانه؛ به نیم‌رخش تابید و چهره‌اش را بازتر کرد.

کله تاس و هیکل غول‌مانندش را دلهره آور بود اما همیشه خدا شش تیغ می‌کرد و اتوکشیده بود، اگر اخلاق فوق‌نظامی‌اش را فاکتور می‌گرفتم در واقع خیلی هم خوش‌پوش و لِول بود.

استایل ورزشکاری و نامبروان یا حتی دیسیپلین متخصص کامران نیک‌منش!

با زدن پوزخندی، سری برای خود تکان می‌دهم.

- اخلاق و مخلاق نداره چه فایده!

بی‌اعتنا به او از کنارش رد می شوم و همزمان سوئیچم را از جیب کوچک کیفم بیرون می‌کشم که صدایش را از پشت سر می‌شنوم.

- می‌رسونمت!

خنده‌ام می‌گیرد، این اُبهت و جنتلمنی‌اش میترا را می‌کشت. به عقب که برمی‌گردم با خونسردی ابرو بالا می‌اندازم.

- متشکرم اما ماشین هست...

نیم‌نگاهی به ساعت‌مچی‌اش می‌اندازد و بدون حرف سری برای خود تکان می‌دهد به راه می‌افتد... به طرف محوطه باز یا همان فضای اندک سبز کارخانه می‌رویم. جلوتر از من با قدم‌های محکم و باصلابت گام‌های بلند برمی‌داشت و من؛ با تعجب به طول گام‌ها و قدم‌های کوچک خودم توجه می‌کنم اما با صدا در آمدن دزدگیر؛ گردنم را بالا می‌گیرم که کامران ریلکس دستگیره فولوکس تیگوان مشکی‌اش را لمس می‌کند.

چیره دل
- جناب رئیس فعلاً تا شنبه، خداحافظ!

با خنده این جمله را می‌گویم که سرش را به طرفم مایل می‌کند. شیطنت‌آمیز با نیش باز دزدگیر ماشین را زده و با پرستیژ خانمانه‌ای پشت فرمان می‌نشینم.

در سکوت کمی نگاهم می‌کند و در نهایت پشت رُل می‌نشیند. دو چراغ بزرگ اتومبیل لوکسش را که روشن می‌کند با باز شدن اتوماتیک درب بزرگ کارخانه، لبخند پهنی می‌زنم.

- ایول تکنولوژی!

نگهبان هم نبود با خونسردی به طرف خروجی ماشین را هدایت می‌کند. کمی منتظر می‌مانم تا به کل خارج شود و بعد با خریت محضی؛ تیک‌آف ممتدی می‌کشم و با سرعت از درب خارج می‌شوم از مقابل پنجره‌های دودی اتومبیلش با رضایت و شیطنت آمیز عبور می‌کنم و برای خود غش‌غش می‌خندم.

- کپ کرده بدبخت!

خوش‌خیال چنان می‌رانم که گویا حرفه‌ای هستم. یک‌باره با صدای جیغ لاستیک‌ها و قرار گرفتن اتومبیل‌ش؛ دقیقاً کنار سمت پنجره خود؛ متعجب با کنجکاوی گردنم را به طرف اتومبیل‌اش می‌چرخانم که پنجره شاگرد کنار راننده پایین می‌رود و کامران با پوزخند و خونسردانه نگاهم می‌کند.

بی‌اراده اخم‌هایم درهم می‌تنند که خط نگاهش را به رو به رو می‌دهد و این‌بار چنان گاز می‌دهد و از کنار ماشین می‌شتابد که با دهان باز و چشمان وق‌زده به رد تایرها و غبار به جا مانده چشم می‌دوزم.

بی‌اختیار با دو دو زدگی زل می‌زنم. به کامران نمی‌آمد اهل تلافی و این‌کارها باشد!

ترسیده دستی روی عرق پیشانی‌ام می‌کشم.

- خیلی شبیه ارشیاست!

می‌ترسیدم، اعتراف می‌کنم از کامران چه بسا بیشتر از ارشیا می‌ترسیدم!

قدرت با شخصیت‌های ارشیا و کامران تداخل ایجاد می‌کند. نباید با آن‌ها سرشاخ شوم.

مشتی محکمی روی فرمان می‌کوبم.

چیره دل
- لعنت بهت... اوف...

چفت درب خانه‌مان را باز می‌کنم. تا انتها درِ حیاط را می‌گشایم و دوباره سوار ماشین می‌شوم... داخل حیاط ترمز می‌کنم.

- گندت بزنن هعی!

به محض چفت کردن درب، گوشه ابرویم را می‌خارانم با خستگی از محوطه حیاط رد می‌شوم به محض طی کردن پله‌ها؛ جلوی پادری، خم شده و کفش‌هایم را در می‌آورم.

- چقد دیر اومدی مامان؟

از در آوردن کفش‌ها که فارغ می‌شوم، قامت راست می‌کنم و دستی روی سینه‌ام می‌گذارم.

- بله که آمده‌ام؟ رخ نما که من درویش بیش نیستم!

گره روسری‌اش را شل می‌کند و لبخند محوی می‌زند:مزه نریز شیطون...

بشابش و شاد دستانش را محکم می‌گیرم.

- سلام عزیزدل محمد جان... چای محمد پسندتون رو سماوره دیگه؟

لبخند به لب چشم‌هایش چین می‌خورد.

- از دست تو... بیا تا لباسات رو عوض کنی، منم چایت رو می‌ریزم...

گونه‌اش را صدادار ماچ بلندی می‌کنم.

- آفرین آفرین، خوشمان آمد... شما فقط به من برس که هلاکم.

سپس به تندی و عجله به طرف هال می‌روم و همزمان هم صدایم را بلند می‌کنم.

- شام چی داریم مامی، من گشنمه‌ها؟

به طرف آشپزخانه می‌رود.

چیره دل
- شام کوکوسبزیه

با رضایت به طرف اتاق‌م راه می‌افتم، بعد از باز کردن در متوجه تخت‌یک‌نفره یاسی رنگ در اتاقم می‌شوم که با کنجکاوی و شوق تخت و لحاف یاسی‌اش را لمس می‌کنم.

به وجد آمده با هیجان جیغ خفیفی کشیدم.

- وای...!

سپس با همان مانتو، سر و صورت هیجان‌زده با بوی عرق و خستگی به طرف آشپزخانه می‌دوم.

- مامان...؟ وای این تخت واسه منه؟!

به محض وارد شدن در آشپزخانه، مامان‌ریحانه را پشت میزغذاخوری کوچک می‌یابم که با دیدنم؛ لبخند کمرنگی میهمان صورتش می‌کند.

- خوشت اومد ازش؟ بابات برات گرفته...

از خوشحالی دستانم را پشت دهانم می‌گیرم و باز جیغ خفه‌ای می‌زنم.

- بابام خریده... واقعاً؟!

سرش را پایین می‌اندازد؛ مشغول خرد کردن گوجه‌فرنگی و خیارشور فله‌ای می‌شود.

- این چندوقته همش از بدن درد و گردن‌درد ناله می‌کردی، باباتم شنیده و رفته واست یه تخت‌طبی واست خریده... تا راحت بخوابی..

از این‌که برایم تخت‌طبی خریده بودند، خوشحال نبودم از این‌که به من اهمیت می‌دادند برای راحت‌بودنم و این‌که با این کارشان؛ موافق بودنم در این خانه هستند برایم دنیا دنیا ارزش داشت. این توجه خودش به اندازه بی‌کرانی ارزش داشت.

با ذوق می‌پرم و گونه‌اش را *"می‌بوسم که خنده‌اش بلند می‌شود.

- برو از بابات تشکر کن نه من، دختر این‌قدم تُف‌مالیم نکن.

هیجان‌زده بالا و پایین می‌پرم که تشر مهربانش نثارم می‌کند.

- اِ اِ دختر، زشته این چه وضعشه؟ نیگاه کن توروخدا، خرس گنده شده باز دست از بچه‌بازیاش برنمی‌داره...

بی‌اعتنا با ذوق به طرف اتاق بابا و مامان می‌دوم، همین که پشت در اتاق می‌ایستم، مکث می‌کنم و در جلد خانمانه و متین قرار می‌گیرم با نواختن دو ضربه به در، و صدای گرم بابامحمد؛ در را آهسته باز می‌کنم و سرکی داخل می‌کشم.

- اجازه هست بیام؟

روی سجاده‌اش درحال تلاوت قرآن روی زحل؛ پشت به من، سری تکان می‌دهد که یعنی « بیا»

تک سرفه‌ای می‌کنم و شمرده قدم برمی‌دارم.

کنارش که می‌نشینم متوجه سکوت معنادارش می‌شوم و با لبخند ملیحی لب می‌زنم.

- بابت تخت‌خواب ممنونم بابا...

تنها به تکان دادن سر اکتفاء می‌کند که با رضایت خم می‌شوم و دستِ چروکیده‌اش را می‌گیرم.

- واسم ارزش داره که پدر و مادرم به‌فکرم هستن... این کارتون، خیلی با ارزشه واسم بابا...

خم‌که می‌شوم حینی که *"، هم‌زمان دست دیگرش روی موهای بافتم قرار می‌گیرد.

- زنده باشی...

لبخندم عمق می‌گیرد، چشم‌هایم چراغانی و درخشان می‌شود که عقب می‌کشم و به صورت آرامش‌بخشش چشم می‌دوزم.

- دوستون دارم باباجون.

صبورانه با تبسم پلک می‌بندد.

- برو ببین مادرت، کاری نداره؟

بغض می‌کنم اما با تکان دادن سر، لب فشردم.

چیره دل
- چشم.

از روی قالی برمی‌خیزم و در سکوت سهمگین بابامحمد؛ از اتاقش خارج می‌شوم.

حق دارند که به این زودی‌ها، از خطای بزرگم چشم پوشی نکنند. آخر یک عمر زندگی با عزت و آبرو را یک شبه آتش زدم و رسوایی به بار آوردم اما کاش این را هم می‌دانستند که من از روی جهل و شتاب هراسیده لعنتی؛ این خطا را انجام داده بودم!

در اتاق‌م، با خیرگی به تخت که راس پنجره مربعی قرار داشت، لباس‌هایم را با بلوز گلبهی و دامن سفید بلندی عوض کردم.

در انگلیس، در آن هوای همیشه سردش؛ مجبور بودم همیشه شلوار ضخیم ب‌پوشیدم و حالا دامن، برایم در این هوای بهمن‌ماه خروج کردن عقده ته مانده‌ام از پوشیدن‌اشان می‌بود.

عطری معطرم را زیر گردنم می‌پاشم و با گرفتن پاکت سفید؛ به طرف آشپزخانه گام برمی‌دارم. سکوت و کور بودن خانه را دوست ندارم. خانه‌ای یک زمانی صدای جیغ من و داد سمیه بلند می‌شد که با تشر وجیغ مامان ریحانه؛ در کمال نارضایتی ختم به خیر می‌شد.

آهی می‌کشم، کاش برمی‌گشتیم به همان سال‌های شیرین خانه‌پدری با تمام دغدغه‌های ریز و درشتش.

روزی نیست که با یادآوری آن روزها، حسرت همانند توده بدخیم در کنج گلویم ماه گرد نشود.

روزی نیست خود را بارها و بارها ملامت و لعنت نفرستم به یک خطای نابخشودنی...

اگر خانواده‌ام یک عمر حلال وحرام نمی‌کردند، شاید بخشش راحت‌تر می‌بود اما برای خانواده ما؛ عزت و شرف با اعتبار حتی بیشتر از هرچیزی حائز اهمیت می‌بود.

نجیب‌بودن و شریف بودن خانواده‌مان، زبان‌زد خاص و عام بود و حالا...

- چیه همش آه می‌کشی؟

با صدای مامان‌ریحانه، ناشیانه به دور و برم نگاهی می‌اندازم.

- ها؟

- حالت خوبه؟ چرا عین‌هو گیج آ دور و برت رو نگاه می‌کنی؟

چه زمان داخل آشپزخانه شده‌ام که حواسم نبود؟ این حواس‌پرتی و مرورکردن خاطرات دیگر چه سری بود خدایا؟

با درماندگی شقیقه‌ام را فشار می‌دهم که استکان بزرگ لبه‌دار را با پیاله گز و قندان مقابلم می‌گیرد.

- ناخوشی، چیه؟

سردرگم و بی‌قرار پلک روی هم ساییدم.

- خوبم...

سپس برای عوض کردن جو و بحث، لبخند مصلحتی روی صورتم می‌پاشم.

- چه عجب! از اون مزاحمای همیشگی خبری نیست؟

دلگیر و تبسم‌وار نگاهم می‌کند.

- می‌دونی که خواهرت بارداره و نمی‌تونه همش بیاد این‌جا؟

پوزخند تلخی کنج لبم حک می‌شود.

- چه‌خبره؟ می‌ذاشتن بعد شناخت همدیگه، پای یه نفر رو دیگه باز می‌کردن! الان بچه آوردن با روحیه که سمیه داره، بعید می‌دونم شوهرش تاب بیاره ها!

مامان‌ریحانه با نرمی سرش را پایین می‌اندازد.

- پس چی‌کار می‌کرد؟ کم اون مادرشوهرش جز جیگر بچه‌م نکرد تا واسش نوه‌بیارن... کم که نیست قریب به چهار ساله که بی‌ثمر بودن، خب حرف در می‌آوردن برای آبجیت...

"*

- به‌جهنم! ولشون کن... راستی...

پاکت را از کنار جیب مخفی بلوزم بیرون می‌کشم و روی میز، مقابل دستان مامان قرار می‌دهم.

- این مال شماست...

پشت میز متعجب با کنجکاوی نگاهش می‌کند: چیه این؟

از داخل بشقاب گزی برمی‌دارم و گاز کوچکی می‌زنم.

- خب بازش کن و داخلش رو ببین...

با شک و تردید نیم‌نگاهی حواله‌ام می‌کند و در نهایت درِ پاکت را آهسته باز می‌کند با در آوردن تراول‌ها؛ مات و مبهوت خیره‌ام می‌شوند:اینا...

لبخند اطمینان‌بخشی با ضمیمه لحن آرامم لب از لب باز می‌کنم.

- اینا حقوق این ماهه... گفتم‌که کارم خوبه، ولی نمی‌دونم چقده اینا..

متعجب نگاهی به پول‌ها می‌اندازد:یعنی چی، نمی‌دونی؟

خونسرد شانه‌ای بالا می‌اندازم.

- چون موقع قرار داد با رئیس کارخونه، حواسم نبود در مورد حقوقش حرف بزنم... در ثانی، اضافه‌کاری‌ها هم حساب می‌کنن اونا... حالا شما حساب کن ببین چقده؟

تردیدکنان لب زیرش را زیر دندان می‌گیرد: مگه برا تو نیست؟ چرا دادیش به من؟

استکان را مقابل لب‌هایم گرفته و هورتی بی‌صدا از چای خوش‌رایحه می‌کشم.

- خب مامانم، فعلاً لازم ندارم باشه شما چیزای که لازم داری رو باهاش بگیرین، من لازمم نمیشه.

با مکثی، دستی روی اسکانس‌ها می‌کشد.

- باید با بابا مشورت کنم، شاید راضی نباشه...

غم عالم در دلم سریز می‌شود با تلخی و دلخوری می‌پرسم.

- فکر می‌کنین حرومه؟

مصلحت آمیز لبش را سریع می‌گزد.

- نه... این چه حرفیه... فقط گفتم شاید بابات راضی نشه که...

می‌خندم، از همان خنده‌های که پشتاش هزار غم و حزن در خود هویدا می‌کند.

- مامان...! این پول؛ حلاله... چون از صبح تا عصر زحمت می‌کشم، عرق می‌ریزم، با چندتا کارگر سر و کله می‌زنم... جواب کارفرما رو می‌دم تا بتونم حقوق حلال بگیرم نه این‌که...

- ساغر؟! چته مامان...

دلخور و دلگیر صندلی را که عقب می‌کشم، صدای بابامحمد را از پشت سر می‌شنوم.

- بشین...

مبهوت با گردن چرخیده به طرف درگاه زل می‌زنم که بابامحمد، لنگ‌کنان با زحمت خود را به طرف صندلی می‌رساند و در سکوت صندلی را عقب می‌کشد به گرفتن لبه میز؛ به زحمت پشت میز می‌نشیند.

- اونا چیه خانم؟

مامان با گزیدن گوشه لبش؛ با تردید پاکت را بالا می‌گیرد.

- حقوق این ماهه ساغره...

چشم‌های پدر با جدیت و اقتدار رویم سنگین می‌شود.

- اون‌وقت چرا دستِ شماست، خانم؟

مامان‌ریحانه محتاط‌گونه جواب می‌دهد: ساغر می‌خواد ما از این پول استفاده کنیم...

امان نمی‌دهد با تحکم و ندیده گرفتن‌ام می‌پرسد: اون‌وقت چرا؟

این‌بار خودم با خلوص نیت و نرم با چاشنی دلخوری پاسخ می‌دهم.

- چون منم دارم توی این‌خونه زندگی می‌کنم... و این‌که لازم نیست نگران حلال‌بودنش باشین، قائم‌مقام‌تون که اومدن کارخونه و رئیس بنده رو هم تایید کردن، فکر نمی‌کنم این همه سخت‌گرفتن درست باشه، نه مامان؟

مامان ریحانه با چشم و ابرو اخم می‌کند اما بابا با خونسردی لبخند می‌زند.

- حلال! خوبه... پس هنوز یادت نرفته...

کفری می‌شوم اما با مبادی ادب لب می‌زنم.

- بابا می‌دونم گناهکارم، می‌دونم به والله می‌دونم... ولی چه‌کار کنم؟ چه‌کارکنم که دیگه زمان به عقب برنمی‌گرده تا جلوی خیلی از اتفاقات بد رو می‌گرفتم... تا جلوی شما و بقیه روسیاه نشم... تا دیدتون به من، دیگه سنگین نشه.. به‌خدا من تقاص اشتباهم رو پس دادم...

تند تند نفس‌های عمیقی از پره‌های بینی می‌کشم.

- اگه هنوزم بهم شک دارین، پس لزومی نداره که تحملم کنین، من از این‌جا می‌رم...

باز از روی صندلی بلند می‌شوم که این بار خنده پردرد بابا را از پشت سر واگویه‌وار و دردِدل می‌شنوم.

- آفرین! واقعاً دست‌مریزاد... تو که تحمل این چیزا رو نداری، پس چرا برگشتی؟ چرا وقتی می‌دونستی من و مادرت؛ ده برابر این توهینا رو از در و همسایه فامیل وغریبه می‌شنیدم... چه توقعی داری وقتی که پشت پا زدی به تموم اعتمادم به خودت... می‌دونی چه آرزوها واست نداشتم؟ می‌خواستم به اون بالاها برسی، رشد کنی و واسه خودت کسی بشی... اما چی‌شد؟ دختری که بیشتر از همه‌کس بهش اعتماد داشتم از خونه یه پسره غریبه سر در آورد...

بغض می‌کنم و اشک، از دو طرف چشمانم به سرعت می‌چکند. حرف‌هایش؛ عین واقعیت تلخ و کوبنده بسی زهرآگین می‌بود.

سرم را با عجز در گریبانم فرو می‌کنم که محق‌تر ادامه می‌دهد.

- چه فرقی می‌کنه وقتی با همون یارو...

آهی می‌کشد تلخ و حزن‌دار با نگاه حزین و دلخور ادامه می‌دهد.

- چی برات کم گذاشتم، بگو... چی کم گذاشتیم که تو... آخر عُمری منو سکه یه پول کردی؟

تحلیل‌رفته لبه میز را چنگ می‌زنم تا مقاومت کنم تا راز قریبی را که در دلم جولان می‌داد را افشاء نکنم.

می‌ترسیدم از خودم و شکستن ته‌مانده غرور جریحه‌دار شده بابامحمد... این‌که کینه و نفرت یک پسر می‌خواست آبروی تو و دخترت را یک‌جا بدّرد اما دخترت قربانی شد تا صدمه‌ای به آبروی به بقیه نرسد.

مامان با دیدن حال و روزمان، پادرمیانی می‌کند.

- محمدآقا کافیه... ساغر خسته‌کاره... هنوزم چای‌شم نخورده بچه‌م...

بابامحمد با غم مشهودی می‌گوید.

- بچه‌ت رو حالی کن، حالی کن که همه چیز فرق کرده... دیگه هیچ‌چیز مثل سابق نمی‌شه.

سپس در کمال بی‌رحمی‌های عالم از مقابل چشمان اشک‌بارم با سختی بلند می‌شود و لنگ‌کنان از آشپزخانه خارج می‌شود...

من می‌مانم و دلی که شکسته، دلی که چینی‌بند شده اما بندِ‌بندش، با خون و آه بهم وصل شده بودند...

غرامت دادن، جان می‌خواست نه بخشش.

چیره دل
***

بی‌حوصله غر می‌زنم.

- میترا واسه چی، منو برداشتی آوردی این‌جا، اونم روز تعطیلی که باید استراحت کنم؟

میترا با خونسردی آدامس لای دهانش را باد می‌کند.

- عزیزم، بده آوردمت گردش و دور دور؟ بابا نپوکیدی با این همه کار و... کار؟

طعنه وار سری به تاسف تکان دادم.

- من‌که مثل تو، دوستای خرپول ندارم که خرجم کنن، همون باید خودم خرج در بیارم دیگه!

از گوشه چشم؛ موذی چشم ریز می‌کند.

- متلک نداشتیم‌آ... بعدشم کی گفته؟ من خیلی وقته تک‌پرم و با کسی هم مراوده ندارم...

حین کشیدن روی موزایک پاساژ، نیشم خود به خود باز می‌شود.

- به‌خاطر کامی جونه؟

مچ دستم را می‌کشد و دوان دوان تا بوتیک مانتوهای زمستانه می‌رویم و همزمان با هیجان تند می‌گوید.

- بیا... اینا کارشون اصل جنسه، همشون از اون‌ور آب آوردن... ببا ببینم می‌تونم مانتو بخرم یا نه؟

پوف کلافه‌ای می‌کشم و نگاهم را به زرق و برق بوتیک با آن همه مانکن با پوشش‌های شیک امروزی‌اش می‌دهم.

- بابا اینا که مانتو نیستن، بیشتر به یه‌متر نیست که... باز می‌خوای گیر منکرات بیفتی؟

سرخوش نچ‌بلند بالای می‌کند.

- اون‌سریم که گرفتن منو، واسه حجابم نبود که واسه اون پارتی بود و...

کلامش را با حرص و توبیخ می‌برم.

- نگفتم نرو اون‌جاها؟ تو آدم نمی‌شی میترا، نه؟ بابا خیرسرت تحصیل‌کرده‌ای، نباید یکم با بچه‌مچه‌ها فرق داشته باشی؟ چرا عین‌هو دخترای ندیده رفتار می‌کنی؟!

پوزخند مشهودی می‌زند و همزمان داخل بوتیک می‌شویم.

- بمونم خونه‌م از تنهایی دق کنم؟ یا که برم پیش مامان و بابای که حتی حوصله‌م ندارن و همش فکر خودشون هستن؟

بی‌اراده غمگین و مسکوت لب فشردم که بی‌تفاوت به طرف فروشنده که مرد جوانی بود، باعشوه و طنازی قدم برداشت.

متاسف زیرلب زمزمه کردم.

- درست نمی‌شه!

میترا با عشوه مشخصات مانتوی درخواستی‌اش را می‌دهد که فروشند شروع می‌کند به تلمق‌گویی و بردن‌اش به طرف رگال‌های وسط بوتیک...

- کارامون مختص خانمای خوش‌سلیقه و مشکل‌پسنده، مطمئنم با این سلیقه پُست‌مدرن‌تون، مانتوهای زیبای انتخاب می‌کنین بانو..

پرانزجار و تهوع‌آور با بی‌حوصلگی با چهره جمع‌شده از فروشند چشم می‌گیرم و به طرف پانجوها نزدیک می‌شم. بافت‌های با تمِ زمستانی و زیبا... شومیزهای زیبا و راحتی.

اتیکت قیمتش را که می‌بینم، دود از سرم بلند می‌شود.

- هفتصد و پنجاه هزار تومن واسه یه پانجو زمستونی؟ خیلیه بابا...

ناراضی با اخم به طرف فروشنده می‌چرخم تا اعتراضم را به گوشش می‌رساندم اما با ندیدن‌اشان، پوف بلند و صداداری می‌کشم با غیظ و افسوس؛ کیفم را روی شانه می‌اندازم و عصبی از بوتیک خارج می‌شوم.

- اه اه یه ذره شعور نداره که...

بی‌توجه با غرغرهای زیرلبی به طرف پارکینگ راه می‌رفتم که یک باره صدای ظریفی صدایم می‌زند.

- ساغرخانم؟

بی‌حوصله‌تر به راهم می‌دهم که این‌بار صدا نزدیک‌تر به گوشم می‌رسد و به ناچار با گیجی مکث می‌کنم.

- اِ ساغر خانم، شمایی؟! آ درسته.

با گنگی اما حرصی به طرف چپ می‌گردم که آه از نهادم برمی‌خیزد، لعنتی انتظار هرکسی را داشتم اِلا خار چشمانم!

اما نسیم متواضعانه می‌خندد.

- سلام... اولش فکر کردم اشتباه دیدمت اما وقتی دقیق شدم، دیدم ای دل غافل تو که ساغر خودمونی!

در ذهن‌م پوزخند می‌زنم.

«هه! چه زودم دخترخاله می‌شه خار چشم!»

اما برخلاف میل‌درونی‌ام، لبخند کمرنگی می‌زنم.

- شرمنده نشناختم، فکر نمی‌کردم این‌جا ببینمت...

بی‌دغدغه و ملیح می‌خندد که کفرم را در می‌آورد.

- عزیزم، با بهاوند اومدیم یکم خرید کنیم...

با گردن‌کشی جفت ابروانم را با کنجکاوی بالا می‌برم.

- پس چرا همراهت نیست؟

به سمتی چشم می‌دوزد که رد نگاهش را می‌گیرم و بهاوند را مقابل هایپرمارکتی می‌یابم.

- رفته آب بگیره...

با نارضایتی سری تکان می‌دهم.

- آها، خوش بگذره...

خواستم به طرف خروجی پارکینگ قدم بردارم که دستی به بازویم کشید و با صدای ملیح روی اعصابم که ویراژ می‌رفت.

- ممکنه امروز رو در خریدهام بهم نظر بدی؟ خواهش می‌کنم.

موشکافانه چشم باریک می‌کنم که لبخند ملیح‌اش کمرنگ تکرار می‌شود.

- راستش آبجی ندارم و متاسفانه هم مامانم کلی کار داشته، داداشامم که نمی‌تونن توی خریدای خانما نظر بدن... بهاوند هم زیاد سر در نمی‌آره، این‌که توام خیلی خوش‌سلیقه‌ای از طرز پوشت مشخصه... می‌شه امروز اگه کار نداری، همراه من باشی؟

دهان باز می‌کنم تا سفت و سخت بگویم« نه»که صدای بهاوند؛ بند دلم را می‌لرزاند.

- مشکلی پیش اومده. نسیم؟

سرم را با حرص پایین می‌اندازم که نسیم با چابلوسی می‌گوید.

- ببین ساغرجون هم این‌جاست... بهاوند خیلی خوشحالم که ساغر رو دیدم والا به‌خدا مونده بودم با این سخت‌گیرای تو؛ امروز رو چه‌جوری خرید کنیم که خدا؛ ساغر رو فرستاد، نه عزیزم؟

مخاطب «عزیزم»من بودم که گوشه لبم را بالا بردم.

چیره دل
- نمی‌دونم!

و غرولند در دل اضافه کردم.

«خدا منو نفرستاده که، میترا شد عزارئیل جونم تا منو بکشونه این‌جا تا ریخت نحس تو رو ببینم!»

بهاوند با دیدنم، پوزخند محوی می‌زند.

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

حرص‌درآر از عمد لبخند شیطنت‌آمیزی می‌زنم.

- قرار داشتم که کنسل شد!

گرهی مابین ابروهای پُرش می‌تابد که از روی شانه به پارکینگ چشم می‌دوزم

- متاسفانه دیرم شده و...

- وای ساغی، کدوم گوری رفتی تو... ورپریده یه دقیقه صبر می‌کردی...

با افسوس و اکراه به جیغ‌های کش‌دار پرعشوه میترا سری تکان دادم.

- وای، همینو کم داشتم فقط!

نسیم متعجب لبخند می‌زند.

- مثل این‌که قرارتون سرجاشه و کنسلم نشده؟

سرم را که بلند می‌کنم یک باره نگاهم به ابروهای چنان درهم گره خورده بهاوند و میخ رد تیله‌های توسی‌اش می‌شود که به شلوار زاپ‌دارم و کوتاهی مانتو تا ران‌م می‌رسم.

خنده‌ام می‌گیرد اما با تک سرفه‌ای خطاب به نسیم اشاره می‌کنم.

- بهرحال خوشحال شدم از دیدنت...

بعد در ذهنم غر می‌زنم.

« آره ارواح عمت!»

نسیم دهان باز می‌کند که میترا مثل آویزان‌ها از بازویم می‌گیرد با نفس نفس به نسیم و بهاوند با شیطنت زل می‌زند.

- ای... بی‌م... معرفت... چرا صبر... نکردی تا بیام...

بی‌اهمیت به حضور بقیه، بی‌ملاحظه و تند می‌توپم.

- رفتی مانتو بخری یا با طرف لاس بزنی؟

لب پایینی‌اش را می‌گزد با چشم و ابرو به بهاوند اشاره می‌کند.

- معرفی نمی‌کنی ساغی جون؟

با غیظ و اشاره با ابرو پشت چشم نازک می‌کنم.

- آقای بهاوند شکیبا و...

با مکثی و ناراضی دست به طرفش می‌گیرم و لبخند تصنعی ادامه می‌دهم.

- و همسرشون، نسیم خانم هستن.

میترا بی‌ملاحظه به نسیم منگ و گیج، بشابش بشکنی بلندی می‌زند.

- اِ پ تو همونی که اون روز خونه ساغی داشتی سیمان و گچ قاطی می‌کردی، بهاوندخان بزرگ، درست می‌گم... واو مشتاق دیدار بودیم جناب بهاوند خان!

متاسف نیشگونی محکمی از پهلویش گرفتم که« اوخ» گفتن‌اش مصادف شد با خنده آرام نسیم و جمله‌ای که چهره‌ام را درهم کرد.

- عزیزم، چقد دوست بانمکی داری ساغرجون، خیلی باحال‌ان!

نیشخندی می‌زنم که میترا با چشم‌های هیزمانندش اندام نسیم را قورت می‌دهد.

- باحالی از خودتونه، شما چقد ناز تشریف داری گلم؟

متاسف از گوشه چشم به بهاوند زل می‌زنم که کلافه و درمانده با نوک کفش به زمین می‌کوبد.

هنوز این عادتش را ترک نکرده بود؟ یعنی بدجور بی‌حوصله و کلافه بود.

با علم اخلاق او، گلویم را صاف می‌کنم.

- ما دیگه می‌ریم...

اما میترا با اعتراض‌اش مهلت نمی‌دهد.

- کجا؟ من هنوز خریدام مونده!

نسیم هم با تعجب خیره‌ام می‌شود.

- حالا چرا اینقد عجله؟ یکم بمونین خیلی زوده که...

میترا هم در حمایت از نسیم افزود.

- راست می‌گه دیگه، تازه امروزم که بی‌کاری... بری خونه که چی؟ لااقل این‌جا با نسیم جون و آقاشون کمال استفاده می‌بریم!

کنایه واضح میترا، حالم را بد می‌کرد که با حرص برایش خط و نشان می‌کشم.

- تو باز قاشق نشُسته شدی؟

دلگیر و ایش گویان بازویم را رها می‌کند و این بار به نسیم می‌چسبد.

- واو، چادرت تو حلقم! چقد گوگولیه؟ چقد نانازی عزیزم.

متاسف و با افسوس رو به نسیم می‌گویم.

- شرمنده‌ام میترا با فرهنگ اون‌ور بزرگ شده و هنوز خیلی چیزا رو نمی‌دونه!

بی‌توجه با ذوق و هیجان می‌پرسد.

- عزیزم! یعنی اونجا دنیا اومدی؟

میترا دست از کنکاوش نسیم برمی‌دارد با لاقیدی شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- آره ولی اومدیم این ور و بعد چندسالم دوباره رفتم زادگاهم انگلیس تا تحصیلم رو اونجا تموم کنم...

نسیم با هیجان و شگفتی نگاهم می‌کند.

- پس شما دوتا، توی کالج همه دیگه رو دیدین؟ باهم دوست شدین، باید خیلی جالب باشه؟

گرفته و تلخ می‌شوم.

- نه، از طریق یه دوست مشترک آشنا شدیم!

میترا با اخم پلک می‌زند و سلقمه‌ای به آرنجم می‌کوبد.

- بی‌خیال بابا...

بی‌ملاحظه با نگاهی به پایین انداخته رو به بهاوند با جدیت لب می‌زنم.

- اگه به این دوتا باشه تا شب حرف می‌زنن، خریداتون چیه؟

لحظه‌ای سکوت حاکم می‌شود که با صدای مردانه‌اش؛ ناخودآگاه نگاهم بالا کشیده می‌شود.

- چند دست لباس واسه نسیمخانم...

نامحسوس حسودی‌ام می‌شود اما با زدن نقاب، پوکر گردن به طرف نسیم می‌چرخانم.

- چه لباسای مد نظرته؟

نسیم شرمگین دستانش را درهم می‌پیچاند.

- راحتی واسه خونه و بیرونی...

با کمی فکر کردن با حساب دخل و خرج بهاوند، محتاطانه می‌پرسم.

- این‌جا رو کی معرفی کرده؟ نسیم خودت اومدی این‌جا؟

گنگ و متعجب پلک می‌زند.

- نه والا، دخترخاله‌ام همیشه می‌آد از این‌جا خرید می‌کنه و به منم پیشنهاد بیام این‌جا...

دست به سینه با اخم ظریفی به نیش باز میترا چشم می‌دوزم.

- این‌جا چیز به درد بخوری پیدا نمی‌کنی، حالا میل خودته ولی من با دیدن لباس‌ها و مانتوهاشون؛ بهت می‌گم بهتره بریم جای دیگه، این‌جا همه لباس‌هاشون از اون وره و طبعاً با فرهنگ این ور هم‌خوانی نداره...

سپس به پوشش تنگ و کوتاه میترا اشاره می‌کنم.

- می‌بینی که، میترا هم همیشه از این‌جا خرید می‌کنه...

نگاه نسیم به مانتوی مشکی کوتاه میترا که به زور تا بالای *" می‌رسید، تلاقی می‌کند به شلوار جین ساق کوتاه و کفش پاشنه‌دار حتی شال صدفی که آزادانه روی موهای فرشده‌اش قرار داشت.

میترا با نگاه خیره نسیم، فیگور مانکن‌ها را به خود گرفت با شیطنت خندید.

- می‌پسندیدی؟

نسیم با ابروی بالا رفته، نگاه گیجی سمتم می‌اندازد.

- پس من کجا باید برم خرید کنم؟

در تمام مدت بهاوند سکرت باقی مانده بود که لحن آرامش را از پشت سر شنیدم.

- طوری نشده همون بازار خودمون می‌ریم...

نسیم گرفته لب برمی‌چیند.

- آخه اون‌جا جنس‌هاش زیاد خوب نیست! منم که جای بلد نیستم، توام که اهل خرید نیستی... حالا من چی‌کار کنم؟

برای اولین بار، دلم برای نسیم سوخت که با جدیت مداخله کردم.

- نگران نباش، من یه جای خوبی رو می‌شناسم که ببینی‌اش خوشت می‌آد!

میترا پراکراه پوفی کشید.

- لابد بازار شلوغ حومه شهر رو می‌گی، نه؟

تند چشم غره‌ای به او می‌روم.

- نه، خارج از تهرانه ولی می‌ارزه!

بهاوند هم نفس‌ش را تند رها می‌کند.

- حالا نمی‌شه از همین‌جا بخری تو؟

خطاب از نامزدش می‌پرسد که با شیطنت مقابلش می‌ایستم.

- توصیه می‌کنم اول خودت بری توی بوتیک‌هاشون بعد خانمت خرید کنه...

با جدیت و گره کوری با اکراه از کنارم رد می‌شود و به طرف بوتیک‌های پاساژ راه می‌افتد.

دست به سینه به پشت سرش زل می‌زنم که نسیم با کنجکاوی می‌پرسد.

- مگه این‌جا چشه؟

بی‌مقدمه و رک پاسخ می‌دهم.

- این‌جا مخصوص لباسای خواب و مجلسیه و مانتوها و پالتوهاشونم قیمت‌شون بالای میلیونه... این میترا منو به‌زور آورده تا فقط حرص پول هنگفت این چند تیکه پارچه رو بخورم که انگار قیمت خون باباشونه!

نسیم تازه متوجه موضوع می‌شود با ناراحتی سری تکان می‌دهد.

- راست می‌گی آ، اصلاً حواسم نبود که دخترخاله‌ام وضع باباش خوبه که می‌تونه از این‌جا خرید کنه...

نیشخند کمرنگی می‌زنم و با طعنه می‌گویم.

- بدت نیاد اما دخترخاله‌ت از قصد این کار رو کرده... شک ندارم خودشم از این‌جا تاحالا خرید نکرده وگرنه پیشنهاد این‌جا رو نمی‌داد...

نرم و گرفته زمزمه می‌کند: نمی‌دونم والا.

عصبی با غیظ دستی در هوا پراندم.

- کسی که این‌جا اومده، اونقد خر نیست که نفهمه واسه خریدهای تازه عروسا این‌جا همه چی تموم نیست وبرعکس فقط واسه خاله‌زنک‌هاست!

میترا بی‌توجه می‌توپد.

- هوی! خاله‌زنک منظورت منم دیگه؟

پرطعنه چشم ریز می‌کنم.

- غیر اینه؟ تو هربار می‌آی این‌جا فقط لباس خواب می‌خری!

لبش را با بازیگوشی می‌گزد.

- اوا راست می‌گه ساغی، نسیم که توی دوران نامزدیه...

سپس رو به نسیم با نیش باز می‌گوید.

- پس بیا بریم چند دست لباس ناز گوگولی خواب واست بگیریم، بیا...

با حساسیت و حسادت عجیبی به تندی می‌توپم.

- بس کن میترا... الان وقتش نیست!

میترا با دهان باز نگاهم می‌کند که نفس عمیقی می‌کشم و آرام‌تر زیرلب می‌گویم.

- خواهش می‌کنم یکم درک کن، نسیم تو دوران نامزدیه... بزار ازدواج کنه بعد بیا براش از اون مدلای گوگولیت واسش انتخاب کن، اوکی؟

نسیم هم متعجب و صلح‌جویانه سری تکان می‌دهد.

- راست می‌گه ساغرجون، تازه بهاوند هم باهامه و خجالت می‌کشم برم جلو چشمش از اون لباسا بردارم... باشه یه وقت دیگه میترا جون که دخترونه بیایم این‌جا؟

میترا هنوز هم در سکوت معناداری نگاهم می‌کرد که بهاوند را از پشت سرش می‌بینم، کاملاً کلافه و بهم ریخته به طرف‌مان می‌آمد.

نسیم زودتر واکنش نشان می‌دهد.

- چی‌شد عزیزم؟

بهاوند سرش را رو به سقف می‌گیرد و دستی پشت گردنش می‌کشد.

- مناسب نیست...

ریلکس با جدیت مداخله می‌کنم.

- خب پس... بیاین بریم اون‌جای که مد نظرمه، باشه؟

نسیم با چشم‌های گربه‌مانندش به بهاوند زل می‌زند که خود به خود یک‌تایی ابرویم بالا می‌رود.

به طرف میترا نزدیک می‌شوم و همزمان سر چانه تکان می‌دهم.

- دلخوری ازم؟

با اخم کمرنگ پوزخندتلخی می‌زند.

- خوشم نمی‌آد کسی بهم امر و نهی کنه...

غمگین و گرفته آه سردی می‌کشم.

- منم همین‌طور، ولی نمی‌دونی بعضی وقتا چه‌جوری مثل بچه‌ها می‌شی...

زمزمه‌کنان دم گوشش اضافه می‌کنم.

- توکه نسیم نمی‌شناسی، منم زیاد نمی‌شناسمش ولی می‌دونم مثل دخترای دور و برمون نیست که آزاد و بی‌قیدبنده... اگه دقت کنی، می‌بینی که خنده و طرز رفتارش؛ چقد آکبند و مودبه! تازشم ما تازه دیدیمش؛ درست نیست همون اول کاری اونو پای هرچیزی بیاریم که... درست نمی‌گم؟

بازویم را می‌گیرد و کمی فاصله می‌گیرم به آرامی نجوا می‌کند.

- من واسه اینم گفتم که تو با این یارو خلوت کنی و تا قبل رسمی شدن رابطه‌شون، مُخش رو بزنی!

سردرگم پوف کلافه‌ای می‌کشم و خفه زیرلب تشر می‌زنم.

- چند دفعه بگم؟ اهل کثافت‌کاری نیستم... بعدش من دیگه یه زن مطلقه‌م نه دختر ترگل و ورگل... بهاوند حقشه با یه دختر خوب مثل خودش ازدواج کنه... من عاشقشم قبول اما راضی به خراب کردن زندگی دو نفر نیستم...

بی‌منطق با سماجت می‌پرسد.

- پس دلت چی؟ یعنی می‌خوای بگی گور بابای دل و به درک که با یکی دیگه عروسی می‌کنه؟ آره ساغی؟

ترش می‌کنم، تلخ می‌شوم.

- آره، اگه قرار بود زندگی‌شون رو تباه کنم؛ پس چه فرقی با ارشیا دارم، هوم؟ ارشیا می‌دونست من بهاوند رو می‌خوام اونم خیلی زیاد... ولی ته‌اش این شد که اخلاقش صد و هشتاد درجه بدتر بشه؛ کینه‌ای بشه؛ بد دل و شکاک بشه؛ تازه دست به زن پیدا کنه...

نفسم را با تلخی فوت می‌کنم.

- همیشه فکر می‌کرد که بهش خیانت می‌کنم، همیشه می‌گفت که منو با...

- بچه‌ها بریم؟

با صدای نسیم، سریع سرم را جهت مخالفش برمی‌گردانم با غم خطاب به میترای گرفته، زیرلب زمزمه می‌کند.

- هیچکس درکم نکرد، ولی تو که دیدی... تو درکم کن...

با زدن نقاب و لبخند کمرنگی به طرف نسیم می‌چرخم و همزمان از کنارش تند می‌گذرم.

- وسیله دارین؟

نسیم لبخند به لب نچی می‌کند.

- نه با تاکسی اومدیم، البته می‌خواست با اون موتور گندبکش بیاد که نذاشتم...

کنارم قدم برمی‌دارد که متعجب پلک می‌بندم.

- موتور خوبه که... نکنه از موتور می‌ترسی؟

خنده نخودی سر می‌دهد.

- یکم، آخه چادرم سرمه و می‌ترسم گیر کنه...

سری به تفهمیم تکان می‌دهم و از کنار بهاوند رد می‌شویم، از گوشه چشم رسا و محکم می‌گویم.

- ولی من عشق موتورم مخصوصاً که سرعتش بالا هم باشه!

میترا هم از پشت سرم واگویه می‌کند.

- جون چه شبایی که باهم اون‌ور موتور سورای نکردیم، نه؟

نسیم کنجکاوانه گردنش را به عقب مایل کرده و می‌پرسد.

- شما دوتا؟ منظورم اینه باهم سوار می‌شدین؟ کدوم‌تون می‌روندش؟

میترا بی‌پروا غش‌غش می‌خندد.

- خب معلومه هردومون... آخه جفتمون باهم گواهینامه رانندگی موتور و ماشین رو گرفتیم تا لنگ مرد جماعت نمونیم!

نسیم با شوق تک خنده‌ای می‌خندد.

- واقعاً...! وای باید خیلی باحاله باشه...

با دیدن دویست وشش؛ دزدگیرش را می‌زنم و کیف مشکی ست بوت‌م را در لای دستم می‌گیرم.

- از این ور لطفاً...

عقب برمی‌گردم که با دیدن بهاوند درست همان‌جای که اول ایستاده؛ متعجب نسیم را صدا می‌زنم.

- چرا نمی‌آد؟

لب زیرین‌اش را با شرم می‌گزد.

- نمی‌دونم... صبرکن برم باهاش حرف بزنم...

بی‌اعتنا راه می‌افتم و همزمان به خودرو اشاره می‌کنم.

- برین سوار شین، منم برم این آقا رو بیارم...

با نوک شصت، بهاوند را نشان می‌دهم و با جدیت به طرفش قدم برمی‌دارم... همین‌که نزدیکش می‌شوم با اخم ظریفی سری بالا می‌پرانم.

- چرا نمی‌آی؟

نفسش را تند و عمیق بیرون می‌دمد.

- مزاحم نمی‌شم؛ آدرس بده خودم می‌رم...

بی‌توجه با غیظ گوشه کاپشن مشکی مردانه‌اش را می‌گیرم.

- چرا؟ چون منم هستم یا که جلو زنت، راحت نیستی؟ یا می‌ترسی از بودن با من؟

غضبناک نگاهش را به دستم و گوشه کاپشن‌اش زل می‌زند.

- ول کن!

بی‌تفاوت رهایش می‌کنم و دست به سینه پوزخندزنان منتظرش مکث می‌کنم که قدمی جلوتر می‌آید.

- درضمن خوش ندارم این دختره جلف با زنم بگو و بخند راه بندازه...

خونسردانه سرم را بالا می‌گیرم تا مستقیم نگاهش کنم.

- منو سنه‌نه؟

باغیظ و گره کوری از اخم دندان قروچه‌ای می‌کند.

- بهتره عاقل باشی و بچگانه رفتار نکنی.. چون ظریفت گذشته رو ندارم...

سپس از مقابل چشمان وق‌زده‌ام رد می‌شود و اما تیر خلاص را هم می‌زند.

- تو برای من، فقط دخترمحمدآقایی و بس...

یعنی عشق‌اش را کتمان می‌کند، علاقه دو طرفه بین‌مان را حاشا می‌کند حتی ریشه در آمده و جوانه زدن شکوفه‌ها را هم به یغمای فراموشی می‌سپارد...

پرغیظ با فکری بهم‌ریخته، پشت سرش راه می‌افتم که بی‌اعتنا همان کنار نسیم‌جانش مکث می‌کند. متوجه می‌شوم سعی در تغییر نظر خار چشمم دارد که بیخیال این خرید شود. بی‌محابا با خوش‌رویی مداخله می‌کنم.

- نسیم‌جان بریم دیگه، چرا وایستادین؟

نسیم با دو دلی نگاهی به ماشین و سپس به بهاوند می‌اندازد.

- خب چه ایرادی داره که با ساغر اینا بریم؟ مسیر یکیه و ...

دست به سینه ریلکس می‌پرسم.

- باز ساز مخالف زدی آقای بهاوند؟

سرش اتوماتیک‌وار بالا می‌آید و نگاهم رنگ شیطنت می‌گیرد که نفسش را صدادار فوت می‌کند.

- مزاحم‌تون نمی‌شیم با تاکسی پشت سرتون می‌آیم...

نیشخند محوی می‌زنم اما خطاب به نسیم زمزمه می‌کنم.

- نسیم تو با ما راحت نیستی؟

نسیم هاج‌واج لب می‌زند.

- نه کی گفته؟!

با شیطنت اضافه می‌کنم.

- نامزد گران‌قدرتون گفتن، خانمم معذبه و ماهم تنها میایم و...

سپس گوشه لبم را از عمد می‌گزم و به طرف بهاوند چشم و ابرو می‌آیم.

- حالا اگه دوست دارین هوای دونفره نامزدبازی و تنهای گردش کنین، ما بخیل نیستیم به‌خدا... درک می‌کنم بالاخره هرچی باشه شما تازه بهم رسیدین و...

نسیم با چهره گلگون و سرخ شده دستش را روی صورت گرگرفته‌اش می‌گذارد و شرم‌زده لب می‌زند.

- وای...! توروخدا دیگه این حرفا رو نزن... ما باهاتون می‌آیم...

سپس گردن را به طرف بهاوند اخم‌آلود؛ متمایل می‌کند: مگه نه بهاوندجان؟

دستم مشت می‌شود اما هنوز لبخندم را حفظ می‌کنم. لعنت به فاصله‌ها...

- چی بگم؟

با خونسردی دستگیره اتومبیل طرف راننده را باز می‌کنم.

- هیچی نگو، بیا پشت فرمون بشین.

جدی با اخم گوشه لبش کج بالا می‌رود.

- آدرس نمی‌دونم بهتره خودتون بشینین...

شانه‌ای بالا می‌اندازم که نسیم با لبخندمکش‌نمایش درب عقب را باز می‌کند با گردن کج شده رو به بهاوند زمزمه می‌کند: بریم باهاشون... باشه؟

دلم می‌خواست از این لحن‌اش عق بزنم! در طول تمام عمرم هرگز این‌گونه ملوس و نُنربازی در نیاورده بودم که این نسیم مارموز انجام می‌داد... بهاوند و عشوه خرکی نسیم‌جان‌اش! واه خدایا.

از آن‌هایی بود که با پنبه سر می‌بُرید و همیشه هم با مظلوم‌نمایی به هدفش می‌رسید!

بهاوند تسلیم‌وار گوشه بینی‌اش را می‌خاراند.

- خیلی‌خب!

به سرعت پشت فرمان می‌نشینم با حرص نامحسوسی فرمان را محکم می‌گیرم و دندان روی هم می‌سابم.

لعنتی! چرا از سیاست زنانه نسیم خوشم نمی‌آمد... چرا حس حالت تهوع به من دست می‌داد؟ چرا این خار چشم این‌قد خوب بلد بود مرد مرا رام کند؟

چیره دل
«خدایا به من صبر عاجل عنایت کن از دست این بشر»

میترا که تا آن موقع مشغول مکالمه با تلفن بود با سوار شدن همه، از زیر سایه درخت کنار جدول به طرف‌مان تندتند می‌دود و چیزهایی هم دم گوشی‌اش بلغور می‌کند که بی‌ملاحظه استارت را می‌زنم و از پارک بیرون می‌آیم...

- هویی..! صبرکن منم بیام...

نگه می‌دارم که با نفس‌نفس در سمت شاگرد را باز می‌کند و باعجله روی صندلی جای‌گیر می‌شود.

- چته مگه گاو وحشی دنبالت کرده؟

چشم غره‌ای می‌روم که با نیش باز به تمسخر می‌خندد:چشاشو سگ داره...! نکن اون‌طوری زهرم آب شد!

نسیم از پشت پفی زیر خنده می‌خندد.

- وای چه باحال!

تلخ‌تر از آنم که لبخند بزنم بنابراین در سکوت دستم سمت سیستم می‌رود و موزیک آرامی روی در فضای اتومبیل اکو می‌شود که بعد از رد کردن چند تِرک؛ موزیکی را که همیشه گوش می‌دادم؛ با غم و حزن می‌گذارم...

- یکی مثل من که هوا خواهته

یکی مثل تو، سرده تو رابطه

دستانم را دور فرمان محکم‌تر حلقه می‌کنم با اخم به رو به رو زل می‌زنم و به دقت شعررا گوش می‌دهم... حالم، حال روزهای زهرآگین و تیرتاریک است... از همان‌های که سردی‌اش تا گوشت استخوان هم نفوذ می‌کند تا از پا در بیاوردت!

- یکی مثل تو زودی می‌بُره

چیره دل
یکی مثل من غصه‌ت می‌خوره

یکی مثل تو که ازم می‌گیره

یکی مثل من حالتو می‌خره...

بی‌اراده با گرفتگی دستم را از دور فرمان رها می‌کنم و نامحسوس روی قلب تپنده‌ام می‌گذارم، تندتر از معقول‌ش می‌زد! کاش دیگر نزد... کاش دیگر این‌طوری بلوا به پا نکند. کاش این‌قد ضایع نتپد. کاش!

- ازم دل نکن بی‌تو من می‌برم

ازم دل نکن من زمین می‌خورم

نزار بد بیارم تو راهه تو

ازم دل نکن می‌دونم حالتو...

لبانم را روی هم چفت می‌کنم اما چانه‌ام می‌لرزد، غصه‌ام می‌گیرد از خاطرات تلخ گذشته... از هرچی عشق و عاشقی که ته‌اش مغلوب به شکست می‌شدند... فقط از آن همه عشق و دلدادگی، خاطره‌ای سوزناک و حسرت‌آور می‌ماند. خاطره‌سازی با مردی که دوسش داشتی و هنوز هم داری، مثل دست و پا زدم در باتلاق برای نجات است اما راهی نداری جزء تسلیم شدن به همان خاطره‌های کم اما شیرین گذشته‌ها.

- دلم آرزوی تورو می‌بره

ببین ساعت‌ها بی‌تو بد می‌گذره

به جز تو از هرچیه دل می‌بُرم

چیره دل
بی‌اراده از آینه به چهره گرفته و سخت‌شده بهاوند چشم می‌دوزم و غمگین و حزین‌آلود لبخندتلخی می‌زنم.

« بهت قول می‌دم... قسم می‌خورم»

هرچقدر به او خیره شدم، یک‌بار هم سرش را بالا نیاورد تا صداقت چشمانم را خط به خط معنا کند...

محزون نگاهم را به جلوی ماشین جلویی می‌دهم، کوبش ضربان قلبم؛ با بی‌قراری در سینه‌ام می‌کوبید.

انگار باورش نمی‌شد کسی که با فاصله یک صندلی؛ پشت سرم آن طور سربه زیر نشسته بود؛ بهاوند جانم باشد؛ قسم آخرم...

در سکوت و جو سنگین حاکم شده در داخل اتومبیل؛ با صدا در آمدن آوای تلفن همراهم؛ بی‌اختیار رو به میترا با بی‌حالی اشاره می‌کنم: ببین کیه؟

میترا با کنجکاوی تلفنم را از جیب کیفم بیرون می‌کشد اما با روشن کردن صفحه‌اش؛ مات و متحیر لب می‌زند.

- کامرانه...!

نیشخند تلخی به همه تعجبش می‌زنم.

- خب جواب بده...

مبهوت‌تر با گنگی می‌پرسد: ناراحت نمی‌شه؟ آخه به تو زنگ زده!

بی‌حوصله پوف کلافه‌ای می‌کشم.

- می‌بینی که پشت فرمونم، پرسید همین رو بگو...

هول و دستپاچه دستی به شالش می‌کشد که انگار که کامران مارا از پشت تلفن تماشا می‌کند!

بعد از صاف کردن گلویش؛ با ناز جواب می‌دهد: سلام کامی جون.

سری به تاسف تکان می‌دهم، اما بی‌تفاوت به رو به رو زل می‌زنم که صدای میترا را باهیجان خاصی می‌شنوم.

- جون من! جشن چی؟ منم باشم؟

نمی‌دانم کامران به او چه می‌گوید که لب و لوچه‌اش آویزان می‌شود.

- خو چی میشه منم با ساغی بیام تو اون مهمونی...؟

حرصی با انزجار تشر آرامی بهش می‌زنم.

- اه میترا حالم بد کردی! این چه لفظیه!

پکر انگشت مقابل بینی‌اش می‌گیرد که یعنی «خفه»بی‌ملاحظه از عمد بلند می‌گویم.

- من هیچ گوری نمی‌رم!

میترا با حرص نیشگونی از بازویم می‌گیرد که برزخی برایش خط می‌کشم اما با نیش باز چشمکی حواله‌ام می‌کند.

- ساغی می‌گه حتماً می‌آد کامی‌جون...

عصبانی و غیظ کرده دندان‌قروچه‌ای می‌کنم.

- بچه بازی در نیار، تو خودت تنها می‌ری.

اشاره می‌کند که باز سکوت کنم. اما یک‌دفعه نگاهم در آینه تلاقی می‌کند و در کمال ناباوری؛ صورت سخت‌شده با رگ سبز برجسته شقیقه‌اش را می‌بینم. متعجب در حال کنکاوش کردن او هستم که میترا از موقعیت استفاده می‌کند، به طرفم خم می‌شود و گوشی را کنار گوشم می‌گیرد.

- چرا نمی‌خوای بیای؟

با چشم غره به طرف میترا، با صاف کردن گلویم بزاق دهانم را سخت فرو می‌دهم.

- علیک سلام آقای نیک‌منش... عرضم به خدمت‌تون با میترا تشریف ببرین بهتره، من اهل مهمونی این چیزا نیستم!

با مکث بدون مقدمه می‌گوید:مشکلی داره با کارمند خودم برای منافع کارخونه‌م با ایشون برم؟ میترا که کارمندم نیست... شماهم قراره به‌عنوان ناظر و معاون همراهم باشین! این یه مهمونی خاصه برای روسای کارخونه‌های تولید...

لب پایینم را زیر دندان می‌گیرم با شرمندگی جواب می‌دهم.

- آهان از اون لحاظ، شرمنده سوتفاهم شد...

غیظ‌کرده به نیش باز میترا با اخم زل زدم.

- فکر کردم از این مهمونی‌های خصوصیه... بله درست می‌فرمائین... همراهتون به اون مهمونی خاص می‌آم...

از عمد«خاص» را زیرلب می‌گویم تا شیطان درونم دست از سرم بردارد. چزاندن بهاوند برای بی‌محلی‌اش بهترین موقعیت می‌بود.

نفس عمیقش را از پشت گوشی حس می‌کنم و عجیب ناخودآگاه مور مورم می‌شود!

- خوبه، پس شنبه راس ساعت نه حاضر جلوی دفترم باشین... فقط رسمی نباشین؛ متوجه‌این؟

با فک منقبض شده پلک روی هم می‌گذارم

- حتماً...

قطع که می‌کند، میترا با رضایت روی صندلی‌اش لم می‌دهد.

- خوشبحالت، کامی‌جون شخصاً دعوتت کرده...

می‌دانستم همه حرف‌ها را به‌خاطر حضور بهاوند می‌گوید. بنابراین بی‌توجه گردن و سرم را صاف می‌کنم با خشک شدن کمرم؛ روی صندلی جابه جا می‌شوم اما وزن تابِ سنگین و جذبه‌دارش را از پشت سر حس می‌کنم و بی‌اراده لبخند موذی روی لبانم نقش می‌بندد. تا حالت را جا نمی‌آوردم، ساغر نبودم.

***

روی زانو روی گلیم تخت سفره‌خانه می‌نشینم و استکان کمرباریک چای با لبه طلایی را جلوی پایم می‌گذارم... زیرچشمی نسیم و بهاوند را می‌کاوم.

نسیم لبخند به لب درحال مکالمه با تلفن بود و بهاوند با بی‌تفاوتی به استکان چای‌اش چشم می‌دوزد.

هیچ چیز آن‌ها شبیه تازه نامزدها نبود، با این‌که نسیم مدام با خوش‌رویی بهاوند را داخل بوتیک‌ها و فروشگاه‌های لباس می‌کشاند.

من با تعجب و حیرت نگاه‌اشان می‌کردم باز جای شکرش باقی بود که میترا با تماس پدرش؛ مجبور شد به خانه باز گردد وگرنه چنان مسخره‌بازی در می‌آورد و ریسه می‌رفت که صدایم در می‌آمد بی‌شک... آخر این روی بهاوند را ندیده بودم. مدام از لباس‌ها ایراد می‌گرفت و یک عیبی، چیزی روی‌اشان می‌گذاشت که فقط شاخ روی سرت سبز می‌شد!

با رفتن میترا، انگار راه نفس بهاوند هم گویا باز می‌شود که گره کور اخم‌هایش از هم گسسته می‌شود و در انتخاب نسیم؛ نظرخواهی‌اش تنها به گفتن«خوبه یا بدک نیست» اکتفاء می‌کرد..

خسته آهی می‌کشم با صاف کردن گلویم؛ رو به بهاوند دمغ می‌پرسم: خسته شدی؟

پوزخند محوی می‌زند و بدون این‌که نگاهم کند، سرد و کوتاه پاسخ می‌دهد.

- نه...

لب و لوچه‌ام با نارضایتی آویزان می‌شودو زیرلب زمزمه می‌کنم.

- بداخلاق!

خونسردانه قندی *" و استکان چای‌اش را توی پنجه می‌فشارد.

- نه مثل تو خوبه که با همه سر و سر داره...

سردرگم جفت ابروانم با حیرت بالا می‌روند.

- جانم! چه سروسری دارم، با کی؟

هورت صداداری از محتویات استکانش می‌کشد و به دور دست‌ها خیره می‌شود اما سنگین می‌گوید.

- خودت بهتر می‌دونی.

اخمی به‌خاطر متوجه‌نشدن منظورش روی پیشانی‌ام می‌نشیند که نسیم بعد از اتمام مکالمه‌اش؛ با خستگی نفسش را فوت می‌کند: اوف! دخترخاله‌ام بود راستی سلام رسوند...

بی‌تفاوت استکان‌م را لمس و سرم را بالا می‌گیرم.

- علیک سلام، فقط این دخترخاله‌ت فیش موبایلش چقد می‌آد که پشت گوشی یه ریز حرف می‌زنه؟

نرم و ملیح بی‌دغدغه می‌خندد: شوق عروسیم رو داره طفلک... از بچگی هم باهم بزرگ شدیم و اینه که دوست داره از همه چیز خبردار بشه...

متعجب و کپ کرده لب از لب باز می‌کنم: وا...! خب می‌آوردیش باخودتون، بهتر نبود؟

نسیم زیر چشمی لب می‌گزد: آخه راستش؛ بهاوند اخلاق زینب رو دوست نداره و ...

مات و متحیر نگاه گذارای حواله بهاوند و نسیم می‌اندازم و بعد چشم گرد می‌کنم.

- زینب دخترخاله‌ت؟! چرا؟

نسیم با انداختن شانه، استکان لبه‌دارش را جلوی دهانش میگیرد*"و بی‌صدا جرعه می‌نوشد.

که با تعجب و کنجکاوی رو به بهاوند گردن متمایل می‌کنم.

- چه اخلاقیه که تو داری؟! دختر مردم چه‌کار به کار تو داره آخه؟

دست بهاوند روی پایش مشت می‌شود و صدای ترق و تروق مشتش را می‌شنوم که نسیم با نگرانی مداخله می‌کند.

- حق داره ساغرجون، آخه زینب یکمی فضوله و خبر می‌آره و می‌بره... یکیم کنجکاوه و بدت نیاد آ... عین میترا می‌مونه!

تعجب‌م کم‌کم رفع می‌شود و حین ناباوری طرح لبخند روی لبم جاخوش می‌کند با تصور کارد و پنیری بهاوند با میترا یا جهبه نفوذناپذیرش مقابل اکثر دخترها حتی زینب با آن همه فضول بودن‌اش؛ یک‌باره چنان ریسه می‌روم از خنده که نگاه چند مرد کنار تخت بغلی‌ها به طرفم سنگین و کش‌دار می‌شود... بهاوند با اخم و جذبه به صورتم خیره، نسیم متحیر با لبخند متعجبی به صورتم چشم می‌دوزند...

از فرط خنده، اشک از گوشه چشمانم زبانه می‌کشد که بهاوند پرتاسف و سرزنش‌آمیز سری برایم تکان می‌دهد.

- مجبوری این طوری بخندی که بعدش اشکت در بیاد؟

نیشخند می‌زنم: آخه جالبی تو... رو همه عیب می‌ذاری، بعد خودتو نگاه نمی‌کنی... بابا هرکس رو تو گور خودش می‌ندازن دیگه... قرار نیست همه مثل من فرشته باشن که!

پوزخندی کنج لب مردانه‌اش حک می‌شود: فرشته!؟

با جدیت و معنادار به نیم‌رخ بهاوند زل می‌زنم که نسیم هم خنده‌کنان دخالت می‌کند.

- شما دوتا درست مثل خواهر و برادرا باهم کل کل می‌کنین، امروز اخلاق دیگه بهاوند رو مقابلت؛ ساغرجون می‌دیدم آ شوقم می‌اومد اصلاً آدم کیف می‌کرد با دیدن شما دوتا...

خنده‌ام کم کم محو و در نهایت روی لب‌هایم می‌ماسد. چه زود خنده به کام زهر و طعمِ دهانم را گس می‌کند اما بهاوند قصد ویرانی‌ام را دارد که بدون مکث با خونسردی اضافه می‌کند.

- درسته، خدایش هم برادر خوبی هستم.

دلم می‌خواهد فریاد می‌کشیدم، بلند بلند جیغ می‌زدم اصلاً چندمشت حواله صورت مردانه‌اش پیاده می‌کردم که:

«لعنتی، من خواهر تو نیستم... هیچ‌وقت هم خواهرت نمی‌شوم. چون هیچ خواهری عاشق برادرش نمی‌شود که مردش را شب‌های بی‌کسی توی تخت‌ش با یک بغل خواستنی و آغوش گرم تصور کند که او را توی آغوشش گرفته... و آن‌قد بچلوندش که صدای شکستن استخون‌اشون را هم بشنود. یک بغل تنهای و یک شب رویای با تو بودن فقط در خواب که سهم دل‌م می‌شود.»

آنقدر پکر و دمغ می‌شوم که حتی خنده‌های نسیم هم ته می‌کشد با تعجب‌آمیخته با منتظر بودن‌اش از تائید من؛ نرم و نگران می‌پرسد:چی‌شد ساغرجون؟

خار در چشمانم؛ تو در همه حال فقط خار هستی که چشم دیدنت را من یکی عمراً ندارم. خاری هستی که تا عمق چشمان وقلبم نفوذ کرده و ریشه عشق مردم را خشکانده... خار چشم، تو عشق مرا ربودی و با سنگ‌دلی به من ِشیدا می‌گوی که«خواهر عشقم باشم» جای دنیا معشوق می‌تواند برادرت باشد یا معشوقه خواهرت... کجای دنیا... محال است.

بی‌اعتنا نگاهم را به قالی تخت می‌دوزم، اما گوشه لبم تلخ و حزین بالا می‌رود.

- اگه استراحت کردین، بریم؟

نگاه بهاوند سخت و سنگین روی صورتم زاویه‌دار می‌شود، بی‌اعتنا بزاق دهانم را گرفته می‌بلعم و دسته کیفم را لای ناخن‌هایم می‌فشارم که نسیم باز نطق می‌کند: زوده که، تازه می‌خواستیم سفارش ناهار رو بدیم...

پکر و بی‌انگیزه نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌اندازم.

- الان ساعت چهار و ربع عصره، اگه گرسنه‌تونه که منتظر می‌مونم...شما راحت باشین...

آهسته خم‌می‌شوم تا بوت‌هایم را بردارم که دست بزرگی زودتر کفش‌هایم را از روی زمین برمی‌دارد.

- جایی نمی‌ری، غذات رو می‌خوری بعد می‌ری...

نگاهم همزمان با ادای جمله‌اش؛ از دستان و بازوهای قطورش تا به صورت گندمی با ته‌ریش خواستنی‌اش کش‌دار کشیده می‌شود که سیبک آدمش تکان می‌خورد.

- الانم می‌رم سفارش می‌دم...

سپس بعد جفت کردن بوت‌هایم؛ نیم تنه‌اش که روی لبه تخت نشسته بود را با گرفتن زانویش از جایش بلند می‌شود. باز نسیم با خنده مداخله می‌کند: مگه تو حریفش بشی بهاوند، معلومه ساغرجون دختر کله‌شقیه!

بی‌اراده پوزخند کمرنگی می‌زنم که باز سوهان روح دهان باز می‌کند.

- آها راستی، واسه من کوبیده سفارش ندی‌ها... اعتباری به گوشت‌شون نیست... جوجه بهتره...

بهاوند در سکوت سری تکان می‌دهد و رو به منی که سرم را تا گردن فرو کرده و با ناخن‌ها به جان پارچه شلوارم می‌افتم؛ سرد ولی کوتاه می‌پرسد: تو چی می‌خوری؟

دلم می‌خواهد بر سرش جیغ می‌کشیدم که «زهرمار»اما زهی خیال باطل با بی‌رمقی لب می‌زنم.

- فرقی نمی‌کنه...

بعد کشیدن نفس عمیقی از تخت دور می‌شود و من برای این‌که با خار چشمانم هم‌کلام نشوم، تلفنم را در می‌آورم و شماره میترا را می‌گیرم که بعد از شنیدن«مشترک موردنظر در دسترس نمی‌باشد» باتعجب دوباره شماره‌اش را می‌گیرم اما وقتی گوشی را جواب نمی‌دهد، ترس در وجودم رخنه می‌کند. میترا ابداً عادت نداشت که گوشی‌اش از دسترس خارج کند، تماس پدرش هم مشکوک بود. با ذهن پریشان و فکر آشفته دستم روی شماره رند دیگری مکث کرد و بعد با علمِ وقوع اتفاقی آیکون تماس را فشرد...

بعد از سه بوق مکرر، صدای خاص دوبلوری‌اش از پشت خط می‌شنوم.

- بله؟

بی‌ملاحظه تند تند با پوشیدن بوت‌ها و دور شدن از نسیم، دلواپس و دلهره پاسخ می‌دهم.

- سلام آقای کامران... راستش میترا گوشیش رو جواب نمی‌ده، نگرانشم!

مکث کنان سرد و جدی می‌پرسد.

- چرا با من تماس گرفتی؟

کلافه لبم را باغیظ می‌گزم.

- چون شما پسرخاله‌اش هستین... در ضمن بابای میترا بهش زنگ زد و اونم با رنگ و روی زرد رفته منتهی الان گوشیش جواب نمی‌ده، نگرانشم... میترا مریضه نباید توی تنش و محیط آشوب باشه، از اون‌طرفم خونه باباش رو بلد نیستم که برم دیدنش!

بی‌حوصله‌گی و پوف کلافه‌اش، در سرم رژه می‌رود.

- حالا از من چه کاری برمی‌آد؟

با مکث و بی‌مقدمه می‌گویم.

- برین خونه بابای میترا... مطمئنم اتفاقی واسه میترا افتاده...

بی‌تعلل با منظور می‌پرسد:صبرکن...چرا فکر کردی من، می‌رم خونه خاله‌م؟

بی‌محابا با نگرانی بلغور می‌کنم:

- به‌خاطر حس انسان‌دوستی و از طرفیم میترا دخترخاله‌تونه... جدا از انسانیت؛ باهاش فامیل هستین... غیراینه؟

خشک خشک می‌گوید: اوکی، می‌رم...

کنار درخت کاج مکث می‌کنم با لمس برگ‌هایش، لبخند کم‌جانی می‌زنم.

- لطف می‌کنین آقای کامران خان... خدانگهدار...

بی‌جواب‌م بی‌ادبانه تلفن را قطع می‌کند که با حرص به بوق گوش‌خراش گوش می‌کنم اما باغیظ زیرلب زمزمه می‌کنم.

- طالع اخلاق سگتم!

همین که برمی‌گردم متوجه توجه نسیم روی خودم می‌شوم. با نفس عمیقی دوباره تخت چوبی خیره می‌شوم که با بهاوند که جهت مخالف‌م نشسته و سرش را پایین می‌اندازد... کمی شوکه و مشکوک می‌شوم. این همه فاصله برای چیست؟!

چیره دل
نچ کوتاهی می‌کنم و به طرف‌اشان آهسته راه می‌افتم که همزمان پیشخدمت هم با سینی غذاها سر می‌رسد.

با فکر و خیال بهم‌ریخته روی لبه تخت می‌نشینم که نسیم با لبخند ملیح‌ش می‌گوید.

- ساغرجون، راحت بشین... این‌طوری سختته...

اشاره مستقیم‌اش به کفش و طرز نشستم بود که بی‌حوصله زیب بوتم را کشیدم و کنار پایه در آوردم همان‌جا به حالش رها کردم.

اما با پهن‌شدن سفره و دیدن دیزی با آن سبزی تازه و پیاز حتی ترشی هفت بیجار؛ متعجب سرم را بالا می‌آورم ولی بهاوند با خونسردی مشغول هم‌زدن دوغ داخل پارچ نعنای و ریحان‌اش می‌بود.

با اعتراض نسیم، منگ و متحیر به طرفش مایل می‌شوم.

- بهاوند خیلی بدی، خب واسه خودتون دیزی سفارش دادین؛ واسه منم سفارش می‌دادی دیگه...

اصلاً به قیافه مهربان و ملیح حتی پوشش؛ این طرز برخورد از شان و شوکت نسیم به دور بود که بچه‌گانه اعتراض می‌کرد اما بهاوند همیشه دلسوز و مسئولیت‌پذیر؛ ظرف دیزی‌اش را به طرفش گرفت و نرم دلجویانه زمزمه می‌کند.

- دیدم جوجه دوست داری... ولش کن بیا ظرفت‌و عوض کنیم...

کفرم در می‌آید. گندش را در آورده بودند. چقد ناز و نازکشی نچسب و تهوع‌آوری... عق باید بزنم از دست این دو نفر... اما صدای خارچشمانم باز مته روی اعصابم می‌شود: نه دیگه، می‌دونم این غذا رو دوست داری...

بی‌ملاحظه با غیظ آب دیزی را درون کاسه گِلی با آن لعاب آبی خاص خالی می‌کنم و سپس با حرص؛ نان‌ها را درون کاسه تیلیت می‌کنم. با تک‌سرفه بهاوند زیرچشمی نیم نگاهی حواله بهاوند و خار چشمانم می‌اندازم که با دیدن لقمه جوجه با سبزی گرفتن نسیم و بُردن همان لقمه به طرف دهان بهاوند؛ رسماً خشکم می‌زند. این دیگر که بود؟! ای خدا رسماً می‌خواهند آن روی سگم بالا بیاید از این همه چندش‌بازی‌اشان!

زیرلب با غیظ و حرص زمزمه می‌کنم.

چیره دل
«یاخدا، می‌خواد جلوی این همه چشم؛ تو دهن بهاوند اون لقمه رو بزاره؟»

حالا این بار علاوه بر گره تنیده بین‌اخم‌هایم؛ دندان‌هایم را هم روی هم می‌ساییدم که بهاوند با توجه به محیط و نگاه بقیه؛ سر و سنگین امتناع می‌کند: بدش خودم می‌خورم...

عجبا نسیم لوس می‌شود، کفرم که هیچ به کل آتشم می‌زند وقتی با عشوه و ناز خاصی لب می‌گزد: نه عزیزم، لقمه محبته و بایدم از دست من بخوریش...

فکم سخت و منقبض می‌شود که بهاوند کلافه گازی به لقمه جلوی دهانش می‌زند بعد با چشم و ابرو به اطراف اشاره می‌کند که نسیم با خباثت از همان طرف لقمه نیم‌خورده را با خنده ریزی؛ گاز می‌زند و با اشتها و ولع لقمه محبت‌اشان را می‌خورد!

حالم بدِ بد می‌شود، از آن بدهایی که با هیچ چیزی خوب نمی‌شود؛ از آن بدهایی که پشت‌اش انزجار؛ خشم؛ حرص؛ حسرت؛ غم حتی حسادت درون‌اش هویدا می‌کند... حسود می‌شوم به خاطر نزدیکی خار در چشمانم با عشق قدیمی‌ام... این‌که بی‌پروا با ناز زنانه؛ دل و قلب عشق‌م را مسخ خودش می‌کند... مست و مدهوش‌اش می‌کند... بی‌ابا و بی‌پروا می‌شوند... حسرت و حسادت قریبانه درونم غوطه‌ور می‌شوند... این‌چنین عشق‌م را اغوا و مجذوب خودش می‌کند.

از همان هایی که هرگز آن را نچشیده بودم و نه حتی در طول عمر زندگی‌ام دیده بودم... از آن‌های که حتی فرصت نکرده بودم با او شریک و تجربه کنم... که حتی به همان لقمه هم حسودی‌ام می‌شود...

کفری شده در حد انفجار داخل شدن توی اتاق‌م، در را قفل می‌کنم و به سرعت متکا را برمی‌دارم و از ته اعماق قلبم جیغ می‌کشم... جیغ‌هایم پشت متکا خفه و نامفهومی اکو می‌شود اما بی‌اعتنا با صورتی داغ‌شده فقط می‌خواهم از این حجم آتش‌فشانی درونم رها شوم. پر از خشم و کینه حسرت و حسادت در درونم می‌خواهم با خودم ب‌جنگم. جنگ با خودم در برابر کینه خودم.

داغ و پرشور از حسد و کینه حتی حسرت، دلم می‌خواهد خار در چشمانم را تکه تکه اصلاً نابودش کنم. آخر دخترک ماسک‌نمای ظاهری؛ تو را به بهاوند من؟!

خدایا... خدایا چرا آن صحنه لعنتی از جلوی چشمانم کنار نمی‌رود؟

کلافه و خشمگین متکا را روی تخت محکم پرت می‌کنم و با حرص مانتویم را می‌کَنم.

- دختره عوضی معلوم نیست، از این همه دو رو بودنش؛ چه می‌خواد... مطمئنم... مطمئنم همه کاراش از عمده... وگرنه چرا باید طوری رفتار کنه که دل آدم هم براش بسوزه و هم حرص‌ش بیاد... وای وای... مامان‌ساده من!

پوزخند صداداری می‌کنم و حین طول و عرض قدم زنان کف اتاق؛ دستم را مقابل صورتم می‌گیرم و صورت گُرگرفته‌ام باد می‌زنم.

- اِ اِ چه‌جوری همه رو خام می‌کنه... نگاه نگاه مامانم هم باورش شده، اون دختر باشرم و باحیایه...! اه اه... اگه می‌دونستم قراره بهاوند با این آکنه وصلت کنه، زودتر از اون انگلیس کوفتی اومدم نه که حالا، فکر و ذکر بهاوند شده اون دختره...آی چندش... آی موذی... تو از اون آکنه‌های بدترکیبی!

گر گرفته قفسه‌سینه‌ام از خشم بالا و پایین می‌شود و بی‌اراده دندان‌قروچه‌ای می‌کنم.

- از قصد گفته که من و بهاوند شبیه خواهر و برادرایم... تا یه جوری بهم ثابت کنه که فکر نامزدش رو از سرم بیرون کنم... اصلاً اون خبر داره؟ از عشق من به نامزدش چیزی می‌دونه؟ نکنه...

جرقه‌ای در ذهن صاعقه می‌زند با شرارت و صورت داغ و سرخ شده از حرص؛ وسط اتاق با سماجت می‌ایستم.

- شاید نسیم ندونه که من و بهاوند...

با ندای شیطانی لبم را خبیثانه می گزم.

- باید بفهمم... اگه چیزی ندونه، اون‌وقت نسیم رو واسه همیشه از زندگی بهاوند پرش می‌دم... اون دختره موذی لیاقت بهاوند منو نداره...

با این فکر، دستانم را در هوا و یک هو از شادی بالا می‌پرم.

- یوهوو... من هرجوری شده، بهاوندو مال خودم می‌کنمش... باید مال من باشه... فقط من...

***

حاضر و آماده دستی روی مقعنه توسی و مانتوی آبی‌نفتی جلوبازم می‌کشم و راضی از میکاپ و تیپ اسپروتم؛ جلوی دفتر کامران مکث می‌کنم با زدن دو ضربه به در؛ تُن مسخ‌اش را می‌شنوم:

- بیا تو...

*" و در را آهسته باز می‌کنم، بعد از برافراشته کردن گردن و سرم؛ خرمان‌خرمان در سکوت و اکوی کفش پاشنه‌دارم به طرفش راه می‌افتم.

صندلی گردن‌اش رو به نمای پنجره بیرونی بود و من فقط کله تاس و بی‌موی‌اش را می‌دیدم که عجیب برق می‌زد.

جدی از عمد سرفه می‌کنم.

- ا... معذرت می‌خوام جناب رئیس؟

بدون این‌که به طرفم برگردد، بی‌اعتنا زمزمه کرد: بگو...

کفری گلویم را با غیظ صاف می‌کنم.

- گمونم امروز یه مهمونی دعوت بودیم...

بالاخره صندلی‌اش را می‌چرخاند و به محض کاووش و رویت کردنم؛ لنگ ابرویش را تمسخرآمیز بالا می‌برد.

- خوبه... پس بلدی به خودت برسی...

معذب از خیرگی، متعجب با گنگی دو طرف مانتویم را بهم نزدیک می‌کنم.

- متوجه منظورتون نشدم... یعنی چی؟

آرنج‌هایش را روی میز می‌گذارد و دستانش را درهم قلاب کرده و فیگور زیر چانه‌اش نگه می‌دارد.

- ارشیا کجاست؟

در کسری از ثانیه خشکم می‌زند، برق از سرم می‌پرد با ناباوری و بُهت خیره‌اش می‌شوم که پوزخند طعنه‌آمیزی نثارم می‌کند.

- شوکه شدی؟! خوبه چون نشون می‌ده می‌شناسیش اون حروم‌زاده رو...

ناباورانه دستم را بند لبه کاناپه می‌کنم برای پس‌نیفتن... اما کامران بی‌ملاحظه به تندی و خشم دهان باز می‌کند.

- اون عوضی عامل بدبخت شدن میترا و مریضی الانشه...

دلواپس و پر تشویش بزاق دهانم را سخت فرو می‌دهم.

- مـ... میترا چی گفته...

مهلت نمی‌دهد این بار چنان از جای صندلی بلند می‌شود که صندلی با صدای مهیبی به عقب واژگون می‌شود... تا به خودم می‌آیم؛ جفت بازوان نحیفم اسیر دستِ سخت و فولادی‌اش می‌شود و کلمات؛ با غیظ و شمرده دم *" گوشم هجی می‌شوند.

- این‌که تو، زنِ اون بی‌شرفی... این‌که با وجود توی احمق؛ میترا هم وارد زندگی‌تون شده و اون بی حیا*"

نفسم به شمارش می‌افتد، از خشم‌اش قالب تهی می‌کنم... بُهت زده رنگ می‌بازم... کامران یک دستی زده بود؟

هرگز گمان نمی‌کردم که ارشیا...

چیره دل
با تکان دادن شانه و بازوان اسیر شده میان پنجه‌اش؛ بُهت زده نگاهم را به برزخ چشمانش با ترس بدی سُر می‌دهم.

- چی شده مگه!

پرخاش‌گرانه پوزخند صداداری به صورت هاج‌واج‌م می‌زند.

- داری حاشا می‌کنی دخترجون؟ میترا چرا سرطان گرفته... ها... چرا لعنتی؟

از عربده‌اش، محکم لای چشمانم را روی هم کیب می‌کنم و ناباورانه در ذهن‌م، معنی جمله‌اش را تحلیل می‌کنم اما با میخکوب‌شدگی زیرلب با صدای مرتعشی تکرار می‌کنم.

- سـ... سرطان...! میترا سرطان داره...!

با غیظ و غضبناک هلم می‌دهد که بازوانن هم همزمان آزاد می‌شود اما او دیگر آرام نبود با خشم پنجه‌ای روی کله تاس و بی‌موی‌اش می‌کشد از گوشه چشم‌اش با تیزبینی و غضب‌آلود می‌غرد.

- میترا چرا باید توی این سن کم، سرطان بگیره... چرا؟

آنقد سنگکوب شده و مغلوب ترکش‌های خشم‌اش هستم که دهانم با ناباوری هنوز باز مانده و در ذهنم بلوا می‌شود.

- اون خون دماغ آ... یعنی... من... من...

حیران و سرگردان سرم را بالا می‌آورم به چهره بهم‌ریخته و رگ *"گردنش چشم می‌دوزم.

- فکر می‌کردم که مریضیش ساده‌ست، یه خون دماغ معمولیه...

به محض اتمام حرفم، خشمگین به طرفم گام برمی‌دارد و در نهایت با خشونت بی‌رحمانه‌ای رو صورت متحیرم می‌توپد.

- تو و اون شوهربی‌شرفت، مسبب بدبختی میترا و آوارگی الانش هستین... توی که ذاتت خرابه و...

چیره دل
خشکم می‌زند، چه می‌گفت؟!

چه بی‌رحمانه کلاهش را قاضی می‌کرد!

خون به مغزم نمی‌رسد در آنی تعجب جایش را با خشم تعویض می‌کند که هستیریک با عصبانیت جیغ می‌کشم.

- غلط کردی...! من هیچ ربطی به میترا و اون مرتیکه ندارم... توام اونقد دوسش داری، بهتره یقه اون ارشیا رو بگیری نه منو...

یک‌دفعه در حین ناباوری باز به شانه‌ام می‌کوبد و ناغافل هلم می‌دهد که با باز کردن دستانم؛ مانع افتادنم روی زمین می‌شوم اما با شنیدن نعره‌اش از فاصله نزدیک که بدون ملاحظه غرش می‌کند.

- ببند دهنتو دختره عوضی... تو عین کفتار می‌مونی... برای چی گذاشتی میترا، طرف اون شوهر عوضیت*"بیاد... چرا گذاشتی؟

لبم را با ترس و وحشت زیر دندان‌هایم می‌گیرم و با فوبیای لعنتی دست در گریبانم، دستانم را روی گوش‌هایم می‌گذارم و از ته دل رعشه‌انگیز و ترسیده داد می‌کشم.

- سرِ من داد نزن.... داد نزن... نزن لعنتی...

رعشه دردناکی از بدنم رد می‌شود و روی زمین از درد خم می‌شوم با دل‌چرک شده هستیریک‌وار بلند فریاد می‌کشم.

- مـــ... من هیچ کاری نکردم... من... من گول خوردم... ارشیا... اون... قرار بود با... میترا ازدواج کنه... همه چیز... نقشه بود... ارشیا... بهم... هوس... بهم نارو زد... کیارش... اون... کثافت...

لحنِ ناباورش میان گنگی و سر گرومپ‌گرومپ‌شده‌ام به سختی می‌شنوم.

- منظورت چیه؟ یعنی به تو...

یک‌باره محکم روی دهانم می‌کوبم و عرق شرم از روی تیرک پشتم سریز می‌کند... اما دیر شده بود، شنیده... سوزوناک هق‌هق قریبانه‌ام را رها می‌کنم... با جگرخون‌شده‌ای ضجه‌وار سر و صورتم را میان دستانم با شرم پنهان می‌کنم و برای قریبی‌ام زار می‌زنم... تنم داغ داغ می‌شود... رعشه‌وار از تصور آن بلای آن شب لعنتی... خسته و حیران روی زانو می‌افتم سوزوناک‌تر ناله می‌کنم.

- خدا... خدا... منو ببر... جُونم رو بگیر... به خودت قسم... طاقت ندارم... به خودت قسم دیگه بُریدم...

در کسری از ثانیه یک باره شانه‌هایم با قدرت دستان تنومندی رو به بالا کشیده می‌شود و در ضد و نقیض رفتارش، اخم‌آلود ولی نگران نگه‌م می‌دارد.

- باشه... آروم باش... خیلی خب... ساغر...

دست و پاهایم تحلیل رفته می‌لرزند... اشک‌هایم طغیان می‌کنند و از اعماق دل زخم‌خورده‌ام سر باز می‌کند... سیل‌وار می‌شوند. واژه‌ها تکرار بیکران دریای از خستگی و موج‌های سونامی هستند.

- داد نزن... داد نزن...

کلافه باز لحن نگران با تُن آرامش در گوشم طنین می‌اندازد.

- باشه... ای بابا... تو که وضعت بدتره.. !

غرور جریحه‌دار شده‌ام را با دلخوری پس می‌زنم.

- میترا... همه چیزو... بهت نگفته... چون...

گر گرفته نگاهم را با شرمندگی می‌دزدم.

- عذاب وجدان داره...

کلافه و درمانده با خشم نفسش را صدادار رها می‌کند.

چیره دل
- نمی‌دونم چی‌بگم... باباش دیروز فهمیده... خونه‌شون ویوله‌نه‌است الان...

در جو فضای گرفته دفتر، صامت و متغیر مرا روی کاناپه می‌نشاند و سپس خودش به طرف پنجره سراسری سنگین قدم برمی‌دارد و بعدِ از باز کردن درز پنجره؛ پرعجز داغان ادامه می‌دهد.

- سرطان میترا چیزی نیست که راحت بگذرم ازش... مخصوصاً مامان و باباش که گناه کم‌کاریشون رو سر هم‌دیگه انداختن! دیگه بدتر... از اون طرفم شک من به اون مرتیکه رفت که... تو گذشته یه خبرای بود بین‌شون...ولی خب یه مدت غیبش زد و بعداً فهمیدم رفته اون‌ور... میترا هم یه پاش رو کرد توی یه کفش که باید بره اون‌ور... بعد رفتن‌اش... همون موقع‌ها هم متوجه شدم به‌خاطر اون مرتیکه رفته تا پیشش باشه...

گلوو حلقومم خشک‌شده از درد جیغ‌های کشیده‌ام می‌سوزد، دردمند سکسکه‌ام می‌آید... قطرات اشک بی‌صدا از گوشه چشمانم شُره می‌کنند... پاهایم کم‌جان با بی‌رمغی خواب می‌روند...گز و کرخت بی‌نهایت خسته‌ام.

هم‌چنان در سکوت محض دفترش؛ روی کاناپه گیج و غمگین نشسته بودم که حتی توان برخاستن هم نداشتم.

قفسه‌سینه‌ام حالا منظم تکان می‌خورد و هرم نفس‌هایم یک‌دست دم و بازدم می‌شد... فقط... فقط حال روحی‌ام هنوز خراب است...

فکرم بهم‌ریخته‌است. ذهنم پریشان و مغشوش است.

درد دارم، روحم درد دارد... ترس از وقوع اتفاق گذشته... حتی آن شب نحس و منفور هرگز از ذهن و ناخودآگاهم حذف نخواهند شد...

دلم می‌خواهد کمی حرف می‌زدم تا قدری دلم سبک شود... حجم قلب سخت و سنگین می‌شود. تندتر طپش می‌کند... کوبش تندش، اضطرابم را تشدید می‌کند...

خدایا نکند در حال احظار هستم؟

- چی‌شد که با ارشیا آشنا شدی... یا بهتره بگم، چی‌شد بین میترا و ارشیا قرار گرفتی؟

سرم پایین است، بزاق دهانم را سخت فرو می‌دهم توی ذهنم نالان می‌کنم.

«من هیچ وقت فکرشم نمی‌کردم ارشیا بخواد با کسی ازدواج کنه، آخه اون با خیلی‌ها بود... نمونه‌اش نسترن!»

اما زبان به کام می‌گیرم و ترجیح می‌دهم، همچنان مسکوت باشم... دلم نمی‌خواهد غده عفونت و چرکین گذشته را با تیزی سخنانم همه را از داخل پوست ضخیم و ملتهبش بشکافم، بلکه این عفونت چرکین راهش باز شود و زخم ناسور دلم خوب شود.. چرا که شکافتنِ این غده متعفن که بوی گندش همه جا را برداشته؛ باعث یک درد طاقت فرسای دیگر روی دردهایم سنگینی می‌کرد...؟

سری به طرفین تکان می‌دهم... نه من آدمِ برملاکردن آن شب منحوس نیستم... ابداً نمی‌توانستم جلوی غریبه‌ای از آن شب و اتفاقات بعدش حرف بزنم... اتفاقاتی که سرنوشتم را به یغما کشاند و پرده حرمت را شکافت... زندگی دختری را دّرید و ...

حتی دوستی را به دشمنی بدل کرد و فاجعه بار آورد...

- هیچی نمی‌گی؟

بینی‌ام را با دلگیری بالا می‌کشم... من آدم گفتن نیستم... ساغر را دوباره در گور پر از آتش برزخی نمی‌اندازم...

سخت و سنگین از جایم بلند می‌شوم، سرم گیج می‌رود... جلوی چشمانم هم تیره و تار می‌بیند اما سرسختانه با سماجت خود را نگه می‌دارم...

- صبرکن... کجا می‌ری با این حالت؟

صامت خود را نگه می‌دارم تا به هیچ مردی تکیه نکنم که بعدش سواستفاده نکنند... مردهای دور و برم سواستفادها کرده بودند... ذات واقعی‌اشان را در تنگنا و سختی‌ها نشان می‌دادند.

چیره دل
شایان موذی... ارشیای شارلاتان... حتی کیارش لعنتی...

تنها یک نفر در بین آن همه، مرد و مردانه پایم ایستاد؛ بهاوندم...

آخ اگر بهاوندم آن فداکاری را نمی‌کرد؛ من بازهم جایگاهی در خانه پدری داشتم؟ هنوز دختر بابامحمد و مامان ریحانه بودم؟

جوابش یک «نه»محکم و قاطع است...

بهاوندجان، تو برایم آخر قسم و پناهی...

ای غفلت بی‌درد!

چه هنگامه کوری‌ست؟

او در بر و من...

در غم دیدار بگریم ؟

" بیدل‌دهلوی"

***

سرم را از زیر لحاف بیرون نمی‌کشم، تنم زیر آماج طغیان امروز درد دارد... روحم آزرده و دلم شکسته است...

صحنه‌های صبح مثل فیلم از چشمانم تداعی می‌شوند، یورش خشمگین کامران و خبر تلخ‌اش!

میترا سرطان گرفته!

چرا متوجه نشدم که دوست عزیزم به آن توده لعنتی گرفتار شده؟

مگر نه این‌که میترا چندبار در لحظات حساس و مرگ تدریجی به دادم رسید؟ حتی جلوی معشوقه محبوبش با جدیت ایستاد؟

که حتی اگر باز هم به جان‌م بیفتد و مرا با کیسه بوکس اشتباه بگیرد وای به‌حالش...

نفس‌م را با درد بیرون می‌فرستم.

- وگرنه خودش می‌ره اداره پلیس و ازش شکایت می‌کنه، حتی شاهدم می‌شه!

خنده دار است!

میترا که چشم دیدنم را هم نداشت، حالا مهربان‌تر از دایه برایم شده بود. که جلوی ارشیای پرخاش‌گر؛ سینه سپر می‌کرد؟ تحکم و جدیت خرجش می‌کرد.

آن زمان، میترا را فرشته مهربانی دیدم که آمده از منِ بُریده و غرق در ناامیدی دفاع کند.. حمایتم کند... از کشور نفرین‌شده نجاتم دهد... اما نشد... زورش به قدرت‌های کوفتی دنیا نچرخید...

به سرنوشت تلخ خودش و سرطان لعنتی‌اش نچربید...

با غیظ به پهلو می‌چرخم، سرم گلوله‌ای از باروت را درونش مدام تکان تکان می‌داد و مصرانه با خود حمل می‌کرد...

باید این زندگی را خاتمه دهم... من؛ مردِ جنگیدن با نسیم نیستم... حتی مردِ در افتادن با سرنوشت هم نیستم... وگرنه حالا به‌جای تکرار آن خاطرات شوم وتلخ؛ در کنار بهاوند عزیزتر از جانم؛ در آشیانه خودمان کنار هم خوش و خُرم بودیم... شاید هم بچه‌ای هم از سر و کول‌مان بالا می‌رفت، جیغ من و خنده بهاوند از خراب‌کاری بچه‌مان در فضای دلنشین خانه‌مان بلند می‌شد...

راستی بهاوند دختر دوست داشت یا پسر؟

نمی‌دانم... باید در این فرصت از او بپرسم...!

با شقیقه نبض زده و فکرهای آشفته؛ سرم را روی متکا سخت می‌فشارم.

- خسته‌م ولی خوابم نمی‌آد...

چیره دل

یک‌باره قهقه‌های دهشتناکی در مغز سرم می‌پیچد، تنم از ترس منقبض و موهای تنم درجا سیخ می‌شوند...

قهقه‌های دلهره‌آورش مثل همان شلاق لعنتی‌اش دردآور روی تنم کوبیده می‌شوند...

دستانم را بی‌اراده روی سرم با وحشت می‌گذارم تا از ضربات جنون‌آمیزش به سر و صورتم جلوگیری کنم...

اما نمی‌شود... او بی‌رحمانه تازیانه‌اش را روی پیکرم آوار می‌کند... جیغ‌های از ته دلم در گوشم زنگ می‌خوردند...

التماس‌هایم... هق‌هق‌های سوزوناکم... ناله‌هایم حتی درد فقدان دوری از وطن و خانواده و در نهایت بهاوندم...

قهقه از سر مستی‌اش؛ رعشه دهشتناکی را از جانم رد می‌کند... این‌که باز زیاده‌روی کرده و تاوانش را هم از من بی‌نوا می‌ستاند.. *"

می‌ترسم و ناخودآگاه دستانم را لای زانوهایم قرار می‌دهم...

اما او عقل‌ش پریده، توی حال خودش نیست... سفیدی چشم‌هایش قرمز و ترسناک شده بودند... قدم‌هایش؛ رعب و وحشت را به تنم ترزیق می‌کردند این‌که...

بی‌توجه به التماس‌هایم دستانم را با خشونت می‌بندد.

از جسم نحیف و ضرب دیده‌ام با آن کوفتگی حتی جای کشیدگی شلاق لعنتی‌اش... *"... خوی حیوانی‌اش غلتان می‌شوند... لذت‌بردن از رنج و عذاب؛ روح و جسم یک زن درمانده و تنها... غرش و عربده‌اش حتی ناسزاهای رکیک‌اش... و باز هم مشت و لگدهای که تنِ نیمه‌جانم را با سخاوت تمام تا حد مرگ نوازش می‌کنند... نوازش‌هایش همه از سر خشم نبودند بلکه بوی بغض؛ حسرت؛ نفرت؛ انزجار؛ غیرت؛ حسادت می‌داد...

ارشیا تو حال خودش نبود... اما خون در رگ غیرتش به جوش آمد که با هر مشت و لگدش؛ اشک‌هایش از چشمان سرخ و خمارش سرازیر می‌شد...

چیره دل
دلخور و با دلگیری حین یغما کشاندن، با خشم عربده می‌کشد.

«کثافت عوضی؛ مگه من چی کم داشتم که منو به رفیقم فروختی... چرا لعنتی... چرا بهم خیانت کردی؟ اونم با رفیق خودم»

درمانده و از قعره چاه داغان می‌نالم.

« ا... ارشیا... اشتباه می‌کنی... من... من... بهت خیانت نکردم»

اعتنای به صداقت جمله و لحن پرعجزم نمی‌کند باز و باز جنون‌اش هویدا می‌کند... *" ناراحت و مغموم با نفس‌نفس دیوانه‌وار مدام می‌گوید.

« من احمق، تو رو می‌خواستم... اونقد که حتی به این‌که روزی بهم خیانت کنی؛ هم هیچ‌وقت فکر نکردم... ساغر... تو، منو جلوی همه نابود کردی... خیانت کردی... خیانت»

نعره بلند «خیانت» گفتن‌اش هنوز در گوشم پرقدرت اکو می‌شود... ارشیا... تو خودت اولین خیانت را در حقم انجام دادی... با خراب کردن آرامش خانواده‌ام... با دّریدن حرمت و حیثیت یک دختر در تنگنا تا تباهی کشاندن *"

***

با آوای زنگ تلفن‌همراهم؛ با کرختی به پهلو می‌چرخم و منگ لای یک چشمم را باز می‌کنم و با دست دراز کردن و جستجو کردن؛ بدنه گوشی را از روی میز کوچک برمی‌دارم و بدون این‌که نگاهی به مخاطب تماس بیندازم؛ تماس را وصل می‌کنم و روی گوش چپم می‌گذارم باصدای دو رگه خواب می‌گویم.

- بله؟

هیچ صدایی نمی‌آید؛ خمیازه‌ای کوتاهی می‌کشم.

- هرکی هستی بنال دیگه!

- مزاحم شدم مثل این‌که؟

در کسری از ثانیه برق از سرم می‌گذرد؛ پتو را محکم پرت می‌کنم و روی تخت سیخ نیمه‌خیز می‌شوم با فرو دادن بزاق تلخ دهانم؛ هاج واج می‌پرسم.

- شمایین؟! چیزه... من..

با مکثی؛ با همان صدای خاصش؛ تو گلوی پاسخ می‌دهد.

- چرا نیومدی سرکارت خانم؟ سه روزه بی‌خبر مرخصی رد کردی که من خبر ندارم؟

دستم را بالا می‌گیرم و حیرت‌زده با هیجان ترسی خود را تندتند باد می‌کنم.

- خب... من دیگه نمی‌خوام بیام...

مهلت نمی‌دهد یک‌دفعه با توپ پر صدایش را پس سرش می‌اندازد.

- یعنی چی این حرفت؟! گوش کن خانم کوچولو... مثل‌این‌که قوانین کاری رو فراموش کردی... پس بزار یادت بندازم که شما قرارداد بستی و طبق همونم باید تا یک سال تموم بی‌بهونه برام کار کنی! شیرفهمی؟

حیران و کفری از سلطه و امر نهی‌اش دندان‌قروچه‌ای می‌کنم.

- اون مالی وقتی بود که شما؛ رم نکرده بودی که بخوای توی دفترت؛ منو سکته بدی که روز بعدش از فوبیای لعنتی‌م مریض و راهی دکتر بشم!

متحیر زمزمه می‌کند: دکتر رفتی؟!

لحاف را توی مشت می‌فشارم و نفسم را با شتاب فوت می‌کنم.

- آقای نیک‌منش؛ استرس و محیط‌تنش‌زا واسم سمه... من نمی‌تونم با محیط‌ها همکاری کنم جناب... حالا هرکاری دوست داری، انجام بدی، انجام بده... من دیگه نمی‌تونم کارخونه بیام.

- گوش کن ببین چی می‌گم...

امان نمی‌دهم با غیظ و خشم تماس را قطع می‌کنم؛ با سردرد آنی و شقیقه نبض زده کلافه با سرانگشت دو طرف پیشانی‌ام را ماساژ می‌دهم...

- بسه... دیگه نمی‌خوام دوباره آرامش‌بخش و هزار کوفت دیگه واسه آرومی خودم مشت مشت قرص بخورم!

با صدای دوباره زنگ؛ بی‌حوصله تلفن را درجا خاموش می‌کنم و از روی تخت بلند می‌شوم با خستگی وسط اتاق؛ حین گرومب گرومب و سردرد لعنتی دستانم را بالا می‌گیرم و کش قوسی به تنم می‌دهم... لباس خوابم را در می‌آورم و جلوی کمد چوبی؛ بعد از گذاشتن‌اش لای چوب لباسی؛ و برداشتن یک دست لباس خانگی... بعد از پوشیدن بلوز بنفش و شلوار سفید راحتی از اتاقم بیرون می‌روم...

دم صبح بینی‌ام با استشمام عطر زمان مجردی؛ با کنجکاوی به طرف آشپزخانه می‌روم که با دیدن مامان‌ریحانه کنار سماور گازی؛ خش‌دار و دو رگه خواب می‌پرسم.

- عدسی درست کردی؟

عینک ته‌استکانی‌اش را از روی چشمانش پایین می‌آورد که نگاهم روی شیشه کدر عینکش مات می‌ماند.

مامانم عینک می‌زند؟ یعنی آنقد چشم‌هایش بی‌فروغ و کم‌سو شده است؟

مبهوت دستانم را بند در تکیه می‌زنم.

- مامان! عینک می‌زنی؟

نگاهش را می‌دزد و استکان‌ها را کنار سماور می‌گذارد.

- یه چندوقتی می‌شه... چای می‌خوری؟

بغض می‌کنم. دلکم می‌گیرد، غمگین آهم را با حزن بیرون می‌دهم.

- بابامحمد کجاست؟

با سر وصدا نعلبکی‌ها را روی هم مرتب می‌کند.

- رفته نون بگیره، می‌آد...

آنقد محزون و حالم گرفته می‌شود که در سکوت به طرف حیاط آب و جارو شده حتی بوی تازه نم حاصل از خیسی؛ که مامان‌ریحانه زانو درد و کمردرد را با شُستن حیاط به این بزرگی به جان می‌خرد.. سرخورده به طرف توالت گوشه حیاط راه می‌افتم...

بی‌حوصله و مغموم دستانم را زیر شیرآب کنار حوضچه کوچک‌مان می‌شویم و بعد از پاشیدن آب خنک روی صورتم با سوز و خنکای هوای اسفندماه که خبری از برف زمستان نمی‌داد تنها سوزش برای ما می‌بود...

توی حال و هوای قریبی به سر می‌بردم که ناگهان نگاهم روی زیرزمین تلاقی می‌کند.

دلگیر و با دلتنگی قامت راست می‌کنم و با قدم‌های سنگین خود را به زیرزمین می‌رسانم.

با تردید درش را هل می‌دهم که با صدای قیژخفیفی باز می‌شود. تیزی بوی نا و کهنه‌گی بینی‌ام را می‌آزرد...

این‌که بهاوندجانم خیلی وقت بود که پایش را این‌جا نگذاشته بود. بی‌اعتنا به گرد و غبار چهار طرف زیرزمین خالی از وسایل؛ با یک جور حسرت قریبی آرام آرام قدم برمی‌دارم...

صدای ضربه‌های کوبیدن مشتش به کیسه‌بوکس؛ در گوشم اکووار می‌پیچد... هرم نفس‌های تکه‌تکه‌ام تنها سمفونی موجود فضای خفه و گرفته زیرزمین می‌بود.

با دیدن ریخته شدن کچ و سیمان دیوار که با لایه‌ای سبز و قهوه‌ای بدرنگی جلوه نم و رطوبت زیرزمین را نشان می‌داد... بوی نا آزردتر از بوی تعفن خفه زیرزمین نبود...

جای جای‌ش را بهاوند با لبخندمحجوبش به منِ حسرت‌زده لبخند می‌زند... گردن روی شانه‌اش کج می‌کند با لبخند و تیله‌های مشکی‌اش؛ مهرنوازانه نگاهم می‌کند...

خدایا... عطرش، لبخندش؛ چشم‌هایش؛ تمام خاطراتش... همه و همه مرا مسخ خودش می‌کند...

هاله‌ای از شبنم در کاسه چشمانم غوطه‌ور می‌شود، ناکام از این جدایی و فراغ دوری‌اش؛ قلبم با سوز می‌تپد... ندارمش خدایا... داغ به دلم گذاشته است.

کاش هرگز عاشق‌اش نمی‌شدم یا که زمان دیگری چشم به دنیا باز می‌کردم تا با او رخ به رخ نمی‌شدم!

کاش آن شب، مهرشبه دلم نمی‌انداخت... همان شبی که چادرم را مردانه بی‌آنکه نگاهم کند؛ روی سرم انداخت تا چشم‌های دریده شایان؛ تنم را سانت نزند...

کاش آن شب، قلم پایم می‌شکست یا حداقل شیطان درونم را سرکوب می‌کردم... چرا آخر...؟ چرا...

بغض زبانه می‌کشد بیخ گلویم؛ غمگین‌تر با تاسف برای خودم سر تکان می‌دهم.

- لیاقتش رو نداشتم... هنوزم ندارم...

نمی‌دانم چقد در هپروت و رویا درحال جدال با گذشته‌ام می‌بودم که با شنیدن زنگ حیاط؛ سرگردان و متحیر با تنی منقلب شده، اشک زیر چشمانم را با سرانگشت زود و با هول پس می‌زنم و به سرعت از زیرزمین خارج می‌شوم...

دوان دوان با نفس‌نفس خود را به در می‌رسانم و بی‌آنکه از فرد پشت در سوال کنم؛ در را یک باره باز می‌کنم که...

نگاه مغموم و پرحسرتم روی کامران با آن یک‌من اخم وجذبه‌اش با آن دسته‌گل لیلیوم گره می‌خورد... بابامحمد دو نان سنگک را در دست جابه جا می‌کند.

- بفرمائید داخل... منزل خودته پسرم...

بزاق دهانم را خشک فرو می‌دهم و از کنار در کنار می‌روم و با استرس شال سُرخورده روی سرم را جلوتر می‌کشم که بابامحمد با اخم به لباسم اشاره می‌کند که تنها با گیجی سری تکان می‌دهم...

حیران و گیج‌تر به کامرانی که با آن کت و شلوار رسمی‌اش که وسط حیاط‌مان با استایل جدی‌اش ایستاده و گل به دست از فاصله نمای بیرونی خانه‌مان را کنکاوش می‌کند... سنکوپ‌شده چشم می‌دوزم.

بابامحمد رسم میهمان‌نوازی را به جا می‌آورد.

- پسرم بریم داخل... این‌جا هوا سرده...

بی‌مخالفت از پله‌ها بالا می‌روند، بعد از در آوردن کفش ورنی‌اش؛ به پدرم تعارف می‌کند که با پاک کردن عرق روی پیشانی‌ام؛ بزاق دهانم را با سختی قورت می‌دهم و پشت سرشان راه می‌افتم...

حالت جدی‌اش با دسته‌گل دم دستش مغایرت دارد... انگار بی‌میل با جبر به خانه‌مان آمده است... کامران‌نیک‌منش با آن دیسیپلین مختص مدیریت‌اش؛ چگونه می‌خواست روی قالی چهار زانو بنشیند؟ خنده‌دار بود واقعاً!

خنده‌ام می‌گیرد؛ یک خنده تلخ و بی‌اراده.

- کامران بخواد چار زانو روی فرش جلوی بابام چهارقد بشینه! فکرش رو کن... کامران جدی و این‌جا اومدن‌اش... حتماً خیلی زورش اومده از این‌کارم!

دمپای‌ها را سریع از پا در می‌آورم و وارد هال می‌شوم. صدای تعارف کردن مامان‌ریحانه را می‌شنوم و پشت بندش؛ دسته گلی که در دستان مامان‌ریحانه دیده می‌شود.

- خیلی قدم‌رنجه کردین و تشریف آوردین پسرم... بفرمائین توروخدا...

با این‌که استرس عجیبی از آمدن کامران در دلم برپا شده بود اما سعی می‌کردم که به افکار پریشانم؛ مسلط شوم و قضاوت عجولانه‌ای نکنم.

ترجیح می‌دهم اول روی بلوزم و کمترشدن حساسیت بابامحمد؛ شومیزی روی بلوزم می‌پوشیدم که حداقل وقت می‌گذشت...

بعد مرتب کردن شال روی سرم؛ از اتاقم خارج می‌شوم و با سر تو داده بی‌حرف وارد آشپزخانه می‌شوم که با مامان ریحانه چشم در چشم می‌شوم.

- مامان..!

نگران انگشت مقابل بینی‌اش می‌گیرد.

- هیس!

سپس در کمال تعجب و شوکه؛ بازویم را می‌گیرد و مرا گوشه‌ترین جای آشپزخانه می‌کشاند.

- چی‌کار کردی که صاب‌کارت اومده این‌جا؟

کلافه نفسم را آه مانند بیرون می‌دهم.

- به‌جون خودم اگه بدونم...

گره‌اخم ظریفی میان پیشانی بلندش و چروک دور لب‌هایش نفود می‌کند.

- قیافه‌ش به خواستگارا می‌خوره... ندیدی کت‌وشلوارش رو...

پفی می‌زنم زیر خنده که نیشگون محکمی از بازویم می‌گیرد: کوفت! چه‌خوششم میاد ورپریده!

و لبخند؛ روی لبانم می‌ماسد و چهره‌ام مچاله‌می‌شود.

- مامان...!

کفری با چشم غره زیرلب می‌توپد.

- کوفت... زشته دختر هر و کر کنه... بشنوه می‌دونی بده؟

دست به سینه چینی به بینی‌ام می‌دهم.

- این اروپای زادهست... اونقد دیده و باهاشونم رابطـ...

با غیظ وسط کلامم می‌آید و نیشگونی از بازویم می‌گیرد.

- ای بی‌چشم و رو... خجالت نمی‌کشی جلوی مامانت داری این حرفارو می‌زنی؟ قباحت داره والا.

فاتح با شیطنت ابرو بالا می‌اندازم.

- دارم صفات خواستگار محترم رو واستون توضیح می‌دم... بده؟

با بی‌میلی و نارضایتی چهره‌اش را برمی‌گرداند.

- لازم نکرده... من اگه شانس داشتم، یه آدم درست درِ این خونه رو می‌زد و شوهر تو می‌شد... آه خدا... این چه پیشونی‌نوشتی بود که نصیب این دختر شد...هعی خدا.

ناراحت و دلخور پوف کلافه‌ای می‌کشم و مغموم به طرف سماور درحال قُل‌قُل خوردن نزدیک می‌شوم و با وسواس خاصی؛ بی‌توجه به استکان‌های لبه‌باریک؛ از کابینت سه استکان کریستالی شش ضلعی دسته‌دار با شفافیت بیرون می‌کشم و بعد از پاک کردن گرد احتمالی‌اشان؛ با احتیاط قوری را از روی سماور برمی‌دارم و چای را آرام می‌ریزم طوری که رویش کف نیندازد...

با برداشتن سینی نقره‌ای به طرف در آشپزخانه راه می‌افتم و با مکث؛ گلویم را صاف می‌کنم و در جلد خونسردی‌ام فرو می‌روم اگرچه که درونم بلوای ولوله می‌کرد.

بابامحمد آهسته حرف می‌زد، از کار و بار حتی مسائل مربوط به من را هم از کامران صامت می‌پرسید که او با تواضع کوتاه جواب می‌دهد.

سینی را مقابل بابامحمد می‌گیرم که نعلبکی را همراه استکانش برمی‌دارد، بدون قندان...

لبخندکمرنگی می‌زنم و به طرف چپ‌اش نزدیک‌تر می‌شوم که کامران را خونسردانه تکیه‌زده به ترمه پشتی می‌یابم.

از معذب نبودن‌اش تعجب می‌کنم اما او ریلکس استکانش را بدون نعلبکی برمی‌دارد،طعنه‌آمیز بم و گیرا زمزمه می‌کند.

- بهت نمی‌آد کدبانو باشی!

« اوه بیعشور!»

فحش را در دلم به او و گستاخی‌اش می‌دهم اما با زدن لبخند، بی‌اعتنا کوتاه می‌گویم.

- شرمنده ما این‌جا قهوه نداریم.

یک لنگ ابرویش را کج بالا می‌فرستاد که خم می‌شوم و بشقاب گز و پولک را همراه قنداق مقابلش کنار دستش می‌گذارم و سپس بشقاب دیگر گز و پولک بازاری را جلوی دست بابامحمد قرار می‌دهم.

- چیزی دیگه نمی‌خوای بابا؟

هورت بی‌صدای از محتویات چای‌اش را می‌کشد و سری به نفی تکان می‌دهد که استکان آخری را مقابل دست مامان‌ریحانه می‌گذارم و خود؛ صامت و کنجکاوانه کنار پهلویش می‌نشینم از بالای شانه مامان، با هیجان به کامران با تعجب چشم می‌دوزم.

لحظه‌ای از فکرم می‌گذرد که « نکندکامران جدی آمده خواستگاری و من خبر ندارم؟!»

بعد با غیظ لُپم را از داخل می‌گزم و غرولند می‌کنم.

« آخه کسی تاحالا با دسته‌گل این وقت صبح نیومده خونه‌مون!»

بعد مغموم و گرفته با سرانگشت پرزهای قالی را لمس می‌کنم و در دل داغان می‌نالم.

«هیچ‌کس تاحالا گل نخریده... حتی ارشیای که به اندازه‌های موهای سرش با دخترا گشته... توی مخ‌زنی واسه دخترا هم قهاره حتی زحمت یه شاخه گل رو بهش نداده...!»

بی‌اراده آهی از لب‌های نیمه‌بازم خارج می‌کنم و پرزهای قالی را در مشت جمع می‌کنم.

« چی می‌شد الان بهاوند این‌جا بود؟»

بعد در اوج حسرت و دمغ‌بودنم؛ ناخودآگاه پلک روی می‌فشارم.

«نه، اگه بیاد که کامران رو می‌بینه اونقد بد می‌شه! خیلی بد... اون‌وقت شانس به‌دست آوردن دلش... »

بی‌رغبت از افکار منفی‌ام، چینی روی صورتم می‌افتد و ادامه می‌دهم که...

- ساغر...؟ بابا با تو بودن جناب مهندس!

تکان مختصری از واسطه شنیدن صدای بابامحمد؛ می‌خورم با گنگی و گیجی گردنم را به طرف‌اشان کج می‌کنم.

- چی گفتین باباجون؟

با اخم لب روی هم کیب می‌کند که مامان‌ریحانه *"؛ زیرلب با حرص زیرلب تشر می‌زند.

- مهندس پرسیدن، واسه چی نمی‌ری کارخونه... مشکلی داری یا نه؟ دختر مثل خُل و مُل‌آ نگاش نکن... اِ اِ صاف بشین ببینم...

علی‌رغم میل درونی‌ام؛ گلویم را صاف می‌کنم و محترمانه لب از لب باز می‌کنم.

- به جناب نیک‌منش هم گفتم باباجون... یه مدت مریض بودم و...

امان نمی‌دهد با لحن جدی و کوبنده مداخله می‌کند.

- سه روز مرخصی بدون اجازه بنده، داشتی توی خونه استراحت می‌کردی... بهتره نیست بهونه رو بزاری کنار و برگردی سرکارت؟

هاج‌وواج ناخن‌هایم را لای کف دست راستم محکم فشار می‌دهم.

- آقای نیک‌منش؟

اعتنای نمی‌کند با اخم ظریفی رو به بابامحمد مودبانه ادامه می‌دهد.

- متاسفم آقای مهرجو... اما دخترتون دل به کار نمی‌دن و ناچار شدم بیام پیش شما... بهشون بگین که کار و مسائل کاری رو اصلاً نباید با چیزهای دیگه قاطی کرد... بچه‌بازی که نیست... اگه دخترتون قصد ادامه همکاری با بنده و کارخونه رو دارن که بسم‌الله اگه نه که...

با صدای زنگ آیفون کنار راهرو؛ حرف در دهان‌ش می‌ماند که با حرص و نفس حبس شده با غیظ از جایم بلند می‌شوم و با عجله از هال خارج می‌شوم...

تند با قدم‌های‌حرصی حیاط را طی می‌کنم و همزمان غرولند می‌کنم.

- خجالت نمی‌کشه... اومده خونه‌مون واسه من تعیین تکلیف می‌کنه... انگار که رئیس کل چیزیه... مردک از دماغ افتاده...

درب را با خشونت باز می‌کنم که در کمال ناباوری چشمانم روی چهره خندان نسیم و صورت خنثی و بی‌تفاوت بهاوند گره می‌خورد... دستش را به طرفم دراز می‌کند.

- سلام ساغرجون... خوبی عزیزم؟

- سـ... سلام شما... چیزه...

مات و مبهوت حین فشردن دستش؛ پلکی روی هم می‌گذارم و با تنی منجمد شده و نفس به شمارش‌افتاده‌ام از کنار در فاصله می‌گیرم که نسیم با زدن لبخندی؛ دستم را می‌گیرد.

- بیا ببینم...

شوکه و بی‌اراده کنارشان راه می‌افتم، نسیم بی‌محابا حرف‌هایش را ردیف می‌کند.

- نمی‌دونی چقد مامانم و بقیه از سلیقه‌ت خوششون اومده... نبودی ساغرجون... خاله‌ام مدام از لباس مجلسی‌م؛ همونی که تو انتخابش کردی، چقد تعریف کرد... اونقد که با کلی غرور بهشون گفتم که سلیقه دختر محمدآقاست... مامانم که دلش می‌خواد تورو ببینه منتهی تو همش یا سرکاری، یا وقت نداری واسه همین اومدیم آخر همین تورو دعوت کنیم... هم واسه این‌که تازه از اون‌ور آب اومدی... هم واسه این‌که مامانم اینا کنجکاوان که دختر محمدآقا رو ببین و...

هاج واج مقابل در ورودی هال؛ تعارف می‌کنم که نسیم حین داخل شدن؛ هم‌چنان با هیجان بلغور می‌کند.

- آره دیگه ساغرجون، مامانم فقط تو رو ندیده، وگرنه سمیه و سینا رو دو باری دیده توی خونه‌تون و...

پاهایش که قفل می‌کند، به تابع آن؛ من هم پشت سرش مکث می‌کنم که مامان ریحانه با خوشحالی از جایش بلند می‌شود.

- وای ببین کی اومده... خیلی خوش اومدی دخترم... بیا این‌جا...

به دیوار تکیه می‌دهم و با غم به نیم‌رخ بهاوندی که مشغول احوال‌پرسی با بابامحمد است؛ نهایت استفاده را می‌برم و با حسرت به قامت ورزشکاری و چهره مردانه‌اش چشم می‌دوزم...

با نزدیک شدن بهاوند به طرف کامران؛ کامران هم با خونسردی از روی قالی بلند می‌شود و هر دو؛ همزمان باهم دست به طرف یک‌دیگر دراز می‌کنند.

- سلام... خوشحال شدم از دیدن‌تون جناب.

کامران محترمانه سری جنباند.

- منم همین‌طور...

با تعارف بابامحمد؛ نیم‌نگاهی به ساعت روی دیوار می‌اندازم که ده و نیم نشان می‌دهد.

مغموم‌تر راهی آشپزخانه می‌شوم و با ریختن چای‌معطر مامان‌ریحانه؛ بشقابی دیگر از گز و پولک باقی‌مانده ته جعبه را هم برای بهاوند و خار درچشمانم روی بشقاب می‌ریزم... با برداشتن سینی دیگر؛ دوباره به طرف میهمان‌ها راه می‌افتم و در سکوت سنگین و جو جدی؛ استکان چای‌ها را مقابل بهاوند و نسیم می‌گذارم و خود؛ با دلگیری عقب می‌روم و در گوشه کنار مامان‌لیلا می‌نشینم اما ناخودآگاه

چشمانم روی دسته‌گل کامران که روی میز شیشه‌ای کنار گلدان مصنوعی قرار دارد؛ با بُهت و ناباوری تلاقی می‌کند.

وقتی گردنم را می‌چرخانم چشمانم با نگاه پرشیطنت و خندان نسیم تاب می‌خورد او با هیجان بدون در آوردن هیچ آوای؛ لب می‌تکاند.

- مبارکه!

آشفته و پریشان به طرف بهاوند سر می‌جنبانم که موشکافانه و باجذبه به کامران خیره بوده و با اقتدار حرکاتش را می‌کاود.

« یعنی بهاوندم باورش شده که کامران...»

یک « نه»در دلم می‌غرم اما...

با جرقه آنی؛ با صدای ظریفی کامران را مخاطب قرار می‌دهم.

- آقا کامران...

نگاه همه به طرفم کش‌دار می‌چرخند که با زدن لبخند محجوبی؛ با شیطنت و گزیدن لبم؛ گیرا می‌گویم.

- من مشکلی ندارم، اگه باباجون اجازه می‌دن؛ منم موافقم...

نسیم درجا با هیجان زیرلب طوری که به گوشم برسد؛ شوق زده لب زد.

- مبارکه... عزیزم مبارکه...

در دلم به حرفش؛ پوزخند پررنگی می‌زنم اما در ذهن به این فکر می‌کنم که« نسیم یا خیلی ساده‌ست یا خیلی کلاش و حقه‌باز!»

بابامحمد با صدای آرامی مداخله می‌کند.

- والا پسرم، این دختر چند روزه مریض شده بود تا همین دیشب؛ مامانش بالاسرش تبش رو می‌آورد پایین... هروقت حالش خوب بشه، من مشکلی ندارم...

کامران با تواضع لبخند نادری می‌زند.

- بله متوجه‌ام آقای مهرجو، بسیار خوب دیگه مزاحم‌تون نمی‌شم و رفع زحمت می‌کنم...

بابامحمد آرام و مهمان‌نواز می‌پرسد.

- خب می‌موندی یه چیزی می‌خوردی بعد... این‌طوری که درست نیست...

کامران هم‌زمان حین برخاستن؛ نیم‌نگاهی هم به‌طرفم می‌اندازد و متواضعانه سری برای همه می‌جنباند.

- ممنون‌م ولی باید برگردم کارخونه، مشغله‌هام زیاده، باشه یه وقت دیگه...

از شنیدن جمله‌اش چشم درشت می‌کنم که دستش را روی شانه پدرم می‌گذارد.

- خواهش می‌کنم شما بشینین... مهمون هم دارین... من راه رو بلدم...

بعد از زدن لبخند کمرنگی؛ یقه کتش را صاف می‌کند و به طرفم راه می‌افتد کاملاً محسوس با چشم‌هایش اشاره ریزی هم می‌کند که با تعجب پشت سرش راه می‌افتم.

- خوش اومدین پسرم...

مامان‌ریحانه تا کنار درهال پشت سرمان می‌آید که گردن از بالای شانه دراز می‌کنم.

- من آقای مهندس رو راهنمایی می‌کنم، مامان تو پیش مهمونا برو...

چشم‌غره‌ای می‌رود و سپس لبخند زنان دوباره می‌گوید.

- بازم بیاین این‌جا... خوشحال می‌شیم پسرم.

کامران ایستاده کفش‌ش را به پا می‌کند و با دو انگشت؛ پشت کفش را جابه جا می‌کند.

- چشم حاج‌خانم مزاحم می‌شم.

از تا فرو کردن کفش‌ها که فارغ می‌شود، سرش را بالا می‌گیرد و به طرف مان متمایل می‌شود.

- خدانگهدار...

مامان‌ریحانه گوشه چادرش را جلو می‌کشد.

- خیرپیش در پناه خدا...

بی‌حوصله دمپای‌هایم را می‌پوشم و پشت سر کامران راه می‌افتم، همزمان کنجکاوانه می‌پرسم.

- دلیل اومدنتون این‌جا فقط همین بود؟!

از گوشه چشم با اپلسیونی نگاهم می‌کند.

- پس چی فکر کردی؟

دست به سینه *"

- گفتم اومدین که شکایتم رو پیش بابام کنین!

جدی چینی روی چشمان تیزبین‌اش نقش می‌بندد.

- نه تو بچه‌ای و نه من از اهل شکایت بردن این‌چیزا پیش بزرگ‌تر بقیه هستم... دلیل دیگه هم تلفن جواب ندادنت بود و این‌که باید یه تذکر جدی به خودت می‌دادم...

دست به سینه دمغ و با کنایه می‌گویم.

- که گربه رو دم حجله خفه کنم؟

لبخند محوی روی لبانش حک می‌شود.

- بامزه بود... ولی از اول هم روند کار توی کارخونه رو برات گفتم و تو؛ سر یه حدس سه روزه حتی جواب میترا رو ندادی... اونم فکر کرده اخراجت کردم... صبح اومد کارخونه، دید نیستی و سرِ من خراب شد!

علناً خنده‌ام می‌گیرد.

- فقط میترا می‌تونه از پس شما بر بیاد...

حین قدم زدن توی حیاط تمیز و باصفایمان. بی‌توجه نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد.

- بهش سر بزن، نگرانته... نیومده این‌جا چون باید سوتفاهم رو رفع می‌کردم... بعدن این‌جا می‌اومد...

حق به جانب با طعنه دهان باز می‌کنم.

- لابد چیزای به میترا و من گفتین که می‌ترسیدین پیش جفتمون خراب بشین، آره؟

پوزخندصداداری می‌زند: اصلاً مسئله ترس نبود...

بی‌محابا مقابل صورتم با مکث جدی و نافذ زل می‌زند.

- مسئله سلامتی میتراست... داغونه و تازگی‌ها همش قاطی می‌کنه...

با قدمی به جلو ناراحت و نگران پلک می‌بندم.

- حتماً خیلی بهش سخت گذشته که فهمیده سرطان داره...

درمانده با عجز آهی از ته دل می‌کشم.

- خدا واسه هیچ‌کس نخواد...

نگاهم را به طرف صورت کامران زاویه می‌دهم که در عجب؛ موشکافانه و گیرا خیره‌ام می‌بود. با تعجب آمیخته با شوک می‌پرسم.

- چیزی شده؟*"و با جدی‌ترین لحن ممکن لب می‌زند.

- از فردا سرکارت حاضر می‌شی... این سه روزهم به‌خاطر مریضی چشم‌پوشی می‌کنم ولی دیگه تکرار نشه...

سپس در مقابل چشم‌های گردشده‌ام چفت درب را باز می‌کند و بعد از گذاشتن عینک‌دودی‌اش، با دو گام بلند خود را به اتومبیلش می‌رساند و بعد زدن دزدگیر؛ سرش را به طرفم می‌چرخاند.

- راستی می‌دونم که تو؛ اون تله رو سر ارشیا پهن کردی و باعث شدی اون الان به خونت تشنه باشه... بهرحال گفتم که بدونی!

جا که می‌خورم، فاتحانه با تکبر نگاه آخرش را به طرفم می‌اندازد و در حین ناباوری‌م؛ پشت فرمان می‌نشیند و با خیرگی به طرفم؛ استارت می‌زند...

خفناک و با دلهره جفت دستانم مشت می‌شود.

- لعنتی ازم آتو داره... اما چطوری فهمیده؟!

پلک چشم راستم تیک می‌پرد و ته‌دلم از این التیماتوم خاموش‌اش؛ وحشت‌زده منقبض می‌شود. اگر کامران می‌دانست پس یعنی...؟

دهانم را با بهت باز می‌کنم و دست راستم روی دهانم می‌نشیند. مبهوت با چشم‌های حدقه‌زده به ردِ تایرهای اتومبیل‌اش خیره می‌شوم.

کاش می‌توانستم یقه‌اش را بگیرم و از او می‌پرسیدم.

«توی لعنتی از کجا می‌دونی، آخه؟»

شکم به میترا می‌رفت اما حتی او هم نمی‌دانست که من برای خلاصی از ظلم ارشیا؛ برای او پاپوش بزرگی درست کرده بودم!

تحلیل‌رفته با کلی افکار پریشان در ذهنم که با خودم کلنجار می‌رفتم، درب را کیب می‌کنم و به طرف هال لرزان قدم برمی‌دارم...

به محض ورودم لحن خنده نسیم را می‌شنوم که با دیدنم، نیش تا انتها باز می‌کند.

- کلک! ما فکر می‌کردیم طرف خواستگاره... نگو واسه عیادت تو اومده بود... به‌به عجب دسته‌گل قشنگی هم گرفتن جناب مهندس، مگه نه بهاوند؟

بهاوند با بی‌حوصلگی و تغیر زبان می‌راند.

- ای، همچین!

با ندیدن بابامحمد؛ فرصت را غنیمت می‌شمارم و با زدن پوزخند محوی از عمد می‌گویم.

- اتفاقاً مهندس برای هیچ‌کس گل نخریده! اما خب... به‌قول خودشون؛ من با بقیه فرق دارم!

نسیم درجا کپ می‌کند و مامان ریحانه با تاسف لبش را زیر دندان می‌گیرد اما... اما ری‌اکشن بهاوند با شنیدن جمله‌ام جالب است... چنان گردن‌اش را بالا می‌آورد که لبخندم عمق می‌گیرد با تلمق و چزاندن‌او ادامه می‌دهم.

- راستی مامان جون، ازم قول گرفتن که واس‌شون یه شب؛ فسنجون پرمغز درست کنیم... البته که چند وقت دیگه عید هم هست که چه بهتر...

فک بهاوند سخت و فشرده می‌شوند که برای سوزاندن‌اش؛ با آب و لعاب نطق می‌کنم.

- واسه شب عید دعوت‌شون کردم... ایشون هم فوری قبول کرد، مثل این‌که از این‌جا(اشاره مستقیم به خانه و هال نحوه پذیرایی) خیلی خوشش اومده...

نسیم گیج با تعجب می‌خندد: چه باحال، مگه نباید خوشش بیاد؟

به ستون گچ هال ایستاده تکیه می‌دهم.

- نمی‌دونم... چون مهندس تمام عمرش رو اون‌ور زندگی کرده... با این سبک خونه و زندگی هم رو شاید توی فیلم‌آ دیده... نه این‌که خودشون مثل اروپایی‌ها زندگی می‌کنن، واسه اونه...

در کمال تعجب بهاوند با طعنه مداخله می‌کند.

- مهم نیست که چطور زندگی کردن و کجا... مهم فرهنگ و مِنش اخلاقیه... همه چیز در ظاهر خلاصه نمی‌شه...

نیشخند پررنگی می‌زنم و با بی‌پروایی مستقیم می‌پرسم.

- اون‌وقت تو چی خلاصه می‌شه؟

کلافه دستی روی صورت ملتهبش می‌کشد.

- چیزهای مهم‌تری که باید با چشم بصیرت دید نه چشم ظاهر.

جفت ابروانم را با تعجب بالا می‌کشم که نسیم باز از بازوی بهاوند آویزان می‌شود.

- آخ قربونت بشم... تو چقد جمله‌هات مفهومیه گلم!

تمسخرآمیز *"

و ادای عق زدن را در می‌آورم که مامان‌ریحانه چشم‌غره توپی بهم می‌رود اما نسیم پفی می‌زند زیرخنده و ناز حین خندیدن می‌گوید.

- عزیزم... ان‌شاءالله توام یه شوهر خوب نصیبت می‌شه اون‌وقت می‌بینم که یه دقیقه هم شوهرت رو ولش نمی‌کنی!

پوزخندی به این حرفش می‌زنم.

- هیچ وقت آویزونِ هیچ مردی نشدم و نمی‌شم...

خیره به بهاوند طعنه‌آمیزتر و بامعنا ادامه می‌دهم.

- حتی اگه اون مرد؛ عشق و مرد همه‌چی تموم باشه...

نسیم باز نخود آش می‌شود: واو چه بامزه!

حیران و سردرگم با حرص و قدم‌های پرشتاب به طرف اتاقم قدم برمی‌دارم... و خدا می‌دانست چه‌طور جلوی خودم را مقابل خار درچشمانم می‌گرفتم تا خفه‌اش نمی‌کردم...

باید به دیدن میترا می‌رفتم، حتماً به من بیشتر از همیشه احتیاج دارد... طفلکی میترا... حقش نبود و نیست حتی اگر دختر خوبی هم نبود!

(دوساعت بعد، خانه ویلایی پدر میترا(

متعجب از دکوراسیون شیک اتاق‌ش چشم برمی‌دارم و به میترای رنگ و روی پریده می‌دهم.

- این‌جا خوبی؛ بهت می‌رسن یا خونه خودت خوبه؟

پوزخند درد آلودی به جمله‌ام می‌زند.

- خوبیش اینه که دیگه نگران غذا نیستم و سرساعت غذای گرم آماده‌ست اما این چیزا دلم رو خوش نمی‌کنه...

رنگ پریده و مرتعش آه سردی می‌کشد.

- دیگه هیچ چیز دلم رو گرم نمی‌کنه... هیچ چیز...

غمگین و ناراحت بی‌اراده زمزمه می‌کنم.

- حتی کامران...؟

می‌خندد، بغض‌وار و حزن آلود با درد سوزناک دلش.

- اون‌که منو نمی‌خواد...

بی‌اختیار به طرفش نزدیک می‌شوم که با خوش‌خواب تخت ِلاکچری‌اش تکیه می‌زند. در وجب به وجب صورت اجزای صورت‌ش؛ ناامیدی و یاس هویدا است.

نچ کوتاهی به بازندگی‌اش می‌زنم و امیدوارانه لب از لب باز می‌کنم.

- میترا...! تو از نظر من؛ قوی‌ترین و بهترین دختری هستی که دیدم توی اوج بدبختیام یهو پیداش شد و دست منو گرفت...

نگاهم را جدی و محکم‌تر به صورت مغموم و دمغ‌اش می‌نشانم.

- کمکم کردی و راه چاه نشونم دادی... یادت رفته چه‌جوری از منی که به کل خودمو باخته بودم؛ یه ساغر دیگه ساختی؟ ساغری که جلوی ارشیا و امثال ارشیا زانو نزنه و التماس نکنه؟

درمانده و با چشمان گود افتاده با صورت بی‌روح چانه‌اش می‌لرزد.

- این فرق می‌کنه ساغی... این سرطانه، شوخی هم نداره با هیچ‌کس...

چانه و لب‌هایم متعاقب می‌لرزند، غصه‌دارم اما با تحکم و کوبنده با امیدواری زمزمه می‌کنم.

- درمون کن... بجنگ میترا... باهاش مبارزه‌کن، تو می‌تونی... تو حتی با همه دخترای عالم فرق می‌کنی... ذاتت خرابه اما دل مهربونی داری، طاقت درد کشیدن بقیه رو نداری... یادته میترا...؟ تو نبودی که می‌گفتی؛ هیچ‌چیز تو دنیا الا خودت نباید ارزش داشته باشه؟ جزء خودت به کسی دل نبند؟ جزء خودت التماس هیچ‌کس رو نکن؟ جزء خودت به فکر هیچ‌کس نباش... حالا چی‌شده میترا؟ چرا خودت رو باختی دختر؟ تو میترایی! میترای که ارشیا با اون همه ظلمش جلوت نمی‌تونست نقاب بزنه و فریبت بده... همونی که همه اون کبودی‌های روی تنم رو انکار می‌کرد اما سفت و سخت تهدیدش کردی؟ حتی اون‌باری که روی پام سیخ داغ گذاشت، تو با دیدن‌ش از اون رو به اون رو شدی حتی با فهمیدن مسبب اصلی سقط شدن بچه‌م... قید ارشیا رو زدی؟ یادته میترا؟

دستانش را با مظلومی باز می‌کند، مظلومانه‌تر از همه وقت به آغوش خواهرانه‌اش فرو می‌روم... هردو با کوله‌باری از رنج‌ها و مشقت‌ها دست و پنجه نرم می‌کردیم، هرکس یک جور... میترا هم جورِ بدتر با مایوسی!

آرام‌تر که می‌شویم با صدای تودماغی، خش‌داری زمزمه می‌کند.

- کجا بودی این چند روز؟ حتی کارخونه‌هم نبودی...

شانه‌ای بالا می‌اندازم و گرفته با بی‌حوصلگی می‌گویم.

- حوصله‌ش رو نداشتم... دلم به کار نمی‌رفت...

موشکافانه براندازم می‌کند با آن چشم‌های دریای‌اش اما بی‌فروغ و مایوس.

- واسه چی؟ اتفاقی افتاده؟

نمی‌خواهم در مورد کامران و باخبری‌اش از ارشیا را به میترا بازگو کنم، بنابراین بحث را به حاشیه می‌برم.

- بهاوند داره ازدواج می‌کنه...

در کسری از ثانیه با اخم ظریفی، متاسف سری به طرفین تکان می‌کند.

- واسه اون سه روز غمبرک زدی! گفتم چی‌شده حالا... چه عیبی داره ازدواج کنه البته که اونا عقد کردن منتهی هنوز خونه خودشون نرفتن و اگه هم باهم رابطه‌ای داشته باشن کاملاً طبیعیه!

چشم در حدقه می‌چرخانم:

- منحرف! فقط فکرت به اون‌جا کشید؟

بی‌حوصله لب کج می‌کند:

- اتفاقاً قسمت اصلیش همین‌جاست... این‌که بهاوند، نسیم جونش رو می‌خواد که دارن قید دوران شیرین نامزدی رو می‌زنن تا باهم برن زیر یه سقف و ماه‌عسل بگیرن! ولی خودمونیم آ، نسیم کم شیطون نیست!

با حرص و خصمانه لب می‌جوئم.

- یه‌جوریه... همش حس می‌کنم از عمد یه‌کارای می‌کنه تا منو پیش بهاوند کوچیک جلوه بده...

متحیر و کلافه‌تر پوفی می‌کشم.

- نمی‌دونم ولی اصلاً بهش خوش‌بین نیستم...

میترا با بی‌تفاوتی جواب می‌دهد.

- از حسادته!

جا می‌خورم، با بُهت بِر بِر زل می‌زنم که با خونسردی با آن لب‌های بی‌روح و چشمان گودرفته‌اش نگاهم می‌کند.

- حسادت با زن‌ها کاری می‌کنه تا خوبی‌های طرف مقابلت رو نبینی... حسادت به نسیم؛ باعث شده تو بهش مشکوک باشی؛ حس کنی یه جوریه... اما به اینم توجه کن که تو؛ چشمت دنبال شوهرشه!

تمسخرآمیز نیشخند احمقانه‌ای می‌زنم.

- فیلسوف شدی میترا؟ تو که از این حرفا نمی‌زدی و می‌گفتی نسیم رو از میدون به در کن... تو همیشه نمی‌گفتی بهم که نسیم رو از زندگی بهاوند بندازم بیرون؟

داغان و بغ‌کرده سرش را بالا و پایین می‌فرستد.

- الان همین رو می‌گم... حداقل داغ دوست‌داشتنِ کامران رو باخودم تو گور نمی‌بردم!

غمگین و مغموم پلک روی هم می‌فشارم که میترا دوباره نطق می‌کند.

- اگه من به‌خاطر این که کُفر کامران رو در نمی‌آورم تا با ارشیا بریزم رو هم... اگه لج‌بازی نمی‌کردم که برم اون‌ور تا به مثلاً عشقم برسم و به‌جاش کنار کامران و گرفتاری‌هاش با زنِ دو رو و حقه‌بازش می‌رسیدم، شاید الان کامران رو داشتم نه این‌که هرشب و هر روز توی این دخمه؛ صدای شاکی پدر ومادرم رو به‌خاطربی‌توجهی جفتشون مجبور باشم که بشنوم...

دستانش را از هم باز می‌کند و بی‌امید و اَمَال و آرزو ادامه می‌دهد.

- می‌بینی الان اوضاع منو... می‌بینی از همه جا رونده شدم... حتی بابا و مامانم دیگه حوصله منو ندارن... فقط به‌خاطر این‌که بچه‌شونم دارن منو تحمل می‌کنن...

بی‌اراده زیرلب با اندوه و سوز لب می‌زنم.

- آمدی جانم به قربانت حالا چرا...

محزون‌تر با سوز عجیبی ادامه می‌دهد.

- حالا که از پا افتادم، حالا چرا؟

آهی می‌کشد و سوی چشم‌هایش کدر و بی‌فروغ می‌شود.

- من‌که نتونستم بهش برسم، لااقل تو؛ بهاوند رو به‌دست بیار...

لبخند کمرنگی به صورت هاج‌واج‌م می‌زند.

« واسه خاطر خودش؛ با خودش تقابل کن... بجنگ... اونو توی بازی دلش؛ مغلوب دلش کن، شکستش بده ساغر.»

***

دستی روی لباس صورتی خاص کشیدم، بلندی‌اش تا زانو بود و همراه میترا از یکی حراجی‌های پاریس خریده بودم. خیلی خوش‌دوخت به تن هر زنی می‌نشست. بنابراین برای میهمانی امشب ترجیح دادم این مدل ساده اما بسیار شیک را بپوشم.

کنارش سِت زیورآلات پلاتینی را هم در گوشواره و گردنم می‌اندازم با تک دستبند ظریفش؛ راضی از میکاپ لایت و امروزی‌ام؛ شیشه ادکلن هلندی‌ام را زیر گردن و پشت گوش‌هایم پاف می‌زنم حتی زیر نبض مچ‌هایم هم از آن رایحه گرم و شیرین می‌پاشم.

می‌خواهم امشب به چشم بهاوند بیایم؛ هرچند بارها چشم دزدیده و سرش را پایین می‌انداخت... اما حرف‌های میترا؛ مثل ضبط توی سرم اکو می‌شد... این‌که برای به دست آوردن دل شکسته بهاوند؛ پا روی خط قرمزهایش می‌گذاشتم...!

حاضر وآماده به پیراهن صورتی که آستین‌اش تا ساعدم می‌بود و روی طرح شیک‌ش هم چهار خط باریک قسمت بالاتنه‌اش دیده می‌شد، که جفت کتف‌هایم به واسطه اسفنج ریز زیر پارچه؛ صاف و

یکدست قرار می‌گرفت؛ روی پیراهنم، مانتوی سفید و مشکی شطرنجی بلند زمستانه تا زانویم را می‌پوشم و با انداختن شال مرواریدی سفیدم؛ آن را حالت لبنانی گوشه سرم با سنجاق می‌بندم و با گرفتن کیف دستی سفید؛ از اتاق بیرون می‌روم...

مامان‌ریحانه حاضر و آماده با دیدنم راضی از جایش بلند می‌شود و چادر قواره‌ایش را هم برمی‌دارد.

- ماشاالله... ماشاالله ناز شدی دخترم...

نگاهی به روسری‌اش که گره ساده‌ای زده می‌اندازم و دست جلو می‌برم با دقت گره‌اش را باز می‌کنم و روسری‌اش را صاف و مرتب جلوی صورت گردش می‌آورم، در انتها از داخل کیف‌دستی‌ام؛ یک سنجاق صورتی ریز که برای شال‌م زاپاس گذاشته‌ام را با خونسردی کناره روسری مشکی‌اش می‌زنم؛ با رضایت لبخندکمرنگی می‌زنم.

- حالا بهتر شد...

با سرانگشت سنجاق و گره ریز صورتی‌اش را لمس می‌کند.

- اِ چقد خوب بستی! مونده بودم چادرم رو بگیرم یا روسری‌م رو نگه دارم...

با چهره باز سری تکان می‌دهم.

- چون چادر می‌پوشی یکم سخته ولی این‌طوری لااقل حواست از نیفتادن روسریت جمعِ خوبه...

ناگهان متوجه نبودن بابامحمد می‌شوم با کنجکاوی گردنم را به اطراف می‌چرخانم.

- بابا کوش؟ نیومده؟

"*

- رفته حیاط... می‌خواست بره شیرینی بخره اما من نذاشتم... ماشین که هست دیگه چرا اینقد خودش رو اذیت کنه...

مطمئن سری به طرفین تکان می‌دهم.

- کار خوبی کردی، بریم...

بعد از چک کردن لامپ‌ها و گازهای آشپزخانه به طرفم که درحال پوشیدن نیمه‌بوت‌هایم می‌بودم؛ با خنده نزدیک می‌شود.

- خب مجبوری از این بنددارا بگیری... خب از این زیب و میپ‌ها می‌گرفتی واست راحت‌تر که...

بند آخر بوت توسی‌ام را می‌بندم و با خستگی کمر صاف می‌کنم که با دیدن بابامحمد کنار حوضچه نیمه‌یخ‌زده ایستاده و درحال تماشای آسمان کم‌ستاره می‌بود؛ لبخند غمگینی می‌زنم و به طرفش قدم برمی‌دارم.

- بابا؟

مسکوت به طرفم برمی‌گرد که لبخند ملیحی ضمیمه صورتم می‌کنم.

- بریم؟

بی‌حرف با کشیدن نفس عمیقی به طرف درب آهنی راه می‌افتد که با نزدیک شدن مامان ریحانه؛ نگران می‌پرسم.

- بابا حالش خوبه؟ چرا حس می‌کنم ناراحته؟

دو طرف چادرش را با یک دست می‌گیرد.

- والا چی بگم، دلش پُره... سینا سر نمی‌زنه همش بهونه می‌آره، سمیه هم خیلی نمی‌آد... دلش بعد اون تصادف کوفتی به بچه‌هاش خوش بود ولی حالا...

نگران و دلخور آه سردی می‌کشد.

- نمی‌دونیم چرا عاقبت‌مون شده این...!

مغموم با سری تود افتاده سوئیچ را از لای کیفم بیرون می‌کشم و بعد از بستن درب آهنی؛ دزدگیر را می‌زنم و همزمان از مامان می‌پرسم.

- فقط شیرینی می‌خواین؟ دیگه چیزی لازم نیست؟

دستگیره درب عقب را می‌کشد.

- والا بابات می‌گه یه چشم‌روشنی چیزی هم بگیریم اما من می‌گم بزار هروقت بچه‌ها رفتن خونه خودشون؛ اون‌وقت...

کمی ناراحت می‌شوم اما به روی خود نمی‌آورم و با نشستن پشت فرمان؛ سوئیچ را داخل جاسوئیچی فرو می‌کنم که بابامحمد کنارم روی صندلی شاگرد می‌نشیند.

لبخندبه لب استارت می‌زنم و با آرامش می‌رانم...

جلوی فروشگاه شیرینی پزی توقف می‌کنم رو به بابا و مامان سری کج می‌کنم.

- دیگه چیزی نمی‌خواین؟

مامان‌ریحانه متعجب می‌پرسد.

- تو می‌خوای بخری؟

با اطمینان و لبخند دستگیره را فشار می‌دهم.

- پس من رفتم...

بابامحمد نرم صدایم می‌زند.

- ساغر؟

با تعجب و گیجی سرم را به طرفش متمایل می‌کنم که کیف پولش را به طرفم می‌گیرد.

- هرچی لازم بود بگیر...

دلگیر نگاهم حزن‌آلود می‌شود.

- پول هست بابا... بزار باشه...

کمی در سکوت نگاهم می کند که با گرفتگی و پکر از ماشین پیاده می‌شوم و همزمان کیف دستی‌ام را هم برمی‌دارم بعد از کشیدن سه نفس عمیق از راه دهان، مصرانه با قدم‌های نیمه‌بلند داخل فروشگاه پر زرق و برق با کلی یخچال‌های اتوماتیک مخصوص فروشگاه می‌شوم...

با دست گرفتن جعبه شیرینی و بسته بندی شیکشکلات؛ درب عقب را باز می‌کنم.

- مامان بی‌زحمت اینا رو بگیر...

دوباره داخل ماشین جای‌گیر می‌شوم که اعتراض مامان بلند می‌شود.

- چرا این‌قد ولجرجی کردی تو؟ همون شیرینی بس بود.

بی‌تفاوت با خونسردی استارت می‌زنم.

- ولخرجی کجا بود؟ دوتا چیزه دیگه... گفتم گل بخریم یه جوریه... مخصوصاً گفتی خونوادشونم مستبدن!

مامان‌ریحانه هاج و واج می‌پرسد.

- اینی که گفتی یعنی چی؟

لبخندگذارای روی صورتم حک می‌شود.

- یعنی غیرتی و سنتی!

نگفتم زورگو، چون بی‌شک به بابامحمد برمی‌خورد!

تا به خانه پدر نسیم می‌رسیم، نیم‌ساعتی طول می‌کشد اما با دیدن محله و کوچه‌اشان؛ یک تایی ابرویم با تعجب بالا می‌رود.

- مامان اینا وضع‌شون چه‌طوریه؟

بابامحمد درب طرف خودش را باز می‌کند اما مامان تند می‌گوید.

- وضع‌شون خوبه، سه‌تا پسراش هوای باباشون رو دارن وگرنه باباشون خیلی وقته بازنشسته شده...

متعجب از مرفه‌بودن خانواده نسیم؛ با کلی سوال و کنجکاوی همزمان قفل‌فرمان را می‌بندم. کفری از ماشین پیاده می‌شوم و دزدگیر را هم می‌زنم به مامان ریحانه و بابامحمد ملحق می‌شوم.

که بعد فشردن شاسی زنگ؛ کیف دستی‌ام را بی‌حوصله لای انگشت‌هایم می‌گیرم و چشمانم را با کلافگی در حدقه می‌چرخانم که بالاخره درب بدون هیچ حرفی باز می‌شود!

معذب از این همه جو سنگین، بی‌حوصله پاهایم را کنار هم جفت می‌کنم و روی مبل سلطنتی جابه جا می‌شوم، اما مامان‌ریحانه با خوش‌رویی با مادر نسیم حرف می‌زد و بابامحمد هم همراه پدر نسیم؛ مشغول نگاه کردن اخبار می‌بودند.

خسته از نبودن بهاوند و حرف‌های نامربوط برادران نسیم؛ تلفن‌م را در می‌آورم و اینترنتم را روشن می‌کنم و به میترا پیام می‌فرستم.

«اومدم خونه‌شون، ولی حوصلم سررفته... اونم نیومده!»

استیکر آویزان می‌فرستم، سپس با بی‌خیالی دایرکتم را چک می‌کنم اما با لرزش گوشی دم دستم؛ پیام میترا را در ذهن می‌خوانم.

« می‌آد بابا، شاید رفته خرید چیزی واسه اونا... به‌جاش برو حیاط جایی تا هوات عوض بشه گلم»

پشت بندش استیکر چشمک برایم می‌فرستد که لب‌هایم را جلو می‌دهم و تند تایپ می‌کنم.

«خونه‌شون آپارتمانیه، حیاط ندارن یه بالکن دارن که داداش بزرگه رفته بساط کباب پهن کنه!»

خیلی سریع برایم تایپ می‌کند.

« خب خره برو رو کار داداشه، شاید قسمتت اون شد و از بی‌شوهری خلاص شدی!»

بعد اتمام جمله‌اش، چند استیکر نیش باز سند کرده بود که کفری نفسم را بیرون فرستادم و نتم را خاموش کردم.

هوای گرفته این‌جا را دوست نداشتم، معذب‌تر از همیشه در این‌جا نشسته بودم، جای‌که غریبه‌ها وخانواده همسر بهاوند هم حضور داشتند.

کلافه از جایم بلند می‌شوم که نگاه نسیم به طرفم کشیده می‌شود.

- جانم ساغرجون، چیزی لازم داری؟

کلافه‌تر خود را باد می‌زنم.

- یکم‌گرمه...

لبخند دلنشینی به رویم می‌پاشد.

- باشه بیا بریم اتاق من...

با موافقت سری تکان دادم که چادر مجلسی‌اش پررزق‌اش را دور شانه‌اش پیچاند و به طرفم قدم برداشت.

- راستی دوست دارم نظرت رو در مورد تابلوها بگی...

با کنجکاوی کنارش راه می‌افتم.

- چه تابلوی؟

از کنار کریدور باریک رد می‌شویم که بعد از چند درِ یک‌شکل و شمایل پیاپی؛ جلوی انتهای در مکث می‌کند و بعد؛ دستگیره را فشار می‌دهد و آهسته در را باز می‌کند. کلید لامپ را که می‌زند؛ اتاق در روشنای کم‌نور و خاصی فرو می‌رود.

فضای اتاقش؛ یک جور دلگیر و خفه می‌بود. تاریک و محو!

با دیدن تعجبم؛ لبخند کمرنگی می‌زند و دستش را پشت کمرم می‌گذارد به داخل هدایتم می‌کند.

- نور زیاد اذیتم می‌کنه...

متعجب‌تر با قلب تندشده از دلهره داخل فضای گرفته اتاقش می‌شوم. بی‌اراده چرخی داخل اتاق‌ش می‌زنم و بزاق دهانم را به زحمت فرو می‌دهم.

- برعکس تو من از تاریکی خوف دارم... یه‌جوریه این‌جا...

لبخند عریضی به رویم می‌پاشد و تعارف می‌کند.

- بشین؟

دمغ و پکر زیرلب زمزمه می‌کنم.

- همین‌جوری خوبه...

سپس نگاه بی‌قرارم را در چهارطرف اتاق می‌چرخانم. کمد دیواری مشکی دو در با آینه کنده‌کاری شده روی درب کمد!

گلیم نه‌متری کف اتاق؛ میز لوازم آرایشی با صندلی بدون پایه ست‌اش با تخت‌خواب یک‌نفره کرمی‌رنگ حتی پرده پلیسه‌ای و زیرپرده‌ایش هم کرم بودند. اتاقش؛ فاقد هرنوع نور و رنگ‌های روشن بودند، کدر و بی‌روح!

متعجب خواستم دهان باز کنم که زودتر با صاف کردن گلویش گفت:

« می‌دونم چی می‌خوای بگی ولی الان وقتش نیست تا جوابت رو بدم...راستی بیا تابلوهام رو یه نگاه بنداز... ببینم نظر تو چیه؟»

زیر تخت‌ش خم می‌شود و مشغول جست‌وجو می‌شود. مشخص است که می‌خواهد یک جوری مرا سرگرم کند تا سوال‌هایم را فراموش کنم، اما چرا؟

- ایناهاش..

با صدای هیجان‌زده‌اش؛ مغموم و سرگردان نگاهم را به تابلوهایش سُر می‌دهم که با دیدن‌اشان؛ درجا خشکم می‌زند.

متعجب روی گلیم روی زانو می‌نشینم و حیرت زده می‌پرسم.

- کار خودته؟

لبخند محوی می‌زند و دستی به تخته شاسی تابلوی دخترکی که روی تاب نشسته و موهای بلندش در نوازش باد در هوا هنرنمای می‌کند، با خیرگی به غروب خورشید هم‌چنان زل می‌زند.

حیرت‌زده بی‌اراده لب از لب باز می‌کنم.

- این محشره... خیلی قشنگه... من تاحالا همچین چیزی ندیده بودم...

لبخند طمانینه می‌زند: یه زمانی تموم ذوقم کشیدن همچین چیزهای بود...

گنگ و متحیر گردنم را بالا می‌کشم.

- واقعاً... پس چرا دیگه نمی‌کشی؟

تبسم روی لب‌هایش می‌نشیند که متعجب و سوالی چشم باریک می‌کنم.

- علت خاصی داره؟

مغموم چندبار لب‌هایش را روی هم می‌سابد.

- راستی گرمته... مانتوتو در بیار... راحت باش...

چینی از این همه محتاط‌بودن و دو دلی‌اش با نارضایتی روی صورتم جاخوش می‌کند.

- مشکوکی ولی هرطور راحتی...

دکمه‌های مانتویم را باز می‌کنم و با حرص و بی‌میل در می‌آورم که نگاهش؛ روی پیراهنم با کنجکاوی خیره می‌ماند.

- چقد نازه...

مانتو را کامل از تنم در می‌آورم و روی آرنجم می‌اندازم.

- مرسی!

می‌فهمد که حوصله ندارم که با برخاستن‌اش؛ صامت به طرف پشت میز لوازم آرایشی‌اش می‌رود و در سکوت البته تعجب و حیرت‌م؛ تابلوی دیگری را از پشت میزش بیرون می‌کشد.

- راستی این برای توعه...

بی‌حوصله می‌خواهم بهانه‌بیاورم که با دیدن نقاشی خودم؛ شوکه استوپ می‌کنم.

از ری‌اکشن‌م‌خنده کوتاهی می‌کند و تابلوی خالقانه و هنر بکرش را به طرفم می‌گیرد.

- بگیرش ببین تونستم شبیه خودت بکشم یا نه؟

با ناباوری و تحلیل‌رفته با دو دست‌هایم؛ دو طرف تابلو را با احتیاط خاصی می‌گیرم. نگاهم وجب به وجب با حیرت روی چشم‌های قهوه‌ای؛ مژه‌ها حتی ابروهای نیمه‌پهن؛ بینی فوقانی و لب‌های نیمه‌برجسته‌ام و در نهایت صورت کشیده و چانه زاویه‌دار!

این شاهکار بود تا یک تابلوی هنری! هیچ‌کس تاحالا همچین کار باارزشی برایم انجام نداده بود و حالا؛ حالا خار در چشمانم بی‌آن‌که بخواهد تمام معادلات زنانه‌ام را بهم ریخته بود.

آخر این کارها؛ از همه کس بعید بود... اما نسیم!

چرا این همه خاص و مرموز می‌بود حتی خنده‌هایش گاهی حس قریبی به آدم می‌داد!

- اولین‌بار وقتی عکست رو توی آلبوم خاله ریحانه دیدم، تعجب کردم که چرا بعضی از فامیلاتون پشت سرت این حرفا رو می‌زدند... تا وقتی که برای اولین بار از نزدیک دیدمت... غرور و سردی از چشمات داد می‌زد... اما در کنار اونا؛ یه چیزی توی وجودت بود که ناخواسته روت زوم می‌شدم... در مورد کنجکاو می‌شدم که چرا این همه غم و حسرت تو صورت وجود داره...

جا می‌خورم، بی‌اراده نگاهم روی صورت محزون‌اش خشک می‌شود...

توقع این همه رک‌گویی و صراحت کلام را ابداً از او را نمی‌کردم اما نسیم بی‌اهمیت به تابلو خیره می‌بود و با ولوم پایینی افزود:

- یه چیزای در موردت شنیده بودم اما باور نمی‌کردم تا این‌که از نزدیک دیدمت، نمی‌دونستم چرا اینقد سرد با من برخورد می‌کردی... یه بار که سرکار بودی از خاله ریحانه شنیدم که شوهرت چقد اذیت کرده و توام با زندون رفتن‌اش؛ سریع ازش جدا شدی و اومدی ایران...

سرم را پایین می‌اندازم، نه از ناراحتی بلکه از شرم؛ شرم این‌که نسیم هیچ‌چیزی در مورد علاقه من به بهاوند نمی‌دانست و من...

بی‌اختیار آهی از ته اعماق دلم می‌کشم که دستش روی شانه‌ام می‌نشیند.

- نمی‌دونم چی بهت بگم تا دردت تسکین بشه اما روی من به‌عنوان یه خواهر کوچیک‌تر حساب کن... من هرکاری از دستم بر بیاد برای خوشحالی تو انجام می‌دم ساغر...

قلبم یک طور قریبی می‌تپد، بغض ریشه دوانید در راس گلویم... گلوله سنگینی که قصد پایین رفتن ندارد... سرم پایین است اما او؛ دل‌گرم کننده ادامه می‌دهد.

- من خواهر ندارم ساغر... ولی خدا می‌دونست از وقتی دیدمت، مهرت به دلم افتاد... همیشه هم به بهاوند گفتم که ساغر امکان نداره؛ اون دختری باشه که پشتش حرف نامربوط می‌زدند!

این تابلو هم نشونه این حسمه به تو... می‌خوام منو خواهر خودت بدونی عزیزم... مثل خواهر نه ها... خود خواهرت بدونی...

صامت صامت‌م، در واقع هیچ واژه‌ای به ذهنم خطور نمی‌کند تا جوابش را دهم که با سکوت کش‌دارم؛ لبخند شیرینی می‌زند و گونه راستم از برخورد مِهرخواهرانه‌اش داغ می‌شود!

بی‌اراده دستم روی گونه‌ام می‌نشیند و محتیر و خشک‌شده نگاهش می‌کنم. اما ته دلم یک طور عجیبی ولوله می‌شود.

سمیه هرگز این‌طور صادقانه بامن حرف نزده بود و از همه مهم‌تر؛ هیچ‌گاه باهم روبوسی نکرده بودیم!

رفتار امشب نسیم؛ مرا به شک می‌اندازد. نکند با سمیه و سینا ناتنی می‌بودم که از بچگی با من سر ستیز می‌داشتند. تا بوده؛ تفاوت آشکار و جنگ و جدال بین‌مان می‌بود.

سرگردوم و کلافه چندبار پلک روی هم می‌فشارم که در اتاقش با صدای قیژی باز می‌شود و... و صدای خاص عشق قدیمی‌ام را با نفس‌نفس می‌شنوم.

- نسیم...

دست‌پاچه می‌شوم اما نسیم مسلط با لحن آرامی می‌گوید.

- جانم عزیزم... طوری شده؟

پشت به بهاوند به کاغذ دیواری چشم می‌دوزم که سایه سنگین نگاه مردانه‌اش را روی خودم؛ با جان و دل حس می‌کنم.

- نیم‌ساعته توی بالکن دارم زغال باد می‌زنم، نیومدی نگران شدم که نکنه باز قلبت...

جا می‌خورم به سرعت و غیرارادی به طرف‌اشان می‌چرخم که نسیم با گزیدن لب‌ش؛ با چشم و ابرو به بهاوند اشاره می‌کند.

- نه عزیزم، حالمون خوبه... تو برو، منم الان می‌آم...

بی‌حواس سری به طرفین تکان می‌دهد و قصد رفتن دارد که ناخودآگاه با دیدنم؛ یک‌هو گره‌اخم‌هایش چنان درهم می‌رود با غیظ و تعصب رو به نسیم لب می‌زند.

- بهش یه چادر بده، این‌طوری جلو داداشات نیاد!

سنگکوب می‌کنم از این حرفش؛ اما نسیم خنده‌اش را پشت لب‌های چفت‌شده‌اش مهار می‌کند.

- چشم عزیزم... برو غیرتی من... برو...

کلافه نفسش را تند فوت می‌کند واز اتاق به سرعت خارج می‌شود که مبهوت به خودم اشاره می‌کنم.

- منظورش من بودم؟ مگه من چمه؟

با خنده و شوخی شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- چه می‌دونم... البته دخترخاله من که می‌آد این‌جا، بهاوند عین‌هو دخترا می‌ره بیرون... یعنی باید ببینی، جن و بسم‌الله ان باهم!

بی‌اراده با اخم و حساسیت می‌پرسم.

- حتما دخترخاله‌ت کاری کرده؟

متفکر لب‌هایش را روی هم کیب می‌کند.

- چی بگم والا... مرض داره، خوشش می‌آد سربه‌سره بهاوند بزاره!

ناخودآگاه دستم مشت می‌شود و در دل می‌غرم.

«مگه این‌که دخترخاله‌ت رو نبینم!»

بی‌حرف درِ کمدش را باز می‌کند و بعد از زیر و رو کردن داخلش؛ یک چادر خوش‌رنگ و نگار فیروزه‌ای در می‌آورد ومقابلم می‌گیرد.

- بیا عزیزم...

اول خواستم امتناع کنم اما بعد با تصور اتفاق چندسال قبل و واکنش بهاوند؛ ترجیح دادم بدون مخالفت کردن چادر مجلسی را بپوشم.

بنابراین خم می‌شوم و تابلویم را کنار دیوار می‌گذارم با قامت ایستادنم؛ نسیم با محبت چادرش را روی سرم می‌اندازد.

- وای من... چقدم بهت می‌آد...

گرفته پوزخند تلخی می‌زنم.

- قبلاً می‌پوشیدم اما الان نه...

عجیب است که سوال نمی‌کند و برعکس با لبخندی که جزء لاینفک صورتش می‌بود؛ در را برایم باز می‌کند.

- پس بیا بریم پیش بقیه...

خرمان و خانمانه با حس خاصی که به واسطه چادر و احترام به این پوشش حجابی، با حالی متفاوت از همیشه پیش مامان ریحانه رفتم که با دیدنم؛ چشم‌هایش درخشیدو با رضایت چیزی زیرلب خواند و به طرفم فوت کرد!

گوشه لبم که بالا می‌رود، مامان نسیم که زن تپل و خون‌گرمی می‌بود البته با آن دستان گوشت‌آلودش که النگوهایش مدام شره شره می‌کردند؛ دستش را به معنای نشستن تکان می‌دهد.

- بیا این‌جا بشین عزیزم...

ناخودآگاه با حسِ وافری چشم می‌چرخانم تا بهاوند را پیدا کنم که او را هم کنار بابامحمد می‌یابم اما... اما با دیدن خیرگی‌اش به صورتم؛ بی‌اراده گونه‌هایم از شرم عجیبی رنگ می‌بازد و عجبا گلگون می‌شوند... داغ می‌شوم با حس قریب توام شیرین و خوشایندی در درون قلبم نفوذ می‌کند با قدرت عجیبی در هورمن‌هایم دَوَران رسوخ می‌کند.کنار مامان ریحانه جای‌گیر می‌شوم؛ روزبه برادر بزرگ؛ نسیم همراه با همسرش؛ نوشین که دختر تپل و خندانی می‌بود به طرف بهاوند می‌رود و آهسته پشت کمرش می‌کوبد.

- داماد، بیا ببینم بلدی جوج بزنی!

اتوماتیک گردنم را بالا گرفته و متعجب و موشکافانه چشم باریک می‌کنم، که نسیم با خنده مداخله می‌کند.

- خان داداش؛ بهاوند تازه از راه رسیده، خسته‌ست بزار چایش رو بخوره بعد...

نوشین با طعنه و خنده آرامی می‌گوید.

- خداشانس بده، ببین آبجیت چه‌جوری هوای نامزدش رو داره!

برادر وسطی نسیم که هیکل ورزشکاری داشت و از همه‌اشان هیکلی‌تر بود؛ اسمش هم نریمان بود با کنایه لب می‌زند.

- عوضش تو یاد بگیر!

نوشین حین پشت چشم نازک کردن« واه» زیرلب می‌پراند و با بی‌تفاوتی به طرف جمع ما می‌آید که نریمان سیب سرخی از سبد میوه برمی‌دارد، حین گاز زدن؛ رسا ادامه می‌دهد.

- ندیم کجا مونده؟

روزبه شانه‌ای بالا می‌اندازد که مامان نسیم مداخله می‌کند:بچه‌م رفته تست تمرینی بزنه، می‌آد حالا...

یک لنگ ابرویم را بالا می‌اندازم که در کمال بُهتم؛ مورد خطاب نریمان قرار می‌گیرم.

- ساغرخانم، شنیدم کارخونه مشغول به کار هستین، درسته؟

نگاهم را بین نگاه‌های خیره و سوالی می‌چرخانم و بعد با صاف کردن گلویم؛ جدی اما متین جواب می‌دهم.

- بله، تو کارخونه صنایع غذایی نیک‌منش مشغول به کارم...

خونسردانه به لبه مبل تکیه می‌زند.

- شنیده بودم خیلی سخت‌گیره... البته توی دنیای بورس هم شناخته شده‌ست!

نامحسوس یکه می‌خورم. نمی‌دانستم کامران اهل سرمایه‌گذاری در اوراق بورس هم می‌بود. پس حدس‌ش سخت نبود که ارشیا را می‌شناخت!

ترجیح دادم سکوت کنم، چون هیچ جوابی برایش نداشتم که روزبه حین ایستادن؛ کمرش را قلنچ کرد.

- آشنا ماشنا داشتی شما؟

از این سوال و جواب‌کردن‌ها بیزار بودم، چرا متوجه نمی‌شدند که این سوال‌ها جزء مسائل شخصی می‌بود؟

ناگریز با رسمی سری جنباندم.

- بله، دخترخاله‌شون دوست صمیمی بنده‌ست.

با تبسم سری تکان می‌دهد که کلافه تلفنم را از کیف در می‌آورم تا یک طوری خود را سرگرم نشان دهم که دیگر سوال و جوابم نکنند!

با سرفه مصلحتی پدر نسیم، و پشت بندش جمله‌ای که ویرانم می‌کند. عجب جلوی چشمانم را تار و فشارم را پایین می‌فرستاد.

- محمدآقای گل... راستش بچه‌ها تصمیم گرفتن دوازده روز دیگه یه مهمونی جمع‌وجور بگیرن و برن سرخونه زندگی‌شون.

حالم جانیامده و دستانم می‌لرزند، چانه‌ام سخت فشرده می‌شود که بابامحمد با متانت سری تکان می‌دهد.

- مبارکه... به سلامتی و خوشی...

سپس رو به بهاوندی که سرش پایین می‌بود، خوشحال گردن می‌چرخاند.

- مبارکه پسرم، خوشحالم کردی...

تشکر آرام بهاوند؛ جانم را تحلیل می‌برد. سر به زیر با بغض سختی دو طرف چادر؛ در انگشت‌هایم چلانده می‌شوند.

- آره محمدآقا، از اون‌جای که واسه بهاوند اومدین خواستگاری، گفتیم امشب دعوتون کنیم تا حرف‌های آخر رو بزنیم... خانواده خود بهاوند؛ ریش و قیچی رو سپردن دست شما؛ هم چون راه خیلی دوره و هم به شما اعتماد دارن، ماهم به عنوان بزرگ‌تر این پسر؛ دست این دوتا جوون بزاریم تو دست هم و راهی خونه‌بخت‌شون کنیم...

دیگر هیچ چیز نمی‌شنوم، لال لال و مسکوت با قلبی از جا در آمده و قبض روح شده به نقش‌ونگار گل‌های قالی چشم می‌دوزم... نفس کشیدن برایم حکم ثانیه‌ای پیدا می‌کند، گر می‌گیرد و به ناچار خفه می‌شوم از بغض چنبره زده ته گلویم.

***

همین‌که از آپارتمان مجردی ارشیا خارج شدم، با خشم و صورت برافروخته حتی گره اخم‌های درهم چلانده به طرف خیابان قدم برمی‌داشتم.

در سرم، فکرهای زیادی به علاوه سوال پررنگِ بی‌جوابی له‌له می‌کرد!

« چرا من؟!«

اما با تمام تفسیرها و تلاوت‌های افکارم؛ باز هم نتوانستم علت این جمله را هضم کنم.

« شب می‌آی خونه‌م»

کاش می‌توانستم یک سیلی یا حداقل یک مشت روی صورت لعنتی‌اش می‌کوباندم تا متوجه شود؛ من خریداری نیستم!

همین‌که از عرض خیابان با گیجی رد می‌شوم؛ یک هو بوق بلندی زده می‌شود که گنگ و بی‌حواس از جا می‌پرم و به اتومبیل سفید لوکس؛ دستی با بی‌حوصلگی تکان می‌دهم و بی‌اعتنا رد می‌شوم که این‌بار تک بوق می‌زند.

درجا با منگی روی آسفالت پیاده رو می‌ایستم که شیشه سمت راننده پایین می‌رود و کسی را می‌بینم که هیچ‌گاه انتظار دیدن‌اش را در مقابل‌م نمی‌دیدم.

پوزخند معروفش را با دیدن آشفتگی‌ام می‌زند و آرنجش را روی شیشه تکیه می‌دهد.

- شنیدم بدجور زمینت زده...

دندان روی هم می‌سابم و بی‌ملاحظه راهم را می‌کشم که از پشت سرم تقریباً می‌غرد.

- اومدم که کمکت کنم ساغر...

بی‌اهمیت به حضورش؛ کیفم را روی شانه مرتب می‌کنم و دستانم را در هم قفل می‌کنم به راهم ادامه می‌دهم که این‌بار اتومبیل‌ش جلوی پایم روی ترمز می‌زند و درب راننده با عجله و تندی باز می‌شود او با تی‌شرت مشکی که بازوهای عضله‌ایش را به نمایش می‌گذاشت؛ با چهره جمع شده به طرفم جدی گام بلند برمی‌دارد.

- وقتی اومدم یعنی قصدم کمک به توعه!

با انرژی منفی و نوع برخوردش، همیشه یک حسِ بدی نسبت به حضورش دارمم و با احتیاط دو قدم عقب می‌روم و با ترس نگاهی به اطراف می‌کنم که باز نطقش باز می‌شود.

- گفتم که... اومدم کمکت کنم...

خوفناک و با دلهره دست و پاهایم می‌لرزد.

- نمی‌خوام... کمکت رو نمی‌خوام...

در دو قدمی‌ام مکث می‌کند و با خونسردی دستانش را درون جیب شلوار جین آبی‌اش فرو می‌کند.

- مطمئنی؟

موشکافانه چشم ریز می‌کنم که ته گلویش را با سرانگشت می‌خاراند.

- من چیزای از ارشیا می‌دونم که بهت کمک می‌کنه تا از دستش خلاص بشی.

ناباورانه بی‌پلک زدن، بزاق دهانم را حین بلع و حدقه‌زدگی می‌بلعم.

- واقعاً... یعنی باید باور کنم؟

خونسرد و بی‌تفاوت شانه‌ای بالا می‌اندازد: می‌تونی باور نکنی و خواسته ارشیا رو قبول کنی اما...

مکث معناداری می‌کند که با تشویش و هیجان آنی با کورس امیدی زمزمه می‌کنم.

- اما چی؟

نگاهش! نگاهش مثل شمشیر برنده وتیز به چشمانم شبیخون می‌زند. نفرت عجیبی از سوی چشمان‌ش ساطع می‌شود که ابداً دوست نداشتم و دلآشوب و بلوا را به من القاء می‌کند.

- من بهت کمک می‌کنم تا دستش رو کنی، وگرنه باید تا آخر عمرت کنیزیش رو بکنی!

میان دو راهی بدی گیر می‌کنم، با گیجی و استیصال می‌پرسم.

- چه‌جوری می‌خوای بهم کمک کنی؟

دستانش را ستون سپر اتومبیل‌اش می‌کند با لبخند کجی و یک‌طرفه‌ای جواب می‌دهد.

- اونش بستگی به باهوشی تو داره... من برگ آست‌و رو می‌کنم اما باید تو از پس‌اش بربیای، تنها...

رعشه‌ای از حس مرموز و دهشتناکی از تنم رد می‌شود، جان می‌کنم، سِر و پریشان تا لب از لب باز می‌کنم.

- اون چیه... چیه کیارش‌خان، رفیق شفیق ارشیا رو تا این‌جا کشونده که بهم کمک کنه و به رفیقش خیانت کنه.

بی‌معطلی سیبک آدمش سخت تکان می‌خورد.

- رفیق اون نیستم... توام اگه نمی‌خوای، مشکلی نیست من می‌رم... توام برو به کنیزیت برس!

عقب گرد می‌کند که به هول و والا می‌افتم با دلی تپنده از ترس و هیجان کاذب به طرفش قدم برمی‌دارم.

- می‌خوام مطمئن شم؟

بی‌حرف می‌ایستد که به طرفش می‌روم با چشم‌های دو دو زده مقابل صورت سخت‌شده‌اش با دل‌آشوبی مکث می‌کنم.

- می‌خوام بدونم اون مدرکت چیه که این‌قد بهش امیدواری؟

دست به کمر گوشه لبش را تند می‌جوئید.

- بهت می‌گم اما در عوض‌ش توام باید برام یه کاری انجام بدی ساغر!

برق از سرم می‌پرد و شوکه با دهان نیمه‌باز صامت نگاهش می‌کنم که کلافه نفسش را تند رو به آسمان فوت می‌کند..

- کمکت می‌کنم ولی توام، باید به من کمک می‌کنی!

از سکوت تدیدآورم استفاده می‌کند؛ با لحن خاصی پراطمینان ادامه می‌دهد.

- این‌طوری هردومون می‌تونیم دخلِ ارشیا رو باهم در بیاریم!

...در سکوت فضای خفه اتومبیل‌اش؛ با دقت و تمرکز به حرف‌هایش گوش می‌کنم و دقیقِ نکته به نکته‌اش را به حافظه‌ام می‌سپرم.

وقتی حرف‌هایش به اتمام می‌رسد؛ با جدی‌ترین لحن ممکن می‌پرسد: متوجه شدی، باید چی‌کار کنی؟

دلشوره‌وار و سردرگم با نوک زبان؛ روی لبانم را تَر می‌کنم.

- آره، بعد این‌که ارشیا خوابیدش؛ باید برم سراغ گاوصندوق توی اتاق کارش!

اما رمزش چیه؟ و این‌که این برگه آست ربطی به اون گاوصندوق داره؟ ممکنه بتونم برای همیشه از شر ارشیا خلاص بشم، واقعاً؟!

خونسردانه به طرفم متمایل می‌شود و آرنجش را روی لبه صندلی‌ام می‌گذارد.

- بستگی به تو و ذکاوتت داره... این‌که بتونی یا نه... همش به خودت بستگی داره!

خیره به رو به رو چشم می‌دوزم اما سوال نهایی را مصمم روی لب می‌رانم.

- کدورت و کینه تو با ارشیا سر چیه؟ توی این وضعیت؛ نکنه ارشیا به‌خاطر کمک بهت؛ بهم آسیب برسونه؟

با کج‌خندی گوشه لبش بالا می‌رود.

- جواب سوال اولیت به خودم مربوطه... و جواب سوال دومت؛ اینم بستگی به خودت داره... چیزی که هردو می‌دونیم؛ این‌که تو باید امشب؛ هرجور شده به اتاقش نفوذ کنی و اون مدارک رو به دستم برسونی؛ تا توام از این وضع خلاص بشی...

پلک آرامی با سرگردانی و حیرت روی هم می‌گذارم و با ضعف و بی‌حالی دستگیره در را نگه می‌دارم اما... در تصمیم آنی به طرفش می‌چرخم و با تردید و شک می‌پرسم.

- اگه... اگه موفق نشم؛ اون‌وقت چی می‌شه؟

چهره‌اش بی‌انعطاف و سخت می‌شود، ترسناک و جدی لب باز می‌کند.

- بهتره موفق بشی، چون... اونی که با هیچ احدی شوخی نداره؛ منم...

با چشمان سخت و جذبه‌دارش بی‌پروا با تیرگی براندازم کرد.

- ارشیا... وقتی ازت خسته بشه، اون‌وقت به راحتی تو رو تحویل من می‌ده و...

نگاه‌ش تیره‌تر و ترسناک‌تر میخ چشمانِ وحشت‌زده‌ام می‌دوزد.

- کاری می‌کنم شب و روز، مرگ‌تو آرزو کنی...

بزاق‌دهانم را سخت قورت می‌دهم و تحلیل رفته بی‌هیچ حرف اضافه‌ای از اتومبیل‌اش پیاده می‌شوم و جنب پیاده رو با ناباوری می‌ایستم که به سرعت گازش را می‌گیرد و از جلوی چشمان مبهوتم شتابان با جیغ تایر لاستیک‌هایش کم‌کم محو می‌شود...

من می‌مانم و دو راهی بدی...

از طرف ارشیا و سفته‌های امضاء شده با شبِ مرگم...

طرف دیگر؛ کیارش و شرط احمقانه‌اش برای آزادی و تهدید فوق‌ترسناکش!

هاج‌وواج به زحمت پاهای کم‌جانم را حرکت می‌دهم و قدم‌های سست برمی‌دارم. زیرلب داغان می‌نالم.

- باید چی‌کار کنم؟ اگه قبول نکنم، کیارش بیچاره می‌کنه... اگه قبول کنم، باید به خونه ارشیا برم...

پوف خسته با کلافه‌گی می‌کشم که با دیدن داروخانه سرنبش، جرقه‌ای در ذهنم خطور می‌کند.

با تردید به شلوغی داخل داروخانه چشم می‌دوزم! دستم بی‌اراده مشت می‌شود.

- حماقته اما این تنها راه ممکنه!

به سرعت خود را به داروخانه می‌رسانم و با دو دلی درب شیشه‌ای را باز می‌کنم؛ با قلبی از جا در آمده داخل می‌شوم که رایحه‌های مطبوعی از انواع و اقسام موادبهداشتی و دارویی شامه‌ام را پر می‌کند.

کلافه چشم می‌چرخانم و در نهایت به طرف دخترجوان عینک زده که با لبخند درحال توضیح دادن به پیرزن اخم‌آلوی می‌بود؛ با فرو دادن بزاق دهانم نزدیک می‌شوم که با رفتنِ پیرزن؛ گلویم را صاف می‌کنم تا جلوی لرزش صدایم را می‌گرفتم.

- ببخشید من یه بسته قرص می‌خواستم.

با بی‌حوصلگی بی‌آن‌که نگاهم کند، سرد پرسید.

- چه قرصی؟

مضطرب بزاق دهانم را دوباره قورت می‌دهم.

- قرص خواب با دوز بالا، اگه ممکنه.

متعجب گردن‌اش را بالا می‌آورد و با دیدنم؛ اخم ظریفی روی ابروان نازک رنگ‌شده‌اش می‌نشاند.

- نسخه دارین؟

آه از نهادم برمی‌خیزد اما خود را نمی‌بازم به دروغ جواب می‌دهم.

- داشتم توی خونه جا موند...! بابام هرشب قرص خواب می‌خوره، اگه ممکنه قرص رو بدین، من فردا نسخه رو می‌آورم...

*".

- نمی‌شه خانم... باید نسخه داشته باشین...

کلافه و حیران با حرص پوف بلندی می‌کشم.

- راهی نداره، آخه خونه‌مون خیلی دوره، و منم الان از بیرون می‌آم نه خونه!

بی‌اعتنا زیرلب سرد تکرار می‌کند.

- قانونه... باید نسخه داشته باشین...

چشم در حدقه می‌چرخانم و در نهایت؛ دست از پا درازتر به طرف خروجی قدم برمی‌دارم...

فکرم خراب و در مغز سرم انگار بمب ساعت کار گذاشته بودند؛ هیچ راهی وجود نداشت تا بتوانم خود را نجات دهم...

اگر بابامحمد تصادف نکرده بود، مطمئن بودم به کمکم می‌آمد مثل همیشه... اما حالا هم قضیه آن سرقت لعنتی؛ و هم تصادف کذایی!

ویلان با آشفتگی به راه می‌افتم که آوای تلفن همراهم از لای کیف به گوشم می‌رسد.

بی‌حوصله تلفن را برمی‌دارم تا قطع‌ش کنم که با دیدن شماره پگاه؛ با بی‌علاقگی و سرگردانی آیکون سبز را فشار می‌دهم.

- چیه پگاه؟

با لحن عجیب و کنجکاوانه می‌پرسد.

- چی‌شد؟ رفتی پیش ارشیا... چی گفت؟

خسته گوشه شقیقه نبض‌زده‌ام را مالش می‌دهم.

- هیچی... بی‌خیال...

ناراضی با دلخوری می‌گوید.

- اوکی نمی‌گی زورت نمی‌کنم... الان کجای، صدای ماشین می‌آد؟

مغموم و بی‌انگیزه نفسم را عمیق فوت می‌کنم.

- داروخونه بودم... الانم توی خیابون...

با مکث؛ بدون مقدمه زمزمه می‌کند.

- داروخونه واسه چی؟

پرتبسم با پکری نفس می‌زنم.

- قرص می‌خواستم که بهم ندادن!

مبهوت با کنجکاوی آمیخته با تعجب دوباره صدایم می‌زند.

- ساغر! قرص چی... بگو شاید من داشتم؟

کنار عابرپیاده با حرص و خشم گوشه لبم بالا می‌رود.

- قرص خواب یا آرامش‌بخش چیزی که بشه یه فیل رو خوابوند...

در کسری از ثانیه جیغ بلندش در گوشم می‌پیچد.

- می‌خوای خودکشی کنی ساغر؟ وای وای... یعنی اینقد ضعیفی تو...

دستم را سایبان صورتم می‌کنم و با پوزخند دردآلودی جوای می‌دهم.

- خودکشی نکنم که دستی دستی منو می‌کشن اون ارشیای عوضی و کیارش کثافت!

صدایش در اوج ناباوری تحلیل می‌رود.

- کیارش...!

بی‌اهمیت و بی‌حواس هومی می‌کنم.

- آره، تازه تهدیدم کرده اگه به خواسته‌اش عمل نکنم، بلایی سرم می‌آره که...

ادامه نمی‌دهم؛ به اندازه تارهای سرم؛ امروز از ارشیا و کیارش کلاش کشیده بودم که با حرف بعدی پگاه؛ بُهت زده وسط پیاده رو می‌ایستم.

- چی گفتی؟

غیظ کرده از پشت خط تکرار می‌کند.

- گفتم هرچی قرص و کوفت زهرمار بخوای بهت می‌دم ولی باید بهم توضیح بدی؛ کیارش ازت چی خواسته!

نباید بی‌گدار به آب می‌زدم، بنابراین محتاطانه لب می‌زنم.

- پشت تلفن نمی‌شه بهت بگم... بیا کافه همیشگی؛ راستی قرص خواب با دوز بالا هم یادت نره برام بیاری...

مصرانه پاسخ می‌دهد.

- اوکی، یه ساعت دیگه توی کافه می‌بینمت...

تلفن که قطع می‌کنم؛ با خیرگی به رو به رو؛ دوباره یک بار نقشه‌ام را در ذهن مرور می‌کنم...

امشب یا پیروز می‌شدم واز دست ارشیا برای همیشه خلاص می‌شوم یا این‌که...

تنم از تصور بعدش با رعشه خفیفی می‌لرزد... نباید به چیزهای بدی فکر می‌کردم... باید تمامش می‌کردم حتی به قیمت جانم...

ساعت نه‌شب، آپارتمان مسکونی ارشیا

با استرس زیرلب می‌گویم.

- به‌نظرت می‌شه؟

پگاه با اخم‌های درهم و عصبی روی فرمان ضرب گرفت: من تو فکر مامانتم که یه‌جوری منو نیگاه می‌کرد که انگار یه قاتل‌و نگاه می‌کنه!

در میان استرس و آشوب، تلخ خندیدم.

- مدلشه... تیپ پسرونه‌ت باعث شد یکم نسبت بهت بدبین بشه وگرنه مهربونه.

پگاه مشکوک از بالای شیشه پنجره اتومبیلش؛ به پنجره روشن ارشیا زل می‌زند.

- ولی من نگرانم ساغی... کم چیزی نیست... می‌خوای کلک ارشیا رو بکنی... اونم کی...؟! ارشیا تهرانی... کسی که کیارش کله‌شق رو مجبور می‌کرده تا کاراش رو انجام بده!

دلهره و کلافه‌تر چشم در حدقه چرخاند.

- ولی باورم نمی‌شه این ارشیا این‌قد مارمولک باشه... یعنی با پنبه سر می‌بره، جوری که هیچ‌کس بهش شک نکنه!

بی‌میل دستی روی مانتوی خوش‌پوش قرمزم می‌کشم.

- به‌نظرت این همه آرایش و تیپ واسه گول‌زدن ارشیا کافیه؟

با لب‌های برچیده چینی به بینی‌اش می‌دهد: خدایش نه... من سلیقه اون مارمولک رو می‌شناسم کمتر از لباس شب اونم باز باز؛ راضی نمی‌شه ولی خب یه‌جوری خرش کن...

قلب‌م درون سینه‌ام مدام خودش را می‌کوبید، چنان که کوبش تند و بی‌رحمانه قلبم از ترس و هیجان به وصوح می‌شنیدم.

رنگم پریده و بزاق دهانم خشک خشک می‌شود، حتی زبانم از فرط دلشوره به سقف دهانم می‌چسبید!

- من... من نمی‌دونم باید چی‌کار کنم...

پگاه از گوشه چشم اخم می‌کند:یکم عشوه و قمبره برو واسش، بقیش حله!

خفناک و دل‌آشوب بزاق دهانم را با عطش قورت می‌دهم.

- برام دعا کن... من رفتم...

با گرفتن کیف دستی‌ام، دستگیره را فشار می‌دارم که اسمم را آهسته صدا می‌زند.

- ساغی؟

سردرگم و نگران گردنم را به طرفش مایل می‌کنم.

- هوم؟

دو دو زده با لب‌های کیب شده، دست دراز می‌کند و از لای داشبرد؛ رژلب کالباسی در می‌آورد و با گرفتن چانه‌ام؛ آهسته رژلب را روی لبان لرزانم نرم می‌مالد.

- درسته همش نقشه‌ست ولی باید حواسش رو پرت کنی... وقتی نزدیکت شد، شوکری که بهت دادم رو زیر شکمش می‌گیری... چند دقیقه بی‌حال می‌شه اگه قرص آ اثر نکرد!

پلک راستم با تصور کارخطرناک امشب‌م؛ می‌پرد و مغموم ناله می‌کنم.

- می‌شه توام باهام بیای پگاه... من واقعاً می‌ترسم... آخه چرا من باید سپربلای بقیه بشم؟

دست روی شانه‌ام می‌گذارد با لحن قاطعی لب می‌زند.

- یادت نره، کیارش اینو ازت خواسته تا در برابرش توام بتونی برای همیشه از دست اون مرتیکه راحت بشی...

در دلم بلوا شده با استیصال و مضطرب نفس کلافه‌ای می‌کشم که تند غرولند می‌کند.

- فرصت نداشتیم وگرنه دوتا فنون دفاع بهت یاد می‌دادم تا اگه کار بیخ پیدا کرد، بزنی ارشیا رو شتک کنی!

سراسیمه با چنگ زدن گلویم با بی‌هوای نفس می‌زنم.

- نگوو... من همین‌جوری توی دلم رخت می‌شورن اون‌وقت تو...

بی‌توجه از روی خم می‌شود و دستگیره را باز می‌کند.

- برو... برو ببینم چی‌کار می‌کنی ساغی... فقط اگه یه‌وقت چاره نداشتی، بزن زیر شکمش تمومه کارش!

با استیصال و تردید از ماشین پیاده می‌شوم و با بلعِ مداومت بزاق دهانم؛ آهسته با دلی آکنده از دلشوره و تردید به طرف واحد مجردی ارشیا با ارتعاش و رعشه قدم برمی‌دارم...

دست و پاهایم می‌لرزد و با مشقت فراوان خود را پشت دربش می‌رسانم و با استرس زیرلب با گفتن ذکر برای دفع شر؛ کلید زنگ واحدش را فشار می‌دهم.

در به آنی بدون هیچ سوالی باز می‌شود که با تردید صدایش می‌زنم.

چیره دل
- ارشیا؟

صدای بشابش و سرحال‌اش را از فاصله دوری می‌شنوم.

- بیا... این‌جام...

آهسته و با چشمان دو دو زده از ترس؛ بیم؛ نگرانی و واهمه از عاقبتم به طرف سالن قدم برمی‌دارم. نوای موزیک لایت و آرامش‌بخشی در سالن نواخته می‌شود که با لحن خاص و بم‌شده‌ای صدایم می‌زند.

- بیا تو بیبی...

متعجب با دهان نیمه‌باز به سالن مرتب و تمیز که به واسطه شمع‌های قلبی شکل دور تا دور سالن را روشن می‌کرد.نور اتاق؛ خفه و گرفته با رایحه گرم و مسخ‌کننده‌ای زیر شامه‌ام می‌پیچد... مات و مبهوت چشم می‌دوزم.

همین که وسط سالن درست مقابل قلب بزرگ از گل‌های سرخ تکان می‌خورم، یک هو دستان مردانه‌ای دور کمرم حلقه می‌شود و؛ نفس در سینه *" اما لحن بم و گیرایش را دم گوشم حین ادای کلمات، عمیق نفس می‌کشد.

- به اندازه کافی رمانتیک شده، مگه نه؟

معذب و ترسیده با ترس زمزمه می‌کنم.

- آره..*". از روی شال موهام را بوسید

- خاطرت عزیزه بیبی...

طپش قلبم از این همه نزدیکی و با عطر عجین شده تن‌اش؛ روی هزار ولت و ریتم‌اش به سرعت پمپاژ می‌شود که با دست چپ‌اش؛ شال‌م را از روی سرم برمی‌دارد و نفس؛ قرارداد ثانیه‌ای با اغوا حکم می‌کند.

- چرا می‌لرزی؟

به شنیدن حرفش؛ بی‌اراده به دستان و تنی که در آغوشش چنان می‌لرزد و اراده‌ای برای منع این لرزش ندارد؛ با مکث درحالی که دندان‌هایم روی هم برخورد می‌کردند؛ صادقانه و گیج کوتاه می‌گویم.

- نمی‌دونم!

تو گلو مردانه و راضی می‌خندد.

- اینا نشونه بکر بودن!

چشم درشت و لب پایین‌م زیر دندان می‌گیرم که از شانه‌هایم می‌گیرد و با رضایت روی کاناپه می‌نشاند. همین که چشمانم روی جام نیمه پُرش گره می‌خورد. فکر آنی به سرعت در سرم می‌زند.

- ارشیا؟

مقابلم با چشمان نافذ و گیرا با لحن عجیبی نجوا می‌کند:جونم؟

سیبک گلویم با استرس تکان می‌خورد و لبخند هول و دست‌پاچه‌ای به رویش می‌پاشم.

- می‌شه واسم یه لیوان آب خنک بیاری، یکم گرممه!

با لبخند نادر و شیطنت‌آمیزی چشمک خاصی می‌زند.

- چشم گلم... مانتوت رو در بیار...

به محض رفتن‌اش؛ با دستانی لرزان و یخ زده با ترس و شتاب زده سه عدد قرص خواب را حاضر به سرعت داخل جام نوشیدنی‌اش می‌اندازم و به سرعت با قاشقی که همراهم می‌بود؛ مشغول هم‌زدن می‌شوم؛ و بعد دستپاچه با هول مشغول در آوردن مانتویم می‌شوم که از عمد؛ پوشیده‌ترین بلوز تن کرده بودم. با صدای قدم‌های رعب‌آورش؛ هول کرده خود را با در و دیوار سالن سرگرم نشان می‌دهم که لیوان کریستالی آب را مقابلم می‌گیرد: بفرما ببیی.

با زدن لبخند کمرنگی؛ انگشت‌هایم دور لیوان حلقه می‌شوند و با عطش و گرما، جرعه‌ای از محتویات لیوان را می‌نوشم.

سردی آب؛ دندان‌هایم را یخ زده تا مغز دندانم نفوذ می‌کند و بدتر؛ بدنم می‌لرزد که نچ‌کوتاهی می‌کند و با لحن آرام و نرمی لیوان را از دستم می‌گیرد: ساغی... ببین من ارشیام... ترس ندارم که...

چیره دل
خدایا داشتم خراب می‌کردم! بنابراین با غوغای درون قلبم؛ با چشم و ابرو به جامش اشاره می‌کنم.

- داشتی از اینا می‌خوردی؟

خونسردانه انگشت‌هایش از کنار گوشم درون خرمن موهایم فرو می‌رود و همزمان نوازش‌وار زمزمه می‌کند: منتظرت بودم... حوصله‌م سر رفت...*"

- این شمع آ کار خودته؟ بهت نمی‌اومد رمانتیک باشی!

همزمان با برداشتن جام؛ بلند و سرخوشانه می‌خندد: تو منو هنوز نشناختی بیبی... از من؛ هرکاری بر می‌آد...

زیرلب حین نوشیدنِ محتویات جام‌اش؛ تاکیدوار تکرار می‌کند.

- هرکاری!

جمله‌اش مرموز و مشکوک به نظر می‌رسید اما برای این‌که تمام محتویات درون جام‌اش را می‌نوشید؛ با طنازی و کرشمه می‌پرسم: مثلاً چه‌کارای؟

خمور و خیره آروغ بدی می‌زند: مثلاً اومدنت به خونه‌م...

منظوردار و خمار نگاه عمیقی به صورت کپ کرده‌ام می‌اندازد: اتفاقی نبود و به خواسته منه...

رنگم به شدت می‌پرد که انگشت کشیده اشاره‌اش از روی شقیقه‌ام لمس می‌کند *".. . طوری که شصتش رنگ رژ را می‌گیرد*"

- بیبی... خیلی منو عذاب دادی...

وحشت‌زده با رنگ پریده بزاق دهانم را صدادار بلعیدم.

- ارشـ...*"

- هیش!

خمور و با چشمان ملتهب لبخندناداری می‌زند: نمی‌خوام امشب‌و خراب کنم... امشب؛ برام یه شب خاصه...

پراسترس ناخن‌هایم را درون کف دستم فشار می‌دهم.

«چرا قرص‌ها اثر نمی‌کنه! »

با سکوت کش‌داری که ناشی از ترس و وحشت می‌بود، سرش کم‌کم نزدیک صورتم می‌آورد که برق از سرم می‌جهد. چشمان‌وق‌زده‌ام از دیدن پلک‌های بسته‌اش گردتر می‌شوند.

- چی‌کار می‌کنی؟

یک دفعه پنجه‌اش پشت گردنم می‌نشیند که قالب تهی می‌کنم و نفس‌م به شمارش می‌افتد.

همین‌که قصدش را می‌فهمم؛ به سرعت صورتم سمت مخالفش کج می‌کنم *"

خنده عصبی‌اش را دم گوشم رها می‌کند.

- بازم که چموشی! بابا راه بیا... حوصله ندارم سگ توله!

با غیظ و نگران با تمام زور دخترانه‌ام هلش می‌دهم که سُست و شل با پشت روی کاناپه می‌افتد و همزمان به سرعت با فکری که کار نمی‌کرد؛ شوکر پگاه را از کیف در می‌آورم. اما با غرش غلیظی *" ارشیا؛ روی کف قالی بیهوش می‌شود!

نفس‌نفس‌زنان با پیشانی عرق کرده، ترسیده شوکر را دو دستی می‌گیرم و بالای سر ارشیا با نگرانی خم می‌شوم.

- ارشیا...؟

برای اطمینان از بیهوشی کاملش؛ با نوک کفشم روی قفسه‌سینه‌اش می‌زنم که با دیدن بی‌حرکت ماندن‌اش؛ نفس آسوده‌ای می‌کشم و با شتاب تند تند به طرف اتاق‌ها حرکت می‌کنم.

سه درب شمایل و یک‌شکل مشکی را باز می‌کنم که دوتای اولی؛ اتاق خواب و مهمان بودند اما اتاق آخر؛ با دیدن کتابخانه و میز بزرگ که رویش لپ‌تاب و جعبه‌های کوچک دیده می‌شد؛ با علمِ اتاق کارش؛ هیجان‌زده از فرط نگرانی و ترس؛ همه جای اتاق را با کلافگی و درماندگی وارسی می‌کنم...

جلوی کتابخانه مکث می‌کنم و با تلفن؛ شماره کیارش را هول‌زده می‌گیرم.

- بردار... بردار...

به محض شنیدن حرفش؛ دود از سرم خارج می‌شود.

- تموم شد؟

عصبی دندان قروچه‌ای می‌کنم.

- اون لامصب کدوم گوریه؟ نیست که هیچ جا؟

بعد از مکث؛ متعجب می‌پرسد.

- الان توی اتاق کارشی؟

کلافه و عصبی تمام کتاب‌هایش را از نظر می‌گذرانم.

- آره، ولی هرچی می‌گردم... نیست لعنتی...

آه از نهادم برخاست وقتی با تفکر گفت:حتماً جای دیگه‌ست!

شقیقه‌ام نبض می‌زند و با تصور پیدا کردن گاوصندوق؛ درِ کشویی پایین کمدش را باز می‌کنم که با دیدن گاوصندوق متوسط توسی و آبی؛ نفس آسوده و راحتی می‌کشم.

- پیدا کردم!

با سرعت و تند از پشت خط می‌گوید.

- بجنب رمزش بزن...

حیران به لمس گاوصندوق متعجب با شک می‌پرسم.

- رمزش چیه؟

پشت خط پوف کلافه‌ای می‌کشد: بزن تاریخ تولدش!

مشت جلو صورتم، با اخم و حرصی ادامه می‌دهم.

- من از کجا بدونم تاریخ تولدش چیه...؟ مگه من علم غیب دارم!

بعد از سکوت؛ جدی زمزمه می‌کند.

- بزن... هزار و سیصد و شصت و نه!

به محض زدن کدو رمز؛ خطا می‌دهد که کلافه‌تر می‌غرم:باز نشد لعنتی!

صدای عصبی‌اش را تندمی‌شنوم: ای بابا...

چندبار پشت ِهم پلک می‌زنم که اعصاب متشنج غر می‌زنم.

- نمی‌شه... باز نمی‌شه!

- این‌دفعه رمز رو به میلادی بزن...

یک‌باره با شنیدن جمله بعداش؛ بی‌مخالفت رمز را وارد می‌کنم که در کمال تعجب؛ در ِ گاوصندوق با صدای تیک آرامی باز می‌شود: باز شد؟!

با دهان باز و چشم‌های مبهوت، با تکیه به در کمد بزاق دهانم را به سرعت قورت می‌دهم.

- آره!

اما با انداختن نور داخل گاوصندوق؛ با دیدن آن همه اوراق و پوشه و اسکانس بسته‌بندی دلار؛ برق گرفته می‌پرسم.

- ارشیا چی‌کارست مگه؟

پوزخند کیارش را به وضوح می‌پیچد.

- یه زد وبند کار... کسی که توی این سن تونسته کلی پول به جیب بزنه و به چپشم نیست؛ آه چندنفر پشت سرشه!

حیرت‌زده و مبهوت خشکم می‌زند که با نگرانی می‌پرسد:چی‌شد تونستی پوشه سبزرنگ رو پیدا کنی؟

بی‌آنکه به بقیه دلارها و یا اوراق و بقیه‌اشان دست بزنم یا کنجکاوی کنم؛ تنها با برداشتن پوشه سبز و دیدن نام کیارش با دست‌خط ارشیا؛ بدون فکر این‌که ممکنه است سفته‌هایم داخل همان گاوصندوق باشد؛ به سرعت از اتاق کار خارج می‌شوم.

- الو ساغر، من تو راهم... الان می‌آم اون‌جا...

- نیا... من؛ دارم می‌آم...

اما با شنیدن بوق‌های آزاد؛ با تنی منقبض شده با دستان یخ‌زده و پوشه به دست؛ هول شماره پگاه را می‌گیرم که تند و بی‌محابا پاسخ می‌دهد: وای ساغی... دیگه داشتم قبض روح می‌شدم!

متفکر و گنگ گوشه پیشانی‌ام را می‌خارانم.

- پوشه‌ها رو پیدا کردم و...

- خوبه من پشتِ درم...

متحیر متعجب پلک می‌زنم و به طرف خروجی می‌دوم.

- واقعاً این‌جایی...

سریع و تند جواب می‌دهد.

- آره... درو باز کن...

به سرعت دوان دوان از کریدور رد می‌شوم بعد از مکثی با دلهره و نگرانی در را باز می‌کنم.

- وای اگه کسی می‌دیدت چی؟

پگاه بی‌حرف پوشه را از دستم می‌گیرد.

- حواسم بود... بیا بریم...

نگران و مضطرب سری تکان می‌دهم.

- وایسا مانتوم رو بردارم... بریم...

با سوال پگاه؛ از بی‌فکری‌ام کفری می‌شوم.

- سفته‌های خودت رو چی؟ اوناروم برداشتی؟

تحلیل رفته سری به نفی تکان می‌دهم و با حرص به سرعت به عقب به طرف اتاق دوباره باز می‌گردم. با دیدن در باز گاوصندوق؛ به طرفش می‌دوم و بعد از جست‌وجو کردن تمام اوراق‌ها و برگه‌ها؛ بالاخره سفته‌هایم را می‌یابم؛ همین که عقب گرد می‌کنم...

در کمال ناباوری و بُهت؛ ارشیا را با چهره سخت و نفوذناپذیر در کنار درگاه می‌بینم!

شوکه پلک روی هم می‌بندم و بعد با شک و تردید دوباره باز می‌کنم که عرق بر روی تیره پشتم رسوخ می‌کند و از ترس و وحشت آنی رنگ می‌بازم؛ زیر پایم خالی و دلم هوری پایین می‌ریزد که طعنه‌آمیز پوزخند می‌زند.

- دزد کوچولو! مثل موش افتادی تو تله!

سنکوپ می‌کنم، توان سرپا ایستادن ندارم و در حال احظار مرگ؛ به گره کورِ اخم‌های پیوند ابروهایش با ناتوانی و ضعف با رعشه دردناک تنم چشم می‌دوزم.

چهره‌اش از کبودی و برافروختگی به صورت کریه هرموجود زشت و بدکردار دهان کجی می‌کند.

دهان که باز می‌کند؛ از عربده‌اش؛ لای چشم‌هایم را از فرط ترس روی هم فشار می‌دهم.

- تو گه‌خوردی به مدارکای من دست زدی عوضی...

چنان باگام‌های بلند و تند به‌طرفم خیز برمی‌دارد که ناگهان تمام سفته‌ها از دستم سُر می‌خوردند اما سیلی محکمی که روی صورتم نواخته می‌شود؛ با ناباوری و حیرت صورتم را به طرف چپ مایل می‌کند.

شوکه و گیج هجوم خیسی و گرمی خون را از کنار بینی‌ام حس می‌کنم اما با خشمگین به موهایم چنگ می‌زند و توی صورتم بلند نعره می‌کشد.

- توی کثافت خائن، داشتی به من خیانت می‌کردی... آره...

سنکوپ و میخکوب شده بی‌پلک زدن به رگ‌متورم شقیقه‌اش چشم می‌دوزم اما با کشیدگی ریشه موهایم؛ داغان ناله می‌کنم که دم گوشم عاصی و غضبناک داد می‌کشد.

- بنال خائن... بنال... بگو تا همین‌جا چالت نکردم!

عرق؛ از روی شقیقه و پیشانی‌ام سرازیر می‌شود حتی پشت*" ِازعرقدیادم می‌سوزد. مرگم حتمی است.

چشمان ترسناک و نهیب‌گرش را به صورت زردکرده‌ام می‌دوزد.

- پس حرف نمی‌زنی، نه؟

سرش را با پرخاش به طرفین به تندی تکان می‌دهد.

- اوکی، خودت خواستی...

تا می‌خواهم حرفش را هضم کنم؛ یک‌دفعه بلوزم توی تنم به شدت دّریده می‌شود که وحشت زده برق از سرم می‌پرد.

- چـ... چی... چی‌کار... می‌کنی...؟

آنقد ترسیده و وحشت‌زده می‌بودم که ناخواسته تمام کلمات را بریده و با تپه‌پته بازگو می‌کردم اما بی‌اعتنا؛ برزخی و غضب‌آلود عصیانگر می‌شود.

- ن... نه نمی...زارم... ار...ارشیا...

دستان لرزان و یخ‌زده‌ام را مقابل بالاتنه‌ام نگه می‌دارم که خون؛ جلوی چشم‌هایش را می‌گیرد با دیدن تقلاهایم؛ با دیدن حفاظت کردن از حیثیتم...

- خیانت کردی عوضی آشغال... اونم به من... جزای خیانتکار مرگه... فقط مرگ...

نفس‌م به شمارش می‌افتد، حس می‌کنم زیرپاهایم خالی می‌شود که به امید دستم را *"

بی‌اراده چشمان وق‌زده و دو دو زده‌ام به طرف ارشیای که دهشتناک نفس نفس می‌زد و شبیه دیوها قرمز و سرخ شده و پره‌های بینی‌اش مدام باز و بسته می‌شدند...

- هه! دنبال این می‌گردی؟

با دیدن شوکر، گرهی از بی‌فکری روی ابروانم چین می‌خورد اما ارشیا سرِ شوکر را به طرفم می‌گیرد که رنگ‌م به آنی به گچ و بی‌روحی مبدل می‌شود.

خشونت‌آلود و میرغضب نفس می‌زند: بگو... بگو... زود باش... کی بهت نخ داده...

یک طور عجیبی هیستیریک‌وار جمله‌هایش را هجی می‌کرد، غیرنرمال و جنون‌آمیز!

بزاق دهانم ازیادشده‌ام را به زحمت قورت می‌دهم و دستان لرزانم را تسلیم‌وار جلویش تاب می‌دادم.

- نمی... نمی‌فهمم چی می... گی...

چنان با کف دستش؛ به قفسه سینه‌ام می‌کوبد که بی‌اراده و غیرمنتظره با پشت روی زمین پرتاب می‌شوم و جیغ‌ام از فرط وحشت در اتاق رعب‌آور اکو می‌شود...

خنده عجیب و مرموزانه‌اش؛ مو را روی تنم سیخ می‌کند. یک جور عجیبی قهقه می‌زند و پشت بندش چنان قاه قاه می‌خندد که به دیوانه بودن‌اش اطمینان پیدا می‌کنم.

- موش مفلوک بدبخت!

با استیصال و نگرانی دستم را روی کف اتاق ستون می‌کنم که دوباره از موهایم می‌گیرد و چنان از عمد ریشه موهایم را می‌کشد که جیغ‌های دردآلودم به سوزناکی تا عرش خدا می‌رسد اما با نزدیک آمدن سرش؛ ناخودآگاه از روی غریزه محکم مابین وسط پایش می‌کوبم و ارشیا؛ عربده زنان چنان به عقب پرتم می‌کند که با احاطه‌کردن دستانم؛ جفت آرنج‌هایم به ضرب روی سطح زمین کشیده می‌شود و از

چیره دل
فرط درد چهره‌ام بی‌حال مچاله می‌شود و؛ ارشیا نفس نفس‌زنان بد و بیراگویان درحالی که القاب رکیکی نثارم می‌کرد؛ محل ضربه را می‌چسبد که با تمام کم‌جانی‌ام با چشمان سو سو زده با بیم حمله‌اش؛ روی پنجه‌پا بلند می‌شوم و در یک حرکت به طرف خروجی چنان می‌دوم که که انگار قاتل آدم‌کشی به دنبالم افتاده تا جانم را قبضه کند.

فریاد رعب‌آورش را از پشت سر می‌شنوم: ه.. هیچ... گوری... نمی‌تونی فرار کنی دختره عوضی...

وقتی با جان به لب رسیده؛ پشت در خروجی می‌رسم، امیدوارانه با سرعت دستگیره‌اش را فشار می‌دهم که...

در عجب و بُهت قفل است!

آه از نهادم که نه؛ حکم مرگم را پیش پیش تلاوت می‌کنم.

خنده ترسناکش از پشت سر می‌شنوم و تنم درجا رو به موت می‌شود و سنکوپ می‌کنم که چیزی به کمرم خیس از عرق‌ام اصابت می‌کند و من؛ شوک الکتریکی شوکر را با منگی و گیجی حس می‌کنم...

- دیگه تو چنگم افتادی خائن!

با خشک شدن عروق رگ‌هایم و منقبض شدن و گُرگرفتی حتی سُست شدن تنم بی‌هوا با پشت کف راهروی سرد و یخ‌زده پارکت آوار می‌شوم...

سرزیرشدن قطره اشکم با خنده شیطانی و رعب‌آور ارشیا درهم ادغام می‌شود و *"او روی تنی که خشک و سنگ شده و توان هیچ حرکتی از خود ندارد...

چانه‌ام را در مشت سخت فشرد با تنفر و انزجار بدی می‌غرد.

- بلایی سرت می‌آرم تا دیگه بازی با من؛ برات درس عبرت بشه بیبی!

***

با صدای جیغ بلندی به سرعت لای پلک‌هایم را با حدقه زدگی باز می‌کنم و نفس‌نفس‌زنان با تن و بدن خیس از عرق روی تخت نیمه‌خیز می‌نشینم.

درب اتاق به سرعت یک‌هو باز می‌شود و صدای مامان‌ریحانه؛ از لابه‌لابه‌های قهقه‌های شیطانی اکو شده دم گوشم؛ با نگرانی می‌شنوم.

- یا امام قریب... چت شده دختر؟!

لامپ اتاق که روشن می‌شود، نور چشمم را می‌زند که با شتاب ساعدم را روی صورتم پنهان می‌کنم و قفسه‌سینه‌ام از فرط وحشتِ کابوس تکراری؛ چنان بالا و پایین می‌شد که مامان ریحانه ترسیده مادرانه در آغوشم می‌کشد.

- چی‌شده مامان؟ چرا عین گنجشک می‌لرزی قربونت برم؟

زبانم از کابوس لعنتی، به سقف دهانم چسبیده که با عطش و به زحمت میان آغوشش مظلومانه هق می‌زنم.

- به‌خدا من دختر بدی نبودم مامان... به اون خدایی که بابام جلوش پنج‌وعده به عبادتش؛ نماز می‌خونه قسم... من هیچ‌وقت نمی‌خواستم آبروی شما و بابامو ببرم... به ولای علی؛ به همونی که سفره صلوات انداختی واسش؛ من... من بی‌گناه بودم...

سرم را روی سینه‌مامن از آرامشش با هق‌هق می‌گذارم.

- من... دختر بدی نیستم... خدا شاهده... خداااا...

دستش پشت کمرم نوازش‌وار می‌نشیند و صدای خش‌دار و خفه‌اش می‌لرزد.

- می‌دونم مامان... می‌دونم... دخترم عین گلبرگ پاکه... می‌دونم قربون قریبی‌ت بشم... چی کشیدی تو آخه... چی به سرت اومده دخترم... ای خدا... ای خدا...

بغض ماهگرد و گلوله بیخ گلویم می‌شود؛ سخت و بی‌انعطاف قصد پایین رفتن ندارد و چشم‌هایم؛ با درد می‌سوزند.

دردآلود با ارتعاش داغان می‌نالم.

- تهدیدم کرد... اغفالم کرد... زندگیمو نابود کرد... مامان... به‌خدا... من دختر بدی نبودم...

با آزردگی روی پایش مشت می‌زند.

- الهی خدا به زمین گرمش بزنه... الهی خیر از جوونی و عاقبتش نبینه... خدایا بچه‌مو سوزوند، عاقش می‌کنم... منِ مادر اون بی‌پدر و مادر رو نفرین می‌کنم... خدا جزاشو بده به حق پنج‌تن...

دست و پاهایم هم‌چنان می‌لرزید که لیوان آبی مقابلم گرفته می‌شود؛ پشت بندش، صدای گرفته بابامحمد را می‌شنوم.

- بگیر... بخورش بابا...

قلبم جای میان گلو و دهانم می‌زند، می‌خواهم لیوان را در دست بگیرم اما آن‌قد ناتوان و لرزش دستانم مشهود است که بابامحمد با ملاحظه با نگرانی لیوان را جلوی لب‌های مثل بیدم می‌گیرد.

- بخور بابا...

بزاق دهانم را سخت می‌بلعم و مطیع با عطش جرعه جرعه با نفس رها کردن داخل لیوان؛ محتویات لیوان را می‌نوشم و همزمان اشک‌هایم از تیرکشیدن قلب‌شکسته‌م؛ دانه به دانه روی قوس گونه‌ام شُره می‌کند.

نفس برایم با مرگ آنی فرقی ندارد، دمی می‌آمد و بازدمی میرفت...

لرزش تنم کم می‌شود که با عاجزانه‌ترین لحن قریبی ممکن رو به بابامحمد با گردن کج شده دو رگه زمزمه می‌کنم.

- به خداوندی که قبولش دارین قسم؛ من بی‌گناهم...

اشکم سیل‌وار و سراسیمه از گوشه چشمانم سرازیر می‌شوند.

- بابایی، ساغر اهل هرچی بود؛ اهل بی‌آبرویی واسه شما نبود... واسه خودشم نبود... من... من...

دستش روی موهای پریشان و چسبیده به صورت دم‌کرده و خیس از عرقم مکث می‌کند.

- خواب بد دیدی بابا؟

مظلومانه و ملتمسانه هق می‌زنم و خود را با دل‌تنگی و شیدای درون آغوش بابامحمد پرت می‌کنم... بعد از سال‌ها؛ امنیت به جانم ترزیق می‌شود. تشنه محبت و غرق تمنا برای دستان بابامحمد؛ پرعجز و بی‌قرار دستانم را دور کمرش سفت سفت می‌بندم.

- ساغر...؟

نمی‌خواهم رهایش کنم، می‌ترسیدم... آغوش پرمهر و آرامش‌بخش بابا؛ رویای بیش نباشد.

ملتمسانه از عطر گرم سایه سرش نفس می‌کشم.

- بابایی من عاشقتم... خیلی دوست‌ون دارم... خطا کردم، ببخشید... معذرت می‌خوام... بابایی... غلط کردم.

مامان‌ریحانه هم پابه‌پایم اشک می‌ریخت و زیرلب باخود حرف می‌زد... بابامحمد نگران و دلواپس شانه‌ام را می‌گیرد.

- بریم دکتر؟ نکنه جایت درد می‌کنه؟

خنده‌بغض‌آلودم میان اشک و آه حزن ادغام می‌شود.

- نه...نه من خوبم... الان عالی عالیم... فقط شما باشین؛ تو و مامان باشین، من خوبم... ترکم نکنین... به‌خدا می‌میرم...

به آینه مقابل‌م چشم‌می‌دوزم، زیرچشمانم ورم و گودافتاده نشان می‌داد.

اما برایم مهم نبود؛ بی‌حس و حال تنها رژلب ماتی روی لبان بی‌روحم کشیدم تا بلکه از این چهره پرانزجارم رها شوم.

لای پلک‌هایم را روی هم می‌بندم و سرم را به صندلی چرم تکیه می‌دهم از ته اعماق بی‌حسی؛ دعا می‌کنم بهاوند را امروز می‌دیدم...

چشمانم روی عدد هفت و نیم دیجیتالی منعکس می‌شود؛ سرم به دَوَران می‌افتد. کاش حداقل چیز شیرینی به همراه خود داشتم. تمام استخوان‌ها و مفصل‌هایم درد می‌کرد.

احساس خستگی و کلافگی می‌کنم که بالاخره بعد یک ساعت زل زدن به درِ‌خانه مجردی بهاوند؛ او را که بندِ‌ساکش دور شانه‌اش انداخته و با دو دست موتور سیکلت‌ش را درحال در آوردن از درب خانه آپارتمانی می‌بود. با خیرگی و دل‌تنگی قریبی می‌کاویدم.

بی‌اراده برایش دو بوق کوتاه می‌زنم که گردن‌ش را با چهره جمع‌شده‌اش به طرف منبع صدا می‌چرخاند که با دیدن ماشین و منی که پشت فرمان؛ با شیفتگی کنکاوش می‌کردم. اخم‌هایش مبهوت از هم باز می‌شود که دستگیره درب را فشار می‌دهم و با حال نزار و بی‌رمق پیاده می‌شوم...

مقابلش که می‌رسم، شوکه سرتاپایم را رصد می‌کند.

- اتفاقی افتاده؟

پوزخند تلخی می‌زنم و آینه موتورش را به طرف‌م می‌گیرم.

- علیک سلام... منم خوبم.

با استفهام و گیجی نگاهم می‌کند که آه سردی *"

- اومدم باهات حرف بزنم...

هم‌چنان نگاهش به مانتو وشلوار حتی شال مشکی‌ام در نوسان است، دمغ نفس‌م را فوت می‌کنم.

- تو ماشین منتظرتم...

عقب گرد می‌کنم که بالاخره صدای دلنشین‌اش را می‌شنوم، من تازه متوجه می‌شوم که چقد محتاج آوای مردانه‌اش هستم... محتاج درد و دل با او، محتاج گذشته‌های که با او خوش بودم...

ای خدا...

- واسه محمدآقا اتفاقی افتاده؟ چرا سیاه پوشیدی!

می‌دانستم امروز همه‌جا تعطیل است اما او سرسختانه برای امرارمعاش و پس‌انداز کردن سخت کار می‌کرد... سخت و مسئولیت پذیر برای زندگی ایده‌آل زحمت می‌کشید.

چیره دل
او خبر نداشت، من عزای دلم را گرفته بودم. همین سحرگاه وقتی مثل بید در آغوش بابامحمد لرزیدم، عشقِ بهاوند را در سینه‌ام چال کردم... گناه که نداشت؛ باید آرامش زندگی‌اش محفوظ می‌ماند کنار نسیم؛ دختری که از خانمی هیچ چیز کم نداشت و آرزوی هر پسری برای زندگی مشترک می‌بود.

- چی‌شده؟

بدون مکث سوئیچ را به طرفش می‌گیرم و پکر زمزمه می‌کنم.

- بشین، حوصله رانندگی ندارم...

مردد و با تردید به سوئیچ سپس به چهره مفلوکم چشم می‌دوزد که پوزخند طعنه‌آمیزی می‌زنم.

- چیه؟ می‌ترسی ازم؟

فکش سخت می‌شود و کف دستش را به طرفم می‌گیرد که با دو انگشت سوئیچ را روی کف دست‌ش می‌اندازم و خود؛ کفری و بی‌حوصله به طرف درب شاگرد می‌روم.

دستگیره را فشردم و بی‌حرف روی صندلی جای‌گیر شدم؛ بی‌حال‌تر بی‌توجه به حساسیت بهاوند؛ پاهایم را توی زانو جمع کردم و به رو به رو با نهایت زل زدم.

کمی با تشویش نگاهم می‌کند ولی زیرلب با صلوات فرستادن؛ بر تردیدش غالب می‌شود و استارت می‌زند.

مغموم درحال پس و پیش افکار و جمله‌هایم ترجیح می‌دهم کمی از بهاوند را کنار خود داشته باشم.

جرم که نبود، عاشقش بودم و...

طعمِ دهانم تلخ می‌شود؛ و هستم.

یارب به کمند عشق پا بستم کن

از دامن غیر خود تهی دستم کن

چیره دل
نظامی

تلاش مذحوبانه‌ام برای تسلی قلبی که کنار دُردانه‌ای دلکم از وجود پرمهرش نفس می‌کشیدم، آخر نهایت عاشقی می‌بود برایم...

- نمی‌خوای حرف بزنی؟

با سوال‌ش؛ ملتمسانه لب‌هایم می‌لرزد.

- اومدم که حرف بزنم...

دنده را فشار می‌دهد و فرمان را با احتیاط می‌چسبد.

- خب؟

بزاق دهانم را سخت فرو می‌دهم، زیر دلم تیر می‌کشد؛ بالا رفتن دمای بدنم را حس می‌کنم... تنم سِر سِر می‌شود؛ از دیشب آن قرص‌های لعنتی را نخورده بودم و حالا... خدایا می‌خواهم آخرین حرف‌هایم را به او بگویم، رحم کن به مددی.

نامحسوس با دست زیر شکمم را محکم می‌چسبم.

- اومدم پیشت اعتراف کنم!

پر طعنه یک لنگ ابرویش اتوماتیک‌وار بالا می‌رود.

- نکنه مسیحی شدی که فکر کردی من پدر مسیحی‌هام... اومدی پیشم اعتراف کنی؟! جالبه!

از این فاصله آزاردهنده بین‌مان دلخور هستم، از این‌که حرف‌هایم برایش شوخی قلمداد می‌شد... از این‌که دیگر در چشمان‌اش؛ هرگز ساغر گذشته نمی‌شدم... از این‌که تصویرم در پیش روی‌اش یک زن هوسباز و خودخواه عریان آن روز شوم می‌بود؛ پرنفرت بیزار بودم...

وچقد بد از آن شب که از دختر ایده‌آل به منفورترین زن عالم برایش مبدل شدم؛ پرانزجارم.... آن‌قد که عُق‌ام می‌آمد از خودم و اشتباه محض‌م فراری بودم.

سرگردان و شرم‌زده پلک روی هم می‌گذارم.

- بریم یه جای باز، می‌شه؟

با سکوت معناداری؛ دو انگشت سبابه و شصتش دور لب‌هایش را لمس می‌کند و متفکر می‌پرسد.

- شدنش که می‌شه ولی چی‌شده که این‌همه بهم‌ریخته‌ای؟

نمی‌دانست!؟

نمی‌دانست قسم آخر من، از دیشب که خبر ازدواج‌ش را شنیدم؛ چقد بهم ریخته شدم که برخلاف نگرانی مامان‌ریحانه؛ تا خود صبح شکنجه روحی و عاطفی شدم... تا خود سحرگاه کابوس بود و کابوس. زجر و عذاب این همه یک طرف، خبر ازدواج او با خار چشمانم طرف دیگر.

که حتی می‌ترسیدم، پلک روی هم کیب کنم و آن شب نحس و خراب روی چشمانم بختک شود و ترسناک‌ترین اتفاق شوم زندگی‌ام را دوباره و دوباره تجربه کنم...

و صد لعنت به خوی حیوانی مردی که شرارت و کینه‌اش، او را تا ذلت و تباهی دخترک بی‌گناه، چشم‌هایش را کور کرد و تازیانه‌وار تنها دارای یک دختر را با قساوت و خودخواهی مطلق به تاراج کشاند...

یک جبر تلخ‌آور و کشنده برای دختری که تن‌اش به یغما رفت و ...

زهرِ سمی و مهلک در رج به رج زندگی‌اش نفوذ می‌کند و کرکسِ بی‌رحم برای تنِ نیمه‌جانش سایه می‌اندازد برای درّیدن تمام هستی‌اش...

کشیدگی تاوان غبار شده در سینه‌اش به واسطه عیان‌شدن حیثیت برباد رفته دخترک...

روی تخت چوبی کنار فواره سنتی وسط محیط دلباز سفره‌خانه؛ سرش را پایین می‌اندازد و با نوک کفش طبق عادت دیرینه‌اش؛ به کف زمین می‌کوبد.

کفرش مشغول است که با کشیدن آه حسرت‌باری از اعماق قلبم؛ *"

- وقتی رفتی شهرستان، چندباری باهات تماس گرفتم ولی گوشیت خاموش بود... نگران بودم، نگران بابام و...

محزون و با تنگ‌دلی وافری نگاهش می‌کنم.

- نگران تو...

با بالا آمدن سرش؛ تلخ‌خند زهرآلودی می‌پاشم و دستانم را زیر مانتوی مشکی‌ام فرو می‌کنم؛ در سوز سرما؛ چرا یادم رفته بود که در آخرین وداع با زمستان بی‌رحم هستیم؟*"

- غافل از این‌که باید نگران خودم باشم که یه زالو برای چشیدن خونم؛ نابرابرانه کمین کرده...

عرق روی تیره پشتم نفوذ می‌کند.

- م... من گول خوردم... فریب رفیق ارشیا رو خوردم... اونا... منو انداختن تو هجل!

مردمک چشمانم بازتر و گردتر می‌شود اما در حدقه‌ام سرگردان و نهیب‌زده می‌چرخند.

- از ساده‌گیم استفاده کرد تا مدارک مهمی که ارشیا علیه‌ش جمع کرده بود رو یه‌جوری از چنگش در بیاره که...

آه‌ام؛ این‌بار دردناک و دردآلود رها کردم.

- اون‌شبی که رفته‌بودم تا مدارک رو از خونه ارشیا بردارم تا خودمو از دست همه‌شون خلاص کنم اما تموم معامله‌هام نقشه‌برآب شد وقتی فهمیدم ارشیا خیلی زرنگ‌تر از اونیه که بشه سرش رو شیره مالوند!

سوز سردی از جناح چپ به سمتم وزید که بیشتر در خود فرو رفتم و پاهایم را توی زانو جمع کردم.

- توی تله افتادم، بعد این‌که پگاه ترسید و تنهام گذاشت؛ اون کلاش اونقد عصبانی شد که سفیدی چشماش به خون نشسته بود وقتی بهم حمله کرد و...

رعشه دردناکی از تنم رد می‌شود و قریبانه‌تر خود را بغل می‌کنم. ملتمسانه سرم را روی زانوهایم می‌گذارم و خش‌دار و دو رگه ادامه می‌دهم.

- بعدش تهدیداش شروع شد، این‌که باهام راه نیای؛ تو و باباتو باهم می‌اندازم زندان... سفته‌های که دستش داشتم اونقد رقمش زیاد بود که تا آخر عمرم توی حبس بپوسم و صدامم در نیاد...

نه این‌که از زندان‌رفتن بترسم آ، نه به‌خدا... اون مریض بود، یه اختلال روانی که طاقت شنیدن«نه» رو نداره... بعدها فهمیدم پارانوئید داره... یه‌جورای دست خودش نیست...

با سوالش؛ بی‌محابا با همان حالت قریبانه به او خیره می‌شوم.

- چرا اینا رو به من می‌گی؟

بزاق دهانم را تلخ فرو می‌دهم و توی دلم اعتراف می‌کنم.

«چقد گوشت‌تلخ شدی جان به فدایت»

اما با زمزمه‌آرامم پاسخ می‌دهم.

- اومدم بار عذاب‌وجدانم رو کم کنم... و همین‌طور آخرین حرف‌هامو...

زیرلب پچ‌پچ‌وار اضافه می‌کنم.

« آخرین پناه و عشق من»

موشکافانه با ریزبینی براندازم می‌کند.

- انگار خوب نیستی؟

لبانم آنحنای تلخ و زهرآگین کش می‌آیند.

- خوبم...

پیش‌خدمت که با سینی صبحانه نزدیک‌مان می‌شوند، بی‌اعتنا به حضورش با تنگ‌دلی و بی‌تابانه تک به تک اجزای صورت مردانه‌اش را با ولع می‌کاوم...

چیره دل
چشم‌های کشیده توسی و با ابروان پهن مردانه، بینی استخوانی و *" که با فیس بیضی صورتش هم‌خوانی داشت حتی ته‌ریش دلربایش هم خیلی به چهره‌اش می‌آمد...

با لبخندتلخ؛ نگاهم روی تیپ‌ش چرخ می‌خورد. چاکت قهوه‌ای سوخته که پیراهن چهارخانه‌ای کارامی؛ حتی شلوار کتان‌اش بی‌نهایت به استایل امروزی‌اش می‌آمد...

برعکس اعتقادات سفت و سختش؛ امروزی و شیک تیپ می‌زد. سه‌سال قبل؛ استایل امروزش را نداشت... در کمال شگفتی فرق کرده بود... اخلاقش؛ پوشش؛ طرز حرف‌زدن‌اش حتی تعصب عجیب‌اش!

- بخور...

با شنیدن صدایش؛ متوجه می‌شوم زیادی روی‌ش زوم می‌بودم که از خیرگی‌ام کلافه شده؛ و خدا می‌داند پیش خودش چه فکرها راجع به همین خیرگی غیرعمدی قلمداد نمی‌کرد...

لب پایینم را با شرم‌زدگی زیر دندان می‌گیرم، ناخواسته جلوه بدی را بدیع کرده‌ام!

خدایا...

دستم فقط استکان کمرباریک با لبه طلایی دورش؛ حلقه می‌شود و از فرط سرما؛ داغِ داغ بدون قند هورت می‌کشم که زبانم؛ از داغی‌اش عجیب می‌سوزد و آخم را پشت *" خفه می‌کنم... چهره‌ام از فرط سوزش؛ درهم می‌شود و از گوشه جیب مانتوام دستمال کاغذی را برمی‌دارم *"

احساس دست‌وپاچفتگی می‌کنم... بهاوند خیلی عوض شده؛ دیگر او را نمی‌شناختم... کنارش راحت نبودم و حالا؛ برعکس معذب و ناراضی می‌بودم.

- چرا نمی‌خوری؟

سیبک گلویم با بغض قریبی تکان آنی می‌خورد: میل ندارم...

واقعاً میل نداشتم به هیچ چیز... میل‌م فقط به حرف زدن می‌بود... برای اتمام پایان‌دادن این نگاه سخت و نامهربانش... برای همان بهاوندی که جانم را برایش می‌دادم و ...

با شنیدن آوای تلفن‌م؛ مسکوت نگاهی به تلفن‌م می‌اندازم که اسم « نیک‌منش»چشمک می‌زد...

بی‌اراده با تیزبینی بهاوند؛ با زدن پوزخندی، تلفن را وصل می‌کنم.

- الو؟

صدای گرفته و بم‌اش پشت‌خط می‌پیچد:سلام خانم، بیدار بودی؟

مغموم و گرفته پلکی روی هم می‌گذارم.

- بله... طوری شده؟

با مکث؛ آهسته زمزمه می‌کند.

- میترا حالش دیشب بد شد، بردیم بیمارستان... می‌خواد تو رو ببینه!

قلبم برای یک لحظه از طپش می‌افتد، خشک و ناباور زیرلب می‌پرسم.

- میترا الان بیمارستانه؟!

چندثانیه با جدیت با همان صدای خش‌دار می‌گوید: چیزی نیست... یکم حالش بد شده... الانم بستریه، نگران نشو...

دستم روی قفسه سینه‌ام می‌گذارم و به زحمت بدون آه و ناله دوباره می‌پرسم.

- کدوم بیمارستان؟

نگران بدون مقدمه اضافه می‌کند: حالت خوبه تو! ای بابا تو که بیشتر از میترا رفتار می‌کنی... چیزی نیست.. خونه‌ای؟

با شک و تردید پرسید که بی‌محابا با دلهره لب زدم.

- نه بیرونم...

تردید و حساسیت آمرانه می‌گوید:معلومه که حال و روزت خوب نیست، بعدشم بعدظهر ملاقاته؛ الان فقط افراد درجه یک رو می‌زارن بیان دیدن‌اش!

تحلیل‌رفته و منگ لب از لب باز می‌کنم.

- پس من عصر می‌آم... فقط آدرس‌ش رو بهم مسیج کن...

قاطع و محکم افزود: اوکی، فعلاً...

بعد از اتمام تماس؛ ناخودآگاه نگاهم روی سفره و مخلفاتش تلافی می‌کند. بهاوند هم لب به چیزی نزده و تنها استکان چای‌اش نصفه می‌بود!

لبخندم حزن و تلخ کش می‌رود.

- خب کجا بودیم؟

مردمک تیره‌اش روی صورتم پرجذبه می‌نشیند که بی‌اراده سوالی سری تکان می‌دهم.

- چیزی شده؟

پوفی می‌کشد و دوباره گردن‌اش را پایین می‌اندازد.

این حالت قریبانه و بیگانه‌اش مرا عذاب می‌داد. این‌که هنوز نگاهش رنگ شک و بددلی را در خودشان حمل می‌کرد.

نفسی از هوای تازه و مطبوع دم صبح می‌کشم و برای چند ثانیه با دیدن درختان بی‌برگ و خشک می‌دهم.

- نمی‌دونم بابام و بقیه چه‌جوری ماجرا رو فهمیدن، اما دیگه فایده‌ای نداشت... زندگی من نابود شده بود، از اون بدتر؛ بچه بی‌گناهی بود که داشت برای خودش رشد می‌کرد...

زیرچشمی متوجه مشت‌شدن دست و سخت شدن فک‌اش می‌شوم و نوش‌دار و بعد از مرگ؛ چه فایده‌ای دارد که می‌خواهم بهاوند را در مرگ خود شریک سازم؟

- وقتی بابامحمد به‌ُجرم اغفال و آزار اذیت اونو انداخت زندان، وکیلش اومد سراغم...

محزون و بی‌رمق پلک روی هم فشار می‌دهم و ناخن‌هایم را روی گوشت پایم فرو می‌کنم.

چیره دل
- گفت که ارشیا بهش اختیار تام داده... اگه بابام شکایت‌ش رو پس نگیره، در عوض‌ش سفته‌های منو می‌زاره اجرا ولی...

متاسف و پرافسوس نگاهم را از او دزدیدم.

- اگه بابام از خیر شکایت این چیزا بگذره... اون موافقت می‌کنه که باهام ازدواج کنه... بالاخره پای غلطی که کرده، می‌مونه.

تند و عصبی نفس‌ش را رها می‌کند و با حرص پنجه‌ای لای موهای حالت‌دارش می‌کند که بی‌اراده تک خنده عصبی و تلخی می‌کنم.

- ولی من از کجا باید می‌دونستم، اون بی‌شرف خوابای بدتری برام دیده... بابام و مامانم از حرف خلق‌الله می‌ترسیدن... ناچار شدن بعد حرفای شایان به‌فکر آبروشون باشن... به فکر دختر بی‌گناه‌شون که ناخواسته توی تله یه هوسباز افتاد و عصمتش لکه‌دار شد، نبودند... اونا حتی از اون بچه بی‌گناه توی شکمم هم ترسیدن... این‌که دخترشون بی‌عقد؛ با شناسنامه سفید؛ مدام باید جلو روشون باشن... و نذاره یه آب خوش از گلوشون پایین بره...

با سرانگشت روی گلیم رنگ و رفته روی تخت چوبی طرح ترسیم می‌کنم با همان سری چسبانده روی زانوهایم.

- نمی‌دونم تو چی شنیدی ازم... وقتی بعد دو ماه قهر از اون شب لعنتی که پیدام کردین از شهرستان‌تون اومدی، من دیگه با مرده فرقی نداشتم... حتی نخواستی صدای منو بشنوی چه برسه به این‌که باهم حرف بزنی... توی خونه زندونی شدم علنا... دیگه هیچ‌کس بهم اعتماد نداشت، دیگه نگاه همه بهم تغییر کرده بود.. حتی زبون خیلیا جلوم درازتر از قبل شده بود.... چاره‌ای نداشتم... هیچ‌کس به فکرم نبود... هیچ‌کس درد یه دختر بی‌گناه رو نمی‌فهمید... صدای شکسته‌شدن قلب‌ش رو نشنید... آه مظلومانش رو نشنیدن... تکون‌خوردن عرش خدارو هم حس نکردن... کمرم زیر بار این ناحق شکست؛ وقتی اونا بدون نظرگرفتن از من، بدون چون وچراهام منو به عقدش در آوردن... مجبورم کردن تا برای حفظ آبرو؛ سکوت کنم... چون اگه بابا رضایت نمی‌داد؛ حُکم تعرض و اغفال؛ تو قانون این‌جا حبس و شلاق بود؛ بعدشم اعدام... حالا اگه منو می‌کشت که حُکم‌ش قتل نفس و بدون شک هم اعدام می‌شد! کاش همون شب می‌مردم تا مجبور نمی‌شدم که باهاش بمونم...

پوزخند تلخی گوشه لبم حک می‌شود.

- بالاخره باید تاوان خبطم رو می‌دادم دیگه، نه؟

به طرفش نیم‌نگاهی می‌اندازم که متفکر با اخم‌های درهم کشانده با رنگ و روی پریده به زمین خیره می‌بود.

- اگرم قبول نمی‌کردم، با اعدام ارشیا؛ هیچ‌چیزی تغییر نمی‌کرد... نگاه‌ها؛ همون نگاه بد به یه زن فاسد بود... خودشون قاضی شدن و خودشونم حکم دادند... بعد رضایت بابا و آزادی ارشیا؛ اون مجبورم کرد که باهاش برم اون‌ور... به همون سرعت با همون عجله... تا تقاص همه رو از من بگیره... از جنین دو ماه‌ام!

دستم را روی پایم مشت می‌کنم و با اضطراب قریبی دندان روی هم می‌سابم.

- خیلی روزای بدی بود... شب و روزم عین جهنم بود... عین جهنم!

سرم پایین می‌بود اما متوجه انداختن کُت مردانه‌ای روی شانه‌هایم می‌شوم... لبخند محو و حزن‌آلودی به لب می‌نشانم و بهاوند؛ روی دو زانو به عقب می‌رودو سرش را پایین می‌اندازد.

با حس قریبی بینی‌ام را به لبه جاکتش می‌مالم... رایحه و بوی مسرت‌بخش و آرامش‌بخشش؛ شیفته‌وار هلاکم می‌کند.

چشم‌هایم ناخودآگاه بسته می‌شود و تصور می‌کنم که در آغوش مردانه‌اش لم داده و سرم روی سینه پهن و فولادی‌اش گذاشته‌ام.

رایحه‌اش را مدهوش‌آور با قدرت نفس می‌کشم... باید برای مبادا ذخیره‌اش کنم... بهاوندم؛ می‌خواست داماد شود...

داماد من نه؛ داماد زن دیگری... چه این دردناک‌تر، شاهد دامادی عشقم باشم.

آخ خدا... چه می‌شد که دنیا این همه خساست نمی‌داشت و من با خیال راحت می‌توانستم بهاوندم را در آغوش بگیرم... مگر از عزت و جلالت کم می‌شد ای خدا؟

چرا باید سرنوشتم علاوه بر تباهی‌ام؛ او را برای همیشه از دست می‌دادم؟

چیره دل
که چه؟

که قلب دو نفر از این فاصله‌ها، به تنگ بیایند و ذره‌ذره زندگی را مردگی کنند؟

که حتی به وجودش هم خنثی و بی‌حس شود؟

تا حتی اگر زخمی روی جگرش زدند؛ او به‌خاطر بی‌حسی فقط نفس بکشد و بگوید" شکرت که نفسی می‌آید و می‌رود؟"

من؛ ساغر... بنده‌ات؛ می‌خواهم خودخواه شوم... به اندازه لحظه‌ای؛ پا روی خط‌قرمزهایش بگذارم!

دنیا که به آخر نمی‌رسد؛ می‌رسد؟

جگرم می‌سوزند، خار در اعماق قلبم فرو می‌رود وقتی با شنیدن صدای گرفته‌اش؛ متوجه می‌شوم تا چه حد می‌خواهمش و نمی‌توانم او را برای خودم داشته باشم؛ حتی برای یک روز! یک آغوش و یا...

- چیزی نخوردی؟ می‌خوای یه چیز بگم برات بیارن؟

لب‌هایم دردناک و بغض‌آلود روی هم می‌لغزند.

- نه... خوبه...

نگاهش عمیق روی صورت گُرگرفته‌ام و لرزش چانه‌ام تلاقی می‌کند.

بغض دارم؛ می‌خواهم برای اولین و آخرین بار فقط برای یک‌بارم که شده؛ بهاوندم؛ مرا در آغوش خودش بگیرد... دستانش را دورم حلقه کند و...

آه غمگینی از دهانم*"خارج می‌شود و نگاه معنادارم از چشمان موشکافانه‌اش می‌دزدم و با گیجی به پاهای خواب رفته بدون جورابم خشک می‌شود.

حتی یک جوراب پارازین ساده هم به پا ندارم، تازه متوجه سردی قوزک پاهایم می‌شوم.

پاهایم را با کرختی کمی دراز می‌کنم و بی‌تعارف دستانم را درون آستین جاکت‌ش فرو می‌کنم و جلوی چشم‌های محزون‌اش؛ جاکت را می‌پوشم.

خنده‌دار می‌شوم، زیادی برایم بزرگ و گشاد می‌بود!

الحق که به استخوان‌بندی‌اش نمی‌آمد؛ این همه هیکلی بودن!

خسته و پکر بی‌اراده زیرلب می‌پرسم.

- چند کیلویی؟

متعجب از طرز سوالم؛ تک خنده‌ای رها می‌کند.

- از دست تو، دیروز که وزن کردم روی هفتاد و شش بودم...

متعاقب لبخند ملیحی به لب می‌نشانم.

- اوه! من همش پنجاه و دو کیلوام!

متاسف سری به طرفین تکان می‌دهد.

- نمی‌دونم چرا شما خانما، همش دوست دارین لاغر مردنی باشین!

در حین غم و طپش قلب‌م؛ دل دل زده خنده کوتاهی می‌کنم.

- لاغرمردنی نیست، باربی...

پرافسوس پلک می‌زند و بعد از مکث منظوداری؛ محتاط‌گونه می‌پرسد.

- ازش طلاق گرفتی؟

نفس در سینه‌ام حبس می‌شود، بالا رفتن کوبش قلبم را به عینه می‌شنوم.

- تقریباً دو ماه و خورده‌ای، چطور؟

با تبسم؛ کف دستش را پشت گردنش می‌کشاند و پوست‌ش را چنگ می‌زند.

- اون‌شب، نسیم گفت که ازش جدا شدی!

مایوس کج‌خندی می‌زنم.

- مامانم بهش گفته، چیز تازه‌ای نیست...

تنم را جلوی لبه تخت می‌کشانم تا بوت‌هایم را به پا کنم که سینی را کنار می‌زند و او هم متعاقب مشغول پوشیدن کفش‌هایش می‌شود.

نمی‌دانم از آب‌شدن یخاش خوشحال شوم یا از این‌که هنوز با من احساس قریبگی می‌کند؛ کفری شوم...

وقتی مدام سکوت می‌کرد و به زور از زبان‌اش حرف بیرون می‌آمد؛ مته روی اعصاب می‌بود.

من این فاصله و سکوت معنادارش را نمی‌خواستم.

من که نزدیک بوته‌خشک‌شده‌ای کنار درخت سیبی ایستادم؛ بهاوند بعدِ حساب‌کردن صبحانه نخورده‌مان؛ به طرفم قدم برداشت که با دل‌تنگی و شیدایی او را وافر از حساسیت‌اش قورت می‌دادم.

به محض از این‌که نزدیکم می‌شود؛ در کنارم شانه به شانه روی سنگ‌فرش می‌نهادیم.

دلم این جو سنگین بین‌مان را نمی‌خواست؛ بنابراین با بی‌احساسی زمزمه کردم.

- حالا خونه‌تون کجاست؟

متوجه منظورم می‌شود و با صاف کردن گلویش لب می‌زند.

- نزدیک خونه پدری نسیم...

غبار غیظ غم و بغض حتی حسرت در دلم می‌جهد اما به زحمت جلوی زبانم را می‌گیرم. حق دارد که تابع همسرش باشد... همه که مثل من نبودند تا هرچه شوهر یک‌دنده‌اش بگوید؛ چشم تحویلش دهد...

بهاوند یک مرد ایده‌آل بود برایم که خیلی زود قبل از آن‌که آن شب نحس فرا رسد؛ او را از دست دادم... داغ این جدایی؛ تا ابد عذاب ابدیت دارد برایم...

همین که دزدگیر را می‌زند، با کرختی و بی‌حوصله‌گی روی صندلی کنار راننده جای‌گیر می‌شوم.

بهاوند باز هم مسئولیت راندن را به عهده می‌گیرد. بعد از استارت زدن؛ در سکوت دستم روی سیستم پخش می‌نشیند و با غم چاشنی حسرت؛ موزیک سوزناکی که برای حال و هوایم مناسب می‌بود. سرم را به شیشه ماشین تکیه می‌زنم و دستانم را ماتم‌زده زیر بغل می‌گیرم ناخودآگاه غرق موزیک می‌شوم:

«خداحافظی کن که تنها بشم... برام بسه که تو قلب تو جابشم... دیگه بسه این بغض تکراری و... بگو قبل از رفتن دوستم داری تو...

از گوشه چشم به او چشم می‌دوزم، سرسختانه به رو به رو خیره می‌بود و متفکرانه فرمان را می‌گیرد!

خودت راه برو دیگه راحت بکن... کس نیس به قلبت خیانت بکن... تومال من نیستی آخر می‌ری... دیگه پس بهونه چرا می‌گیری؟»

ناامیدو یاس زهرخندی می‌زنم و زیرلب خفه می‌نالم.

- بهونه مال منه...

طبق عادت‌م؛ پاهایم را روی صندلی جمع می‌کنم و دستانم از زیر بغل به دور زانوهایم می‌پیچانم و چانه‌ام را روی مفصل زانویم...

حال الانم؛ حال مرگ تدریجی می‌بود...

خداحافظی واسه ما بهتره... دلت آخر این بازیو می‌بره... برو فکر نکن حال من بد شه... دیگه وقتشه گریه عادت بشه...

" خداحافظی کن، مرحوم مرتضی پاشایی عزیز"

زیرچشمانم پولک‌دار می‌شود، پولک‌های براق و ریز شفاف... صورتم را مخالف او به طرف پنجره می‌گردانم تا شاهد ریختن اشک‌هایم نباشد.

نمی‌خواهم عشق را از او گدایی کنم... نمی‌خواهم او را به جبر کنار خودم راضی کنم...

نمی‌خواهم او را پریشان و سرگردان کنم، نمی‌خواهم ولگرد افکار زهرآلودم شود... نمی‌خواهم...

نه انصاف نبود و نیست؛ تیرم را بدون رحم درست مثل ارشیا درون قلب بهاوند فرو کنم و او را به اجبار لعنتی بکشانم...

بهاوند خاص و پراقتدار است نه مثل من؛ مغلوب جبر می‌شود نه آدم قبول کردنِ‌است.

پشیمانم که از اول وارد جنگی شدم که ته‌اش بازنده اصلی؛ فقط من هستم.

تقابل با عشق؛ تقابل با احساسم؛ و بالاخره تقابل در برابر خواستنم...

کاش می‌توانستم جلوی این هلاگوش و آشوب را می‌گرفتم.

جلوی عزم راسخ لعنتی‌ام در مقابل وداع با مردی که مهرش سالهاست در نبض دلم می‌زند را تنها به واسطه تکرار گذشته؛ مرتکب شوم.

عاصی شده با ذهن مسموم و افکار تشویش‌وارم، زیر چشمانم را بی‌حوصله پاک می‌کنم و آب بینی‌ام را با حرص بالا می‌کشم که جعبه دستمال کاغذی روی داشبرد مقابل‌م گرفته می‌شود.

- لازم نیست خودخوری کنی...

فهمیده بود، فهمیده بود که در تمام مدت در فضای گرفته بین‌مان؛ در سکوت و جو سنگین زار زار اشک می‌ریختم!

*"و بی‌حرف چند برگ از جعبه دستمال برمی‌دارم و زیر چشمانم می‌کشم و در نهایت زیر بینی‌ام می‌گیرم...

دوباره توی خودم چمباتمه می‌زنم و به رو به رو چشم می‌دوزم اما متوجه می‌شوم از گوشه چشم؛ موشکافانه براندازم می‌کند.

درد مفصل پاهایم و خستگی بیش‌ازحدم؛ کم کم نشان می‌دهد که ضعف برمن غالب می‌شود.

کاش کسپول قرص‌هایم را باخود می‌آوردم. خواب‌رفتن پاهایم را حس می‌کنم و می‌ترسم که تا به خانه می‌رسیدیم؛ از فرط هیجان و نگرانی رو قبله شوم!

وقتی نزدیک محله‌مان می‌شود؛ گردن‌اش را به طرفم می‌چرخاند تا حرفی بزند که با دیدن‌م؛ گره کوری بین ابروانش می‌تابند.

-حالت خوبه؟ چرا رنگت اینقد پریده‌ست؟

شُل و بی‌حال نجوا می‌کنم.

- من خوبم... نگران نشو...

نچ‌کوتاهی می‌کند و کنار گوشه جدول هایپر محله؛ ترمز و نگه می‌دارد؛ سپس تمام رخ به طرفم برمی‌گردد.

- این خوبه یعنی چی؟! فقط با مُرده فرقی نداری، وگرنه...

بی‌اراده با حرص عجیبی عاصی می‌شوم.

- تمومش کن، گفتم که خوبم...

پوف بلندی می‌کشد دوباره به جلو خیره می‌شود؛ با نیم‌رخ اخم‌آلود و جدی لب می‌زند.

- تو یه چیزت هست... نکنه...

یک دفعه در کمال سردرگمی چنان به طرفم می‌چرخد که شکسته‌شدن مهرهای گردن‌اش واضح می‌شنوم.

- نکنه چیزی مصرف کردی؟

جفت چشمانم اتوماتیک‌وار گرد می‌شوند.

- مصرف! منظورته شیشه و حشیش کراک این چیزاست؟

رنگ صورتش به آنی سرخ و حالتش درهم می‌شود.

- اسماشم که می‌دونی! چی می‌زنی؟

در آن شرایط اسفبارم؛ به سیم آخر می‌رسم و متاسف خنده عصبی می‌کنم.

- هرچی دلت بخواد، شیشه می‌کشم تازه تریاکی هم هستم... می‌خوای بهت نشونت بدم؟

دندان قروچه‌ای می‌کند و خشمگین یک طور خاصی نامم را می‌غرد.

- ســـاغـر!

قلب‌م... برای یک لحظه ایست قلبی می‌کند. بی‌اراده رنگ نگاهم عوض می‌شود. در پسِ عمق نگاهم؛ بی‌قراری و خواستن‌اش ماهرانه موج می‌زند.

- جانم؟

جا می‌خورد! انگار توقع این کلمه غیرارادی‌ام را نداشت که چنان گره کورکننده اخم‌هایش را در هم می‌تندد و با حرص و کلافگی کف دستش را روی صورتش می‌کشد که با صدای خش‌دار و از دلِ چاه زمزمه می‌کنم.

- هنوز نفهمیدی اسمو که صدا می‌زنی، من دیوونه می‌شم؟

فک‌اش مصرانه روی هم چفت می‌شود و چشم‌های براق و تیز با تندی به طرفم می‌چرخد که لبخند تلخی و زهرآلودی حین ادای جمله‌ام می‌پاشم.

- چشم...! از این به بعد، من هم لال می‌شم.. هم کور می‌شم... اصلاً می‌خوای بمیرم؛ چطوره...؟

سری می‌جنبانم و تلخ‌تر اضافه می‌کنم.

- کارِدله دیگه، راضی نیست ناراحتت کنم...

- این خزبلات چیه؟ هذیون می‌گی؟

رگ سبز شقیقه‌اش برجسته می‌شود که پاهایم را روی کف ماشین می‌گذارم و پوزخند کجی برای خودم می‌زنم.

چیره دل
- لابد! دیوونه شدم باید برم دیوونه خونه.

آشکارا حرص می‌زند.

- تو از من چی می‌خوای، ها؟

محزون با دلی ریتم گرفتن آوای قلبم؛ از خنجره داغان می‌نالم.

- خودتو...

سنکوپ می‌کند. در کسری از ثانیه گره اخم‌هایش با شوک از هم باز می‌شوند و به طرفم میخکوب زوم می‌ماند.

تعلل را جایز ندانستم و بی‌اراده با تنی داغ شده *"به طرفش متمایل می‌شوم و از جاخوردگی‌اش نهایت استفاده می‌برم *" و عقب رفتن یک‌باره صورت‌ش؛ نگاه مبهوت و ناباورانه‌اش به صورت نزدیک آمده‌ام و چشم‌های غرق خواستن؛ بُهت زده رسماً رنگ می‌بازد.

تحلیل رفته با عشق و بی‌قراری..

- بهاوند...!

توقع داشتم دعوتم را اجابت کند اما وقتی شتابان با شوک دستگیره را فشرد و در کمال ناباوری‌ام؛ چنان از جا جهید و پیاده شد و گریخت که گویا از اول داخل نبود. تنه ا رایحه عطرش در جو سهمگین شامه‌ام را نوازش کرد.

لب‌هایم کم‌کم کش پیدا می‌کنند و در نهایت قهقه هیستیرک‌وار از زور درد و غم بی‌اراده می‌زنم. یک خنده تلخ و شوکه آور از این حرکت عجیب‌اش... بهاوند تو چه می‌کنی با دلِ من؟

ای خدا...

عشق يعني مشكلي اسان كني

دردي از در مانده اي درمان كني.

در میان این همه غوغا و شر

چیره دل
عشق يعني كاهش رنج بشر

عشق يعني گل به جاي خار باش

پل به جاي اين همه ديوار باش

عشق يعني تشنه اي خود نيز اگر

واگذاري اب را ، بر تشنه تر

عشق يعني دشت گل كاري شده

در كويري چشمه اي جاري شده

عشق يعني ترش را شيرين كني

عشق يعني نيش را نوشين كني

هر كجا عشق ايد و ساكن شود

هر چه نا ممكن بود ، ممكن شود

"مولانا"

بی‌حس‌تر از قبل؛ از گذر حیاط رد می‌شوم با دل‌خون و دمغ‌شده کفش‌هایم را در می‌آورم با ضعف و سرگیجه درب هال را باز می‌کنم.

- من اومدم...

همین‌که پایم را داخل هال می‌گذارم، با دیدن بساط وسط هال؛ جفت ابروانم تیز بالا می‌روند.

- اینا چیه؟

مامان‌ریحانه درحالی که سبزی معطر داخل دبه روی خیارها می‌پیچاند، بی‌درنگ جواب می‌دهد.

- دارم خیارشور درست می‌کنم، چند وقت دیگه که عروسی بهاونده؛ سالاد و سبزی تازه نیست توی این هوای چله زمستون؛ باید یه چیزی باشه که بزارم جلوشون یا نه؟

پوزخند تلخی حین جنباندن سرم؛ می‌زنم.

- خوشبحالت مامان، دغدغه‌ت اینه...

متعجب گردن‌ش را بالا می‌کشد.

- چی‌شده؟

تیزی بوی سیر و فلفل به همراه سرکه زیر شامه‌ام می‌پیچد و چهره در هم می‌کنم:

- هیچی، حالا چرا ترشی لیته درست نمی‌کنی، اون‌که بهتره؟

لبخند خسته‌ای به رویم می‌پاشد:

- اتفاقاً اونو یه هفته پیش درست کردم الانم این دبه رو می‌بینی... واسه کل مهمونا بسه...

نگاهم به دبه بزرگ تا سر پُرشده خیار وا ماند، مامان‌ریحانه همه‌چیزش به اندازه بود و حالا... آخر دبه بزرگ!

با تیر کشیدن مفصل پاهایم، نفس عمیقی می‌کشم و به طرف اتاقم می‌روم اما به محض بستنِ در اتاق؛ با عجله قوطی کپسول را از لای کشو برمی‌دارم و یکی از کپسول‌ها را با انداختن داخل دهان، لرزان و دستپاچه همزمان به طرف آشپزخانه می‌روم...

شیرآب را باز می‌کنم و از بالای آب‌چکان استکانی برمی‌دارم زیر شیرآب نگه می‌دارم.

لیوان را روی سینک می‌گذارم و نفس عمیقی از رایحه خوش غذا می‌کشم.

با صدای قار و قور شکمم؛ بی‌رمق به طرف قابلمه روی اجاق‌گاز نزدیک می‌شوم که با برداشتن دربِ قابلمه؛ کوفته‌های درشت سرخ درحال قُل قُل شدن می‌بودند.

اشتهای کور شده‌ام باز می‌شود و عمیق بوی عطردل‌انگیز غذا را وارد بینی‌ام می‌کنم.

"*

لبخند؛ کم‌کم روی لب‌هایم کش می‌روند و گونه‌هایم از فرط حجب و حیای مردانه‌اش؛ داغ و سرخ می‌شود.

با گردن کج شده و لبخند محو به رو به رو زل می‌زنم، بهاوند با آن لبخند محجوبش؛ با چشم‌های عمیق و راسخ نگاهم می‌کند.

خنده‌دار است، بهاوند امروز از ماشین و از دست من فرار کرده تا مبادا خطایی مرتکب شود... و تمام ایمان چندین‌ساله‌اش به فنا برود!

ایمان! بهاوند مرد متعهد، مقابل عصیان من؛ حیاء پیشه می‌کرد... دو بار... دوبار مقابل منی که کم خواهان نداشتم؛ دست رد به عشقِ پاکم می‌زند و دقیقاً چیزی که همیشه به آن مطمئن بودم؛ این‌که هیچ مردی جلوی یک زن نمی‌تواند مقاوم باشد و بالاخره تسلیم نفس می‌شود اما...

یک جای کار می‌لنگد، مگر او مرد نبود؟ مگر دارای نیاز نبود؟

پس این همه پرهیز و دوری برای چه بود؟

مرا نمی‌خواست!

شک خوره جانم می‌شود، اگر با من این‌طوری برخورد می‌کند؛ با نسیم چطور رفتار می‌کرد... اصلاً بهاوند شبیه هیچ‌کسی که تاحالا دیده بودم؛ ابداً نبود... مثلاً مردهای زیادی؛ برای خودشان علاوه بر همسر؛ یک زن پنهانی داشتند... یا حداقل با یک غریبه تیک می‌زدند!

چیزی که میترا همیشه از آن متنفر می‌بود. شریک شدن شریک زندگی با یک زن دیگر...

وقتی برای اولین بار، همراه ارشیا به خانه مسکونی آمدند؛ از دیدنم چنان جاخورد که همان دم در؛ قشرقی به پا کرد. مثل محق‌ها داد و بیداد راه انداخت که.

«منو به یه یکی دیگه ترجیح دادی؟»

نمی‌دانستم از چه حرف می‌زد تا این‌که ارشیا در کمال خونسردی عجیبی تعریف می‌کرد.

« قرار بود باهم ازدواج کنیم!»

و آن‌جا بود که حالم از او و طرز فکرش بهم خورد. پرانزجار به او چشم دوختم.

« فکر کردم با نسرینی؟»

و او با وقاحت با خنده گفت» اونا دم‌دستی‌ان»

غیظ‌کرده با تاسف فقط برایش سر تکان دادم و به اتاق شیروانی طبقه بالا راه افتادم. صدای جیغ‌جیغ میترا روی اعصابم بود... چنان طلب‌کارانه حرف می‌زد و حنجره پاره می‌کرد که انگار «من شوهرش»را اغفال کرده بودم!

کم‌کم با گذشت زمان با دیدن رفتارهای بیمارگونه ارشیا، او هم مثل من از ارشیا بیزار شد و ترجیح داد راهش را جدا کند.... که بعدش... جهنم واقعی با دیوبی‌رحم پشت جهنم؛ هربار که صدایم به اعتراض بلند می‌شد.

ته‌اش به شکنجه‌شدن ختم می‌شد... شکنجه‌هایش هم بوی مرگ و خون می‌دادند...

همان‌طور زننده، همان‌طور با کشُتن روحم آرام می‌گرفت!

***

دسته‌گل سفید را توی دستانم نگه می‌دارم و مغموم به طرف بخش راه می‌افتم.

از دور؛ قامت استوار کامران را بهم‌ریخته که روی صندلی نشسته بود و دستانش را هم دور پیشانی‌اش گرفته بود. از پریشانی‌اش متعجب شدم؛ کامران و آشفتگی!

به قدم‌هایم شتاب می‌دهم و با نگرانی به طرفش می‌روم.

خستگی و درماندگی از سر و رویش می‌بارید، انگار که از صبح همان‌جا سرگردان می‌بود.

- آقا کامران؟

با شنیدن صدایم؛ منگ با سنگینی سرش را بالا می‌گیرد.

- اومدی...؟!

نگران با دلواپسی می‌پرسم.

- میترا خوبه؟ شما چرا این جورین؟

متاسف سری به بالا تکاند و نفس را سنگین رها کرد.

- حالش خیلی بده... دکترش گفته باید هرچه سریع‌تر شیمی‌درمانیش رو شروع کنه...

پوزخندزنان دستانش را روی پاهایش می‌گذارد و با افسوس از جا بلند می‌شود.

- توی این وضعیت؛ باباشم گیر داده، باید میترا رو ببریم اِمریکا واسه درمان... نمی‌فهمه که الان حال میترا خوب نیست... خوب نیست و نمی‌تونه یه سفر سنگین رو تحمل کنه...

در حین ادای جمله‌اش؛ برای اولین بار کوه اقتدار و استوار مقابل چشمانم؛ از وضعیت وخیم کسی به تنگ آمده؛ که حتی به‌خاطر او تا این حد بهم‌ریخته و نگران است.

بی‌اراده زمزمه می‌کنم.

- دوسش داری؟

گوش‌هایش تیز است، با شنیدن حرفم؛ با مکثی سری می‌جنباند.

- قبلاً فکر می‌کردم برام اهمیت نداره اما...

ادامه نمی‌دهد و به‌جایش؛ جفت دستانش را پشت گردن‌ش می‌گذارد و با لحن قریبی نجوا می‌کند.

- طوریش بشه، خودمو نمی‌بخشم...

احساس گناه می‌کرد، همان احساس گناهی که من هم اوایل برای بهاوند می‌کردم اما بهاوند مرا نمی‌خواست وگرنه پس‌م نمی‌زد...

- ساغرخانم... با شمام؟

ناغافل از هپروت بیرون می‌آیم. منگ و سوالی؛ تکان کوتاهی به سرم می‌دهم.

- بله؟

کلافه نگاه‌ش را به اتاق مورد نظر می‌دهد.

- برو دیدنش؛ خیلی سراغت‌و ازم گرفته...

مطیعانه به طرف اتاق نزدیک شدم و با زدن دو ضربه؛ با کشیدن سه نفس عمیق؛ در را آهسته باز کردم.

- سلام...

مادر میترا با دیدنم، دستمال را جلوی بینی‌اش می‌گیرد و بی‌روح از روی صندلی بلند می‌شود.

- خوش اومدی...

محزون دسته‌گل را به طرفش می‌گیرم.

- متاسفم...

رنگ پریده و با چشمان تودار تنها به تکان دادن سر اکتفاء نمود و دسته گل را از دستان یخ‌زده‌ام گرفت.

فضای گرفته و خفقان اتاق؛ مرا یاد غسال‌خانه‌ها می‌انداخت... همان‌قد بوی مرگ در همه فضای گرفته می‌پیچید؛ همان‌قد هم ناامیدی و یاس با زبان بی‌زبانی فریاد می‌کشید.

مادرمیترا که آن‌طور خود را باخته بود که نتوانستم زبان در دهان بچرخانم برای دلداری دادن!

- بیا این‌جا چرا وایستادی؟

با صدای خش‌دارش؛ غمگین به طرفش نزدیک می‌شوم.

- چی‌شده یه دفعه؟ تو که پریروز خوب بودی؟

لبان کبود و بی‌حالتش، تلخ کش پیدا می‌کند.

- خوبه می‌گی پریروز... والا عزائیل هم کارش دقیقه به دقیقه‌ست چه برسه جون آدمیزاد.

آن همه دم و دستگاه وصل شده زیر پیراهن منفور بیمارستان؛ حتی آنژیوکت و سُرم لای رگ‌ش هم حالم را بد می‌کرد...

در سکوت با تنی یخ‌زده روی صندلی می‌نشینم و دست راستش را توی جفت دستانم می‌گیرم.

- تو قوی‌تر از این چیزا بودی... بهم بگو، چی‌شد که دیشب حالت بد شد؟

در نی‌نی چشمان ناراحتم؛ زیرلب می‌غرد.

- از دست توی الاغ همش باید جوش بزنم... خب خره، چرا بهش نگفتی دوسش داری؟

متعجب با گیجی پلک می‌بندم.

- به کی نگفتم؟

سرزنش‌آمیز با حال نزار چپ‌چپ نگاهم می‌کند.

- به عمه من... خب الاغ، بهاوند و می‌گم دیگه...

تعجب‌م، جایش را به افسوس و حزن می‌دهد.

- مرده‌شورت رو ببرن دختر... بهش گفتم...

با آن همه بی‌رمقی؛ با شیطنت می‌خندد.

- جان من...! وای پرید تا لباشو بزاره رو لـ...

با غیظ و تاسف مداخله می‌کنم.

- سگ تو روحت! چقد تو منحرفی آخه؟

می‌خواهد باز مثل گذشته‌ها از خنده ریسه رود اما... اما با سرفه‌های خشکی که می‌کند؛ بلندشدن صدای دستگاه بالای سرش؛ ترسیده و نگران از روی صندلی نیمه‌خیز می‌شوم.

- یا خدا... چی‌شده؟

پشت بندش؛ در اتاق به سرعت باز می‌شود و پرستار تُپل با عجله بالای سرش می‌ایستد؛ علائم ضربان قلب و تنفس‌ش را چک می‌کند.

- هیجان برات خوب نیست دخترجون...

با جدیت رو به من هم افزود.

- ایشون تحت مراقبت هستند، بهتره کمی مراعات کنید.

مغموم لب و لوچه‌ام درجا آویزان می‌شود.

- باشه.

بعد از این‌که از اتاق خارج می‌شود؛ با حرص و غیظ برای میترا چشم ریز می‌کنم که *"؛ داغان می‌نالد.

- وا چته... بچه‌م سَقط شد... این وضع مریض‌داریه؟

کفری چشمانم را ریزتر می‌کنم.

- توی این وضعتم دست از دلقک‌بازی برندار، خب؟

طلب‌کارانه نفس می‌زند: پس چی‌کار کنم؟ عزا بگیرم تا حلوامو بخورین که بگم من دارم می‌میرم؟

متاسف آه سردی می‌کشم.

- هرکی سرطان گرفت که نباید منتظر مرگ باشه... فقط کافیه تو بخوای، باورکن می‌شه...

رنگ و نگاهش یک طور خاصی تغییر می‌کند.

- چه فایده... جنگیدن برای دوام یه زندگی بی‌ارزش؛ چه لذتی برام داره؟

مستاصل با گردن کج شده در سکوت زل می‌زنم که پوزخند صداداری می‌زند.

- خودِ تو... مگه کم از اون مریضی کوفتیت نکشیدی؟ مگه نگفت که استرس و فکرخیال برات سمه؟ چرا هنوز خوب نشدی؟

گرفته و مغموم سرم را پایین می‌اندازم.

- دیدی خواستم ولی نمی‌شه، درمان من با درمان تو فرق داره... مال تو سخت‌تره مال من نه زیاد... ولی من دست خودم نیست، گذشته داغونم کرده...

با لبخند تلخی ادامه می‌دهم.

- ولی تو بااراده‌ای... تو می‌تونی، حتی کامران هم پابه‌پات می‌آد تا کنارت باشه...

با غیظ می‌غرد:چرت نگو، کامران سایه منو با تیر می‌زنه...

با تبسم و معنادار لب می‌زنم.

- اگه تو رو بخواد، حاضری به‌خاطرش چی‌کار کنی؟

تلخِ تلخ می‌گوید.

- منو نمی‌خواد... دیگه هم واسم مهم نیست که منو نمی‌خواد...

لبم را با غیظ و جوش می‌گزم.

- اگه خواستت چی؟

با طعنه و کنایه نیش می‌زند.

- اگه... اگه یه وقتی خر شد و منو خواست، اون‌وقت منم به‌خاطرش؛ با این غولِ مریضی‌م می‌جنگم...

دست به سینه با منظور سری تکان می‌دهم.

- پس مبارکه، خرشدن جفت‌تون واسه هم... نمی‌دونستم خر بودن به کامران می‌آد یا نه... پیوند یه خر و گورخر باهم . گمونمخوبه!

- خر خودتی اون...

با بلند کردن دستم چشمک ریزی به صورت مات و مبهوت زردکرده‌اش می‌زنم.

- خب، خری گیری آوردی... طرف از صبح پشت دره به امید دیدنِ تو... اون وقت نمی‌دونه که پشتش چی می‌گیم ما... وای وای...

وقتی وقت ملاقات به اتمام رسید، با بغل کردن میترا و گفتنِ«بهش فکر کن خره!»از اتاق‌ش خارج شدم.

همزمان با کشیدن نفس عمیقی به طرف محوطه راه افتادم. کامران که در راهرو نبود؛ پس حتماً در همین حوالی پرسه می‌زد...

با دیدن کامران کنار نیمکت؛ با رضایت نزدیکش شدم.

- به‌نظرم بهش علاقت‌و ابراز کن... میشه روحیه واسه شکستن سرطانش!

اتوماتیک‌وار سرش به طرفم سنگین می‌چرخد.

- چه‌طوری؟

متحیر و متاسف لبم را روی هم کیب می‌کنم.

- میترا یه دختر امروزیه، خودتم می‌دونی گذشته‌شو... پس سعی‌کن باهاش دوست بشی، محبت کنی، دسته‌گل بگیری...

با منطق و توصیه گوشه لبم را می‌گزم.

- این‌قدم تو ذوش نزن، بزار کنارت ازت آرامش بگیره تا بتونه شاخ غول رو بشکونه!

دست به سینه روی نیمکت ول می‌شود و خنده کوتاهی می‌کند.

- شاخ غول!

با اطمینان و جدیت اضافه می‌کنم.

- بله! شاخ غول... سرطان کم از شاخ غول نداره... از امروز به بعدم، میترا رو ناراحت نمی‌کنی و هواشم داری...

دستی در هوا با حرص نطق می‌زنم.

- این‌قدم واسش قیافه نگیر، خاکی باش بابا...

متفکر یک تای ابرویش را بالا می‌برد.

- امر دیگه باشه؟

پررو پررو با شیطنت لبخند می‌زنم.

- دیگه این‌که، این پرستیژ مدیریتی رو بزاری کنار و با میترا خودمونی باشی!

پوزخند یک طرفه‌ای حواله‌ام می‌کند.

- روت زیاده ها!

خونسرد و مصرانه پلک می‌بندم.

- می‌دونم... همه می‌گن.

مکث معناداری می‌کنم و در نهایت با اخم و جدیت به او زل می‌زنم.

- راستی، اون روز جلوی خونه‌مون... بهم گفتی؛ می‌دونی که تله رو سر ارشیا پهم کردم و باعث شدم اون بیفته زندان، اما از کجا می‌دونی؟ متیرا فقط می‌دونست من؛ ارشیا رو لو دادم نه این‌که براش تله گذاشتم!

موذیانه دستی روی صورت‌زاویه‌دارش می‌کشد.

- وقتی با رقیب شوهرت دست به یکی کردی تا اونو توسط دشمن‌ش؛ از میدون به در کنی... ته‌اش اینه طرف با یکم پول؛ رام بشه و همه چیز رو بریزه رو دایره...

سنکوپ شده، بی‌پلک زدن می‌پرسم.

- به ورجینا پول دادی...!

پوکر و بی‌تفاوت نگاهم می‌کند.

- نه!

میخکوب می‌شوم، تحلیل‌رفته به لب‌هایش زل می‌زنم که تکان خفیفی می‌خورد.

- دو نفر اجیر کرده تا بفهمه کار کی بوده.

ضربه آخر، نای مرا می‌گیرد؛ نفس‌م به شمارش می‌افتاد و رعشه دردناکی از تنم رد می‌شود.

وقتی با دل‌آشوبی می‌پرسم، تازه متوجه می‌شوم که چقد صدایم لرزیده و مرتعش است.

- پس... پس به زودی می‌آد سراغم...

سکوت سهمگینی بین‌مان رخ می‌دهد که وحشت‌زده با لکنت می‌پرسم.

- ک... کی می‌آد ایران؟

متاسف نفس‌ش را تند رها می‌کند.

- هنوز از حبس‌ش مونده... ولی بیشتر از قبل مراقب خودت باش... اون الان؛ یه مار زخم‌زده‌ست... ممکنه چندنفر رو بفرسته سراغت.

عرق سردی از روی تیره پشتم رسوخ می‌کند و تنم خود به خود یخ می‌بندد. سرما و سیخ شدن تمام موهای تنم با وحشت و بیم کینه ارشیا از من، رعب‌آور احساس می‌کنم.

ارشیا امکان نداشت به راحتی از موضوع رد شود و اجازه دهد از زیر دستش قِسر در بروم...

دلشوره جای جای تنم را در برمی‌گیرد که با مصلحت و منطق لب می‌زند.

- با اون سابقه‌ای که داره و بیماری خطرناکش؛ بهتره کلاً از ایران بری...

پرمکث با راسخی ادامه می‌داد.

- یه جای بری تا نتونه پیدات کنه...

ضعف و بی‌حال متوجه خشک شدن پاهایم می‌شوم.

- کجا برم... اصلاً کجا رو دارم که برم؟

با شنیدن حرفش؛ شاخ روی سرم سبز می‌شود.

- برو امریکا... برو پناهندگی بگیر... جونت در خطره ساغر... دست ارشیا بهت برسه، شک نکن تورو می‌کشه!

***

کلافه رو به پهلو غلت می‌زنم، اما نمی‌شود... بازهم صدای کامران دم گوشم زنگ می‌زند.

« ساغر، اگه بتونی پناهنده امریکا بشی، اونا ازت حمایت می‌کنن.. ببین درسته تو؛ اقامت انگلیس داری؛ ولی اون‌جا دست ارشیا خیلی بازه، می‌تونه به راحتی آب خوردن؛ با کمک واسطه‌هاش؛ کلکت رو بکنه... اینو هرگز یادت نره؛ ارشیا یه بیمار روانی که ممکنه هرکاری ازش بربیاد.»

نفسم را پرصدا فوت می‌کنم و این بار طاق‌باز روی تخت به سقف خیره می‌شوم.

« نگران هیچی هم نباش؛ من به‌خاطر درمانِ میترا؛ دارم کارای رفتن‌مون رو اوکی می‌کنم، کافیه خبرم کنی؛ تا کارای ویزات رو درست کنم... می‌دونی که الان شرایط خیلی نرمال نیست؛ به راحتی هم به کسی ویزا و پاس نمی‌دن، مگه این‌که پاست اورجینال باشه و ته حسابت حداقل صدمیلیون با بیمه تکمیلی!»

لب پایینم را زیر دندان می‌گیرم و پاهایم را روی تخت ستون می‌کنم.

- خدایا من چی‌کار کنم؟

پلکی از روی سرگردانی و کلافگی روی هم کیب می‌کنم.

- یعنی باید برم...

دستانم را بالا می‌کشم و رو به سقف؛ به سرانگشتان و ناخن‌هایم زل می‌زنم.

- البته اون‌جا واسم خیلی هم خوبه، شاید بتونم خودم رو درمان کنم...

شقیقه‌ام تیر می‌کشد و بزاق ترشح‌شده دهانم را سخت می‌بلعم.

- شاید این بهترین فرصت باشه تا عشق بهاوند فراموش کنم... اون منو پس زد، پس دیگه دلیلی برای موندنم نمونده و باید برم... حالا که ارشیا در به در دنبالمه، باید برم...

مغموم و دمغ غلتی می‌زنم و تلفنم را از روی میز ساده کنارم برمی‌دارم و در لیست مخاطبین‌هایم می‌روم در نهایت روی شماره کامران استوپ می‌کنم.

باز دو دل می‌شوم و دلم هوای بهاوند را می‌کند، بودن‌اش محض آرامش روح و جانم لازم می‌بود اما بهاوند... آخ از تمام فاصله‌های دست‌وپاگیر دنیا...

بعد از چندثانیه شک و تردید؛ بالاخره تایپ می‌کنم و به سرعت هم پیامک را ارسال می‌کنم قبل از این‌که پشیمان شوم.

گوشی را با بی‌حوصلگی روی میز می‌اندازم و باز به سقف با خیرگی چشم می‌دوزم. انگار رنگ خوشی و آوای زندگی آرامش‌بخش برمن نیامده؟ انگار که نباید دلم هرچیزی را خواستار باشد؟

بهاوند می‌ترسید با چشیدن میوه بهشتی ممنوعه؛ از بهشت خدا با تمام زیبای‌هایش رانده شود.

آخر یک عمر بندگی و فرمان‌برداری از خالق؛ عزم او را سخت و با اراده مبدل کرد که حتی؛ چشم روی«عشق»موهبت الهی ببندد...

شاید اگر جایمان عوض می‌شد؛ می‌توانستم به راحتی بهاوند را قبول کنم اما این کار را نکرد و به‌جایش؛ تصمیم گرفت زودتر از موعد؛ عروسی‌اشان را بگیرند و به خانه‌اشان بروند.

چندوقت دیگر ولادت حضرت علی(ع) می‌بود و حالا بعد عید نوروز هم؛ برایشان روز خوش یُمن حساب می‌شد؛ فرصت را غنیمت می‌شمردند.

با صدای زنگ آیفون هال؛ گرفته با بی‌حالی از جا بلند می‌شوم با مرتب کردن موهایم و تعویض لباس خوابم با لباس مناسب خانگی؛ از اتاق خارج می‌شوم با کشیدن خمیازه بلندی؛ نگاهم را با منگی به جلوی راهروی هال می‌دهم...

او این‌جا چه می‌کرد؛ آن هم اول صبح با آن صورت زردشده *"

به محض دیدنم؛ شوکه با گیجی نگاهش می‌کنم که لبخند تلخی می‌زند.

- باید باهات حرف بزنم ساغر...

نگاهم روی سارا گره می‌خورد، چشم‌هایش را مدام می‌مالد. بچه خوابش می‌آمد.

- سارا رو ببر اتاق، خوابش می‌آد...

سپس از کنارش رد می‌شوم که همزمان بازویم را محکم می‌گیرد.

- نباید مامان اینا بفهمن واسه قهر اومدم... بهشون گفتم سارا دلش تنگ شده اومدیم...

مشکوک می‌زد اما در سکوت تنها به تکان دادن سر؛ اکتفاء می‌کنم که بازویم را آهسته رها می‌کند. با فکری مشغول و بهم‌ریخته به طرف حیاط می‌روم...

با دندان‌های بهم خورده؛ به سرعت داخل هال می‌شوم و دستانم را با حوله نصب‌شده کنار چوب لباسی؛ خشک می‌کنم اما صدای حرف‌زدن آهسته سمیه می‌آمد.

گوش تیز می‌کنم که یک باره با شنیدن« صیغه» جفت چشمانم در درجا درشت می‌شود. چندبار پلک می‌بندم؛ منگ و گیج سرکی از پشت راهرو به داخل هال می‌اندازم که سمیه را کنار نمای پنجره هال می‌یابم.

با حرص پرده را می‌گیرد و کنار می‌زند اما هم‌چنان با ابروهای درهم به بیرون چشم می‌دوزد.

- نمی‌دونم چی‌کارکنم... چندوقت پیش بهش شک کرده بودم، وقتی پی‌ش رو گرفتم رسیدم به یه خونه و یه زن اون‌جوری!

اخم‌آلود دست به سینه وسط هال با غیظ می‌ایستم که در نهایت به طرفم برمی‌گردد و با خیرگی به چشمانم؛ دم گوشی زمزمه می‌کند.

- فعلاً اومدم خونه مامانم تا بهشون بگم... من نمی‌تونم این‌جوری با شایان ادامه بدم، اون وقتی که هیچی براش کم نذاشتم و همیشه تابع‌ش بودم... بهم خیانت کنه!

یک تای ابرویم را کج بالا می‌فرستم و با تاسف به طرف آشپزخانه می‌روم. هنوز مامان‌ریحانه از خواب بیدار نشده؛ بنابراین آب سماور را عوض می‌کنم و شیرآب را باز می‌گذارم که حجم زیادی از آب کلردار بیرون می‌پاشد.

افسوس وار بعد از شفافیت آب؛ داخل سماور را تا نصفه پُر می‌کنم و سپس روشن‌ش می‌کنم...

همزمان وسایل صبحانه را از یخچال در می‌آورم و مشغول آماده کردن صبحانه می‌شوم که حضور سمیه را پشت سرم حس می‌کنم.

- مامان الان می‌آد... رفته نونوایی...

نگران به لبه میز تکیه می‌زنم.

- چی‌شده؟

یک‌باره در کمال بُهتم؛ چانه‌اش چنان می‌لرزد و اشک‌ش فرو می‌ریزد که جا می‌خورم.

- اون بیعشور بهم خیانت کرده!

با تاسف و مغموم دستش را می‌گیرم و روی صندلی می‌نشانم.

- حالا گریه نکن، رفته یه زنی رو صیغه کرده...

با غیظ روی ران پایش می‌کوبد.

- گریه نکنم! خاک به سرم شده می‌فهمی! می‌گم رفته روم هوو آورده، اونم یه زنیکه...

کف دستش را لای دندان می‌گیرد و با چشمان سرخ‌شده تیز نگاهم می‌کند.

- بهشم که گفتم این چه غلطیه که کردی، می‌گه خیلی زورت می‌آد... برو جلوی کارای آبجیت رو بگیر که آبرو نذاشته... مگه اون نبود که با شکم پُر اومد جلو بدون شوهر، بدون شناسنامه...

چیره دل
قلبم فرو می‌ریزد باز شکسته‌شدن غرور و احساس‌م مقابل بقیه... باز هم زخم زبان‌ها و تهمت‌ها.
چنگی روی صورتش می‌زند: می‌گه باز من، کار غیرشرعی نکردم، کارم حلاله! نه مثل بعضی آ برم پنهونی عشق و حال کنم بعدش گندش بالا بیاد!

شقیقه‌ام نبض می‌زند و با حرص زیر می‌توپم.

- گه خورده مرتیکه هوسباز... بعدشم تو چرا خودخوری می‌کنی؟ رفته صیغه کرده، توام بی‌خیال شو و بفکر خودت باش و زندگیت رو کن...

مات و مبهوت لب می‌زند: چی می‌گی تو ساغر؟! زده به سرت نه؟ چقد راحت اینو می‌گی؟

پرحرص و عاصی مکرر می‌گوید.

- بهم خیانت کردخ، می‌فهمی! خیانت...

عصبی با تنی داغ و صورت ملتهب غریدم.

- الان من چی‌کار کنم؟ بشینم گریه کنم؟ یا برم یقه اون شوهرهوسبازت رو بگیرم؟

عصبی و با توپ پر نگاهم می‌کند.

- بلد نیستی یکم دلداریم بدی! مثلاً خواهرمی... اما نگاه، عینهو هفت پشت غریبه با بی‌خیالی حرفاتو زدی!

با سرانگشتانم، روی پیشانی و شقیقه‌ام را لمس می‌کنم.

- چون با اشک و آه، کاسه چه‌چه‌کنم... هیچ چی حل نمی‌شه، بهتره اول صبحونه‌تو بخوری بعدش به بابا و مامان بگی...

سپس طعنه‌آمیز به خودم اشاره می‌کنم.

- بعدشم من خودم بیشتر از تارموهای سرم از ارشیا کشیدم، خون‌دل خوردم بابت هوسبازی‌هاش و خیانت‌هاش؛ ولی موضوع تو با من فرق می‌کنه... چون شوهرتانتخاب خودت بود و مال من؛ از روی اجبار...

کفری*"

- فعلاً که کارای تورو چُماق کرده روی سر من... آبجیت فلان کرد، بهان کرد، بسان کرد...

نفسم را تند با افسوس فوت می‌کنم.

- ولش کن، می‌خوای ازش جدا بشی؟

یک باره دست از عجز و لابه برمی‌دارد و مبهوت با گیجی با چشم‌های اشک‌آلودش به منِ جدی؛ سردرگم زل می‌زند.

- ازش جدا بشم...!

متعجب و متحیر چشم ریز می‌کنم.

- نمی‌خوای؟

عجبا نگاهش را می‌دزد.

- نمی‌تونم منظورم اینه... پس تکلیف سارا و بچه توی شکمم چی می‌شه؟

با آه سرد و غم‌زده‌ای سری به تاسف تکان می‌دهم و بی‌تفاوت مشغول بقیه کارهایم می‌شوم...

***

هوای سرد سپید و زمستانی کم کم جایش را به هوای مطبوع و بهاری می‌دهد، تک درخت حیاط‌مان؛ شکوفه‌هایش از هم باز می‌شود و بوی سبزه مامان‌ریحانه در پس هال پیچیده؛ دلم امروز برعکس چندوقته؛ گرفته و سخت مغموم است.

انگار قرار بود اتفاق مهمی رخ دهد، نگران و دلشوره عجیبی داشتم.

هیچ‌وقت به جزء آن شب شوم؛ همچین حسی نداشتم. حالا که سمیه هم طبق نصیحت بابامحمد؛ در این چندوقته در خانه مانده بود.

از آن روز سارای بازیگوش هم متوجه جو سنگین شد و کم‌تر شیطنت می‌کرد.

سمیه نمی‌خواست حتی جواب تلفن‌های شوهرش را دهد، اما سارا با زبان بچگانه‌اش طوری شیرین‌بازی می‌کرد که دلم برایش ضعف می‌رفت.

اگر بچه من هم می‌ماند حتماً هم‌سنِ سارا می‌بود اما حیف؛ حیف که قدر این نعمت خدا ندانستم و زیربار ظلم ارشیا؛ غنچه تازه شکوفته‌م با بی‌رحمی پرپر شد.

پلک سختی روی هم می‌گذارم، در این سه روز؛ سینا مدام رگ گردن بیرون می‌داد و خون همه‌اشان را در شیشه می‌کرد که باید؛ پوست داماد ناخلف را درسته می‌کندیم. اما مگر می‌شد؟

خودش که در شهر دیگر و تهدیدهایش همگی پوشالی بودند.

نمی‌دانم چرا دم عید؛ از زمین و زمان می‌بارید. قهر سمیه؛ درست شدن کارهای انتقال میترا و ...

آهی می‌کشم و دستانم را پشت پنجره درهم می‌پیچانم. هنوز به هیچ‌کدام از اعضای از خانواده؛ نگفته بودم رفتنی هستم.

چند صباح دیگر پرواز دارم و برای همیشه از این خانه کُلنگی و پرصفا با تمام خوشی‌هایش می‌گذرم تنها به‌خاطر فراموشی و نرسیدن به دستِ ارشیای کینه‌ای.

کابوس‌هایم باز شروع می‌شود، اشک‌هایم بی‌خود و بی‌جهت از گونه‌ام شیار می‌کند اما دلکم... بیشتر از همه؛ قلبم برای مردی می‌تپد که خود را از من دریغ کرده است. که حتی برای دعوت بابامحمد هم بهانه جور می‌کند.

بابا هم خویشتن‌دار است که ملاحظه همه را می‌کند حتی دامادش را، که دیشب به خانه می‌آید و اجازه بُردن سمیه و سارا را درخواست می‌کند اما بابا... با سرسنگینی می‌گوید که سمیه خودش هروقت مایل می‌بود؛ می‌تواند همراش شود... اما سمیه لج کرده؛ یک پایش بند کرده که باید صیغه را باطل کند و نامه‌اش را هم به او نشان دهد... حتی چند شرط سخت هم برای برگشتن به خانه‌اش؛ لحاظ کرده است.

این‌که حق طلاق با اوست، تمام حقوق کارش را باید سرماه به او بپردازد، ساعت کاری‌اش بیشتر از شش عصر نشود؛ روزهای تعطیل هم باید در خانه باشد وگرنه...

چشمِ سمیه ترسیده، نگران آینده خودش و سارا حتی بچه تو راهی‌اش می‌ود که چنین شروط سختی جلوی پای شایان می‌گذاشت.

کسی که یک بار خیانت کرده بود؛ امکان داشت بازهم دچار همان خبط شود حتی به شرع!

دستانم را از هم باز می‌کنم و به طرف حیاط قدم برمی‌دارم که زنگ آیفون به صدا در می‌آید.

متعجب گوشی آیفون روی دیوار را برمی‌دارم.

- بله؟

صدای خش‌دار و گرفته نسیم دم گوشم می‌پیچد.

- منم ساغر، می‌تونی بیای یه دقیقه بیرون؟

منگ و متحیر لب می‌زنم.

- الان می‌آم...

همزمان دکمه بازکن درب را می‌زنم و با برداشتن بافتی که روی شانه‌هایم می‌اندازم با کنجکاوی و حیرت قدم برمی‌دارم که درب را آهسته باز می‌کند و لبه چادر مشکی‌اش را جلوی صورتش می‌گیرد.

وقتی نزدیکش می‌شوم، با دیدن بینی سرخ و چشم‌های سرخ‌ترش؛ بد جور جا می‌خورم.

- چی شده نسیم؟

بدون مقدمه با جدیت می‌پرسد:تو؛ بهاوند دوست داری؟

حیرت‌زده با ناباوری بدون پلک‌زدن لب باز می‌کنم.

- نسیم تو...!

چیره دل
عاصی و خشک انگشت‌ش را جلوی صورتش می‌گیرد:هیس! فقط یه کلام... دوسش داری یا نه؟

هاجو واج با سرگردانی نگاهم را به اطراف می‌چرخانم.

- نمی‌فهمم از چی حرف می‌زنی!

آمرانه و با جدیت و صدای دو رگه می‌گوید.

- توی چشمام نگان کن بعد حرف بزن... فقط بگو آره یا نه!

لب پایینم را با شرم و ناباوری می‌گزم.

- نسیم تو...

سرسختانه با غیظ تاکید می‌کند:آره یا نه؟

عصبی و حرصی کفری می‌شوم.

- آره...

بدون ملاحظه به چشم‌های درشت شده‌اش؛ عصبی با کلافگی می‌غرم.

- خیلی هم دوسش دارم! خوب شد! همین رو می‌خواستی؟

در کسری از ثانیه؛ در نی‌نی چشمانش؛ حس قریبی موج می‌زند و با صدای فوق لرزان و مرتعش زمزمه می‌کند.

- اون چی...

سرش را پایین می‌اندازد و فرو دادن بزاق دهانش را واضح می‌شنوم.

- اونم... اونم تو رو می‌خواد؟

متوجه منظورش می‌شوم، قلبم از اعتراف و صراحت کلامم؛ بدجور به درد می‌آید؛ حال دلم برای خودم آنقد می‌سوزد وقتی قریبانه با ناامیدی می‌گویم.

- منو نمی‌خواد... اصلاً نگام نمی‌کنه!

بُهت زده چنان گردن‌اش را بالا می‌آورد که حتم دارم نشکسته باشد!

- چی! یعنی بهاوند و تو...

یک باره واگویه زیرلب با ناباوری لب می‌زند.

- این غیرممکنه!

متاسف و حیران پوزخند کجی می‌زنم و به در آهنی تکیه می‌دهم.

- کجاش غیرممکنه؟ بهاوند منو دوبار پس زد... این یعنی چی؟ که حتی محل سگ هم بهم نده!

ناگهان دستش را روی قفسه‌سینه اش مشت می‌کند و با چهره گچ‌شده و لبانی لرزان؛ به زحمت بریده می‌گوید.

- از... چی حرف... می‌زنی؟ من... فکر می‌کردم... تو...

با نگرانی جلو می‌روم و دست‌ش را می‌گیرم که از یخ‌زدگی دستانش؛ مبهوت نگاهش می‌کنم.

- چرا اینقد سردی تو؟ چت شده؟

مردمک چشمانش در حدقه با سرگردانی می‌چرخد:گ.

- دوبار... دوبار پس زد... یعنی چی!

پوف کلافه‌ای می‌کشم و به زحمت به داخل حیاط راهنمای‌اش می‌کنم همزمان چادرش را از روی سرش برمی‌دارم با اندوه و تاسف نسیم را تا روی تخت گوشه حیاط می‌کشانم.

- ببین اون‌طوری که فکر می‌کنی نیست... قضیه من و بهاوند مال چندسال پیشه... وقتی من دختر خونه بودم و اونم این‌جا توی همین خونه زندگی می‌کرد!

رعشه‌ای بدنش را فرا می‌گیرد که با افسوس و نگرانی سری به طرفین تکان می‌دهم.

- نسیم جان... به‌خدا چیزی بین من و بهاوند نیست... اون خیلی بهت متعهد و وفاداره...

چیره دل
سکوتِ سهمگین‌اش را دوست نداشتم، قلبم سعی داشت از سینه‌ام کَنده شود و همین حالا فرشته مرگ را لبیک بگویم... ابداً خرد شدن نسیم را نمی‌خواستم. حتی جریحه‌دار شدن غرور این دختر مظلوم را... حقش نبود.

- تو... وای به من... وای به من! چرا نفهمیدم که تو و بهاوند... ای خدا...

زیرلب هذیان‌وار خودش را ملامت و سرزنش می‌کند و در جولانگاه شک و تردید سیر می‌کند.

- باید زودتر نگاتو به بهاوند می‌فهمیدم... چه احمق بودم که رو حساب شوخی می‌گذاشتم... چرا نفهمیدم، چرا...

*" و با غم ناراحتی نالان می‌کنم.

- این‌طوری نگو نسیم... من... من...

هستیریک زیرلب با دلخوری می‌غرد.

- کافیه، کم دروغ بگو... کم‌تر کارِخودت رو توجیه کن...

متوجه چکیدن قطره اشکی از روی گونه کویرخشک‌شده‌اش می‌شوم و قلبم به درد می‌آید. اما نسیم با دلگیری و دل‌چرکینی زبان روی دهان جاری می‌کند.

- دلم می‌سوزه که نفهمیدم تو چقد ازم بدت می‌آد... متوجه نشدم که سایه نگات همیشه روی بهاوند؛ روی شوهرم سنگین می‌شه... آخه تو چقد...

دست لرزشی‌اش را بالا می‌گیرد و با حالی بدی روی صورت درهم‌اش می‌گذارد و شانه‌هایش علناً می‌لرزند.

با تاسف کنارش می‌نشینم و لای چشم‌هایم را محکم روی هم می‌گذارم، بی‌اراده حرف‌ها از دهانم خارج می‌شود.

- از خودم بدم می‌آد... برای سومین بار از خودم نفرت دارم... از همه چی... از این‌که اومدم ایران تا به عشقم اعتراف کنم...

چیره دل

نفس عمیقی می‌کشم بعد با لرزش فوتش می‌کنم، لبریز از این همه نفرت و کینه حتی تنفر قریب نسیم.

- فکر می‌کردم هنوزم مجرده، فکر می‌کردم اگه همه چیزو بهش بگم شاید...

پکر و مایوس به نقطه‌کوری خیره می‌شوم.

- شاید عشق منو قبول کنه... اما نشد... وقتی اومدم دیدم یه دختر کنارشه که از همه چیز؛ از من سرتره...

سرم را به در می‌کوبم. تلخ‌تر و مغموم می‌نالم.

- خیلی سرتره... من جلوش به راحتی شکست می‌خورم... نازه، خوش‌پوشه؛ خوش‌اخلاقه و...

قلبم تیر می‌کشد وقتی با درد قریبی نجوا می‌کنم.

- عاشق بهاوند هم هست و بهاوند هم دوسش داره...

متوجه نگاه خیره‌اش روی نیم‌رخم می‌شوم و محزون‌تر لب می‌زنم.

- به راحتی دست رد به عشقم زد... منو لایق خودش ندونست...

بغض‌م می‌گیرد، دستانم را قریبانه توی خودم می‌پیچانم و با گردن کج شده روی شانه‌ام؛ با خیرگی به رو به رو ادامه می‌دهم:

« نباید از یه آدم بازنده بترسی نسیم، من پیش عشق تو بازنده شدم، یه بازنده دیگه چیزی نداره که فداش کنه»

صدای بالا کشیدن بینی‌اش را می‌شنوم؛ بالاخره گردنم را به طرفش متمایل می‌کنم با جدیت اشاره‌ای به خودم می‌کنم.

- منو می‌بینی؟ هیچ‌چیزی برای ترسیدن ندارم نسیم... الانم برو دنبال کارای عروسیت چون...

بغض‌آلود، بزاق دهانم را قورت می‌دهم.

- کارام رو کردم، یه هفته دیگه برای همیشه از ایران می‌رم...

مات و متحیر بالاخره صدای دو رگه‌اش به گوشم می‌رسد.

- به‌خاطر بهاوند می‌ری؟

بغض‌آلود غمگین و اندوناک پلک می‌زنم.

- هم اون، هم واسه یه کار دیگه...

با نفس تنگی از جایم با گرفتگی و درماندگی بلند می‌شوم.

- بهرحال از جانب من دیگه نگران هیچ چیزی نباش؛ برو با خیال راحت به زندگیت برس نسیم... بهاوند تو رو به من ارجیت داد... پس حرفی نمی‌مونه!

با استیصال و حال قریبصدایم می‌زند.

- ساغر...؟

در سکوت نگاهش می‌کنم که لبخند محو و کوتاهی به رویم می‌زند.

- مطمئنی بهاوند هم تو رو نمی‌خواد؟

با اطمینان و دلی نبض زده به زحمت هجی می‌کنم.

- مطمئنم، شک نکن.

چشمانش با حالت خاصی روی صورتم خشک می‌شود که پوزخند کجی می‌زنم.

- قیافه یه بازنده دیدن نداره دختر... جات بودم الان از خوشی بُردم؛ توی پوست خودم نبودم نه این‌که این‌طوری نگام کنی!

در سکوت در معبد نگاهم؛ خط به خط عشق پاکم را خوانا می‌کند، از نی‌نی چشم‌هایش چیز قریبی فرو می‌ریزد. اشک؛ برای او؛ برای من بیگانه است... اشک باید برای من باشد نه او...

به محض شنیدن صدای قیژی؛ ناخودآگاه با حس قریبی سرم را به طرف درب حیاط می‌چرخانم اما... اما با دیدن حضور مردانه‌اش که با ته‌ریش و صورت بهم‌ریخته‌اش به من سنکوپ شده خیره می‌شود.

با بی‌قراری و تنگ‌دلی گردنم را برخلاف میلم؛ به جهت مخالف‌ش می‌گردانم و با سری تو داده و نگاه گریزان به طرف پله‌ها راه می‌افتم که صدای خش‌دار نسیم؛ مانع‌ام می‌شود.

- بهاوند به‌خاطر تو اومده... باهات حرف داره...

شوکه با دهان نیمه‌باز و ناباوری به نیم‌رخ نسیم خیره می‌شوم که لبخندکمرنگی به رویم می‌پاشد.

- نمی‌خوای حرفای اونم بشنوی؟

حیران و ویران بزاق دهانم را صدادار قورت می‌دهم.

- چه حرفی؟

صدای جدی بهاوند خط روی اعصابم می‌اندازد.

- نسیم کافیه، من حرفی باهاش ندارم.

تحلیل‌رفته گردنم خود به خود به پشت سرم دقیقاً به طرف بهاوند مایل می‌شود.

- این‌جا چه‌خبره؟

نسیم با صدای مرتعشی زمزمه می‌کند.

- ولی این حق توعه بهاوند، وقتی هنوزم دلت باهاشه و...

غرشِ بهاوند، کلام نسیم را قطع می‌کند.

- بسه!

متعجب با سنکوپی لب می‌زنم.

- یکی بگه این‌جا چه‌خبره؟

نگاه جدی و پرجذبه بهاوند به بالای پله‌ها گردش می‌رود؛ ندیده هم متوجه حضور سمیه بالای پله‌ها می‌شوم.

- شماین؟

بی‌اعتنا به حرف سمیه، با سرگردانی رو به بهاوند لب از لب باز می‌کنم.

- نسیم چی می‌گه؟

"*

- زد چشم‌اشم کور کرد!

مستاصل و گیج دوباره گردن به نسیم می‌چرخانم.

- نسیم! تو بگو... چی‌شده؟

چشم‌های محزون‌اش را به من مبهوت می‌دوزد.

- چی بگم... از دیشب همش دارم از خودم می‌پرسم، من کجای زندگی بهاوندم... وقتی دلش باهام نیست و...

نگاهش غرق تمنا و حزن حتی حسرت می‌شود.

- با یکی دیگه‌ست!

بغض‌چنبره زده با شُره چشمانم لب‌هایم را روی هم می‌فشارم.

- نمی‌فهمم... چرا من نمی‌فهمم چی می‌گین شما دوتا؟!

نسیم دهان‌ش را باز می‌کند اما گویا منصرف می‌شود که با تاسف و افسوس سری به طرفین تکان می‌دهد.

- امیدوارم هرجا که می‌ری، خوشبخت بشی ساغر...

تلخ و محزون از کنارم رد می‌شود که بی‌اراده بازویش را می‌گیرم.

- گوش کن نسیم، من... من به جون خودم، دیگه هیچ نظر سوی به شوهرت ندارم... دیشب قسم خوردم که دیگه حتی بهشم فکر هم نکنم... خودتم می‌دونی چندوقت دیگه برای همیشه از ایران می‌رم... پس این‌جوری نرو... نزار عذاب وجدان تورم همیشه باهام همه‌جا بکشونم... لطفاً؟

چشم‌های زلالی‌اش را به نگاه گرفته و محزونم می‌نشاند و لبخندش؛ دست کمی از پوزخند ندارد.

- دلم می‌خواست عین خواهر باشم واست، اما یه خواهر هیچ‌وقت نمی‌تونه؛ مقابل خواهرش قرار بگیره...

لب‌هایش می‌لرزد، صدایش خش‌دار و گرفته می‌شود.

- من نمی‌دونستم که شمادوتا، همدیگه رو می‌خواین.. وگرنه هیچ‌وقت نمی‌اومدم وسط یه رابطه...

لحن مات و مبهوت بهاوند حواسم را جمع می‌کند.

- چه رابطه‌ای!

نسیم شرم‌کرده باز نگاه می‌دزد.

- همونی که هنوز که هنوزه بهش فکر می‌کنی...

سیبک گلویم تکان می‌خورد اما با صدای سمیه؛ سخت گُر می‌گیرم.

- فیلمه نه؟ دارین فیلم بازی می‌کنین!

با اعتراض صدایش بلند می‌شود.

- این دیگه چه بساطیه! شما دوتا باهم چه سر و سری دارین، ها؟ که این بنده‌خدا(نسیم) چند وقته دیگه عروسیشه... یکم به‌خودتون بیاین، بچه که نیستین! این چه مسخره‌بازیه، ها؟

دهانم تلخ می‌شود و مردمک چشمم بازتر؛ اما بهاوند با تحکم و قاطعیت ادامه می‌دهد.

- درسته... یه سوتفاهمی پیش اومده که به نظرم، خانم بنده همین الان توجیه شدن که من غیر خودش؛ به هیچ‌کس دیگه‌ای علاقه‌ای ندارم.

حسرت و مغموم اندوهناک سرم را پایین می‌اندازم و دست لرزانم را مشت می‌کنم.

- مطمئن باشین! هیچ‌چیزی هم قرار نیست اتفاق بیفته... چون من می‌رم...

سمیه پرخاش‌گر مداخله می‌کند.

- کجا می‌خوای بری باز؟ بست نیست اون‌همه خون‌دل دادی به بابا و مامان‌مون که بازم حرف رفتن رو می‌زنی؟ می‌خوای تن اونا رو دم پیری بلرزونی؟ احساس داری اصلاً!

دستی روی پیشانی عرق کرده‌ام می‌کشم، دمای بدنم با سوز سرما مغایرت دارد.

- دلیلی برای موندنم نیست، مامان و باباهم خودشون زندگی دارن، توام چندصباح دیگه با شوهرت آشتی می‌کنی... این وسط من باید برم تا بتونم راه خودم رو پیدا کنم....

این‌بار سرم را به زحمت بالا می‌گیرم و با جدیت اضافه می‌کنم.

- کارام رو انجام دادم، ویزام آماده‌ست...

غرولند سمیه مته روی اعصابم می‌شود.

- وای خدا، بازم شروع شد... چرا یه روز خوش به ما نیومده؟

بدون ملاحظه رو به نسیم متفکر و خیره به موزایک؛ با اطمینان اضافه می‌کنم.

- از جانب من خیالت راحت باشه، من تکرار گذشته نیستم... ارشیا هم نیستم که به زور و نقشه کسی رو اسیرخودم کنم... ساغر هرچقدرم که بد باشه؛ لااقل یه جو معرفت داره، و آدم نمک‌شکوندن هم نیست... برو خوش باش...

تحلیل رفته و کم‌جان چشم از صورت گرفته نسیم می‌گیرم و قدمی رو به پله می‌گذارم که صدای بهاوند؛ با قساوت در قلبم خنجر فرو می‌کند.

- نسیم خانوم... حالا مطمئن شدی؟

و پاسخ بی‌رمق نسیم، نیش در چشمانم می‌شود.

- آره، فهمیدم که تو؛ ساغر رو دوست نداری!

چیره دل
نیم‌ساعت بعد...

هوارکنان پشت سرم می‌آید.

- داری چی‌کار می‌کنی تو؟

خسته با کلافگی وسط هال صدایش می‌کنم.

- سمیه کافیه، حوصله ندارم.

نفس‌نفس‌زنان تند و بی‌ملاحظه می‌غرد.

- به‌جهنم. به‌درک! بگو باز چی‌کار کردی که دختره با اون قلبِ مریض‌ش؛ یه‌کاره پاشو شده اومده این‌جا؟

دستی در هوا با حرص و خستگی می‌پرانم.

- ولم کن... بسه چقد تـ...

یک باره برق از سرم می‌پرد و با ناباوری و شوکه می‌پرسم.

- چی‌گفتی؟

مبهوت با اخم غر می‌زند.

- یعنی چی؟ گفتم که داری چی‌کار می‌کنی؟

متاسف با غیظ تند سری به طرفین‌تکان می‌دهم.

- نه نه بعدش... بعدش گفتی، نسیم قلبش چی؟

لب‌هایش را با تفکر می‌گزد.

- خب آره، اون بنده‌خدا قلبش مریضه، گمونم از مادرزادیه!

تحلیل رفته با بُهت به چهره گرفته سمیه خیره می‌شوم به زحمت لب‌هایم را باز می‌کنم.

- قلب‌ش؟!

خشمگین پوفی بلندی می‌کشد.

- آره، الانم تو نوبت اهدای قلبه... طفلک خیلی دختر خوبیه، دلم براش می‌سوزه!

سرم به دَوران می‌افتد، کم‌جان و باضعف به ستون هال تکیه می‌زنم و لای چشم‌هایم را با حزن روی هم کیب می‌کنم.

خار در چشمانم، قلبش به موی بند است... خار در چشمانم؛ زیادی خوددار و خویشتن‌دار است...

بزاق دهانم را سخت می‌بلعم که دست سمیه روی شانه‌ام قرار می‌گیرد.

- ساغرجون، آبجی کوچیکه... می‌دونم دوسش داری ولی فراموشش کن... به‌خاطر خودت می‌گم، این‌طوری داغون می‌شی وقتی برات تَره هم خرد نمی‌کنه... بی‌خیالش شو آبجی... فکرکن اصلاً وجود خارجی نداره...

نفس عمیقی می‌کشد با لحن قریبی ادامه می‌دهد.

- باید به‌خاطر خودش؛ از خودشم بگذری ساغر... اون تازه داره معنی زندگی رو می‌چشه... نسیم براش مثل معجزه‌ست، اینو یادت نره... هرچی هم بوده مال گذشته‌ها بوده و باید جفتتون فراموشش کنین.

قطره اشکی از گوشه چشمم با حزن تنگ‌دلی شُره می‌کند اما سمیه برای اولین بار بدون طعنه و کنایه؛ در آغوشم می‌گیرد و خواهرانه دعوت به آرامشم می‌کند... درست مثل کسی که تازه از خواب بیدار شده است و دلش برای حیات دوباره طپش می‌کند.

***

سوئیچ ماشین را کف دست بابامحمد می‌گذارم و با لبخند لرزانی زمزمه می‌کنم.

- حلالم کن باباجون...

ناراضی با اخم‌های درهم مسکوت نگاهم می‌کند که از خیرگی و بی‌میلی‌اش؛ نیش به چشم‌هایم می‌زند و قلبم به درد می‌آید اما فین‌فین‌کردن مامان‌ریحانه؛ جگرم را آتش می‌زند.

- مامان، خواهش می‌کنم...

صدای سمیه هم خش‌دار و گرفته به گوشم می‌رسد اما سعی می‌کنم جو حاکم‌شده بین خانواده را رفع کنم.

- ای بابا قرار نیست که دیگه نیام؟ می‌آم دوباره...

مامان‌ریحانه ناراضی و عصبی مداخله می‌کند:

- خب همین‌جا بمون، چی می‌شه؟ حتماً باید بری بلاد کفر؟

محزون و با شرمندگی سرم را پایین می‌اندازم.

«مامان، تو چه می‌دونی چی توی دلم می‌گذره؟ اگه نرم اون ارشیا برای چزوندن من؛ دست روی خط‌قرمزهام می‌زاره، خط‌قرمزهام؛ شماهاین و... بهاوند!»

آه سردی از بین لب‌هایم خارج می‌شود.

- باید برم مامان... این به صلاح منه...

بعد از سه روز سکوت سهمگین بابامحمد؛ بالاخره خطاب از من کاملاً جدی می‌پرسد.

- چی باعث شده، بری... نکنه به‌خاطر بهاونده؟ آره!

بغض می‌کنم. پس همه ماجرای علاقه من به پسر با متانت دوست‌داشتنی را می‌دانستند؟

مردد با سکوت مامان و سمیه؛ پلکی روی هم می‌گذارم و با صلاح‌دید آهسته می‌گویم:

- نه!

سرم را بالا می‌گیرم و با جدیت غمگین‌انگیزی اضافه می‌کنم.

- دیگه موندنم به صلاح هیچ‌کس نیست، باید برم.

مامان‌ریحانه محکم پشت دستش می‌کوبد:

- دروغ نگو دختر، تو به‌خاطر اون داری، ماها رو تنها می‌ذاری!

غمگین با اندوه نگاهش می‌کنم.

- مامان!

بینی‌اش را محکم بالا می‌کشد.

- اون‌موقع هم که خواستی بری، جلوت رو نگرفتم چون ازت دل‌چرکین بودم اما الان... الان وضع فرق می‌کنه، تو دختر مایی! کجا بری تک و تنها؟

بزاق دهانم را مثل غدبدخیم مانده در گلو به زحمت فرو می‌دهم:

- میترا و نامزدشم هستن، تنها نیستم... دارم با اونا می‌رم...

سمیه با چشم‌های شبنم‌زده دستی روی موهای دخترکش می‌کشد:

- تازه بهت عادت کردیم، یهو کجا بری آخه؟

لبخند تلخ و توده‌ای می‌زنم:

- عجبا... این ساغرجدید چی‌کار کرده با شماها؟

سپس دستانم را تا انتها باز می‌کنم:

- بیا بغلم آبجی بزرگه...

وقتی در آغوش همدیگه را می‌گیریم، دم گوشش عاجزانه پچ می‌زنم:

- تورو به جون سارا، هوای بابا و مامان رو داشته باش، نزار کمبودی داشته باشن...

دستش پشت کمرم می‌گذارد:

- دلم راضی نیست بری، یه‌جوریه... نگرانتم ساغر، مواظب خودت باش...

کلاخ مابین گلویم سخت تکان می‌خورد:

- دعاکن، برسم اون‌جا؛ باهاتون تماس می‌گیرم، شماره مو می‌دم...

سری تکان می‌دهد که مغموم خود را از آغوشش بیرون می‌کشم، مقابل مامان ریحانه؛ مظلومانه گردن کج می‌کنم:

- می‌بخشی منو مامانم؟

هق‌هق‌کنان سیلی آرامی روی گونه‌ام می‌نوازد که مثل نوازش باد روی برگ گل می‌ماند. اما با دل‌گیری اجزای صورتم را می‌کاود:

- نمی‌شه نری و همین‌جا بمونی؟

لب‌هایم می‌لرزند، چانه‌ام هم.

- مامان...!

نفس‌اش را تکه تکه فرو می‌دهد و در نهایت با بستن چشم‌هایش؛ در آغوشم می‌گیرد و یک باره بنای گریه و عجز می‌نالد.

دست مردانه بابامحمد روی سرم می‌نشیند:

- حالا که تصمیم خودتو گرفتی و می‌خوای بری، جلوت رو نمی‌گیرم فقط ازت می‌خوام یادت نره که تو؛ تا قیامِ قیامت دختر منی، دختر محمد... باشه باباجان؟

غده‌ای بدخیم چنگ می‌اندازد و راه نفسم را بند می‌آورد وقتی با عشق قدرشناسانه‌ای خم می‌شوم و دست پایین افتاده‌اش را دو دستی با ملتمسانه توی دستانم می‌گیرم و لب‌هایم روی پوست چروک و زمخت‌شده‌اش می‌نشیند و... چقد از لرزش دستش میان دستانم؛ غم‌ناک و ماتم‌زده می‌شوم که حاصل یک عمر زحمت مشقت‌بارش؛ این دستان پربار چروک و رگ‌های بیرون زده‌اش می‌باشد.

مهربان و با محبت دستم را می‌گیرد و پیشانی‌ام مُهر لب‌هایش می‌شود.

وانفسای گرمابخشی با با حس وافری درون دل و روحم تزریق می‌شود و با چشمان خیس و تَر عقب گرد می‌کنم تا شاهد سرازیرشدن چشمه کاسه چشمانم نشوند...

چمدانم را پشت صندوق عقب تاکسی می‌گذارم که مامان‌ریحانه برخلاف چندسال قبل که حتی به بدرقه‌کردنم راضی نشده بود؛ حالا با کاسه آب و کتاب قرآن روی سینی در میان دستانش؛ جلوی درب مکث می‌کند.

سمیه وسارا اندوناک نگاهم کردند، اما بابامحمد از همان هال خانه با من خداحافظی کرد؛ حتی تا جلوی در هم نیامده بود؛ می‌دانستم از رفتن‌ام دلخور و ناراضی هستند اما باید می‌رفتم.

دستم را بالا می‌گیرم و به معنی "بای‌بای" دستم را به چپ و راست با لبخند محزون و چشم‌های حریص و غم‌زده تک به تک اجزای سمیه و مامان را از نظر کاویدم.

- برو در پناه خدا...

با دلی پر و آکنده سمت کتاب قرآن می‌روم؛ زیرلب خودم را به خداوند می‌سپارم و از زیر قرآن رد می‌شوم که با دلخوری لب می‌زنم:

- به سینا هم بگین، با این‌که حق برادری درحقم ادا نکرد ولی من دوسش دارم...

مامان آه حسرت‌باری می‌کشد:

- دستش بند بود مامان... ببخشش، بری به سلامت ان شاءالله.

مغموم سری تکان می‌دهم و درب سمت عقب تاکسی را باز می‌کنم، گردنم را از روی شانه متمایل می‌کنم:

- خدانگهدار...

پشت بندش با تکان دادن دستم؛ سارا تند با چشم‌های مظلوم بچگانه‌اش زل می‌زند:

- خاله واسم عروسک بیار، باشه؟

می‌خندم، غمگین و محزون:

- چشم، دعاکن واسم خوشگل‌خانوم.

دلبر گردن تکان می‌دهد که پشت صندلی می‌نشینم:

- آقا حرکت کن...

به محض حرکت ماشین؛ ماتم زده با دلی بی‌قرار سرم را به طرف عقب می‌چرخانم. می‌بینم مامان ریحانه گوشه چادرش را روی صورتش می‌گذارد و شانه‌هایش آرام آرام تکان می‌خورد. حتی متوجه اشک ریختن سمیه و گرفتن شانه‌های مامان هم می‌شوم. سر سمیه روی شانه مامان می‌افتد و دست مامان روی سر دخترکش.

لبخندکم عمقی می‌زنم و بغض با توده سنگ میانه گلو و حلقومم را مدام با بلع بزاق دهان؛ سعی در مهار غمبادگرفتن و ترکیدن بغض‌م می‌کنم اما نمی‌شود... نمی‌شود وقتی درست لحظه خارج شدن از کوچه؛ بابامحمد را می‌بینم که دستش روی قلبش می‌گذارد و...

و لحظه موعد از کوچه خروج می‌شویم و چشمانم بنای خون‌گریه‌کردن دارد. به حال و اوضاع بهم‌ریخته‌ام حتی به این گریز هم پوزخند می‌کند...

مقابل ورودی سالن فرودگاه متوقف می‌شود که با پرداخت هزینه کرایه؛ از صندلی عقب پیاده می‌شوم با گرفتن دسته چمدانم به طرف سالن راهی می‌شوم.

در ازدحام و همهمه سالن ترانزیت؛ نگاهم را با کلافگی بین حاضران می‌چرخانم که میترا و کامران را کنارهم با حال نامساعدی پیدا می‌کنم.

بینی‌ام را بالا می‌کشم و با سوزش گلویم؛ به طرف میترا نزدیک می‌شوم که کامران زودتر از میترا؛ متوجه‌ام می‌شود:

- خوب شد اومدی، ببین چشه؟

متعجب و نگران جلوی پاهای میترا مکث می‌کنم:

- چی‌شده؟

سرش را که بالا می‌آورد، از دیدن رنگ زردکرده‌اش ماتم می‌برد:

- خوبی تو میترا؟

خسته لب می‌زند:

- حوصله شلوغی این‌جا رو ندارم.

نفس‌م را با غیظ فوت می‌کنم:

- فشارت افتاده یا ضعف کردی، ببین رنگت عین گچ شده!

دستش را می‌گیرم اما از سردی‌اش؛ بند بند وجودم یخ می‌زند:

- روبراه نیستی، نه؟

کلافه چشم‌هایش را می‌دزد:

- نه خوبم، یکم استرس دارم.

کلافه نچی می‌کنم رو به کامران ِعبوس؛ بانگرانی می‌گویم:

- میشه براش آبمیوه یا یه چیز شیرین بگیری، فکر کنم فشارش افتاده!

درمانده دستی روی صورتش می‌کشد و لبه کت ِاسپروتش را صاف می‌کند:

- خیلی خب، حواست بهش باشه... اومدم.

مطیع سری تکان می‌دهم و کنار میترا جای‌گیر می‌شوم:

- میتراجان، چیزی نیست عزیزم؛ چندتا نفس عمیق بکش، درست می‌شه!

مردمک چشم‌هایش به اطراف در حدقه می‌چرخند:

- نمی‌دونم چمه، یه‌طوریم... دلم تندتند می‌زنه... استرس دارم، ببین حتی عرق سرد هم می‌کنم... ببین؟

دستم را روی پیشانی‌اش می‌گذارد که آه از نهادم بلند می‌شود:

- همش از ترس و اضطرابه میترا، چیزی نیست... یکم تحمل کن برسیم ترکیه بعد از اون‌جا می‌ریم امریکا... باشه عزیزم؟

هذیان‌گویان زیرلب با خود می‌گوید:

- می‌ترسم نرسم، می‌ترسم ساغر... تو نمی‌دونی من الان چند شبه همش کابوس می‌بینم... انگار قراره اتفاق بدی بیفته!

کلافه با حس بد نشات گرفته از حرف‌های میترا، حتی کابوس شبانه خودم هم؛ دلشوره بدی در دلم بشور و بساب می‌کنند...

عاجز و درمانده نگاهم را به کف سالن زوم می‌کنم که یک دفعه متوجه کفش براق زنانه‌ای مقابل پایم می‌شوم.

سرم ناخودآگاه و بی‌اختیار بالا می‌رود که از دیدن فرد مقابلم؛ سنکوپ شده جا می‌خورم.

- خداروشکر رسیدم، همش می‌ترسیدم پروازت پریده باشه!

مبهوت از روی صندلی بلند می‌شوم که لبخندش عمق می‌گیرد:

- بی‌معرفت داشتی بدون خداحافظی می‌رفتی؟ من همچین خواهری نیستم آ، باید از دلم درآری!

تحلیل‌وار زمزمه می‌کنم:

- نسیم!

غمگین نگاهم می‌کند:

خواهر بدی هستی تو، چطور دلت اومد آخه؟

دهان باز می‌کنم تا توضیح دهم اما... اما در کمال ناباوری‌ام؛ با آغوش باز مرا در بغل می‌گیرد، گرمابخش و پرمحبت در آغوشش می‌فشارد:

- هیچی نگو، خیلی از دستت ناراحتم... یعنی فکر نمی‌کردم این‌قد بی‌معرفت باشی تو...

نفسی عمیقی می‌کشم که رایحه آشنای محبوب‌م زیر شامه‌ام می‌نوازد.

بُهت زده نگاهم را به پشت سرش می‌چرخانم اما نبودن‌اش؛ دلم را غرق پوزخند و طعنه برای این وهم می‌کند.

- جدی جدی داری می‌ری ساغر؟

سرمستانه رایحه‌اش با قدرت استشمام می‌کنم. نه؛ اشتباه نمی‌کردم. بی‌اراده لبخند تلخی می‌زنم:

- عجیبه، بوی بهاوند رو می‌دی!

گوش‌هایش تیز است و در لحظه شکار می‌کند:

- توام دست کمی از زلیخا نداری آ... فقط فرقش اینه، جای معشوق؛ تو داری خودتو شکنجه می‌دی!

یک لحظه بی‌حس می‌شوم اما به آنی لب‌هایم کمی کش می‌روند:

- کم سربه سرم بزار، عشق زلیخا کجا... من کجا...

چادرش را با دو دست می‌گیرد با تبسم لب زیر دندان می‌گیرد:

- ساغر، تو اگه...

سریع امتناع می‌کنم و با مصلحت اندیشی؛ حرف آخر را می‌زنم:

- توی تقدیر نباید اما واگر آورد، اینو یادت نره نسیم...

حرف بی‌اراده از دهانم خارج می‌شود:

- تقدیر من و بهاوند خیلی پیش ازهم جدا شد، الانم اون؛ تورو داره؛ یه زنِ مهربون و متین درست مثل خودش...

بی‌اختیار آه غمگینی می‌کشم:

- شاید سرنوشت منم یه جای دیگه رقم خورده... باید دید تقدیر چی برام در نظر گرفته...

کف دستش را روی گونه‌ام می‌کشد:

- دعا می‌کنم هرچی به صلاحته، همونو خدا برات بخواد... بهم زنگ بزن ساغر، من همیشه خواهرت هستم تا ابد.

لبخندملیحی به این همه خوبی‌اش میهمان صورتم می‌کنم:

- نمی‌دونم چی بگم... فقط خواهش می‌کنم مواظب خودت و قلبت باش نسیم‌جان.

لبخند کوتاهی می‌زند:

- چشم عزیزم، توام همین‌طور.

با اعلان شماره پرواز؛ و نزدیک شدن کامران؛ به میترا کمک می‌کنم و بعد از خداحافظی با نسیم؛ همراه میترا و کامران به طرف گیت بازرسی می‌رویم و من هنوز نرفته؛ به شدت دل‌تنگ خانواده‌ام می‌شوم.

قریبانه و با استیصال قدم برمی‌دارم و چمدان را همراه خود می‌کشم.

بعد از بازرسی بدنی و گذاشتن چمدان داخل کابینه مکانیزه تجسس؛ از گیت دوم رد می‌شوم...

همین‌که پشت سر میترا و کامران می‌نشینم، مهمان‌دار با لبخند مختص‌ش به طرف میترا می‌رود و می‌شنوم که کامران از او درخواست یک شربت غلیظ‌شده می‌خواهد.

حال میترا برایم قریب می‌بود، دختر مستقل و جنگ‌جوپذیر حالا به واسطه یک سفر این‌طور بهم ریخته است که انگار به مسلخ مرگ می‌ریم!

آه غم‌زده‌ای می‌کشم و با خود می‌گویم:

- شایدم دست کمی از مسلخ مرگ نداره!

چیره دل
با تخمین زمان و مسافت هوای با عدم ترافیک جوی؛ یک ساعت دیگر در فرودگاه آتاتورک فرو می‌آیم. بنابراین تلفن‌م را در حالت هواپیما قرار می‌دهم و برنامه زبان آمریکای را باز می‌کنم تا بلکه زبانم را فراموش نکرده باشم...

یک دفعه متوجه همهمه در داخل پرواز می‌شوم. اکثر خانم‌ها؛ شال و روسری‌اشان را از روی سرشان برمی‌دارد و با وقاحت در جلوی آن همه چشم تیزشده رویشان؛ با خونسردی تمام مشغول میکاپ و آرایش می‌شوند.

بوی عطر و رایحه‌های کرم حتی پودرهای در هوا پخش شده زیر بینی‌ام می‌پیچد و چینی روی بینی‌ام می‌آورد.

باید از آن‌ها و تقلاهایشان فیلم می‌گرفتم و در شبکه‌های مجازی پخش می‌کردم اما این‌کار را نمی‌کنم.

چون جزء تاسف و انزجار کاری از من بر نمی‌آمد.

از میان تقلای خانم‌ها؛ دخترجوانی با پوشیدن تی‌شرت سفید و انداختن مانتو داخل کیف‌ش؛ مبهوت فقط نگاهش می‌کنم که با سخاوت اسپری بدن را روی خودش خالی می‌کند!

بوی تند و گرمش حتی به صندلی ماهم می‌رسد که با بلند شدن یک‌هوی میترا و گرفتنِ دستش جلوی دهان؛ یک‌باره چشم از آن دختر دلقک می‌گیرم؛ هدفون را از روی گوش‌هایم برمی‌دارم با ترس به قدم‌های هول و عجولانه‌اش خیره می‌شوم.

- لعنتی! آخه الان وقت این‌کاراست؟

می‌خواستم سوال کنم که نگاه توبیخ‌گر کامران را روی همان دختر می‌بینم. متاسف به نیم‌رخش زل می‌زنم:

- چی‌شده آقا کامران؟

عصبی و با کلافگی چنگی روی دکمه پیراهن‌ش می‌زند و با خشونت دو دکمه‌اولش را با غیظ باز می‌کند:

- حالش بهم خورده، بس‌که بوی هرکوفت و زهرماری پیچیده اونم حالش بد می‌شه.

رنگم به آنی می‌پرد، علائم‌های سرطان پررنگ جلوی چشمانم زنده می‌شوند. خون‌ریزی بینی، استفراغ مدام؛ ریزش موی سر و...

بزاق دهان‌م را صدادار قورت می‌دهم و پشت سر کامران به دنبال میترا با نگرانی و عجلخ راه می‌افتیم. نگاه تمام میهمان‌ها در داخل پرواز به سمت ما معطوف می‌شود حتی همان دختردلقک‌نما که بی‌حوصله همه را نادید می‌گیریم.

به محض رسیدن پشت در توالت؛ صدای عق‌زدن‌اش با فین کردن و عجز گریه‌ش ادغام می‌شود.

کامران نگران می‌پرسد:

- خوبی تو؟ بازکن درو دختر...

ناراحت و مغموم دستم را، رو لبه درب می‌گذارم و با نگرانی صدایش می‌زنم:

- میتراجان، عزیزم خوبی؟

صدای خش‌گرفته‌اش از قعره چاه به گوش‌مان می‌رسد:

- حالم خوب نیست، دست و پاهام می‌لرزه!

سری کج می‌کنم و همزمان آهسته پچ می‌زنم:

- نباز خودتو... میترای من خیلی قوی‌تر از این‌حرف‌هاست.

کامران اخم‌آلود نیم‌نگاهی به طرفم می‌اندازد:

- گفتم بدنش کشش یه سفر طولانی رو نداره، ولی باباش لج کرد، مامانش توهین کرد...

با کلافگی چنگی میان موهایش می‌زند: - پوف، کارخونه‌م سپردم دست رفیقم فقط به‌خاطر میترا... حالا اگه من قبول نمی‌کردم، چی؟

پوکر با اخم نگاهش می‌کنم:

- همین‌که دوسش داری و باهاشی، کافیه... جلوشم سرکوفت نزن که حالش بدتر می‌شه!

نفس‌ش را با کلافگی رها می‌کند:

- نگران میترام...

من هم نگران می‌بودم اما صبوری پیشه می‌کردم تا میترای تیزبین متوجه نشود وگرنه بل می‌گرفت بابت ترحم و دلسوزی؛ چیزی که هر جفتت‌مان به شدت از آن بیزار هستیم.

در توالت که باز می‌شود؛ با دیدن رنگ‌پریدگی و گودرفتگی زیر چشم‌هایش حتی لب‌های بی‌روح‌اش؛ نچ متاسفی می‌کنم و به کمک کامران؛ میترای کم‌جان را از داخل سرویس بهداشتی بیرون می‌کشیم.

کامران امان نمی‌دهد:

- میترا، حالت خوبه؛ جایت درد می‌کنه؟

با بی‌حالی نالان می‌کند:

- تموم تنم می‌لرزه! چم شده؟

دست یخ‌زده‌اش را می‌گیرم و با دلواپسی لب می‌زنم:

- تنت یخ ِیخه! چت شده تو؟

نای حرف زدن ندارد با کرختی پلک می‌بندد که کامران عصبی جفت بازوهایش را محکم می‌گیرد و سرسختانه تکان می‌دهد:

- باتوام... نباید منو تنها بزاری میترا... شنیدی چی گفتم؟ آره...

لبخند حزن‌آلود میترا همش درد بود، فقط درد:

- باشه.

این بار با خشونت و تمنا؛ میترای بی‌رمق را در آغوش پهن‌اش می‌کشد:

- حق نداری تنهام بزاری، باید تا ته‌ش باهام بیای، فهمیدی؟

سپس دست‌های بزرگ مردانه.اش؛*" روی سر و صورت نحیف‌ش را زیارت می‌کند؛ *"

لبخند کمرنگی به این حجم علاقه‌اشان می‌زنم و با سری تو داده به طرف صندلی خودم باز می‌گردم.

هدفون را روی گوش‌هایم می‌گذارم و لای چشم‌هایم را می‌بندم اما باز، آه از توبه‌شکنی که هربار توبه‌اش را می‌شکست.

باز یاد و خاطره بهاوند جلوی رویم تداعی می‌شود. راستی ما اصلاً خاطره عاطفی و احساسی باهم نداشتم اما من هربا

ر به هر طریقی سربه سرش می‌گذاشتم که از دیدن حجب و حیاش غرق لذت می‌شدم.

بی‌اراده آه حسرت‌زده‌ای از مابین لب‌هایم خارج می‌شود:

- یعنی با نسیم هم همین‌طوره؟

پوزخند یک طرفه‌ای به افکارم می‌زنم:

- معلومه که نه، نسیم زنشه نه یه غریبه، فرق می‌کنه.

آنقد با افکار مغشوش‌م کلنجار می‌روم که بالاخره اعلان فرود به خاک ترکیه را خلبان با خوش‌زبانی می‌دهد. این‌جا دیگر آخر خط می‌بود.

باید برای همیشه فکر و ذکرش را از زندگی و ذهنم بیرون می‌کشیدم تا بتوانم زندگی کنم.

یک زندگی بدون عشق اما آرامش‌بخش!

#آخرین‌پناه

(دوهفته هفته بعد، بیمارستان خصوصی در آمریکا)

نگاه غمگینم را به اتاق مجهز با تمام امکانات روز دنیا می‌دهم. همه چیز به نحوه احسن پیش می‌رود؛ جزء حال خراب من.

میترا شیمی‌درمانی را با کمک پروفسور مجرب بیمارستان شروع کرده و علائم بهبودی با حمایت شبانه‌روزی کامران؛ به قوت خودش را نشان می‌داد.

معجزه عشق کامران با تمام بدخلق‌بودن‌ش برای پرسنل بیمارستان هم شگفت‌انگیز می‌بود.

مردی با دیسیپلین خاص و مدیریت‌ش چنان ماهرانه پای به پای میترا قدم برمی‌دارد و مدام هوایش را دارد که همگی در اعجاز این همه تناقض می‌مانیم.

چطور ممکن است، یکی با وجود غد و عبوس‌بودن تا این حد؛ به‌خاطر معشوقه بیمارش جلوی خود را بگیرد؟

مگر نه‌این‌که وقتی میترا از ریزش مدام موهای سرش به تنگ‌نا و شکایت به ستوه می‌آید؛ بی‌خبر از همه یک‌کاره تمام کله‌اش را می‌تراشد؛ تاسِ تاس می‌کند!

بعد با خونسردی مطلق کلاه‌گیس بلوندی روی سرتاس‌ش می‌گذارد و با آرایش غلیظ همیشگی پشت نقاب صورتِ زردکرده و بی‌روح قایم می‌شود.

کامران با دیدن‌اش سنکوپ کند و در دمِ در کمال ناباوری؛ او هم کله‌اش را بتراشد درست مثل میترا!

حالا جالب‌تر این‌که با همان کله تاس که عجیب به صورتش می‌آمد؛ مدام برای میترا کُری می‌خواند.

این‌که هنوز که هنوز است؛ او تنها مرد جذاب و دوست‌داشتنی میترا است که هرگز تنهایش نمی‌گذارد!

امروز برعکس همیشه دلم می‌گیرد، دیشب پیوند ازدواج بهاوند و نسیم می‌بود. نمی‌خواستم باخبر شوم اما سمیه عکسی از آن‌ها دم صبح برایم ایمیل می‌کند و...

بی‌رمق روی صندلی؛ پاهایم را جمع می‌کنم و چانه‌ام را روی زانوهایم می‌گذارم.

بهاوند خیلی‌بیش‌ازحد در کت‌وشلوار خوش‌دوخت دامادی زیبا و نفس‌گیر شده بود، ته‌ریش‌ش کوتاه و موهایش به حالت خوش‌حالتی رو به بالا حالت داده بود. کراوات یا حتی یقه پاپیونی هم دور گردن‌اش مثل بقیه دامادها؛ نبسته بود. لبخند به لب در چشم‌هایش برق عجیبی رخ‌نمای می‌کرد.

چیره دل
نسیم؛ لبخندش ناز و بدون‌شک خوشبخت‌ترین زن عالم می‌بود در آن لحظه در کنار بهاوند.

چادر سفیدی که روی خودش انداخته بود؛ درقاب سپیدی صورت و چشم‌های نازش هنرنمای می‌کرد. آرایش کم و ملایم حسابی عروس را چشم‌گیرتر از همیشه نشان می‌داد.

دیشب تمام اقوام درجه یک بهاوند و نسیم در خانه پدری نسیم جمع بودند تا پیونداشان را جشن بگیرند و به‌قولی آن‌ها را روانه خانه بخت‌اشان کنند.

آه تلخی می‌کشم:

- خوب شد من نبودم وگرنه دق می‌کردم!

گردنم را به سمت تخت مایل می‌کنم، تختی که میترا به همراه کامران و پرسنل بخش شیمی‌درمانی به طبقه هم‌جوار رفته بودند؛ گلدان کاکتوس میترا؛ درحال غنچه‌دادن گل کاکتوس می‌بود.

میترا با تمام ناامیدی‌اش در کنار لجاجت‌هایش برای تصاحب کامران؛ کاملاً پیروز و موفق شد اما من...

حالا در شرایط بد روحی و جسمی؛ کامران را داشت اما من باید تک و تنها برای درمان خود پیش دکترم بروم.

دکتری که سه روز پیش آب پاکی را بی‌رحمانه روی دستانم ریخت و متاسف گفت:

« متاسفم تو دیگه نمی‌تونی...»

مایوس و دلگیر از دنیا؛ پلک روی هم می‌گذارم. وزنم نسبت به ایران بودنم؛ حسابی افول کرده و چندکیلویی لاغرتر از قبل شده بودم.

میترا با خنده می‌گفت:«من سرطان دارم، توجام داری لاغر می‌شی؟»

قطره‌ای اشک از زیر مژه‌هایم سرازیر می‌شوند. چقد سخت است بین ماندن و نماندن دست و پا بزنی و ندانی که باید بمانی یا باید بروی، بروی چون هیچ‌کس منتظرت نیست و بمانی چون‌که هنوز دلت منتظر یک معجزه است.

چیره دل
نمی‌دانم، نمی‌دانم تقاص کدام گناه را می‌دهم که از همه چیز و همه عالم رانده شده‌ام.

از خانواده؛ از زندگی آرامش بخش؛ آرزو و حتی عشق.

عشق! کلمه ساده اما نهفته‌ای که وقتی در عمق‌اش پیش می‌روی؛ متوجه می‌شی جزء تلخی و ناکامی هیچ‌چیزی ندارد؛ حتی هیچ‌کسی هم در انتظارت نیست تا دلخوش به بودن‌اش کنی و با این بیماری ناعلاج برایش سرسختانه مبارزه کنی.

چنان در فکر عروسی دیشب فرو رفته بودم که متوجه غرهای همیشگی میترا که هن‌هن‌کنان داخل اتاق‌ش می‌شود و با دیدنم که با اخم‌های درهم به سمتم می‌آید آن هم با توپ پر صدایش را پس سرش می‌اندازد:

- من مُردم و زنده شدم ولی تو، هنوز تو هپروتی!

پوکر و بی‌حس نگاهش می‌کنم، نای غرولندی را هم ندارم وگرنه شاکی دست به کمر جلویش می‌توپم:

«به‌من چه! می‌خواستی زنده و مرده نشی!»

اما برخلاف افکار و ذهن بهم‌ریخته‌ام؛ بی‌تفاوت می‌پرسم:

- تموم شد؟

چشم غره‌ای برایم می‌رود:

- بله که تموم شد ولی پس‌فردا بازم شیمی‌درمانی دارم... البته دکترجون می‌گه باید یه دوره مخصوص درمانی برام بزاره...

لحاف روی تختش را کنار می‌زند تا دراز بکشد:

- چه‌می‌دونم از اینا که روح و روان آدمو هوایی می‌کنن!

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم:

- خوبه، راستش اومدم بگم که من باید برم کمپ.

دراز نکشیده با شنیدن جمله‌ام؛ شوکه به طرفم هاج و واج برمی‌گردد:

- چی گفتی! می‌خوای بری کمپ؟ چرا آخه؟

محزون نگاهم را مخالف او و تیزبینی‌اش فراری می‌دهم:

- این‌طوری بهتره، با وکیلی که دولت این‌جا برام گرفته؛ صحبت کردم قراره قبلِ مصاحبه اینتریو و پیش‌مقدمه جلوی بازپرس پرونده‌ام؛ آماده باشم...

آه غمگینی از سینه رها می‌کنم:

- الکی که نیست، می‌خوام پناهند اِمریکا بشم با تموم شرایط سخت و ردی‌هاش!

مبهوت زیرلب می‌پرسد:

- پناهندگی واسه چی؟!

چشم در حدقه می‌چرخانم:

- دوهفته‌ست می‌خوام بهت بگم ولی نمی‌شد... الان که کامران پیشت هست و منم باید دنبال کارای خودم باشم.

کم‌کم لب‌هایش آنحنا پیدا می‌کند و در نهایت پوزخند تلخی تحویلم می‌دهد:

- پس اومدی که شهروند این‌جا بشی! ها، خوبه... اول انگلیس و شینگن اروپا حالاهم گرین‌کارت اِمریکا... خوبه...

دستانش را بهم می‌کوباند و نمادین با حرص دست برایم می‌زند:

- خیلی خوبه، توی مثلاً رفیق؛ نمی‌تونستی زودتر بهم بگی؟ حتماً باید الان که بهت نیاز دارم منو تنها بذاری؟ به توام می‌گن رفیق آخه؟

تلخ و ترش با غم لب می‌زنم:

- نتونستم چون شرایطت نرمال نبود، همه ناامید بودیم و توام که روبه‌راه نبودی... همین‌جوریشم کلی دارم اذیت می‌شم بابت همین شینگن کوفتی انگلیس؛ شک نکن مقامات این دولت اونقد سنگ

جلوم پام می‌اندازن تا دُمو بندازم پشت کولم در بگرد ایران تا ارشیا و دار دسته‌اش منو تا سرحد مرگ اول شکنجه‌بدن و بعدش جنازه‌مو تیکه‌تیکه بندازن حیووناشون...

انگشتم را با نفس‌نفس مقابل خودم می‌گیرم:

- چیزی که ارشیا همیشه منو باهاش تهدید می‌کرد... خودتم می‌دونی اون یه روانیه که از هیچکس ترسی نداره، بعدِ خیانت کیارش هم نسبت به همه بدبین شد. همیشه ترس اینو داشت که منم مثل کیارش کنم...

قفسه‌سینه‌ام سوخت وقتی به سینه‌ام محکم کوفتم:

- من لعنتی اگه این‌کارو نمی‌کردم باید تا آخر عمرم ازش کتک می‌خوردم یا بابت یه مخالفت ساده؛ حسابی شکنجه می‌شدم که جلوش دست از خطا دراز کردم... تو چی می‌دونی میترا...؟

کف دستم را مقابل چشمان مبهوتش گرفتم:

- من چهارسال تموم با زن‌بازی‌هاش؛ با قمار و هرکوفت زهرمار و خلاف‌کارای‌ش سوختم... با توهین و هزار فکر فاسد و خراب راجع بهم ساختم، از رفتارای غیراخلاقی‌اش دم نزدم؛ از دیدن خطاهاش خفه شدم چون نمی‌خواستم بدتر بشه ولی ته‌اش چی‌شد؟

دستان لرزانم را بالا مقابل‌مان نگه داشتم:

- ته‌اش این‌شد که یه شب یکی از اون رفیقای بدتر از خودش بیاد سمتم... اگه اگه من...

با یادآوری آن صحنه‌ای که ارشیا بالای سرم سر می‌رسد و با وجود مقاومت‌هایم؛ مرا گناهکار دانست و تا سرحد مرگ؛ عزارئیل را مقابل چشمانم آورد؛ بی‌رمق تحلیل می‌روم و با چشم‌های تَر و بارانی سری به تاسف تکان می‌دهم:

- به‌جای این‌که حرف منو باور کنه، با کمربندش به جونم افتاد. با سگک همون کمربند اونقد زد که تا یه هفته نمی‌تونستم از جام پاشم.

پوزخند تلخ و زهرآگینی می‌زنم:

- هه! می‌گفت دوستم داره، آخه کدوم دیوونه‌ای کسی رو که دوسش داره رو عین سگ می‌زنه تا نتونه از جاش بلند بشه، هان؟

میترا دندان قروچه‌ای می‌کند:

- تو خر بودی دیگه! وگرنه کافی بود ازش شکایت کنی تا بفهمه دنیا دست کیه!

متاسف و پرافسوس نگاهش می‌کنم:

- به خیالت شکایت نکردم؟ اتفاقاً جای کبودی و شاهدم هم داشتم اما اون پست‌فطرت زرنگ‌تر از این حرفا بود، همه رو خرید؛ همه شاهدارو هم مدارک جعلی یه تیمارستان رو... ته‌اشم برچسب دیوونه زدن روی من زدند که من خودزنی کردم!

پوف بلند و کلافه‌ای می‌کشد با حرص می‌نشیند:

- نمی‌دونم چی بگم، چندبار هم سرمن داد و بیداد کرد به‌خاطر این‌که هوات رو داشتم، تهدیدم کرد ولی من کارخودم رو می‌کردم اما وقتی غُدبازیام رو دید کثافت به بابام خبر داد که بابام مجبورم کرد بگردم ایران!

آه غلیظی می‌کشد:

- اولش ازش خوشم می‌آد اما بعد تموم کارای که باهات کرد آ... بدجور از چشمم افتاد مرتیکه روانی!

متاسف با سرافکندگی داغان می‌گویم:

- گذشته دیگه، الان باید ازش دور باشم...

متعجب با لحن کنجکاوی به سرعت می‌پرسد:

- واسه چی دور باشی؟

کنترلی روی لرزش صدایم ندارم:

- اون فهمیده که من لوش دادم، حتماً چندنفر می‌فرستاد سراغم تا دخلم رو بیارند...

هینی که میترا از فرط شوک خبر می‌کشد برایم جالب می‌بود.

بی‌اراده اضافه می‌کنم:

- افرادش سرم رو زیرآب کنن خیلی بهتر از اینه که خودش منو پیدا کنه و...

بزاق دهانم را از فرس هراس آهسته می‌بلعم:

- حتی نمی‌تونم تصور کنم بعدش چه بلایی سرم می‌آره اون روانی!

سرگردان با حیرت کلاه‌گیسش را از روی سرش برمی‌دارد و با خیرگی به حجم موهای بلوند کلاه؛ زیرلب می‌گوید:

- خدا به دادت برسه، اون خیلی کینه و ذاتش خرابه؛ نگرانم ردت رو بزنه برسه این‌جا ساغر...

رعشه‌ای از تنم رد می‌شود، هنوز جای سیخ داغ روی پایم به قوت قدیم باقی مانده بود که بی‌اختیار با واهمه نگاهش می‌کنم:

- یعنی ممکنه این‌جا پی‌ام بیاد؟

متفکر شانه‌ای بالا می‌اندازد:

- ازش بعید نیست، با اون زد و بندای که اون داره؛ شک نکن...

یک دفعه یادِ مکالمه مرموزش می‌افتم، وقتی گمان می‌کرد من در عالم خواب سپری می‌کنم؛ بی‌ملاحظه جمله‌های رعب‌آوری به پشت خطش می‌گوید که شصتم خبردار می‌شود؛ ارشیا اختلاس‌گر و کلاهبردار قهاری است که خون خیلی از مردمِ بی‌گناه را مکیده و ته مانده دارای‌هایشان را با قساوت قبضه می‌کند تا به ثروت کلانی که می‌خواست؛ با بالارفتن از روی تن و شانه آدم‌های بی‌گناه؛ خود را جزء ثروتمندان بالا می‌کشاند.

بی‌رحم و ناجوانمردانه حتی برای بابامحمد هم پاپوش درست کرده بود تا مرا در مضیقه قرار دهد... آخر یک روانی هرکاری از دستش برمی‌آمد؛ هرکاری؛ حتی کشتن منی که به او نارو زده بودم.

***

چیره دل
سرم را بی‌حوصله به اتاقک سُر می‌دهم؛ خودنویس را لای دندان‌م می‌گیرم و به اتاقکی که تنها وسایل‌ش؛ کمد دیواری و تخت خواب یک‌نفره با یک میز مشترک با هم‌اتاقی‌ام می‌بود.

کمپ!

روی دفترچه‌ام همه را یادداشت می‌کنم، باید خاطرات این کمپ را بنویسم. با تمام حقارت‌هایش؛ کمبودهایش؛ نژادپرستی و بی‌توجهی‌ها...

آهی می‌کشم و لبم را از داخل گاز می‌گیرم و قلم به حرکت در می‌آید.

داخل کمپ به ازای تعدادها توجه نمی‌کنند، فقط یک طوری همه آدم‌های اعم از پناهجو، پناهنده را داخل خود جای می‌دهد.

هم‌اتاقی من یک خانم سیاه‌پوست با دختربچه‌اش می‌بود که قریب به هفت ماه در این اتاقک زندگی می‌کرد.

خوشبختانه کمپ‌ها، فضای باز و محیط آموزشی زبان برای مدعی‌های یادگیری گذاشته بودند.

با تمام مدارک و عکس حتی کپی‌پرونده پزشکی خودم و ارشیا؛ مسئول بازپرس هم‌چنان با جدیت در حال پی‌گیری گذشته‌ام می‌بود.

علت آمدنم به آمریکا با انبوهی از سوال‌های درهم و برهم که برایم تازگی داشتند مثل:

- کیس راه، کیس خطر، کیس فردی برای ارائه اثابت مدرک دال بر خطر جانم در ایران...

با وجود این‌که به بازپرس پرونده‌ام گفته بودم که من در انگلیس‌بورسیه تحصیلی و همین‌طور به‌واسطه سرمایه‌گذاری ارشیا؛ توانسته بودیم جزء شهروندی بریتانیا را بگیریم اما با وجود سخت‌گیری‌ها و سنگ‌انداختن مقابل راهم؛ بازهم قبول نمی‌کردند که علت خطر؛ باید زنده و به قوت باشد.

حالا که ارشیا در زندان بود، به طبع جان هم در امنیت می‌بود اما با توضیح و اسناد پروند روانی ارشیا حتی عکس‌های کبودی و شکایت من از شخص ارشیا؛ بازهم توجیه نشده بودند و حرف؛ حرف خودشان بود.

پوفی می‌کشم و به دفتر خط‌خطی شده‌ام زل می‌زنم:

- راهم خیلی سخته! امریکا به راحتی قبول نمی‌کنه، تمامی بازپرس‌هاش مجرب و دوره دیده‌ان ای‌خدا...

ناخودآگاه نگاهم روی مقاله‌های زبان‌فارسی گره می‌خورد که مددکارسازمان‌ملل به افراد داخل کمپ دادند تا بیشتر در مورد قوانین و محیط کشور وسیع آمریکا بدانیم.

تیرپررنگ مقاله را بلند می‌خوانم:

- اینتگراسیون

اینتگراسیون به چه معناست؟

ابرویی بالا می‌اندازم و زیرلب نجوا می‌کنم:

- اینتگراسیون مفهومی است که بسیاری در امور اجتماعی و به ویژه امور خارجیان از آن معانی متفاوتی ارائه می‌دهند. از آنجا که واژه‌ای در زبان فارسی معادل آن نمی‌یابیم و لغاتی چون انطباق، تطبیق یافتن و یا ادغام را نیز مناسب و کافی نمی‌بینیم، لذا اصل واژه لاتین که بین‌المللی شده به کار گرفته می‌شود.

تعریف اینتگراسیون: اینتگراسیون (لاتین) در علم جامعه‌شناسی، در لغت به معنی پیوند یک جزء (فرد یا یک گروه) با کل پیکره بزرگ‌تر (جامعه) می‌باشد.

در ارتباط با مهاجرین و خارجیان تازه وارد به یک کشور جدید و در نتیجه زندگی ملل و فرهنگ‌های مختلف با هم و در کنار هم اینتگراسیون عبارت است از یک پروسه یادگیری و تغییر و تاثیرگذاری و تاثیرپذیری متقابل که حتی یکی از دستاوردهای آن می‌تواند تغییر فرهنگ غالب، به معنی هر چه پربار و غنی‌تر کردن آن باشد.

بدین ترتیب می‌توان اینتگراسیون را یک تبادل باز فرهنگی بین خارجیان تازه‌وارد و ساکنین یک کشور دانست که در آن قبل از هر چیز جنبه‌های مثبت هر فرهنگی حفظ خواهد شد و جنبه‌های دیگر در یک پروسه طولانی، خود را تغییر خواهد داد.

از این دیدگاه، اینتگراسیون و هویت امری ثابت و جامد و بدون تغییر دیده نشده، بلکه به عنوان پدیده‌ای دائما در حال تغییر و دگرگونی هر دم تعریف شده است.

به بیانی ساده‌تر در زمینه امور اجتماعی می‌توان اینتگراسیون را پیوند خوردن فرد تازه‌وارد با جامعه و جاافتادگی او در کشور و محیط جدید معنی کرد، به نحوی که فرد تازه‌وارد زمینه‌های زندگی انسانی و شانس برابر با دیگر اعضای جامعه را پیدا کرده و به مرور با احساس تعلق نسبت به جامعه، خود را نه میهمان، بلکه عضوی از جامعه احساس کند.

بدین ترتیب وی می‌تواند با رویکرد و برخوردی فعال نسبت به مسائل جامعه واکنش نشان داده و در جهت حل مشکلات آن، مشارکت و همکاری نماید. در چنین حالتی وجود قوانین تبعیض‌آمیز و یا کمبود زمینه‌های سیستماتیک حقوقی، اجتماعی و سیاسی لازم، این پروسه را کند کرده و یا مانع آن خواهد شد.

پوف بلند و کلافه‌ای می‌کشم و سرگردان با بهم‌ریختگی حجم موهایم را بهم می‌ریزم.

چرا باید از ترس جانم به این کشور پناهنده شوم؟! وقتی می‌دانم امریکا جزء سخت‌ترین شروط برای قبولی در جهان را دارد و شهروند شدن‌اش به راحتی قبلاً نیست.

انواع کیس‌ها را به راحتی رد می‌کند و خیلی به ندرت به کیس اجتماعی توجه می‌کند. حالا اگر شخصی کیس سیاسی می‌داد؛ بعد از تحقیقات و بررسی مدام به شخص اجازه اقامت مشروط می‌دهند!

لبخند تلخی می‌زنم توی ایمیل به میترا تایپ می‌کنم:

- باز خوبه توی انگلیس درسمو خوندم و به انگلیسی هم مسلطم وگرنه بد می‌شد، لااقل الان برای اولین بار درخواست حمایت بین‌المللی از امریکا دارم، شهروند بودن توی انگلیس به خودی خود دردسر نداره ولی اگه دولت قبول کنه، خوب می‌شه!

مقاله را کنار روی میز می‌گذارم و کتاب قطور جغرافیای و شرایط زندگی نرمال در آمریکا را به دست می‌گیرم.

از وقتی چکاپ‌کامل و آزمایش خون هزار آزمایش دیگر انجام داده بودم؛ به کل خسته و کلافه شده بودم و انرژی قبل را ابدا نداشتم.

غربت و تنهایی جزءلایفنک روزهای تکراری این‌روزهایم شده بود. دلم بیشتر وقت‌ها برای بابامحمد و مامان‌ریحانه عجیب تنگ می‌شد حتی برای سمیه و کوچولوی که در شکم حمل می‌کرد.

و در نهایت برای مرد دوست‌داشتنی محجوبم که با تمام حجب و حیا بودن‌ش؛ خنجر به قلبم نشاند با پس زدنم.

به صندلی فلزی تکیه می‌زنم و لای چشم‌هایم را آرام و شمرده روی هم می‌بندم. به چهره خواستنی مردانه‌اش فکر می‌کنم.

لبخند مردانه‌اش که دل را آب می‌کرد، چشم‌های براق و مشکی‌اش؛ حتی خط نگاه تیره‌اش وقتی به من التیماتوم می‌داد و من؛ چه سرخوشانه حظ می‌کردم.

آه خدا...

همان روز وقتی کنارش مقابل خودروی دویست شیش‌م؛ فاصله را با خشم بُرید و در کمال ناباوری‌م؛ غیورانه دلم را در مشتش گرفت و بعد؛ در وانفسای دلدادگی میان پرواز چه بی‌رحمانه رهایم کرد.

حتی اجازه نداد؛ برای نجات خودم... صدایش کنم و تا بازگردد و در آغوش ابدیتش جان دهم.

می‌دانم گناه بود، گناه این‌که به مرد متاهلی فکرکنم و بی‌اراده با تصورش لبخند بزنم!

***

پاکت‌های خرید را میان دستانم جا به جا می‌کنم و بی‌اعتنا به چشم‌های زوم‌شده چند آمریکایی؛ به طرف سویت کوچکم راه می‌افتم.

حینی که دسته‌کلید را از داخل جیب جینم بیرون می‌کشم؛ نیم‌نگاهی به صندوق پستی‌ام می‌اندازم که گوشه کاغذ داخلش دیده می‌شد.

متعجب در سویت را باز می‌کنم و بعد از گذاشتن کیسه‌های خرید کنار راهروی باریک؛ دوباره به طرف در راه می‌افتم با کنجکاوی با کلید مخصوص صندوق پستی را باز می‌کنم و نامه که مُهر جمهوری اسلامی رویش حک شده با تمبر اسلامی؛ چیزی ته دلم را می‌لرزاند و با شوق و مشتاقانه حین وارسی نامه؛ داخل سویتم می‌شوم و در را محکم می‌بندم.

بلند می‌خوانم:

- فرستده، میترا...

یک دفعه جیغ بلندی از خوشی می‌زنم و با ذوق گوشه نامه را پاره می‌کنم و ایستاده بدون لحظه‌ای وقت تلف کردن؛ نامه را از داخلش بیرون می‌کشم که همراهش یک عکس هم بیرون می‌آید و روی پارکت می‌افتد.

متعجب با گیجی روی پارکت خم می‌شوم و با برعکس عکس؛ لبخند عریضی روی صورتم می‌نشیند.

میترا در کنار آغوش کامران که با لبخند ملیحی نگاهم می‌کرد.

حسابی تپل شده بود و زیر پوستش آب رفته بود.

نفس عمیقی و راضی از سلامتی‌اش می‌کشم و برگه نامه را باز می‌کنم حینی که به طرف نشیمن می‌رفتم؛ زیرلب آهسته می‌خوانم.

" سلام ساغی‌جون.

چیره دل
امیدوارم سرحال و خوش باشی گلم، اگه حال مارو بخوای که من و کامران باهم خوبیم... راستی یه خبر؛ داری خاله می‌شی... آره من و کامران داریم مامان و بابا می‌شیم، دیروز فهمیدم که بچه‌م یه ماهشه... وای خیلی خوشحال شدم و گفتم این خبرو زودتر بهت برسونم، این عکسم مال یه هفته پیشه وقتی هنوز نمی‌دونستم که حامله‌ام... خب گلم، دلمون برات خیلی تنگ شده و جاتم خیلی این‌جا خالیه، می‌دونم برات سخته با شرایط اون‌جا، ولی اگه تونستی یه سر بیا ایران... راستی خبری از خانوادت داری؟ از کامران شنیدم حال بابات خوب نیست، یه تماس باهاشون بگیر؛ خیلی وقته جواب تماسای هیچ‌کس رو نمی‌دی... نگرانت هستیم، ایمیل هم نمی‌زنی تا از حالت باخبر بشیم؛ واسه همین این نامه رو فرستادم تا لااقل خبرت کنم... بهترین دوستت؛ میترا."

تحلیل رفته از خوشی اندکم؛ روی کاناپه خردلی وا می‌روم. سرگردان پلک محکمی روی می‌گذارم و با تصور این‌که شش ماه از هیچ‌کدام خبری نداشته بودم؛ رعشه‌ای از تنم رد می‌شود.

گرفتاری و مشکلات ریز و درشتی که باید یکه و تنها از پس‌اش برمی‌آمدم، آنقد فکرم را مشغول می‌کرد که شب‌ها بعد از سپری کردن روز پرمشغله کاری؛ جنازه‌ام به سویت برمی‌گشت.

برای مخارج سنگین و یک زندگی نیمه مرفه باید سخت جان می‌کندم و تازه بعد از شش ماه ثابت بودن در شرکت محصولات و تبلیغ‌اشان؛ مشغول به کار شده بودم.

آن هم بعد از قبولی مشروط با پرداخت بیمه و کار دوام ممکن بود اجازه اقامت را می‌دادند.

گیج با خودم زمزمه می‌کنم:

- نوشته حال بابام خوب نیست؟!

سرگردان و با نگرانی تلفن بی‌سیم را برمی‌دارم و بعد از شماره‌گیری از اُپراتور می‌خواهم تماس خارجی با ایران را هرچه زودتر برایم وصل کند. با این‌که می‌دانستم تمام تماس‌هایم تحت کنترل دولت می‌بود و به من به‌عنوان جاسوس مشکوک بودند اما نمی‌توانستم نسبت به حال پدرم بی‌تفاوت باشم.

حال بابامحمد برایم ارزش ریسک کردن را داشت. بعد از کلی خودخوری کردن و بوق‌های ممتد؛ بالاخره تماس برقراری شد و صدای گرفته مامان ریحانه از پشت خط شنیدم:

چیره دل
- الو، بله؟

با شنیدن صدایش؛ تازه متوجه می‌شوم که چقد محتاج و دل‌تنگشان می‌بودم وقتی بغض‌آلود می‌گویم:

- مامان... خوبی عزیزم...

لحن مبهوت و شوکه مامان ریحانه؛ آه دردناکم را برمی‌آورد:

- توای ساغر...! واقعاً خودتی دختر بی‌معرفت... کجا هستی تو... چرا چندماهه اصلاً ازت خبری نیست... هعی! چرا یه زنگ بهمون نزدی، رفتی حاجی حاجی مکه، آره؟

گونه چپم خیس می‌شود، به زحمت با صدای مرتعش و لرزان لب می‌زنم:

- مامان... من... شرمنده‌ام... هرچی بگی حق داری، خوبین؟ بابام خوبه؟

لحظه‌ای به سکوت سهمگینی سپری می‌کشد که نگران و دلواپس‌تر به قفسه سینه‌ام چنگ می‌اندازم:

- مامان! تو رو به خدا بگو چه اتفاقی افتاده؟

خش‌دار و زمزمه‌وار داغان می‌نالد:

- بابات افتاده گوشه مریض‌خونه... ناخوش احواله...

رنگم به شدت می‌پرد و زیر پای‌م یک باره خالی می‌شود با تپه‌پته به زحمت می‌پرسم:

- چی! چـ... مگه چی‌شده؟!

بینی‌اش را بالا می‌کشد و آهسته بریده پچ می‌زند:

- نمی‌دونم والا، دکترا حرف درستی تحویل آدم نمی‌دن که... فقط می‌گن بابات یه سکته ناقص رو رد کرده و واسه همین...

بی‌اراده بلند ناله می‌کنم:

- وای...!

دستم را با حرص و نگرانی با ناراحتی روی پایم می‌کوبم:

- سکته کرده... ای خدا.. الان... الان حالش خوبه... ها؟

مامان‌ریحانه با مکث با تنگ‌دلی می‌گوید:

- همش سراغ تورو می‌گیره... دختر سه‌ساله رفتی اون‌ور و هیچ خبری هم ازت نداریم، چندماهه آزرگار هم چشمون به تلفنه که کی باهامون تماس می‌گیری اما...

آه حسرت‌زده‌ای می‌کشد:

- نمی‌دونم چی بهت بگم دختر تا دلم خالی بشه ولی چه کنم بابات گفته نگرانت نکنیم، هرچی باشه اوضاع توام زیاد خوب نیست مثل این‌که!

کلافه با نگرانی آشکاری لب روی هم می‌فشارم و با پنجه تمام موهای بلوند سرم را چنگ می‌زنم:

- تموم سعی‌ام رو می‌کنم تا بیام دیدن‌تون... باشه، من می‌آم...

صدای مامان‌ریحانه می‌لرزد:

- توروخدا... جدی می‌خوای بیای پیشمون؟ وای بابات بشنوه کلی خوشحال می‌شه... نمی‌دونی چقد جات خالیه دخترم...

لبخند تلخی زدم از فکرم رد شد که میترا هم نوشته بود؛ جایم حسابی خالی بود!

ناخودآگاه لب از لب باز می‌کنم:

- سمیه و سینا چی‌کار می‌کنن؟

مکث کش‌داری می‌کند که متعجب با اخم می‌پرسم:

- مامان!

من‌من کنان مرا از سر خودش وا می‌کند:

- دیگه چه‌خبر؟ اون‌جا اونقدی که تعریف می‌کنن، خوبه یا فقط حرفه... مواظب خوراک و خودتی هستی دیگه، ها؟

باغیظ دندان قروچه‌ای می‌کنم:

- مامان! من بچه نیستم... چی‌شده که نمی‌خوای من بفهمم، ها؟

با سکوت معنادارش؛ چشمانم ریز و لحنم موشکافانه می‌شود:

- توی نبودم چه اتفاقی افتاده، ها؟

تند و بی‌وقفه می‌گوید:

- خودت بیای، متوجه می‌شی! فعلاً من برم که پرستارا دارن صدامم می‌کنن... باشه مراقب خودت باش مامان جان، باباتم سلام می‌رسونه... کاری نداری؟

متحیر با گیجی با اخم لب می‌زنم:

- سلام منم برسون به بابا، بتونم زودتر می‌آم دیدن‌تون... خدانگهدارتون...

هول و دستپاچه خداحافظی می‌کند و سپس در کمال تعجب قطع می‌کند. از مامان ریحانه بعید می‌بود این طرز رفتار!

تلفن را زیر لبم نگه می‌دارم:

- تابلوِه یه چیزی رو ازم مخفی می‌کرد... انگار که نمی‌خواست من متوجه بشم...

پوف کلافه‌ای می‌کشم:

- این مامان ریحانه‌هم خیلی مشکوک رفتار می‌کنه، موندم چی شده آخه!

با صدای مهمان‌دار، لای چشم‌هایم را باز می‌کنم با خستگی از راه طولانی؛ مغموم کش و قوسی به کمرم می‌دهم و با کشیدن خمیازه از روی صندلی‌ام بلند می‌شوم و با برداشتنِ کابین‌بگم و زدن عینک آفتابی‌ام به طرف خروجی راه می‌افتم که مهمان‌دار قدبلند وخوش‌مشرب با لبخند آرزوی سفر خوب را برایم می‌کند که لبخند تلخی می‌زنم بدون حرف از پله‌های هواپیما پایین می‌روم.

همهمه‌ای میان مسافران می‌بود و همه با وجد و دل‌تنگی هوای و عطر وطن را نفس می‌کشید.

در غربت که باشی، تازه مفهوم خیلی چیزها را درک می‌کنی و من؛ براب دومین بار طعمِ غربت باگوشت و جانم چشیده بودم و طعم تنگ‌دلی و بی‌کسی را هم به دردهایم اضافه می‌کردم.

خدایا... بابامحمد... بابای مهربانم در بیمارستان سکته کرده بود!

ناخودآگاه طعم دهانم تلخ و گس می‌شود و با زدن عینک روی چشمانم؛ دسته کابین‌بگ کوچکم را می‌کشم و کلاه شال دور گردنم را آزاد می‌کنم.

هوای مرداد ماه، حسابی پوست یخ‌زده‌ام را جلا می‌داد. چقد برای آفتاب سوزان و داغ کشورم دل‌تنگ می‌بودم. سردی و سوز کشورهای غربی کجا؛ و گرما و هوای مطبوع آفتاب‌سوزان شرق کجا...

با وجود رایحه‌های دودی بازهم بادگرم در میان کلاهم می‌وزید و من؛ چقد متاسف می‌بودم که چرا شال نپوشیده بودم!

وقتی بالاخره خرطومی را رد می‌کنم، و از گیت بازرپرسی هم رد می‌شوم. ناگهان از پشت نمای شیشه‌ای همراهان؛ نگاهم روی میترا و کامران خشک می‌شود.

لب‌هایم باز می‌ماند و نگاهم مبهوت. گمان نمی‌کردم میترا به پیشوازم بی‌آید بعد منع‌کرده‌اش برای آمدن به فرودگاه بین‌المللی!

با لبخند و نیش باز دسته‌گل را تند تکان می‌دهد و باعجله اشاره می‌کند که از گیت آخر رد شوم.

لبخند تلخم فرو می‌خورم با قدم‌های بلند و بی‌قرار تنگ‌دلی به طرفش طمینانه راه می‌افتم.

یک دفعه در آغوش گرم و خواهرانه میترا فرو می‌روم که با فشردن دستش دور کمرم؛ دستانم را دور شانه‌اش نگه می‌دارم.

- دختره دیوونه، چقد دیر اومدی... نگفتی من از دستت دق می‌کنم؟

بی‌رمق بزاق دهانم را سخت فرو می‌دهم.

- نشد، جونم بالا اومد اما مقامات امریکا رضایت ندادن، آخرم بعد یه هفته التماس، مجبور شدم که نامه دیپورتم رو امضاء کنم تا رضایت بدن برگردم ایران.

میترا لبخند به لب آهسته مشتی به کمرم می‌زند.

- حقته! تا تو باشی نری هرگورستونی!

کامران با تغیر و موهای در آمده سرش که حالا دیگر تاسِ تاس نبود، دستانش را درون جیب شلوارش فرو کرده بود و با همان ژست مغرورانه‌اش حین نزدیک شدن نگاهم می‌کرد که با زدن لبخند محوی؛ خش‌دار زمزمه کردم.

- سلام کامران... چطوری مثل این‌که متاهلی بهت ساخته!

سنگین قدمی به طرفم نزدیک می‌شود.

- هعی همچین... راستی خوش اومدی ساغر، خوشحالم که در سلامتی.

حزین‌آلود آه غمگینی می‌کشم.

- دلم خیلی تنگ بود... خیلی! مخصوصاً بابام.

میترا دلخور و دلگیر نگاهم می‌کند.

- بیعشور خب بگو واسه منم دلت تنگ شده.

کامران دست ظریفش را می‌گیرد با آرامش می‌گوید.

- مهم منم که همیشه پیشتم... حالا ساغر دلش برا باباش تنگ شده، تو حسودی می‌کنی!

میترا با لبخند ملیحی پلک می‌زند.

- راست می‌گی... ای وای، ساغر بیا بریم چمدونات رو بگیریم!

سری به تائید تکان می‌دهم و همراه هم به طرف جایگاه چمدان‌ها می‌رویم...

وقتی صندوق عقب می‌نشینم با کنجکاوی می‌پرسم.

- از بابام، خبری دارین؟

میترا یک‌هو نگاه می‌دزد اما کامران حینی که استارت می‌زند با لحن بم‌ی زمزمه می‌کند.

- الان خسته‌ای، بریم خونه استراحت کن بعد می‌ری دیدن پدرت.

چیزی ته دلم را می‌لرزاند با نگرانی و استرس لبه چرم صندلی را چنگ می‌زنم.

- راستش‌و بگین، چیزی شده؟

مستاصل‌تر با آشوب و استرس ناشی از نگرانی و بی‌خبری، ادامه می‌دهم.

- نکنه اتفاقی افتاده؟ ها...

بین کامران و میترا نگاهی رد و بدل می‌شود که ترس برمی‌دارد با بی‌رمقی و استیصال خود را از مابین دو صندلی جلو می‌کشانم با اضطراب درحالی که گلویم را می‌فشارم، نالان می‌کنم:

- تورو به خدا... اگه چیزی شده... بگین... واسه بابام... ها...

میترا گوشه لبش را می‌گزد و گره کوری بین اخم کامران نفوذ می‌کند که چیزی در دلم ندای سوگواری می‌دهد:

- بابام...

میترا به سرعت مچ دستم را می‌گیرد.

- چیزی نیست، نگران نباش ساغی... فقط... فقط حال بابات زیاد خوب نیست...

چیزی ته دلم را خالی می‌کند، یک باره اشک از کاسه چشمانم نیش می‌زند. کاسه چشمانم در کسری از ثانیه پرآب و شناور در مردمک چشمانم شُره می‌کند.

حالم کمتر از حال احتظار نیست وقتی با دق‌کردن و پس افتادن می‌نالم:

- منو ببرین پیش بابام... خواهش می‌کنم...

کامران عصبی نگاهم می‌کند:

- الان حالت خوب نیست ساغر، لج نکن بریم یکم استراحت کن بعد...

بی‌محابا جیغ می‌کشم، حالم؛ دست خودم نبود وقتی جان بابامحمدم وسط می‌بود و من؛ نمی‌توانستم بی‌تفاوت باشم و نظاره‌گر.

- نمی‌خوام... بابام...

دستانم را روی گوش‌هایم می‌گذارم و از ته دل محکم می‌زنم زیر گریه با بی‌قراری و نگرانی زیرلب تکرار می‌کنم.

- بابام... ای خدا... اگه چیزیش بشه... خدایا... هیچ‌وقت خودمو نمی‌بخشم... بابامحمد... من... خدایا، چقد دختر بدی بودم براش... ای خدا...

اشک‌هایم تند و غلیان‌وار از گونه‌هایم شُره می‌کردند و تا روی لب‌هایم امتداد پیدا می‌کردند. طعم دهانم شور و تلخ از بزاق ترشح شده دهانم می‌شوند وقتی بزاق بدطعم دهانم را به زحمت می‌بلعم:

- بابام... من بابام می‌خوام... الان بابام، بهم احتیاج داره... بابام...

کامران نفس بلند و کلافه‌ای می‌کشد.

- باشه.

اعتراض میترا با لحن حرصی بلند می‌شود.

- کامران...! نمی‌بینی حالش خوب نیست، می‌خوای بکشیش؟ این‌که بره اون‌جا سکته می‌کنه...

سریع امتناع می‌کنم با عجله و هول دست میترا را چنگ می‌زنم با لکنت عجیبی به‌خاطر منقطع شدن نفس‌هایم داغان می‌نالم:

- نه نه... من فقط بابام... بابامو می‌خوام...

کامران بی‌درنگ با صلابت وسط جمله‌ام می‌آید:

- بس کن دیگه... گفتم که می‌برمت یعنی می‌برم...

میترا هم با چهره نگران و مغموم نگاهم می‌کند:

- به‌خدا ساغی، ما بخاطر خودت می‌گیم...

دلواپس اشک‌هایم را پس می‌زنم با لرزش مشهود و خش‌دار می‌گویم:

- من... فقط بابامو می‌خوام... بابام...

بی‌حرف آه غم‌انگیزی می‌کشد با تاسف روی صندلی‌اش صاف می‌نشیند به جلو خیره می‌شود.

دل توی دلم نمی‌بود با تقلا و نگرانی و دلی آشوب شده ناخن‌هایم را زیر دندان می‌گیرم... آنقد در فکر و سرگردانی فرو می‌روم که حتی حواسم نمی‌بود که ناخن‌ها و لای گوشت انگشتانم را هم کَنده بودم و ناخودآگاه با سوزش میان گوشت ناخن و انگشتم" وی" کنان با افسوس دستانم را روی گلویم بند می‌کنم با چشم‌های حدقه زده می‌نالم:

- حس می‌کنم...

میترا حیرت زده می‌پرسد:

- چی!

چشم‌ها و *"همزمان می‌لرزند، می‌ترسند با حزن و ناباوری داغان می‌گویم:

- حس می‌کنم بابام... بابام...

یک باره محکم روی قفسه سینه‌ام می‌کوبم:

- بوی مرگ می‌آد... ای خدا... بابام... همه‌کسم.... بابام...

چشمه غلتان اشکم چنان با قدرت و مرثیه می‌جوشد که نفس‌تنگی به سراغم می‌آید با محشری در دلم و نفس‌های منقطع شده و بریده؛ شمرده شمرده نالان می‌کنم:

- حسش می‌کنم... داره... نفس‌های آخرش رو می‌کشه... بابام...

سرعت اتومبیل چنان بالا می‌رود که میترا جیغ خفه‌ای می‌کشد با ترس مشهودی می‌توپد:

- کامران آروم... مگه نمی‌بینی ساغی حالش بده... ای وای، تو ساغی...

با اخم ظریفی به طرفم می‌چرخد:

- تو چته... چرا داری خودخوری می‌کنی؟ بابات توی بیمارستانه، هیچ مشکلی پیش نمی‌آد...

بی‌امتناع با حال خراب و بد پیشانی‌ام را میان جفت دستانم می‌گیرم و با شقیقه نبض زده و سردرد لعنتی‌ام هق می‌زنم:

- بابامه... همه‌کسم... تو دنیا هیچ‌کی برام نمونده... اگه بابامم منو تنها بذاره...

میترا دهانش را باز می‌کند اما با توقف اتومبیل کنار جدول؛ متعجب با چشمان غم‌آلود و خیس به طرف شیشه برمی‌گردم که با دیدن بیمارستان؛ خون در رگ‌هایم به جوش می‌آید. یک دفعه بدون فکر دستگیر را می‌کشم با هول و عجولانه به طرف ورودی بیمارستان می‌دوم که جیغ بلند میترا را هم می‌شنوم:

- مـــواظـــب بـــاش...ســـاغر

به موقع خود را کنار می‌کشم که موتورسیکلت به سرعت از کنارم رد می‌شود و من برای چندمین بار طعم مرگ را می‌چشم.

مرگ آنی که در یک قدمی‌ام کمین کرده بود تا جانم را بستاند.

تنم بی‌اراده یخ و منجمد می‌شود و سکرت در کنار خیابان خشکم می‌زند... با چشمان دو دو زده با بی‌قراری و ترس آشکار رد تایر موتورسیکلت را با نگاه می‌کاوم که یک‌باره بازویم به شدت تکان می‌خورد و در کمال حیرت؛ میترا را غضبناک مقابلم می‌بینم که با غیظ توی صورتم می‌غرد:

- دیوونه، معلومه داری چه غلطی می‌کنی... لعنتی اون بیعشور کم‌مونده تورو بزنه!

مردمک چشمانم مدام تکان می‌خورد اما توان حرف و تکان دادن زبانم را نداشتم. قفل و سکرت می‌بودم!

رعشه‌ای از زوایای تنم می‌گریزد و نفسم با سیلی که بیخ گوشم کوبیده می‌شود؛ ناباورانه باز می‌شود با تعجب و منگ دستم را محزون و دلگیر روی صورتم می‌گذارم.

میترا با چهره سرخ درحالی که دستش را محکم تکان می‌داد، دوباره تکان محکمی به شانه‌هایم وارد می‌کند:

- به‌خدا خودتو این‌جوری می‌کشی تو ساغی...

قطره اشکی از گوشه چشم چپم دلخورانه شُره می‌کند که با غم و نگرانی دستانم را ملتمس می‌گیرد:

- تو رو به اونی که دوسش داری ساغی... به خودت مسلط باش عزیزم... تو، خسته‌ای... می‌ترسم سکته کنی خره!

تنِ خشک‌شده‌ام را تکانی می‌دهم در سکوت برخلاف میل درونی‌ام برای پرواز کردن؛ با قدم‌های بلند و عصبی با دلگیری و دلخوری به طرف ورودی راه می‌افتم.

از نگهبانی رد می‌شوم که صدای نگهبان بلند می‌شود اما بدون اعتنا با قدم‌های مصرانه از محوطه نیمه‌شلوغ بیمارستان به طرف درب شیشه‌ای با تابلوی" ورودی" دستگیره فلزی گردش را لمس می‌کنم و با داخل شدن در فضای سالن‌اش؛ حجم زیادی از بوهای الکلی زیرشامه‌ام می‌پیچد.

چینی روی بینی‌ام می‌اندازم با اکراه به طرف استیشن اطلاعات می‌روم و با منگی لب می‌زنم:

- ببخشید؟

مرد با فرم سورمه‌ای بیمارستان سرش را با بی‌توجهی بالا می‌گیرد:

- بله بفرمائید؟

بزاق دهانم را به زحمت قورت می‌دهم:

- پدرم اینجا بستری شده...

مهلت نمی‌دهد حرفم را تکمیل کنم، پابرهنه وسط جمله‌ام می‌پرد:

- اسم و مشخصاتش؟

با نگرانی مشخصات بابامحمد را می‌دهم که بعد از بررسی در سیستم؛ بی‌توجه به حال نزار و بی‌رمقم می‌گوید:

- سی‌سی‌یو هستن و اجازه ملاقات هم نمی‌دن.

بدون ملاحظه به طرف راهرو راه کج می‌کنم با گیجی و سرگردانی دور و اطراف خودم می‌چرخم که با شنیدن صدای آشنایی؛ مبهوت گردنم را به طرف‌ش می‌گردانم.

- ساغر...!

با دیدنم، شوکه لب می‌زند:

- واقعاً خودتی... کی اومدی؟

بی‌اراده به طرف خیز برمی‌دارد... مغموم و دلواپس تند بی‌وقفه می‌پرسم:

- سمیه ، بابا کدوم طبقه‌ست... بابام...

سارا به پای سمیه می‌چسبد اما سمیه پسر کوچکش را خسته در آغوشش جابه جا می‌کند:

- اجازه نمی‌دن ولی طبقه سومه...

دستپاچه و عجول به طرف پله‌ها راه می‌افتم و توجهی هم به اعتراض خفه‌اش نمی‌کنم.

با شتاب و سرعت با ته‌مانده رمق از پله‌ها بالا می‌روم... پله‌ها بازی در می‌آوردند و تمام نمی‌شدند که بالاخره نفس‌نفس‌زنان درحالی که عطش و خستگی نا برایم نمی‌گذازند به راهروی طبقه سوم می‌رسم.

قفسه سینه‌ام از فرط هیجان و دویدن می‌سوخت و زبانم به سقف دهانم چسبیده می‌بود اما باز بی‌اهمیت به راهم ادامه می‌دهم.

شُل و سُست درحینی که آب بینی‌ام را بالا می‌کشیدم، نگاهم به مامان ریحانه می‌افتد که پشت درب بسته‌ای مشغول تسبیح گردانِ و ذکر زیرلب می‌بود.

اشک‌هایم سمج و گرم را از روی صورت سردم با غیظ پس می‌زنم و با دست وپاهای سِرشده و تنی کرخت و سنگین خود را به مامان‌ریحانه می‌رسانم.

- مامان...

از فاصله دور با صندلی که رویش نشسته بود با تعجب و شک سرش را بالا می‌آورد که با دیدن صورت شکسته با آن همه چین و چروک ریز و درشت‌ش؛ آه پرافسوس و غم‌انگیزی از بین لبان خشکم رها می‌کنم:

- مامانم...!

مبهوت از روی صندلی بلند می‌شود و لرزان به طرفم قدم برمی‌دارد:

- ساغر... مادر بالاخره اومدی... آره مامانم... خودتی؟!

بغض سنگین با فشاری که به گلویم وارد می‌کرد، خیسی مایع گرمی را از زیر بینی‌ام حس می‌کنم اما بدون اعتنا شل و آشفته به طرفش تحلیل می‌روم:

- بابام... بابام... چه اتفاقی واسش افتاده...؟

صورت در کسری از ثانیه؛ گچ و سفید می‌شود با چنگ زدن به گونه‌اش بلند می‌گوید:

- پناه برخدا... چت شده دختر... این چه حال و روزیه...

یک باره انگشتش را زیر بینی‌ام می‌کشد که با دیدن خون روی انگشتش؛ تمام انرژی ته‌مانده‌ام تحلیل می‌رود و یک طرف بدنم بی‌حس و کرخت می‌شود.

در مقابل چشمان حدقه زده مامان ریحانه؛ با سرگیجه به طرف چپ سرازیر می‌شود که قبل از افتادن روی زمین؛ دستان تنومند و قطوری مرا میان بازوانش می‌گیرد و من میان هوشیاری و ضعف بی‌حالی؛ حجم رایحه آشنا و دلپذیری را استشمام می‌کنم و ناخودآگاه حین شُره کردن دو قطره اشک از زیر چشمانم؛ بی‌اراده نجوا می‌کنم:

- بهاوند...

***

سیلی دم گوشم می‌خورد و بغضی که بعد فرو دادن و نگاه تلخ و معناداری که به صورت برافروخته و عصیان ارشیا می‌اندازم.

هنوز نفس نفس می‌زد و با چشم‌های سرخ از خشم و غیظ چنان نگاهم می‌کرد که انگار خیانت‌ترین زن عالم من هستم نه او!

توده بدخیم بیخ گلویم را به زحمت پایین می‌دهم:

- خیانت! اونم من...

اشاره‌ای به سیلی روی گوشم می‌کنم:

- حقم بود؟! واقعاً حقم بود؟

پوزخند بدی می‌زند با دندان قروچه محکم بازویم را می‌چسبد:

- تو غلط کردی بهم خیانت کردی... هیچ می‌فهمی که من چقد دوستت داشتم عوضی! می‌فهمی چی‌کار کردی با من، آره؟

چشمه جوشان اشکم از سوختن دلم می‌سوزد، دلم تیر می‌کشد. غم مطلق و آزردهنده‌ای گلویم را چنگ می‌زند که خش‌دار با بغض زمزمه می‌کنم.

چیره دل
- می‌گی دوستم داری اما... اما تنت بوی یه زن دیگه رو می‌ده... می‌گی خیانت... اما تو؛ حتی نفس‌هاتم بوی خیانت می‌ده ارشیا.

یک باره پرخاش‌گر با چهره کبود و سرخ‌شده محکم هلم می‌دهد که بی‌اراده و ناغافل روی کف پارکت پس می‌افتم اما ارشیا...

درحالی که از پره‌های بینی‌اش دود فروران می‌کرد، کمربندش را از میان شلوارش بیرون می‌کشد.

نفس‌م سنکوپ شده در سینه پرسوزم محبس می‌شود با چشمان گرد و حدقه زده از ترس و وحشت به دستان مردانه‌ای که چرمِ کمربند را دور مشتش می‌پیچاند و برق سرِ سگکِ کمربندش در تیراس چشمان وحشت‌زده‌ام قرار می‌گیرد.

با قدم‌های ترسناک و رعب‌آور نزدیکم می‌شود که دستم را حائل صورتم می‌کنم و ترسیده با نهیب چهره فوق‌خشمگین‌اش عقب عقب می‌روم اما لحنِ غیرعادی‌اش؛ تمام تنم را منجمد می‌کند.

- که نفس‌هامم بوی خیانت می‌ده، آره؟

بزاق دهانم را سخت فرو می‌دهم، دست و پایم به شدت می‌لرزد درست لحن صدایم که لرزشی و لکنت‌دار است.

- ارشـ...

صدایم در با کوبیدن شدن سگگ کمربندش روی ساعد دستم؛ دردناک در نطفه خفه می‌شود و جیغ دهشتناک از درد طاقت‌فرسای عمرم تا عرش خدا و گوش ملک می‌رسد.

جیغ‌هایم رعب‌انگیز و از ته دل در جای جای خانه دهشتناک پخش و اکو می‌شود اما ارشیا بدون اعتنا با تمام خشم و زور با فشارهای ممتد کمربندش را روی کمر و بدنم می‌افزاید.

دستم را بند شکم می‌کنم تا در مقابل ضربه‌های دردناک و لعنتی‌اش به جنین بی‌قرارم را تاب بیاورم تا ضربه‌های پرقدرتی که بوی خشم و انتقام حسرت حتی عشق را می‌داد را روی بچه‌ام کوبیده نشود...

پشت به او روی پارکت خانه دراز به دراز رو به شکم چنبره می‌زنم و دستانم را طوری مقابل شکمم می‌گیرم تا ضربه‌ها را در مقابل فرزندم دفع کنم... دستانم خراشیده و جای خراش‌های تیز و برنده‌ای را نشان‌م می‌داد اما مهم نیست...

چیره دل
وقتی بعد خسته و به نفس نفس می‌افتد با غیظ کمربندش را کناری پرت می‌کند. این بار درحالی که هق‌هق‌هایم را خفه و پشت لب‌های محاصره در بین دندان‌هایم حبس می‌کردم، درحالی که اشک‌هایم تمام صورتم را خیس و تَر کرده با دل رنجانده و قلبی شکسته از ته دل دو رگه از جیغ‌های کرارم، می‌نالم:

- خدا تقاص کارت رو می‌ده... منتظر چوب خدا باش ارشیا...

جمله‌ام تمام نمی‌شود که لگد خیلی محکم و دردناکی روی ستون فقراتم می‌کوبد که نفس‌م برای لحظه‌ای قطع می‌شود و چشمانم در حین تر بودن؛ سیاهی می‌رود و خیسی مایه گرمی که از بین پاهایم روان و داغ بیرون می‌جهد.

وحشت‌زده ناله و آه سوزناکم به دروازه درب خانه خدا هم می‌رسد.

- بچه‌م...

چیزی را به سرعت مچ دستم را می‌گیرد و ناگهان با گشودن پلک‌هایم با نفس‌نفس زدن به اولین تصویر مقابلم خیره می‌شوم.

چهره تکیده مامان ریحانه درحالی که نگران و بی‌قرار نگاهم می‌کند، مقابل چشمانم تار تار می‌شود. دست گرمش اشک‌های زیر چشمانم را از روی گونه‌ام پس می‌زند که بی‌اراده با بغض و دل‌تنگی خود را در آغوشش می‌اندازم و از ته دل با بی‌تابی و اوج تنگ‌دلی هق می‌زنم.

- مامان... بچه‌م... ارشیا... اون کثافت... مامان...

دست مامان ریحانه آرام پشت کمرم را نوازش می‌کند، با تقلا خود را بیشتر به سینه و مهرمادرانه‌اش فشار می‌دهم. می‌ترسم از ارشیا و تلافی‌هایش؛ از هرچی که به ارشیا ربط داشته باشد؛ به نهایت وحشت دارم.

- چی‌شده مامان... چرا این‌قد پریشون‌احوالی... چی به روزت اومده گل دخترم؟ حرف بزن...

قلبم جای میان دهانم می‌زند وقتی نبض‌ش را در بدجای حس می‌کنم. هق‌هق‌های دردآورم را با دلگیری خالی می‌کنم.

- بابام... اگه چیزیش بشه، خودمو هیچ‌وقت نمی‌بخشم... کارای من، بابامو پیر کرد... من احمق با ندونم کاری زدم بابامو به این روز انداختم... می‌ترسم مامان... اگه...

بزاق دهانم را سخت فرو می‌دهم که سیبک گلویم هم تکان بدی می‌خورد:

- می‌ترسم اگه بابام... بابام منو تنها بذاره... من... وای مامان... بابام...

ترسیده با چشم‌های اشک‌آلودم به صورت خیس‌ش خیره می‌شوم:

- چرا چیزی نمی‌گی؟... نکنه اتفاقی واسه بابام افتاده؛ آ... آره؟

تمام بدنم بدتر از بید می‌لرزند و علناً دندان‌هایم هم روی هم کوبیده می‌شوند که دست گرم مامان؛ پشت دستم را محکم می‌گیرد:

- خوبه نگران نباش... تو حالت از بابات بدتره که...

می‌خواهم جوابش را دهم که با زدن ضربه‌ای متقابلاً باز شدن در بدون اجازه؛ پرستار با اخم داخل می‌آید:

- چه خبره خانم این‌جا رو گذاشتی رو سرت!

نمی‌فهمید! درک نمی‌کرد؟

زبانی روی لبان خشکم می‌کشم:

- بابامو می‌خوام.

اخم‌ظریفش کورتر می‌شود:

- بابات سی‌سی‌یو و شماهم نمی‌تونی بری دیدنش...

دست خودم نیست اما بی‌اختیار با غیظ و خشم جیغ بلندی می‌کشم:

- یعنی چی خانوم! من این همه راه از امریکا نکوبیدم بیام که جناب‌عالی نذاری بابامو نبینم... من باید بابامو ببینم، می‌فهمی باید... اصلاً رئیس این بیمارستان لعنتی کوش؛ کجاست، می‌خوام ببینمش!

پرستار خشکش زد، انگار توقع همچین برخوردی را نداشت اما من در وضعیت نرمالی نبودم. هرلحظه منتظر خبر بد و ناگوار بودم... هرلحظه و هر دقیقه و ثانیه نگران بودم که نکند...

نکند برای همیشه بابامحمد تنهایم بگذارد... که نخواهد مرا، دختر ناخلفش که مایه ننگ و آبروریزی‌ست را بخواهد ببیند.

- چه‌خبر شده؟

با شنیدن صدای مرد روزهای‌بی‌قراری و تنها همدم روزهای بی‌کسی و غربت در تمام بیست‌وچهار ساعت عمرم؛ بی‌اراده نگاه دو دو زده‌ام به طرف او می‌گردد.

ته‌ریش و چهره‌اش بیشتر از قبل مردانه و پخته‌تر نشان می‌داد. تیله‌های مشکی چشم‌هایش تیره و باجذبه‌تر در کاسه چشمانش ثابت ایستاده بود با هیکل‌ش؛ قطور و عضله‌ای تر از قبل می‌بود. انگار که زندگی با نسیم؛ خوب با او تا کرده که این‌گونه با جدیت و اقتدار پا به اتاق می‌گذارد و با این کلمه؛ همه را مسکوت می‌کند.

با سکوت من و مامان‌ریحانه، پرستار به خود جراتی می‌دهد با اخم به بهاوند می‌گوید:

- بهتره از خواهرتون بپرسید، ظاهرن این‌جارو با جای دیگه اشتباه گرفتند!

ناخودآگاه با تعصب و حرص زمزمه می‌کنم:

- من خواهرش نیستم، نیستم!

مامان‌ریحانه مبهوت به طرفم مایل می‌شود که بی‌اراده با غیظ رو به پرستار می‌توپم:

- رئیس این خراب‌شده کجاست؟ فکر کردی کی هستی که واسه من ادا در می‌آری...

جیغم حرصی و کفری بلند می‌شود:

- هـــــا؟!

پرستار سری به تاسف تکان می‌دهد:

- واقعانکه!

خون جلوی چشمم را می‌گیرد که روی تخت نیمه‌خیز می‌شوم. اما با چنگ زدن مامان به گونه‌اش" وا خدا مرگم بده، ساغر" بهاوند با تاسف پرستار را به بیرون هدایت می‌کند با اخم به سمتم می‌آید که مامان‌ریحانه سُرم را می‌گیرد با نگرانی بی‌وقفه می‌گوید:

- تکون نخور مامان... بابا سُرم دستته... ببین داره ازش خون می‌آد...

آنقد عصبی و کفری هستم که بدون اعتنا به حضور بهاوند با خشم زیرلب می‌غرم:

- به جهنم که خون می‌آد... این‌جا دیگه چه بیمارستانیه که پرستاراش رفتار درست رو با آدما ندارن...

غرولند با بدبینی و غرغر اضافه می‌کنم:

- معلوم نیست پرستاره یا بازپرس که صداش‌و سر من بلند می‌کنه... شیطونه می‌گه برو حالش‌و جا بیاره آ... اِ اِ ببین توروخدا، آدما با دیدن رفتارش؛ یاد زندان و زندابان می‌افته!

- تموم نشد؟

باصدای جدی و سنگین بهاوند با حرص به طرفش تمایل می‌شود:

- نه تموم نشده... می‌خوای بازم بگم؟

با دیدن صورت طلب‌کار و حق به جانبم، لبخند محوی می‌زند *"

- خیلی خب، چرا می‌زنی حالا؟

بی‌توجه با کلافگی و خسته نگران رو به مامان‌ریحانه می‌گویم:

- بابا رو ندیدی؟

آه غمگینی می‌کشد و در سکوت سرش را به طرفین تکان می‌دهد که نگاهم روی تسبیح آبی‌فیروزه‌ایش تلاقی می‌کند.

ناخودآگاه با دل‌چرکینی پوزخند می‌زنم:

- با دعا و آیه ذکر، بابام شفاء پیدا می‌کنه؟*"

- زشته دختر، کفر نگو... خدا قهره‌ش می‌گیره.

پوزخند تلخ وزهرآگینی می‌زنم:

- الان قهر نیست؟ قهر نیست که بابام افتاده گوشه بیمارستان؟ چرا...

حق به جانب دستم را در مقابلش می‌تکانم:

- چرا توی این سن باید سکته کنه... چرا به‌جای این‌که دور و برش ماها باشیم، باید برای دیدنش بیایم این‌جای کوفتی، ها؟ اگه قهر نیست پس چیه؟

مامان نگاه عاجزانه‌اش را به طرف سقف می‌چرخاند:

- نمی‌دونم دخترم... من الان هیچی نمیدونم جزء این‌که بابات سلامتیش رو به دست بیاره...

- ان‌شاءالله حاج‌خانوم.

حرف بهاوند، عصیان‌ترم می‌کند که با اخم و پوزخند بی‌توجه خنده عصبی می‌کنم:

- با ان‌شاءالله و ایشالا این چیزا بابام خوب نمی‌شه...

دست مامان روی شانه‌ام می‌نشیند:

- ساغر... آروم باش دختر... آروم...

بی‌اختیار محکم می‌زنم زیر گریه با کم‌صبری و نگرانی هق‌هق‌کنان نالان می‌کنم:

- بابام... من بابامو می‌خوام... بابام گناه داره... به همون قبله‌ای که عبادت می‌کونه قسم، نباید تقاص کارای منو؛ بابام پس بده... بابام پاکه... حقش نیست... حقش‌نیست این‌جا باشه...

غیرارادی هیستریک‌وار تکرار می‌کنم:

- بابام... گناه داره... اون...

مامان‌ریحانه با عجز خدا را صدا می‌زند و نفس‌های عصبی و تند مردانه بهاوند را از کنار گوش چپم می‌شنوم که بی‌حوصله نادیدش می‌گیرم و با دردمندی پلک روی هم می‌گذارم:

- می‌خوام بابام‌و ببینم.

لحن مبهوت و متعجب مامان در گوشم پخش می‌شود:

- ساغر...!

نفس‌م را کش‌دار فوت می‌کنم:

- می‌خوام بابام رو ببینم، مامان...

خیره به او بدون مکث می‌پرسم:

- خواسته زیادیه؟

قلبم جای میان دهان‌م می‌زد، یک شئ سنگین روی قلبم سنگینی می‌کرد و راه نفسم را بند می‌آورد که با دو دو زدگی و صورت سرد منتظر واکنش مامان می‌مانم.

اما با باز شدن درب اتاق؛ پرستار دیگری داخل می‌شود و بی‌تفاوت مستقیم به طرفم می‌آید... بدون حرف سُرم و آنژیو را از زیر پوستم در می‌آورد که چینی روی بینی‌ام می‌اندازم.

تمام بدنم سرد و یخ می‌بود، ترس لعنتی تمام جانم را خوف انداخته بود، خوف مرگ بابامحمدم را...

می‌ترسیدم از نبودن‌اش، از نگرفتن دوباره دستان زمخت و زبرش که همیشه خدا بوی بنزین و نفتالین می‌دادند!

- سرت گیج نمی‌ره؟

با سوال مامان‌ریحانه، از هپروت خارج می‌شوم و با گذاشتن دستم روی پیشانی، ملافه رویم را کنار می‌زنم از جایم به زحمت برمی‌خیزم که مامان به سرعت به یاری‌م می‌آید و دستم را با نگرانی می‌گیرد.

چیره دل
در سکوت با طپش تندشده قلبم به طرف خروجی راه می‌افتیم. قوت از جان و پاهایم فرار کرده است که لرزان و با قدم‌های لرزشی به زحمت از راهروی سفید و ساده البته ساکت بیمارستان به طرف بخش سی‌سی‌یو می‌رویم.

در حینی که گردنم را بالا گرفته بودم، بی‌حال و با دیده تار به سرامیک کف راهرو چشم می‌دوزم.

وقتی پشت درب شیشه‌ای بخش سی‌سی‌یو می‌رسیم. مامان‌ریحانه مکث می‌کند با ناراحتی پچ می‌زند:

- اجازه نمی‌دن که بری دیدن بابات...

اعتنایی به حرفش نمی‌کنم و دستش را رها می‌کنم با قلبی بی‌تاب و چشمان آب‌آورده درب را هل می‌دهم اما با لحن سرزنش‌آمیز زنی پشت سرم؛ بی‌اختیار پیشانی‌ام را به درب شیشه‌ای تکیه می‌زنم.

- مگه تابلوی ورود ممنوع رو نمی‌بینی خانوم که سرت رو انداختی و می‌ری تو...

بزاق دهانم را سخت می‌بلعم، جوری که صدای قورت دادنش را به وضوح می‌شنوم.

سکوت می‌کنم، گنجایش داد وبیداد و دعوا ندارم اما صدای مردانه بهاوند که برای توضیح در گوشم طنین می‌نوازد.

- ببخشید خانم پرستار، این خانوم دختر آقای مهرجو هستن که تازه از خارج اومده برای ملاقات با پدرشون، خواهش می‌کنم اجازه بدین دو دقیقه پدرشون رو ببینن...؟

پرستار با سردترین لحن ممکن گفت:

- نه، امکانش نیست، این‌جا بخش سی‌سی‌یو هستش آقای محترم.

کلافه با شنیدن جمله تاکیدی‌اش کفری می‌شوم و به طرف پرستار بی‌رحم، طغیان می‌کنم:

- شما هیچ می‌دونی من با چه بدبختی پاشدم اومدم ایران تا بابام‌و ببینم... اون‌وقت بخاطر یه قوانین مسخره، نمی‌ذارین من، بابام‌و که چندساله دل‌تنگشم و دلم براش قد گنجشک شده رو ببینم... چرا؟

بی‌اهمیت نگاهم می‌کند:

- روزی چندنفر می‌آن این‌جا تا مریض‌اشون رو ببینن، اون‌وقت اگه من به شما چنین اجازه‌ی رو بدم، خب باید به بقیه هم اجازه ورود بدم دیگه، غیر اینه؟

بدون مکث راسخ پاسخ می‌دهم:

- بله غیراینه، چون اونا همیشه بودن اما چندساله بابام‌و ندیدم، دلم براش پر می‌زنه... نگرانشم... نگرانشم که یه وقت زبونم لال...

بقیه حرفم با هق‌هق مامان ریحانه و شُره کردن اشک از زیر مژگانم بلعیده می‌شود، مامان صورتش را لای چادر مشکی پوشانده و شانه‌هایش آرام آرام تکان می‌خورد.

قلبم به درد می‌آید و دردناک و اندوه‌ناک به سینه‌ام مشت می‌زنم:

- من اگه بابام رو نبینم سکته می‌کنم خانوم... به خدا اگه چیزیش بشه، منم خودم رو می‌کشم... بابام؛ همه کس منه توی این دنیا... لطفاً بزار واسه یه دقیقه ببینمش، لطفاً؟

با تردید نگاهی به چهره ملتمس من و شانه‌های لرزان مامان می‌اندازد و بعد از کشیدن نفس عمیقی پلک می‌زند:

- باشه، دو دقیقه می‌ذارم ببینیش بیا بریم لباس مخصوص بهت بدم.

لبخند کوتاهی می‌زنم و اشک‌هایم را از روی قوس گونه‌ام می‌زودودم ودر سکوت از پس اشک حلقه‌زده پشت سر پرستار راهی می‌شوم.

پرده شیشه‌ای را کنار می‌زنم که با دیدن بابامحمد زیر آن همه دم و دستگاه‌های وصل روی قفسه سینه و درون پرهای بینی‌اش؛ نفس در سینه‌ام محبوس می‌شود با دل‌تنگی و چشمان تار آهسته نزدیکش می‌روم.

صدای دستگاه قلبش هماهنگ پخش می‌شود و قفسه سینه عریانش هم آهسته و منظم تکان می‌خورد.

بینی‌ام را با بغض عجیبی فرو می‌دهم و با بی‌قراری دستی را که به دستگاه وصل می‌بود را با دلگیری و تنگ‌دلی میان دستانم می‌گیرم. حینی که با حزن و غم صورت شکسته و موهای یک‌دست سپیدش را می‌کاویدم؛ فشاری به دست زبر و زمختش می‌دهم.

پلک خاکستری‌اش آرام می‌لرزد و باضعف و بی‌حال لب می‌زند:

- ساغر...؟

اشک لجوج و گرم از روی قوس گونه‌ام زبانه می‌کشد و با دل‌تنگی ناله می‌کنم:

- بابایی... باباجونم...

بی‌جان و ناتوان دستم را می‌گیرد و لای چشم‌هایش را رخوت‌آمیز باز می‌کند با چشم‌های کم‌سو و بی‌فروغ نگاهم می‌کند.

بغض و غمباد میان گلویم چنگ می‌زند و راه نفسم را بند می‌کند که شدت اشک‌هایم رو به ظهور بیشتری می‌روند که با لرزش صدایش می‌زنم:

- باباجونم... چه بلایی سرت اومده آخه...

بینی‌ام را با صدای بلندی بالا می‌کشم:

- چرا... چرا به این روز افتادی؟

پرضعف پلک می‌زند و لب‌های ترک‌خورده و رنگ رفته‌اش تکان می‌خورد:

- سـ...

بی‌محابا گوشم را جلو می‌برم که به سختی و مشقت*" را مدام تکان می‌داد اما صدایش خفیف و لرزان به گوشم می‌رسد... به ناچار به ماسک‌اکسیژنش چشم می‌دوزم و دم گوشش با صدای خش‌دار و مرتعش زمزمه می‌کنم:

- جانم بابا... توروخدا فشار نیار به خودت بابایی... هیجان برات سمه...

امتناع نمی‌کند با چشم‌های تار و دریایی از نم و بی‌حالی نالان می‌کند:

- بای...د یه... چ...چیزی بگم... اون...

صدای دستگاه بالای سرش بلند می‌شود و چهره‌اش به سرعت روی کبودی می‌زند که ترسیده با نگرانی شانه‌اش را می‌گیرم:

- بابا... تو رو به خدا آروم... نکن با خودت... داری منو می‌ترسونی...

اهمیتی به حرفم نمی‌زند و با نگرانی و ترس چشم‌هایش به زحمت کلمات را هجی می‌کند:

- ارشـ... ارشیا... اون...

خفناک با دلهره و وحشت به تیرگی صورتش خیره می‌شوم و شانه‌اش را می‌فشارم:

- ارشیا چی؟ چی‌کار کرده؟

داغان سرش را تکان می‌دهد:

- تو... مواظب... خودتـ...

ناگهان ثابت با چشمان باز رو به سقف بدون حرکت می‌ماند.

دستش در میان دستم بی‌جان و بی‌حس رها می‌شود که قلبم در میان دهانم هجوم می‌آورد که با شنیدن جیغ دستگاه و خط صاف روی مانیتور؛ چیزی به شدت از فکر و قلبم عبور می‌کند و بی‌اراده با رعشه دردناک روی بدنم؛ حینی که اشک‌هایم تند و بی‌محابا روی گونه‌ام می‌چکید، ملتمسانه دست بی‌جانش را محکم‌تر می‌چسبم:

- بابا... بابایی...

پرستار به سرعت بالای بابا محمد می‌رسد و علائم حیاتی را چک می‌کند که با رنگ و رویی پریده دوان دوان به طرف تلفن روی میزش هجوم می‌برد که وحشت‌زده بدون اختیار شانه‌هایش را محکم و از روی وحشت سخت تکان می‌دهم با حالی شبیه سکته صدایش می‌زنم:

- بـــابـــایـــی...

درحالی که تمام بدنم بدتر از بید می‌لرزید و شقیقه‌ام از ترس تندتند نبض می‌زد، با ناباوری پشت ِهم با صدای دو رگه از ترس هق می‌زنم:

- بـــــابـــــا

صدای دویدن چندنفر به گوشم می‌رسد و پشت بندش دستی که بازویم را می‌کشد و سعی در مهارم می‌کند تا اتاق را ترک کنم:

- خانوم بفرمائید بیرون...

بدون توجه کشان کشان خود را جلو می‌کشانم و رو به دکتری که مشغول معاینه پدرم می‌بود با التماس و حالت زار می‌گویم:

- دکتر... بابام‌و... نجات‌بدین... خواهش می‌کنم...

پرستار با ناراحتی و کلافگی عقب عقب می‌برد:

- لطفاً برید بیرون... مزاحم کار دکتر نشید خانوم محترم...

بدون ملاحظه رو به بابامحمد که مظلوم روی تخت افتاده و بی‌حرکت به سقف خیره می‌بود؛ با بی‌تابی و رو به موت از قعر چاه می‌نالم:

- باباجونم .. پاشو... بابایی.... توروخدا... پاشو... جواب بده... بابایی.... نه... نه... پاشو... تنهام نذاری آ... دق می‌کنم... به خدا دق می‌کنم... باب...

- یا امام هشتم... چی‌شده؟!

با سوال مامان‌ریحانه؛ گرفته با لکنت و سکسکه انگشتم را به طرف اتاق بابامحمد می‌گیرم:

- حالش... خوب... نیس... ت... بابا... اون...

در کسری از ثانیه رنگش به زردی می‌زند و با وحشت به طرف درب اتاق یورش می‌برد با جیغ و التماس اشک می‌ریزد:

چیره دل
- بذارین بیام تو... آقامحمد... آقامحمد... ای خدا... بذارین شوهرم رو ببینم...

با ضعف و تاری دید دستم را بند دیوار می‌کنم با گیجی دستم را روی سرم می‌گیرم با حالت خراب و رو به مرگ بی‌جان هق می‌زنم:

- بابام... خط دستگاهش... اون...

دور سرم ستاره باران می‌شود و گیج می‌رود... عضلات پاهایم منقبض می‌شوند و تمام تنم سُست و کرخت تحلیل می‌روند:

- مامان...!

می‌خواهم به طرف مامان ریحانه قدم بردارم که در هول و والای خودش مدام به سینه‌اش می‌کوبید و خدا را به امامان معصوم(ع) قسم می‌داد... فاصله یک متری را طولانی و طویل می‌دیدم که تاب و توانی برایم نمانده است اما به زحمت قدم لرزانم را به سوی مامان‌ریحانه برمی‌دارم که در یک باره زیر پایم خالی می‌شود و دست محکمی دور بازویم حلقه می‌شود و چیره بر ضعف وناتوانی‌ام مرا محکم می‌گیرد و با قدرت نگه‌م می‌دارد تا پس نیفتم... در میان آشوب و بلوای وحشت درونم؛ وانفسای گرمی به پیشانی‌ام می‌خورد و من؛ از رایحه خاص و بکر مردانه آشنایش متوجه بوی بهاوندم و ملیح زیرشامه‌ام می‌شوم... مسخ‌شده با گیجی از پس دیده تار و منگ به سقف چشم می‌دوزم که دور سرم ستارها هجوم می‌آوردند اما در اوهام صدای نگرانی کسی را می‌شنوم که هراسان صدایم می‌زند. در میان خط و نگاه نگرانی زوم صورتم؛ ندیده ترس‌بهاوند را به خوبی می‌فهمم و بغض‌م دل سنگ مردانه‌اش را آب می‌کند. توده بدخیم مثل سنگ‌لاخ به گلویم چنگ می‌زند و قلبم قریبانه و مظلومانه فرو می‌ریزد:

- بهاوند...

نیم‌نگاهی به چهره زار و رنگ‌پریده‌ام می‌اندازد:

- جانم... آروم باش... نگاه...! رنگ به روت نمونده دختر...

دستی زیر چشمان گودافتاده‌ام می‌کشم و به زحمت کلمات را *"بیرون می‌دهم:

- بابام... برو پیش... پیش بابامحمد... توروخدا.... تنهاست...

سعی می‌کند به خودش مسلط باشد اما نمی‌تواند جلوی لرزش صدایش را بگیرد:

- باشه... تو رو بسپرم دست یه‌نفر...

-وای ساغی..!

با شنیدن صدای میترا، لای چشم‌هایم را محکم می‌بندم و تمام جانم مسکون و خواب می‌روند با وجود فشار خون و سابقه آن بیماری لعنتس در کسری از ثانیه، در میان آغوش گرمی بی‌حال ولو می‌شوم که تُن بم و مبهوت بهاوند را با عجز می‌شنوم:

- ساغر...!

***

بوی دود اسفند روی زغال گداخته، صدای شیون و مرثیه زن‌ها با جیغ سمیه و هق‌هق سوزناک مامان‌ریحانه... سوز صدای مداح و تلاوت قرآن حتی بوی خاک نم‌دار زیر بینی‌ام آزردهنده و پر از تشویش خاطر می‌بود.

سینی خرما با گرد نارگیل و حلوا روی قبر با وجود پارچه سیاه روی قبرخاکی؛ حتی قاب عکس با پارچه مشکی گوشه‌اش همگی پوزخند و دهان‌کجی به من ِخدا زده بود.

معده‌ام می‌سوزد، ترشح اسید رفلاکس شکم خالی‌ام از وجود بوهای متنوع، معده‌ام را آزار می‌دهد و صورت بی‌رنگم را مچاله‌تر می‌کند که بی‌اراده دستم روی گلو و قلبم می‌نشیند با تقلا نفس‌های منقطع و عمیقی می‌کشم که جیغ سمیه، گوشم را کر و قلبم را بیشتر میان درد و رنج می‌فشارد.

- بابا... واسه چی رفتی... چرا تنهامون گذاشتی... بابا...

بی‌حس و حال سرم روی پارچه مشکی می‌نشیند و بوی خاک را با ضعف استشمام می‌کنم.

تمام تنم پرالتهاب و گرفته می‌شود با گزگز پاهایم؛ خسته و بدون توان پاهایم را جمع می‌کنم که مداح هفتم مرحوم را سوزناک به بازماندگان تسلیت می‌گوید...

شانه‌های مامان ریحانه حینی که خاک را روی سرش می‌ریخت؛ با دلخوری و هق‌هق‌های خفه تکان تکان می‌خورد.

چیره دل

مسکوت با چشمان سرد و مایوس گردن کج می‌کنم به قاب عکس بابامحمد خیره می‌شوم.

سردی خاک به جانم نفوذ می‌کند و زانوانم را سخت می‌آزارد... آزرده‌خاطر با دل‌تنگی به تصویر مهربان بابا میخکوب می‌شوم.

" تنهام گذاشتی بابا؟

حالا بدون تو، من چه‌کار کنم؟

بدون بابا، بدون سایه سر با خودم و مامان چی‌کار کنم؟"

شئی سختی مابین گلو و گردنم محکم به بغض‌م فشار می‌آورد. قفسه سینه‌ام سخت و بی‌هوا سنگینی می‌کند. تمام تنم از درون داغ و از بیرون سرد است و حالم؛ حالی بی‌شباهت به مُرده نیست وقتی با وجود تقلا و جیغ حتی تکان دادن بازو و شانه‌ام توسط سمیه که" آبجی ببین بابامون مُرده... نگاه کن که دیگه بابامون پیش‌مون نیست... ساغر تو چرا خشکت زده؟... چرا گریه نمی‌کنی؟ مگه قلبت از سنگه تو... آبجی گریه کن...؟" من در جواب تمام سوال‌هایش؛ کرخت و بی‌انگیزه قاب عکس را در آغوش می‌گیرم و قریبانه سرم را روی قبرخاکی می‌گذارم و لای چشم‌هایم روی هم می‌بندم تا بابامحمد دوباره مرا در آغوش پدرانه‌اش بگیرد...

آخر وقتی دور و برمان شلوغ و پر از جمعیت است، مرا در آغوش نمی‌گرفت و می‌گفت" زشته باباجان... مگه بچه‌ای؟"

بغض می‌کردم با لب‌های لرزان و چشم‌های منتظر نگاهش می‌کنم تا دلش نرم شود و مرا در میان بغل پرمهرش بگیرد و سرم را نوازش کند...

مزاحم‌های دورمان قصد رفتن ندارند و هرکدام محض‌دلداری چیزی دم گوش مامان‌ریحانه بلغور می‌کند که مامان بینی‌اش را بلند می‌کشد و با گوشه چادرش زیر چشم‌هایش را پاک می‌کند که الهام با لباس یک دست سیاه جلو می‌آید و زیر بازوی مامان را می‌گیرد...

سمیه هم با صدای کلفت و دو رگه از فرط گریه زیاد؛ هق‌هق‌ش بالا می‌رود:

- من جای نمی‌رم... بابام‌و تنها نمی‌گذارم...

در میان اوهام متوجه بگو و مگوی شایان و سینا می‌شوم که از سمیه می‌خواهند از روی قبر بلند بشود.

بدون اهمیت به تشر سینا" پاشین دیگه... باتوام ساغر، پاشو دیگه..." سرم را از روی قبر بلند نمی‌کنم و اجازه می‌دهم سردی خاک پوست صورتم را نوازش کند.

اما بازویم به شدت کشیده می‌شود و تشر سینا با اخم گنده‌ای روی صورت بی‌حس‌م کوبیده می‌شود:

- مگه باتو نیستم... کری؟!

در سکوت معنادار نگاهش می‌کنم که کلافه چنگی روی موهای بهم‌ریخته‌اش می‌کشد:

- چیه! چرا اون‌جوری نگام می‌کنی؟

نگاه خالی از حسم را از صورت طلب‌کارش می‌گیرم به قبر خاکی می‌دوزم اما بعد از هفت‌روز سکوت و لال‌مانی بالاخره زبانم را باز می‌کنم:

- تنهام بذار.

سینا کم نمی‌آورد:

- نمی‌شه باید بریم خونه... الان مردم می‌رند مسجد باید بالا سرشون باشم، نمی‌تونم حواسم رو به تو و مامان بدم که!

دستی دور شانه‌ام حلقه می‌شود و از رایحه زنانه‌اش متوجه می‌شوم که میترا مرا در آغوش گرفته است.

- آقا سینا، شما بفرمائید به مهموناتون برسین، ما حواسمون به ساغر هست... نگران نباشین.

در صدای سینا تردید موج می‌زند:

- مطمئنین که می‌تونین کنارش باشین؟

میترا با اطمینان پاسخ می‌دهد:

- معلومه، ساغر از خواهر برام عزیزتره... شما برین به کاراتون برسین لطفاً.

صدای جدی کامران جای تردید باقی نمی‌گذارد:

- بفرمائید آقا سینا، میهماناتون منتظر هستن.

سینا این بار مخالفت نمی‌کند و کم کم همهمه و ازدحام از بین‌مان می‌روند و دور اطراف قبر خالی از آدم می‌شود.

خوف قبرستان به دلم چنگ می‌اندازد و متوجه می‌شوم پدرم حالا تنها است... گل‌های پرپرشده روی قبر را زیر و رو می‌کنم با حزن وسکوت محض‌م دوباره کنار قبر بابامحمد می‌نشینم با حس تهی از حیات، قاب عکس را روی قبر می‌گذارم و از کنارش مقداری از خاک سرد را با خیرگی میان مشتم پُر می‌کنم و با تنگ‌دلی و جنون جلوی بینی‌ام می‌گیرم... عمیق و با بی‌قراری نفس می‌کشم اما عجیب است که بوی بابایم را نمی‌داد. متعجب گردن کج می‌کنم و مُشتم را باز می‌کنم که ذرات خاک آهسته از لای مشتم پایین می‌ریزند...

دستی روی شانه‌ام قرار می‌گیرد:

- ساغر؟

در سکوت بدون عجله پلک روی هم کیب می‌کنم که نفس عمیقی می‌گیرد و نگران لب می‌زند:

- هوا ابریه ساغر... ممکنه بارون بباره... پاشو بریم خونه... ببین پاهات می‌لرزه؟

بی‌آن‌که نگاهی به پاهای لرزان و سُستم بی‌اندازم متوجه می‌شوم که فشارم باز افتاده و پاهایم تاب و تحمل وزن سنگین‌م را ندارند.

- میترا بذار با پدرش خلوت کنه... باید قبول کنه که دیگه پدرش کنارش نیست.

گردنم تیر می‌کشد، قلبم از سردی و صراحت کلام کامران تیر می‌کشد. ترشح اسید از مابین گلویم هجوم می‌آورد به دهانم می‌رسد که ناتوان با چرخیدنم روی زمین تمام محتویات دل و روده‌ام را بالا می‌آورم... قوت از جان و پاهایم رفته و علناً فرقی با مرده ندارم.

میترا ترسیده دستمال جلوی لب و دهانم می‌گیرد و با دلگیری رو به کامران می‌توپد:

- کامران کافیه... مگه نمی‌بینی حالش خوب نیست...؟ چرا خون به جگرش می‌کنی؟

کلام قاطعانه کامران دل و جگر حتی قلب بی‌نوایم را زخم می‌زند:

- باید کنار بیاد... با خودخوری کردن و چیزی نخوردن، باباش زنده نمی‌شه... مگه نمی‌بینی از وقتی هم پدرش فوت شده، یه قطره اشک هم نریخته و همش تو خودشه... اگه اون سد لعنتی اشکش رو نشکنه که دق می‌کنه میترا، بفهمم توروخدا!

دست و پاهایم می‌لرزید، حتی تاب جرو بحث را نداشتم که بدون مخالفت از روی زمین بلند می‌شوم که میترا با تاسف و غم خاکی روی مانتو و شلوارم را می‌تکاند:

- نگاش کن... محض رضای خدا ببین چی به روز خودش آورده...

سرم گیج می‌رود و تلوتلو با ضعف حتی تاری قدم برمی‌دارم که میترا به زحمت بازویم را می‌گیرد و کامران هم کنار دست دیگرم با افسوس گام برمی‌دارد و به محض رسیدن به اتومبیل‌ش؛ دستگیره عقب را باز می‌کند و اشاره‌ای به داخل می‌کند:

- سوار شو.

نیم‌نگاهی به مانتوی تمام خاکی‌ام می‌اندازم، متوجه جو و نگاه سنگین‌م می‌شود که بدون حساسیت سری تکان می‌دهد:

- بیا سوار شو... مهم نیست.

دم و بازدم عمیقی می‌گیرم و با التهاب و ضعف روی صندلی عقب جای‌گیر می‌شوم و میترا هم بدون ملاحظه کنارم می‌نشیند و دستم را با نگرانی می‌گیرد اما خطاب به کامران می‌گوید:

- به‌نظرت بریم خونه‌شون یا بریم خونه خودمون...

با نگاه خیره کامران، عصبی و با اخم سری بالا می‌اندازد:

- بهرحال اون‌جا خیلی شلوغه، این چند روزه هم من شاهد بودم که ساغر یه ساعتم پلک روی هم نگذاشت بس‌که شلوغ و پلوغ بوده اون‌جا... از اون‌طرفی سینا همش به این طفلک می‌پره و دق‌دلی زنش رو سر ساغر خالی می‌کنه...

با دل‌چرکینی و بدبینی زیرلب غرمی‌زند:

- سمیه که همش خونه شوهرشه، ساغرم با این حالش همش دست تنها اون‌جا بشور و بساب داره، زن سینا یه کار انجام می‌ده، صدتا زر الکی می‌زنه!

***

سرم را روی مُتکا می‌گذارم و به اتاق ساده اما آشفته‌ام نگاه بی‌حسی می‌اندازم.

تمام وسایل امیرعلی و ریخت‌پاش‌های الهام و دختر کوچکش به همراه چمدان به چشم می‌خورد. متوجه امیرعلی می‌شوم که در سکوت وسط قالی اتاق درحال ماشین‌بازی است و بدون اهمیت به جو سنگین بیرون اتاق مشغول بازی‌کردن‌اش است.

بینی‌ام را با درد بالا می‌کشم و سرم را رو به سقف تاب می‌دهم.

سقف اتاق با وجود ترک‌های روی کچ و دیوارش؛ هنوز سرپا بود برعکس من که هیچ تابی برای ایستادن و سرپاشدن نداشتم.

لای چشم‌هایم را سنگین روی هم کیب می‌کنم اما صحنه جان‌دادن بابامحمد مقابل چشمانم تداعی می‌شود.

چشم‌های باز و نفس‌های تکه‌تکه با صورت پرالتهاب و کبود از تنگی نفس حتی آن سکته لعنتی که نصف بدنش را فلج کرده بود.

بغض ریشه شده در دلم باعث بارانی شدن چشم‌هایم می‌شود. غم لانه‌کرده و حزن ماهگرد گلویم می‌شود. تنم سِر و سُست روی تخت می‌چسبد با ترس قریبی ملافه را چنگ می‌زنم.

دیشب از الهام شنیده بودم که اگر کسی با چشم باز از دنیا برود، یعنی نگران و دلواپس بازماندگانش هست.

بابامحمد با چشم‌های باز دنیا را وداع گفت! یعنی نگران ما بود؟ چرا؟

نفسم را با کلافگی و سردرگم بیرون می‌دهم که در بدون صدا باز می‌شود و چهره عصبی الهام در میان درگاه ظاهر می‌شود:

- امیرعلی؟

پسرک با بی‌خیالی«هومی» می‌کند که الهام با غیظ داخل می‌آید و بشقاب سیب و پرتقال بُرش زده را مقابل دستش می‌گذارد:

- این‌و بخور، تا شام آماده بشه...

بعد با خودش گویی درگیری دارد که با حرص و واگویه زیرلب پچ می‌زند:

- شدم کلفت خونه... همش بشور و بپز... یکی نیست بگه بابا منم آدمم، بچه‌دارم باید به‌بچه‌هام برسم... اون‌یکی که همش ور دل شوهرشه اینم که.... اوف خدا، خسته شدم.

می‌شنوم تمام غرزدن‌ها و شکایت‌هایش را اما سکوت اختیار می‌کنم تا در با مامان ریحانه در میان بگذارم.

آخر الهام گناهی نداشت که به پای ما صبر و تحمل کند. وقتش بود که سینا و الهام به خانه‌خودشان بروند...

متوجه نگاه وزن‌دار الهام روی خودم می‌شوم که با دیدن سکوتم؛ حرفش را مزه مزه می‌پراند:

- تو مشکل چیزی داری؟

باز هم جوابم سکوت است که رُک می‌گوید:

- آخه از سینا و شایان شنیدم که وقتی گریه نمی‌کنی یعنی مریضی چیزی هستی...

با شنیدن صدای گریه نوزادی، مجال حرف زدن پیدا نمی‌کند با چشم درشت کردن به پیشانی‌اش می‌کوبد:

- اوف بازم گریه... چه‌خبره.. سرسام گرفتم به‌خدا...

چشم‌هایم را روی هم می‌بندم که صدای جیغ بچه بلندتر و از ته دل می‌شود. جوری که گویا خنجره پاره کرده است!

الهام با اخم از مقابل امیرعلی برمی‌خیزد:

- این‌که گریه الناز نیست که...

با ابروهای بالا پریده دست مقابل دهانش می‌گیرد و از پشت در نگاهی به داخل هال می‌اندازد بعد با تاسف پوفی می‌کشد:

- اِ این‌که دختر بهاونده که... ببینش توروخدا چقد صورتش از گریه قرمز شده... بغل ریحانه‌جون هم آروم نمی‌شه...

سپس به پشت دستش می‌کوبد:

- وای طفلی شیر هم نمی‌خوره...

بعد گویا چیزی یادش آمده است با اندوه ادامه می‌دهد:

- سمیه هم نیست که براش لالایی بخونه، آروم بشه... بغل منم نمی‌آد و باهام قریبی می‌کنه...

یک‌دفعه به طرفم می‌چرخد با تعجب می‌پرسد:

- تو نمی‌خوای ازجات بلند بشی؟

تا می‌خواهم جوابش را دهم، درب اتاق یک‌باره باز می‌شود و قیافه کلافه سینا در چارچوب نمایان می‌شود که بدون تعارف با سگرمه‌های درهم داخل اتاق می‌شوند با حرص زیرلب می‌غرد:

- نِنِه منو له بچه‌ش گیر آورده...

- وا سینا! زشته می‌شنوه‌ها...

الهام و سینا در و تخته مناسب هم بودند از لحاظ بی‌اعصابی!

از غیظ پلک روی هم می‌فشارم با اخم از روی تخت‌م بلند می‌شوم درحالی که از کنارشان رد می‌شوم با برداشتن شال از روی جالباسی؛ روی موهای بافت‌شده‌ام می‌اندازم با نگرانی به داخل هال می‌روم که بهاوند و مامان‌ریحانه را سرپا با صورت‌های زار و رنگ‌پریده می‌یابم اما با تماشای نوزادی که تمام صورتش سرخ و ملتهب است، بی‌محابا خوف می‌کنم با قدم‌های بلند به طرف مامان می‌روم و دستم را روی پیشانی نوزاد می‌گذارم اما با حس لامسه داغی بیش از حد کودک؛ نگران و دلواپس رو به بهاوند می‌گویم:

- این‌که تب کرده... چرا نبردیش بیمارستان؟

مامان‌ریحانه مداخله می‌کند:

- بهش جوشنده گیاهی دادم بلکه تبش پایین بیاد.

مات و مبهوت دوباره به نوزاد سرخ از فرط گریه که نای نفس‌کشیدن هم ندارد با نگرانی زل می‌زنم:

- چند وقتشه؟

به‌جای مامان‌ریحانه، بهاوند با صدای گرفته پاسخ می‌دهد:

- هشت‌ماهه!

آه خفه‌ای می‌کشم و نوزاد را از میان بغل مامان‌ریحانه بیرون می‌آورم با اخم و نگرانی رو به بهاوند اشاره می‌کنم:

- این‌طوری نمی‌شه باید ببریمش پیش دکتر... اگه تشنج کنه اون‌وقت...؟

بهاوند چنگی به موهایش می‌کشد:

- صبح که به دست مادر نسیم سپردم، حالش خوب بود...

بی‌توجه از کنار راهروی جالباسی؛ کیف و سویچ داخل زیبش را چنگ می‌زنم:

- بجُنب باید بریم.

مامان‌متعجب نگاهم می‌کند:

- با این وضع؟

نگاهی به تونیک مشکی و شلوار مشکی‌ام می‌اندازم. نوزاد را دوباره در بغل مامان می‌اندازم و با غیظ از کنار جالباسی چادر مشکی‌اش را چنگ می‌زنم با بی‌حوصلگی روی سرم می‌اندازم با بی‌میلی رو به مامان می‌گویم:

- حالا می‌ذاری برم؟

با چهره ناراضی و بینی‌سرخ سری تکان می‌دهد که پوفی می‌کشم و نوزاد را با احتیاط در آغوش گرفته و روی دستانم جابه جا می‌کنم:

- خیلی خب، بریم دیگه...؟

با تشر آرامم، بهاوند زودتر از هال خارج می‌شود که سوئیچ را به طرفش می‌گیرم در سکوت سوئیچ را لمس می‌کند و همزمان که کفش‌هایش را می‌پوشد با شرمندگی رو به مامان می‌گوید:

- شرمنده دیگه، گرفتاری‌های مام افتاده گردن شما.

متوجه منظورش نمی‌شوم با نگرانی کفش‌های پاشنه‌تخت‌م را به پا می‌کنم و دنبال بهاوند از عرض حیاط خیس و بهم‌ریخته از ریختگی آت‌وآشغال می‌گذارم.

وقتی وارد کوچه می‌شوم ماشین دویست‌وشش را جلوی پایم توقف می‌کند که بدون حرف اضافه، دستگیره را باز می‌کنم اما با وجود چادر روی سرم و نوزاد در آغوشم؛ دست‌پاچه با سردرگمی زمزمه می‌کنم:

- چه‌جوری سوار بشم؟

بهاوند با دیدن دست‌پاچگی‌ام، ابرویی بالا می‌اندازد و با وجود این‌که پشت فرمان نشسته است، با لبخند کمرنگی دستش را جلو می‌آورد:

- بدش من، تو بشین.

بدون مخالفت نوزاد را به دستانش می‌سپارم و بعد از جمع‌کردن لبه‌های چادر با مشقت روی صندلی می‌نشینم که با نزدیک شدن بهاوند و رایحه مردانه‌اش؛ نفس در سینه‌ام محبوس می‌شود و بی‌جهت ضربان قلبم تند و ریتم‌ش بالا می‌رود.

- عجیبه، ولی خوابیده!

با تعجب نوزاد قنداق پیچ‌شده را لای دستانم می‌گیرم که تازه نگاهم روی چشمان بسته‌اش گره می‌خورد:

- آره خوابیده!

با حس خاص و مهر عجیبی که به درونم رخنه کرده است، موهای کم‌پشت زردش را نوازش می‌کنم و با پشت دست پوست لطیف و نرمش را لمس می‌کنم:

- دختره؟

با احتیاط بعد از استارت زدن، از سرکوچه‌مان خارج می‌شود و فرمان را ماهرانه می‌گیرد:

- اسمش نسیمه!

کپ کرده با چشم‌های گرد شده می‌پرسم:

- مگه می‌شه؟ نسیم ناراحت نمی‌شه که اسم دخترتون رو گذاشتین روش...

با سکوت سنگین بهاوند، گوشه لبم را می‌گزم:

- آخه تو خونه وقتی نسیم رو صداش کنی، جفت‌شون برمی‌گردن!

صدایش زنگ‌دار و دو رگه به گوشم خفه می‌رسد:

- مامانش خیلی وقته رفته!

میخکوب شده با چشمان‌حدقه زده و لب‌های نیمه‌باز به نیم‌رخ سخت‌شده بهاوند چشم می‌دوزم:

- نسیم...!

بی‌آن‌که به طرفم برگردد، لبخند تلخی به من می‌زند که من عجیب، محو تلخی آن لبخند مُرده می‌شوم:

- نسیم سر تولد دخترمون، تنهامون گذاشت...

خشکم می‌زند با شوکه‌زدگی به رو به رو خیره می‌شوم، گویا کسی به قفسه سینه‌ام مشت محکمی کوبانده بود که نمی‌توانستم نفس محبوس‌م را رها کنم. میل عجیبی به خندیدن و همزمان گریه‌کردن داشتم. این‌که بلند بلند بگویم:

« بس‌کن بهاوند، کم شوخی کن مردحسابی... زنت منتظرته و تو داری سر به سرم می‌ذاری!»

اما وقتی سیبک آدمش سخت تکان می‌خورد و صدای قورت دادن بزاق دهانش به وضوح می‌شنوم، متوجه می‌شوم او مرد شوخی و مزاح در مورد مرگ هیچ‌کسی نیست.

هیچ حرفی برای تسلی و دلداری دادن‌ش به ذهنم نمی‌رسد، در واقع هنوز حرف بهاوند را هضم نکرده بودم و دلم می‌خواست یک شوخی مضحک باشد تا مرگ خار چشمی که خار چشم نبود، نور چشم بود.

حزن و اندوه در قلبم ترزیق می‌شود که بغض‌آلود سرم را پایین می‌برم و با بی‌قراری گونه‌ام را روی پوست دختر نسیم می‌کشانم.

بوی شیرین و خاص زیر شامه‌ام می‌پیچد. نفس‌های گرم و منظم نسیم حتی تنِ داغ و گرمش *" و چیزی را در ته‌دلم به غلیان می‌افتد.

گرمی‌نفس‌های نوزاد کنار صورتم، دستان کوچک و لاغر اما سفیدش حتی صورت پرالتهاب مریض نسیم، قلبم را به درد می‌آورد.

اگر مادرش زنده بود، شاید این همه قریب در آغوش یک غریبه به خواب نمی‌رفت... نسیم کوچولو، با وجود بی‌زبانی، مادرش را صدا می‌زد... مادرش را می‌خواست... تب‌کرده است اما مادر بالای سرش نیست تا مهرمادرانه و قربان صدقه‌اش برود... لالایی بخواند و نگذارد طعمِ بی‌مادری بچشد...

بغض ماهگرد گلویم شکسته می‌شود و نفسم به سختی به قدری دِم می‌رود... دلم برای نسیم‌کوچولو کباب و جزغاله می‌شود وقتی او را این همه قریب و بی‌پناه می‌بینم.

گناهش چه بود که در نوزادی مادرش را از دست دهد؟

سخت جلوی خود را می‌گیرم و مدام بزاق دهانم را می‌بلعم اما نمی‌توانم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم وقتی بی‌اراده از چشم چپ‌م چند قطره لجوج از زیر مژه‌هایم شُره می‌کند و روی پوست نرم و سفید نسیم می‌افتد... دست کوچک و سفیدش را با حس وافری لای دست سردم می‌گیرم... نسیم خواب است آن هم بعد از آن همه جیغ و گریه حالا آرام خوابیده است.

- قلب‌ش درد می‌کرد و نتونست واسه نوبت قلبش صبر کنه... هفت‌ماهش بود که دردش می‌گیره تا می‌رسونیم بیمارستان...

صدای مردانه‌اش لرزش قریب و پُر از دل‌تنگی با صدای خش‌گرفته و بم‌دار در گوشم طنین می‌اندازد:

- تموم می‌کنه... حتی نتونست دخترش رو بغل کنه... نتونست صورت دختری رو که کلی واسش آرزو و ذوق داشت رو ببینه...

مسکوت نسیم را به خود می‌فشارم و رایحه شیرین و بهشتی‌اش را با ولع وارد ریه‌هایم می‌کنم.

چیزی در گوشم زنگ می‌زند، صدای دکترم که با تاسف کلام‌ش می‌گوید:

" متاسفم ساغر اما تو هیچ‌وقت نمی‌تونی دوباره حامله بشی یا حتی بچه دنیا بیاری"

به قفسه سینه‌ام چنگ می‌زنم و یقه تونیک‌م را با غیظ و نفس‌تنگی محکم می‌کشم تا بلکه راه نفس‌م آزاد شود.

دکتر نوید ناگوار و تلخی را به من می‌دهد و من تا آخر عمر آن قوطی قرص‌های لعنتی را به امید درمان می‌خوردم بلکه معجزه شود... معجزه نشد و بیماری ام‌اس‌اس سراغ‌م آمد و تمام رشته‌هایم را به فنا و امیدم را نابود کرد.

بعد از معاینه دکتر، نسیم کوچولو را سُرم روی دست کوچکش و اکسیژن برای خرخره نفس‌تنگی‌اش در بخش ترزیقات می‌زدند که کنار بهاوند به نسیم غرق خواب خیره می‌شوم:

- حتماً بهت سخت گذشت بزرگ کردن دختر به تنهایی، آره؟

خسته دستی روی صورت ملتهبش می‌کشد و آرام نجوا می‌کند:

- روزای اول از رفتن نسیم، مادر خانمم می‌اومد پیشه نوه‌اش اما نمی‌تونست با زانودردش همیشه بمونه پیش دختر من... زحمت دختر یه‌ماه‌م هم روی دوش مادرت می‌افتاد تا بتونم کارای چهل نسیم رو انجام بدم... بعد چهل نسیم، من بودم و نوزادی که مادر نداشت... همش گریه می‌کرد و شیر مادرش رو می‌خواست از اون‌مهم‌تر حضور مامانش رو می‌خواست...

مغموم و با غم دست دیگر نسیم را لای دست راستم می‌گیرم، آن‌قد ریز و لاغر سفید می‌بود که می‌ترسیدم فشار دهم و خدای نکرده گریه کند.

زیرلب غمگین آه می‌کشم:

- ضعیف و لاغره... معلومه خیلی به دخترت سخت گذشته... بدون مادر اونم وقتی اینقد کوچیک و بی‌زبونه...

بهاوند نفس عمیقی می‌گیرد با صدای خش‌داری زمزمه می‌کند:

- اومدی بمونی یا دوباره برگردی؟

بی‌آن‌که نگاهش کنم با خستگی نالان کردم:

- برگه دیپورتم رو امضاء کردم... حتی اگه بخوامم دیگه اجازه نمی‌دن پام‌و تو خاک امریکا بذارم، نه تا وقتی پنج‌سال تموم نشه!

محجوب و سنگین براندازم می‌کند:

- پس تصمیم گرفتی بمونی؟

آه خفه‌ای از بین لب‌هایم خارج می‌شود:

- چاره دیگه‌ای ندارم...

با سوال بدون مقدمه‌اش؛ کمی شوکه می‌شوم:

- واقعاً به‌خاطر من و نسیم رفتی؟

زبانم بند می‌آید اما بدون توجه به حالت پریشانم، جسورانه ادامه می‌دهد:

- نسیم عذاب‌وجدان داشت... حتی وقتی حامله بود، خیلی سعی کرد باهات تماس برقرار کنه اما انگار خطت رو عوض کرده بودی!

هیچ‌جوابی برایش نداشتم و با سکوت به چهره خواب‌آلود نسیم خیره شدم که بهاوند بعد از دم عمیقی با افسوس سری تکان داد با قدم‌های سنگین از اتاق خارج شد.

درجا نفس حبس شده‌ام را به آنی رها می‌کنم از هوای الکل‌دار اتاق با رایحه‌های ضدعفونی‌کننده نفس عمیقی می‌کشم اما با این دل پربی‌قرار و طپش گرفته چه می‌کردم؟

گناهم چه بود که باید بعد این همه سال وقتی برمی‌گردم که پدرم تنهایم گذاشته بود و از شانس بد هم همسر بهاوند هم در این دنیا نبود اما دیگر از آن عشق یک‌طرفه خبری نبود.

روی تخت یک‌نفره با احتیاط حینی که دست پنبه‌ای نسیم را می‌گرفتم، با خستگی می‌نشینم اما ناخدآگاه به صورت معصوم‌ش خیره می‌شوم اما فکرم سمت بهاوند غوطه‌ور می‌رود.

یاد و خاطره بهاوند حتی یک شب هم رهایم نکرده بود اما نمی‌دانستم که بهاوند دقیقاً هشت ماه بود که تک و تنها شده بود با یک نوزاد!

معنی‌اش چه بود؟

تقدیر یا سرنوشت؟

یا دخیل کائنات در زندگی ما؟

معنی این سناریو قریب و این همه امتحان و آزمون برای پیوند زدن دوباره ما یعنی چی؟

آن هم وقتی آن عشق آتشین گذشته حالا به خاطره مبدل شده بود. شاید با هربار نزدیک بودن بهاوند، نبض قلبم هرج و مرج می‌زند یا با دیدن‌اش چشمانم سو سو می‌زند حتی با شنیدن صدای دلنشین مردانه‌اش گُر می‌گیرد!

- خسته‌ای؟

تکان مختصری به تنم می‌دهم و مخمور پلکی روی هم می‌گذارم و خمیازه‌ای می‌کشم:

- چندشبه اصلاً نخوابیدم.

نایلکس آبمیوه و کیک را روی تخت می‌گذارد و صندلی از گوشه اتاق با احتیاط برمی‌دارد و کنار تخت نسیم می‌گذارد با چشمان‌سرخ و سربه زیر اشارا می‌کند:

- بخور، رنگ به رو نداری.

لبخند تلخی به لب می‌نشانم:

- وقتی به اتفاقاتی که واست افتاده، فکر می‌کنم...

سرش آهسته بالا می‌آید و نگاه حزن‌آلودم را شکار می‌کند که آه غمگینی رها می‌کنم:

- می‌بینم حقش نبود این همه سختی و بدبختی بکشی... از روزی که یادم می‌آد... تو زحمت کشیدی، شب و روز کار کردی، درس خوندی بعد که با نسیم عقد کردی، داشتی مزه یه زندگی واقعی رو می‌چشیدی که...

- تاوان دلی رو که شکستم رو دادم با مرگ زنم.

از جمله تلخ و معنادارش، دلخور سکوت می‌کنم با غم و دل‌تنگی به صورت دمغ و گرفته‌اش زوم می‌شوم که ریش‌هایش چندسانت از ته‌ریشی را رد کرده است.

- هیچ‌وقت پشت زندگیت آه نکشیدم... برعکس فکرت، من همیشه براتون آرزوی خوشبختی می‌کردم و نسیم برام مثل یه خواهر دلسوز بود...

سربه زیر مسکوت دستانش را لای هم چفت می‌کند:

- پس چرا رفتی، چرا نموندی؟

تلخ تلخ لبخند می‌زنم:

- چون باید می‌رفتم... نه بخاطر تو، به‌خاطر حساسیت یه زن نسبت به زن دیگه... شاید نسیم بروز نمی‌داد اما اون دیوانه‌وار تورو دوست داشت، واسه همون با اون قلبش پاشد اومد خونه‌مون... اون‌جا بود که فهمیدم اگه نرم... هیچ‌وقت تو و نسیم نمی‌تونستین باهم در آرامش باشین... بالاخره یه جا یکی‌تون کم می‌آورد و... بعدش این‌طوری برای منم بهتره بود تا...

با نگاه مستقیم و موشکافانه بهاوند، ناشیانه با دستی پراز لرزش پره شالم را لمس می‌کنم و چادر روی سرم را جلوتر می‌کشم:

- بهرحال دیگه گذشته و نباید شخمش زد...

با صدای زنگ‌خور بهاوند که لای‌لای لطیف و خاصی می‌بود، متعجب سرم را بی‌اراده بالا می‌گیرم که بهاوند با چهره درمانده به شماره خیره می‌شود بعد از وصل‌کردن، تلفن را بغل گوشش می‌گذارد:

- سلام خاله...

نیم‌نگاهی به صورت کنجکاوم می‌اندازد و جواب پشت خطش را می‌دهد:

- شکر خدا خوبه نسیم... سُرم زده الان خوابیده...

در سکوت سربه زیر سری تکان می‌دهد:

- چشم... گوشی دستتون...

تلفن‌ش را به طرفم می‌گیرد که با تعجب گوشی را از دستش می‌گیرم و دم گوشم می‌گذارم:

- بله؟

- کجای تو؟ چرا نیومدی هنوز... ساغر هیچ می‌دونی داداشت چه قشقرقی راه انداخت وقتی فهمید با بهاوند رفتی درمانگاه!

حرصی پوزخند کمرنگی می‌زنم:

- به اون جناب باغیرت بگو، نمی‌خواد سنگ منو بزنه... سُرم نسیم تموم بشه، اومدیم.

صدایش خفه و نگران به گوشم می‌رسد:

- دختر تو نمی‌دونی، سینا هنوز سر تو کله‌اش باد داره و خوشش نمی‌آد با یه مرد بری بیرون؟

کفری با تن بالاتراز معمول دم گوشی می‌توپم:

- به‌جهنم... اگه زر زیادی بزنه، حالش رو می‌گیرم... فعلاً...

- الو ساغر.. قطع نکـ...

بدون توجه به عجز و لابه مامان‌ریحانه تماس را با خشم قطع می‌کنم و تلفن را روی تخت پرت می‌کنم از روی تخت برمی‌خیزم با قدم‌های تند به طرف سرویس بهداشتی می‌روم تا آبی روی صورت برافروخته و ملتهبم می‌پاشیدم...

قنداق و پتوی صورتی نسیم را دورش محتاط‌گونه دورش می‌پیچانم تا سوز سرما نوزاد معصوم را اذیت نکند.

با گرفتن لبه چادر، از ماشین پیاده می‌شوم که بهاوند کنارم مکث می‌کند و لبه چادرم را از لای درب ماشین می‌کشد با لبخند سنگین و محجوبی زمزمه می‌کند:

- چادر خیلی بهت می‌آد.

قلبم... بی‌خود و بی‌جهت تنها با شنیدن همین جمله، خود را بی‌تابانه به در و دیوار سینه‌ام می‌کوباند و تمام تنم منقلب و گُر می‌گیرد.

دست و دلم می‌لرزد اما با زدن لبخند دست‌پاچه‌ای به درب خانه‌مان اشاره می‌کنم:

- بریم تو...

شرمگین و سربه زیر چنگی به پشت موهایش می‌زند:

- نه دیگه، ما می‌ریم.

اخمی مابین ابرو می‌نشانم:

- چرا نمی‌آی تو؟ تازه نسیم خوابه... بیا یه چای بخور بعد برو.

مردد نیم‌نگاهی به خانه‌مان می‌کند در سکوت سری تکان می‌دهد با گرفتن نایلکس داروهای نسیم؛ با زدن زنگ خانه... درب را با دسته کلید باز می‌کند و مودبانه کنار می‌ایستد تا من اول داخل شوم.

بدون تعارف حینی که نسیم را محتاط روی بازوهایم نگه می‌دارم داخل حیاط‌مان می‌شوم که به محض برخورد در هال و نگاه برزخی سینا که رویم سنگینی می‌کند، سگرمه‌هایم را ناراضی درهم می‌تابانم که از بالای پله‌ها شاکیانه دست به کمر می‌ایستد:

- خوش گذشت؟

نیشخند پررنگی به لحن طلب‌کار و کنایه‌اش می‌زنم:

- جای تو خالی داداش!

چنان مثل اسفند روی آتش به طرفم خیز برمی‌دارد که از ترس، قنداق نسیم را سفت می‌چسبم تا مبادا در کشمش ما طورش شود.

- فکر کردی چون بابامون مرده، تو می‌تونی هرغلطی که خواستی رو بکنی؟ نه‌خیر عمرا اجازه بدم، عین‌هو این بی‌سروصابای خیابونی هرز بپری!

کفری قدمی به عقب برمی‌دارم:

- تو بی‌جا می‌کنی... اصلاً می‌دونی چیه؟ من یه دقیقه هم این‌جا نمی‌مونم...

سینا انگار دیوانه شده بود که چنان بازویم را می‌کشد که ترسیده با نگرانی بلند غرش می‌زنم:

- هوی! چته... کوری نمی‌بینی بچه بغلمه؟

این بار تلخ و پراز طعنه می‌گوید:

- می‌بینم که له‌له بچه مردم هم که شدی... تو اگه خیلی دلسوز بودی، حواست به مادر پیرت باشه که باز فشارش رفت بالا و...

عصبی و خشمگین دندان روی هم می‌سابم از لای دندان می‌غرم:

- باز چه‌کاری کردی که اون بدبخت فشارش افتاد؟ تو آدمی؟ مراعات حالیت میشه یا نه؟ می‌خوای مامانم سکته بدی عین بابا؟

یک دفعه دستش را بلند می‌کند و در کمال شوک سیلی محکمی زیر گوشم می‌کوبد که حین کج شدن گردن و گرد شدن چشمانم، جای سیلی‌ش گزگز می‌کند.

- این چه‌کاریه آقاسینا... آدم روی خواهر کوچیکش دست بلند می‌کنه؟

سینا افسار پاره کرده با توپ پر و بی‌ادبانه به بهاوند هجوم می‌برد:

- به تو چه که دخالت می‌کنی؟ چیه بوی پول به دماغت خورده که شب و روز این‌جا پلاسی؟

بهاوند مات و متحیر لب باز می‌کند:

- این حرفا چیه؟!

سینا با حالت غیرطبیعی بلند و عصبی می‌خندد:

- کدوم حرفا... من‌که حرفی نزدم هنوز... ولی نه، بذارم بگم... تو دیدی آب‌گل‌آلوده و خواستی ماهی بگیری ولی خبر نداری من شش‌دونگ حواسمو دادم به این احمق و نادون تا دوباره گه نزنه به آبرومون...

رعشه‌ی از خشم تمام وجودم را رخنه می‌کند، تنم از غضب گفته‌ها سرد و مثل بید می‌لرزیدند... سینا عملنا حیا را قی کرده بود و هرچه به دهانش می‌آمد را بار ما می‌کرد!

- بهت... بهت اجازه نمی‌دم بهم توهین کنی... افترا بزنی...

سینا باز هم جنون‌آمیز می‌تازد:

- خفه‌شو... تو نبودی که حیثیت مارو به باد داد... آبروی بابا رو بُرد... حالا این مرد بعد از مُردن زنش برای چی اومده این‌جا که چی؟

مگه غیراینه که چشمش به سهم‌الارث این‌جا و بیوه بودن توعه!

خون جلوی چشمانم را می‌گیرد اما قبل هرحرکتی، بهاوند با صدای زنگ‌دار و دو رگه کوبنده می‌گوید:

- هیچ‌وقت هیچ چشم‌داشتی به مال و منال محمدآقا نداشتم و ندارم... این‌که به خواهرت بُهتون بزنی خیلی حرفه... به من هرچی بگی، دنده‌م نرم می‌گم حرفی نیست اما این‌که ندونسته قضاوت می‌کنی و گناه می‌شوری؛ خیلی حرفه...

سینا بی‌توجه تخت سینه‌اش می‌کوبد:

- شر نگو باوا... هرکی ندونه من‌که می‌گم چشمت به ساغره و می‌خوای با رسیدن به او، صاحب اون گاراژ لعنتی بشی.

بهاوند لبخند تلخ و غمگینی رو لب حک می‌کند:

- پس نمی‌دونی سه‌دونگ اون گاراژ به اسم منه و سه‌دونگ‌ش به اسم خودِ محمدآقا.

سینا جا می‌خورد با چشمان درشت شده می‌پرسد:

- چی! غیرممکنه... بابا اون‌جا رو با وام اینا سندش رو گرفت و تو می‌گی که...

بهاوند یقه کتش را صاف می‌کند با تلخی سری به تاسف تکان می‌دهد:

- محمدآقا نخواست کسی بفهمه اما حاج‌خانوم می‌دونستن... من نصف اون تعمیرگاه رو با پول زمین‌م با محمدآقا شریک شدم.... حالا چطور می‌گی به‌خاطر سهم‌الارث به خواهرت نظر دارم؟

دیگر تعلل را جایز ندانستم با سرزنش و توبیخ به طرف سینا با قدم‌های سریع به سمت هال قدم برمی‌دارم.

دیگر حاضر نبودم با برادری که روی صورتم دست بلند کرده در زیر سقف بمانم.

- خدامرگم بده، چی‌شده؟

بدون ملاحظه از کنار صورت نگران مامان‌ریحانه رد می‌شوم که الهام با اخم سد راهم می‌شود:

- این چه وضعیه ساغر؟

غضب‌آلود با دلخوری نگاه براق‌م را نثارش می‌کنم:

- بهتره بری از اون شوهر قُزمیتت بپرسب که نیومده چک زده رو صورت‌م...

مامان با نگرانی چنگی روی گونه‌اش می‌زند:

- خاک به‌سرم کنن... سینا زدتت؟ آخه واسه چی؟

با کوبیدن درب هال و غرش بلند سینا، با حرص و خشم به طرف اتاق بابامحمد پا تند می‌کنم اما داد بلند سینا را می‌شنیدم که خطاب به مادرم می‌گوید:

- تو می‌دونستی بابا با این پسره شریکه؟

مامان بعد تبسم و سکوت جواب می‌دهد:

- حالا مگه چی‌شده؟

عربده سینا درجا بلند می‌شود:

- الان... الان... می‌گی چی‌شده؟! می‌دونی من چقد روی اون گاراژ کوفتی برنامه ریخته بودم تا همه‌مون پول‌دار بشیم، اون‌وقت شماها از من، از تنها پسرتون همه چیز رو مخفی کرده بودین؟ چرا؟

کلید را در قفل می‌چرخانم و نسیم را روی تخت مامان می‌گذارم با تشویش و نگرانی طول و عرض اتاق را طی می‌زنم. سینا زیادی بی‌پروا و بی‌ملاحظه داد و بیداد می‌کرد اصلاً مراعات حال وخیم مامان و هفت بابا را نمی‌کرد...

باید چی‌کار می‌کردم تا سینا بی‌خیال شود و این همه جار و جنجال به پا نکند؟

با شنیدن صدای بهاوند گوش تیز می‌کنم که سراغ نسیم را می‌گیرد.

قنداق نسیم را آرام لای دستانم می‌گیرم و به سمت در اتاق می‌روم. وقتی دستگیره در را لمس می‌کنم با شنیدن جمله سینا، خونم به جوش می‌آید.

- باید دنبال شریک واسه سه‌دونگ ما باشی بهاوند...

صدای متحیر و شوکه مامان را می‌شنوم:

- چی می‌گی تو سینا...! اون گاراژ مزد تموم جون‌کندنای باباتونه!

کمی مکث می‌کنم که با لحن عاری از حس سینا مبهوتم می‌کند:

- منم به پول نیاز دارم...

بعد صدای جدی‌اش رسا به گوشم می‌رسد: می‌خوام اون پول‌و به یه زخمی بزنم و سودش رو ماهانه بدم بهت تا بدون بابا اذیت نشی، بدم می‌گم... بگو بد می‌گی؟

دستگیره در را فشار می‌دهم اما با باز نشدن در؛ با حرص کلید را لای قفلی در می‌چرخانم و بعد بی‌آن‌که نیم‌نگاهی حواله سینا کنم، مقابل بهاوند می‌ایستم و نسیم را به طرفش می‌گیرم که محتاط‌گونه قنداقش را در بغل می‌گیرد با دیدن صورت معصوم دخترکش؛ پدرانه نوازشش می‌کند که مسکوت عقب گرد می‌کنم که باز طعنه سینا جانم را نیش می‌زند:

- به دخترتم بگو کم خیرسر بازی در بیاره... خودم شش‌دونگ حواسم بهش هست که دست از پا خطا نره!

با تاسف و افسوس سری تکان می‌دهم در دل ناله می‌کنم:

" بذار کفن بابامون خشک بشه بعد واسه من آقابالا سر بشو برادری که فقط اسم برادر بزرگ رو یدک می‌کشیدی و هیچ‌وقت نبودی تا اصل ماجرا رو بفهمی!"

در اتاق را محکم کیب می‌کنم با بی‌حالی و چشمان پف‌کرده سرم را روی زانو می‌گذارم با صدای خفه‌ای، دستانم را روی دهانم کیب می‌کنم تا صدای هق‌هق‌هایم به گوش بقیه نرسد. قلبم را شکسته بودند امشب با وجود آن سیلی ناحقی که بیخ گوشم زده شد.

بابامحمد اگر زنده بود، هرگز اجازه نمی‌داد سینا چنین آبروریزی کند و ادعای ارث و میراث کند حتی دست روی صورت دخترش بلند کند...

این‌ها همه تاوان داشتند، تاوان دل‌شکسته‌ام را می‌دادند... سکوت و فریاد مظلوم را نمی‌شنیدند.

***

دستی زیر چشمان گودافتاده‌ام می‌کشم که صدای جدی و جذبه کامران از رو به رویم می‌شنوم:

- پس دیگه نمی‌تونی برگردی امریکا؟

نفس عمیقی می‌کشم و دسته کیف‌م را می‌چلانم:

- تا پنج‌سال نه نمی‌تونم... اینا مهم نیست، الان اومدم تا از وکیل کارخونه چندتا سوال حقوقی بپرسم، میشه؟

خونسردانه پا روی پا می‌اندازد و دستانش را با پرستیژ خاصی درهم گره می‌زند:

- مسائل سهم‌الارثه؟

مبهوت گردنم را بالا می‌گیرم که با شصت گوشه لبش را لمس می‌کند:

- از حال و روزت فقط به همین نتیجه میشه رسید، منتهی هنوز چهل باباتون تموم نشده!

مغموم با دل پُر از کینه لب می‌زنم:

- زده به سرش، مراعات حال مامان‌و نمی‌کنه... نمی‌دونم بابا چیزی به اسمش کرده یا نه... ولی می‌دونم گاراژ رو نباید بفروشه... درسته بابام دیگه نیست اما اون پولی که ماهانه از دخل تعمیرگاه در می‌آد، کفاف مامان‌و می‌کنه... نمی‌دونم سینا چرا داره طمع می‌کنه؟!

دستی روی پاچه شلوار خوش‌دوخت مردانه‌اش می‌کشد و متفکر لب می‌زند:

- قیمتش چقده؟

نفسم را پرافسوس فوت می‌کنم:

- نمی‌دونم اگه می‌تونستم سینا رو راضی کنم که بی‌خیال بشه خوب بود...

کامران پلکی روی هم می‌گذارد:

- متاسفم اما باید صبرکنی تا وصیت‌نامه باز بشه، در اون‌صورت هیچ راه‌حلی به ذهنم نمی‌رسه...

سپس نگاهی به چشمان غم‌دارم می‌اندازد:

- تو نمی‌خوای برگردی سرکارت؟

آب گلویم را سخت فرو می‌دهم:

- اوضاع خونه بهم‌ریخته‌ست اما از هفته دیگه می‌آم سرکار... خودمم از این‌که همش تو خونه بمونم دارم دیوونه می‌شم.

کامران باقاطعیت سری تکان می‌دهد:

- کار خوبی می‌کنی، باید سرخودت‌و گرم کنی تا کم‌کم خاطرات تلخ رو فراموش کنی.

از روی کاناپه اداری بلند می‌شوم با دل‌مُردگی زمزمه می‌کنم:

- خاطرات هیچ‌وقت فراموش نمی‌شن بلکه کم‌رنگ توی کنج قلب باقی می‌مونن که نه می‌تونی دورشون بندازی نه از یادشون ببری!

به طرف در اتاق مدیریت راه می‌افتم که حضور کامران را با فاصله حس می‌کنم با از گوشه چشم با بی‌حسی می‌پرسم:

- میترا با حاملگی خوبه؟

حالت جدی‌اش را حفظ می‌کند اما گوشه چشمانش چین می‌خورد:

- از ویار و کسلی رنج می‌کشه... زود رنج وحساس هم شده!

کجخندی به لب می‌نشانم:

- طبیعیه، نه‌ماهش تموم بشه بهتر می‌شه.

دستانش را لای جیب‌های شلوارش فرو می‌کند و استایل مدیریت‌ش را می‌گیرد:

- امیدوارم.

آب گلویم را نرم قورت می‌دهم و از اتاقش خارج می‌شویم که منشی‌اش که همان پسرک دانشجو لاغر از جایش بلند می‌شود و کاتالوگی را لای دستانش می‌گیرد به طرف کامران نزدیک می‌شود که خطاب به کامران آهسته می‌گویم:

- من دیگه می‌رم، برس به‌کارت.

باتحکم می‌گوید:

- بسلامت... یادت نره از هفته دیگه بیای سرکارت.

با تفهمیم گردن مایل می‌کنم و از پله‌های کارخانه پایین می‌روم از لای کیفم سوئیچ ماشین را بیرون می‌آورم از همان فاصله دزدگیرش را می‌زنم بعد با قدم‌های بی‌حال و بی‌حوصله خود را به اتومبیل می‌رسانم بعد از سوار شدن پشت فرمان جای‌گیر می‌شوم اما با گرفتن فرمان، نفس عمیقی از بینی می‌کشم و سپس استارت می‌زنم و پایم را روی پدال می‌گذارم به طرف درب خروجی کارخانه راه می‌افتم...

شیشه سمت خودم را پایین می‌آورم که باد در میان موهای بافت‌م نفوذ می‌کند و بی‌حال در خیابان فرعی می‌اندازم که نوای تلفن همراهم در فضا پخش می‌شود.

نیم‌نگاهی به کیفم می‌اندازم و از لای جیبش بیرون می‌کشم روی داشبرد روی اسپیکر قرار می‌دهم:

- الو؟

صدای نگران مامان با دلهره اکو می‌شود:

- کجای مادر... چرا این‌قد طولش دادی؟

چینی روی بینی‌ام می‌اندازم و کلافه می‌گویم:

- تو جاده‌م... باز چی‌شده؟

تبسم لحظه‌ای می‌کند که نفسم را پرشتاب فوت می‌کنم:

- بگو مامان... چه‌خبره؟

گرفته و پرتشویش ادامه می‌دهد:

- سینا رفته دم خونه بهاوند... سرجریان اون تعمیرگاه... منم الان می‌رم اون‌جا... توام خودت‌و زود برسون.

نچ‌بلندی با حرص می‌پرانم:

- این سینا چقد طماع و چشم‌گشنه‌است... لااقل صبر می‌کرد کفن بابام خشک می‌شد بعد... بعدشم اون بهاوند بی‌چاره چه گناهی کرده؟

آب بینی‌اش محکم بالا می‌کشد که عصبی سری به طرفین تکان می‌دهم:

- باز گریه کردی؟ قربونت برم مامان... به‌خدا ارزش نداره، مال دنیا وفا نداره.

دلخور با دلگیری نفس می‌زند:

- بابات زنده نیست که ببینه بچه‌هاش سر مال و منال دنیا چه جوری افتادن سر هم... ای خدا، اگه محمد زنده بود الان اینا این‌جوری می‌کردن؟

مغموم سرعتم را زیاد می‌کنم:

- تو غصه نخور، اگه زیاد بیخ پیدا کنه من می‌دونم سینا...

مردد با تردید می‌پرسد:

- سمیه رو چی‌کار می‌کنی؟

شقیقه‌ام نبض می‌زند با گیجی پلک می‌بندم:

- سمیه چی؟ اونم سهم می‌خواد؟!

صدایش را خفه و پچ‌پچ‌وار می‌کند اما خش‌دار و گرفته به گوشم می‌خورد:

- سمیه نه... شوهرش ادعای ارث داره... الانم سمیه رو آورده این‌جا، خودش با سینا پاشده رفته دم خونه بهاوند...

تا می‌خواهم جواب مامان را دهم، یک دفعه یک اتومبیل از پشت سر محکم به عقب ماشین‌م می‌زند که با صدای بدی ماشین چنان تکانی می‌خورد که جیغم را ناخدآگاه از روی ترس بلند می‌شود، و گوشی از روی داشبرد به کف خودرو واژگون می‌شود.

- یاخدا...

صدای ترسیده مامان را گنگ می‌شنوم:

- خاک برسرم... ساغر خوبی تو... ساغر مامان...

فرمان را محکم و وحشت‌زده می‌چسبم از آینه جلوی به عقب خیره می‌شوم که اتومبیل با سرعت به سمت ماشینم می‌راند که با ترس آشکارای جیغ خفه‌ای می‌کشم و بی‌اراده پایم را روی پدال می‌فشارم و گاز می‌دهم.

- خدا... خدایا... این دیگه کیه... چی می‌خواد از جونم؟

باز صدای هراسان و دلهره‌زده مامان مانع فکرم و پیش‌رویی افکارم می‌گردد:

- مامان خوبی... چی‌شده...

با جیغ لاستیک کنار گوشم، بی‌اراده گردنم را به طرف چپ مایل می‌کنم که با دیدن اتومبیل دقیقاً کنار ماشین‌م؛ خوف عجیبی در تمام جانم رخنه می‌کند و رعشه دهشتناکی از گوشم رد می‌شود که این‌بار با شتاب و محکم به سپر می‌کوبد که ماشین با صدای بدی به سمت راست مایل می‌شود از ته دل نام خدا را داد می‌کشم:

- خدایـــا... نـــه!

می‌خواهم سرعتم را زیاد کنم تا از شر این راننده دیوانه خلاص شوم اما با بستن راهم و سد هرگونه سبقت از روی جاده؛ بی‌اراده آه غمگینی از خود بروز می‌کنم که با تمام ترس؛ تلفنم را از کف ماشین چنگ می‌زنم که با دیدن تماس اتمام شده؛ بدون درنگ اینترنت گوشی‌ام را روشن می‌کنم با حال خراب و ترسیده درحالی که دستانم سرد و عین بید می‌لرزید، لوکیشن را با گیجی و ناخواسته به شماره بهاوند می‌فرستم و سپس روی حالت سکوت می‌گذارم با خوف و نگرانی لای کفش‌م می‌اندازم.

به ناچار وسط جاده متروکی که پرنده پر نمی‌زد، توقف می‌کنم که اتومبیل مشکی هم با فاصله کمی جلوی ماشین زیر ترمز می‌زند که با تن یخ زده و نفس‌های شمارش افتاده؛ در داشبرد را باز می‌کنم و اسپره فلفل را از داخلش برمی‌دارم با ترس قوطی را میان دستانم می‌گیرم با وحشت به راننده خیره می‌شوم.

درب سمت راننده باز می‌شود و مرد هیکلی از داخلش پیاده می‌شود که بی‌درنگ چاقوی ضامن دارم را از لای کیفم بیرون می‌کشم و لای جیب شلوارم فرو می‌کنم که راننده با گام‌های بلندخود را به ماشین می‌رساند و دستگیره درب طرفم را محکم می‌گیرد و با غیظ فشار می‌دهد که در یک آنی و شتاب‌زده درب را هل می‌دهم و اسپره فلفل را به طرف چشمانش می‌گیرم که عربده بلند و دهشتناکی می‌کشد و عقب عقب می‌رود...

دست‌پاچه و هول پشت فرمان می‌نشینم. دستم را کنار صندلی می‌گذارم و دنده عقب می‌گیرم که با دیدن اتومبیل لوکس عقبی؛ با چشمان امیدوار و ته‌مایه امید راهنما می‌زنم که عقب برود اما برعکس تصورم؛ اتومبیل لوکس سفید هم مانع راهم می‌شود و علناً در مابین دو اتومبیل وسط جاده خلوت و متروک گیر می‌افتم و نه راه پس نه راه پیش راهم می‌بندد!

در پس سرم از وحشت گرومب گرومب می‌کرد و نفسم به شمارش می‌افتد که درب راننده ازهم گشوده می‌شود اما با دیدنِ شخص مذکور؛ زبانم بند می‌آید و چشمانم حدقه زده سنکوب می‌کنم.

خونسردانه و با تکبر همیشگی و فاتحانه به طرفم گام برمی‌دارد. با هر گامی که برمی‌دارد انگار کسی شخصی خنجری روی خرخره‌ام گذاشته که راه و نفسم را بند می‌آورد.

رنگم به شدت می‌پرد و ضربان قلبم وحشیانه از فرط وحشت و ترس آشکاری به جداره سینه‌ام خود را می‌زند که درب طرفم آهسته باز می‌شود و پوزخندکج‌ش در تیراس چشمان ترسیده‌ام قرار می‌گیرد:

- بالاخره بهم رسیدیم ساغر.

آب گلویم را با هراسو وحشت آنی با ناباوری قورت می‌دهم:

- ارشیا... واقعاً خودتی؟!

***

محکم به داخل اتاقی پرتم می‌کند که ناغافل با دست‌پاچگی روی زمین می‌افتم و بی‌اراده جیغ خفه‌ای می‌کشم:

- آخ... روانی معلومه داری چی‌کاری می‌کنی؟!

پوزخند معروف‌ش در حینی که داخل اتاق گامِ‌بلندی برمی‌دارد، روی لبان تیره‌اش نقش می‌بندد.

- هنوز زبونت درازه... خوبه پس هنوز خودتو نباختی!

خنده‌عصبی درحینی که از درون عین بید می‌لرزیدم، عقب عقب می‌روم اما با حرص می‌توپم.

- توام بعد زندان‌رفتنت هیچ فرقی نکردی.

در نی‌نی چشم‌های تیره و کدرش، نفرت عجیبی به سمتم مثل خنجر در قلب ساطع‌گونه می‌فرستاد:

- تاوان این‌کارتو بد ازت می‌گیرم، ساغر... خیلی بد...

خشمگین و غضبناک از روی زمین بلند می‌شوم با یک حرکت به طرفش پاتند می‌کنم:

- اونی که باید تاوان بده توعی... اونی که باید تقاص بده، توعی... اونی هم که باید جواب پس بده، بازم توعی لعنتی، نه من...

با چهره‌خونسردانه و حالت عجیبی در سکوت نگاهم می‌کند که با اخم‌های درهم تنیده مقابل‌ش مکث می‌کنم با شدت بیشتری درحالی که تمام تنم می‌لرزید و پاهایم سِر می‌شود، با دلگیری و کینه ادامه می‌دهم.

- کاری به کارای کثیف و هرز رفتنات نداشتم... کاری به این‌که کلاهبرداری می‌کردی نداشتم ...اما وقتی پای خونواده‌م وسط اومد... خونم به جوش می‌آد که فکر میکردی من یه احمق‌م تا هرزمان خواستی ازم سواستفاده کنی و منم لام تا کام خفه بگیرم و چیزی نگم...

با بی‌تفاوتی و سکوت سنگینی فقط به چشمانم خیره می‌شود که بی‌اراده با غم و دلی آتش گرفته محکم به روی قلب‌م می‌کوبم.

- تو نذاشتی خفه بمونم و توی آتیش هوست سوختم... سوختم وقتی فهمیدم تو باعث و بانی زندان رفتن بابام و اون سرقت وقیحانه ماشینای تعمیرگاه بابام بودی... توی لعنتی می‌دونستی خونوادم خط قرمز منه... وقتی بابام رو انداختی و وانمود کردی اونی که ضرر کرده توعی تا بیام پیشت التماس و توام راحت به هوست لعنتی‌ت برسی...

قلب و جگرم می‌سوزد که ناخدآگاه اشک به چشمانم نیش می‌زند و حریر ریز اشک از روی گودی گونه‌ام واژگون می‌شوند که با صدای خش‌دار و از قعرچاه می‌نالم.

- جوری نقشه‌تو چیدی که مو لای درزش نره... یه‌جوری بازی کردی که من همیشه بهت بدهکار باشم و صدامم در نیاد... و اونی که همیشه محق و طلب‌کاره تو باشی نه من...

بازهم به سکوت لعنتی‌اش ادامه می‌دهد با تکان دادن سر به طرفین، داغ‌دار و دل‌چرکین اضافه می‌کنم.

- خیلی در حقم بدی کردی... زندگی‌م رو سیاه کردی تا به شهوت و هوست برسی... تا یه دختر نتونه برات تاقچه بالا بذاره... ولی به چه قیمتی؟ ها؟

نفس‌زنان با غیظ ناخواسته یقه پیراهن آجری‌اش را چنگ می‌زنم با خشم و نفرت بلند داد می‌کشم.

- بگو لعنتی... بگو به چه قیمتی؟ به قیمت ازهم پاشیدن زندگی یه خانواده با آبرو و سیاه‌بخت کردن آینده یه دختر ساده؟ آره... توعی کثافت توی دست و بالت کلی زنای همه‌مدل بود، دیگه چه نیازی به منِ بیچاره داشتی؟

آب بینی‌ام را محکم بالا می‌کشم و فرسوده با دل مُردگی حین کوبیدن مشت‌های پی‌درپی نالان می‌کنم.

- زندگیم‌و نابود کردی، منو داغ‌دار بچه‌م کردی... کاری کردم که نتونم دیگه بچه‌دار بشم و مریض بشم... و تموم اینا، مقصرش توعی لعنتی... بانی همه بلاهای زندگیم تو بودی ارشیا... تو... تو حتی به بابام رحم نکردی و رفتی سراغش، درست می‌گم... تو بودی که بابام رو سکته دادی و باعث شدی رخت سیاه بابای بیچاره‌ام رو بپوشم... آره؟!

در نفرت و خشم دل می‌زدم و از پس پرده اشک با منگی متوجه گرفتنِ دستانم می‌شوم که با حالت عجیبی دستان سردم را می‌گیرد با صدای بم‌و دورگه‌ای زمزمه می‌کند:

- همه اینا برای این بود که دوستت داشتم... باورکن، نمی‌خواستم باباتو...

چیره دل
انگار جُک سال را تعریف کرده بودند، در میان اشک و نفرت چنان با عصبی و هستیریک می‌زنم زیرخنده که از گوشه چشمانم اشک تلخ خنده و زهرآگین‌ام با اشک دل‌شکسته‌ام درهم ادغام می‌شوند.

- چرت نگو ارشیا... این دوست‌داشتن نیست بفهمم... این کارای تو اسمش عشق و علاقه نیست لعنتی... اینا جنون و دیوونگی تو بود که زندگیم رو نابود کرد... بابام رو فرستاد زیر خوارخاک... این چه عشقیه که آبروم رو ازم گرفت... آرامشم رو گرفت، بچه *"رو گرفت... جزء این‌که تو یه روانی زنجیره‌ای که...

یک دفعه هستیریک شانه‌ام را با حالت غیرطبیعی محکم می‌گیرد و تکان سختی می‌دهد تا به صورت لعنتی‌اش خیره شوم که با نگاه اجباری و سرکشی، باخیرگی کلمات را با خشم از میان دندان می‌جوئد.

- پس فهمیدی من دیوونه‌ت بودم... پس بالاخره فهمیدی که من ِروانی، روانی توعی خیانت‌کار بودم و گند زدی به عشق و دوست‌داشتنم...

هاج‌و واج با ناباوری تلخ و حیران میان دل‌آشوب‌گی می‌خندم.

- خیانت‌کار...! ببین کی به کی می‌گه خیانت‌کار...

اسیده معده‌ام ترشح می‌کند و چهره‌ام از درد و اندوه مچاله می‌شود که یک‌باره با تیزی زبانم، وجودش را زخم چرکینی می‌زنم.

- یادته یه‌بار بهت گفتم که خیانت‌کار توعی نه من...

سگرمه‌هایش با یادآوری گذشته رعب‌انگیز درهم می‌شوند که پوزخند تلخ و کشنده‌ای به تداعی آن شب نحس می‌پاشم

- یادته گفتم خیانت‌کار توعی که تنت بوی خیانت می‌ده... خیانت‌کار توعی که لباست بوی عطر وجیغ زنونه میده...

بی‌اراده با سرازیر شدن دو قطره پشتِ‌هم از چشمانم زهرآگین افزودم: *"حتی نفساتم بوی خیانت توی زندگی متاهلی تو و من فلک‌زده میده... یادته؟

یقه‌اش را با خشونت تکان می‌دهم با نفرت داد می‌کشم.ه

- یادته ارشیا؟! یادته که بعدش چه‌جوری افتادی به جونم ... اون‌قد زدی، اون‌قد کوفتی تا بچه‌م رو سقط کنم... تو بیمارستان قول دادی... قول دادی که جبران می‌کنی اما ته‌اش چی‌شد...؟

زبانی روی لبان خشک و ترک‌خورده‌ام می‌کشم و پوستش را تَر می‌کنم.

- یادته که بعدش تنِ آش و لاش منو از اون بیمارستان لعنتی آوردی خونه، همون‌خونه‌ای که اون زنیکه عوضی راحت جلوم می‌گشت و توعم راحت باهاش...

تداعی آن روزهای شوم مثل تفاله محض می‌بود برایم اما با صدای زمخت و نفس‌تندشده ارشیا، هپروت‌زده با دیدن‌اش قالب تهی می‌کنم... صورتش به کبودی می‌زد و قفسه سینه‌اش چنان بالا و پایین می‌شد که گویا درحال زبح خودش می‌بود.

با دیدن چشمان‌خون‌گرفته گردشده‌ام، خشمگین عربده می‌کشد.

- چی‌کار می‌کردم وقتی پیشت می‌اومدم همش بهونه می‌آوردی... همش پسم می‌زدی... کاری می‌کردی که حالم از خودم بهم بخوره که جلوی چشمای زنم، یه مرد کثیف و مفلوک‌م... چرا... مگه غیراینه که تو همیشه به یاد اون پسره دهاتی بودی... حتی وقتی بغلتم می‌کردم تو، به‌خاطر اون پسره موذی همش پسم می‌زدی... اگه من با هردختری بودم توام با فکر کردن به اون به پسر؛ بهم خیانت کردی... پس نگو فقط من مقصرم چون گناه توعم کمتر از من نبود ساغر...

قلبم در میان دهانم می‌زند با ناباوری و بُهت نگاهش می‌کنم که چطور حق‌به جانب و مدعی من را مقصر اتفاقات لعنتی می‌دانست... جُرم خودش را انکار می‌کرد... زندان‌انداختن بابامحمد و آن همه نقشه‌های لعنتی پس...

گناه من فقط عشق بود، عشق به بهاوند که پاک و منزه بود. هیچ هوس و شهوتی در آن دخیل نبود... هرچه بود پراز مردانگی و صبوری بهاوند بود در برابر تمام کارهای بچگانه من... که دل بی‌تجربه‌م با وجود سربه‌زیری و متانت باحیای او، در کمال اُنس و پاکیزگی باتجربه و پخته شد.

از سکوت شوک‌آورم استفاده می‌کند و آمرانه با سلطه یک‌تاز می‌گوید.

- حالام باهم یر به یر شدیم ساغر...

بی‌اراده با شوک به صورت خونسرد عجیبش زل می‌زنم که محق و سطه‌گرانه ادامه می‌دهد:

- من همه چیزو فراموش می‌کنم... فراموش می‌کنم که با دشمنانم دست به یکی کردی تا انداختیم هلف‌دونی... توعم گذشته رو فراموش می‌کنی و همراه من میای تا...

تن‌ام را به ضرب با خشم از دستانش رها می‌کنم با ترس آنی با تکان دادن سر عقب عقب می‌روم:

- نه... نه... من باتو بهشت هم نمیام.. تو، تعادل روانی نداری، الان یه چیز می‌گی، بعدش می‌دونم می‌خوای چه بلایی سرم بیاوری... فکر کردی این‌قد نادونم که بازم فریب تورو بخورم... توعی که کوچیک‌ترین کار بقیه رو تلافی می‌کنی... حالا چطور انتظار داری باور کنم حرفات‌و... توعی که واسه کار نکرده‌ام، زدی بچه‌م رو کُشتی و کاری کردی دیگه بچه‌ام نشه!

بی‌هوا نعره بلندی می‌کشد که گوش‌م درجا سوت می‌کشد.

- خفه‌شو... خفه‌شو... اگه نیای، اگه قبول‌م نکنی اون‌وقت...

نگاه رعب‌آوری به طرف چشمان ترسیده و حدقه‌زده‌ام پرتاب می‌اندازد.

- باهم می‌میریم!

زبانم از فرط ترس به سقف دهانم می‌چسبد و نفس در پس سینه‌ام حبس و سنگ بیخ گلویم گره می‌خورد که نیشخند پررنگی به صورت زردکرده‌ام می‌زند.

- این‌طوری باهم می‌ریم اون‌دنیا... نمی‌ذارم دست اون پسره بهت برسه، حتی نمی‌ذارم جنازتم به دستش برسه؛ وقتی باهام نیای منم نمی‌ذارم مال یکی دیگه بشی... کور خوندی که فکر کردی من به سادگی ازت می‌گذرم ساغر... فهمیدی... حالا که باهام دیگه نمی‌خوای زندگی کنی، هم جون تو؛ هم جُون خودم رو می‌گیرم تا جفتمون از این زندگی لعنتی راحت بشیم... مُردن کنار هم، آخرین آرزومه که از دستش نمی‌دم...

وقتی پاسخی از دهانم از فرط خشک‌زدگی خارج نمی‌شود با اطمینان باحالت جنون‌آمیزی سری به چپ و راست تکان می‌دهد.

- آره... این بهترین کاره... نمی‌ذارم دست هیچ‌کسی بهش برسه... نمی‌ذارم بازنده این قصه من باشم... بازنده باید اون پسره باشه که همیشه تو حسرت باشه... آره... نمی‌ذارم...

بعد از کوبیدن در، از شوک خارج می‌شوم و وحشت زده با منگی به دور و برم نگاهی می‌اندازم که با دیدن یک اتاق خالی از وسیله و راه گریز حتی دریغ از یک پنجره؛ شتاب‌زده با هول دستم را درون بوت راستم فرو می‌کنم و گوشی‌ام را بیرون می‌آورم... نفس درسینه به شمارش افتاده بود که تند با دست‌پاچگی صفحه را روشن می‌کنم که با دیدن چندین شماره بی‌خیال با هول با دستانی لرزان برای شماره بهاوند تایپ می‌کنم.

« زود خودتو برسون به این آدرس... ارشیا دیوونه شده... توروخدا فقط زود بیا...»

لوکیشن محلی که نمی‌دانستم کجاست را به شمارش می‌فرستم که با نبودن آتن و اینترنت ضعیف، نادم آه از نهادم برمی‌خیزد...

کلافه و سردرگم با قلبی تپنده گوشی به دست به چهار طرف اتاق می‌چرخم برای یافتن نقطه بیشتر اتصال اینترنت... این گوشی آخرین امیدم به زندگی بود... نباید فرصت را از دست می‌دادم وگرنه معلوم نبود که ارشیا چه بلایی سرم می‌آورد...

با حس سِرشدن پاهایم و گزگز کردن نوک انگشتان پایم؛ قلبم جای میان دهانم هجوم می‌آورد با تقلا و ریتم تند طپش تندش به طرف در اتاق یورش می‌برم با خشم با دستگیره کُشتی می‌گیرم که در کمال ناباوری در با صدای قیژی باز می‌شود و من با دهان باز و چشم‌های بیرون زده به راهروی تنگ و تاریک خیره می‌شوم...

در زیرزمین بودم! لعنتی بعد از گشتنِ جیب مانتوام، چشمانم را در طول راه بسته بودند تا متوجه جاده و راهی که می‌رفتیم، نشوم از هوش و نبوغ‌ش فقط همین یک قلم را بلد بود وگرنه باید متوجه تلفن‌م می‌شوند!

وقت را تلف را نمی‌کنم، لب‌هایم را روی هم کیب می‌کنم و بدون تولید کوچیک‌ترین صدایی، از پله‌های سنگی بالا می‌روم بدون سر وصدا درحالی که دستم را بند دیوار آجری و سیمانی می‌کردم آهسته و شمرده با احتیاط قدم‌هایم را برمی‌دارم اما حس بوی تند و تیزی، متعجب و کپ‌کرده بینی‌ام را تیز بالا می‌کشم که با دلهره بوی قیرمانندی زیر شامه‌ام می‌پیچد...

چیره دل
- خدایا این چه دیگه کوفتیه!

دست و پایم می‌لرزید وقتی روی پارکت چوبی پا می‌گذارم از دیدن کف خیس و لیز کف پارکت؛ رعشه‌ای از جانم رد می‌شود و قبض روح شده وسط سالن تماماً خیس مکث می‌کنم که با دیدن ارشیا که باکِ بزرگی در میان دستانش درحال سرازیری مایع سفید کدری گوشه و کنار سالن؛ بی‌اراده جیغ گوش‌خراشی می‌کشم:

- چه غلطی می‌کنی؟!

با دیدنم، پوزخند کجی می‌زند و باک را پایین می‌آورد اما رهایش نمی‌کند.

- مگه نمی‌بینی؟

دیوانه شده بود بدون شک، این کارش همان جنون لعنتی بود که همیشه از آن هراس داشتم و واهمه‌وار فرار می‌کردم از این حالت غیرنرمالش.

- می... می‌خوای چی‌کار کنی؟

لبخند به لب از جیب‌ش چیزی بیرون می‌آورد و در مقابل صورت مبهوتم؛ فندک اتمی‌اش را نشانم می‌دهد که زیرپایم خالی می‌شود با تکان دادن سرم با احتیاط قدمی به عقب می‌گذارم.

- امکان نداره... تو... تو حتماً دیوونه شدی...

دستم را عقب پنهان می‌کنم و شماره بهاوند را می‌گیرم در دل دعا دعا می‌کردم که آنتن دهد و زودتر خودش را برساند وگرنه این دیوانه مرا می‌سوزاند.

هیستریک و غیرطبیعی می‌خندد:

- چی‌شدی! کرک و پرت ریخت...؟ دیدی باهات شوخی ندارم آره؟

آب گلویم را به زحمت می‌بلعم که از لای جیب پیراهن‌ش، یک نخ سیگار کِنت بیرون می‌کشد و فاتحانه با نیشخند زیر لب تیره‌اش می‌گذارد و فندکش را زیرش می‌گیرد بعد کام عمیقی از سیگارش می‌کشد که حین آمدن دود از سوراخ‌های بینی‌اش؛ متکبرانه سری تکان می‌دهد:

- چیزی که مال من باشه تا ابد مال منه... اینو باید یادت می‌موند ولی تو هیچ‌وقت منو جدی نگرفتی ساغر...

دست چپم را مشت می‌کنم و خشم‌آلود داد می‌کشم:

- خدا لعنتت کنه ارشیا... خدا لعنتت کنه که نذاشتی یه روز خوش ببینم... مگه من چی از زندگی می‌خواستم...؟ من...

گریه‌ام می‌گیرد با دل‌تنگی و بی‌تابی حتی قلب شکسته‌ام سوزناک هق می‌زنم:

- من فقط می‌خواستم کسی که منو می‌خواست روحمو ببینه نه جسممو... روح‌منو ببینه نه جسم و امیال نفسانی خودش رو... توعی لعنتی تموم آرزوهام رو نابود کردی فقط به‌خاطر هوست... فقط به‌خاطر یه شب و....

تمام انرژی‌ام تحلیل می‌رود، ضعف بر جان‌م چیره می‌شود و پاهایم بی‌حس و کرخت می‌شوند... می‌فهمم که آخرین نفس‌هایم را می‌گذرانم که حرف‌های تلخ دلم را با هق‌هق مظلومانه‌ام می‌زنم:

- یه شب که واسه تو لذت بود ولی واسه من، مرگ آرزوهام... شبی که بدترین کابوس و شکنجه؛ واسه تمام عمرم بود...

سِر سِر با ناتوانی و بی‌حالی روی پارکت با زانو برخورد می‌کنم و تمام شده

دردناک با پشت می‌افتم:

- آخ خدا... کی تموم می‌شه...!

دیگر جانی در بدنم نمانده بود و پاهایم بی‌حس و بی‌جان مثل سنگ خشک می‌شوند... دیگر نمی‌توانم حتی پاهایم را حرکت دهم... کرخت و بی‌حس شدن پاهایم، تمام امیدم را از منِ چشم به راه می‌گیرد.

نوک انگشتان دستانم هم سوزن سوزن می‌شوند و تلفن‌م روی کف پارکت می‌افتد که با یاس و غم سرم را پایین می‌اندازم و این بار اشک‌هایم آرام آرام از قوس گونه‌ام زبانه می‌کشند... در وانفسای مرگ قلبم تیر می‌کشد، عطش عجیبی برای نوشیدن آب احساس می‌کنم اما هیچ حرفی به زبان نمی‌رانم در سکوت به قدم‌های آمده ارشیا چشم می‌دوزم.

- پس راسته که مریض شدی!

در دل برای تقدیرم، جگرم قریبانه می‌سوزد و گویی کسی قلبم را در میان مشتش محکم می‌فشارد تا ذره ذره جان دهم.

وقتی سکوت و تبسم تلخم را می‌بیند، در یک حرکت غیرعادی تمام محتویات باک روی سر و صورت خودش و من همزمان می‌ریزد که با تاسف و ناامیدی لبخندتلخی روی لبانم نقش می‌بندد:

- زودتر تمومش کن... یالا.

لبخندغیرارادی و هستیریک‌واری یک‌باره می‌زند که دستانم را با حزن و افسوس روی گوش‌هایم می‌گذارم و محکم لای چشم‌هایم را می‌بندم... اما برخلاف باورم، در اوهام و رویا چهره خواستنی و مهربان بهاوند مقابل چشمانم زنده می‌شود که وردی را زیرلب می‌خواند...

ناخواه زمزمه می‌کنم:

- چی می‌گی؟

به طور معجزه آسایی صدای دلنشین و دلنوازش در گوشم اکووار باقدرت خاصی می‌پیچد:

" رَبَّنَا وَلاَ تُحَمِّلْنَا

مَا لاَ طَاقَةَ لَنَا بِه...

پروردگارا

آنچه طاقت تحمل آن را نداریم،

بر ما مقرر مدار..."

یک دفعه قوت و نیروی عجیبی در جانم ترزیق می‌شود که با گشودن چشم‌هایم؛ ارشیا را بالای سرم درحال سر و کله زدن با فندک می‌یابم و تمام وجودم سرشار از امید و ذکر همان جمله غریب می‌شود که با خیرگی، چاقوی ضامن‌دار را از لای جیب شلوارم بیرون می‌کشم در یک حرکت تیزی چاقو را درون شکم‌ش فرو می‌کنم که با زدن عربده‌ای؛ مات و مبهوت با ناباوری نگاه می‌کند.

- تو... تو...

بزاق دهانم را هاجو واج قورت می‌دهم ثانیه‌ها برایم کش می‌آیند اما سرسختانه تکانی به خود می‌دهم ولی تنِ سر شده‌ام، کفری‌ام می‌کند.

با شنیدن صدای چیزی، سرم را درجا بلند می‌کنم که فندک را که روی زمین واژگون شده در چندقدمی‌ام می‌بینم... امیدوارانه کف دستانم را روی زمین لیز و خیس می‌گذارم، مصرانه با طپش ریتم‌گرفته با دستانی لرزان و دست‌پاچگی تن‌م را عقب عقب می‌کشم:

- خدایا کمکم کن... خدا... خدا... فقط این بار... خواهش می‌کنم... فقط همین یه‌بار کمکم کن...

بی‌حسی پاهایم حرکت دستانم را پرمشقت و سخت می‌کرد اما با هزار زحمت و عزم خود را به در خروجی سالن می‌رسانم و بعد از ور رفتن با دستگیره، کلید را بامشقت می‌چرخانم که نعره گوش‌خراش ارشیا تنم را دهشتناک می‌لرزاند که ترسیده گردنم را به عقب می‌گردانم...

- وای...

دیوانه چاقو را از شکم‌اش بیرون کشیده بود و شیار غلیظ خون با فشار از جای بُریدگی و شکافت تیزی چاقو زیر پیراهن و شلوارش را رنگین و خونین می‌کند.

قفسه سینه‌ام با شتاب تکان و نفسم با واهمه و ترس بیرون می‌جهد و در یک حرکت بعد از گشودن در، با آخرین توان خود را به بیرون می‌اندازم که سنگ‌لاخ‌های ریز کف دستان و زانویم را خراش می‌دهند و سوزش بدی در میان کف‌دستانم رخنه می‌کند اما با تمام وجود خشمگین رو به ارشیای که تلوتلوخوران به طرفم می‌آید، با نفرت داد می‌کشم:

- نیاجلو... همون جا بمون...

اعتنایی به حرفم نمی‌کند و با سماجت با آن حال وخیم‌ش شُل می‌خندد:

- باید کارم رو تموم کنم... یادت رفته... قراره باهم بمیریم... مگه می‌ذارم تنهام بذاری...

در میان اشک و نفرت دوباره با بالاترین لحن ممکن جیغ می‌کشم:

- بهت می‌گم نیا... نیا لعنتی... بمون سرجات...

وقتی به چارچوب در می‌رسد که این بار با التماس و ملتمسانه هق می‌زنم:

- خواهش می‌کنم ارشیا... همون‌جا بمون... تورو به هرکی که دوسش داری، بمون همون جا...

با نگاهی غمگین و لحن تلخ ادغام‌شده با حزن زمزمه می‌کند:

- من فقط تورو دوست دارم...

گردنم را ملتمس به افسوس تکان می‌دهم که با حالت قریب و عجیب لبی خندان به طرفم دست دراز می‌کند:

- بیا عزیزم.... بیا پیشم... ببین من هنوزم دوستت دارم...

دهانم تلخ و معده‌ام تیر می‌کشد وقتی با ناامیدی سری تکان می‌دهم:

- بمون همون‌جا... بذار این جریان با خوبی تموم بشه...

عربده می‌کشد با خشم و نفرت و جنون با نگاه تیره و تار با صورت برافروخته و ملتهب نگاهم می‌کند:

- غلط کردی... بذارم زن اون پسره عوضی بشی ساغر... نمی‌ذارم می‌فهمی... نمی‌ذارم...

پایش را که از روی لبه درگاه بلند می‌کند، در کسری از ثانیه با اندوه و قلبی مچاله شده، شعله فندک را تا آخر زیاد می‌کنم با زدنِ چخماق، فندک روشن شده را به طرفش پرتاب می‌کنم که با برخورد آتش با پیراهن و شلوار غرقِ بنزین‌اش؛ شعله مهیبی جرقه می‌زند و در میان ناباوری‌اش یک دفعه صداهای گوش‌خراش و فریاد از ته‌دلش؛ غمگین و وحشت زده به صورت پراز درد و سرخ افروخته‌اش مسکوت با لبانی چفت شده و چشمان اشک آلودم حتی صورت غرق از خیسم به او چشم می‌دوزم که با صدای

ترمز وجیغی پشت سرم؛ خشک‌شده فقط به ارشیای که شتابان با عربدهای دردناکی خودش را به در و دیوار می‌کوباند... از دیدن آن صحنه زبانم بند می‌آید و بدون اهمیت به صدا زدن کنار گوشم؛ نفس‌های آخر ارشیا را تماشا می‌کنم...

دستانی شانه‌ام را لمس می‌کند و چیزهای نامفهومی دم گوشم بلغور می‌کند که جزء اصوات نامفهوم چیزی نمی‌شنوم...

در گیر و دار سوزاندن و نفس‌های آخر ارشیا، دستان قدرتمندی جفت بازوهای ناتوانم را محاصره می‌کنند و با چرخاندن صورتم؛ قیافه نگران و پردلهره بهاوند مقابلم قرار می‌گیرد که نمی‌دانم در نی‌نی چشمانِ شوکه‌زده‌ام چه می‌بیند که یک‌باره سرم را در آغوش حمایت‌گرانه‌اش پنهان می‌کند و دلنواز در گوشم می‌نوازد:

- آروم باش... تموم شد... چیزی نیست... آروم...

عطر مردانه‌اش زیر شامه‌ام رخنه می‌کند که ناباورانه مثل بید یک‌باره می‌لرزم و دندان‌هایم روی هم برخورد می‌کنند...

ترسیده با نگرانی دم گوشم نجوا می‌کند:

- نترس ساغر... تموم شد به‌زهرا... آروم باش تورو به خدا... ساغر... کافیه تورو به جانمم قسم... نترس عزیز دل بهاوند...

رعشه‌ای به جانم نفود می‌کند که بی‌حس و حال روی بازوان چیره‌اش بی‌حال می‌شوم و لای چشم‌هایم با چکیدن قطره اشکی آرام و سنگین بسته می‌شود که فریاد غمگین و پراز مهرش گوشم را نوازش می‌دهد:

- خدایا تورو به حسین(ع) نه... نذار بره...

صدایش در اوج خش‌و بم تحلیل می‌رود.

- خدایا این یکی رو ازم نگیر... خدایا جون منو بگیر ولی ساغر رو نه... خداااا...

***

در سکوت خیره به پنجره ساده اتاق می‌بودم. آواز گنجشک‌ها و نور خورشید از پنجره به داخل اتاق نفوذ کرده بود و فضای اتاق را روشن و گرم بود...

تخت یک نفره ناخوشایند و آنژیوکت روی دستم، ناراحت و معذبم کرده بود. این‌که نمی‌توانستم با وجود سُرم به سرویس بهداشتی بروم، واقعاً سخت و پراز حس انزجار بود برایم.

مامان‌ریحانه برای نماز به نمازخانه بیمارستان رفته بود و حالا من تنها روی تخت درحالی که از بوی تن و لباس‌های تنم حالت بدی گرفته بودم اما چاره دیگری نداشتم.

نفس عمیقی می‌کشم و سرم را روی بالشت جابه جا می‌کنم که ضربه آرامی به در نواخته می‌شود و پشت بندش صدای مردانه‌اش محجوب به گوشم می‌رسد:

- می‌تونم بیام تو؟

پلکی روی هم می‌گذارم و با صدای بی‌حوصله جواب می‌دهم:

- بیا.

در آرام باز می‌شود و بهاوند با کیسه سفیدی داخل اتاق می‌شود که با تعجب به پشت سرش چشم می‌دوزم:

- پس نسیم کوچولو کوش؟

با قدم‌های سنگین به سمت تخت می‌آید:

- پیش مادر بزرگشه...

لب‌هایم آویزان می‌شود:

- آهان.

سری تکان می‌دهد و کیسه سفید را روی میز کنار تخت می‌گذارد و محجوب دستی به ته‌ریشش می‌کشد:

- خاله نیستن؟

چیره دل
دم آرامی می‌گیرم:

- رفته نماز بخونه، می‌آد.

سربه زیر پلک روی هم باز و بسته می‌کند:

- خودت بهتری؟

پکر تلخ‌خندی می‌زنم:

- میشه گفت زنده‌ام و نفسی می‌کشم.

لبخند گرم و مردانه‌ای به رویم می‌پاشد:

- خدا رو شاکر باش... به این فکر کن ممکن بود اتفاق بدتری برات بیفته...

بی‌محابا با تلخی ادامه می‌دهم:

- این‌که مثل ارشیا توی آتیش جزغاله بشم؟

با حجب و دلخور با ناراحتی نگاهم می‌کند:

- خدا نکنه... چرا این حرفو می‌زنی؟

قریبانه بی‌اراده آه غمگینی می‌کشم:

- صحنه آتیش گرفتن‌ش همش جلو چشمم هستش... وقتی بهش فکر می‌کنم تموم موهای تنم از ترس سیخ می‌شن! خیلی بد بود، خیلی.

صندلی را از کنار یخچال بیرون می‌کشد و در فاصله به تخت؛ مقابل روی صندلی می‌نشیند:

- واقعاً به خیر گذشت... هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردم اون پسر تا این حد وضع‌ش خرابه که...

بقیه حرفش را با دیدن چشم‌های غمگین و نادم من فرو می‌خورد و دستش را روی زانویش مشت می‌کند:

- تموم حرفاتون رو شنیدم...

مردمک لرزان‌م را با تردید به چشم‌های مهربانش سُر می‌دهم:

- چه حرفایی؟

نگاه می‌دزد و پرغصه لب می‌زند:

- این‌که چه بلاهایی سرت آورده... این‌که من همیشه فکر می‌کردم تو...

آه حسرت‌زده‌ای از بین لب‌هایش رها می‌کند و شرم‌زده با حال قریبی ادامه می‌دهد:

- الان همه چیزو می‌دونم... ولی نمی‌دونم چی‌کار کنم تا جبران مافات کنم...

بدون اهمیت به جمله‌اش؛ با حالت خاصی صدایش می‌زنم:

- بهاوند؟

متوجه بُهت و تعجب بیش از اندازه‌اش می‌شوم که آهسته گردن‌ش را بالا می‌آورد و به میمک صورتم خیره می‌شود:

- جانم؟

لبخندی از شنیدن« جانم»گفتن‌ش بی‌اراده روی لبانم کش می‌آید:

- می‌دونی درست وقتی که ناامید شدم یهو صدای تو، یه جور عجیبی بهم قوت داد تا خودمو نجات بدم؟

گرد شدن مردمک چشمش و دهان نیمه‌بازش، گواه تعجب و شوکش بود. لبخندم عمق گرفت و ملتمس ادامه دادم:

- تو یه سوره، یه آیه خوندی که دلمو یه‌جوری کرد... انگار نیروی نامرئی به کمکم اومدند تا از دست ارشیا نجاتم بدند...

سنکوب شده بزاق دهانش را فرو می‌دهد:

- آیه...!

چیره دل
کمی فکر می‌کند با تردید و لحن خاصی زمزمه می‌کند:

- منظورت این ذکر نیست که؟

با خلوص و لحن شیفته‌ای ذکری را زیرلب رسا و پراُنس می‌خواند:

رَبَّنَا وَلاَ تُحَمِّلْنَا

مَا لاَ طَاقَةَ لَنَا بِه...

پروردگارا

آنچه طاقت تحمل آن را نداریم،

بر ما مقرر مدار...

هیجان‌زده با تعجب می‌پرسم:

- خودشه... آخه چه‌جوری، مگه میشه؟!

با حالت قریب و مانوسی دستی روی صورت گرگرفته‌اش می‌کشد و لای چشم‌هایش را محجوب می‌بندد با لبخند شیرینی خش‌دار و گرفته می‌گوید:

- آیه۲۸۶ سوره بقره...

سپس بعد از گشودن چشمانش، نافذ و گیرا نگاه هاج‌وواج‌م را شکار می‌کند:

- این ذکر رو اون روز توی راه سه‌بار خوندم تا به خودم تسلی بدم که اتفاقی برای تو نمی‌افته... نگرانت بودم... خاله دل تو دلش نبود و از حال رفت... همه نگرانت بودیم...

نم‌شبنم‌نشسته روی چشمانم را با کیب کردن‌ش، از زیر مژه‌هایم سرازیر می‌شوند. دلم قریبانه و ناباورانه خودش را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید... صدای خاص و دلنشین آن روز در گوشم نواخته شد، همان صدایی که امید را در دل و جانم زنده کرد... تا خود را نجات دهم... اما مگر می‌شد؟

واقعاً به رویا شباهت داشت تا معجزه.. معجزه خلوص و وافر از یک حس آدمی... مات و مبهوت این شوک به نقطه کوری خیره می‌شوم که با صدای گرفته بهاوند، تکان آرامی می‌خورم و هاج‌وواج به طرفش متمایل می‌شوم:

- چی...؟

سرش را پایین می‌اندازد و بعد زدن لبخند کمرنگی، سربه زیر پچ می‌زند:

- من باید برم... فقط قبلش یه نامه رو باید به دستت برسونم.

مبهوت زبانی روی لبان خشکیده‌ام می‌کشم:

- چه نامه‌ای؟

پرتبسم و صبورانه از لای کت مشکی مردانه‌اش پاکت نامه‌ای تاشده‌ای را از جیبش در می‌آورد با لحن گیرایی زمزمه می‌کند:

- نسیم قبلِ مرگش این‌و داد تا بهت بدم...

کنجکاوانه با دست راستم گوشه پاکت دا می‌گیرم:

- چی نوشته؟

با مکث سری به طرفین آرام تکان می‌دهد:

- نمی‌دونم... گفت فقط باید خودت بخونی.

یک تایی ابرویم را بالا می‌گیرم:

- یعنی نخوندیش؟

نفس عمیق و سنگینی می‌گیرد:

- نه!

موشکافانه با تردید به او خیره می‌شوم:

- عجیبی! مگه میشه نامه زنت رو نخونی بدی به کسی که...

با خیرگی نگاهش؛ شرم‌زده گوشه لبم را می‌گزم و با گیجی سری کج تکان می‌کنم:

- باشه می‌خونم.

سنگین و باحالت قریبانه‌ای از جایش برمی‌خیزد اما جمله‌اش؛ شیرین با طعمِ شربت گورای وافر به جانم می‌چسبد:

- مراقب خودت باش مهربانو... زودتر سلامتیت‌و به‌دست بیار، دیگه وقتشه این احساس رو شرعی و خداپسند کنیم.

دلم نمی‌آمد باز هم تلخی کنم و این‌طور با سکوت بدرقه‌اش کنم. بنابراین با شیطنت آرام می‌گویم:

- خداپسند یعنی چی؟!

بهاوند لبخند محجوبانیه‌ای به رویم هدیه می‌دهد:

- مهربانو با منم، آره؟!

غرق خوشی طمانینه لبخند می‌زنم:

- برو به سلامت.

دستگیره در را با مکثی نگه می‌دارد بعد با چشم‌های براق و شرم‌زده محکم اما نرم و دلنشین لب از لب باز می‌کند:

- نذرت رو از خدا کردم اون روز مهربانو... دیگه محاله عقب بکشم از این خواستن.

تمام وجودم سرشار از خواستن و عشق او می‌شود. ناباورانه از این روی خاص بهاوند؛ لبخند هول و دست‌پاچه‌ای می‌زنم که احساس می‌کنم تمام صورتم گُر گرفته و داغ می‌شود. ملتهب و با التهاب شیرینی لب زیرینم را زیر دندان می‌گیرم که آرام زمزمه می‌کند:

- خدانگهدار.

بی‌اراده با شرم عجیبی که از من بعید می‌بود، نرمک جواب می‌دهم:

- در پناه خدا.

مسکوت با لبخند بشابش و خواستی از اتاق خارج می‌شود که نفس حبس شده‌ام را به سرعت فوت می‌کنم و دستان سردم را روی گونه‌های داغ‌دار و سرخم می‌گذارم.

"*

حالم، حال پرنده‌ای با بال‌های بلند و زیبا در حال پرواز در میان ابرها و آسمان بود که میان ابرها، سراسر از لذت و اوج وافری از عشق را چشیده و خواهان دوام این پرواز ملکوتی می‌بود.

نمی‌دانم چقد در آن حال و هوای قریب و شیرین سیر می‌کردم که با باز شدن یک‌یهویی در و تماشای مامان ریحانه تسبیح به دست؛ با شوق می‌گویم:

- مامان...؟

متعجب در را می‌بندد با کنجکاوی به حالت تغییر کرده ام چشم می‌دوزد:

- جانم... چی‌شده؟ خوبی؟

لبم را با شرمی که از من بعید بود، هاج‌وواج گزیدم:

- مامان بهاوند...

باتعجب بیشتری نگاهم می‌کند:

- بهاوند چی؟

یک‌دفعه با دیدن چشمان گود افتاده و دیدن سیاهی لباس‌ش؛ تمام خوشی‌ام دود می‌شود و مغموم با حزن زمزمه می‌کنم:

- هیچی... اومد واسم یکم خوراکی آورده...

نگران پشت دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد:

- خداروشکر تب هم نداری...

بعد با اخم ظریفی کیسه سفید که همراه بهاوند می‌بود کنجکاوانه آن را باز می‌کند:

- همچین گفتی بهاوند، فکر کردم چه‌خبره! این چه اخلاقیه تو داری؟ بنده خدا اومده عیادت دیگه.

بغض می‌کنم از این همه یاس و شکسته‌گی مامان ریحانه، با دلگیری سرم را زیر می‌اندازم و بی‌حرف روی بالشت سرم را می‌گذارم با غیظ به سُرمم خیره می‌شوم:

- این پرستاره کجا مونده که نمی‌آد این کوفتی رو جمع‌ش کنه!

تنِ خسته‌اش را تکانی می‌دهد که نچ‌کنان زنگ بالای تخت را فشار می‌دهم و با کشیدن نفس عمیقی ناگهان یاد آن پاکت زیر لحاف می‌شوم.

روی تخت جابه جا می‌شوم که در باز می‌شود و پرستار با بی‌تفاوتی نیم‌نگاهی به ما می‌اندازد که بی‌حوصله اشاره‌ای به سرم می‌کنم:

- تموم شده خانوم.

سری تکان می‌دهد و نزدیکم می‌آید که رو به مامان ریحانه می‌گویم:

- دیشب نرفتی خونه، چرا حالا نمی‌ری استراحت؟ والا چیزیم نیست؟

با در آوردن سوزن، چینی روی بینی‌ام می‌دهم با اخم به طرف آرنجم زل می‌زنم که آنژیوکت را از رگم بیرون کشیده و درحال جمع‌کردن‌اش است.

پوفی کشیدم و پنبه روی رگم را فشار دادم تا خون‌ریزی نکند:

- کی مرخص می‌شم؟

پرستار با خونسردی دستکش لاتکس را بالا می‌کشد:

- الان ترخیص می‌شی.

آستین مانتویم را پایین می‌کشم:

- خداروشکرت راحت شدما...

پرستار نگاه چپی حواله‌ام کرد و از اتاق خارج شد که مامان با گزیدن لبش بهم زل زد:

- نکن مامان‌جون... می‌دونم از این‌جورجاها بدت می‌آد، ولی خب گناه این بنده‌خداها چیه؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و با گرفتن لبه تخت از روی تخت آرام برخاستم و بعد از پوشیدن کفش‌م؛ یک باره یادم آمد که سرویس بهداشتی نرفته بودم و با حرف‌های بهاوند انگار دیگر در دنیا نبودم. ناگهان با هول به طرف مامان چرخیدم:

- توالت کدوم وره؟

متعجب اشاره‌ای به بیرون از اتاق می‌کند:

- انتهای راهرو سمت چپ!

دست‌پاچه از اتاق خارج می‌شوم و با قدم‌های تند به طرف انتهای راهرو راه افتادم...

***

قرص را روی کف دستم می‌گذارم و لیوان آبی که مامان‌ریحانه مقابلم گرفته است را به آرامی می‌گیرم با سکوت قرص را لای دهان می‌اندازم و جرعه‌ای از آب نیمه‌خنک را می‌نوشم.

مامان‌ریحانه خیره به پشت سرم با تبسم و تفکر گوشه تخت‌م می‌نشیند که بی‌اختیار با شنیدن آه‌غمگین‌اش متعجب لیوان را روی پاتختی می‌گذارم:

- مامان...؟

مسکوت و بی‌حرف گردنش را به طرفم می‌چرخاند و با چشمان گودافتاده‌اش خیره‌ام می‌شود که نگران می‌پرسم:

- چی‌شده؟ چرا همش تو فکری؟

دستی روی پشت دست چروکیده‌اش می‌کشد و نگاهش را می‌دزد:

- چیزی نشده، نگران نشو.

بی‌اراده اخمی مابین دو ابرویم نقش می‌بندد:

- نه... یه چیزی شده... می‌شنوم؟

کلافه و عاصی می‌گوید:

- پیله نکن ساغر، خبری نیست.

با سماجت بیشتری تن‌م را جلو می‌کشانم:

- مامان...! منو احمق فرض نکن خواهشاً... چی رو داری قایم می‌کنی؟

بی‌میل از لجاجت‌م از روی تخت بلند می‌شود که با اضطراب و نگرانی گوشه لباسش را می‌کشم و ملتمسانه صدایش می‌زنم:

- مامان...!

سردرگم و کلافه نفسش‌را فوت می‌کند و غمگین زمزمه می‌کند:

- چهل‌بابات فرداست و سینا هم امشب می‌رسه...

گیج و متفکر لب می‌سابم:

- خب؟

پرتبسم دستی روی روسری سیاه سرش می‌کشد و نگران نگاهم می‌کند:

- سینا بچمه ولی می‌دونم این دفعه دست خالی برنمی‌گرده سرخونه‌و زندگیش تا...

نگاهی به سرتاپای اتاق می‌اندازد و با حسرت و آه حزن‌آلودی ادامه می‌دهد:

- این‌جا رو بفروشه...

بی‌اراده گره اخم‌هایم کورتر می‌شود که با غم اضافه می‌کند:

- از الهام شنیدم چک سینا برگشته خورده و در به در پوله...

عصبی و کفری مداخله می‌کنم:

- به‌ما چه... مگه ما مسئول گرفتاری سینا هستیم؟ بره خودش مشکل‌ش رو حل کنه...

در ادامه با غرغر نفس می‌زنم:

- دلیل نمی‌شه چون چکش برگشته خورده ما سقف بالای سرمون رو از دست بدیم... سینا پول نداشته، غلط کرده چک کشیده... مارو سننه؟

با دلگیری و تاسف سری تکان می‌دهد:

- این‌طوری نگو... تنها پسرمه و نگرانشم... دستم به جای بند نیست تا کمکش کنم.

کلافه و حرصی محکم پلکم را روی هم می‌فشارم:

- پسرته درست ولی خیرسرش بزرگ شده و باید بتونه از پس کاراش بربیاد یا نه؟ تا کی باید هواش‌و داشته باشی... ها؟

صورت‌ش درهم و لب‌هایش چفت هم می‌شوند و با غم زمزمه می‌کند:

- اگه باباتون زنده بود، این همه گرفتاری و مصیبت نداشتیم... لازم نبود این‌قد نگران باشیم که خدای نکرده برادرتون به‌خاطر مال و منال بخواد سقف روی سرمون رو حراج بزنه...

نفسم را پرشتاب با غیظ و خشم از بینی رها می‌کنم، متوجه نبض زدن شقیقه‌ام می‌شوم:

- مگه سینا گاراژ رو نمی‌خواد؟

مایوس و متاسف سری به بالا تکان می‌دهد:

- گاراژ رو بهاوند با بابات شریک بود. محاله بهاوند، گاراژی که با بابات به زحمت وام و قرض خریدن رو مفت و مجانی از دست بده...

مستاصل خیره به چهره شکسته و موی سپید بیرون زده از روسری‌اش لب از لب باز می‌کنم:

- خدا بزرگه، زیاد فکر نکن... باشه؟

آه غمگینی می‌کشد:

- نمی‌تونم... از فکر زیاد خوابم نمی‌بره... همش نگرانم.

با استیصال دلداری‌ش می‌دهم:

- با نگرانی چیزی درست نمی‌شه... برو بگیر بخواب، خسته‌ای شبم که سینا می‌آد... با سروصدای اونا نمی‌تونی یه ساعت پلک رو هم بذاری.

مادرانه و محزون دستی روی سرم می‌کشد:

- کاش بچه‌هام به‌خاطر مال دنیا به جُون هم نیفتن... فقط همین‌و از خدا می‌خوام.

قلبم یک طور خاصی فشرده می‌شود. مامان بی‌چاره‌ام همیشه نگران ما می‌بود... دریغ از فکر و توجه ما به غم‌زیاد درون او.

در سکوت و فکر مشغولی از اتاق خارج می‌شود که با نگرانی پلک روی هم می‌گذارم:

- باید چی‌کار کنیم خدا؟

با سردرد لعنتی سرم لای کشوی پاتختی را باز می‌کنم که با دیدن پاکت نامه، بی‌اراده تمام تنم منقبض می‌شود.

- وای چرا یادم رفته بود؟

دستم می‌لرزد وقتی دست دراز می‌کنم و پاکت را میان انگشت‌هایم می‌گیرم. با استرس عجیب و طپش بالارفته قلبم؛ بعد از تبسم کش‌داری گوشه نامه را می‌شکافم و برگه تا خورده داخلش را بیرون می‌آورم.

آب گلویم را سخت قورت می‌دهم و با هیجان خاصی آرام برگه را باز می‌کنم از دیدن دو نامه طولانی در سکوت زیرلب شروع به خوانش می‌کنم.

« به‌نام خداوند بی‌همتا.

چیره دل
سلام ساغرجان. امیدوارم این نامه به دستت برسه. می‌دونم الان که این نامه رو می‌خونی من دیگه توی این دنیا نیستم... روزای سختی بود وقتی همیشه فکر می‌کردم آه تو پشت زندگی منه که باعث شد هیچ‌موقع رضایت قلبی از زندگی با همسرم نداشته باشم. این‌که تو می‌تونستی راحت جای منو بگیری و الان جای من، کنار بهاوند باشی اما این کار رو نکردی و... نمی‌دونم...

نمی‌دونم چی‌شد که از ایران رفتی، حال بهاوند، هم بعد رفتنت یه‌جوری شد. زیاد حرف نمی‌زد و همیشه خیره به یه جای بود. این سه‌سال همیشه فکر می‌کردم اگه از اول تو یا بهاوند بهم می‌گفتین که همو می‌خواین، شاید من عقب پس می‌کشیدم اما متاسفانه نه تو و نه بهاوند هیچ‌کدوم حرفی به من نزدید... خودخواهانه نگفتید و گذاشتید با غم شما دوتا همیشه عذاب بکشم و ... بگذریم.

می‌دونم بهاوند بعد مرگم با وجود بچه‌مون همیشه تنهاست و بار عذاب وجدان هم روی شونه‌هاش هستش.. ازت می‌خوام هرگز بهاوند و دخترم رو تنها نذاری و همیشه پیش‌شون باشی... اینم می‌دونم تو مادر خوبی برای دخترم و همسر خوبی برای بهاوندِ من می‌شی... راستش نمی‌خوام سایه یه غریبه روی دخترم سنگین باشه... تو مطمئنم، مادر خوبی برای دخترم می‌شی، خودخواهم اما نمی‌خوام غیرتو؛ زنِ دیگه‌ای همسر بهاوند من بشه... عشق تو به تنهای تضمین‌کننده خوشبختی تو و بهاوند و دخترم هست... این آخرین تقاضای من از توعِه ساغر... خواهش می‌کنم این تقاضای منو رد نکن. بذار بار عذاب وجدان از روی بهاوند کم بشه و روح منم در آرامش قرار بگیره... می‌دونم بهترین تصمیم رو می‌گیری. و اگه خدای‌نکرده ناراحتت کردم حلالم کنی. خدانگهدار

امضاء: نسیم»

بغض‌آلود با چشم‌های به اشک‌نشسته به نامه چشم می‌دوزم:

- چه‌طور تونستی...؟ آخه من... به‌والا خیلی سخته، خیلی!

نامه را جلوی صورتم می‌گیرم با چشم‌های خیس و تَر نامه را می‌بویم. عطر نسیم روی برگه جامانده و احساس می‌کردم نسیم دارد نگاهم می‌کند.

شانه‌هایم از این همه مظلومیت نسیم تکان می‌خورد.

چیره دل
- هرگز آه‌م پشت زندگیت نبود نسیم... هیچ‌وقت نخواستم دلت‌و بشکنم... اعتراف می‌کنم اوایل بهت حسودی می‌کردم اما بعدی که شناختمت اون حس حسادت کمتر شد... مهرت ناخواسته توی دلم رفت و منو شرمنده کارام می‌کرد...

صدایم خش‌گرفته و عجیب می‌لرزد:

- اونی که باید حلال کنه، توای نه من... تو باید منو حلال کنی... من...

نفسم منقطع و بریده بریده می‌شود که هق‌هق‌م با اندوه و سرشکستگی بالا می‌رود:

- خداااا...

نامه را به صورتم فشار می‌دهم و سرازیر شدن قطرات اشک از روی گودی گونه‌ام به روی *"را حس می‌کنم و قلبم در میان مشت مچاله و جمع می‌شود وقتی یاد نگاه آخر نسیم می‌افتم.

آن صحنه در فرودگاه برایم ریکاوری و تداعی می‌شود.

همانی که نسیم نفس‌زنان به بدرقه‌ام می‌آید و خواهرانه و شیرین در آغوشم می‌کشد. حتی صدای خش‌دار و نگاه نم‌دارش هم برایم قریب می‌بود.

نسیم فراتر از یک دوست بود برایم، فرشته‌ای که با متانت و وقارش مرا شرمنده حسادت و حرصم می‌کند. فرشته‌ای که نظریش در دنیا و در بین آدم‌ها کم دیده می‌شد و از همان ازل محجوب و محبوب می‌بود.

غمگین و گرفته آهی از سینه سوخته‌ام آزاد می‌کنم:

- رفتی چقد مظلوم... کاشکی بودم پیشت... ای کاش.

باچشمان پف‌کرده و سوزش‌دار روی بالشت و تخت دراز می‌کشم و دستانم لای زانو می‌پیچانم مثل جنین رو به پهلو خیره به دیوار می‌شوم...

سینی چای را روی قالی مقابل سینای عبوس، بی‌حرف می‌گذارم و عقب به پُشتی ترمه‌دوزی شده تکیه می‌زنم.

الهام استکانی برای خودش برمی‌دارد و بر گذاشتن بشقاب خرما جلوی خودش و سینا، تعارفی به سینا می‌کند بعد هورتی بی‌صدا از محتویات استکانش می‌کشد.

سرم را پایین می‌اندازم با لبه تونیک سیاهم ور می‌روم.

هنوز حالم رو به راه نشده بود و کف پاهایم گز گز و گاهی سوزن سوزن می‌شد اما به روی خودم نمی‌آوردم تا مبادا مامان را نگران کنم.

با بلند هورت کشیدن چای، بی‌اراده گردنم را به طرف نیم‌رخ عبوس سینا مایل می‌کنم که نیامده چنان با اخم و غضب نگاهم می‌کند که گویا قتل کرده‌ام.

مامان با نگرانی لبش را می‌گزد:

- توی راه که اذیت نشدی مادر؟

سینا با غیظ و وسواس نگاهی به چای و استکانش می‌اندازد:

- دم نکشیده چایت؟

بدون حرف از جایم بلند می‌شوم و به طرف آشپزخانه راه می‌افتم اما خدا می‌داند از داشتنِ برادر بی‌ملاحظه‌ای مثل سینا، چقد حرص و جوش می‌خوردم.

قوری چینی روی سماور را برمی‌دارم و در یک استکان تمیز دیگر، چای خوش‌رنگی می‌ریزم با وسواس به رنگ و میزانش چشم می‌دوزم:

- نه کمرنگه نه پررنگ... خوبه دیگه!

سپس استکان چای را روی نعلبکی چینی می‌گذارم و با بی‌تفاوتی به هال می‌روم باز در سکوت استکان چای را مقابل دست سینا می‌گذارم که طعنه‌اش را تلخ می‌زند:

- یه چای بلد نیستی بریزی اون‌وقت شعار می‌ده واسه من.

کفری دندان قروچه‌ای می‌کنم اما برای این‌که دعوا و بحث پیش نیاید، لبخند حرص‌داری می‌زنم:

- شعار رو همه می‌ده، خان داداش!

گره کوری از حاضرجوابی‌ام روی پیشانی گودافتاده‌اش می‌افتد:

- همه شکر خوردن...

مامان وسط حرفش صلح‌جویانه مداخله می‌کند:

- خیلی خب مادر، چایت رو بخور سینا.

برادر مهربان‌تر از دشمن با چشم غره به طرفم با جدیت به طرف مادرم می‌چرخد:

- مگه من بچه‌تون نیستم؟

مامان با ملاحظه پلک روی هم می‌گذارد:

- چرا مادر... این چه حرفیه آخه؟

تلخ و پرطعنه اضافه می‌کند:

- پس چرا فکر می‌کنین من، بد شماها رو می‌خوام... اگه می‌گم این خونه کُلنگی رو بفروش بیا خونه من، بد می‌گم، آره مادر بد می‌گم؟

انگار نه انگار من هم آن‌جا هستم، طرف صحبتش مادرم می‌بود حتی مرا داخل آدم حساب نمی‌کرد.

قلبم از این حجم از بی‌مهری می‌گیرد، از همان ابتدا سینا خودش را سوای از ما خود را حساب می‌کرد و اصلاً شبیه خواهر و برادرها نبودیم!

- والا چی بگم سیناجان.

با حرف مامان کلافه *" می‌سابم و با سرانگشت شقیقه‌ام را مالش می‌دهم. گویا این قصه سر دراز دارد و نمی‌شود به راحتی جمع‌اش کرد.

باز سینا محق دخالت می‌کند:

- یه کلام بگو، راضی و بقیه‌ش رو بسپر دست من... خودم این‌جا رو می‌فروشم و پولشم توی بیزینس می‌زنم... توام مامان جات روی تخم چشم منه والا به‌خدا این کار به نفع‌همه‌ست... هرماه سودش رو خرج می‌کنیم و راحت بدون دردسر، این بده؟

چیره دل
رو به الهام با حق‌جانبی می‌گوید:

- خانوم تو بگو، این بده؟

الهام با چابلوسی حرفش را تائید می‌کند:

- نه والا خیلیم خوبه... همه به یه نون و نوای می‌رسن، چی از این بهتر؟

دیگر نمی‌توانم به خزبلات‌اشان گوش بدهم ناراضی با حرص از روی قالی برمی‌خیزم با قدم‌های سنگین به طرف اتاق‌م راه می‌افتم اما از طعنه و نیش سینا در امان نمی‌مانم.

- با این بی‌آبرویی که این دختره درست کرد باید همون چندسال پیش از این محل می‌رفتیم... حالام دیر نشده...

قلبم چنان می‌شکند که صدای خردشدن‌اش را به وضوح می‌شنوم. زبان سینا از نیش مار هم بدتر بود، وقتی با زبانش می‌زد روحت را چنان آزرده خاطر می‌کرد که درمان نداشت.

دستم را با غیظ روی دیوار می‌گذارم و چندنفس عمیق می‌کشم تا جواب این حرفش را با بی‌احترامی ندهم. آدم نبود و باید سکوت می‌کردم وگرنه باز افسار پاره می‌کرد سیلی نثارم می‌کرد آن‌وقت مامان باز هم فشارش بالا می‌رفت و...

با این افکار، دِم و بازدم عمیقی می‌گیرم با ذکری در دل دستگیره در را می‌فشارم و داخل اتاق می‌شوم اما شُره کردن دانه‌های اشک را متوجه می‌شوم و قلبم با اندوه و درد نبض می‌زند.

به طرف پنجره اتاق گام برمی‌دارم و درزپنجره را باز می‌کنم تا هوای تازه به صورت ملتهب و اشک آلودم بوزد.

پشت به پنجره مدام نفس تازه می‌کنم تا مسلط به احساساتم شوم اما نمی‌شد... درد زخم و نیش زبانش التیمام نمی‌یافت و بدتر آن جمله کذایی مدام در ذهنم با قدرت تکرار می‌شد.

چنگی به شال‌م می‌زنم و با انگشتانم گلویم را فشار می‌دهم:

- خدا ازت نگذره...

مستاصل و پریشان با تردید به تلفن‌م خیره می‌شوم و قبل از این‌که منصرف شوم با دو گام بلند تلفن را از روی پاتختی چنگ می‌زنم و به سرعت شماره بهاوند را می‌گیرم.

پرتشویش ناخن زیر دندان می‌گیرم در انتظار به بوق‌ممتد گوش می‌دهم که صدای خسته و گیرای مردانه‌اش در گوشم می‌پیچد:

- الو...؟

به سرعت با بی‌قراری صدایش می‌زنم:

- الو بهاوند...!

مکثی از سر بُهت می‌کند و بعد با لحن نگرانی می‌پرسد:

- توعی ساغر...! خدا بد نده، چی‌شده؟

بی‌اراده با بی‌تابی و حزن هق می‌زنم:

- بهاوند...!

دلواپس و نگران با مکث می‌پرسد:

- جانم مهربانو، چرا صدات گرفته‌ست؟

باورم نمی‌شود که کسی که این‌قد با من مهربان و دلنشین صحبت می‌کند، بهاوندم است همان مردی که نگاهم نمی‌کرد چه برسد این‌گونه با ملاطفت حرف بزند.

آب بینی‌ام را بالا می‌کشم:

- حالم بده...

نگران‌تر می‌شود:

- چرا آخه عزیزِمن؟ اتفاقی افتاده؟

بزاق دهانم را که طعم شور اشک می‌دهد را سخت می‌بلعم:

- سینا اومده...

هاج‌وواج چند لحظه مکث می‌کند و بعد، نفس آسوده‌ای می‌کشد:

- ای خدا... فکر کردم چی‌شده! جونم به لبم کردی شما که... خب چه عیبی داره، داداشت اومده واسه چهلم محمدآقا... رسمه دیگه باید پسر بزرگ اون مرحوم سرمجلس باشه.

آه حزن‌آلودی از بین لبانم خارج می‌شود:

- آخه نمی‌دونی، نیومده بحث فروش خونه و طلب سهم‌ش رو پیش می‌کشه، زور داره به والله... خیر سرش مرده اما نمی‌دونه سقف یه خونه از هر پول و سودی برای یه زن تنها واجب‌تره...

با مکث و مردد با شوک می‌پرسد.

- خودش همچین حرفی زده؟!

گوشه لبم را زیر دندان می‌گیرم.

- جلوی مامان این حرف‌و زد... بنده‌خدا مامان جای جزء خونه‌مون نداره... پسره یه راست برگشته تو روش گفت؛ خونه رو بفروش و بیا خونه من... خیلی زور داره به‌خدا.

سکوت‌ش کش‌دار و به درازا می‌کشد که با نگرانی نگاهی به صفحه تماس می‌اندازم:

- الو... چرا ساکتی؟

لحن‌ش با آرامش خاصی در گوشم طنین می‌اندازد.

- شما غصه نخور مهربانو... خداکریمه، بالاخره یه راهی پیدا می‌شه.

وجودم از آرامش و لحن شیوایش گرم می‌شود.

- عجیبه وقتی باهات حرف می‌زنم آروم می‌شم...

صدایش مملو از حس و عواطف دارد.

- خب این خوبه یا بد؟

ولوم صدایم را پایین می‌آورم و صادقانه می‌گویم.

- خوبه! خیلی‌م خوبه... برای منی که هیچ‌چیزی نمی‌تونه آرومم کنه، مثل... اوم مثل یه سمفونی می‌مونه... سمفونی از جنس آرامش و از جنس راحت و بی‌دغدغه بودن... چیزی که همیشه بهش احتیاج دارم... احتیاج به یه همچین آرامشی که هیچ‌وقت نداشتم.

با سکوت و هرم آرام نفس‌هایش، جرات بیشتری به این حس دیرینه می‌دهم:

- دوست دارم بدونم نذرت واسه سلامتی‌م چی بود؟

با این سوالی که خوره جانم می‌بود یک‌ماه بعد آن روزی که در بیمارستان دیده بودم و دیگر نتوانستم با او صحبت کنم

لِختی سکوت بین‌مان حاکم می‌شود و که نفس عمیقی از بینی می‌کشد:

- نبود، هنوز نذرم سرجاشه!

کنجکاوانه با تعجب و هیجان پشت خط تند می‌پرسم:

- راستی...! خب بگو دیگه؟

خساست‌گونه با لحن خاصی زمزمه می‌کند:

- به وقتش می‌گم مهربانو... باشه؟

لب برچیدم با حالت ناراضی لب می‌زنم:

- باشه... می‌خوام قطع کنم، شب بخیر.

با سوال‌ش چینی روی بینی‌ام می‌اندازم:

- ناراحت شدی مهربانوجان؟

لبخندم دست خودم نبود، عجیب تمایل بیشتری برای هم‌صحبتی با او داشتم اما درست نبود. حالا که آرام شده بودم بهتر بود که تماس را به اتمام برسانم.

- ساغرخانوم؟

با حال قریب و خاصی نشات گرفته از لحن صدایش، آرام محکم می‌گویم:

- خدانگهدار.

بعد بی‌آن‌که منتظر حرفی از جانبش باشم، تلفن را خاموش می‌کنم و با حرص روی پاتختی پرت می‌کنم با کلافگی چنگی به شال‌م می‌زنم و از روی موهایم بیرون می‌آورم بعد کفری بررس را روی رج‌موهایم می‌کشم:

- خب چی می‌شه بهم بگی؟ کمت می‌شه؟

از حالت و طرز افکار بچگانه‌ام بیشتر حرصی می‌شوم با سردرگمی به جان موهایم می‌افتم درحالی که به دیوار خیره می‌شوم به چند دقیقه پیش فکر می‌کنم.

به این‌که من با صداقت از حس و حالم می‌گفتم و او فقط سکوت کرده و حتی حرفی برای دلداری‌م نمی‌زد.

برایش احساسات خرج می‌کردم اما بهاوند... آخ از این همه خودخواهیش... گمانه‌زنی می‌کنم که نکند اصلاً نسیم اشتباه کرده و بهاوند هیچ علاقه‌ای به من نداشت و ندارد؟

نکند" مهربانو" گفتن‌اش هم از روی سرِدین و عذاب وجدان بود؟

عصبی کش موهایم را دور مچ‌م می‌بندم و رج‌موهایم را به سه‌دسته تقسیم می‌کنم با غیظ و فکری مشغول، سرگرم بافتن موهای بلندم می‌شوم:

- آره دیگه... وگرنه چرا همش ازم دوری می‌کنه و توی چشامم نگاه نمی‌کنه؟ یه‌جوری شده، بعد بیمارستان یه‌بارم زنگم نزد تا خبر بگیره...

کلافه و گیج یک لحظه مکث می‌کنم:

- از چی خبر بگیره؟

باز مشغول بافتن مو می‌شوم با تفکر ادامه می‌دهم:

- بهاوند قبلاً بهم نرمک نگاه می‌کرد اما الان حتی نگامم نمی‌کنه... نکنه منو نمی‌خواد؟

قلبم از درد و ناراحتی مچاله می‌شود با لب و لوچه آویزان کش را دور موهایم محکم می‌بندم:

- بهاوند منو پیر کرده به‌خدا... آدمو گیج می‌کنه... نه حرف می‌زنه نه کاری انجام می‌ده تا دلمم بهش خوش باشه!

***

دیس حلوا را جلوی چند طیبه خانم همسایه قدیمی‌مان و زکیه‌خانم که تازه داخل کوچه‌مان آمده، می‌گذارم با اشاره به سینی حاوی استکان‌چای‌ها؛ خش‌دار و گرفته لب می‌زنم:

- بفرمائید، از خودتون پذیرایی کنید.

زکیه‌خانم لبخند به لب سرتاپایم را می‌کاود:

- ماشاالله هیچی از خانمی کم نداری دخترم.

لبخند کمرنگی به لب می‌نشانم:

- لطف دارین.

مامان‌ریحانه غمگین دستش را روی زانویش می‌گذارد و مشغول مالش‌دادن‌اش می‌شود:

- بفرمائید توروخدا، چای‌تون سرد نشه.

طیبه خانم با مهربانی سری تکان می‌دهد:

- سرد نمی‌شه ریحانه‌جان... امروز رفتین سرخاک اون خدابیامرز؟

مامان‌ریحانه بینی‌اش را آرام بالا می‌کشد:

- دم صبح بابچه‌ها یه سر رفتیم...

زکیه هورتی از محتویات چای‌اش می‌نوشد:

- آقا سینا نیست؟

مامان‌ریحانه استکان چای‌اش را میان دست دیگرش می‌گیرد و خیره به بخار برخاسته‌اش پچ می‌زند:

- موند تا سنگ‌قبر باباش رو درست کنه...

زکیه خانم دوباره با نگاه معناداری به طرفم برگشت:

- خب دخترم، تو چی‌کار می‌کنی؟

تک ابرویی بالا می‌برم:

- والا فقط می‌رم سرکار و بعدشم خونه، همین.

لبخندرضایت‌بخش‌ش تمام صورتش را پُر می‌کند:

- مرحبا، آفرین دخترجان... شنیدم تحصیل‌کرده و چندسالیه که اون‌ور آب زندگی می‌کردی، درسته؟

متعجب از این همه سوال، با منگی سری تکان می‌دهم:

- بله. چطور مگه؟

با سیاست ادامه می‌دهد:

- پس این‌طور که معلومه اقامت هم داری، درسته؟

در فکرم رفت که شهروندی انگلیس را دارم و می‌توانم دوباره به آن‌جا برگردم، حالا که ارشیا هم دیگر در دنیا نبود تا آزرم دهد... بنابراین با کشمش‌ها و تنش‌های سینا و سمیه سر فروش خانه، با فروختن این خانه و زندگی... بهتر بود دست مامان ریحانه را بگیرم و باهم به انگلیس برویم.

متفکر با فکری مشغول زمزمه می‌کنم:

- اقامت انگلیس رو دارم.

متوجه رد و بدل شدن نگاه بین زکیه و طیبه خانم شدم اما با بی‌خیالی شانه‌ای بالا انداختم که زکیه‌خانم بعد سرکشیدنِ چای‌اش؛ شتاب‌زده از جایش بلند می‌شود و با اشاره ابرو به طیبه به طرف راهروی ورودی می‌روند:

- خب دیگه ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم...

- کجا با این عجله؟ چای‌تون رو نخوردین که؟

با برخاستن مامان و تعجبش، لبخند دست‌پاچه‌ای روی لبان دو زن نقوش می‌بندد:

- ریحانه جان یه چند دقیقه می‌آی حیاط، یه عرضی داشتم؟

مامان مات و مبهوت پشت سرشان راهی می‌شود:

- خیر باشه...

زکیه با هیجان تند سری می‌جنباند:

- ان‌شاءالله.

آرام رو به آن دو نفر می‌گویم:

- خوش اومدین.

زکیه رسا جوابم را می‌دهد:

- قربونت دخترم.

بعد از بستنِ در، با فکری مشغول سینی چای و سینی حلوا را از روی قالی جمع و جور می‌کنم که الهام با امیرعلی و دختر چهارساله‌اش با صورت درهم و بی‌میل مقابل تلویزیون وسط هال می‌نشینند:

- پوف خوب شد رفتن، حوصلم سر رفت تو اتاق...

خطاب به من با بی‌خیالی گفت:

- حالا چی می‌گفتن؟

حینی که سینی را روی دستانم نگه می‌دارم با بی‌حسی لب می‌زنم:

- چیز خاصی نگفتن...

سپس بی‌حوصله راهی آشپزخانه می‌شوم تا برای شام تدارک ببینم... دلم برای مامان‌ریحانه می‌سوخت که با وجود زانودرد و کم‌سویی چشم‌هایش مجبور به پخت و پز بشود.

بعد از یک ماه سینا و الهام آمده بودند و سمیه هم صبح سرخاک گفته بود که شب منتظرش باشیم.

با حساب سرانگشتی، بسته بزرگ گوشت به همراه یک بسته سبزی قورمه و بسته لوبیا قرمز نیمه‌پز و منجمدشده را از فریزر در می‌آورم درون قابلمه متوسط می‌گذارم تا یخ‌اشان باز شود.

سپس از سبد پیاز درشت را پوست می‌گیرم و بعد از آبکشی مَشغول رنده کردن پیاز داخل قابلمه بزرگ می‌شوم.

بعد از داخل کابینت شیشه لیموعمانی را بیرون می‌کشم؛ با سوراخ‌کردن چندجای لیمو، لیموعمانی را داخل آب جوش سماور می‌خیسانم تا تلخی‌اش گرفته شود.

به تعداد اعضای امشب پیاله پر و دو پیاله اضافه‌تر برنج داخل تشت سفیدی به همراه نمک خیس می‌کنم و می‌گذارم سه‌ساعتی برنج در آب بماند.

بعد از نیم‌ساعت پیاز را به همراخ روغن مایع روی اجاق گاز قرار می‌دهم و سرگرم پختنِ خورشت می‌شوم...

دستی روی پیشانی‌ام می‌کشم و داخل کاسه سالاد، لیموی تازه را آبش را داخل پیاله جداگانه‌ای می‌گیرم و آب لیمو را با مخلوط نعنا و نمک فلفل‌سیاه توی کاسه سالاد می‌ریزم و بی‌تفاوت با قاشق مخلوط‌اشان می‌کنم که بعد از مطمئن‌شدن از مزه و اندازه بودن لیمو و نمک؛ کاسه سالاد را توی یخچال قرار می‌دهم.

- بو راه‌انداختی... شام گذاشتی؟

با صدای ماماگ ریحانه؛ سرکی به درگاه می‌کشم که از دیدن نگاه موشکافانه‌اش لبخند محوی به لب می‌زنم به طرف سینک‌ظرف‌شویی می‌روم تا ظرف‌های کثیف‌شده را بشورم.

- دیدم امشب همه جمع‌ایم، گفتم یه قورمه‌سبزی ساغرپز بپزم شاید غذای ایرونی یادم اومد...

بعد با لحن حسرت‌آلودی اضافه می‌کنم:

- تو امریکا و انگلیس سبزی قورمه و لیموعمانی این‌چیزا پیدا نمی‌شه که آدم یه قورمه سبزی واسه خودش بپزه... از بس اون‌جا ماکارونی و پیتزا این‌چیزا خوردم، سوهاضمه گرفتم والا!

حضورش را کنارم حس می‌کنم:

- یعنی دوست نداری برگردی دیگه؟

لبخند تلخ و غم‌زده‌ای به سوال‌ش می‌پاشم:

- اگه سینا بخواد خونه رو بفروشه، مجبوریم باهم بریم مامان... چون دیگه این‌جا هیچ‌چی نداریم با این وضع گرونی و تحریم!

- حتی نمی‌خوای به ازدواج هم فکر کنی!

بی‌اراده خشک و ماتم می‌برد. منظور مامان از این سوال‌ها چیست؟

مبهوت گردنم به سمتش مایل می‌شود:

- یعنی چی؟ فکر ازدواج...! با کی؟

ماردانه دستی روی سرم با عوطفت می‌کشد:

- اینا اومده بودن تا در مورد تو با من حرف بزنن.

بزاق دهانم را سخت می‌بلعم:

- چه حرفی؟

خیره به صورت زردکرده‌ام لبخند کمرنگی میهمانم می‌کند:

- خواستگاری دیگه!

پاهایم سُست و دهانم خشک می‌شود. مردمک چشمانم بازتر و حدقه زده با دستان کفی لبه سینک را محکم می‌فشارم:

- خواستگاری! برای کی؟

آرام و طمانینه زمزمه می‌کند:

- پسر زکیه آلمان زندگی می‌کنه... گویا توی مراسم تسلیت تورو می‌بینه و ازت خوشش می‌آد... به زکیه می‌گه که در موردت تحقیق کنن... طیبه خانم همسایه قدیمی‌مون راجع‌بهت پرس وجو می‌کنن... خودت می‌دونی طیبه خیلی وقته با ما رفت‌وآمد داره و شرایط تو رو خیلی خوب می‌دونسته... وقتی طیبه تو رو تائید می‌کنه، زکیه امروز طیبه رو وساطت این وصلت می‌کنه و می‌آره تا ازم قول امرخیر خواستگاری رو بگیره...

- درست شنیدم مامان... از ساغر خواستگاری کردند اینا... چه جالب؟

مامان با لبخند کمرنگی رو به الهام که درچارچوب در تکیه زده با نرمش می‌گوید:

- آره، گفتند حالا که چهل اون مرحوم تموم شده، صلاح‌نیست دست دست کنیم... بذاریم یه سر بیان و حرفاشون رو بزنن بلکه ازهم خوششون اومد.

با اندوه و فکر مشغولی به کف موزایک آشپزخانه که زیر قالی دیده می‌شد، با ناراحتی و دلگیری سکوت می‌کنم.

خواستگاری کردن آن هم حالا.. حالا که به بهاوند امیدوار بودم؟

فقط خدا می‌دانست چه حالی داشتم و چه در دلم می‌گذشت... اگر بهاوند باز هم سکوت کند و از دور تماشا کند، من چی‌کار کنم؟ قلب لعنتی من هنوز درگیر اوست و او... خدایا در فکر بهاوند چه می‌گذشت؟

کتاب به دست اشعار فروغ فرحزاد را با حال قریبی زمزمه می‌کنم:

- من مثل حس گمشدگی وحشت آورم

اما خدای من...

آیا چگونه می‌شود از من ترسید...؟!

من، من که هیچ‌گاه جز بادبادکی

سبک و ولگرد بر پشت بامهای مه آلوده ی آسمان چیزی نبوده ام

دلگیر و با دل‌تنگی و بغض بزرگ بیخ گلویم ورق می‌زنم و این بار رسا می‌خوانم:

- مرگ من روزی فرا خواهد رسید

در بهاری روشن از امواج نور

در زمستانی غبار آلود و دور

در خزانی خالی از فریاد و شور

آه غم‌زده‌ای از بین‌لبانم خارج می‌شود و پرافسوس بیت را تکرار می‌کنم. مفهوم این غزل، دلم را به درد می‌آورد. این‌که ناکام و بی‌عشق از دنیا بروم. مگر چند روزی قرار بود زنده بمانم؟

دنیا برایم جزء درد و عذاب شکنجه هیچ چیز دیگری نداشت که نداشت.

اصلاً چه‌شد که به این‌جا رسیدم؟

چه‌شد که حال و هوای الانم، حال و هوای ته‌خط است؟

کتاب را مغموم و اندوه‌ناک می‌بندم و پیشانی‌ام را غمگین به جلد کتاب تکیه می‌دهم:

- حال‌و روزم، حال و روز مرگه!

چیره دل

- چی‌شده که این‌قد ناامیدی؟

بی آن‌که ناراحت بشوم از این‌که بدون اجازه داخل اتاق‌م آمده، خش‌دار و گرفته زمزمه می‌کنم:

- حوصله ندارم سمیه.

با قدمی که به طرفم برمی‌دارد، گردنم را مخالف او می‌چرخانم و با سر انگشت ِاشک زیر مژه‌هایم را پس می‌زنم که تخت‌م آرام تکان می‌خورد و متوجه می‌شوم که کنارم نشسته است.

ناشیانه بینی‌ام را بینی‌ام را بالا می‌کشم که با تعجب می‌پرسد:

- گریه کردی ساغر؟

حس‌مُرده و قریبانه آه می‌کشم:

- کارم از گریه‌کردن گذشته...

بغض‌آلود بزاق دهانم را قورت می‌دهم:

- فقط نفسی می‌آد و می‌ره که کاش اونم نمی‌اومد و راحت می‌شدم!

دستش روی شانه‌ام می‌نشیند و نگران لب باز می‌کند:

- چرا؟ مگه چی‌شده...

بی‌حوصله می‌نالم:

- هیچی! هیچی.

با سکوت تلخ و تبسم تلخ‌ترم، بعد مکث زیرلب می‌گوید:

- به‌خاطر خواستگاری پسر زن همسایه‌ست؟

ترجیح می‌دهم که هیچ حرفی نگویم، غم و داغ دلم را کسی درک می‌کرد؟ هیچ‌کس از غصه و غم حتی دل بی‌صاحابم خبر نداشتند و فقط وانمود می‌کردند که نگران و دلسوز من هستند!

- خب چه عیبی داره، بذار بیان شاید خوشت بیاد... مامان می‌گفت پسره مهندسه و توی آلمان زندگی می‌کنه... چی از این بهتر؟

خیره به گل‌های قالی با تبسم‌تلخ مسکوت به وراجی‌های سمیه بی‌اهمیت می‌مانم... برعکس سمیه که با آب و تاب از خواستگار حرف می‌زد، من هیچ ذوقی در خودم نمی‌دیدم.

- چرا نمی‌خوای طعمِ خوشبختی رو بچشی؟ طرف پسندیده و ازت خوشش اومده، باید از خدات باشه...

از خدایم باشد که مردی غیر از بهاوند از من خوشش آمده بود؟

باید از این‌که یکی پسندم کرده، خوشحال می‌بودم؟

از این‌که کسی که باید به چشمش نیامدم، خون گریه می‌کردم! چرا دنیا وارانه بود؟

چرا سرنوشت و تقدیر برعکس دل آدم حکم می‌دادند؟ چرا دل لعنتی من نباید قدری بی‌خیال بشود از فکر مردی که دوستم ندارد؟

چه تلخ بود تمام فکر و قلبت برای یکی دیگر می‌تپد و او به فکر دیگری... لابد با وجود مرگ نسیم، باز هم به یاد او زندگی می‌کرد؟

- چته! چرا حرف نمی‌زنی؟ ببین ساغر، شانس بهت روی آورده... تو با اون سابقه درخشانی که تو گذشته داشتی، هیچ‌کس نمی‌اومد سراغ دختری که...

بغض می‌کنم و لبانم با لرزش معصومانه‌ای روی هم می‌لرزند.

لعنت به زبان بُرانده‌ای که روح آدم را آزار می‌داد.

یک‌بار با اشتباهی که مقصر هم نبودم از خانواده رانده شده بودم اما زخم و زبان‌ها هم‌چنان ادامه داشت. همه چیزم را از دست داده بودم. عشق، بچه‌ای که هیچ‌گاه ندیدم و هیچ‌گاه دیگر نمی‌توانستم بچه‌ای دنیا بیاورم. چه فرقی با مُرده متحرک داشتم؟

سمیه بعد از کلی نصیحت و توصیه بالاخره نفس می‌گیرد که تلخ و محزون با دلگیری کلمات را ردیف وار پچ می‌زنم:

- عشق، چیزی نیست که تو با خواست خودت بتونی اون‌و کنار بزنی... اولش آروم و بی‌صدا می‌آد ولی وقتی دچارش می‌شی دیگه نمی‌تونی از فکر و ذکرش بیرون بیای... مثل من... مثل من که بعد از هشت سال نتونستم از یه لحظه، یه ساعت از فکرش بیام بیرون... لعنتی انگار طلسم شدی و خودتم می‌دونی درمون نداره اما خودتو به در و دیوار می‌زنی تا آروم بشی... نمی‌تونی مثل قبلاً باشی، ناخواه همه‌چیزت رنگ و بوی دیگه‌ای می‌گیره... هرکاری می‌کنی تا به چشم اون بیای...

یک‌دفعه دستانم را می‌گیرد با تعجب و بُهت می‌پرسد:

- یعنی... یعنی تو هنوزم... هنوزم بهاوند رو دوست داری؟

آب‌گلویم را صدادار فرو می‌دهم:

- دروغه بگم یه روزم از تو فکرش نیومدم بیرون؟... یا که مسخره‌ست بگم هنوزم دوسش دارم، آره؟

ناباور با دهان باز و چشم‌های وق‌زده اجزای صورتم را برای ردی از مزاح و شوخی کنکاوش می‌کند:

- وای خدا... باورم نمی‌شه... آخه تو... منظورم اینه که من همیشه فکر می‌کردم تو درگیر یه حس بچگونه...

با شرم کمرنگی اضافه می‌کند:

- یا یه حس مزخرف زودگذر شدی... نمی‌دونستم که جدی جدی عاشق بهاوند شدی!

پلک‌هایم را غمگین و حزن‌آلود روی هم کیب می‌کنم:

- متاسفانه اونم فکر می‌کرد حسِ من بهش واقعی نیست... شاید واسه همین هیچ‌وقت پاپیش نگذاشت...

سمیه هاج‌وواج بهم خیره می‌شود:

- خودشم می‌دونست ولی هیچ‌کاری نکرد... مگه میشه؟

چیره دل
تلخ‌کام با حسرت زهرخندی می‌زنم:

- خود تو باورم نکردی چه انتظاری از اون داشتی؟ چقد داد زدم که من دختر ناپاکی نیستم... چقد عجز زدم چقد... کجا بودین وقتی که ارشیا وحشیانه تعرض کرد و زندگیم رو نابود کرد... با چه روی دیگه به بهاوند فکر می‌کردم، ها؟ با چه روی؟

زیرلب بُهت زده زمزمه می‌کند:

- پس راسته!

با سکوت تلخ و جو سنگین در فضا بعد از دقیقه‌ای محکم‌تر دستانم را می‌گیرد با هیجان ادامه می‌دهد:

- به‌خدا... می‌دونی من تقصیری نداشتم شایان... شایان به تو و بهاوند شک داشت واسه همون اون‌شبی که با بهاوند رفتین مهمونی هم‌دانشگاهیت؛ شایان هم تعقیب‌تون کرد...

با درشت شدن چشمان اشک‌آلودم، لبش را محکم زیر دندان می‌گزد با استرس اضافه می‌کند:

- گویا مهمونی درستی نبوده و... شایانم به پلیس خبر می‌ده تا یه‌جوری تو و بهاوند رو لو برین و پیش بابا خراب و از چشمش بی‌افتین...

مضطرب و نگران چنگی به دستان یخ‌زده و رنگ‌روی پریده‌ام می‌اندازد و ملتمس رو بهم می‌گوید:

- خیلی از تو بد می‌گفت... اولش باورم نمی‌شد تا این‌که ارشیا اومد جلو در و سراغت رو گرفت... از آیفون صداتون رو شنیدم که وقتی باهم کوچه پشتی بن‌بست رفتین، دنبالتون اومدم و حرفاتون رو ضبط کردم... اون‌جا مطمئن شدم که تو...

دوباره*" و شرم‌زده نگام می‌کند:

- اون موقع از چشمم افتادی تا این‌که اون اتفاق افتاد و همه‌مون فهمیدیم تو با اون پسره، ارشیا رابطه داری... اون‌جا دیگه ازت بی‌زار شدم... کمر بابا شکست، مامان قد بیست سال پیر شد... ولی چیزی که همه‌مون ازش جاخوردیم و با چشممون دیدیم، رفتارای عجیب بهاوند بود... بی‌خبر خونه‌ش رو عوض کرد، رُک‌گو و بی‌اعصاب شد... دیگه مثل قدیم توی جمع ما نمی‌اومد، همش سیاه می‌پوشید و کلاً انگار یکی دیگه شده بود... دل آدم براش می‌سوخت...

حینی که سرم را پایین می‌انداختم، پوزخند تلخی کنج لبم جا خوش می‌کند:

- با گفتن این چیزا داغ دل منو تازه نکن سمیه!

آه غمگینی رها می‌کند اما با خیرگی به لامپ بالای سرمان یک‌دفعه با هیجان می‌پرسد:

- می‌خوای یه کاری کنم شما دوتا بهم برسین؟

تلخ‌خندی به خوش‌باوری‌اش می‌زنم:

- زوری نمی‌شه توی دل کسی جا شد، می‌فهمی؟

با حرص و شوخی به کتفم می‌زند:

- اَه چقد منفی‌بافی تو... حالا ببین، چنان کاری کنم تا بهاوند با کله بیاد جلو.

متاسف کتابم را روی میز می‌گذارم:

- کم رویاپردازی کن، زندگی گنج‌قارون نیست که با یه ورد و نقشه زودی بیاد تو چنگت!

با انزجار نگاهم می‌کند:

- ایش... این عشقت بخوره فرق سرت... عشق اونه که به‌خاطرش بجنگی... وقتی تو واسش نجنگیدی توقع داری عشق؛ کادو پیچ شده رو میز تولد بیاد پیشت؟

منطق و استدالش عجیب بود. متفکر سکوت کردم با هیجان و ذوق از روی تخت برخاست و دستانش را بهم کوباند:

- آفرین... می‌دونی من می‌خوام جبران کنم ساغر... الانم نگران هیچی نباش، بسپرش به من...

هیجان‌زده به طرف در قدم برمی‌دارد بعد از کشیدن دستگیره، با حالت ملتمسی به سمتم گردن می‌گرداند:

- ما بهت بدهکاریم ساغر... شوهر من ناخواسته بهت ضربه زد... منم بی‌خبر پشتش وایستادم وقتی تو بی‌گناه بودی... دیر شده ولی وقتشه جبران کنم...

بی‌حس و ناامید سری تکان می‌دهم که با زدن لبخنداطمینان‌بخشی از اتاقم خارج می‌شود.

در سکوت روی تخت دراز می‌کشم و دستانم را تا انتها باز می‌کنم با درون گُر گرفته به سقف اتاق خیره می‌شوم.

نور لامپ مهتابی مستقیم به چشمانم می‌تابد که بی‌تفاوت ترک دیوار دنبال می‌کنم...

با ضربه‌خوردن در، دو رگه از بغض جواب می‌دهم:

- کیه؟

صدای بشابش سمیه به گوش می‌رسد:

- از اتاقت بیا بیرون دیگه... داریم سفره رو پهن می‌کنیم.

بی‌اشتها از سر باز می‌کنم:

- میل ندارم...

گویا با دستگیره کشتی می‌گیرد که صدای کلافه و حرصی‌اش می‌پیچد:

- یعنی چی میل ندارم؟ بابا چرا در رو قفل کردی؟

سپس آرام‌تر و پچ‌گونه نطق می‌کند:

- اگه بدونی کی اومده...

بی‌حوصله غر می‌زنم:

- پیله نکن سمیه، گفتم شام نمی‌خورم، برو دیگه، اَه!

غرولند پچ‌پچ می‌کند:

- کوفت! بیا خوبی کن... بابا بهاوند اومده!

به گوش‌هایم شک می‌کنم با تعجب و شک می‌پرسم:

چیره دل
- چی؟

از قصد جوابم را نمی‌دهد که با کنجکاوی و تردید از روی تخت جستی می‌زنم و قفل در را باز می‌کنم که محکم هلم می‌دهد داخل و در را پشت سرش می‌بندد:

- بیعشور چرا در رو قفل کردی... نمی‌گی جلو اینا ضایع می‌شم!

بی‌توجه با اخم دست به سینه می‌توپم:

- خوشت می‌آد اذیت کنی، واسه چی سربه‌سرم می‌ذاری؟

پشت چشمی نازک می‌کند و بدون ملاحظه شانه‌ام را می‌گیرد و من را روی صندلی جلوی میز لوازم آرایش ساده‌ام می‌نشاند:

- یه لحظه حرف نزن... بذار یکم خوشگلت کنم، با ریخت می‌خوای بری پیشش؟

خسته پوف کلافه‌ای می‌کشم:

- دست بردار سمیه... بهاوند با بحثی که سینا و شایان سر ارث و میراث کردن، این‌جا واسه چی بیاد؟

موذیانه کرم‌پودر را روی پوستم می‌مالد و با تمرکز مشغول می‌شود:

- دست‌کم نگیر منو آبجی‌جون... راستی هنوز سیاه رو از تنت در نیاوردی، مجبورم آرایشت رو کمرنگ کنم.

پوزخند محوی به این همه هیجانش می‌زند:

- خیر سرمون امروز چهل باباموونه، اون‌وقت تو داری منو ترگل و ورگل می‌کنی که طرف بپسنده؟

یک‌باره با حرص مچ دستش را می‌گیرم:

- نکن خواهرمن... می‌خوام صدسال سیاه پسند نکنه... می‌دونی چیه، پسری که منو با آرایش بخواد اصلاً می‌خوام که نخواد!

نچ‌بلندی زیرلب می‌پراند:

- مرض‌جان... بشین یه دقیقه، فقط دارم زیر اون چشایی سیاه و گودافتاده‌ت رو کرم‌مالی می‌کنم بلکه رغبت کنه بهت یه نگاه بندازه... بابا خودتو تو آینه ببین، گونه‌هات آب رفته، زیرچشات سیاه و لباتم ترک‌خورده... خب بنده‌خدا دلش به چی تو خوش باشه؟

با شنیدن حرف‌هایش؛ بی‌اراده با حالت خشک‌زده‌ای به آینه خیره می‌شوم.

چقد لاغر و پژمرده شده بودم...

دستم روی طره‌ای از موهای جلوی سرم می‌رود و چند تار خاکستری را لمس می‌کند:

- سفید شده...؟!

سمیه با غیظ ریمیل را طرف مژگانم می‌گیرد:

- پ‌ن‌پ می‌خوای سفید نشه... ولی تو غصه نخوریا... یه رنگ‌موی فندقی رو موهات می‌ذارم که به پوست سفیدتم می‌آد... تازه باید صورتتم بند بندازم... ابروات پُر شده... اوف... باید یه روزی ببریم آرایشگاه... این‌جوری نمی‌شه...

با افسوس و اخم مداخله می‌کنم:

- یادت نره ماهنوز عزاداریم.

با تبسم و نارضایتی می‌گوید:

- والا به خدا بابامون هم راضی نیست به این زندگی‌کردن تو و مامان... جفتتون دارین آب می‌شین، توی این یه ماه شدین پوست‌استخون... بسه دیگه... بابامون به رحمت خدا رفته، دیگه قرار نیست ماهم از بین بریم؟ دخترشم دوسشم دارم بابامه... خیلی‌م دلم واسش تنگ شده، اما کاری از دست‌مون برنمی‌آد جزء دعاکردن براش... سینا که داره زندگیش رو می‌کنع، منم که خونه شوهرمم با بچه‌هام سرم گرمه... تو و مامان تک و تنها افتادین کنج خونه، نه تفریحی نه مهمونی نه چیزی، همش غصه، همش آه و غم... می‌دونی وقتی می‌آم این‌جا همش حس می‌کنم گردِ مُرده پاشیدن جای جای این‌جا...

به ناچار ساکت می‌شوم و با خستگی قدری پلک روی هم می‌گذارم. حرکات فرز و تند دستش روی صورتم را حس می‌کردم و دلم از گرسنگی مالش می‌رفت.

از صبح که سرخاک بابا رفته بودیم، اشتهایی برای غذا خوردن نداشتم اما عجیب حالا میل داشتم.

با گوش‌تیز کردن متوجه گریه نسیم کوچولو می‌شوم و مغموم لای پلک‌هایم را باز می‌کنم:

- نسیم داره گریه می‌کنه!

سمیه خونسرد لب می‌زند:

- خب بچه کارشه، همش گریه می‌کنه.

با نگرانی به در خیره می‌شوم:

- تموم نشد، باید بریم آ...

با رضایت عقب می‌کشد و با ذوق به آینه اشاره می‌کند:

- ببین خودت‌و؟

بی‌حوصله گردنم را به سمت آینه مایل می‌کنم که با دیدن سفیدی صورت و رژکالباسی؛ چینی روی بینی‌ام می‌اندازم:

- چه‌خبره...!

- چشه مگه؟

کفری از جعبه چند برگ دستمال کاغذی بیرون می‌کشم و آهسته روی کرم و رژلب ضایع‌اش می‌کشم:

- خیرسرت آرایشگری بلدی، اما نمی‌دونی ما عزاداریم و این کارا خوبیت نداره؟

کلافه با غیظ پوفی می‌کشد:

- گند زدی که... بیا... بیا برو...

زیر چشمانم را رد ریمل هم دیده می‌شود را با دستمال مرطوب تمیز می‌کنم و بعد با صاف کردن و فرو فرستادن موهایم داخل شال مشکی‌ام، با قلبی ریتم گرفته دستگیره در را باز می‌کنم:

- بیا سمیه.

چشم‌غره‌ای می‌رود:

- کوفت! حیفه زحمتتم...

بزاق دهانم را آرام می‌بلعم:

- کم غر بزن... زشته.

اول سمیه و بعد من پشت سرش از اتاق خارج شدیم و در همان حال با دیدی که در هال داشتم از دیدن بهاوند سرپا و بچه‌به بغل، بی‌اراده لبخند محوی روی لبانم نقش بست.

بهاوند پدر خوبی برای نسیم بود و پدری‌کردن‌اش از تکان‌دادن آرام نسیم در آغوش‌ش برای خواباندن آن طفل معصوم بود.

الهام مشغول پهن‌کردن سفره بود که با دیدن ما پشت چشمی نازک کرد و با غیظ وارد آشپزخانه شد.

زیرلب زمزمه می‌کنم:

- سمیه برو کمک مامان.

بدون این‌که سوالی کند، با تکان دادن سر از کنارم فاصله گرفت که با دست‌پاچگی سلامی به بقیه دادم و بدون توجه به چشمان جدی سینا و اخم‌های درهم شایان، با دل‌تنگی مقابل بهاوند مکث کردم:

- نسیم رو می‌دی بغلم؟

لبخند مهربانی نثارم می‌کند:

- علیک سلام.

شرم‌زده دستی روی ریشه شالم می‌کشم و در سکوت سری تکان می‌دهم که نسیم را به سمتم می‌گیرد. شوق‌زده دست دراز می‌کنم و با ذوق دختر صورتی‌پوش را در آغوش می‌گیرم با لبخند ملیحی گونه سفیدش را ماچ‌آرامی می‌کنم.

چشم‌های سیاه و درشت‌ش *" او را شیرین و دلربا می‌کرد.

- وای وای عزیزم؟ الهی چقد نازی تو فسقل؟

لب‌هایش آرام باز می‌شود و اصوات نامفهومی از خودش بروز می‌کند که با خنده آرامی چانه‌ام را بالا و پایین می‌کنم:

- جانم... الهی می‌خوای حرف بزنی؟ بگو بابا...

دهانم را با ادا باز می‌کنم:

- بـــابـا؟

ناگهان سینا با غیظ و حرص زیر زبانش می‌غرد:

- ساغر... بیا برو کمک بده به مامان.

بدون اهمیت به تشرش، بی‌تفاوت رو به بهاوند صامت سری کج می‌کنم:

- نسیم می‌تونه غذا بخوره؟

با تبسم پلک می‌بندد:

- فقط چیزای آبکی و نرم... هنوز دندون در نیاورده!

لبخندم عمق می‌گیرد و زیرلب پچ می‌زنم:

- چه بابای بادرک وشعوری!

سینا باز هم تشر می‌زند:

- ساغر...؟

کلافه و کفری به طرف آشپزخانه می‌روم و با صورت مچاله رو به سمیه می‌گویم:

- یه پیاله برنج و فقط آب خورش بریز بدم به نسیم.

سمیه سبد سبزی‌ها را روی میز غذاخوری می‌گذارد:

- باشه...

سپس به طرف قابلمه می‌رود که مامان ریحانه درحال کشیدن پلو روی دیس می‌بود.

پیاله را مقابل مامان نگه می‌دارد:

- یکم بریز بدم دست ساغر.

مامان‌ریحانه با کف‌گیر کمی پلو توی پیاله شیشه‌ای می‌ریزد که سمیه فرز با ملاقه مقداری آب‌خورش را که کم‌چرب‌تر و بدون لوبیا بود را روی پلوی نسیم می‌ریزد که باخیرگی و رسا اشاره می‌دهم:

- از اون گوشتای نرمش هم بریز.

سمیه با تعجب می‌پرسد:

- بابا دندون نداره، نمی‌تونه بخوره که.

سری به امتناع بالا می‌فرستم:

- له‌ش می‌کنم می‌دم بهش بخوره.

سر تو قابلمه با ملاقه گوشت‌های خورش را وارسی می‌کند در نهایت دوتا گوشت توی پیاله می‌اندازد.

با قاشق کوچک به طرفم می‌آید که سریع می‌گویم:

- بگیرش، دستام رو بشورم...

- له‌له بچه شدی رفت!

طعنه الهام را نادید می‌گیرم و فرز و چابک در سینک با مایع ظرف‌شویی دستانم را تند می‌شورم و بعد از خشکاندن دستانم با حوله؛ نسیم را از بغل سمیه می‌گیرم و روی میز غذاخوری پلویش را حین له‌کردن فوت می‌کنم تا سرد بشود.

سپس روی ران پایم می‌نشانم با ذوق و هیجان قاشق را مقابل لب‌های صورتی نسیم می‌گیرم:

- آ آ... باز کن فسقل‌جون؟

شیرین و ملیح می‌خندد که قاشق را لای دهانش فرو می‌کنم با خنده می‌گویم:

- آی، به‌به... آفرین بخور گلم.. ببین خوشمزه‌ست...

با هیجان و بشابش ذوق‌کرده دوباره قاشقش را پُر می‌کنم:

- آ آ باز کن که قاشق پرواز کنه نسیم کوچولو.... به‌به... به‌به...

- بذار بچه قورت بده بعد تو دهنش بچپون.

متعجب از تذکر مامان، نیم‌نگاهی به صورت شیرین و خواستنی نسیم می‌اندنش آرام آرام تکان می‌خورد و متوجه می‌شوم:

- اِ راست‌می‌گیا...

بعد با خنده ریزی می‌گویم:

- بچه‌داری چقد دنگ و فنگ داره ها...

با دیدن لپ‌های باد کرده سمیه، بی‌اختیار *"را نرم می‌کشم:

- وویی خداجون، چقدم ناز و یواش می‌خوره گوگولی... بخورمت؟

دهانش را باز و بسته می‌کند که با شیفتگی قاشق را توی حلق‌ش می‌فرستم:

- وای گشنشه... الهی گوگولی من... به‌به بخور بزرگ بشی، آفرین!

با بالا بردن گردنم یک‌باره متوجه نگاه خیره و نم‌دار مامان ریحانه می‌شوم که با دیدن نگاه مات و دهان نیمه‌بازم؛ آه تلخی می‌کشد:

- چقد قشنگ داری بهش غذا می‌دی... ای خدا، اگه بچه خودت زنده می‌بود الان باید هم‌قدوقواره امیرعلی باشه، نه؟

بی‌اراده تلخ و محزون سری تکان می‌دهم:

- آره...

در فکر گذشته فرو رفتم با یاد جنینی که هرگز ندیده بودم و اما چندماه اندک با او خو گرفته بودم و دلخوشی روزهای تلخ و سخت‌م بود.

- مامان... ساغر بیاین، غذا یخ کرد.

محزون نسیم را با احتیاط بغل می‌گیرم و پیاله به دست از آشپزخانه به همراه مامان خارج می‌شوم.

بدون اهمیت به خالی بودن کنار سینا، گوشه سفره با فاصله مقابل بهاوند می‌نشینم و مامان هم کنار سینا جای گیر می‌شود.

سمیه و الهام در کنار بچه‌ها و شوهرهایش هرکدام نشسته بود و فقط بهاوند تک و تنها گوشه سفره با غذایش بازی می‌کرد.

حین پر کردن قاشق برای نسیم، زیرلب و آهسته پچ می‌زنم:

- چرا نمی‌خوری، غذا بدمزه است؟

سربه زیر لبخند طمانینه اما گرفته‌ای می‌پاشد:

- نه خوبه.

پلکی روی هم می‌گذارم که مامان‌ریحانه بشقابی از پهلو را جلوی دستم می‌گذارد:

- بخور.

یک‌باره بهاوند معذب و شرم‌زده دستش را مقابلم می‌گیرد:

- شرمنده‌ام... نسیمو بده راحت غذات رو میل کن.

قربان صدقه گویان نچی می‌کنم:

- راحتم بابا... فسقل‌جون داره غذاش رو می‌خوره... توام بازی نکن با غذات... یخ کرد!

متوجه نگاه سنگین سینا و الهام حتی شایان روی خودمان می‌شوم اما به روی خودم نمی‌آورم.

بدون اهمیت بشقاب خورشت را جلو می‌کشم و روی پلویم می‌ریزم با اولین قاشق متوجه اندازه لیمو و طعمِ بی‌نظیرش می‌شوم اما جلوی خودم را می‌گیرم که بگویم " وای چقد دلم برای مزه قورمه‌سبزی تنگ شده‌ها"

در سکوت به آرامی مشغول می‌شوم اما نیشخند سمیه ابرو بالا می‌اندازم که بدون ملاحظه یک‌باره می‌گوید:

- راستی سینا کی می‌رین شرهرتون؟

قاشقی از سالاد شیرازی را مقابل دهانش می‌گیرد و با اخم و بددلی بلغور می‌کند:

- یه‌هفته‌ای هستم واسه سر و سامون دادن کارا... چطور مگه؟

سمیه با شیطنت ریزی بی‌هوا می‌گوید:

- هیچی آخه راستش می‌دونی قراره واسه ساغر خواستگار بیاد.

سکوت سهمگینی در فضای هال و سفره حاکم فرما می‌شود و من با اخم ظریفی به سمیه زل می‌زنم که چرا در این وقت و اد شبی که بهاوند هم مهمان است و از طرفی امشل چهل پدرمان است، این حرف را بی‌فکرانه می‌زند!

سینا قاشق و چنگالش را با حرص روی بشقاب پرت می‌کند که صدای بدی را تولید می‌کند:

- مامان... این دخترت چی می‌گه؟

مامان با بی‌حالی اخمی به سمیه می‌کند و بعد با حالت مسالمت‌آمیز لب باز می‌کند:

- چیز خاصی نیست سیناجان... پسر زکیه‌خانم، همسایه کوچه‌مون، ساغر رو توی مراسم هفت باباتون دیده و خوشش اومده... امروزم زکیه‌خانم اومد تا اجازه بگیره...

سینا با خشم وسط حرفش می‌پرد:

- بی‌جا کرده پاشده اومده... مگه نمی‌دونن ما عزاداریم و نباید این حرفا رو بزنن... والا از شما بعیده مامان... چرا گذاشتی اونا بیان مادرمن؟

الهام با خونسردی رو به سینا می‌گوید:

- چه عیبی داره... پسره مهندسه و آلمان زندگی می‌کنه... پولشم از پارو بالا می‌ره... وقتی همه‌چیز تمومه دیگه چرا سنگ بذاریم جلو راهشون؟

در ضمن چهل باباتون تموم شده و این بندخداها هم قرار نیست زودی عقد بکنن که فقط می‌خوان یه صحبتی بکنن و ببینن اصلاً باهم تفاهم دارن، ندارن چه‌جوریاس... بعد. اون‌وقت هنوز هیچ خبری نشده تو داغ کردی؟ بابا یه رسمه... مطمئن باش تا سال خدابیامرز بابا هم حرفی زده نمی‌شه!

دندان‌قروچه‌ای می‌کنم که می‌دوزند و بدون صلاحم تن ِمن می‌کنند تا می‌خواهم دهان باز کنم، سمیه هم با آب و تاب حتی لعاب بیشتری مداخله می‌کند:

- تازه مامان از طیبه خانم شنیده، پسره سهام‌دار کارخونه ماشین‌سازی آلمانه... اوکی اوکیه پسره... تازه ساغرم خارج زندگی کرده ومی‌دونه اون‌جا خیلی از این‌جا بهتره...

سکوت سنگین بهاوند و سر به زیری‌اش کلافه‌ام می‌کرد. این‌که هیچ حرفی نمی‌زد و وانمود می‌کرد برایش اهمیتی ندارد... نکند جداً علاقه‌ای به من ندارد؟

عصبی و مغموم غذای نسیم را می‌دهم که بهاوند در سکوت شیشه آب کوچکی را جلوی پای سفره هل می‌دهد و خش‌گرفته زمزمه می‌کند:

- تشنه شده...

برزخی از این مخمصه نفس عمیقی می‌کشم و سر شیشه آب را مقابل لبان نسیم می‌گیرم که سینا با جدیت مخاطب قرارم می‌دهد:

- راضی تو؟!

سکوتم از خشم و غیظ است اما آن‌ها خیال دیگری می‌کند که الهام با خرسندی می‌گوید:

- معلومه که راضیه، مگه دیوونه‌ست پسره به این آپشنی رو رد کنه؟

سینا باز هم مصرانه دخالت می‌کند:

- چرا حرف نمی‌زنی؟ هوی ساغر...

سمیه هم متعاقب صدایم می‌زند:

- ساغر...! جواب بده دیگه... ساغر...؟

از خشم به ستوه آمدم و گر گرفته با غضب سرم را بالا آوردم.

اگر بهاوند سکوت کرد، دلیل بر این نبود که موافق این جریان باشم... دیگر محال بود سر جریان عقد و ازدواج کوتاه بیایم.

با صورت جدی و اخم ظریف به طرفش می‌چرخم:

- بله... چیه.. چرا همش ساغر ساغر بستی به زبونتون؟

گره کور ابروهای سینا کورتر می‌شود:

- یه‌کلام بگو، حرفت چیه؟

پوزخند صداداری می‌زنم:

- مهمه! نه واقعاً مهمه براتون... شماها که هرطوری دلتون می‌خواد نظر می‌دین، توی زندگی شخصی بقیه دخالت می‌کنید، حالا بعد این همه سال نظر می‌خواین؟

سینا با رنگ کبود دندان قروچه‌ای می‌کند و کلمات را با حرص ادا می‌کند:

- خیلی خیره سر شدی، درستت می‌کنم!

مرد یک‌بار شیون هم یک‌بار. تا چه زمان اجازه دهم برادری که هیچ‌گاه برادری نکرده بود برایم تعیین تکلیف بکند؟

نسیم را روی دستانم جابه جا می‌کنم:

- درستم می‌کنی...! گمون نکنم بتونی، من چندوقت دیگه برمی‌گردم انگلیس... عمراً هم ازدواج کنم... پس بی‌خود واسه من غیرت بازی در نیارید!

مبهوت گره ابروهایش باز می‌شود:

- چرا چرت و پرت می‌گی؟ در ضمن مگه بی‌خانواده‌ای که هر غلطی دلت خواست بکنی؟

داغ‌کرده از این همه توهین، داغ‌کرده لب روی هم می‌سابم:

- بی‌خانواده...! خوبه باریکلا... اگه عقده‌ت خالی نشده بازم بگو... نذار تو دلت بمونه... بگو خیابونی، فاسد ناپاک...

شایان مثلاً پا در میانی می‌کند:

- بسه دیگه... کوتاه بیاید... حرمت سفره رو نگه دارید خواهشاً!

نیشخند واضحی همراه با متلک رو به شایان می‌پرانم:

- حرمت نگه‌داشتنم بلدی شما؟ شمایی که خودسر همیشه گند می‌زنی به حرمت‌ها؟

شایان با صورت درهم و گنگی سرتاپایم را می‌کاود:

- به‌من چه... چرا حرص بقیه رو سر من خالی می‌کنی؟

غضب‌آلود دندان روی هم می‌سابم:

- من... ساغردختر محمدآقاخدابیامرز هیچ‌وقت اونای که در حقم بدی کردند و گند زدند به زندگی‌م... رو هیچ‌وقت حلال نمی‌کنم. واگذارشون می‌کنم به اون بالایی... هیچ‌کس، تاکید می‌کنم هیچ‌کس حق نداره توی زندگی من دخالت بی‌جا بکنه... چون دیگه کوتاه نمی‌آم...

درنده و جدی نگاهی بین سینا و شایان رد و بدل می‌کنم با منظور و راسخ ادامه می‌دهم:

- از این به بعدم اجازه نمی‌دم کسی برام تصمیم بگیره و نطق کنه که چی‌کار کنم چی‌کار نکنم.. خودمم بلدم چه‌جوری گلیم خودم‌رو از آب بکشم...

سینا خشمگین از روی سفره بلند می‌شود و با گام بلند به طرفم می‌آید که مامان ترسیده نسیم را می‌گیرد و نگران وسط ما می‌ایستد:

- بسه، به روح باباتون بسه... ذله‌م کردین شماها، چیه به جون هم افتادین؟

سینا با قفسه سینه تکان خورده و صورت برافروخته سرخ می‌توپد:

- زبون‌ش دراز شده دختره... خجالتم نمی‌کشه جلوی داداش بزرگش این‌قد شر و ور می‌بافه... می‌خوای گورت رو گم کنی، یالا همین‌الان از این‌جا گورت رو گم کن... بجنب گمشو برو بیرون...

سپس بدون ملاحظه به صدازدن‌های مامان و بقیه، بازویم را باخشونت می‌گیرد با عصبانیت به طرف خروجی می‌کشاند:

- حالا که این‌قد خودسر و چش‌سفیدی و آدم نشدی، برو همون گورستونی که ازش اومدی... گمشو...

از این همه حقارت و تحقیر جانم به لب می‌رسد که محکم با خشم بازویم را از دستش بیرون می‌کشم و با نفس تند شده و قلبی بی‌تاب از استرس و هیجان کاذب می‌توپم:

- چیه! تحمل نداری حرف راست رو بشنوی... یا چون فکر کردی بابا نیست می‌تونی هر غلطی دلت خواست بکنی و منم صدام در نیاد؟

بهاوند جدی مابین بحث می‌آید:

- قباحت داره آقا سینا... آروم باش مرد مومن.

پره‌های بینی‌اش مدام باز و بسته می‌شود که نشان از خشم زیادش می‌بود که بی‌اهمیت به بقیه خطاب به من با پرخاش و برزخی دندان روی هم می‌سایید:

- گمشو بی‌آبرو... یالا از خونه ما گمشو...

قلبم چنان تیر می‌کشد و پاهایم سُست می‌شود که حد ندارد اما بدون توجه به علائم هشداردهنده بدنم؛ مقابلش می‌ایستم و زهرکلامم را به جانش می‌پاشم:

- اونی که باید بره، توعی نه من... این خونه مال ماست نه فقط توی تنها...

در کمال ناباوری دست راست‌ش را بالا می‌گیرد که ترسیده و بی‌اراده گونه‌ام عقب و به سمت چپ مایل می‌شود.

هرآن منتظر سیلی‌اش بودم اما وقتی خبری از چک و سیلی نبود، ناخودآگاه لای چشمانم را باز کردم که از گوشه چشم از دیدن مچ اسیر در دست بهاوند مات و مبهوت ماندم.

صورت بهاوند کاملاً جدی و سرخ می‌بود با فک‌اش فشرده و سفیدی چشم‌هایش هم سرخ در آب دیده می‌شد. بی‌پلک زدن با اُبهت و تذکر به سینا خیره شده بود که سینا با عرق درشت روی پیشانی‌اش با غیظ دستش را عقب کشید با خشم و کینه توپید:

- تو چی‌می‌گی این وسط؟ ها... تو مسائل خانوادگی ما دخالت نکن آقا، فهمیدی؟

بهاوند با صدای دو رگه از غضب با صدای آرام اما سنگینی می‌گوید:

- این درسته این وقت شب، خواهرت رو آواره کوچه خیابون‌آ کنی؟ اونم شهری که توش پر از گرگ درنده‌ست و حتی برای مردا هم امنیت نداره، با ندونم‌کاری بفرستیش؟

سینا به سیم آخر می‌زند:

- به توچه... تو مگه مُفکشی؟ سر پیازی یا ته پیاز؟

مامان‌ریحانه با ناراحتی و غم بازویم را می‌گیرد:

- بیا برو تو اتاقت... بیا شر درست نکن...

سپس رو به بهاوند با لحن آرام و نگرانی می‌گوید:

- پسرم ولش کن... بیا بریم سر سفره.

جمله بهاوند تلخ تلخ است:

- ممنون خاله، من دیگه رفع زحمت می‌کنم...

با گرفتنِ نسیم به طرف راهرو می‌رود و با تلخی رو به مامان زمزمه می‌کند:

- شب‌بخیر.

پوزخند تلخ و پراسفباری با تکان دادن پرتاسف سرم برای سینا تکان می‌دهم و به طرف اتاق می‌روم که عربده بلندش را سطه‌گرا می‌شنوم:

- از اتاقت بیرون نمی‌آی تا تکلیف تو رو صبح من مشخص کنم.

این بار پوزخند صدا داری به رویش می‌پاشم و داخل اتاق می‌شوم و کلید را دوبار در قفل می‌چرخانم و سرم را به در تکیه می‌دهم و اجازه می‌دهم اشک‌های جمع‌شده پشت پلک‌هایم با غم سرازیر بشوند.

برادرم امشب حجت را بر من تمام کرد، باید برای همیشه از ایران بروم... کینه شتری و تعصب سینا برایم گران تمام سد. به قیمت غرور و خرد کردن تمامم... تحقیر و حقارتی که امشب دیدم آن‌قد برایم گران و پربها بود که برای همیشه از او بِبُرم.

با چشمان پف کرده و سردردی وجیغ درِ چمدان را می‌بندم با برداشتن پاسپورت و شناسنامه‌ام کنج دیوار اتاق می‌گذارم و ساعت گوشی‌ام را برای شش‌صبح تنظیم می‌کنم.

دیگر یک لحظه این‌جا نمی‌ماندم، برده که نبودم که هرکسی برایم تعیین و تکلیف بکند و وجه‌ام را پیش غریبه‌ها خراب بکند.

گرفته و بی‌حال به طرف پنجره می‌روم و لای پنجره‌اش را باز می‌کنم از ته دل داغان می‌نالم:

- نشد یه بار حس کنم، منم یه آدمم... یه آدمی که حق انتخاب داره حق زندگی کردن و...

یک‌باره تلفن در میان دستانم می‌لرزد که از دیدن شماره آشنایش؛ غم‌زده و تلخ لبخند می‌زنم:

- دعا می‌کنم فقط دعا.

آیکون را با بی‌حوصلگی قطع می‌کنم و سرم را تا انتها به آسمان مهتابی بالا می‌گیرم:

- کاش می‌مردم... کاش خودمو نجات نمی‌دادم تا این روز رو ببینم...

قطرات ریز اشک از زیر چشمانم دوباره شُره می‌کند که دوباره تلفن در لای دستم می‌لرزد.

بینی‌ام را محکم بالا می‌کشم و آیکون سبز را می‌فشارم با سکوت و دلگیری دم گوشم می‌گذارم. هرم منظم مردانه‌اش از پشت خط، قلبم را زیر و رو می‌کند وقتی با تُن بم و گرفته‌ای نجوا می‌کند:

- خوبی؟

ناخواه با حزن پچ می‌زنم:

- یه بار توی رویا دیدم که منو دوست داشتی، اما اون فقط، یه رویا بود نه واقعیت.

با مکث مبهم می‌پرسد:

- حالت خوبه؟

امشب می‌خواهم بی‌پروا و رُک حرف دلم را به او بزنم تا بعداً حسرت امشب را تا ابد در دلم نکوبم که فرصتی پیش آمد ولی بی جسارت و شهامت گفتنِ حرف دل را از خود دریغ کردم.

- می‌دونی درد داره عاشق باشی ولی اون دوستت نداشته باشه... می‌دونی براش می‌میری اما اون دلش از سنگه اما بارم دوسش داری...

تلخ‌تر و با دلخوری داغان و ناتوان زمزمه می‌کنم:

- از دست دادن کسی که بهش وابسته‌ای دردناکه اما از دست دادن کسی که دوسش داری، بی‌رحمیه، دردناک‌تره...

نفسی از هوای تازه بیرون استشمام می‌کنم تا وجود گُرگرفته‌ام را التیام بدهم:

- غمگین‌م، دلخورم... چون هیچ‌کس نمی‌تونه احساس پاکی که من دارم رو درک کنه، هیچ‌کس.

صدایش عجیب می‌لرزد، مرد شب‌های تنهای قریب من:

- درک می‌کنم... به حسین(ع) درک می‌کنم...

ضربان قلبم بالا می‌رود و بی‌صدا با مظلومی هق می‌زنم:

- ما نمی‌دونیم رسیدن به یه آرزو و رویا، چقد تاوان داره اما من با تموم وجود این تاوان رو دوست دارم و می‌خوام تاوانش رو با رسیدن به تو، پس بدم... میشه... می‌تونم؟

صدایش زنگ‌دار و خش‌گرفته در گوشم طنین می‌اندازد:

- نکن با دل من مهربانو... تو رو به جان بهاوند نکن...

آب گلویم را سخت فرو می‌دهم و تنم داغ و ملتهب می‌شود:

- یه ساعته تو اتاق دارم چمدون می‌بندم واسه رفتن...

با لحن قریبانه‌ای وسط جمله‌ام می‌آید:

- می‌خوای رفیق نیمه‌راه بشی؟

نفس‌م به شمارش می‌افتد، حرارت عجیبی به صورتم می‌وزد و پوستم داغ و گُر می‌گیرد:

- دلم دیگه نمی‌خواد رفیق بمونم.

تبسم تلخ‌بین‌مان حکم می‌کند که بدون مقدمه لب از لب باز می‌کنم:

- فردا صبح عازمم... این بار برای همیشه... بعدشم مامان رو پیش خودم می‌آرم...

با سکوت لعنتی‌اش با دلگیری و حرص ادامه می‌دهم:

- عشق به هرگز نرسیدنه، اینو تازه فهمیدم.

یک‌باره با صدای بغض‌مردانه‌ای خش‌دار زمزمه می‌کند:

- اگه بری، من توی این بی‌نفسی چه کنم؟

ناباورانه خشکم می‌زند که بغض‌آلود با ولوم زبری نجوا می‌زند:

- هوای تو، نفس‌های منه مهربانو... دلت می‌آد بی‌نفس بشم؟

قلبم جای میان گلو و دهانم تند تند نبض می‌زند و زبانم از شدت بُهت به سقف زبانم می‌چسبد و مردمک چشمانم‌بازتر از معقول می‌شود.

بهاوند این اعتراف شیرین و خواستنی؟

بهاوند احساس پاک و بی‌ریا؟

بی‌اراده با هرم تندشده و هیجان‌زده مات می‌گویم:

- تو... چی گفتی...؟!

مسخ‌کننده آهسته و نرم با لحن دلنشینی از پشت خط دم گوشم پچ می‌زند:

- می‌خوام هم‌نفس‌م بشی مهربانو...

سنکوب شده لب می‌زنم:

- خدای من... خدای من... تو... وای...

مردانه تو گلو می‌خندد:

- چمدون بستی، فردا بریم پیوندمون رو ملکوتی کنیم؟

ناخودآگاه با حس زیرپوستی و خوشی بی‌حدی لای چشم‌هایم را می‌بندم با عشق می‌گویم:

- بله.

باز می‌خندد. عجیب است حال و هوایمان دست کمی از دختر و پسرهای جوان عاشق نیست و هردو با عواطف پاک و خواستنی شیرین دنبال سرنوشت هم هستیم.

حرف قلبم را با صداقت و عشق زمزمه می‌کنم:

- من خیلی دوستت دارم، به والله می‌تونی اینو از چشمام بخونی.

دم عمیقی از بی‌هوای می‌کشد:

- می‌دونم بانو، این حس دو طرفه‌ست ساغرجان... فردا صبح بیا سر قرار... آدرس محضر رو برات می‌فرستم.

با خوشنودی پلک می‌زنم:

- چشم...

نمی‌دانم چه موقع تلفن را قطع کردم چه زمان از ساعات شب رد شده بود اما فقط می‌دانم آن‌قد در خلسه شیرین و در آسمان‌ها سیر می‌کردم که حد نداشت.

فقط وقتی به خود می‌آیم اذان صبح را داده است. هاج‌وواج مسخ‌شده از هپروت بیرون می‌آیم و با حظ و حس وافری قفل در را می‌چرخانم تا نماز شکر را به جا بیاورم.

داخل حیاط می‌شوم و بعد از وضوگرفتن که هنوز مسخ و گیج حرف‌های دلنشین بهاوند بودم، به طرف هال می‌روم که با مامان‌ریحانه رو به رو می‌شوم.

- بیدار شدی مامان؟

صدایش گرفته و مبهم است:

- اصلاً خوابم نبرد.

دلم نمی‌آید از مامان چیزی را پنهان کنم، بنابراین با گرفتنِ شانه‌هایش او را داخل حیاط کنار حوضچه هدایت می‌کنم همزمان لب باز می‌کنم:

- مامان باید یه چیزی بهت بگم...

***

سوئیچ را با بی‌حالی از زیر فرمان بیرون می‌کشم بعد از برداشتن کیف مشکی‌ام در سمتم را باز می‌کنم و گرفته از ماشین پیاده می‌شوم.

بهاوند را لبخند به لب درحالی که دسته‌ای از گل نرگس در دستش به چشم می‌خورد با ابهت و آرام به طرفم گام برمی‌دارد بعد با هیجان و چشمان براق می‌گوید:

- علیک سلام مهربانو... ده دقیقه دیر کردینا... ولی خب عیبی نداره، جبران مافات می‌کنین شما.

با تشویش لبخند کمرنگی به لب می‌نشانم:

- این گلا مال منه؟

به سرعت سرش را به طرف دسته‌گل و سپس با شرم‌زده و حجب حیا آن گل‌ها را به طرفم می‌گیرد:

-پاک یادم رفت... اینم مال توِعه.

بدون حرف دسته گل را لای دستم می‌گیرم با ولع و شوق رایحه بی‌نظیر نرگس را زیر بینی می‌کشم:

- ممنونم...

با کمی کنکاوش در صورتم متوجه اوضاع غیرنرمال‌م می‌شود با نگرانی و مضطرب می‌پرسد:

- خوب نیستی، نه؟ چرا رنگ و روت پریده؟

چشم‌هایم سوزش عجیبی دارد که خسته به آرامی اشاره به ماشین می‌کنم:

- بیا سوار شو تو راه حرف می‌زنیم!

مات و مبهوت نیم‌نگاهی به ساختمان محضر و بعد به ماشین می‌اندازد:

- آخه...

گوشه آستین‌اش را نرم می‌کشم:

- بیا باید حرف بزنیم...

سوئیچ را به سمتش می‌گیرم و خود بدون حرف درِ سمت شاگرد را باز می‌کنم و داخل ماشین سوار می‌شوم.

بهاوند بعد از مکثی پشت فرمان جای‌گیر می‌شود و قبل از استارت زدن، بدون مقدمه می‌پرسد:

- منصرف شدی؟

تلخ‌خندی روی لبم جاخوش می‌کند:

- روشن کن بریم، می‌گم تو راه...

بالاخره دل از رو به رو می‌کندم با فکری مشغول به نیم‌رخ بهاوند سوق می‌دهم که فرمان به دست با احتیاط مشغول راندن است.

بی‌پلک زدن خیره به نیم‌رخش استوپ می‌کنم. حرف‌های مامان در گوشم زنگ می‌زند... سه‌بار پشتِ‌هم اما نمی‌دانم چه‌طور آن را با بهاوند در میان بگذارم که ناراحت نشود.

- می‌شنوم.

با لحن جدی و منتظرش با تبسم لب می‌سابم. در سکوت با شیدایی و شیفتگی کنکاوش می‌کنم.

دلم مي‌خواست پوست صورت مردانه‌اش را می‌شکافتم و به لایه های زیرین آن دسترسی پیدا می‌کردم. جذاب‌ترین مرد برایم بدون شک بهاوند بود.

کاش می‌توانستم با خیال راحت بتوانم از احساسات او با خبر گرددم و تکلیف دل و کارم مشخص کنم.

- چی فکرت رو مشغول کرده؟

صدای بم و مردانه اش قلبم را بی‌قرار می‌کند آنقد که صدای تند و تپنده قلبم را واضح و رسا می‌شنوم و نگران می‌شوم.

بدون اینکه نگاهم را از چشمان نافذ و براق بهاوند بدزدم برخلاف همیشه جسورانه و با شهامت نگاه شیفته‌م را ادامه می‌دهم شاید بشود در جان مرد مقابلم نفوذ کند بلکه به احساس پاک و عشق صادقانه‌ام پی ببرد:

- به تو!

فی‌البداهه به وضوح از این جواب ناگهانی جا می‌خورد اما حالت بی‌تفاوت اما متفکر چهره‌اش را حفظ می‌کند.

- جالبه! ولی چطور به کسی فکر مي‌کنی که این‌جا کنارته؟!

تصمیم خودم را گرفته بودم. باید یك‌بار برای همیشه برای عیان گشتن احساس واقعی‌اش تلاش می‌کرد... باید اعتراف می‌کرد باید مرا مطمئن از تصمیمم می‌کرد:

آخرین حرف‌ها و تلاش برای رسیدن‌مان.

- احساست به من چیه؟

رنگ و رویش سرخ و رگ شقیقه‌اش برجسته می‌شود، دیگر آرام نبود.

یك تای ابرویش بالا می جهد و شوکه و مرد می‌پرسد:

- منظورت چیه ساغر؟

از طفره‌رفتن اش شاکی و عاصی می‌شوم:

- منظورم مشخصه. منو دوستم داری یا نه؟

بهاوند اما به یك نگاه ممتد اکتفا می‌کند. ممتد، نافذ، معنادار و سنگین

کفری و حرصی از این سکوت که خوشایندم نیست، به ستوه می‌آیم که بی‌اراده تن صدایم بالا می رود:

- اصلاً دوستم داری یا نه؟

سکوتش... بُهتش... آن چشمان خیره لعنتی‌اش آتش به جانم می‌اندازد. گویا قصد جواب دادن ندارد و با نگاه خیره‌اش مرا تا سر حد مرگ عاصی می کند:

- این سکوت تو از رضایت نیست! آدم عاشق ساکت نمي‌مونه! عشقش رو فریاد می زنه... مثل من که دیشب واسه‌خاطر تو می‌خواستم از اون خونه بیام بیرون و بعدشم...

هجوم مایع اسید مانند را در معده‌ام و حلقومم حس می‌کنم با درشت شدن چشمانم، محکم دستم را در هوا می‌تکانم:

- بزن کنار...

نگران و با استرس بازویم را می‌گیرد:

- ساغر...؟ چی‌شدی!

دستم را محکم جلوی دهانم می‌گیرم و بی‌اراده عق می‌زنم:

- بـــ...

تمام تنم از بالا آوردن می‌لرزد و شقیقه‌ام هم تند نبض می‌زند. پاهایم سُست و ناتوان لرزش دارند که ماشین کنار جاده نگه می‌دارد با چشمان تار و حال خراب با سختی در را باز می‌کنم و خود را جلوی جوی آب می‌اندازم و از ته دل عق می‌زنم...

خسته و لرزیده با ضعف نفس‌زنان با انزجار چشم از جوی کثیف آب می‌گیرم که بطری آب معدنی مقابل‌م گرفته می‌شود:

- بیا دست و صورتت رو بشور.

ناتوان و با ضعف سر بطری را می‌گیرم که با مهربانی می‌گوید:

- سرت رو بگیر پایین، من آب می‌ریزم تو بشور...

بدون مخالفت همان کار را انجام می‌دهم بعد از شُستن صورت و دستانم، چند برگ از دستمال کاغذی جیبی می‌کند:

- بیا خشک‌کن، فکر کنم ضعف کردی... حتماً صبحونه‌م نخوردی...

پوزخند تلخی بی‌اختیار نثارش می‌کنم:

- از دیروز هیچی نخوردم.

کلافه با اخم مردانه‌ای نگاهم می‌کند:

- این چه عادتیه که تو داری؟ تا یه‌کم اوضاع بر وفق نیست تو خودآزاری می‌کنی... با غذانخوردن تو، فقط خودتو از بین می‌بری.

محتاط‌گونه از جایم بلند می‌شوم:

- کارم از نصیحت گذشته، وقتت رو تلف نکن.

درب سمت شاگرد را باز می‌کند که با بی‌رمق روی صندلی می‌نشینم و با در آوردن کفش؛ دستانم را دور زانوهایم می‌پیچانم و سرم را به صندلی تکیه می‌دهم.

- هنوزم نمی‌خوای بگی چی‌شده؟

بدون حاشیه یک راست سر اصل مطلب می‌روم:

- مامان راضی نیست همین‌جوری بریم محضر عقد کنیم... شرط کرده و تاکید کرد اگه منو می‌خوای باید بیای خواستگاری اونم با آبرو و احترام...

با سکوت بهاوند با سردرگمی و ناراحتی ادامه می‌دهم:

- گفت سینا به‌عنوان برادر بزرگت حق داره و تازه خوبیت نداره همین‌جوری بی‌سروصدا برین زیر سقف... لابد می‌ترسه از حرف و حدیث مردم وگرنه مامان ریحانه، از خداشه تو دامادشون بشی.

آشفته دستی روی ته‌ریشش می‌کشد:

- حق‌دارن...

دلخور و بدبین از وقایع پیش رو افکارم را روی دایره می‌ریزم.

- شک نکن سینا اولین نفره که سنگ جلو پات می‌ندازه.

با چرخیدن سرش به طرفم، دلش را قرص می‌کنم.

- ولی نگران نشو من تا آخرش طرف توام... سنگ از آسمون بباره یا آتیش از زیر زمین، بازم اول و آخر انتخاب من تو هستی، بهاوند.

لبخند کمرنگی روی صورت خواستنی‌اش نقوش می‌بندد:

- چه خوبه که این‌قد بهم اعتماد داری، من دیگه از خدا چی می‌خوام؟

دلم ریش می‌رود. مغموم و حزن ملتمسانه زمزمه می‌کنم:

- منو...

کپ‌کرده زوم صورت گرفته‌ام می‌شود که داغان و پریشان ادامه می‌دهم:

- منو از خدای که عبادتش می‌کنی، بخواه... از ته دل بخواه.

بم‌و گیرا با لحن شیدایی که شیرینی عجیبی به من ترزیق می‌کند، دلنشین لب از لب باز می‌کنم:

- چشم... شما رو همیشه من از خدای بالا سرمون می‌خوام... می‌خوام که دل کوچیک شمارو همیشه آروم نگه داره و نذاره پریشون من باشه.

ناخودآگاه آه حسرت باری می‌کشم:

- مامان گفت امروز با سینا و بقیه صحبت می‌کنه... اینم گفت که فرداشب بیای خواستگاری... بهاوند؟

خیره به صورتم با شیفتگی جواب می‌دهد:

- جانم؟

مضطرب دستی به گونه‌ام می‌کشم و با استرس به داغی صورتم فکر می‌کنم:

- خودت می‌دونی برای من این رسم و رسوما اهمیت نداره... من از این تشریفات گل و شیرینی و چه می‌دونم جشن این چیزا خوشم نمی‌آد... برای من فقط تو مهمی و بس... پس فکرنکن اگه امروز باهات نیومدم محضر به خاطر این حرف‌هاست... نه فقط به‌خاطر احترام به نظر مامان‌ریحانه‌ست... ویلا اسمت الان توی شناسنامه‌ام به عنوان همسر ثبت شده بود.

لحظه‌ای لبخند پررنگی روی لبانش حک می‌شود و بعد با هیجان آرامی نرم می‌گوید:

- می‌فهمم مهربانوجان...

بی‌حال بدون صدا می‌خندم:

- حالا چقد مهرم می‌کنی؟

میان بُهت و تعجب می‌خندد:

- عجب...بنده از شما خواستگاری کردم؟!

با شیطنت پشت چشمی نازک می‌کنم:

- فردا شب خواستگاری هم می‌کنی!

بهاوند هم زاهد شیطانی می‌شود به وقتش که با لحن بم و زیبای می‌پرسد:

- احیاناً جوابت مثبته دیگه؟

چیره دل

حالم خوب ِخوب است وقتی با شرم توام با خباثت پچ می‌زنم:

- بستگی داره به مهریه‌ام و عشقی که نثارم می‌کنی!

کنجکاوانه می‌پرسد:

- چی؟

بزاق دهانم را آهسته فرو می‌دهم:

- نذرت برای سلامتی من چیه؟

عاشق حجب و حیای مردانه‌اش می‌شوم که مملو از حس ِ وافر با حظ نگاهم می‌کند:

- من هنوز نذرم رو ادعا نکردم پس هروقت شرعی و قانونی خانمم شدی، اون‌وقت منم نذرم رو می‌گم، قبوله؟

غمگین لب برچیدم:

- خب یه نذره دیگه...

لبخندش عمق می‌گیرد و با صداقت و محجوب ادامه می‌دهد:

- نه یه نذر ساده، سلامتی شما یه نذره مقدسه برام.

بی‌تاب و بی‌قرار روی صندلی صاف می‌نشینم:

- بدجنس نشو، بگو دیگه... خواهش می‌کنم، هوم؟

ابرویی بالا می‌اندازد و با عشق حظ و مهربانی لب می‌زند:

- باورکن نمی‌شه وگرنه می‌گفتم... قسم خوردم هروقت رسمی همسرم شدی اون‌وقت بهت بگم... نمی‌شه که قسمم رو بشکنم، می‌شه؟

مغموم سری به طرفین تکان می‌دهم:

- نه... نمی‌شه...

بعد از استارت دنده را جابه جا می‌کند و با احتیاط ماشین را می‌راند:

- خدا پدر و مادر شما رو بیامرزه مهربانوجان.

در سکوت به پنجره می‌چرخم با دل بی‌قرار و مملوس از عشق به بیرون و هوای ابری‌اش خیره می‌شوم.

***

بی‌تاب با عرق نشسته روی پیشانی‌ام، دلشوره و مضطرب سینی نقره‌ای طلایی مختص مهمان روی سنگ کابینت با دلهره تعداد استکان‌های رویش را می‌شمارم:

- یک، دو... نه‌تا استکان...

لبی تَر می‌کنم:

- رنگ‌شم خوبه، نه پررنگه نه کم‌رنگ!

سپس جفت قنداق بلوری را هم روی سینی می‌گذارم بعد از پیچاندن چادر نماز مجلسی‌مامان دورم، سینی را لرزان روی دستانم نگه می‌دارم و با صلوات و ذکر از آشپزخانه خارج می‌شوم در میان درگاه، متوجه جو سنگین و اخم‌های درهم و عبوس سینا و حالت نشستنِ طلب‌کاریش می‌شوم اما به ناچار سر به زیر جلو می‌روم.

بی‌تاب و توان آب گلویم را فرو می‌دهم و از ته خنجره دهان باز می‌کنم:

- سلام.

مادر بهاوند که یک زن تپل و با چهره دلگرم و شیرین می‌بود، با دیدنم مهربان با خوش‌رویی به‌رویم لبخندشیرینی می‌زند:

- به به... سلام به روی ماهت عروس... خوبی دخترم؟

شرمگین و محجوب سر به زیر سینی حاوی استکان‌چای را مقابل‌ش مودبانه می‌گیرم:

- ممنونم... خوش‌اومدین.

گل از گل‌ش می‌شکافد با تحسین سرتاپایم را می‌نگرد:

- هزار ماشاالله... بزنم به تخته چقد بزرگ و خانوم شدی دخترم.

لبخند طمانینه‌ای به حرفش پاشیدم و بعد سینی را مقابل پدرش که مسکوت به پشتی تکیه زده بود با تسبیح دانه‌درشت یاقوتی ذکر می‌گفت، آرام لب زدم:

- بفرمائید کربلایی...

صورت آفتاب سوخته و چروکیده‌اش گواه زندگی سخت در شهرستان می‌بود اما هم‌چنان پراقتدار برخورد می‌کرد و سنگین استکان چای‌اش را برداشت و زیرلب هم متواضع گفت:

- زنده‌باشی دخترم.

سپس مقابل مامان‌ریحانه می‌روم و چای را به ترتیب از بزرگ‌تر به سینا و بعد با شرم‌زیرپوستی و دنیای از امید مقابل بهاوند مکث می‌کنم اما مستاصل مانده که چه بگویم... که بهاوند با لبخند محجوبانه‌ای استکان چای‌اش را برمی‌دارد:

- زحمت کشیدی بانو.

دلم غنج می‌رود با لبخندی بشابش آهسته به نسیم که در بغل‌ش دست و پا می‌زد؛ لب می‌زنم:

- فسقل چطوری؟

باز دست و پا می‌زند که کمی از محتویات استکان چای بهاوند روی قالی می‌پاشد که به سرعت استکان‌ش را گوشه قالی می‌گذارد با گزیدن لب رو به نسیم اشاره می‌کند:

- یواش بابایی... سوزوندی که!

چیره دل
در سکوت با متانت کنار مامان ریحانه جای‌گیر می‌شوم اما با خیرگی مادر بهاوند، ملوک خانوم لبخند دست‌پاچه‌ای می‌زنم و بی‌اراده سرم را زیر می‌اندازم و نفس عمیقی از سرِ استرس و دلهره می‌کشم تا آرام بشوم.

نمی‌دانم چرا این همه دلهره و پرتشویش بودم اما مدام نگران رفتار سینا بودم که حرف ناپسندی به خانواده بهاوند بزند و کار را خراب کند.

ریتم قلبم بالا می‌رود که در دل ذکری که تازه حفظ کرده‌ام را پشت‌ِهم می‌خوانم تا آشوب و دلشوره‌ام رفع بشود. از خداوند می‌خواهم تا عاقبت و سرانجام این وصلت را به بخیر و خوشی وصل بکند.

دیگر تاب و تحمل دوری نداشتم. هشت‌سال تمام فاصله و حذرکردن از عشق بهاوند، مرا کم‌حوصله و بی‌طاقت کرده بود.

- حالا که ساغرجان هم اومدن، بهتره بریم سر اصل مطلب.

نگاه ملوک خانوم روی صورت گُرگرفته از شرمم سنگین می‌شود که دوباره دم عمیقی می‌گیرم...
نمی‌دانم چرا این همه دلهره و نگران می‌بودم. می‌ترسیدم اتفاق بدی رخ بدهد و ...

- بله، از قدیم سنت هست که هیچ مردی بدون زن نباشه و برعکس... دیروز که پسرم به‌مون خبر داد که بیایم واسه خواستگاری، خداشاهده رو زمین بند نبودم از خوشی... من یه مادرم و دیگه چی می‌خوام از خدا جزء سر و سامون گرفتن پسرم؟

مامان‌ریحانه دست راستش را روی زانو می‌گذارد و می‌بینم که آهسته زانویش را مالش می‌دهد:

- ان‌شاءالله همه جوانا عاقبت به خیر بشن.

خانواده بهاوند زیرلب همه‌گی" ان‌شاءالله" می‌گویند که کربلایی گلویش را صاف می‌کند:

- همین‌طور که خبردارین، پسرم؛ بهاوند... ساغرخانوم رو می‌خواد و برای همین‌م ما اومدیم تا اگه مشکلی چیزی نبود این دوتا جوَون با اجازه خانوم والده؛ بعد عقدشون یه جشن کوچیک هم بگیریم که به‌امیدخدای راهی خونه‌بخت‌شون کنیم.

سکوت سنگینی باز حاکم می‌شود و من با استرس به جان ریشه شال کرمی‌رنگم می‌افتم که مامان مصلحت‌انگیز لب باز می‌کند اما سینا زودتر با چهره عبوس می‌گوید:

- معذرت می‌خوام ولی هنوز سال بابای من تموم نشده که اومدین خواستگاری و حرف از جشن اینا می‌زنین...

بعد با غرولندی اضافه می‌کند:

- همینم مونده متلک مردم بشیم و هرکی از راه می‌رسه تیکه‌ای بار ما بکنه که چی... خونواده محمدخدابیامروز نگذاشتن سال‌ش رد بشه بعد... هول هولکی دختره رو دادن شوهر... نمی‌شه کربلایی!

دستم از خشم و غضب می‌لرزد و به سختی جلوی خودم را می‌گیرم تا سرم را بلند نگیرم که پریروز زنت حرف از جشن و مراسم می‌زد نه ما!

کربلایی سنگین تبسم می‌کند که ملوک‌خانم مسالمت‌آمیز مداخله می‌کند:

- ای آقاسینا... چه حرفا می‌زنی شما... بعدشم ما هرکاریم انجام بدیما... بازم این مردم حرف خودشون رو می‌زنن... پیامبر با اون همه پشت‌نمازخون، بازم پشتش حرف الکی می‌زدند... منتهی آدم باید عاقل باشه و گوش به حرفِ بقیه نده خاله‌جان.

سینا را کاردی می‌زدی، خون‌ش در نمی‌آد... ملوک‌خانم چنان کیش ومات می‌کرد که ردخور نداشت.

از این جواب کوبنده‌اش لبخند محوی روی لبانم نقوش می‌بندد که از چشم الهام دور نمی‌ماند و این‌بار او زهرش را به جان‌م می‌اندازد:

- حرف شما صحیح ملوک‌خانم... فقط شما در مورد گذشته ساغر چیزی می‌دونین؟

مامان ریحانه با اخم و ناراضی صدایش می‌زند:

- الهام؟

الهام بدون توجه با سیاست و زبانی نرم و چابلوسی مثل پوست مار رنگ عوض می‌کند:

- دروغ می‌گم مامان جون... تازه بد که نمی‌گم... بالاخره خانواده آقا بهاوند قراره فامیل بشند و باید همه چیزو بدونن یا نه؟

پارچه چادرم را محکم با خشم و دلخوری دلگیری و چند حس متضاد چنگ می‌زنم و با حرص پارچه را توی مشت می‌چلانم.

هیچ‌کس این‌طور خوشی لحظه‌ای را به کامم زهر نکرده بود.

- بله عروس ریحانه!

ما همه چیز رو راجع به دخترمون باخبریم... پسرم؛ بهاوند قبل این‌که ما بیایم این‌جا واسه امرخیر؛ همه چیز رو به‌مون گفت و ما با علمِ گذشته پا پیش گذاشتیم.

بزاق‌دهانم را تلخ و دلگیر قورت می‌دهم. ملوک خانم همه چیز را می‌دانست اما باز این همه مهربان و حمایت‌گرانه برخورد می‌کرد؟!

سکوت عجیبی باز بین‌مان حاکم می‌شود که این بار سینا با چهره برافروخته دهان باز می‌کند:

- ما با اصل موضوع مشکلی نداریم حاج خانوم... مشکل ما سر گاراژه که بهاوند با پدر خدابیامرزمون نصف نصف اون‌جا رو شریکه.

با تک سرفه بهاوند، ناخودآگاه سرم را بلند می‌کنم به چهره جدی‌اش؛ مغموم خیره می‌شوم.

- مشکل چی آقا سینا... طبق اسناد و مدارک، اون گاراژ قانونی به نام مرحوم محمدآقا و بنده‌ست... الان بحث سر چیه؟

سینا با غیظ لب می‌سابد:

- سر این‌که من گفتم اون‌جا رو بفروش یا سهم بابامون رو بخر و پولشون رو بده بهمون تا به یه زخمی بزنیم اما اصلاً عین خیالتم نبود که چی گفتم من!

بهاوند موشکافانه و جدی نگاهش می‌کند:

- بحث خواستگاری هیچ ربطی به موضوع گاراژ نداره آقا سینا... اینارو باهم قاطی نکنین...

سینا بدون ملاحظه می‌تازد:

- اتفاقاً خوبم داره، چه‌جوریه که تا بوی پول و ارث‌سهم به دماغت خورد یهو پاشدی اومدی خواستگاری خواهرما که تا دیروز محل بهش نمی‌دادی!

رگ شقیقه بهاوند برجسته می‌شود و علناً سرخ و کبود شده مبهوت این طعنه سنگین می‌شود.

رنگ و روی‌م به شدت می‌پرد و احساس می‌کنم کسی از عمد گلویم را چنگ می‌زند که نفس کم می‌آورم.

وقاحت تا کجا؟ تا خرد کردن غرورم؟

اما بهاوند مسلط به خود جسورانه دفاع می‌کند:

- از جانب من تاحالا بی‌احترامی نسبت به ساغرخانوم دیدین که لایق این حرفا باشم؟

با سکوت بقیه، به تلخی و دلگیری خطاب به بهاوند لب از لب باز می‌کنم:

- نه تو تقصیری نداری... برادر من داره گروکشی می‌کنه...

سپس رو به سینا با دلخوری مشهودی درحالی که صدایم قریبانه می‌لرزید، محزون ادامه می‌دهم:

- اگه مخالفتت به‌خاطر سهم و ارثه باباست که من هیچی نمی‌خوام...

رو به بقیه با غم و ناراحتی سر می‌چرخانم:

- من هیچی نمی‌خوام... نه پول نه خونه هیچی از املاک بابام نمی‌خوام... همش مال خودتون...

اشک در چشمانم زبانه می‌کشد که با تلخی رو به مامان‌ریحانه گردن کج می‌کنم:

- بیا مامان... نگاه کن... گفتی حرمت نگه دار و بزرگی کوچیکی رو ادا کن، منم به جا آوردم اما چی‌شد؟ به خاطر مال دنیا که به هیچ‌کس وفا نکرده و کسی نتونسته با خودش ببره اون‌دنیا، می‌خوان زندگی و آینده منو خراب کنن... ولی من دیگه هیچ دینی رو گردنم نیست... حالا که هیچ‌کدومشون حاضر نیستن یکم راه بیان...

بینی‌ام را محکم بالا می‌کشم و مدام پلک می‌زنم تا اشکم جلوی آن‌ها سرازیر نشود:

- این زندگی، زندگی خودمه... پس راه خودم رو می‌رم...

سخت است تا جلوی ریزش اشک‌های که با سماجت روی گونه‌ام می‌غلتیدند.

با شرمندگی و سری تو افتاده رو به خانواده بهاوند ملتمس می‌گویم:

- من شرمنده‌ام به‌خدا... معذرت می‌خوام.

سپس با تندی و ناراحتی افزون به داخل اتاق‌م قدم برمی‌دارم که صدای رسای بهاوند را از پشت سر می‌شنوم:

- ساغر خانوم؟

بی‌اراده وسط راهروی اتاق‌ها مکث می‌کنم با تعلل و خش‌دار پلک روی هم می‌گذارم که با مکث‌کردن‌م با قاطعیت اضافه می‌کند:

- من اون گاراژ رو به فروش می‌ذارم و پول سه‌دونگ محمدآقاخدابیامرز رو به خاله تقدیم می‌کنم... شما غصه نخور.

بزاق دهانم را همراه با قطرات شور اشک‌م می‌بلعم و با تاسف و افسوس آه می‌کشم...

پرغصه توی گوشی پچ می‌زنم:

- دیدی میترا... دیدی گفتم کینه سینا آخر کار دستم می‌ده؟

میترا با حرص فحش مثبت هیجده‌ای حواله سینا می‌کند بعد کفری‌شده به من می‌توپد:

- خب خره! تو چرا حالا آبغوره گرفتی؟

دلخور و غمگین می‌نالم:

- دلم آتیشه... دارم می‌ترکم از غصه و این همه بدبیاری... بهاوند با قرض و بدهی اون تعمیرگاه رو خریده... حالا به‌خاطر من، مفت و راحت زحمتش رو به باد بده!

بینی‌ام پرصدا بالامی‌کشم که با انزجار می‌غرد:

- اَه! حالمو بهم‌نزن چندش... کم دماغ بکش بیعشور... خب خره این‌طوری که بهتره، عوضش قدر تورو بیشتر می‌دونه... می‌گن کسی رو به سختی به‌دست بیاری، ارج و قرب‌ش بیشتره... تازشم اون شازده می‌تونه جای دیگه مکانیکی بزنه و آقای خودش و رئیس خودش باشه... به این فکر کن که اگه اون گاراژ رو نفروشه، اون سینای گور به گوری هر روز یه بهونه جور بکنه و رو مخ شوهرت سگ‌بزنه... این‌طوری خوبه؟

اندوه‌ناک و غمگین لب می‌زنم:

- نه..! به‌خودش قسم دلم نمی‌خواد خار به پاش بره چه برسه این‌که کسی بهش زور بگه... بهاوند مثل بقیه مردا نیست، غرور داره اما محجوبه... سنگین و متین برخورد می‌کنه تا به کسی بی‌احترامی نکنه... اما سینا این‌طوری نیست یهو چاک دهنش رو باز می‌کنه و آباد و اجدا اون بنده‌خدا رو می‌آره جلو چشمش... منم نمی‌خوام به‌خاطر مال دنیا، هیچ احدی به بهاوند توهین و بی‌حرمتی بکنه واسه همین هم گفتم که هیچی از حق و سهمم نمی‌خوام تا دست از سر من و زندگیم بردارند و بذارند ما یه نفسی بکشیم به‌خدا.

- نفس هم می‌کشی عزیزم، تو فقط اون مِماغت‌و بالا نکش جان نِنت! که دل و روده منو بهم زدی و بچه‌م تا خورد لگد زد از دست حرص و جوشای که به من طفلی دادی تو با اون شازده‌یوسف‌نما!

بی‌اراده خنده‌ام می‌گیرد با لحن گرفته از گریه زیاد می‌غرم:

- درد! توی این شرایط هم دست از خُل‌بازی برنمی‌داری تو... شازده‌یوسف‌نما چیه این‌وسط؟

بدون رو در وایسی رُک می‌گوید:

- اون زاهد عابدی که تا بهش می‌خندی استغفرالله می‌بنده به نافت، با یه چشمک کلی توبه و ربی این چیزا تحویلت می‌ده ... اَه اَه چیه همش سرش پایینه و با سر راه می‌ره... به جون تو، ببینمش حتماً بهش می‌گم که...

صدایش را عمداً پرناز و عشوه نازک می‌کند:

- حاج برادر بهاوند شکیبا، چشمای شما فقط سنگ‌فرش و آسفالت تو کوچه رو می‌بینه‌ها... یه نگاه به ماها بکن، والا از حوریای بهشتی کم وکسری نداریم جون تو!

لب پایین‌م را از خنده می‌گزم:

- جرات داری بهش چیزی بگی؟ اون‌وقت منم به کامران راپورت می‌دم که خانمت می‌خواد مُخ عابد محل رو بزنه!

نچ‌نچ‌کنان بی‌دغدغه می‌خندد:

- بگوو... کامران می‌دونه من یه تار موی شوهرم رو به صدتای عابد و حاج‌مومنا نمی‌دم!

از هم‌صحبتی با میترا دلم گرم می‌شود با لحن دوستانه و مهربانی دم خط پچ می‌زنم:

- خداروشکر من تورو دارم که توی هرشرایطی منو بخندونی، میتراجون!

با جمله‌اش، آرام خنده‌ام می‌گیرم.

- چی...! یعنی من دلقک‌م؟!

روی تخت‌م دراز می‌کشم و خیره به سقف جوابش را می‌دهم:

- نه عزیزم، تو فرشته‌ای...

هومی می‌کند و بعد با صراحت می‌توپد:

- از ما گفتن بودآ... بعداً نگی نگفتی که گند می‌زنم به هیکلت...

متعجب با ابروهای بالا پریده می‌پرسم:

- جانم؟

بی‌محابا با توپ پر پشت ِهم ردیف می‌کند:

- باید مارو هم دعوت کنی، من و کامران شاهد عقدت می‌شیم و اولین نفرم خودم پاگشات می‌کنم... بهونه هم نمی‌آری که آی شوهرم بدش می‌آد... آی کار داریم از شر و ورا که بد می‌بینی، آندرستن؟

گوشه لبم کج بالا می‌پرانم:

- اوکی بابا... کاری نداری؟

بدون مقدمه می‌خندد:

- حالا تز نده. صرفاً جهت شیرفهم شدن بود خره... آها یادم نرفته، کامران از دستت شکاره، حتماً فردا یه سر به کارخونه بزن.

شیطنتم گل می‌کند:

- باشه خداحافظ میتی‌کمان...

با جیغ بلندش؛ به سرعت تلفن را قطع می‌کنم و با چهره راضی و بشابش از سقف چشم می‌گیرم و با کنجکاوی به لباس‌هایم می‌دهم.

- با این سر و وضع که نمی‌تونم برم سرکار...

زبانی روی لبانم می‌کشم و با تعویض لباس‌هایم، کیف پولم را داخل کیف دستی‌ام می‌گذارم و با برداشتن گوشی و سوئیچ حاضر و آماده از اتاق خارج می‌شوم...

***

خوشحال و راضی از روی کاناپه‌اداری بلند می‌شوم رو به کامران که با لبخندمحوی به احترامم از روی کاناپه برمی‌خیزد با شادی الوصفی می‌گویم:

- نمی‌دونم چی بگم آقاکامران... این لطفت رو تا غُمر دارم فراموش نمی‌کنم... خیلی ممنونم.

کامران دست در جیب با پرستیژ مختص خودش سری تکان می‌دهد:

- کار خاصی نکردم ساغر...

رو پا بند نبودم با هیجان به طرف خروجی می‌روم وهمزمان مودبانه ادامه می‌دهم:

- اتفاقاً کارت متفاوته... این مدلی رو نشنیده بودم اما مطمئنم بهاوند بشنوه، خوشحال می‌شه... برم دیگه شرمنده مزاحمت شدم.

با تاکید سر، لب باز می‌کند:

- وقتی گفتی، حتماً خبرش رو بهم بده تا چک روزش رو بکشم.

با واکنش هیجان‌زده‌ای سرم را بالا و پایین تکان می‌دهم:

- حتماً...

سپس با قدم‌های سنگین اما نیمه‌بلند از پله‌ها پایین می‌روم از فاصله دور، با ذوق دزدگیر را می‌زنم و چند فاصله باقی مانده را تند و بی‌محابا می‌دوم و بعد از گشودن در ماشین؛ به سرعت پشت فرمان جای‌گیر می‌شوم و بعد از استارت زدن با عجله و دست‌پاچه حتی قلبی ریتم گرفته شماره میترا را می‌گیرم...

مقابل تعمیرگاه کنار جدول توقف می‌کنم بعد از زدن دزدگیر با هیجان و قدم‌های بلند داخل می‌شوم که شاگردش که پسربچه‌ای نوجوان می‌بود با دیدنم به طرفم پا تند می‌کند:

- سلام بفرمائید؟

اولین بار بود که داخل تعمیرگاه می‌شدم همیشه از فاصله بهاوند را تماشا می‌کردم و حالا... باورم نمی‌شد که به دیدن بهاوند آمده بودم.

زیر سایه‌بان با چشم ریز کردن لب خیس می‌کنم:

- بهاوند آقا کجاست؟

با چینی روی بینی جواب می‌دهد:

- اوستا داره سپر یه ماشین رو می‌آره پایین، تعمیری دارین؟

بدون توجه با کنجکاوی چشم می‌چرخانم:

- اوستات کوش؟

دستش را به جای دراز می‌کند:

- اون‌طرفه...

هیجان‌زده با قدم‌های تند خود را به همان طرف می‌رسانم که صدای خسته‌اش را می‌شنوم:

- مجید، اون چارسو رو بده؟

متعجب با چشم گرداندن بین انواع و اقسام پیچ‌گوشتی و آچارفرانسه و انبردستی، شیطان درون جلدم شوخی‌اش می‌گیرد که انبرقفلی را از توی جعبه ابزارش برمی‌دارم و بدون حرف جلوی سپر ماشین تا کمر خم می‌شوم؛ بی‌آن‌که اجازه بدهم مرا ببیند...

با لب زیر دندان محبوس کرده انبرقفلی را به دست دراز شده‌اش دادم که بعد از مکثی با لحن سرزنش‌گری گفت:

- مجید...! تو هنوز فرق انبرقفلی و چارسو رو نمی‌دونی... پس چی یاد گرفتی تو پسر؟

با لحن لوند و کرشمه‌ای زمزمه می‌کنم:

- این‌که عاشق تو باشم بهاوند.

صدا از او در نمی‌آید که لبخند ملیحی روی لبانم حک می‌شود با لحن لبالب شیفتگی و شیدایی ادامه می‌دهم:

- دوستت‌داشتن تو تاوان منه، عزیزم.

یک‌دفعه تکانی می‌خورد و بعد صدای " آخ" بلندش که با دلهره و نگرانی سرم را پایین می‌گیرم:

- وای چی‌شد؟ خوبی تو؟

با چهره دردمند و مچاله شده درحالی که دستش را روی پیشانی‌اش می‌فشرد، از زیر سپر ماشین بیرون می‌آید با دیدنم با اخم کمرنگی می‌گوید:

- تو آخر سر، سرِ منو به باد می‌دی...

ابرویی بالا می‌اندازم با دیدن پیشانی‌اش لب جمع می‌کنم که با لبخند مردانه‌ای سری به طرفین تکان می‌دهد:

- دخترخوب این چه وضع اومدنه... با این سر ما چه مشکلی داری، خانوم؟

بدون مکث صورتم را جلو می‌برم:

- خب بیا بوس‌ش کنم خوب بشه!

در کسری از ثانیه چهره‌اش گُر می‌گیرد با حجب و حیای شیرینی اخم پرجذبه‌ای تحویلم می‌دهد:

- زشته مهربانو... دیگه نگو خواهش می‌کنم ازت.

با شیطنت نگاهی به چشم‌های فراری‌اش می‌اندازم:

- چشم آقا...

بعد با یادآوری خبرم، با هیجان دستانم را بهم می‌کوبانم:

- راستی یه خبر خوب دارم... دیگه لازم نیست گاراژ رو بفروشی...

متعجب با بُهت و تردید می‌پرسد:

- چطور...! سینا بی‌خیال شده؟

مغموم و با غیظ پلک می‌بندم:

- نه بابا... سینا رو ولش کن...

بدون مقدمه دوباره گفت:

- پس چی؟

نفس عمیقی با تسلط به افکارم می‌کشم:

- کامران رو که می‌شناسی...

نگاهش پر می‌شود از تردید و شک اما در سکوت سری تکان می‌دهد که با شوق ادامه می‌دهم:

- پیشنهاد داده که سه دونگ این‌جا رو از مامان و سینا بخره، در واقع این‌جا رو شریک بشه باتو...

یک‌باره رنگ و نگاه حتی حالت میمک صورتش تغییر می‌کند با بدبینی و ظن می‌پرسد:

- اون‌وقت چرا همچین لطفی رو می‌کنه؟ پولش زیاده یا...

از فکرش مو به تنم سیخ می‌زند اما با تواضع و لحن مسالمت‌وار نزدیک‌به او می‌ایستم:

- کامران زن داره، زنشم میترا، رفیقمه... این پیشنهاد رو داد... البته گفت فقط اسمی شریکه، این‌جا رسماً مال توعه بهاوند... نه سود می‌خواد نه می‌آد این‌جا تا مثلاً سری به این‌جا بزنه...

با سوظن بیشتری اشاره می‌کند:

- پس چی؟! می‌دونی اون آقا کامران کارخونه‌دار یه سهام‌دار معروف هم هست.. می‌دونی یعنی چی؟ یعنی فقط به فکر پول و سود پولشه... هیچ‌موقع هم کاری به ضرر پول و منفعتش نمی‌کنه... و اینم یادآوری کنم که هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره...

دهان‌م از فرط بهت باز می‌ماند و چشمانم از حدقه بیرون می‌زند. افکار من با افکار بهاوند زمین تا آسمان فرق می‌کرد... من چه خوش‌خیالی می‌کردم که او از پیشنهاد کامران استقبال می‌کند اما....

در عجب و تعجب این روی و اخلاق بهاوند را ندیده بودم! کپ کرده با شوک سرم را پایین انداختم با اندوه و ناراحتی بدون حرف به طرف عقب چرخیدم که نفس تند و حرصی‌اش را با شتاب رها کرد:

- ساغر...!

با سری تو داده و چانه‌ای که روی پایین می‌لرزید حتی اشکی که از لجوجانه از روی قوس گونه‌ام شیار می‌ریزد، همگی بی‌اراده و بی‌توان من می‌بود.

سقف رویای‌ام ترک برمی‌دارد... رویای شیرین زندگی با بهاوند با دیدن این ری‌اکشن تیره و تار می‌شود...

***

کتاب را بی‌حوصله روی پاتختی پرت می‌کنم با کلافگی چنگی لای موهای سرم می‌کشم و نفسم را با حرص از سینه فوت می‌کنم:

- زخم دل با زخم عشق، یه دردِ بی‌درمونه.

از دیروز تا حالا اسپند روی آتش بودم و حالات بهاوند قابل پیش‌بینی نبود... بارها صحنه دیروز در ذهن‌م ریکاوری کردم اما باز، به هیچ جوابی نرسیدم.

معلق در افکار ضد و نقیض و احساسات غوطه‌ورم سرگردان هستم. من و بهاوند جوان بیست‌ساله نبودیم اما نه او پاپیش گذاشت و نه حتی من پا روی غرورم گذاشتم.

احساس گنگی و سردرگمی دارم، این سرنوشت با وجود پختگی ما و سختی‌های زندگی باید ما را به‌یک‌دیگر نزدیک می‌کرد نه که از یک بحث ساده، به یک قهر بیست‌وچهارساعت برسیم!

دیروز صبح کجا و امروزی و امشبی که قدِ یک‌سال گذشت، کجا؟

دیروز صبح من در اوج پرواز و سر در افراشته میان آسمان پرواز می‌کردم اما امشب... امشب در میان برزخ تردید و شک دست و پنجه نرم می‌کردم که... آیا بهاوند مرا دوست دارد؟

دوست دارد و نمی‌خواهد سنگ‌های جلوی راه‌مان را از بین ببریم؟

با فروختنِ گاراژ، صورت مسئله را پاک می‌کرد اما خریدن سهم مامان‌ریحانه؛ در واقع اوج و تدّبر با اقتدار بهاوند را نشان همه خصوصاً سینا و شایانی که چشم دیدن بهاوند را ندارند را کوبنده می‌داد.

مگر من جزء پیشرفت بهاوند در حیطه کاری‌اش چه می‌خواستم؟

می‌ترسم از افکارش، از این‌که با وجود گذشته لعنتی‌ام... بعد ازدواج و رفتن زیر یک سقف با یک بحث؛ رنگ و نگاهش مثل دیروز صبح تغییر بکند.

از کجا معلوم فردا روزی بعد عقد سرکوفت و طعنه نزند! مثل سینا و الهام که جلوی همه مرا سکه یک پول کرده بودند!

وقتی نزدیک‌ترین خانواده‌ام تیکه و کنایه حواله‌ام می‌کرد، من از بقیه چه انتظاری باید داشته باشم؟

موهایم را محکم بهم‌می‌ریزم:

- خدایا... دارم دیوونه می‌شم.

دردمند و پریشان از روی تخت برمی‌خیرم با منگی و بی‌حسی به طرف پنجره می‌روم.

صدای صحبت‌کردن الهام و مامان حتی به اتاق هم می‌رسید اما بی‌اهمیت در لاک خودم فرو می‌ریزم.

نگران هستم، نگران همه چیز. ترس از آینده و تردیدی که خوره جانم شده است.

صدای زنگ خانه بلند می‌شود بی‌انگیزه گردنم را می‌چرخانم و با بغض به چمدانم خیره می‌شوم.

چمدان‌م هم‌چنان آماده بود برای پر کشیدن به سوی بهاوند اما این تردید لعنتی واهمه و بیم مرا در بد دو راهی سوق داده است که نمی‌توانم درست تصمیم بگیرم.

عقلم مدام نهیب می‌زند و احساسم با قدرت به قلب و خواستن‌م چنگ می‌زند. مثل پنجه گربه‌ای که بی‌رحمانه روی جگرم چنگ کشیده و عزمم را در برابر او سُست می‌کند.

و چه بد میان این دو راهی سخت و جدال نابرابر منطق و احساس گیر کرده‌ام که نه پای رفتن دارم نه پای پاپس کشیدن.

بهاوند قسم آخر و عشق اول‌م هست، ولی با این افکار کذایی چه می‌کردم؟

با دو دلی، خیلی زود ستون خانه ترک برمی‌دارد و ناغافل رو سر اهالی آشیانه روی تردید آوار می‌شودند... خانه‌ای که برپایه شک و تردید ابهام بنا بشود.

- ساغر... از اتاقت بیا بیرون... مهمون اومده.

صدای بلند مامان‌ریحانه به گوشم می‌رسد و بی‌حوصله شال سرمه‌ای را روی موهایم می‌اندازم و غمگین از اتاق خارج می‌شوم از کنار راهروی کوتاه متوجه احوال‌پرسی آشنایی می‌شوم.

متحیر با گیجی پشت دیوار سرکی داخل هال می‌اندازم که از دیدنِ بهاوند و نسیم کوچولو با ناباوری چشم درشت می‌کنم.

دو بار پلک می‌زنم اما با شنیدن جمله‌اش بی‌اراده لبخندتلخی به قریبی‌ام می‌زنم که چقد محتاج دیدن و شنیدن صدایش له‌له می‌زدم.

- شرمنده این‌وقت شب مزاحم شدم... واقعیتش اومدم با ساغرخانم صحبت کنم.

مامان‌ریحانه چادرش را شُل روی شانه‌اش می‌اندازد:

- تو اتاق‌شه الان می‌آد.

بهاوند بدون اهمیت به نگاه سنگین و اخم‌آلود سینا، لبخند به لب سری تکان می‌دهد و با دست‌های نسیم را نرم می‌گیرد و پدرانه با دخترش سرگرم می‌شود.

قلنج دستانم را با استرس می‌شکانم و بعد در جلد خونسردی‌ام فرو می‌روم با قدم‌آهسته وارد هال می‌شوم با سردی دهان باز می‌کنم:

- سلام.

در عوض سردی کلام من، لحن بهاوند گرما و پر از حس در گوشم طنین می‌اندازد:

- سلام خانم... بهتری؟

*" اما موضع خود را حفظ می‌کنم با بی‌تفاوتی کنار مامان‌ریحانه روی قالی به پشتی تکیه می‌زنم:

- ممنون.

نسیم با دیدنم با شوق دست و پا می‌زند که ناخودآگاه دستانم را برایش باز می‌کنم:

- بیا فسقله... بیا بغل؟

بهاوند بدون حرف با احتیاط نسیم را روی قالی می‌گذارد که نسیم خنده‌کنان با هیجان به طرفم چهار و دست‌پا می‌آید که با ذوق می‌گویم:

- ای‌جان... بیا گوگولی من...

همین‌که دامن تونیک‌م را می‌گیرد به سرعت زیر بغل‌اش را می‌گیرم و مقابل صورتم می‌آورم با ادا و اصول سرم را تکان می‌دهم:

- قربون فسقله... آخ... تو چقد ماهی جیگر...

حسرت‌زده توی آغوش‌م می‌گیرم که سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد و بی‌اراده عطر تن‌اش را با ولع و تنگ‌دلی با بینی محکم می‌بویم.

عطر تن‌اش خاص و رایحه شیرین زیر شامه‌ام می‌پیچد که با خوشی و شوق زیر گلوی‌ش را قلقلک می‌دهم:

- آخ تو چقد جیگری...؟ گوگولی کی بودی تو؟

خنده‌اش از قلقلک‌هایم بلند می‌شود با دستان سفید و لاغرش دست می‌زند که بی‌اراده خنده‌ام می‌گیرد:

- دست‌دستی... ای‌جان... دست...

امیرعلی و خواهر کوچک‌ترش هم با هیجان طرفم می‌آیند با نسیم هم‌بازی می‌شوند که مامان‌ریحانه رو به بهاوند به نرمی می‌پرسد:

- آبجی هنوز تهرانه؟

بهاوند با لبخند چشم از نسیم می‌گیرد با صاف کردن گلویش نرم جواب می‌دهد:

- نه هستن...

سپس زیرچشمی لبخندمعناداری رو به منی که خنثی و ریلکس خیره‌اش میبودم را گرم و گیرا هدیه می‌دهد:

- اگه اجازه بدین، با ساغرخانم یه صحبتی دارم.

بدون مخالفت سری تکان می‌دهم و نسیم را محتاطانه توی دستان مامان می‌سپارم و خود در سکوت از روی قالی برمی‌خیزم که سینا آمرانه نطق می‌کند:

- توی حیاط حرف بزنید.

پوزخند کجی کنج لبم نقوش می‌بندد و صامت به طرف خروجی هال قدم برمی‌دارم.

بعد از پوشیدن دمپای لاانگشتی، دست به سینه با دلخوری به طرف تخت‌چوبی گوشه‌حیاط نزدیک می‌شوم.

- این بنده سرتا پا تقصیر رو عفو می‌کنی خانم؟

بی‌تکلف محل به حرفش نمی‌گذارم با دلگیری و مسکوت روی تخت می‌نشینم و دستانم را زیر بغل نگه می‌دارم و پاهایم را با تشویش و اضطراب تکان می‌دهم.

صاف و صامت با لبخند کمرنگی براندازم می‌کند و بعد در فاصله کمی روی تخت می‌نشیند و با حالت بامزه‌ای دستش را پشت گردنش می‌برد و شرم‌زده و ملتمسانه لب از لب باز می‌کند:

- قهری مهربانو؟

غمگین و با دلگیری نچ می‌کنم که با حیرت به نیم‌رخم مایل می‌شود:

- قهر نیستی و از دیروز تلفن‌ت خاموشه؟!

بغض در گلویم چنبره می‌زند با صدای خش‌دار غمگین پچ می‌زنم:

- دیروز حتی نذاشتی واست توضیح بدم... تا اسمِ کامران رو آوردم، یهو صد و هشتاد درجه عوض شدی...

اندوه و با دلی پرسوز و گداخته می‌نالم:

- احمق نیستم... می‌فهمم روی مردا حساسی و خوشت نمی‌آد باهاش حرف بزنم، چون فکر می‌کنی من...

کلافه‌تر با دست‌پاچگی دستم را تکاندم:

- می‌دونم بهم اعتماد نداری...

با تشعش و نافذ حرفم را می‌برد:

- داری اشتباه می‌کنی ساغر... من اگه دیروز یهو تغییر کردم... به‌خاطر این نبود که بهت اعتماد ندارم... به این خاطر بود که نمی‌خوام به‌خاطر مشکلات و گرفتاری‌ها، هرکس و ناکسی بخواد ازت سواستفاده کنه... تو مهلت ندادی من حرفم رو کامل برات بگم... این آقایی که این پیشنهاد داد اگه نیت‌ش خیر بود باید اول به خودم می‌گفت بعد تو رو در جریان ماجرا می‌ذاشت...

صامت و ناراضی لب روی هم ساییدم:

- تو رو از کجا می‌شناخت که باید از اول سراغ تو می‌اومد... خب چه فرقی می‌کرد، به تو نگفت عوض‌ش به من گفت تا خودم بهت بگم، الان این ایرادش کجاست؟

سکوت سنگینی بین‌مان حکم‌فرما می‌شود که بعد از مکثی، گلویش را صاف می‌کند:

- من امروز صبح سراغ این آقا رفتم و مفصل هم باهاش حرف زدم.

متحیر با کنجکاوی سریع طرف‌ش می‌چرخم:

- واقعاً! خب چی‌شد؟

نفس عمیقی از بینی کشید، انگار مردد بود که حرفش را بی‌کم‌وکاست به‌من بزند:

- همین‌طور که دیروز گفتم، این آقا یه سهام‌داره و جزء سود و ضرر به هیچ چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنه... شنیده ما قصد فروش گاراژ رو داریم، برای همین خواسته به نیت‌کمک‌کردن گاراژ رو بیشتر از بقیه مشتری‌آ بخره... اما با دو تا شرط...

هاج‌وواج به دو انگشت اشاره و میانی‌اش خیره می‌شوم که قاطع ادامه می‌دهد:

- اولین شرط‌ش اینه که من شش‌ماه یه‌بار تمام ماشین‌های کارگراش رو رایگان سرویس کنم که خب چیزی بالغ بر سی‌تا ماشین می‌شه و یعنی همون سودی که ماهانه نمی‌خواد از سهم شراکت‌ش از ما بگیره اما از حقوق کارگرا کسر می‌شه...

دهانم از فرط تعجب باز می‌ماند که با تاسف اشاره‌ای به انگشت میانی‌اش می‌کند:

دومین شرط‌ش هم اینه که اگه تا پنج‌سال آینده تونستم پول‌ش رو تمام و کمال تسویه کنم که هیچ ولی اگه نتونستم باید گاراژ و سهم خودمم رو هم بهش بفروشم که این خودش ریسک بالای هست!

در مقابل چشمان‌وق‌زده و ناباور من، متاسف و آهسته ادامه می‌دهد:

- اون آقا اصل قضیه رو بهت نگفت، ما حلال و حروم سرمون می‌شه... این‌که نمی‌خواد توی سود و ضرر گاراژ شریک باشه، این خودش مورد داره...

اینم که فقط بهت تاکید کرد که سود ماهانه از سهم‌ش رو نمی‌گیره حتی دخالتی هم توی امور تعمیرگاه نمی‌کنه، از زرنگی و هوش‌ش هست اما خب کدوم آدم عاقلی خودش رو از چاله تو چاه می‌ندازه که من این‌کار رو کرده باشم؟

شقیقه‌ام از تفکرش نبض می‌زند، نیت کامران در ظاهر خداپسند و خوب به نظر می‌رسید اما در باطن، فرصت‌طلب و طماع کارش را می‌کرد.

بی‌خود نبود که دغدغه ما را نداشت، حلال و حرام. آسوده با پول‌هایش تجارت می‌کرد حالا هر تجارت و کاری!

از شرم و افسوس سر به زیر به سکوت‌م ادامه ادام. روی دیدنِ بهاوند را نداشتم. این‌که جلوی او تا این حد بی‌فکر و عجولانه قضاوت کرده بودم، مرا شرمنده‌اش می‌کرد و هم عصبانی و کفری... آخر من از کجا نیت کامران را می‌دانستم؟

شتاب و قضاوت ناعادلانه‌ام، در واقع بی‌فکری‌ام را نشان می‌داد درست مثل گذشته که عجولانه و بدون فکر گول و فریب ارشیا را خوردم و آینده‌ام یک‌شبه تباه شد... بدبختی و ذلت نصیبم شد و اعتماد بابامحمد و بقیه را از دست دادم...

محزون لب فرو می‌دهم با بغض تنم را می‌تکانم:

- من... من معذرت می‌خوام... نمی‌دونستم اون همچین نیتی داره.

متین و محجوب صدایم می‌زند:

- مهربانو؟

با حزن بغض‌آلود با صدای گرفته نجوا می‌دهم:

- نمی‌دونستم... داشتم ناخواسته تو رو هم بدبخت می‌کردم... ببخشید...

گرم و گیرا لبخند مردانه‌ای به روی فراری‌ام می‌پاشد:

- چیزی نشده که... در ضمن شما که کاری نکردی که معذرت خواهی می‌کنی مهربانو؟

قلبم با بی‌تابی و غم در جداره سینه‌ام خود را می‌کوبد و تند بی‌پروا چنان می‌تپد که می‌ترسم این کوبش لعنتی به گوش ِبهاوند برسد اما صامت و صاف با حجب گوشه شال‌م را لای دست‌ش می‌گیرد با لحن بم و جذبه‌داری زمزمه می‌کند:

- از دیروز که اون‌طوری رفتی، خیلی نگران شدم... برای اولین‌بار ترسیدم از این‌که از دستت بدم... تو برخلاف ظاهر پر شر و شورت خیلی شکنده و حساسی...

غمگین آه تلخی می‌کشد:

- یه‌بار از دستت دادم و هیچ‌وقت آرامش بهم برنگشت.. دیگه هم نمی‌خوام پا رو دلم بذارم و بی‌خیالت بشم... این کار من نیست مهربانو... بی‌خیالی تو، کار من نیست.

سپس با درون گُرگرفته و پراز حرارت و گرما از روی تخت یک‌باره برخاست با چنگ زدن پشت گردن‌ش، شرمگین نگاه توده‌ای ومحجوبش را به زمین سوق داد:

- ان‌شاءالله فردا صبح کارای سند تعمیرگاه رو انجام می‌دم...

با لبخند محو مردانه‌اش ادامه می‌دهد:

به امیدخدا آخرهفته که مصادف با میلاد امام‌زمان(ع) هست و همه‌جا جشنه؛ توی محضر عقد می‌کنیم... خوبه؟

در کسری از ثانیه مبهوت و ناباور من هم از جایم بلند می‌شوم:

- شوخی می‌کنی، نه؟

لبخندش عمق می‌گیرد و زیرلب آرام نجوا می‌کند:

- فکرت نمی‌ذاره یه لحظه آروم باشم... می‌خوام با وجود تو، آرامش بگیرم... خانمم بشی؛ اون‌موقع منم می‌تونم آروم بگیرم و نفس بکشم.

ذره ذره با بُهت لبخند روی لبانم کش می‌آید در نهایت با ذوق با صورت داغ و تنی گُرگرفته با دست‌پاچگی لب باز می‌کنم:

- نمی‌دونم چی بگم...

سرش را آهسته و نرم بالا می‌آورد به چشمان سرشار از خوشی و برق‌زده‌ام به اندازه یک نفس خیره می‌شود و بعد با تبحر خاصی گردن‌ش را با شرم به مخالف‌م متمایل می‌کند:

- بهتره دیگه بریم تو... دیگه صداشون در می‌آد.

ناخودآگاه حرف دلم را با عشق و خواهش زمزمه می‌کنم:

- حس من به تو، یه حس فراتر از عشقه... می‌دونستی؟!

یک‌باره وسط حیاط کنار حوضچه مکث می‌کند، با حالت قریبانه‌ای جلوی شیرآب خم می‌شود و با باز کردن فلکه شیر، آب با وجود هوا داخل‌ش با فشار هوا بیرون می‌پاشد و بهاوند، صورت گرگرفته‌اش را زیر آب نگه می‌دارد که قطرات آب با سرعت روی اجزای صورت مردانه‌اش سرازیر می‌شود و ته‌ریش‌ش را تَر می‌کند که با هول و دست‌پاچگی کنارش رو زانو خم می‌شوم:

- خدا منو بکشه... وای... چی‌شدی تو بهاوند؟!

با مکث شیر آب را می‌بندد و بعد با کشیدنِ دست روی قطراب آب، آب اضافه صورت‌ش را آهسته پس می‌زند که با محاصره کردن *" زیر دندان، شرم‌زده با شیطنت کمی یک طرفه شالم را به طرف‌ش می‌گیرم:

- بیا با شال من پاک کن.

صامت گوشه شال‌م را در بُهت من زیر بینی‌اش می‌گیرد و با حالت مسخ و گیرای بم زمزمه می‌کند:

- عطرت خاصه...

گردن و صورت‌ش را خیلی نرم بالا می‌کشد و با خیرگی مملو از حرارت و گرمابخش اضافه می‌کند:

- مثل خودت!

مات و مبهوت بی‌پلک زدن در هپروت چشم‌های معنادار و پرحرف‌ش گم می‌شوم. در نی‌نی چشم‌هایش عشق فریاد می‌زد، خواستن و محبت موج می‌زد.

آب‌گلویم را صدادار قورت می‌دهم و مغلوب و منقلب بی‌اراده نگاهم پایین می‌رود که یک‌دفعه امیرعلی بلند صدایم می‌زند:

- عمه...!

به سرعت با تکان محکمی عقب می‌کشم که بهاوند با حواس‌پرتی سری با کلافگی تکان می‌دهد با صدای لرزش و مرتعش می‌گوید:

- باید بریم...

سپس خود به تندی و سنگین صاف می‌ایستد و نگاه آخرش را به طرفم می‌اندازد با تبسم همان‌نگاه گنگ و گیج‌اش را وصلِ فرش آسمان می‌کند و نگاه پرالتهاب من وصل به او.

- خدا رحم کرد!

بعد با گام‌های بلند به طرف هال راه می‌افتد و من با حرص از این عواطف که در اوج پرواز یک‌باره به زمین پرتاب می‌شود و حال‌م را ناجور می‌گیرد، کفری و خشمگین می‌شوم اگر امیرعلی نمی‌آمد پاک آبروی خودم را به باد می‌دادم!

چیره دل
***

روز قبل از جشن میلاد شعبان...

در محضر عقد و ازدواج رسمی.

با حس وافری و قلبی که تند در سینه‌ام می‌تپید، چادرم را روی سرم جلوتر می‌کشم و لبخند به لب روی صندلی جلوی آینه با طمانینه می‌نشینم با هیجان نامحسوس نیم‌نگاهی به سفره عقد می‌اندازم که در عین سادگی بسیار زیبا می‌بود.

کربلایی بلند می‌گوید: یه صلوات محمدی بفرستین.

با صدای صلوات من هم آرام در دلم نجوا می‌کنم و زیرچشمی با هیجان زیر پوستی و ذوق به نیم‌رخ جذاب بهاوند خیره می‌شوم که در کت و شلوار سرمه‌ای تیره بسیار برازنده و نفس‌گیر شده است. ته‌ریش خواستنی و موهای حالت‌دار یک‌طرفه‌اش دلبری می‌کرد و دلم را ملتهب زیر و رو می‌کرد.

حتی عطر مجذوب‌کننده‌اش هم او را خواستنی‌تر می‌کرد. نمی‌توانستم چشم از بهاوند بگیرم. امروز برای اولین‌بار او را در کت‌وشلواری که حسابی در تن‌اش خودنمایی می‌کرد... شوکه می‌دیدم.

متوجه نگاه سنگین‌م می‌شود که گردن‌ش را آرام سمتم متمایل می‌کند با صدای بم و ولوم آرامی می‌پرسد.

- طوری شده؟

آب گلویم را از عطر نفس‌گیر و رایحه تن‌اش که با پیراهن سفید خوش‌دوخت‌ش عجین‌شده شده، بی‌هوا بند می‌آید. مسخ‌شده زمزمه می‌کنم.

- خیلی جذاب شدی.

لبخند نرم‌نرمک روی لب‌هایش نقوش می‌بندد، نگاهش معنادار به صورت‌م چرخ می‌زند.

- نه به‌اندازه مهربانوم.

«م» مالکیتش به دلم خوش می‌نشیند که بی‌اراده لبخندخجول وشرم‌زده‌ای می‌زنم وباصورت گرگرفته‌نجوا می‌کنم.

- بهاوند!

لبخند آرامی به صورتم می‌پاشد و بم خاص پچ‌پچ می‌کند.

- جانم؟

به زحمت بزاق دهانم را قورت می‌دهم با شوق و ذوق سر به زیر شاه‌نفسی می‌کشم و بعد با قلبی بی‌قرار به سمیه و الهام خیره می‌شوم که پارچه توری را با دو قندساب بالای سرم قرار می‌گیرند و مامان‌ریحانه و ملوک‌خانم، مادر بهاوند هم سمت راست‌م جاخوش می‌کند و کربلایی سینا و شایان هم روی صندلی محضر می‌نشینند.

قلبم از خوشی توی دهانم می‌کوبید و در آسمان‌ها سیر می‌کردم که در بی‌هوا باز می‌شود و میترا دست به کمر نفس‌زنان در میان درگاه مکث می‌کند: اوف! از نفس افتادم... چقد پله‌اش زیاده!

سپس با صورت سرخ و عرق کرده به طرفم قدم برمی‌دارد که با مهربانی از جایم برمی‌خیزم و او را بعد از احوال‌پرسی با خانواده‌مان، دست‌ش را به سمتم دراز می‌کند. من هم با صبوری در آغوشش می‌گیرم که ناراحت دم گوشم پچ می‌زند: بی‌معرفت می‌خواستی بدون من بله رو بگی؟

لب پایین‌م را نرم می‌گزم.

- نه عاقد داره مشخصات شناسنامه ما رو می‌نویسه.

لبخند عریضی به صورت می‌پاشد: پس به موقع اومدم.

رو به سمیه اشاره می‌کنم.

- آبجی یه‌دونه صندلی بذار، میترا روش بشینه...

بعد این‌که میترا روی صندلی با سنگینی و نفس‌نفس می‌نشیند، شال دور سرش را آزادانه شُل می‌کند با پره‌اش خود را باد می‌زند: چقد سکوت و کوره... چرا موزیک نمی‌ذارین حاج‌آقا؟

مخاطب‌ش به دستیار محضردار می‌بود که با لحن رسمی و جدی رو به میترا می‌گوید: قدغنه...!

میترا لب و لوچه‌اش را با حرص کج و کوله می‌کند: ایش.

بی‌اراده با تعجب چشم می‌چرخانم.

- آقا کامران نیومده؟

تلفن به دست جوابم را می‌دهد: ماشین رو پارک میاد.

سری به تایید تکان می‌دهم با متانت کنار صندلی بهاوند جای‌گیر می‌شوم که مامان‌ریحانه نیشگون ریزی از بازویم می‌گیرد با حرص دم گوشم می‌غرد: چرا این ورپریده رو خبر کردی؟ پناه برخدا نمی‌بینی جلوی اینا داره چجوری ادا و اصول میاد؟

ناخودآگاه با دیدن چهره پرشیطنت میترا که به شایان ابرو بالا می‌انداخت، با تاسف پلک می‌زنم.

- بی‌خیال مامان یه امروزه...

صدای عاصی و غلیظ‌کرده سمیه هم دم گوشم غرش می‌زند: این چقد پررویه، واه واه نگاه کن توروخدا... مطمئنی این شوهر داره؟!

خنده‌ام می‌گیرد اما با تاکید اشاره می‌زنم.

- حساس نشو، اون ذاتاً شیطونه!

سمیه غضب‌آلود زیرلب می‌غرد: وقاحت‌داره...

با صدای شاگرد محضردار، کتاب قرآن را لای دستم می‌گیرم و با دلی بی‌تاب و شیدا لای چشم‌هایم را می‌بندم و سرم را روی جلد قرآن می‌گذارم. ملتمس و خواهی دل‌م مهری به وسط جلد قرآن می‌نشانم و زیرلب نرم و آهسته نیت می‌کنم.

- خدایا...

با قلبی لرزیده و دستانی یخ‌زده لای کتاب قرآن را باز می‌کنم که با زمزمه بهاوند، بی‌اراده پلک‌هایم را می‌گشایم.

چیره دل
- سوره الرحمان!

حیرت‌زده خط اول را می‌خوانم و بهاوند با وجد و حظ لبخند مردانه‌ای می‌پرسد.

- چی نیت کرده‌بودی که این‌قد خوب اومده؟

گنگ و گیج سرم را به طرفین تکان می‌دهم که با سرفه عاقد، سرم را زیر می‌اندازم.

- اول از همه یه صلوات بلند ختم کنید.

صوت خوش و ملکوتی صلوات در گوش‌م اکو می‌شود و دلم ملتمسانه خود را مدام می‌کوبد. بهاوند از داخل آینه با باز و بستن چشم‌هایش دلداری‌م می‌دهد که شرمگین با حالت قریبی و مستاصل اسم پدرم را در دل به کمک می‌طلبم.

« بابایی، می‌دونم الان این‌جایی... برامون دعا کن، بذار خیالم راحت باشه که دعای خیرت همیشه بدرقه راهمه.»

عاقد که مرد پخته با ردا و عمامه روی سرش سنگین روی صندلی نشسته بود، با صاف کردن گلو بلند گفت: مهریه عروس خانم چند سکه هست؟

با این سوال، نگاه همه روی من وزن‌دار می‌شود که با کشیدن دم عمیقی با جرقه افکارم رسا می‌گویم.

- چهارده سکه به نیت چهارده معصوم(ع(.

سکوت سنگینی بین خانواده‌ام حاکم می‌شود که سمیه با غیظ می‌توپد: مهریه پشتوانه‌اته احمق... دیوونه نشو ساغر... یه چیز معقول بگو!

عاقد بدون توجه به نگاه خصمانه سینا و سمیه با تحسین به بهاوند خیره می‌شود: ماشاالله انتخاب خوبی کردی آقاداماد، احسنت به عروس خانم.

سینا با حرص دست روی صورت‌ش می‌کشد و میترا با تاسف و ادا کف دستش را بالا پرت می‌کند که یعنی خاک‌برسرت!

ملوک خانم با لبخند عمیقی خطاب به عاقد می‌گوید: حاج‌آقا عروس‌مون از خانمیش گفتن چهارده سکه اما شما پشت قباله‌اش ذکر کنید علاوه بر مهریه، سه‌دونگ زمین شهرستان به نام عروسِ خانمه.

یک‌باره با بازشدن در، سر همه به طرف در می‌چرخد که کامران با سبد گل‌رز سفید داخل اتاق بیست‌متری و ساده با جذبه وارد می‌شود با چند گام‌بلند مقابل بهاوند مکث می‌کند: تبریک می‌گم بهتون، امیدوارم خوشبخت بشید.

بهاوند محترمانه دست درازشده‌اش را می‌گیرد و بعد از گرفتن دسته‌گل به طرف صندلی‌های خالی تعارف می‌کند: خوش اومدین، بفرمایید آقاکامران.

کامران با خونسردی سری هم برای من تکان می‌دهد که نشسته با لبخند طمانینه جوابش را می‌دهم.

بعد از احوال‌پرسی رسمی کامران با سینا و شایان بقیه، خیلی موقعر و با پرستیژ روی صندلی جای‌گیر می‌شود که میترا با لبخند موذیانه‌ای ازجایش برمی‌خیزد و صامت کنار همسرش قرار می‌گیرد.

عاقد دستی روی محاسن‌ش می‌کشد: خواهش می‌کنم این جمله «عروس خانم رفته گل بچینه و گلاب بیاره رو نفرمایید»

الهام با غیظ می‌گوید: ولی از قدیم رسم بوده و نمی‌شه که نگیم حاج آقا!

عاقد با خونسردی لبخند کمرنگی به لب می‌نشاند: خوب نیست به این رسم دامن زد، صحیح نیست که وقتی عروس خانم این‌جا نشستن به دروغ بگویم، عروس‌خانم رفتن گلاب بیاورن؟!

از همین قدم اول زندگی باید براساس صداقت و درست‌کاری پیش برود که خالق هم راضی باشد.

بعد بدون توجه به چهره اخم‌آلود و ناراضی خانم‌ها با صدای رسای خطبه عقد را خوانا می‌کند.

مضطرب و با دلشوره قریبی گوشه‌های چادرم را محکم توی مشتم می‌گیرم و سر به زیر با صورت عرق کرده و عرق نشسته روی کمرم با دلهره گوش تیز می‌کنم.

به مبارکی و میمنت پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی سرکار خانم ساغرمهرجو و آقای بهاوند شکیبا منعقد و اجرا می گردد.

دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم ساغرمهرجو

آیا بنده وکیلم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای بهاوند شکیبا به صِداق و مهریهٔ: یک جلد کلام الله مجید

چیره دل
یک جام آینه، یک جفت شمعدان

یک شاخه نبات

و مهریه معین ضمن العقد و بقیه به تعداد چهارده سکهٔ طلای تمام بهار آزادی رایج در جمهوری اسلامی ایران‌که تماماً به ذِمهٔ زوج مُکَرّم دِین ثابت است و عِندَالمُطالِبِه به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت.

و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم.

آیا بنده وکیلم؟

با صدای لرزان و قلبی بی‌قرار با توکل برخدا و ائمه چشم از قرآن می‌گیرم با نفس عمیقی رسا جواب می‌دهم.

- با اجازه بزرگ‌ترا بله.

صدای صلوات و زدن دست در هم ادغام می‌شود و میترا با سرخوشی سوت بلندی می‌کشد که نگاه چپ کامران و نگاه سرزنش‌گر بقیه را در پی می‌گیرد.

در اوج استرس از دست میترا و کارهایش خنده‌ام می‌گیرد اما با گزیدن لب سر به زیر صامت به سوره الرحمان خیره می‌شوم.

عاقد با خرسندی به طرف بهاوند می‌چرخد.

جناب آقای بهاوند شکیبا آیا از طرف شما وکالت دارم که ایجاب موکّله ی خود، خانم ساغرمهرجو با مهریه و شرایط ذکر شده قبول نمایم.

آیا بنده وکلیم؟

صدای محکم و راسخ بهاوند اکو می‌شود: بله.

با صلوات بلند کربلایی، همهمه آرامی می‌گیرد و هرکسی تبریک و اظهار خوشنودی می‌کند که عاقد با صدای معقول ادامه می‌دهد:

چیره دل
خطبه عقد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدُ لِلّه الذی أحَلَّ النِکاحَ و حَرَّمَ السّفاحَ و الزِّنا، و اَلَّفَ بینَ القلوب بعدَ الفِراق و الشِقاق، و آنسَهُم بالرأفه و الصَلاحِ، ثم الصّلوهُ و السلام علی سیدنا محمدٍ و آله البَرَرهِ الکرام.

و قال اللهُ تبارک و تعالی : وَ اَنْکِحُوا آلْاَیامی مِنْکُمْ وَ الصّالِحینَ مِنْ عِبادِکُمْ وَ اِمائِکُمْ اِنْ یَکُونُوا فُقَراءَ یُغْنِهِمُ اللهُ مِنْ فَضْلِهِ وَاللهُ واسِعٌ عَلیمٌ (نور آیه 32) وَمِنْ آیَاتِهِ أَنْ خَلَقَ لَکُم مِّنْ أَنفُسِکُمْ أَزْوَاجًا لِّتَسْکُنُوا إِلَیْهَا وَجَعَلَ بَیْنَکُم مَّوَدَّةً وَرَحْمَةً إِنَّ فِی ذَلِکَ لَآیَاتٍ لِّقَوْمٍ یَتَفَکَّرُونَ {۲۱}

و قال رسول الله (صلی الله علیه و آله): النِّکَاحُ سُنَّتِی فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِی فَلَیْسَ مِنِّی. و قال (ص): مَنْ تَزَوَّج فَقَدْ أَحرَزَ نِصفَ دینِهِ فلیَتّقِ اللهَ فی النِصفِ الباقی.

با سکوت همه، عاقد با تک سرفه‌ای می‌گوید:

صیغه عقد به فارسی و عربییاید به قصد انشاء زوجیت خوانده شود که قرائت می‌کنم.

- به عقد دائم شرعی، موکله ی خود سرکارخانم ساغر مهرجو را به اذن ایشان بر این مهریه معین شده و مورد توافق، به عقد دائم موکل خود آقای بهاوند شکیبا درمی آورم.

- این ازدواج را برای موکل خودم طبق مهریه ی تعیین شده قبول کردم.

أنکحتُ مُوکِّلَتی مُوکِّلِی علی المهر المعلوم قبلتُ النّکاحَ لمُوکّلی علی المهر المعلوم

زوّجتُ مُوکِّلَتی بمُوکِّلِی علی الصداق المعیَّن . . . قبلتُ التزویج والزواج لموکلی علی الصداق المعلوم

متّعتُ مُوکِّلَتی مُوکِّلِی علی الصداق المعلوم . . . قبلتُ التمتیع لموکلی علی الصداق المعلوم

أنکحتُ و زوّجتُ مُوکِّلَتی بمُوکِّلِی علی المهر المعلوم مع شرائط المذکوره . . . قبلتُ النکاحَ و التزویجَ والزِواجَ لموکلی علی المهر المعلوم مع شرائط المذکوره.

چیره دل
أنکحتُ و زوّجتُ مُوکّلَتی من موکلی علی المهر المعلوم . . . قبلتُ النکاح و التزویج لموکلی علی المهر المعلوم

بإذنها و إذن ابیها أنکحتُ و زوّجتُ و متّعتُ مُوکّلَتی موکلی علی المهر المعلوم . . . قبلتُ النکاحَ و التزویجَ و الزِواجَ و التَمتیعَ لموکلی علی المهر المعلوم

زوَّجتُها بإذنها و إذن أبیها مُوکّلَتی لموکلی علی الصداق . . . قبلتُ النکاح و التزویج والزِواجَ و التمتیعَ لموکلی علی المهر المعلوم.

الحمدلله رب العالمین

همه در سکوت به چهره عاقد خیره شده بودند الا من که به نیم رخ دلنشین همسرم خیره بودم.

« همسرم!» باورم نمی‌شه که بهاوند حالا همسر قانونی و شرعی منه!»

در دنیای از ناباوری و گیجی قرآن را می‌خواهم ببندم که دست بهاوند روی دستان یخ‌زده‌ام قرار می‌گیرد و قلبم به شدت تند و محکم با بی‌قراری و تمنا خود را به تقلا می‌اندازد.

صدای نرم بهاوند در گوشم می‌پیچد: می‌خوام سوره الرحمان رو بخونم، اجازه هست؟

بزاق‌دهانم را به زحمت و دل‌آشوب فرو می‌دهم.

- آ... آره.

عاقد باز هم بلند سوره‌ای را خوانا می‌کند:

دعای پایان عقد

اللهم انصُرِ الاسلامَ و اهلَه واخذُلِ الکفرَ و اهلَه و شَتِّت شَملَهم و فَرِّق جمعَهم و قَلِّب تَدبیرَهم. اللهم ألِّف بینَهما کما ألَّفتَ بین آدمَ و حوا، اللهم ألِّف بینهما کما ألَّفتَ بین ابراهیمَ و سارا، اللهم ألِّف بینهما کما ألَّفتَ بین موسی و صَفورا، اللهم ألِّف بینهما کما ألَّفتَ.

بین محمد و خدیجهَ الکبری، اللهم ألِّف بینهما کما ألَّفتَ بین علی و فاطمهَ الزهرا علیهما السلام، اللهم طَیِّب نسلَهما واجعَلهما ملازمین لِمحمدٍ و آله الطیبینَ الطاهرینَ و اجعَلهُما ممَّن قُلتَ فیهم : اُدْخُلُوا الْجَنَّةَ أَنتُمْ وَأَزْوَاجُكُمْ تُحْبَرُونَ (زخرف ، 70)

اللهم اخلُف لهما ولداً صالحاً و أوسِع فی رزقهما إنک واسع علیم. اللهم انی اُعیذُهما بک و ذریتَهما من الشیطان الرجیم بحق محمدٍ و آله الطاهرین.

سپس با لبخند کمرنگی رو به کربلایی می‌گوید: خواهش می‌کنم شاهدین عقد بفرمایید برای امضاء... شناسنامه و این قواعد...

بعد خودش اولین نفر از جایش برمی‌خیزد که کربلایی به همراه سینا و شایان به طرف میز چوبی براق محضر می‌روند.

میترا با خنده دست می‌زند: نقل و نبات آوردم فقط یکی بیاد اینا رو بریزیم رو سر عروس و دوماد...

بعد خودش با سرخوشی آهسته قدم برمی‌دارد که مامان‌ریحانه هم بسته‌نقل‌اش را روی سرمان می‌پاشد و از آن طرف هم شاگرد محضردار با اسپند نزدیک‌مان می‌شود...

بعد از تبریک‌ها و روبوسی‌ها لبخند به لب با چشمان نورانی و درخشان به طرف بهاوند می‌چرخم که او آهسته لای کتاب قرآن را با احترام می‌بندد و با لبخند شیرینی به لب زیرلب می‌گوید.

- الحمدالله.

هیجان‌زده صدایش می‌زنم.

- بهاوند...؟

پرعطوفت و مهربان نگاهم می‌کند: جانم مهربانو.

خنده نخودی زیرلب ول می‌کنم با چشم و ابرو به جمعیت اشاره می‌کنم.

- به‌نظرت تا کی معطل‌ایم؟

موقر و محجوب لب تکاند: کارای امضاء و ثبت گواهی فوت محمدآقا و شاهدا تموم بشه، بعد.

کلافه و سردرگم پوفی کشیدم.

چقد دنگ و فنگ داره، گواهی فوت و شناسنامه‌اش حتی گواهی طلاق... واو برگه‌آزمایشا رو بهشون دادی؟

لبخند نرمکی می‌زند و با انگشتر عتیق دست راست‌ش ور می‌رود: آره خانمم.

غرق شعف و خرسندی با هیجان لبم را زیر دندان می‌گزم. در باورم نمی‌گنجید که بهاوند مرا «خانمم» صدا کند. چقد شیرین و لطیف و پراز احساس.

گُرگرفته این حس مملو از مهر و نوازش روح با صورت بشابش دم گوشش پچ می‌زنم.

- باورم نمی‌شه بهاوند... خیلی قشنگه به‌خدا.

سر به زیر تبسم می‌کند. با نگاه وزن‌دار و سنگین چندنفر روی‌مان با غیظ گردن‌م را عقب می‌کشم. با آن کفش‌پاشنه نیمه‌بلند درحالی که لبه چادرم را نرم بالا و جمع می‌کنم و طرف مامان‌ریحانه نزدیک می‌شوم.

با دیدنم لبخند مادرانه‌ای می‌پاشد: خوبی دخترم؟

صدایم از ته گلو در می‌آید.

- حوصله این شلوغی رو ندارم.

با گزیدن لب‌ش با چشم و ابرو به اطراف اشاره می‌کند: آروم‌تر مامان‌جان... زشته!

کلافه و بی‌تاب دستی روی صورت ملتهب و سرخ‌شده‌ام می‌کشم که از خنکای دستانم، پوست داغ صورتم خنک می‌شود.

- اگه کاری با ما نداری، من و بهاوند بریم واسه ظهر غذا بگیریم.

در کسری از ثانیه مبهوت و حیرت‌زده نگاهم می‌کند: زشته مادر، عروس این‌قد عجول نباید باشه... مثل یه خانم سرسنگین رفتارکن مامان‌جان. خود بهاوند می‌ره غذا می‌گیره...

دلگیر و مغموم آه سردی می‌کشم و در دل می‌نالم.« نشد یه نفر حال دلم رو درک کنه.»

محزون به گلوی‌م که اندازه قلوه سنگی مابین گلوی‌م سدکرده را غم و تشویش چنگ می‌زنم.

- چی گفت که سگرمه‌هات رفته توهم؟!

متعجب رو به میترا که با شیطنت نگاهم می‌کند، با غم زیرلب خفه لب می‌زنم: مامان‌م می‌گه سرسنگین بشین، بابا حوصله این‌جا رو ندارم.

ورپریده چشم در حدقه می‌چرخاند و با ناز و طنازی چشمک می‌زند: اووو... گفتم عابدتون چی گفته که ترش کردی، نگو مامانت تو رو قهوه‌ای کرده!

با حرص و اخم ظریفی چشم‌غره‌ای می‌روم.

- ببند!

نیشخند کمرنگی می‌زند با شانه بالا انداختن از کنارم رد می‌شود: تو ماشین قالشون بذار...

با دهان نیمه‌باز و متحیر بدرقه‌اش می‌کنم که همراه کامران به طرف‌م نزدیک می‌شوند که بهاوند با گردن چرخاندن، هم از کنار محضردار متوجه‌مان می‌شود با خونسردی به طرف‌مان می‌آید.

- ساغرخانم، تبریک می‌گیم بهتون... خوشبخت باشین.

چادرم را جلوتر می‌کشم و با تعارف و لبخندطمانینه سری تکان می‌دهم.

- ممنون آقاکامران... مچکرم.

بهاوند که کنارم می‌ایستد، کامران با لبخند نادری دست‌ش را به طرف او دراز می‌کند: و همین‌طور شما... خوشبخت باشین جناب شکیبا.

بهاوند این‌بار با نرمش و محترمانه برخورد می‌کند: خیلی ممنون، کجا به این زودی، ناهار در خدمت باشیم؟

کامران نیم‌نگاهی به من صامت و بعد نیم‌نگاهی به میترا که با شیطنت ما را دید می‌زد، گذارا پلکی می‌زند: باشه سر فرصت... اینم یه هدیه از طرف ما.

جعبه کادویی را به طرف‌مان می‌گیرد که با رضایت و شوق دست دراز می‌کنم و هدیه‌اشان را می‌گیرم.

- مرسی، باور کنید راضی به زحمت شما دو نفر نبودیم.

میترا چشمک ریزی می‌زند: جون عمه‌ت!

با اخم تصنعی چینی به بینی می‌دهم که کامران با سیاست مختص‌خودش، دستش را پشت کمر میترا می‌گذارد و آرام اما محکم می‌گوید: بریم؟

میترا سری تکان می‌دهد و با حظ جلو می‌آید در مقابل من با لبخندشیرین و چشمانِ‌درخشان، دستانش را باز می‌کند که خواهرانه در آغوش هم می‌رویم. با صدای تو دماغی دم گوشم پچ می‌زند: مواظب خودت باش ساغی، خودت می‌دونی چقد برام عزیزی... همیشه و هر زمان به کمک احتیاج داشتی، فقط خبرم کن، باشه؟

بینی‌ام را آرام بالا می‌کشم به تنِ‌تپل و ورم‌کرده‌اش اشاره می‌کنم.

- باشه، فسقلت دنیا اومد. میام پیشت... بالاخره یه میتراخل و دیوونه بیشتر ندارم من‌که!

مشت آرامی به کتفم می‌کوبد: مرض! خل خودتی و...

با سر به زیری بهاوند خفه و نجوامانند دم گوشم گفت: او شوهرتحفه‌ات!

خنده آرامی سر می‌دهم که از هم فاصله می‌گیریم و کامران با تکان دادن سر برای ما، سنگین و صامت به طرف خروجی گام برمی‌دارد و میترا با چشم‌های آب‌آورده دستی برایم تکان می‌دهد و در سکوت با گرفتنِ بازوی کامران به کمک همسرش از دفتر محضر خارج می‌شوند.

با صدای کربلایی، غمگین چشم از در خروجی می‌گیرم و به آن‌ها می‌دهم.

- کارا تموم شد، بریم.

همهمه آرامی می‌پیچد که محزون و صامت قدم برمی‌دارم. قلبم ازاین همه سکوت و ماتم‌زدگی به درد می‌آمد اما به‌خاطر خوشی بهاوند لب به شکایت باز نمی‌کردم...

جلوی پله آخر، نور سوزان خورشید سخاوت‌مندانه آسفالت خیابان را می‌سوزاند از انعکاس نور روی اتومبیل‌ها و شیشه‌هایشان، متوجه تیزی بیش از اشعه نور می‌شوم که آه از نهادم برمی‌خیزد.

- وای وسط آتیش‌یم!

مامان با تاسف چادر مشکی‌اش را جلو می‌کشد: سرظهره دیگه.

نیم‌نگاهی به ماشین دویست وشش می‌اندازم و ناراضی پلک می‌بندم.

- پوف! سوییچ کوش؟

دستی به کیف سفیدم می‌کشم که بهاوند دزدگیر را از فاصله می‌زند با دست اشاره می‌کند: بفرمایید.

و بعد در کمال ناباوری در جلو را باز می‌کند که با بُهت ولی ذوق‌زده می‌خندم.

- نه‌بابا بلدی.

ملوک خانم دستم را نرم و مادرانه می‌گیرد: برو دخترم، برو خوش باشین.

متعجب ابروی بالا می‌پرانم که خم می‌شود و مادرانه گونه‌ام را نرم به مهر مهربان‌ش می‌نشاند و دم گوشم نرم زمزمه می‌کند: برو که دل پسرم آب شد.

از شرم لبم را محکم می‌گزم با گرگرفتی با قلبی تندزده با سکوت سری می‌تکانم که دستی روی سرم نوازش‌وار می‌کشد: آفرین مادر.... آفرین.

تمام وجودم پر می‌شود از حس‌های خوب و مثبت، شرم‌زده با قدم‌های آرام جلو می‌روم و صامت و صاف با بی‌قراری و عرق نشسته روی شقیقه‌ام روی صندلی ماشین می‌نشینم که در سمتم را آرام کیب می‌کند.

از پشت پنجره متوجه نیش باز سمیه و لبخند ملیح مادرم می‌شوم که با خوشی دستی برایش تکان می‌دهم.

سمیه با شیطنت به بهاوند اشاره می‌کند و بعد با دو دست نشانه «قلب» را روی سینه چپ‌اش نشانم می‌دهد که با تاسف لب زیر دندان می‌کشم.

با روشن‌شدن ماشین سر به زیر نگاهم را به دستان‌م که پارچه چادرم را در مشت گرفته است، با تنگ‌دل و بی‌قرای سوق می‌دهد.

هیاهت و ذهن درهم و فکری هپروت از گوشه چشم نیم‌رخ بهاوند را کنکاوش می‌کنم.

چیزی از صورت‌ش مشخص نبود و خونسردانه ماشین را در خیابان فرعی می‌اندازد به آرامی و مجاز می‌راند.

از عطر خاص و رایحه عجین‌شده تن‌اش بی‌هوا دم عمیقی از فضای نفس‌گیر بین‌مان می‌گیرم که با حرف‌ش؛ مبهوت سرم را بالا می‌گیرم.

- بزنیم یه‌طرفی؟

مات و حیران می‌پرسم: کدوم طرف؟!

فرمان را آرام با احتیاط می‌گیرد و بعد از مکثی، دست سردم را میان پنجه تنومند و بزرگش محکم اسیر می‌کند: اِ چقد سردی تو...؟!

آب گلویم را با ناباوری صدادار قورت می‌دهم: من... من سردم!

نمی‌دانستم چرا پیش او این گونه به لکنت افتاده بودم اما بهاوند با خنده مردانه‌ای نگاه پرحرارتی به چشمان خشک‌شده‌ام می‌اندازد.

- مگه قرار نبود بقیه رو قال بذاریم؟

مات و مبهوت بی‌پلک زدن با دست دیگرم، خود را با استرس باد می‌زنم.

- ها! آره... گمونم.

با آنحنای لب‌هایش با شیفتگی و وافرحظ، دست‌پاچگی‌ام را می‌کاود: من هنوز همون بهاوندم آ... نترس.

خدایا قلبم را جای میان دهانم حس می‌کنم که قصد شکافتن احساساتم را دارد. حیران و سردرگم به زحمت لب می‌زنم.

- داریم کجا می‌ریم؟

موذیانه با خباثت لبخند شروری می‌زند: دارم می‌دزدمت!

بی‌محابا از لحن شرورانه‌اش خنده‌ام می‌گیرد و جسارت‌م را به دست می‌آورم با چشمک جواب می‌دهم.

- بدزد کیه که بدش بیاد؟

بعد از مکثی با تاسف و خنده چفت دست‌هایمان را محکم می‌فشارد.

- این سر نترس تو، کار دست‌مون میده آخر.

هیجان‌زده سرتاپایش را وجب می‌کنم:

- راستی خیلی خوشتیپ شدی، اصلاً فکرشم نمی‌کردم توی کت‌وشلوار این‌قد... این‌قد...

مانده بودم چه بگویم که با منظور می‌گوید: این‌قد خوشتیپ بشم، آره؟

لب و لوچه‌ام را جمع می‌کنم: اِی همچین!

مبهوت نیم‌نگاهی نثارم می‌کند بعد با افسوس می‌خندد: روت رو برم خانم خانما!

روی صندلی جابه جا می‌شوم و کف دست عرق‌کرده ام را به گوشه چادرم می‌کشانم.

- حالا کجا داریم می‌ریم؟

بدون مقدمه جواب می‌دهد: رستوران دیگه... مگه قرار نبود غذا سفارش بدیم؟

توی برجکم می‌خورد با تکان دادن سر آهسته در تایید حرفش می‌گویم.

- آره یادم نبود.

در سکوت گردنم را به جهت مخالف صورت‌ش می‌گردانم و نگاه محزون‌م را به خیابان و اتومبیل‌ها حتی مردم در رفت وآمد سُر می‌دهم...

همین که پشت فرمان می‌نشیند، کارت رستوران را روی داشبرد می‌اندازد و با لبخند مردانه‌ای کمربندش را محکم می‌بندد: سفت بشین که قراره بریم جای باصفا.

چیره دل
متعجب کمربندم را می‌بندم: مگر قرار نبود بریم خونه؟

خندان و با حظ نگاهش روی صورتم چرخ می‌زند: نه! قراره باهم بریم برای اولین‌بار یه ناهار دونفره زن‌وشوهری بخوریم.

جفت ابرویم متعجب بالا می‌پرند که دوباره دستم را میان دست تنومندش محکم می‌گیرد و در کمال ناباوری من، پشت دستم نرم و عمیق داغ می‌شود.

- بهاوند...!

دستش از روی فرمان لیز خورد و پایین روی دست‌مان خورد و با عشق نگاه پرشور و خاصی نثارم کرد: جان دلم؟

بی‌اراده بغض می‌کنم با چشم‌های باران زده به دست‌مان زل می‌زنم که با لبخند خواستنی جفت دستانم را میان دست‌هایش گرفت. صامت با حس دلنشینی پشت دستم را نوازش کرد و با بغضی که برای هزارمین‌بار آب می‌شد، خش‌گرفته و بی‌قرار زمزمه کرد: یه روز به‌خاطر من از زندگی و آیندت گذشتی... اما امروز من... به خاطر برگشت خوشی و خوشبختی تو... هر کاری می‌کنم هر کاری ساغر.

"*

مات و بی‌قرار با گیجی و مسخ‌شده که هیچ درکی از اطراف نداشتیم، با شیفتگی فرش نگاهم را به نی‌نی چشمان توسی‌اش دوختم.

زیرلب با صدای گرفته و دلنشینی مردانه پچ می‌زند.

« بعضی چیزها تکرار نداره...مثل زندگی...مثل عمر... مثل عشق.»

بغض‌آلود با لبانی لرزان و قلبی تپنده دست او را دور دستانم با بی‌تابی و دل‌تنگی گره می‌زنم.

خم می‌شوم و با عشق دستس را روی گونه‌چپم می‌فشارم که قطره‌اشکم لجوجانه روی دست بزرگ او می‌چکد.

نگاه وزن‌دارش بالاتر می‌آید. دیدن پلک‌های لرزان و لب‌های بهم چفته‌اش عذابم می‌داد. با چانه‌ای لرزان ملتمسانه زمزمه می‌کنم: بهاوند...!

سرش را صامت و تمنا جلو می‌آورد و مابین پیشانی‌ام از برخورد *"

مسخ‌شده از حضور گرمابخش او لای چشم‌هایم را می‌بندم که نرم و گیر زمزمه می‌کند: واسه شب بلیط دارم مهربانو.

یک‌دفعه شوک‌زده با حیرت عقب می‌کشم: چی! بلیط چی.. کجا می‌خوای بری؟

نگاه بی‌قرار و نم‌نشسته‌اش را در صورت خیس و تَر از اشک‌م چرخ می‌خورد: باید نذرم رو ادا کنم.

بُهت زده با ناباوری می‌پرسم.

- مگه نذرت هنور...

با شوکه بقیه حرف در گلویم می‌ماند، شتاب‌زده سوال بعدی‌ام را می‌پرسم: نذرت رو کجا باید ادا کنی...؟!

لبخند گرمابخش و با آنحنای خواستنی گونه‌ام را با شصت زبرش لمس می‌کند: مشهد.. امشب می‌رم و بعد از سه‌روز دیگه برمی‌گردم.

هاج‌وواج با گنگی پلک می‌زنم: نمیشه منم باهات بیام؟

آه غم‌زده‌ای می‌کشد: دفعه بعد مهربانو.

ناراحت و دلگیر لب فرو می‌دهم.

- کاشکی بهم می‌گفتی نذرت چیه؟

پرتبسم و صبورانه دستانش قاب صورتم می‌شود: به وقتش بهت می‌گم اما توی سه روز می‌خوام که مراقب خودت و نسیم هم باشی.

در سکوت با دلخوری سری تکان می‌دهم که نفس‌گیر و دلبری‌کنان پیشانی‌اش را به پیشانی ملتهب‌م می‌چسباند: این سفر رو باید تنهایی برم... ولی دفعه بعد باهم می‌ریم... معذروم خانمم ناراحت نشو.

چیره دل

به ناچار برای دل‌خوشی او سکوت می‌کنم که گوشه چادرم را جلوتر می‌کشد: سوغاتی چی می‌خوای برات بیارم؟

لب‌هایم و صدایم هم با دل‌تنگی می‌لرزند: هیچی... فقط زود بیا.

میان آغوشش با شیفتگی و شیدایی حتی محتاج به او سر به شانه‌ام می‌فشارم و عطر تن‌اش را برای سه روز با تنگ‌دلی و بی‌قرازی ذخیره می‌کنم...

«یک ساعت عشق صد جهان بیش ارزد

صد جان به فدای عاشقی باد اي جان، مولانا»

***

سه‌روز بعد...

چادرم را جمع می‌کنم و با چهره بشابش بعد از تسویه کرایه از تاکسی پیاده می‌شوم با خنده آرام نسیم، ذوق‌زده به هتل باشکوه و لوکس مقابل‌مان اشاره می‌کنم.

- ببین اومدیم بابایی رو سوپرایز کنیم.

دست‌دستی می‌کند که دسته‌چمدان کوچک نقره‌ای را که راننده پایین گذاشته بود را با تشکر رسای، هیجان‌زده همراه نسیم و چمدان‌ام از روی پیاده‌روی صاف مخصوص مسافران بالا می‌روم که درب شیشه‌ای اتوماتیک هتل خود به خود کنار می‌رود. با لبخند به لب وارد لابی می‌شوم که با برخورد خنکای باد روی صورتم تازه متوجه می‌شوم که از گرما عرق کرده‌ام ولی با تبسم نسیم را در آغوشم جابه جا می‌کنم و به سمت متصدی هتل قدم برمی‌دارم که با دیدنم، لبخند میهمان‌نوازانه‌ای نثارم می‌کند: خوش‌اومدین، چه خدمتی می‌تونم انجام بدم؟

لبخند طمانینه‌ای به لب می‌نشانم.

- اتاق واسه دونفر رزو کرده بودم، دو روز پیش... به اسم ساغرمهرجو.

محترمانه سری تکان می‌دهد: بله یه لحظه.

فرز و تند در سیستم چک می‌کند و بعد با اطمینان تاکیدی می‌گوید: درسته خانم مهرجو برای امشب اتاق رزو کردین... خب...

از کنار قفسه چوبی طراحی‌شده، کارت اتاق را به طرفم می‌گیرد: بفرمایید، امیدوارم اوقات خوشی رو داشته باشین.

منباب خوش‌آمدی گوی‌اش با متانت جواب می‌دهم.

- متشکرم.

با آمدن خدمه مرد و برداشتن چمدان، با هدایت مودبانه او پشت سرش قدم برمی‌دارم...

بعد از دادن انعام به خدمه، خوشحال و کیفور با هیجان در را با کارت می‌گشایم چمدان را کنار راهروی اتاق رها می‌کنم با داخل شدن توی اتاق، در را هم کیب می‌بندم و با شوق و هیجان زمزمه می‌کنم.

- فسقله نگاه کن...

دست و پایی می‌زند که فرز داخل اتاق می‌شوم که در وهله اول تخت‌دونفره زرشکی و جبروتش چشمانم را می‌گیرد.

- به‌به!

با خنده نسیم را روی تخت می‌گذارم و چند کوسن و بالشت کوچک را هم دور و اطرافش می‌گذارم تا از ارتفاع تخت پایین نیفتد.

سپس با خستگی و گرما چادر مشکی‌ام را از روی سرم برمی‌دارم و روی ساعد دستم جمع می‌اندازم با مکث نگاهی به فضای شیک و پیک اتاق چرخی می‌زنم.

ویوی اتاق رو به شهر و ازدحام جمعیت می‌بود اما با توجه به بسته بودن پنجره‌ها، هیچ سر وصدایی به گوش نمی‌رسید.

چیره دل
پاتختی و مبلمان ارغوانی سه‌نفره برای نشیمن با میز شیشه‌ای و تلویزیون نصب رو به دیوار حتی آینه قدی و میز دراور برای لوازم آرایشی! آباژور و صندوق امانات مخصوص لوازم قیمتی مثل پول و طلا.

تلفن روی میز پاتختی و پاورسوئیچ در نهایت قالی نه‌متری ماشینی فندقی و پرده اطلسی.

سرویس بهداشتی مهجز با سیستم گرمایشی و سرمایشی. متفکر چند کلید روی دیوار را می‌زنم که لامپ مهتابی وسط اتاق روشن می‌شود.

صامت کنترل را از روی میز دراور برمی‌دارم با جست‌جو روی شبکه کارتون می‌آورم که نسیم دست‌زنان صداهای نامفهومی از خود در می‌آورد که با خنده سر و کله‌ام را تکان می‌دهم.

- نسیم دست... دست... اوی آفرین.

چمدان‌م را وسط قال می‌گذارم با گشودن زیب چمدان حوله و لوازم بهداشتی مخصوص حمام را بیرون می‌آورم و گوشه تخت پهن می‌کنم.

- فسقله بریم آب‌بازی؟!

با آن چشم‌های درخشان و لب‌های صورتی‌اش می‌خندد که چشمک ریزی حواله‌اش می‌کنم.

- پس بذار اول سفارشات رو بگم برامون بیارن بعد...

تلفن را از روی پاتختی برمی‌دارم با خونسردی شماره پذیریش را می‌گیرم که صدای خانمی در خط می‌پیچد: بله بفرمایید.

گلویم را صاف کرده و با شعف لب از لب باز می‌کنم

- ده‌تا شاخه‌گل رز با شش تا هفت‌عدد شمع دایره‌ای ریز می‌خواستم، تو هتل دارین؟

با جواب‌ش با خستگی وا می‌روم: متاسفانه همچین چیزی تو پذیریش نداریم ولی...

وقفه‌ای بین حرف‌مان می‌افتد که با لحن قاطعی ادامه می‌دهد: رضایت مشتری هدف اول ماست، بنابراین خدمه‌ما از بیرون سفارش‌تون رو می‌گیرن.

خرسند با رضایت به سرعت می‌گویم.

- عالیه، فقط امکانش هست یه کیک متوسط هم بگیرند... هزینه‌اش هم همه رو حساب می‌کنم.

خانم پشت خط با مکث پاسخ می‌دهد: باشه، اسم و شماره اتاق‌تون رو بگین لطفاً؟

با استرس ناشی از هیجان به نسیم که خندان روی تخت دست می‌زند، متفکر چشم می‌دوزم.

- مهرجو و شماره اتاقم دویست و هفت هست.

مودبانه با تایید می‌گوید: تا یه ساعت دیگه سفارش‌هاتون می‌رسه، چیز دیگه‌ای نیاز ندارین خانم مهرجو؟

لبم را زیر دندان می‌گیرم با شرم نگاهی به ساعت تلفنم می‌اندازم.

- ممنون برای شام تماس می‌گیرم.

با تاکید لب می‌زند: بله سرویس شامون از ساعت هفت تا ده‌شب حاضر هست... موفق باشید.

از ته دل با خوشحالی تشکر می‌کنم و تلفن را روی میز قطع‌شده می‌گذارم. بعد با هیجان لباس‌های تمیز نسیم را هم آماده می‌کنم تا طفلک هم تنی از خستگی رفع کند...

حاضر و آماده با سشوار دستی روی موهای خیس‌ام می‌کشم و بعد از خشک‌کردن‌اشان آزادانه روی شانه‌ام رها می‌کنم که زنگ اتاق خورده می‌شود.

متعجب با نیم‌نگاهی به نسیم که شیشه‌شیر به دست بازی می‌کرد، با کنجکاوی از چشمی در بیرون را می‌کاوم که از دیدن سفارش‌هایم، تند و سریع چادر مجلسی گل‌دارم را روی سرم می‌اندازم و بعد از برداشتن کیف‌پول، چفت در را آهسته باز می‌کنم.

دو خدمه مرد مودبانه جلو می‌آیند: خانم مهرجو، سفارش‌هاتون رو آوردیم.

از جلوی در کنار می‌روم و در همان درگاه منتظر می‌ایستم.

- لطفاً روی میز نشیمن بزارین، ممنون.

بعد از آن چند تراول درشت از لای کیف‌پولم بیرون می‌کشم و با لحن آرامی می‌پرسم.

- هزینه سفارشاتم چقد شد؟

مردی که سربه‌زیرتر می‌بود با تن معقولی لب باز می‌کند: حامد فاکتورها رو بدین به خانم.

متعجب به مرد دیگر که با بی‌تفاوتی چندبرگه کاغذ را به سمتم دراز کرده است، ریزبین و متفکر به رقم‌ها نگاهی می‌اندازم و بعد از دو تراول به عنوان اِنعام همه را یک‌جا با دو دست محترمانه می‌گیرم.

- خیلی متشکرم ازتون، زحمت کشیدین واقعاً.

حامدنام با گرفتن تراول‌ها سری تکان می‌دهد و حین رد رفتن لُپ نسیم را آرام می‌کشد که مرد سر به زیر متاسف دستش را می‌گیرد: ببخشید.

متعجب و گنگ آهسته زمزمه می‌کنم: خدا ببخشه!

بعد از بدرقه‌اشان، در را دو قفله می‌بندم و بعد از در آوردن چادر، کنجکاو و هیجان‌زده نگاهی به باکس‌گل رز و جعبه شمع با جعبه بزرگ کیک.

بعد از در آوردن شمعدانی‌ها از چمدان، جعبه کادو را هم بیرون می‌کشم و به سرعت دست به کار می‌شوم.

فرز و با عجله با سرخوشی و قلبی تپنده کیک و شمع‌ها را از جعبه‌هایشان بیرون می‌کشم، باید تا شب نشده کارها را به نحوه‌احسن انجام بدهم...

راضی از میز رمانتیک و عاشقانه‌ام تلفن همراهم را لای دست می‌گیرم و دستی روی موهای سنجاق صورتی نسیم می‌کشم. بعد از سه بوق ممتد بالاخره صدای گرم و گیرای بهاوند توی گوشم طنین می‌شود: به خانم! الحق و انصاف حلال‌زاده‌ای... به‌فکرت بودم.

بی‌اراده خنده آرامی سر می‌دهم با شک و مچ‌گیرانه می‌پرسم.

- از تماس‌گرفتانت معلومه که بفکرمی جناب.

متوجه دلگیری‌ام می‌شود که پیشقدم با لحن شیدا و شیوایی زمزمه می‌کند: شرمنده‌ام مهربانوجان... از صبح حرمم تا الان که افطار کردم و حالام باید برم مسافرخونه... توی حیاط حرم هم نمیشه با تلفن زیاد حرف زد...

زمزمه‌وار و شیوا با تُن بم و گیرای افزود: عفوکن بنده سرتاپاتقصیر رو.. باشه؟

از لفظ قلم و زبان‌بازی‌اش لبخند عمیقی روی صورتم پهن می‌شود.

- شرط داره.

بدون مقدمه با سر قبول می‌کند: به روی چشم... حالا بفرما من سرتاپاگوشم؟!

دستی روی لباس مجلسی نباتی‌رنگم می‌کشم و با حظ و شیفتگی نجوا می‌کنم.

- به آدرسی که می‌فرستم برات، سریع بیا عزیزم.

گنگ و مبهوت با خش‌خش می‌پرسد: کجا بیام...؟!

خنده‌ام می‌گیرد که با خونسردی لب می‌زنم: نگران نشو فقط به اون هتل برو، یکی هست که منتظرته.

مشکوک با تردید نفس می‌زند: کیه اون طرف؟! من می‌شناسم؟

چینی روی بینی‌ام می‌اندازم با گزیدن لبم جلوی خنده‌ام را مهار می‌کنم.

- همین‌حالا برو، طرف خیلی وقته منتظرته... آها راستی سررات چند تا چیپس و ماست‌موسیر با تخمه پوفک این چیزا هم بگیر.

یکه‌خورده درجا می‌پرسد: اون طرف بچه‌است؟! اون بچه چه‌کاری با من داره... ساغر تو نمی‌دونی!؟

نوک زبانم را محکم می‌گزم تا قهقه‌ام بلند نشود. برعکس با چهره سرخ‌شده از فشار خنده با وقفه‌ای درازا نفس عمیقی می‌کشم.

- خب مگه اشکالی داره، یه بچه می‌خواد ببینتت...؟!

هاج‌وواج بعد از مکث کش‌داری به زحمت می‌گوید: باشه چشم، آخر سر دیوانه نشم خوبه... اونا رو هم می‌گیرم، امری نیست حالا؟

نیشم تا بناگوش باز می‌شود.

- نه عزیزم عرضی نیست.

با دم کش‌داری نجوا می‌کند: مراقب خودتون باشین، من شب بهت زنگ می‌زنم.

موذیانه تلفن را جلوی صورتم می‌گیرم.

- باشه عزیزم، فعلاً تا شب.

تماس را قطع می‌کنم و به سرعت شماره پذیرش را می‌گیرم تا درخواست قهوه و راهنمایی بهاوند به اتاق را به خدمه اطلاع دهم...

هیجان‌زده با قلبی که تند و بی‌قرار تقلا می‌کرد، ادکلن چنل محبوب‌م را با رایحه گرم و ملایم که از حراجی فرانسه خریده بودم را با سخاوت روی گردن و زیر مچ دستان حتی زیر لاله گوش‌م دو پاف می‌زنم.

از رایحه شورانگیز و خاص پیچیده شده زیر شامه‌ام، غرق شادی و مسرور با رضایت طره‌ای از موهایم را روی یک شانه‌ام جمع می‌اندازم و ست سرویس ظریف نقره را هم در گوش و گردن می‌اندازم و بعد با پوشیدن صندل سفیدم، بلندی لباس دکلته نباتی‌ام را با یک دست جمع می‌کنم.

نسیم خواب آلود خمیازه بلندی می‌کشد که شیشه شیر را از دستان‌ش می‌گیرم و با عطوفت مادرانه در آغوشم آهسته تاب می‌دهم تا خواب راحت‌تری داشته باشد.

- بخواب دخترم... الهی مامانی فدات بشه.

در همان حال هم لالایی آرامی در گوشش نجوا می‌کنم و در وسط اتاق قدم‌رو نسیم را می‌خوابانم...

همین‌که پتوی نازک صورتی را روی نسیم می‌اندازم، زنگ اتاق به صدا در می‌آید که پشت‌بندش قلب من نیز خودش را با خواهش و تمنا به جداره سینه‌ام می‌کوبد.

دست‌پاچه با تنی یخ‌زده دستی روی موهایم می‌کشم و بعد چادرم را روی سرم می‌اندازم.

شیطنت‌آمیز بعد از دیدن بهاوندِ متفکر پشت در ازچشمی در، لبخند به لب پشت در می ایستم و در را هم تا انتها باز می‌کنم که مردد با تن جدی می‌پرسد: کسی نیست؟

نامحسوس از چشمی نیم‌نگاهی می‌اندازم که تک و تنها با اخم‌کمرنگی وسط راهروی طبقه ایستاده است.

یک‌دفعه از پشت در کنار می‌روم و با لبخند شیطنت‌آمیزی دستانم را باز می‌کنم.

- من هستم، کاری داری؟

کپ‌کرده با دهان نیمه‌باز و چشمان گردشده سرتاپایم را برانداز می‌کند: ساغر...! واقعاً خودتی؟!

لبخند اغواوار با چاشنی کرشمه و طنازی پلک می‌زنم.

- نه عزیزم، روح ساغرم که پیشت اومده!

رنگ و نگاهش از حالت شوکه خارج می‌شود با تاسف و تکان سر از کنارم رد می‌شود: دیوانه چو دیوانه بنگردد... وای وای دختربابا هم این‌جاست که؟!

با منظور و حاضرجواب جوابی حین بستنِ در، رسا باخنده می‌گویم.

- یه شاعر می‌گه «کسی که به معشوقش بیاندیشد همواره می‌سوزد.

مولانا هم می‌گه:

کسی که به معشوق نیاندیشد به چه کار آید؟!»

چشم از نسیم غرق خواب می‌گیرد و معنادار به طرفم می‌چرخد: پس قضیه عشقیه!

که با مایل کردن یک‌باره‌اش به سمت چپ، صامت و مسکوت با خیرگی به میز خشک می‌شود.

خرمان و آرام با کوبش بی‌قرار دلم آهسته کیسه خوراکی‌ها را از دستش می‌گیرم و در سکوت روی مبل می‌گذارم.

- چه‌خبره این‌جا...!؟

با شنیدن جمله‌اش تنگ‌دل و شیفته از پشت سر در آغوش‌ش می‌گیرم و دستانم را بی‌تابانه دور شکم‌اش حلقه‌گونه می‌پیچانم و با ولوم پایین با آرامش دم گوشش نجوا می‌کنم.

« -دیوانه وار عاشق بودن به درد نمی‌خوره،

فقط بی‌خوابت می‌کنه.»

حیرت‌زده دستانم را با حظ می‌گیرد: تو این همه راه رو اومدی که منو غافل‌گیر کنی! عجب ناکسی هستی بلا گرفته!

همین‌که به طرفم متمایل می‌شود، چادرم را از روی سرم با شیطنت رها می‌کنم. عشوه‌وار دستی روی لباس‌م می‌کشم با خنده ریزی چشمک معنادار می‌گویم: چطور شدم، می‌پسندی؟!

یکه خورده سیبک‌گلویش آرام تکان می‌خورد با صدای مرتعش بی‌قرار زمزمه می‌کند:
فَتَبارَکَ‌اللهُ‌اَحسَنَ‌الخالِقین.

خنده‌ام می‌گیرد با ناز قدمی به طرفش نزدیک می‌شوم.

- اینی که گفتی یعنی همون معرکه‌شدی خودمونه دیگه، نه!

با خیرگی خاصی و چشم‌های فراخ نگاهش شیفته و پرحرارت روی اندام و لباس چرخی می‌زند و در نهایت دستم را می‌کشد: یعنی خانمم خیلی محشر شدی، دست‌مریزاد به‌والله!

دمیدن خون را توی صورتم حس می‌کنم و با شرم از گونه داغ‌شده و تنِ ملتهبم زبانی روی لب‌های رژهلویی‌ام می‌کشم.

- این‌طوری نگو...

عجیب که از حجب و حیای همیشگی‌اش خبری نبود و برعکس با بی‌تابی و شعف در آغوشم کشید و زمزمه‌وار حینِ لمس بازوی عریان‌م شیفته و شیدا نجوا کرد.

« بدون تو هیچ چیزی برام معنی نداره»

حظ‌کرده با عشق و شیفتگی زمزمه می‌کنم.

«دستمو بگیر و قلبمو لمس کن، همه‌زندگی مهربانو»

دمِ عمیق و کش‌داری می‌کشد و بعد با رسوخ و شیفتگی بینی‌اش را به طره‌ای موهایم می‌فشارد: بوی نفس و بوی زندگی می‌دی ساغر.

گُرگرفته در میان آغوشش شرمگین می‌لرزم، حس خاصی و قریبی به این نزدیکی دارم و باورم نمی‌شود که بعد از آن همه سختی و بعد از سه‌شب بی‌خوابی بالاخره کنار بهاوند ایستاده‌ام.

ریتم کوبش قلبم تند و بی‌محابا چنان می‌کوبد که حس می‌کنم می‌خواهد از دهانم بیرون بزند.

بعد از تبسم و مکثی از آغوش مردانه‌اش بیرون می‌آیم با لبخند خجولی به قهوه‌ها اشاره می‌کنم.

- فکرکنم سرد شدن!

لبخند کمرنگ و کوتاهی به شرمم می‌زند: عیبی نداره. جای قهوه، چای اعلاء لب‌سوز سفارش می‌دیم.

سردرگم با سکوت سری تکان می‌دهم که دستم را می‌گیرد و باهم روی مبل دونفره می‌نشینم و او شیفته و خیرگی دستی لای موهایم می‌کشد: بوی خوبی داره موهات...

گرم و منقلب لب پایین‌ام را زیر دندان می‌کشم که با نفس عتاب و عمیقی لب از لب باز می‌کند: سه‌روز اومدم حرم تا نذرم رو ادا کنم... نذری که سلامتی و خوشبختی تو رو از خداوند مهربان خواستم.

شگفت‌زده با تحیر سرم را بلند می‌کنم که با باز و بستن پلک‌هایش، دلنشین و گیرا ادامه می‌دهد: و نذرم سه‌روز، روزه مستحبی تو حرم آقام و دعای سلامتی برای تو بود...

چیزی در دل و قلبم فرو می‌ریزد، دل‌م از تقلاء می‌افتد و چشمان‌م در کسری از ثانیه طوفانی از باران و سرازیرشدن جوشش اشک از قوس گونه‌ام حس می‌کنم.

با شصت قطرات ریز و درشت اشک را لمس می‌کند با دلگرمی لبخند مردانه‌ای می‌زند: البته امروز رفتم با مدیریت حرم حرف زدم تا اگه قبولم کنن، خادم ضامن آهو بشم تا خودش ضامن خوشبختی ما بشه... اگه تو بخوای خونه زندگی‌مون رو هم بیاریم این‌جا و همین‌جا هم زندگی کنیم.

یکه‌خورده با قلبی به مو بسته به صورت مهربان و دلنشین‌اش چشم می‌دوزم که طره‌ای از موهای جلوی پیشانی‌ام را پشت گوشم می‌زند: توی تهران خیلی اتفاقات بدی برامون افتاد... هر دومون توی شرایط عادی نبودیم و همیشه مشکلات و سختی برامون پیش اومد... جزء خاطرات تلخ و بد چیز دیگه‌ای نداریم... پس بیا دل بکنیم از اون شهر و بیایم همین‌جا... نظرت چیه؟

بزاق دهانم را سخت فرو می‌دهم و خش‌دار زمزمه می‌کنم.

- مامانم...!

صبورانه با تبسم لبخند می‌زند: خب اگه خاله بخوان که با ما بیان که عالی میشه... اون‌وقت با پول خونه نقلی من و سه‌دونگ گاراژ هم ، می‌تونیم یه ساختمان دو طبقه با یه مغازه نقلی پایین‌ش بگیریم که منم مکانیکی‌م رو زیر خونه‌مون درست کنم و کار کنم... یه طبقه مال ما و طبقه دیگه‌اشم مال خاله باشه که خیال منم بابت خانواده‌ام جمع و مطمئن باشه... اتفاقاً مردم این‌شهر، مردم میهمان‌نوازی هستن... مطمئنم توام خوشت میاد.

سر به زیر پرتبسم سکوت می‌کنم که با شصت چانه‌ام را بالا می‌آورد: مهربانو، منو نگاه کن... باورکن اگه تو نخوای من...

ناخواه دستم را روی ته‌ریش‌ش می‌نشیند با عشق وافری آن را لمس می‌کنم.

- حال دلم با پیش تو بودن خوشه، فرقی نداره کجا و چه شهری... مهم اینه که من کنارت آرومم و آرامش می‌گیرم...

با حزن نشسته روی دلم، حزین و گرفته نگاهش می‌کنم: فقط می‌دونی من نمی‌تونم بچه‌بیارم؟

بی‌اراده به نسیم غرق خواب خیره می‌شوم با اندوه و حسرت آهی می‌کشم.

- نسیم عشقه... دوسش دارم ولی دلم نمی‌خواد به‌خاطر نازا شدنم تو نعمت پسرداشتن رو از دست بدی...

جدی و تحکم می‌پرسد: ما الان جزء یه خانواده‌ایم و کنار هم خوش باشیم برای من بزرگ‌ترین نعمتِ روی زمینه!

با سکوت معنادارش غمگین دستم پیش‌روی می‌کند با قلبی زیر و رو شده روی گونه‌اش قرار می‌گیرد که با گردن کج‌شده ملتمسانه زمزمه می‌کنم.

- می‌خواستم زودتر بهت بگم ولی فرصت نشد... شاید دلت بخواد دوباره بابا بشی!

بدون تعجب و حتی واکنش عجیبی، صبورانه نگاهش در صورت نادم و محزونم چرخی می‌زند: واسه همچین چیزی ناراحتی! نباش عزیزجانم... درضمن من همه‌چیزو می‌دونم.

ناباور بدون پلک زدن می‌پرسم. - می‌دونی....؟! از کجا؟

مصرانه با خونسردی پشت دستم را نوازش می‌کند: اون‌روزی که اون مرتیکه تو رو دزدید، تموم حرفات رو شنیدم... این‌که اون مردک باعث شد محمدآقا سکته کنه، تو بدبخت بشی، بچه‌تو از دست بدی و زیربار ظلم اون بری...

آه سرد و تلخی کشید با اندوه سری به تاسف تکان داد: هیچ کاری نمی‌تونه گذشته‌ها رو برات جبران کنه. منم تنها کاری که از دستم برمیاد، اینه که نذارم دوباره رنج و عذاب بکشی...

ناخودآگاه با حظ زمزمه می‌کنم.

- عشق تو برای من هدیه‌ست از طرف خدا، همیشه بهاوندِ من بمون...همین کافیه.

لبخند نمکین و مردانه‌ای کنج لبش عنج می‌زند: توی اون پاکت چیه؟

اشاره مستقیم‌اش به کادوی روی میز بود که با دل دل کردن و حال منقلب شده سریع خم می‌شوم و پاکت کاغذکادویی را به طرفش با احترام و عشق می‌گیرم: راستش این‌و برای تو گرفتم... نمی‌دونم خوشت میاد یا نه ولی چون من گرفتم باید قبولش کنی.

چشم‌هایش می‌درخشد و با لحن وافر و دلنوازی زمزمه می‌کند: ندیده هم قبول می‌کنم خانمم.

دلم با بی‌قراری و بی‌تابی می‌تپد اما مشتاقانه اشاره می‌کنم: خب بازش کن دیگه.

لبخندنادر و شیرین‌اش عمق می‌گیرد: حالا این همه زحمت کشیدی برام، انصاف نیست هدیه تو رو ندم.

گل از گلم شکفت، کنجکاوانه با حظ و شیفتگی پرسیدم.

- کوش! هدیه‌ام رو نیاوردی با خودت یا مسافرخونه‌است؟

*" و با فرو کردن توی جیب شلوارش، از لای جیب جعبه مخملی را بیرون می‌آورد و محجوب و نرم نجوا می‌کند: اینم هدیه من به شما مهربانوجانم.

بی‌قرار با دل‌دل کردن و فرو دادن بزاق دهانم، هیجان‌زده جعبه را نرم می‌گیرم با شیطنت می‌گویم: صبرکن... با شماره من هرکی کادوی خودش رو باز کنه.

بهاوند میان شرم و شیطنت خواستنی لبخند می‌زند: باشه خانم... شما بشمار که باز کنیم.

موذیانه با گزیدن لب پایین‌ام، ابروی بالا می‌اندازم: یک... دو... سه.

با عجله و دست‌پاچگی به سرعت سرِ جعبه را باز می‌کنم که از دیدن انگشتر خاص و متفاوتی جفت ابروانم بی‌اراده بالا می‌پرند: بهاوند این دیگه چه انگشتریه؟!

حیرت‌زده با شگفتی به قاب نقلی دم دستانش خیره می‌شود: ساغر! این واقعاً منم؟!

شیدا و دل‌انگیز دستانم را دور گردن تنومندش حلقه می‌کنم: این قاب تابلو مال هشت سال پیشه... وقتی یه شب زیر نور مهتاب داشتی با خدا راز و نیاز می‌کردی، اون لحظه رو با دوربین عکاسی شکار کردم ولی هیچ‌وقت نمی‌دونستم قراره با این تصویر... چه شبای رو با دیدن عکست به صبح برسونم

و حسرت بخورم... آه بهاوند، شاید ندونی ولی تو رو همیشه توی این تصویر می‌دیدم... باهات حرف می‌زدم و دردِدل می‌کردم و...

دستش حمایت‌گرا و دلنشین روی موهای افشون و موج‌دارم می‌لغزد: ساغر...

بی‌اراده آه غمگین و حزینی می‌کشم: این تصویر یه عکس معمولی نیست، تصویر عشق یه دختر به معشوق‌اش هست که هیچ‌وقت نتونست حرف دلش رو بهش بزنه.

در گیر و دار غم و اندوه دل و نفس می‌زدم که انگشتر را از توی جعبه‌اش بیرون می‌آورد و با نوازش زنگ صدایش، انگشتر را لای انگشت چپم فرو می‌فرستد: انگشتر دُرنجف، تبرک شده ضریح حرم ضامن‌آهو هست...

با نرمی شصت پوست یخ‌زده‌ام را نوازش‌وار لمس می‌کند: نمی‌تونم اون سال‌ها رو برگردونم ولی دلم می‌خواد همیشه خوشحال و راضی ببینمت مهربانو...

حزن‌آلود و حزین با بغض چنبره‌زده توی آغوشش می‌خزم و دستانم را محکم شیفته و تنگ‌دل دور گردنش می‌پیچانم و با قریبی هق می‌زنم: بهاوند.. خدا می‌دونه چقد رسیدن به تو رو محال می‌دونستم... باورم نمی‌شه که الان کنار تو، پیش توام... تو بامن این همه مهربونی حرف می‌زنی.. بهاوند انگار...

زیرلب مردانه بیتی را با خلوص و آرامش زمزمه می‌کند.

- آنکه به دل اسیرمش

در دل و جان پذیرمش

گر چه گذشت عمر من

باز ز سر بگیرمش "مولانا"

محزون و با بغض بینی‌ام را به پیراهن مست‌کننده‌اش می‌مالم و سرم را روی کتف‌اش جابه جا می‌کنم و با بی‌تابی و خوف آنی، بی‌هوا آب بینی‌ام را بالا می‌کشم: انگار که رویا و خواب باشه... می‌ترسم، می‌ترسم از خواب بیدار بشم و ببینم تو فقط سراب ِرویام بودی!

چیره دل
با تبسم دستی روی خرمن موهایم می‌کشد: آروم باش خانمم... به بزرگی خدا ایمان بیار... خواب و رویا نیست مهربانو...

سپس با عوض کردن حال و هوای گرفته‌مان، سرش را با خنده مردانه‌ای زاویه می‌دهد: فسقل بابا رو هم آوردی، می‌خوای سه‌نفره بریم حرم؟!

دل به دلش می‌دهم با لحن زمزمه‌وار اما دو رگه و خش‌دار بغض‌آلود جواب می‌دهم.

- ما الان یه خانواده‌ایم... و خانواده باید همیشه کنار هم باشن، همه‌جا... انصاف نبود خودم تنها بیام مشهد و دخترم رو بذارم پیش بقیه، نسیم الان دست من امانت نیست، دخترِ خودِ منه.

چانه‌ام را با دو انگشت شصت و اشاره‌اش نرم می‌گیرد. لبخند رضایت‌بخشی رولبانش نقش می بندد و حینِ نزدیک شدن سرش؛ مماس صورت خیس و گُرگرفته‌ام. با لحن وافر از محبت و مهرنوازانه بم و گیرا نجوا می‌کند: فتبارک‌الله.

گُرگرفته با لحن شیرین و گیرا با حال قریبی قبل از وصال عشق زیرلب زمزمه می‌کنم.«لبخندت را به وسعت یک بغل پراز عشق دوست‌دارم.»

آنکه بی‌باده کند جان مرا

مست‌کجاست؟!

آن‌جان جهان، یارکجاست.

Goly3173@

دوستان می‌تونید جهت نقد و نظر اثر نویسنده به دایرکت اینستاگرامم پیام بدید.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com